


نام رمان: #مرواریدی_در_صدف


نام نویسنده: #زهرا_سادات_رضوی

ژانر: عاشقانه، معمایی، مذهبی

خلاصه: پارسا نیک نام، بازپرس سابق دادگستری، مردی که در برهه ای از زندگی پر تلاطمش به خواست و در واقع خواهش پدرش (پسین نیک نام) اجباراً و موقت به ازدواج با دختر آشنای قدیمی شان تن می دهد.

ازدواجی که تبعات زیادی در پی آن است و...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_1 

-آخر همین هفته مراسم عروسی داریم، خودتون رو آماده کنید.

حاج حسین مهره های عقیق تسبیحش را با آرامش به حرکت درآورد و با لحن محکمی رو به اشرف بانو گفت:

-اشرف بانو لطفاً هر تدارکاتی که لازمه رو انجام بدید و هر وسیله ای که مورد نیازه رو لیست کنید، بدید رحمان تهیه کنه.

سکوت چند ثانیه ای، فضای اطراف را فرا گرفت.
پارسا سر نچرخانده می دانست اشرف بانو با چشمانی گرد شده و نفسی بند رفته خیره حاجی است.

کمی راحت تر به مبل تکیه داد و نگاهش را از حاج حسین به فنجان گل قرمز لبریز از چایی اش تغییر داد.

صدای پونه مملو از بهت و حیرت بود که سکوت لحظه ای میانشان را شکست:

-حاج بابا، منظورتون عرو ... عروسیه پارساست؟

صدای حاج حسین ردی از شک نداشت.

-بله بابا جان.

پارسا جرعه ای از چای خوشرنگ عزیزش را نوشید و سر
بالا آورد.

نگاه پونه با حیرت میان او و حاج حسین در رفت و آمد بود.

کمی طول کشید تا اشرف بانو خودش را پیدا کند.
می دانست طوفان در راه است.

طوفانی سخت از نوع مخالفت های سرسخت عزیزش!

-حاجی منظورتون عروسی پارسا با دختر حاج مظفریه
دیگه؟!

ولی آخه ما فقط رفته بودیم آشنا بشی ...

ادامه صحبت های اشرف بانو توسط حاج حسین قطع شد.

-نه اشرف بانو، دختری که من برای پارسا در نظر گرفتم.

نگاه اشرف بانو با حیرت به سمت پارسا چرخید.
حاج حسین نگاه حیرت آمیز همسرش را دید که اضافه نمود.

-خود پارسا رضا داده به این وصلت.

چند ثانیه ای در سکوت گذشت که پارسا نگاهش را از
فنجان گل قرمز گرفته و به عزیزش تغییر مسیر داد.


عزیزی که تمامی اهل منزل اشرف بانو صدایش می زدند جز
او.


او که تنها با حالت خاصی عزیز صدایش می کرد!

-حاجی ممکنه درست و حسابی توضیح میدید؟
کدوم دختر که من ازش بی‌خبرم و دختر حاج مظفری هم
نیست؟!

حاج حسین دستی به محاسن جو گندمی اش کشید.
پارسا می دانست به زیان آوردن حرف های احتمالی حاج
حسین چقدر سخت است.
همان طور که او بعد از ماه ها هنوز نتوانسته بود به درستی
هضمشان کند!

-اشرف بانو خودتون می دونید که من و پارسا به دختر حاج
مظفری رضایت نداشتیم و فقط و فقط به خاطر اصرار و
التماس های شما پا گذاشتیم به اون خونه.
دو ماهه از اون جریان می گذره ولی حالا بهتره وانمود کنیم
نه خانی اومده، نه خانی رفته.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_2 

حاج حسین مهره های تسبیحش را با سرعت بیشتری به حرکت در آورد که دوباره صدای مملؤ از حیرت اشرف بانو در گوش هایشان نشست.

-حاجی ما تا حدودی با خانواده حاج مظفری حرف زدیم،
اصلاً اونا می دونستن که هدف ما از اون مهمونی چی بود،
به همین راحتی بزنیم زیر حرفامون؟ اصلاً در شأن ما هست
این کار؟

پارسا با خود فکر کرد کدام حرف ها؟

مگر چند جمله حرف زدن در مورد کار و بار و مشکلات
مملکت را میشد جز صحبت های مربوط به ازدواج او و
دختر حاج مظفری دانست؟

حاج بابا حرف دل او را به زبان آورد.

-اشرف بانو تا جایی که خاطرمه حرفی از ازدواج پارسا و
دخترشون وسط نبود و فقط یه شام دوستانه در کنار هم
داشتیم و حرف هایی زده شد که هیچ ارتباطی به ازدواج
نداشت.

و من هیچ وقت به منظور آشنایی با دخترشون نرفتم به اون
مهمونی، تنها به خاطر خواسته شما بود که نخواستم
حرفتون پس گرفته بشه و رو زمین بمونه.

اشرف بانو انگار سخن کم آورد که نیم نگاهی به سمت پارسا انداخت و دوباره خیره حاجی شد.

دختر حاج مظفری به کنار حاجی، شما بدون مشورت و نظر خواهی با ما چه دختری رو برای پارسا در نظر گرفتید که حتی تاریخ مجلس رو هم تعیین کردید؟
اینه رسم خانواده ما؟!!

من تا به امروز نباید هیچ گونه اطلاعی از این موضوع می داشتم حاجی؟

ناراحتی صدای اشرف بانو کاملا عیان بود.
و حاج حسین می دانست که ناراحتی همسرش تماما به جا است.

-درسته باید در جریان قرار می گرفتید و من خیلی وقته این موضوع رو در نظر داشتم که عنوان کنم، ولی تا به امشب موقعیتش پیش نمی اومد.

اما قبل از هر مسئله ای پارسا یه مرد کامل و بالغه که خودش می تونه برای زندگیش تصمیم بگیره و صلاح زندگی شو بهتر می دونه.

من و شما تنها می تونیم راهنمایی و مشورتی در این مورد با پارسا داشته باشیم و لاغیر.

پارسا با خود فکر کرد، راهنمایی و مشورت؟!!

پس لحن خواهش وار و تا حدودی اجبارانه حاجی در چند ماه پیش نشان از چی داشت؟

فنجان گل قرمز خالی شده را روی میز عسلی کنارش گذاشت و سر بلند کرد.

هنوز نگاه حیرت زده پونه روی او می چرخید.

-حاجی مقدمه چینی نکنید و حرف هایی رو به زبون نیارید که خودم خیلی خوب بهشون واقفم. اما من مادرم، حقمه بدونم چطور بعد این همه مدت پارسا تصمیم به ازدواج گرفته یا بهتره بگم شما دختری رو براش در نظر گرفتید و پارسا هم قبول کرده.

حاج حسین تکیه اش را به تکیه گاه مبل سلطنتی داد.


-حاج صادق رو یادته خانم؟ دوستی که سالیان سال بود ازش بی خبر بودیم.

چشمان باریک شده اشرف بانو نشان از دقت و فکر کردن را داشت.

در میان خبر شوکه کننده ای که شنیده بود، حافظه اش یاری نمی کرد.

اما بعد از چند لحظه با به یاد آوردن خاطره ای با تردید لب زد:

-حاج صادق یاوری؟ دوست دوران جنگت؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_3 

حاج حسین سری به تایید تکان داد.

-بله.

اشرف بانو با همان تردید باقی مانده گفت:

-تا جایی که یادمه بیش از ۲۰ ساله بی خبریم ازشون.

حاج حسین سر پایین انداخت و پرسید:

-یادتون میاد زندگی حاج صادق چطور بود و چند بچه داشت؟!

حرف های چند ماه پیش حاجی در ذهن پارسا طوطی وار در ذهنش چرخ می خورد.

او با توجه به گفته های حاج حسین به خوبی می دانست که حاج صادق چند بچه داشت و زندگی اش چطور گذشته بود.

-تا جایی که یادمه خانواده و زن باردارش رو تو زلزله بم از دست داده بود و فقط خودش و دختر چند سالش جون سالم به در برده بودند.

اما بیش از بیست سال میشه ازشون بی خبریم حاجی.

پارسا سر پایین انداختن حاجی را از گوشه چشم دید و همچنین مشت شدن تسبیح در میان انگشتانش را.

-اما من کمابیش ازشون خبر داشتم و دارم.

اشرف بانو با نگاهی مشکوک لب زد:

-حاجی قصه ی زندگی حاج صادق چه ربطی به بحث امشبمون داره؟!

اشرف بانو هنوز نمی دانست که آن قصه پر ربط تر از هر قصه ای به بحث امروزشان بود.

آه سوزناک حاج حسین حتی توجه پارسا را هم به خود
جلب کرد که همگی خیره به دهان حاج حسین شدند زمانی
که محکم گفت:

-ربط داره خانم، ربط داره که میخوام دختر بی پناهش رو
بیارم اینجا به عقد پارسا در بیارم.

سکوت محضی برقرار شد.

سکوتی که انگار هیچ کس توانایی حرف زدن را از ازل
نداشت.

پارسا انگشتانش را در هم گره زد و مانند دقایقی پیش دوباره
سکوت را ترجیح داد.

-چی؟!

صدای پونه هنوز همان حیرت را داشت!


حاج حسین نفسی- گرفت و دستی به صورتش کشید، پر واضح بود خیلی تحت فشار است.
اما ...

-حاجی درسته که دختر رفیقتون بوده و هست، اما ما چندین ساله اون دختر رو ندیدیم، چطور ندیده و نشناخته میخواین به عقد پارسا در بیارینش؟!

حاجی با کمی مکث محکم لب زد:

-دیدمشون اشرف بانو.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

-حاجی ...

پارسا سر بالا برد و همزمان با حاج حسین خیره اشرف بانو شدند.

اشرف بانو با حالی عجیب و حس و حالی که می دانست از کجا منشأ می گیرد، لب زد:

-می دونید که قلب من طاقت حرف نصف و نیمه رو نداره، می دونید هر خبر جدیدی که میاد تو این خونه چطور پریشون میشم و می ترسم ... می ترسم ...

این بار خود پارسا بود که حرف عزیزش را در نیمه قطع کرد
و محکم گفت:

-عزیز، آرام باش لطفا.

اشرف بانو بدون مکث چشم به دهان پسرش دوخت و تکیه
به مبل زد.

پارسا در تلاش بود که افکار سر برآورده مزاحم و دفن شده
در اعماق ذهنش را سرکوب کند.

تمام توانش را به کار گرفته بود که ابروانش هم آغوش
نشوند.

نیمچه لبخند مصلحتی بر لب های خشک شده اش نشانده
که فقط خودش و حاج حسین از دروغین بودن آن خبر
داشتند.


-جای هیچ گونه نگرانی نیست، چند ساله که چشم انتظار
سر و سامون گرفتن منید عزیز و حالا با خواست خودم می
خوام به آرزوی چند سالتون برسونم، فقط همین!


سنگینی نگاه عزیزش را نتوانست تاب بیاورد که سر چرخاند
و خیره حاج حسین شد.

با نگاهی به چشمان پدرش، ادامه حرف ها را به حاج حسین
سپرد، چرا که بیشتر از گفتن همان چند جمله، از او بر نمی
آمد.

حاج حسین که خیره پسرش بود، با سوال اشرف بانو دل به
نگاه همسرش داد.

-منتظرم حاجی، نمی خوایید که بدون توضیح عروس به
خونمون بیارید؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_5 

حاج حسین هزار باره دستی به محاسنش کشید.
این حرکت را در مواقعی که تحت فشار بود انجام می داد.
توضیحاتی که آماده کرده بود را در ذهنش حلای می کرد.
سخت بود اما ...

بعد از مکث کوتاهی محکم گفت:

-قصدم اینه که تا جایی که صلاح هست این مسئله رو براتون توضیح بدم که شک و شبهه ای تو ذهنتون باقی نمونه.

ولی حرفام که تموم شد نمی خوام سوالی بشنوم.

خیره در نگاه همسرش که رنگ و بوی دلخوری عمیق را نشان میداد، ادامه داد:

-هیچ سوالی حاج خانوم!

نگاه گرفت و چشم به تسبیح در دستش داد.

-حدودا دوسال از اولین تماس حاج صادق بعد از سالها دوری میگذره.

اتفاقی و توسط یه دوست قدیمی که تو یزد ازش سفارش کار می گیریم، تونسته بود شماره تماسی از من پیدا کنه.

متعجب بودم که بعد از سالها یادی از رفیق قدیمیش کرده
اما از اینکه دوباره روابط خانوادگی شکل بگیره خرسند بودم.

چند مهره تسبیح را تندتر زیر انگشتانش چرخاند:

-صادق تو همون تماس اول بعد از حال و احوال یکبارگی
گفت که آخر عمری یادی از من کرده و نفسای آخرشه.

حاج حسین دستی به پیشانی اش کشید و سعی کرد ادامه
حرف هایش را خلاصه وار و سریع تر بازگو کند.
چرا که یادآوری اتفاقات گذشته عذابی دردناک را روانه قلب
پیش می کرد.


-با نفسی بند رفته و پریشون علت حرفشو پرسیدم که گفت
تنها و بدون هیچ پرسشی فقط برم یزد.
آدرس برام فرستاد.
رفتم!

پیر و مفلوک شده بود، حتی نمی توانست به درستی نفس بکشد.

اثرات جنگ خیلی خودشو نشون داده بود.
اصلا قابل مقایسه با اون صادق قدیمی نبود.
نتونستم رهاش کنم.

کسی- رو نداشت، دریغ از یک اعضای خانواده به جز دخترش!

دختری که تو چند باری که به یزد رفتم پرستار شبانه روزیش بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_6 

آه سوزناک حاج حسین نشان دهنده درد عمیقی در حرف
هایش بود که بر هیچ کدامشان پوشیده نبود.

-با دکترش حرف زدم که اگر نیازه صادق رو بفرستیم خارج
از کشور!

ولی با نگاه دکتر تمام ناامیدی های دنیا به دلم سرازیر شد و
از همه بیشتر خنده های تلخ صادق حالمو پریشون می کرد.
دکتر و دخترش رو بیرون از اتاق فرستاد.

فقط یک جمله گفت که من مسافر حاجی و میخوام تو
خاکی که براش جنگیدیم چشم ببندم.

نفس عمیقی گرفت و انگشتانش مشت شدند.

-زیونم قفل شد و چیزی نتونستم بگم.

همون روز بود بزرگ ترین خواستشو به زبون آورد.
گفت اگه پی منو گرفته فقط به خاطر یک چیز بوده.
وگرنه که به دور از چشم من و مثل همون بیست سال
چشم روی این دنیا می بست.
خواستش زیاده بزرگ بود اما به حرمت دوستی و
رفاقتمون نتونستم نه بگم.
نتونستم چشمای امیدوارشو، نا امید کنم.

سر چرخاند.

ابروان درهم پارسا سایه ای از غبار غم را بر دلش افکند.

-ازم خواست بعد مرگش دخترشو زیر بال و پرم بگیرم.
گفت که بعد مرگش و تو اون شهر بزرگ نمی تونه دخترشو
بدون پشت و پناهی تنها بذاره.
نمی تونه با خیال راحت چشم ببندد.
هیچ وقت اشک و اوج درموندگیش رو ندیده بودم.
تنها نگرانش دخترش بود.

ازم خواست پشت و پناهِش بشم بدون حرف پس و پیشی.
نتونستم نه بگم.

نتونستم دلشو بشکنم.

نتونستم آخر عمری تنها خواستشو برآورده نکنم که حتی
اگه دشمنم تو اون موقعیت درخواستی ازم داشت نه نمی
گفتم چه برسه به رفیقم!
قبول کردم.

بهش اطمینان دادم که حواسم همه جوره به دخترش
هست.

بهش گفتم نمیذارم دخترش تو این جامعه تک و تنها بدون
خانواده بمونه.

گفتم سرپرستش میشم.

پشت و پناهِش میشم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

نفسی گرفت و دستی به زانو اش کشید.

-چندباره با دکترش صحبت کردم، که به طور قطع آب پاکی
رو دستم ریختند.

گفتند مشخص نیست که چقدر دیگه زندس.

هیچ اطمینانی در مورد زنده بودن و جابه جایش به
بیمارستان دیگه ای بهم ندادن.

برگشتم مشهد.

اما دلم اون جا مونده بود.

دو سه ماهی فقط از طریق تماس گرفتن از حالش با خبر
بودم و نتونستم بهش سر بزنم تا اینکه ...
تا اینکه یه روز دخترش بهم زنگ زد و گفت که پدرش تموم
کرده.

دستی به گوشه ی چشمانش کشید.
چهره در هم شکسته اش دل همه را به درد آورده بود.

-با اینکه می دونستم چنین اتفاقی می افته ولی دلم آتیش
گرفت، کمرم شکست، دو شبانه روز جز آب چیزی از گلوم
پایین نرفت.

به شما چیزی نگفتم و به بهونه اینکه سفر مهمی برام پیش
اومده رفتم یزد، دخترش زار می زد و اصلا حال روحی مناسبی
نداشت.

تو تشییع جنازش فقط من و دخترش و چند نفر از کارکنان
بیمارستان و دوست مشترکمون حضور داشتیم.

سوزناک ترین خداحافظی بود که در طول عمری که از خدا
گرفتم دیده بودم.

یک هفته موندگار شدم.

نمی دونستم با اون دختر طفل معصوم چه کنم.

نمی تونستم زیر قولی که داده بودم بزنم.

دختری که تک و تنها و بدون کس و کار بود.

لیوان آبی که روی میز عسلی کنارش بود را برداشت و یک نفس بالا رفت.


-بعد از یک هفته ازش خواستم که همراهم بشه و با من بیاد مشهد.


قبول نکرد، گفت که همون جا و تو همون شهر زندگی می کنه.

گفت در مقابل پدرش نمی خواسته حرفی خلاف خواسته ش بزنه، ولی حالا که نیست و رفته باید بتونه از پس زندگیش به تنهایی بر بیاد و من وظیفه ای در قبالش ندارم.

نمی تونستم اجازه بدم که اونجا بمونه، قول داده بودم.

اما ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_8 

مکث کوتاهی کرد.

- اما با توجه به حالی که داشت صلاح دونستم چند مدتی تنه‌اش بذارم تا خوب فکراشو بکنه.

وقتی اومدم اینجا با خودم فکر کردم با چه دلیل محکمه پسندی اون دختر رو وصل به این خونه کنم که حرف و حدیثی توش نیاد.

سکوت و مات زدگی اشرف بانو از نگاه هیچ کدامشان پوشیده نبود.

-اگه اون دختر رو بدون هیچ گونه نسبتی وارد این خانواده می کردم مطمئنا از حرف و حدیث فامیل گرفته تا در و همسایه و اهل محل نمی داشت که آب خوش از گلومون پایین بره از طرفی هم نمی تونستم به این شهر بکشونمش و تک و تنها رهاش کنم.

از گوشه ی چشم دوباره نیم نگاهی به پارسا انداخت.

-تنها تصمیمی که به صلاح همه بود رو انتخاب کردم. تصمیمی که اطمینان دارم بعد ها شما هم به درست بودنش ایمان میارید.

بعد از مدت ها فکر کردن و کلی کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم با پارسا صحبت کنم.

هممون می دونیم که پارسا چقدر در مقابل ازدواج جبهه داره و مخالف ازدواجه ولی ...

کاملا سر چرخاند و خیره در نگاه پارسا ادامه صحبتش را تکمیل کرد:

-بالاخره رضایت داد.

نمیگم چرا و چطور، ازتون میخوام پی علتش هم نباشید. رضایتش کفایت میکرد برای اینکه دوباره به یزد برم و از دختر صادق خواستگاری کنم.

شوکه شد و ناراضی و مخالفت سرسختی کرد. ولی با اتفاقاتی که افتاد و مسئله هایی که پیش اومد تونستم بالاخره رضایت اون دخترم بگیرم.


دردی در قفسه ی سینه اش پیچید که طاقت فرسا شده بود.


لحظه ای سکوت کرد و جرعه ای دیگر آب نوشید.

اشرف بانو به حرف آمد.

و همگی شک کردن به اینکه واقعا آن صدا همان صدای اشرف بانو است؟

-اما حاجی ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_9 

دست حاج حسین به معنای قطع صحبت اشرف بانو بالا
رفت و بلافاصله گفت:

-اجازه بده اشرف بانو، هنوز حرف هام ادامه داره.

خودتون بهتر از هر کسی می دونید من اهل صحبتِ طولانی
و توجیه کردن مسئله و یا توضیح دادن کاری که درسته
نیستم.

که اگر بودم تو این دو سال اخیر متوجه علت سفرهای من
و ناراحتی های گاه بی گاهم می شدین.

چهره اشرف بانو در هم فرو رفت.

حقیقت محض بود.

حاج حسین مردی بسیار درون گرا و کم حرف بود.

کم پیش می آمد در مورد رفت و آمد و برنامه هایش
توضیحی دهد و همگی با این خصلت حاج حسین خو گرفته
بودند.

-اگه امشب شما رو دور خودم جمع کردم و از بقیه بچه
هامون نخواستم که امشب اینجا حضور داشته باشند، تنها
دلیلش این بود که نمی خواستم مخالفت یا اعتراضی در
مورد این مسئله بشنوم.

من دو ساله به این موضوع فکر کردم و تمام جوانبشو
سنجیدم.


دو ساله مسائل مربوط به این تصمیم رو بالا و پایین کردم
که چه چیزی به صلاح همه هست، با فکر و درایت و صبر
و حوصله قدم تو این راه گذاشتم.

تصمیم هول هولکی و یک شبه نیست.


خیلی سخت تونستم اون دختر رو راضی به این وصلت
کنم.

از طرفی خود پارسا یه مرد عاقل و فهمیدس، خودش به
تصمیم من رضایت داده.

با توانی تحلیل رفته از روی مبل برخاست و تسبیحش را در
میان انگشتانش فشرد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_10 

-اشرف بانو، تو این چندین سالی که با من زندگی کردید می
دونید که کاری که صلاح نباشه رو حتی به اون موضوع

اجازه ورود به ذهنم رو نمیدم چه برسه که به زیون بیارمش
و خواسته باشم عملیش کنم.

نگاه اشرف بانو حرف ها داشت اما بدون توجه محکم ادامه
داد:

- حرف آخرم اینه، آخر همین هفته عروسی تو همین
خونه برگزار میشه.

پس از همتون می خوام، مثل تموم این سال ها به من اعتماد
کنید و حرف رو حرفم نیارید.

سوال اضافی یا جانبی نپرسید که من تمام توضیحاتی که نیاز
بود بدونید رو بدون کم و کاست گفتم.

قدمی به طرف راهروی طویل منتهی به سمت اتاق خواب
ها برداشت اما، دوباره برگشت و نگاهش را بین سه نفر
حاضر در سالن چرخاند و در نهایت دوباره روی همسرش
مکث کرد.

-من فردا راهی یزدم، میرم دنبال عروسمون.

شما هم خلاصه حرف های منو هر طور که صلاح می دونید به گوش فامیل و اهل منزل برسونید و بگید خودشونو برای آخر همین هفته آماده کنند.

ازتون توقع دارم با کمک بچه ها مراسمی رو تدارک ببینید که در شأن خانواده نیک نام باشه.

از طرفی نیاز نیست که اهالی این سر شهر تا اون سر شهر رو دعوت کنید، تنها یک جشنی که اهل منزل و فامیل و درو همسایه باشند کفایت میکنه، چرا که نمیخوام بعد ها حرف و حدیثی تو این خونه و محله بشنوم.

منظورمو که متوجه میشید از چه لحاظ میگم؟؟؟

اشرف بانو سر پایین انداخت.

پونه لب گزید.

پارسا با نگاهی سنگین خیره پدرش ماند.

حاج حسین با اتمام حرف هایش بدون گفتن حرف دیگری
آخرین نگاهش را به چشمان پارسا انداخت و با قدم های
آرام و با طمأنینه به سمت اتاق خواب مشترکش با اشرف
بانو قدم برداشت.

پارسا اما انگشتانش را در هم قلاب کرد و به طرف اشرف
بانو سر چرخاند.

اشرف بانویی که با تنی خشک شده و نگاهی پر حرف خیره
قدم های رفته حاج حسین شده بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_11 

در حالی که پاهایش را به عرض شانه باز کرده، دست در جیب خیره پنج نفر از کارگرانی بود که در تکاپوی جا به جا کردن صندلی های قرمز رنگ، در حیات بودند.

اخم غلیظی که بر چهره داشت ترکیبی از حال نابسامانش و چیرگی آفتاب بود.

رحمان به محض دیدنش با قدم های بلند در حالی که با چفیه عرق های نشسته بر پیشانی اش را می زدود نزدیکش شد و با لبخند پدرانۀ ای پرسید:

-سلام پسر خوبی؟ کی اومدی متوجه نشدم؟

ابروانش تنها کمی از حالت خمیدگی فاصله گرفتند.
خوب؟

اخیرا کلمه «خوب» جایگاهی در دایره لغاتش نداشت و در
نامفهوم ترین مرحله ی زندگی اش قرار گرفته بود.

-سلام عمو رحمان خسته نباشی، پنج دقیقه ای میشه
رسیدم.

رحمان فارغ از خشک کردن عرق های سر و گردن ناشی از
تحرکش، لبخندش را تمدید کرد.

-درمونده نباشی شاه دوماد.

شنیدن کلمه « شاه دوماد» مطابق میل دلش نبود اما
واکنشی نسبت به آن نشان نداد و تنها گفت:

-دست تنها موندید، تمام زحمتا به گردن شما افتاد.

دست رحمان روی بازو اش نشست.

-تا باشه از این زحمتا جوون، مگه میشه عروسی تو باشه و
من بتونم دو ثانیه رو زمین بند شم؟

لبخند زدن ناشی از حال خوب را به فراموشی سپرده بود.
چرا که به مرور زمان لبانش توانایی کش آمدن را از دست
داده و از این که طرح شادی به خود گیرند عاجز شده
بودند.

اما تنها یک عمل را به درستی و تمام و کمال انجام میداد.

تظاهر به شادی و لبخند زدن!

طرح لبخند اجباری بر لب نشانند و با اشاره به وانت حامل
صندلی ها گفت:

-زنده باشی عمو رحمان، چقدر دیگه طول می کشه تموم بشه؟

صدایی از پشت سر در فضای بینشان طنین انداز شد و نگاه عمو رحمان با حفظ لبخندش، تغییر مسیر داد.

-به به میبینم دور از چشم من بساط لهو و لعب رو به پا کردی سردار؟ چرا خبر ندادی زودتر خودمو برسونم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_12 

قدمی به عقب برداشت و خیره مرد رو به رویش شد.
آرش بی توجه به او خودش را در آغوش باز شده ی رحمان
انداخت.

-به به سلام گل پسر، چه عجب شمارو زیارت کردیم؟

آرش کمی فاصله گرفت.

-سلام بر سردار دل ها، چی بگم از دل خونم؟

اشاره آرش به سمتش را نا دیده گرفت و نگاهی دوباره به
کارگران در حال جنب و جوش انداخت.

-شازده، یک هفتس چنان کار رو سرم ریخته که امروز دیگه
مثل سگ پاچشو گرفتم و خودمو بهت رسوندم سردار.

لحظه ای وپره موبایل در جیب کنار کتتش توجه اش را از
صحنه ی رو به رویش پرت کرد اما با ادامه دار نشدن وپره،
بی اعتنا دست در جیب به دلکک بازی های آرش چشم
دوخت.

عمو رحمان لب به دندان گرفت.

-چند بار بگم مؤدب باش پسر، چرا حرف به گوش نمی
گیری؟

آرش با سرخوشی شانه بالا انداخت:

-چون پارسا نیستم حاجی، اینارو ولش کن بگید ببینم نهار
چی داشتین که عجیب گرسنمه؟

رحمان با خنده سری به تاسف تکان داد:

-همون غذایی که عاشقشی!

برق چشمان آرش را از نظر گذراند.
ابرو بالا انداخت و با تاکید گفت:

-قرار با مؤمنی فراموش نشه!

نگاه حرصی ای که آرش روانه اش کرد ذره ای برایش حائز
اهمیت نبود.

-می بینی حاجی؟ حتی یه آبگوشت ساده هم به من نمی
بینه، فکر می کنه همه مثل خودش می تونن سال تا سال یه
وعده غذا بخورن و مثل خر هم کار کنند، اونم چی؟

یه لقمه نون پنیر!

رحمان اشاره ای به بیرون زد.

-انقدر غر نزن پسر، تا تو بری پیش مریم خاتون منم اومدم.


تکان های ریز مداوم موبایل در جیب کنار کتش همزمان شد با خارج شدن پونه از درب سالن منزلشان.
دست برد و موبایل را بیرون کشید.


پیامک دریافتی که علامتش بالای صفحه نمایش بود را نادیده گرفت و نگاه مختصری به شماره حاج حسین انداخت.


کمی مکث کرده و سپس خیره به پونه ی پوشیده در لباس رسمی، تماس را برقرار کرد.

-سلام حاج بابا.

صدای حاج حسین واضح نبود که چند قدمی از آرش و عمو
رحمان در حال صحبت فاصله گرفت.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_13 

-سلام پسر، چه خبر؟

خبرها دست خودش بود و از او سوال می پرسید!
عادی رفتار کرد.

-سلامتی، همه چیز امن و امانه.

در دل زمزمه کرد «به جز دل خودم!»

-ما امشب راهی مشهدیم، فردا می رسیم منزل، همه کارا
ردیفه دیگه؟

پلک بهم فشرد و ثانیه ای محکم چشم بست.
قدم بعدی اش با فشار بیشتری بر برگ خشک شده ی
روی سنگ فرش حیاط، نشست.
اما لحنش آرام بود و مملؤ از احترام.

-بله، عمو رحمان مثل همیشه کارارو به دست گرفتند.

-خوبه، دیروز رفتی پیش حاج احمد؟

همچنان خیره به قدم های آرام و پر طمأئینه پونه بود که از سنگ فرش باریک مقابل منزل گذر می کرد.

-بله رفتم، حق با حاج احمد بود، بسته های جا مونده رو دوباره فرستادیم.

صدای ظریفی از پشت تلفن باعث شد، لحظه ای گوش هایش تیز شود، اما صدا به قدری نا مفهوم بود که تنها، همه نصیبتش شد و در نهایت جمله کوتاه حاجی:

-خوبه، فعلا کاری نداری پسر؟!

-در پناه حق.

تماس را خاتمه داد و موبایل را به داخل جیبش سر داد.
صدای ظریف، به قدری مهم نبود که ذهنش را درگیر سازد.
پونه که مقابلش قرار گرفت، عضلات در هم صورتش کمی
باز شد.

-سلام داداش خسته نباشی.

با اشاره به لباس های پونه لب زد:

-سلام ممنون، جایی میخوای بری؟!

پونه دست روی فرق سرش گذاشت و روسری اش را جلوتر
کشاند.

تنها فرد خانواده نیک نام بود، که چادر سر نمی کرد.

-آبجی پروین بیرون منتظرمه، میخوایم بریم خرید لباس
برای مراسم.

سری به معنای فهمیدن جنباند.


-چیزی لازم نداری؟!


صدای بوق ماشین نشان از پایان انتظار پروین را داشت.
خواهری که دیشب صدای اعتراض و مخالفتش نسبت به ازدواج او، فضای سالن خانه شان را پر کرده اما حالا به دنبال خرید لباس برای مراسم عروسی او بود.
درکی از رفتار خانم ها در این مواقع نداشت.

پونه به منظور گذشتن از کنارش، قدمی به سمت راست برداشت و با لبخندی گفت:

-نه داداش ممنون، من برم وگرنه صدای جیغ آبجی پروین تا خونه صدیقه خانم، آخر کوچه هم میره.

سر تکان داد و کمی خود را عقب کشید.
اما چشمانش به مسیر قدم های پونه بود که از مقابل نگاه
خیره آرش گذشت.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_14 

مانند همیشه، عکس العمل خاصی نشان نداد و قدم هایش را آرام به سمت میز و صندلی های در حال چیدن برداشت.

از گوشه چشم متوجه آمدن آرش به سمت خود شد و کمی بعد صدایش در گوشش طنین انداخت:

-مثل اینکه راستی راستی داری میری خونه بخت!

لحن مغموم اما در عین حال شاد آرش را نمی پسندید.
تناقضی که این روزها در نگاه و لحن اطرافیانش متوجه بود و واکنشی نسبت به آن نداشت.

-فردا نیستم، زودتر خودتو برسون که کمک عمو رحمان و بچه ها باشی لطفا!

آرش متعجب مقابلش ایستاد و دست به سینه شد.

-خیر سرت این بند و بساط واسه عروسی توعه، اون وقت
کدوم قبرستونی میخوای بری؟

تنها نگاه عمیقی به چشمان آرش انداخت و سکوت را
ترجیح داد به گفتن مطلبی که کاملا عیان بود.
آرش اما مصر، دوباره غر زدن را به ریشش بست.

-نشد یه مجلس و مهمونی باشه و تو تمام و کمال حضور
داشته باشی، هر بارم هزارتا بهونه ردیف می کنی، اصلا گیرم
کار واجبی داری حاجی رو چکار می کنی؟ فکر می کنی دست
از سرت بر می داره؟

-آرش!

آرش بی اعتنا به لحن پارسا بلند غرید:

-آرش و زهر مار.

بالاخره لبخند کمرنگی بر لبانش نشست و قدمی نزدیک تر
به آرش ایستاد.

-موندم با این حافظه ماهی وارت چطور گاهی اوقات،
مسئولیت همه ی کارها رو به دستت می سپرم.


آرش دست به کمر زد و طلبکار گفت:


-نچاپی یه وقت؟ مثل خر برات حمالی می کنم دو قورت و
نیمتم باقیه؟ احتمالاً نسبتی با سنگ پای قزوین نداری؟

لب بهم فشرد و از کنار سر آرش نیم نگاهی به عمو رحمان و
کارگرانی که در حال خروج از حیاط بودند، انداخت.
در حینی که از کنار آرش می گذشت و دور میشد لب زد:

-غر زدناتو بیر برای مریم خاتون، نیازی هم به تکرار هزاربارہ
نمی بینم ولی آگہ یہ لحظہ مختو بہ کار بندازی، میفہمی
فردا چہ روزی از ایام ہفتس و چرا میگم نیستم کہ حتی
حاجی ہم نمی تونہ بہم خردہ بگیرہ.

کمی بعد، آرش بہ عقب برگشت و در حالیکہ نگاہ عمیقی
بہ پارسای ایستادہ در کنار عمو رحمان انداخت، با یادآوری
اینکہ فردا چہارشنبہ است، حق را بہ پارسا داد کہ حافظہ
اش را تشبیہ بہ حافظہ ماہی کند.

#زہرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_15 

کانال تلگرام رمانچی

"مروارید"

@romanchii

نفس عمیقی از ماگی لبریز از چایِ دارچین در دستم گرفته و
پلک بستم.

اشکال نامفهوم و پیچیده ای که پشت پلک هایم نقش
بستند، طولی نکشید پشیمان شده از پلک بستنم،
بلافاصله چشم باز کرده و قدمی به سمت چپ برداشتم.

نگاه کلی به حیاط وسیع و غرق در تاریکی انداختم و بدون
ترس مسیر را ادامه دادم.

خنده دار به نظر می رسید.

از اشکال نامفهوم پشت پلک هایم ترس داشتم اما از حیاط
غرق در تاریکی که نیمه شب در آن قدم می زدم نه !

با چند قدم دیگر، نگاهم به تاب قرمز رنگی افتاد که در میان
دو درخت تنومند قرار گرفته بود.

اطرافش را بررسی کردم.

به جز تاب، تنها دو میز به همراه صندلی در اطرافش قرار
داشت.

حجم میز و صندلی در این قسمت از حیاط کمتر از نقاط
دیگر بود.

با کمی تجزیه و تحلیل می توانست محل مناسبی برای
خلوت های شبانه روزی ام باشد.

چرا که در منطقه ای قرار داشت، درختان تنومند و پر و
شاخ و برگ اطرافش باعث شده بود، کسی- دید کاملی از

جانب درب اصلی منزل و درب سالن منتهی به خانه نسبت
به تاب نداشته باشد.

توجهی به شال حریری که از روی موهای لختم سر خورد
نکرده و خود را به تاب رساندم.

با احتیاط رویش نشسته و خود را تکان آرامی دادم.

همزمان جرعه ای از چای دارچین نوشیدم و با تکان نسبتا
محکمی، پاهایم را بالا برده و چهار زانو روی تاب نشستم.

سر بالا بردم و به آسمان پر ستاره نگاهی انداختم.

آسمانی که ماهش به مانند مروارید می درخشید و نورش را
بدون خساست بر زمین افکنده بود.

آسمانی که هیچ گونه تفاوتی با آسمان شهر خودم نداشت.

و تا به این ثانیه که کمتر از یک شبانه روز بود پا در این شهر گذاشته بودم، تنها وجه اشتراکش با شهر خودم آسمانش بود و بس!

باد ملایمی که می وزید، تار به تار موهای رهایم را به رقص درآورده و پخش صورتم کرده بود.
حتی تمایلی به پس زدیشان نداشتم.

سکوت، وزش باد و تاب آرامی که می خوردم، دوباره تمایلم را به سمتی می برد که چشم ببندم و آرامش فضای اطرافم را با حس شنوایی ام دریابم.
اما نمیشد.

می ترسیدم.

مانند چند لحظه پیش!

[@romanerii](#)

کانال تلگرام رمانچی

[@romanerii](#)

از اشکال نامفهومی که به هر شکلی خودشان را به در و دیوار
پشت پلک هایم می کوبیدند و وحشت را در دلم می
افکندند، می ترسیدم.

اشکالی که سال ها بود مهمان پشت پلک هایم بودند و
هنوز عادتی نسبت به آن نداشتم.


نمی دانستم چشم هایم مهمان نواز خوبی نبودند، یا آن
اشکال پیچیده دشمنی سر سخت به منظور نابودی آرامشم
بودند، که احتمال گزینه دوم بیشتر از اولی بود.


فشار نسبتاً محکم دیگری به تاب وارد کرده و جرعه ای
دیگر از چای نوشیدم.

دل از آسمان صاف و بی دغدغه کندم و نگاهم را به منزل
دو طبقه حاج حسین نیک نام دادم.

زیر لب چند بار زمزمه کردم:

-حسین نیک نام، حاج حسین نیک نام.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_16 

حاج حسینی که کمتر از یک شبانه روز دیگر تغییر نام می داد
به پدرشوهری که احتمالاً باید مانند پونه، حاج بابا صدایش
می زدم.

کمی سخت بود، یا شاید باور ناپذیر ...
اما سختی اش در برابر اتفاقاتی که از سر گذرانده بودم، به
مانند شوخی خنده دار به نظر می رسید.

چراغ های خاموش خانه، نوید خوابیدن اهل منزل را میداد.
اما به گمانم چراغ های خاموش تنها نمادی از خوابیدن اهل
منزل بود.

چرا که چشمان حاج حسین، همسر و دخترش در لحظه
آخری که دیده بودمشان، علائمی از خواب نداشتند.

امروز که همراه حاج حسین پا گذاشتم به این خانه قدیمی و
در عین حال با صفا، حال غریبی داشتم.

حالی که حتی نمی توانم، کلمه ای در وصف آن به زبان
آورم.

تلفیقی از انواع حس ها در رگ و خونم به جریان افتاده بود
که هر لحظه امکان می دادم، سر برآورده و رفتار نامناسبی از
من سرزند.

اما انگار همان حس ها هم متوجه بودند، گویی زمان مناسبی
برای نمایش نیست که در اعماق وجودم ته نشین شده و
من تنها با نگاهی خالی و بدون حس از میان میز و صندلی
هایی که به منظور جشن فردا چیده شده بودند، عبور کرده
و وارد منزل حاج حسین شدم.

انتظار داشتم با افراد زیادی رو به رو شوم، اما تنها همسر-
حاج حسین و به گفته ی خودش دختر کوچکش، پونه را
دیدم.

احوال پرسوی ساده انجام شد، اما در آن بین نگاه همسر حاج
حسین کمی بیش از حد انتظارم سنگین و عمیق بود.

نگاهی که خارج از آستانه تحمل بود و من در تلاش بودم نگاهم را به هر نقطه ای تغییر مسیر داده، تا کمتر با نگاه اشرف بانو تلاقی کند.

پونه اما بر خلاف مادرش بسیار خونگرم و صمیمی برخورد کرده بود.


به مانند کسی- بود که سالیان سال است مرا می شناسد و رابطه ی صمیمی با یکدیگر داشته ایم.


اما حتی در برابر رفتار صمیمانه پونه، جز یک لبخند خشک و خالی رفتار دیگری از من بر نمی آمد.

شام در سکوت خورده شده بود و تنها صدای قاشق و چنگال ها بود که سکوت فضای اطراف را می شکافت.

از تعداد اعضای خانواده حاج حسین اطلاعی نداشتم، اما خبری از نفر پنجم در بینمان نبود.

نفری که قرار بود، کمتر از یک شبانه روز دیگر به عنوان همسر در کنارم قرار گیرد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_17 

اهمیتی نداشت آن یک نفر کجاست و چرا در جمع حضور ندارد.

حتی ذره ای حس کنجکاوی ام برای دیدن و حضورش برانگیخته نشد.

این حس به قدری قوی بود، که به طور قطع آن سه نفر هم متوجه شدند و هیچ گونه اشاره ای به حضور نفر پنجم، در بینمان نکردند.

نگاهم را میان میز و صندلی هایی که در نقطه به نقطه حیاط و حتی دور آن حوض آبی رنگ گذاشته بودند، چرخاندم.

میز و صندلی هایی که مانند میخ در چشمانم فرو می رفت و نشان از تقدیری داشت که به زودی سرنوشت متفاوتی برایم رقم میزند.

انگشتانم با فشار بیشتری دور ماگ حلقه شدند و نفس عمیقی از اعماق وجود کشیدم.

سردی چای دارچینی که تا چند دقیقه پیش بخار از آن بلند میشد، به مانند سردی سلول به سلول وجودم، دهن کجی می کرد.

چای سرد خوردن نداشت!

ماگ را کج کرده و تمام محتویاتش را پخش زمین کردم.

کمتر از دو ساعت دیگر آفتاب طلوع می کرد.

پاهایم را روی زمین گذاشتم و از روی تاب برخاستم.

چند قدم برداشتم که از گوشه چشم، متوجه سایه ی در
نزدیکی حوض شدم.

لحظه ای نفس در سینه ام حبس شد.

سایه نشان از حضور یک نفر را داشت.


چطور تا چند لحظه پیش متوجه آن نشده بودم؟

تاریک بودن فضا و شاخه های درختان که در مسیر رو به
رویم بود، اجازه دقیق دیدن را به من نمی داد، اما آن حجم
سیاه نشان از حضور یک مرد را در حیاط داشت.

شاید حاج حسین بود.

چند قدم دیگر آرام به سمت مقابل برداشتم.

منطقه دیدم وسیع تر شد و اطمینانم از اینکه حاج حسین باشد کمتر.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_18 

حاج حسین با اینکه مردی چهارشانه و تنومند بود، اما
قدش معمولی بود.

قد سایه ای که کنار حوض ایستاده بود یک سر و گردن بلند
تر از حاج حسین به نظر می رسید.

ترس اندکی در دلم ریشه دواند.

چرا که تا چند لحظه پیش هیچ گونه نشانی از حضور نفر
پنجمی در این خانه نبود ...

ادامه کنکاشم در ذهنم دکمه توفقش را فشرد.

شاید آن سایه همان ...

نمی دانم ... نظری نداشتم.

در واقع اطمینان نداشتم.

چند قدم دیگر متمایل به راست برداشته و حالا سایه همان
شخص کاملاً در رأس دیدم قرار گرفت.

مردی چهارشانه و قد بلند بود که کنار حوض زانو زده و
دست و صورتش را می شست.

در واقع وضومی گرفت!

ترس اندکم رفته رفته در حال محو شدن بود.

انگار که با واضح دیدن صحنه ی رو به رویم، تا حدودی اطمینان یافته ام که آن سایه متعلق به یکی از اعضای خانواده همین خانه است.

نمی دانستم کیست.

صورتش را هم واضح نمی دیدم.

اما هر کسی که بود، مایل نبودم که رو به رو شویم. حسی مانع میشد که قدم برداشته و وارد منزل شوم.

چرا که می دانستم به محض برداشتن چند قدم دیگر در رأس نگاهش قرار خواهم گرفت.

چند لحظه بعد از اتمام وضویش ایستاد و در حالی که آستین های تازده روی آرنجش را پایین می کشید به سمت خانه رفت.

نفسم را فوت کردم و قدمی به عقب برداشتم، اما با صدایی که در فضا پخش شد، بلافاصله لب به دندان گرفته و سریع به سمت مرد سر چرخاندم.

مرد وارد خانه نشده، مکث واضحی کرد.

طپش قلبم را حتی از روی شومیز می توانستم احساس کنم.

همانطور لب به دندان گرفته بودم، چشم باریک کردم و در دل از خدا خواستم که مرد به عقب برنگردد.


سر مرد کمی به سمت شانه راستش چرخید و دست از پایین کشیدن آستین پیراهنش کشید.

اما کامل به عقب برنگشت.

با همان مکث واضح وارد خانه شد و درب را بست.
نفسم را به شدت بیرون فرستادم و نگاهی به زیر پایم
انداختم.

قوٹی نوشابه مشکی رنگی زیر کفشم دهن کجی می کرد.
حرصی شده پایم را محکم تر رویش فشردم و پشیمان از
رفتن به داخل خانه، دوباره به سمت تاب قدم برداشتم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_19 

بلا تکلیف روی تخت نشست و کتاب رمانی که یک ماه تمام، نتوانسته بودم به پایان برسانمش را با چشم زیر و رو کردم.

چشمان خسته ام، کلافه روی حروف و کلمات چرخ می خورد اما دریغ از ذره ای تمرکز و فهمیدن مطلب پیش رویم.

در کدام نقطه از جهان عروس، صبح روز عروسی اش به مانند من کتاب می خواند و در بی حس ترین حالت ممکن غوطه ور بود؟

پوزخندی روی لبان خشک و ترک خورده ام نشست که محکم کتاب را بسته و به گوشه ی تخت پرت کردم.

کجای زندگی ام به مانند زندگی بقیه بود که توقع داشتم روز عروسی ام، شبیه به عروسی باقی دخترانی که در رمان ها خوانده بودم و یا حتی ذره ای شباهت به دختران اطرافم، داشته باشد؟

دست خودم نبود که هنوز خیال می کردم زندگی نرمالی دارم.

خیال می کردم هنوز همان دختر بچه ی چند ساله ای هستم که روی پاهای مادرش می نشست و زیر نوازش های آرامش بخش دستان مادر در لا به لای گیسوانش، به خواب می رفت و با صدا زدن های پدری که تازه از سر کار برگشته و قصد ناز کشیدن او را داشت، پلک می گشود و خواب آلود و گلوله وار سر در گردن پدرش فرو می برد و ناز و عشوه دخترانه می ریخت.

رویای بسیار دور زیبایی بود که عمر کوتاهی داشت و من هنوز نتوانسته بودم کلمه پایان را در انتهای آن زندگی رویایی دور حک کنم و با گذاشتن نقطه سر خط به زندگی جدید و دوباره ام دل بدهم.

آهی کشیدم و نگاهم در فضای اتاق مهمان چرخ خورد.

تنها صدای افرادی که در حیاط مشغول تدارکات مجلس امشب بودند، سکوت اتاق را می شکست و کسی- هنوز سراغی از عروس امشب نگرفته بود.

تقه ی کوتاهی به درب خورد و پشت بندش پونه قدم داخل گذاشت و فرضیه ام مبنی بر اینکه کسی- سراغ عروس را نگرفته، خط قرمزی خورد.


پونه با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده و چهره ی نمکی اش را باز تر کرده بود، نزدیکم شد.

-وای دختر تو که هنوز دوش نگرفتی؟ پاشو دیر میشه خوب! یک ساعت دیگه لباسا میرسه باید انتخاب کنی، تازه آرایشگر هم تو راهه.

لباس عروس و آرایشگر!

دو کلمه ای که هیچ مفهومی در دایره لغات ذهنم نداشتند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_20 

حرکتی از سمتم ندید که رو به رویم نشست و نگاهش را به نگاهم دوخت.

رنگ تعجب رفته رفته جایگزین لبخند در تمام صورتش شد.

-خدای من، چرا چشمت این شکلی شده؟

لبخند زدم!

ماسک لبخندی که همیشه دم دست بود برای گریختن از توضیح را، روی صورتم نشاندم.

رگه های قرمز خونی اطراف مردمک هایم ناشی از شب بیداری برای من عجیب و غیر عادی نبود، اما برای بقیه چرا!!

از روی تخت برخاستم و خونسرد لب زدم:

-میرم دوش بگیرم، فقط ... کجا باید برم؟

چهره اش در هم شد.

احتمالا منتظر توضیح برای حالت چشمانم بود که خب
قصدی برای توضیح نداشتم.
کنارم ایستاد.

-تو اتاق من می تونی دوش بگیری.

به سمت چمدانم که نزدیک کمد گذاشته بودم بدون عجله
قدم برداشتم.

روی دو زانو نشسته و زیپ نیمه باز چمدان را کاملا باز
کردم.

چشمانم روی لباس های تقریبا تیره ام چرخ می خورد که با
نشستن پونه کنارم، نیم نگاهی به سمتش انداختم.

-مروارید جون ... میگم ...

با آرامش دست از انتخاب لباس کشیدم و کاملاً به طرفش چرخیدم که سریع نگاه دزدید.

صمیمی شدنش به این سرعت و در این دو روز کمی دور از انتظارم بود، اما اهمیتی هم نداشت.


دو دلی اش از سخنی که تمایل داشت به زبان آورد کاملاً مشهود بود و احساس کردم نگاه مستقیمم دو دلی اش را تقویت می کند که دوباره نگاهم را به لباس های مرتب چمدان دادم.


سکوتش حاکی از آن بود، که از گفتن ادامه حرفش پشیمان شده، من هم اصرار و تمایلی برای شنیدن نداشتم.

چیزی نگفت.

همراهم شدم و بعد از دوش کوتاهی که در اتاقش گرفتم،
نگذاشت اتاق را ترک کنم و گفت در همان جا قرار است
لباسم را انتخاب کرده و پشت بندش آرایش شوم.

یک ساعت بیشتر زمان نگذشته بود که پونه به همراه
اشرف بانو و خانمی جوان وارد اتاق شدند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_21 

به حکم ادب ایستادم و سلام کوتاهی کردم.
اشرف بانو، تنها نگاه عمیقی به سر تا پایم انداخت و روی
تک صندلی داخل اتاق نشست.

خانم همراهش چند کاور لباسی که روی دستانش بود را آرام
روی تخت گذاشت و بدون مکث زیپ اولین کاور را باز کرد.

هیچ گونه حسی— در وجودم احساس نمی کردم، اما ابراز
احساسات پونه جایگزین احساسات نداشته من شده بود.

-وای چه خوشگله اعظم خانوم.

خانمی که حالا اسمش را می دانستم، لبخند عمیقی رو به
پونه زد:

-انشالله عروسی خودت پونه جان.

خجالت کشیدن و ریز خندیدن پونه، تنها باعث نشستن
پوزخندی بر لبانم میشد که قورتش دادم.

دست به سینه تکیه به دیوار پشت سر دادم و اعظم خانم،
پنج لباسی که داخل کاور بود را بیرون کشید و آرام روی
تخت گذاشت.

رو به اشرف بانو کرد و همراه با لبخندی در نهایت صمیمیت
لب زد:

-بفرمایید اشرف بانو، من منتظر بودم که خودتون به همراه
عروس گلگون تشریف بیارید مزون و هر لباسی که مد
نظرتون انتخاب کنید، اما چون فرمودید وقت ندارید و
بهترین لباس ها رو براتون بیارم، منم پنج تا از بهترین لباس
هایی که تازه به دستمون رسیده رو گلچین کردم، انتخاب با
شما.

پونه با لبخند ذوق زده ای پایین تخت نشست و دستی به سنگ دوزی های اولین لباس دم دستش کشید.

نگاه بی تفاوتم را روی پنج لباسی که کنار هم روی تخت چیده شده بود، گرداندم.

هر پنج لباس پوشیده و آستین دار و در عین حال زیبا بودند.

از رسم و رسومات خانواده حاج حسین که تا به الان متوجه آن شده بودم، چیزی بیشتری جز همین نباید انتظار می رفت.

- ممنونم اعظم خانوم، لطف کردید. کدومو می پسندی دختر؟

دختر؟!

نگاه چرخاندم و خیره در نگاه اشرف بانو که حالا کنارم ایستاده بود، تنها لب زدم:

-برام فرقی نداره.

تک ابروی بالا انداخت که جدیت چهره اش را بیشتر می کرد.


زن زیبایی نبود، اما چهره اش جذاب و قدرتمند به نظر می رسید.

همیشه جذاب بودن به معنای زیبایی نبود.

و اشرف بانو از آن زن هایی بود که جذابیت و در عین حال اقتدار را در نگاه اول از رفتار هایش دریافت می کردی!

-انتخاب کن.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_22 

جمله اش کمی تا حدودی دستوری بود، اما لبخند اجباری که بر لب نشانده بود، تنها نشان از این داشت که نمی خواست اعظم خانوم متوجه احوالات درون ما شود.

تنها کاری که از من بر نمی آمد، بی احترامی بود.
آرام به سمت پونه رفتم که سر بالا آورد و با لبخند عمیقی گفت:

-مروارید جون فک کنم این لباس خیلی بهت بیاد، مطمئنم پوشی مثل ماه می درخشی.

نگاهم را تا روی لباسی که به آن اشاره کرده بود کش آوردم.
لباس ساده در عین حال زیبایی بود.

آستین دار و از کمر تا پایین لباس تنها تور ساده کار شده
بود.

تنها قسمت پایین دامن، گل های تقریبا ریز نباتی به زیبایی
تمام روی لباس قرار گرفته بود.

هر پنج لباس هیچ گونه تفاوتی برایم نداشتند که لبخندی
بر لب سنجاق کردم و سری به تایید تکان دادم.

-همینو پسندیدید عروس خانم؟ می خواهید بقیه رو هم
امتحان کنید شاید نظرتون عوض شد؟

دل به نگاه اعظم خانم دادم که کمی موشکافانه خیره ام بود.
حوصله کش آوردن انتخاب لباس را نداشتم.

-ممنونم، اما به نظر منم همین مناسبه.

لبخند زد.

-مبارک باشه، انشالله خوشبخت بشید.


در حینی که به طرف اشرف بانو چرخید و دوباره تبریکش را بر لب راند، من به جمله (خوشبخت بشید) اندیشیدم که زیادی در زندگی ام غریبه و گم بود.


-وای مروارید جون، مطمئنم امشب به قدری خیره کننده میشی که همه از حسادت می ترکن.

به دستان قفل شده پونه بر روی پهلویم که مرا یکباره در آغوش گرفت نگاهی انداختم و لبخند واقعی ناخودآگاهی نسبت به قسمت آخر جمله اش، بر لب نشاندم.

ذوق زدگی اش دروغین و نمایشی— نبود و انگار این دختر با همه همین گونه رفتار میکرد و صمیمی بود.

-اشرف بانو اجازه هست لباس رو تن عروسمون کنیم؟ اگه اندازه نبود همین الان درستش کنم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_22 

جمله اش کمی تا حدودی دستوری بود، اما لبخند اجباری که بر لب نشانده بود، تنها نشان از این داشت که نمی خواست اعظم خانوم متوجه احوالات درون ما شود.

تنها کاری که از من بر نمی آمد، بی احترامی بود. آرام به سمت پونه رفتم که سر بالا آورد و با لبخند عمیقی گفت:

-مروارید جون فک کنم این لباس خیلی بهت بیاد، مطمئنم پوشی مثل ماه می درختی.

نگاهم را تا روی لباسی که به آن اشاره کرده بود کش آوردم. لباس ساده در عین حال زیبایی بود.

آستین دار و از کمر تا پایین لباس تنها تور ساده کار شده بود.

تنها قسمت پایین دامن، گل های تقریبا ریز نباتی به زیبایی تمام روی لباس قرار گرفته بود.

هر پنج لباس هیچ گونه تفاوتی برایم نداشتند که لبخندی بر لب سنجاق کردم و سری به تایید تکان دادم.

-همینو پسندیدید عروس خانم؟ می‌خواید بقیه رو هم امتحان کنید شاید نظرتون عوض شد؟

دل به نگاه اعظم خانم دادم که کمی موشکافانه خیره ام بود. حوصله کش آوردن انتخاب لباس را نداشتم.

-ممنونم، اما به نظر منم همین مناسبه.

لبخند زد.

-مبارک باشه، انشالله خوشبخت بشید.


در حینی که به طرف اشرف بانو چرخید و دوباره تبریکش را بر لب راند، من به جمله (خوشبخت بشید) اندیشیدم که زیادی در زندگی ام غریبه و گم بود.


-وای مروارید جون، مطمئنم امشب به قدری خیره کننده میشی که همه از حسادت می ترکن.

به داستان قفل شده پونه بر روی پهلویم که مرا یکباره در آغوش گرفت نگاهی انداختم و لبخند واقعی ناخودآگاهی نسبت به قسمت آخر جمله اش، بر لب نشاندم.

ذوق زدگی اش دروغین و نمایشی— نبود و انگار این دختر با همه همین گونه رفتار میکرد و صمیمی بود.

-اشرف بانو اجازه هست لباس رو تن عروسمون کنیم؟ اگه اندازه نبود همین الان درستش کنم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_23 

اشرف بانو با نگاهی اجمالی به من، رو به اعظم خانوم سری
به تایید تکان داد.

-حتما، پونه جان بریم.

در کمتر از یک دقیقه اتاق خالی شد و اعظم خانم لبخندش را تکرار کرد:

-عزیزم، اگه ممکنه لباس هاتونو در بیارین تا کمکتون کنم لباس عروس رو بپوشید.

بدون حرف دست بردم و اولین دکمه پیراهن تیره رنگم را باز کردم.

حدود یک ربع گذشته بود که اعظم خانوم فارغ از کارش دورتر ایستاد و با مهربانی گفت:

-لاحول و لا قوة الا بالله، چشم بد به دور باشه عروس خانوم، لباس خیلی اندازه و برازنده تونه، پسندیدید خانم؟

بدون حرف و تاییدی با قدم های آرام به سمت آینه قدی اتاق پونه رفتم.

مقابل آینه ایستادم و نگاهم به زنِ لباس سفید بر تن و با
چهره ای بدون آرایشی— چسبید که هیچ گونه شوقی از
صحنه رو به رویش در چشمانش هویدا نبود.

زنی که در نگاهش سردی موج میزد و بی تفاوتی!

کلمات اغراق آمیز اعظم خانوم را که دورش می چرخید را
نمی شنید و تنها با نگاهی تهی خیره خود در آینه بود.

زنی که سرش به طرف دربی که باز شد و اشرف بانو، پونه و
زن دیگری که وارد شدند نچرخید و به این فکر کرد که واقعا
شخص داخل آینه خود او است؟ مروارید؟

واکنشی به نگاه پر آب و ذوق زده پونه نداشت و مانند ریات
بنا به گفته ی اعظم خانوم چرخ دور خودش زد.
چرخ دیگری هم زد و سر بالا آورد.

و به محض بالا آوردن سرش، نگاهش از لای درب نیمه باز،
به نگاه کسی گره خورد که تلفن به دست در پذیرایی ایستاده
بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_24 

نگاه کلافه اش برای هزارمین بار در فضای اطرافش چرخید.

حس ناخوشایندی که در رگ هایش جریان داشت، تمرکزش را دست خوش تغییر کرده بود.

اما همچنان با حفظ لبخند رو به مهمانانی که برای خوش آمدگویی نزدیکش می شدند، سری تکان می داد و تشکر اجمالی بر لب می راند.

نزدیک شدن آرش به سمت خود را فهمید و تغییری در ژستی که ایستاده بود، ایجاد نکرد.

-دنیا بر عکس شده والا، دیده بودم عروس ناز و غمزه بیاد و رو بگیری ولی دومی که از این قسم آدا اطوارا در بیاره رو ندیده بودم.

بی توجه تلفن همراهش را چک کرد.

از روی پیام های تبریک از طرف همکاران و دوستانی که نتوانسته بودند در مراسم باشند بی توجه گذر کرد و وارد لیست مخاطبینش شد.

دل‌تنگ بود.

عمق دل‌تنگی اش را فقط خودش می‌دانست و خدای
خودش.

عذاب وجدان کوچکی هم در اعماق وجودش، روحش را
آزرده خاطر می‌کرد.

اما سعی و تلاشش بر این بود که به آن قسمت از
احساساتش توجهی نداشته باشد.

چون اصلِ مطلبِ ماجرا، کمی امیدواری اش می‌داد.

-پارسا محض رضای خدا آدم باش، شب عروسیت، با
نبستن کراوات به اندازه کافی گه زدی تو اعصابم دیگه رو
تُرش نکن که خدا وکیلی سر و تِه تو یکی می‌کنم.

نگاهش روی مخاطبی که سعی در تماس با آن را داشت
مکث واضحی کرد، اما ...

نمی توانست، خودش می دانست که شرایطش را ندارد.

صدای هلهله تا فضای حیاط پیش روی کرد و در گوش
هایش نشست.

نگاه از تلفنش گرفت و به مسیر منتهی به خانه چشم
دوخت.

یادش نمی آمد چند مدت بود که این خانه و اعضایش
شادی را به خود ندیده بودند؟

-شاه دوماذ منتظر شمان برای جاری خطبه عقد.

کانال تلگرام رمانچی

دلش لرزید ...

@romanchii

دستانش لرزید ...


کانال تلگرام رمانچی

نگاهش لرزید اما ...


با نفس عمیقی بدون توجه به کسی_ که قاصد خبر بود به
سمت خانه قدم برداشت.

راهی بود که انتخابش کرده بود.

حالا چه با اجبار چه با خواست خودش!

#زهرا_سادات_رضوی 

کانال تلگرام رمانچی

#مرواریدی_در_صدف 

@romanchii

#پارت_25 

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

قدم هایش در عین استواری دچار تزلزل بود.
به درب ورودی سالن که رسید، حاج حسین با نگاهی سنگین
منتظرش ایستاده بود.
سر پایین انداخت و بعد از ورود حاج حسین به داخل خانه،
پشت سرش قدم برداشت.

صدای هلهله و جیغ و سوت بالا گرفت و احساسات خفته
اش با قدرت بیشتری به غلیان درآمد.

گوشه ای از احساسات منفی و آشفته اش او را به خیانت
متهم می کردند.

گوشه ای او را ترسو می خواندند...

گوشه ای او را بی معرفت صدا می زدند...

عذاب وجدان، شرم، ترس، پشیمانی، هر نوع حس منفی
گونه ای از اعماق وجودش سر بالا آورده و فشار مضاعفی
بر او وارد می کردند.

به حدی او را از اصل ماجرا دور می ساختند.

به حدی که اگر آبروی خانواده اش در میان نبود، قطعاً مراسم را ترک می کرد.

اما به مانند غلام اسیری بود که چاره ای جز پذیرفتن نداشت، تحمل کردن و دم نزدن.

-مادر برو پیش عروست بشین.

نگاه کوتاهی به اشرف بانو انداخت.
در سکوت تنها با نیم نگاهی به مقابل، جلو رفت.
به اطرافش توجهی نداشت.

دو صندلی مقابلش بود که دختری با لباس سفید و توری بر صورت روی یکی از آن ها نشسته بود و منتظر او.

شخصی- که ساعاتی پیش ناخواسته و به دور از هر گونه قصدی چشم در چشم با آن شده و بلافاصله نگاه گرفته و فضای خانه را ترک کرده بود.

هیچ گونه فکر و خیال و حسی- در وجودش ایجاد نشده بود.

بی تفاوت ترین بود.

اما حالا همان دختر تا دقایقی دیگر به عنوان همسر- شرعی و قانونی اش در کنارش جای می گرفت.

سعی کرد فعلا افکار پریشان گونه اش را پس ذهنش فرستاده و طبق دستورات اشرف بانو رفتار کند.

نزدیک صندلی که رسید، بدون مکث و بدون نگاه به کسی- در کنار عروس مجلس جای گرفت.

نفس در سینه اش گره خورده و به سختی بالا می آمد.

صحنه ها و حوادثی در پسِ ذهنش شکل می گرفت که تنها عرق شرم بر تیره کمرش سُره می کرد.
تکیه به صندلی داد و نگاه به دستان مشت شده اش.

صداهای اطراف را در هاله ای از وهم می شنید.
حتی صدای روحانی، حاج آقا حسینی که شروع به خواندن مقدمات شروع عقد را کرد، واضح نمی شنید.


-پارسا مادر مشت هاتو باز کن، سر سفره عقد شُگون نداره.


بلافاصله سر بالا آورد و خیره در نگاه اشرف بانو شد.
فشاری که متحمل بود را بر سر مشتانش، خالی کرده و حالا عزیزش دم از شگون نداشتن می زد.
مخالفتی نکرد و انگشتانش را باز کرد و روی ران پایش گذاشت.

فضای اطراف صحنه را بر او تنگ کرده بود که با شنیدن صدای حاج آقا لحظه ای با تعجب سرِ سنگین و نگاه پر حرفش را بالا آورد و با خود فکر کرد، چقدر زمان گذشته بود که به اصل مطلب رسیده بودند؟!

مگر تا لحظاتی پیش حاج آقا، مقدمات عقد را بازگو نمی کرد؟

-دوشیزه محترمه مکرمه، سرکار خانم مروارید یاوری، آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقد دائم و همیشگی جناب آقای پارسا نیک نام، با صداق معلوم و شروط ذکر شده درآورم؟ بنده وکلیم؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_26 

سکوت دخترک کنارش نشان از آن داشت که طبق رسم و رسومات، منتظر مرتبه سوم است و بار اول جواب بله را بر زبان نمی راند.

بدون هیچ گونه قصدی نگاه چرخاند و به آینه مقابلشان خیره شد.

آینه، تصویری از دختر سفید پوش و قرآن به دست انعکاس می کرد.

دختری که چهره اش با وجود تور سفید نمایان نبود، اما به لطف ساعاتی قبل، پیش زمینه ای از چهره اش در ذهنش حک شده بود.

در حینی که خیره به تصویر خودش و دخترک در آینه
مقابلشان بود، صدای حاج بابا در ماه ها قبل، در ذهنش
اِکو میشود.

«-تنها خواسته ای که بعد از عمری سال ازت دارم همینه
پسر، امیدوارم روی من پیرمرد رو آخر عمری زمین نندازی»

-عروس رفته گل بچینه.

دخترک همچنان سکوت را پیشه کرده بود و او مرور
خاطرات را.

«-فقط به مدت یکسال اون دختر رو به عقد خودت در
بیار»

-سرکار خانم مروارید یاوری برای بار دوم عرض می کنم، آیا
به بنده وکالت می دهید شما رو به عقد دائم جناب آقای
پارسا نیک نام درآورم؟

«در ظاهر ازدواج رسمی و دائم می کنید، اما من ازت نمی
خوام مثل یک شوهر که عاشق و شیفته زنشه باهاش رفتار
کنی، همینکه اسمت بیاد روی اون دختر برای من و اون
کفایت می کنه»

-عروس رفته گلاب بیاره

و صدای خودش که در کمال بهت و ناباوری بود از شنیده
های حاجی.

«حاج بابا چرا همچین خواسته بزرگ و غیر معمولی از من
دارید؟! متوجه هستید چی می خواهید از من؟!»

-برای بار سوم عرض می کنم، عروس خانم به بنده وکالت
می دهید؟!


و صدای محکم و نفوذ ناپذیر حاج حسین که بدون توجه
به سوالاتش، مهر سکوت را به لبانش زد.

«- بعد یکسال خودم طلاق اون دختر رو ازت میگیرم فقط
یک کلام پسر، خواسته ی منو قبول می کنی یا نه؟!»

و حالا نظاره گر قرآنی بود که در دستان دخترک بسته شد و
صدای ظریف و لطیفی که در میان جمع طنین انداز شد:

-با اجازه بزرگترای مجلس ... بله.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_27 

صدای هلهله و شادی به هوا خواست.
سر بالا آورد و نگاهش در نگاه حاج حسین که رو به رویشان
روی صندلی نشسته بود، گره خورد.
معنای نگاه یکدیگر را به خوبی می فهمیدند.

صدای حاج آقا حسینی دوباره در میان جمع طنین انداز
شد و این بار به دنبال کسب پاسخ بله از او، برای کامل
شدن عقد امروز بود.

سکوت لحظه ای دوباره جمع را فرا گرفت و اکثرا چشم به
پارسا دوخته بودند.

پس از مکث واضحی خیره در نگاه حاج حسین، بله ای تقریباً آرامی بر لب راند و این بار صدای تشویق و تبریک از همه سمت به هوا خواست.

اجباراً به منظور احترام، دست روی سینه گذاشت و تنها سری به تشکر بالا و پایین برد.

در حال و هوای خاصی به سر می‌برد.

درکی از حس واقعی اش نداشت.

دلش تنه‌پایی می‌خواست و فکر کردن به مسئولیتی که پذیرفته بود.

در حال خوشی به سر نمی‌برد که یکباره با شنیدن حرفی از سمت چپش، دستش همان‌طور که روی سینه بود، خشک شد.

-آقا داماد تو در صورت عروس خانم رو بزن بالا، یالا.

تور بالا بزند؟!!

به چه منظور؟!!

شوکه سر بلند کرد و خیره پروین، خواهرش که با چشم و ابرو اشاره به سمت راستش می کرد شد.

چطور همچین کاری از او می خواست؟

نمی توانست!

پروین متوجه حالش نبود.


هیچکس نبود جز ...


نگاه چرخاند و اثری از مردانی که تا لحظاتی پیش در جمع حضور داشتند، ندید.

تنها مردان جمع حاج حسین و حاج آقای حسینی و سه نفر دیگر بودند که بعد از اتمام عقد، صحنه را موقتا ترک کرده بودند.

زمزمه پروین که به سمت گوشش خم شده و پچ میزد را در
میان صدای همهمه و شلوغی به سختی شنید:

-وا داداش، چرا دست دست می کنی؟! تور رو بزن بالا همه
منتظرن از زنت رو نمایی کنی.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_28 

زیر لب تنها طوریکه فقط خودش می شنید، زمزمه کرد:

-رو نمایی؟ هه!

نفسش را تکه تکه بیرون فرستاد و آرزو کرد کاش هر چه
سریع تر همه چیز تمام شود.
فقط همین را می خواست.

با هدایت دست پروین که روی شانه هایش بود، به سمت
دخترک متمایل شد.

دخترک، در حالیکه انگشتانش را در هم قلاب کرده بود،
سرش به سمت پایین متمایل بود و احتمالاً منتظر حرکتی از
جانب او.

سخت بود، سخت تر از جان دادن برایش.

اما در مقابل آن همه نگاه نمی توانست کاری بر خلاف خواسته پروین انجام دهد.

نمی توانست تمایلات درونی اش را بروز داده و هر گونه که میل دلش هست، رفتار کند.

کلنچار رفتن با خودش فایده نداشت.


دستانش لرزش کوچکی داشت اما ...


مهارش کرد.

دخترک که به سمتش متمایلش شد، انگشتانش بدون کسب اجازه از او لبه تور را گرفت و آرام بالا برد.

نفس هر دو نفر در سینه شان لحظه ای حبس شد. صحنه ی سختی برای هر دو نفرشان رقم خورده بود، بدون اینکه یکی از دل دیگری خبر داشته باشد.

تور آرام بالا رفت و مردمکِ تیره رنگ چشمانش در آبی بیکران و خروشانِ چشمانِ دخترک گم شد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_29 

رنگ عجیب و خیره کننده چشمان دخترک، برای چند لحظه در آن صورت گرد سفید، باعث خیرگی نگاهش شد؛ اما با چشم دزدیدن مروارید به خود آمد.

دستانش آرام پایین آمده و قبل از آنکه کامل بچرخد، سینی ای تزئینی شامل دو جعبه کوچک در بینشان قرار گرفت.

نگاهش بین دو رینگ ساده به گردش در آمد.

تجزیه و تحلیل صحنه رو به رویش کمتر از چند لحظه به طول انجامید که رینگ طلای زنانه توسط پروین به سمتش گرفته شد.

نگاه بالا کشاند که پروین با اشاره و لبخند گفت:

-حلقه رو دست عروسمون کن شاه دوما.

با خود فکر کرد چرا تمامی ندارد این رسم و رسوماتی که تمام جانش را بالا می آورد؟

اصلا چرا پروین پیش قدم تمام این رسم ها شده بود. مگر غوغا به پا نکرده بود که یکباره این دختر از کجا پیدایش شده؟

با تاکید دوباره پروین، اجبارا دست برد و انگشتر را بین دو انگشت شصت و اشاره گرفت.

رینگ را بین دو انگشت فشرد و نگاهش به دست ظریف و سفید دخترک که به سمتش متمایل شد، چسبید.

بدون نگاه به چشمان مروارید، در تلاش بود دستش تماس زیادی با انگشت دختر نداشته باشد و کار خواسته شده را انجام دهد.

تا حدودی موفق بود.

اما در همان لمس کوتاه هم سردی دست دختر رو به رویش به پوست دستش منتقل شد. سردی ای که بیش از حد تصورش بالا بود و ناخودآگاه نیم نگاه کوتاهی به صورت مروارید انداخت.

-عروس خانم نوبت شماست.

نگاهش به دست مروارید بود که او هم به مانند خودش در تلاش بود، با کمترین تماس دستانشان حلقه را داخل انگشتش فرو کند.

اما به اندازه او موفق نبود و انگشتر انگار بازی اش گرفته که به کمک دخترک شتافت و با فشار نسبتاً محکمی کار را تمام کرد.

زمان به کندی می گذشت، اصلاً نمی گذشت که قطره های عرق از کناره گردنش راه گرفتند.

با صدای تشویق، هر دو نفر فارغ از تحمیل رسم و رسومات به صندلی تکیه دادند.

سایش لحظه ای شانه هایشان با یکدیگر باعث جمع تر نشستن مروارید شد که از نگاهش دور نماند.

خیره به دستانش شد و به اطراف توجهی نکرد. تنها منتظر رخصت از جمع زنانه بود.

انگشتر نقره را چرخ می زد در انگشترش داد و نفس عمیقش قبل از اینکه راه خود را پیدا کند با زمزمه پروین کنار گوشش به راحت ترین حالت ممکن بیرون فرستاده شد.

-داداش بیرون کارت دارن.


سری تکان داد و آرام برخاست.

بالاخره خدا صدایش را شنید که تنفس کوتاهی برای تجدید قوا نصیبش کرد بود.

بدون نگاه به کسی— از مجلس زنانه بیرون زد و کاملاً یادش رفت که به واسطه کسی بیرون آمده، اما با شنیدن صدای حاج حسین در نزدیکی اش، به این نتیجه رسید که محال ممکن است مسئله ای از نگاه پدرش دور بماند.

-برات کمی زمان خریدم پسر، کمی نفس بگیر که تا آخر وقت باید سرپا بمونی.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_30 

«مروارید»

با خستگی خودم را روی کاناپه پرت کردم.
آخ کوتاهی زیر لب گفتم و سرم را عقب برده و چشم بستم.
خستگی در سلول به سلول تنم ریشه دوانده بود.

انگشتان پاهایم به فغان درآمدند.

سر بلند کرده و به سختی با وجود لباس عروسی که هنوز
تنم بود به سمت جلو خم شدم.

پاهایم را بالا برده و روی میز جلو مبلی رو به رویم گذاشتم.
لبه دامن را بالا کشیده و بند صندل هایم را باز کردم و از
پاهایم کندمشان.

حالا می توانستم کمی نفس بکشم.

کمی رها تر روی مبل لم داده و چشم بستم.
سر و صدای کارگرانی که مشغول جمع کردن بند و بساط
حیات بودند، به گوش می رسید.

شب سختی بود.

سخت تنها واژه ای بود که می توانست مجموعه ای از حس
های امشبم را پوشش دهد.

و در میان تمام حس ها، غربت و تنهایی آزرده ترین حس—
بود که در رگ و خونم جریان یافته بود.

خنده دار بود.

شب عروسی ات حتی یک نفر از خانواده ات حضور
نداشته باشند.

و تو در میان جمع غریبه، عروسی ات را جشن بگیری!

تنهایی حسی- بود که در تمام این سال ها با گوشت و خونم
یکی شده بود. اما هیچ موقع به اندازه امشب به چشمم
نیامده و آزارم نداده بود. در اوج شلوغی، تنهاترین بودم.
اما بدتر از تنهایی اجبار حرف های دیگران بود که در قالب
مصلحت، برایت تصمیم گیری می کردند.

صحنه های امروز در ذهنم در حال گذر بودند.

دوش صبحگاهی ...

انتخاب لباس عروس ...

پوشیدنش ...

چشم در چشم شدن لحظه ای با مردی که ساعاتی پیش
همسرم شده بود ...

آرایش ...

آمدن مهمان ها ...

معرفی به تک به تک شان ...

نشستن بر سر سفره عقد ...

آمدن داماد ...

عقد ...

رقص و پایکوبی اقوام، بعدِ عقد ...

پذیرایی ...

رفتن مهمانان ...

تنها شدن اعضای خانواده ...

و سخن گفتن حاج حسین که با قاطعیت گفته بود؛ طبقه
بالا برای زندگی من و پسرش مهیا است و جز اینجا در هیچ
کجای دیگر حق زندگی نداریم.

تمام صحنه های امروز ناشی از اجبار بود.

ناشی از ناچاری ...

پوزخند تلخی بر لبانم نشست.

درد داشت از اینکه هیچ گونه اختیاری در زندگی ات نداشته
و مجبور باشی به پذیرفتن.

درد بود بی کسی ...

غریبگی ...

درماندگی ...


با تقه ای که به درب ورودی خورد، دست از افکار پریشانم
کشیدم.


از حالت درازکش درآمد و سراسیمه نشستم.

درب به آرامی باز شد.

-یاالله ...

و همزمان با یا الله گفتن، پسر حاج حسین وارد خانه شد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_31 

ناخودآگاه ایستادم و دستی به دامنم کشیده و صافش کردم.
پارسا ...

نام مردی که همسریم شده بود، در ذهنم مرور شد و چشم به قامتش دوختم.

کت و شلوار دامادی هنوز تنش بود و تا حدودی آشفته به نظر می رسید.

نگاهش ثابت بود، اما نه به سمتی که من ایستاده بودم. نگاهش خیره به پایین و مقابل پایش بود و به لحظه نکشید، صدایش در فضای بینمان طنین انداخت.

-ببخشید بابت حضور یکبارم، یه کار کوچیک دارم، شما راحت باشید.

قبل از اینکه منتظر عکس العمل یا حرفی از جانب من بماند، سریع به طرف راهروی انتهای سالن قدم برداشت.

ببخشمش؟!!

پوزخند زدم و دوباره روی کاناپه نشستم.

خانه خودش بود و از من عذر می خواست!

دستی میان موهایم کشیدم، اما با گیر کردن انگشتانم داخل موهایم، یادم آمد که هنوز از شر سنجاق هایی که موهایم راه در برگرفته اند، رهایی نیافته ام.

پوفی از سر کلافگی کشیدم.

به یک دوش و کمک یک نفر برای درآوردن لباس احتیاج داشتم.

اما به احتمال زیاد، باید خودم از پس کارهایم بر می آمدم.

سر بالا آوردم و نگاهم را در سالن چرخاندم.

طبقه بالا معماری متفاوت تری نسبت به طبقه پایین داشت و توسط پله هایی که در گوشه ای از سالن طبقه پایین قرار داشت، جدا شده بود.

طبقه بالا، یک مزیت بزرگ داشت.

از پله ها که به سمت بالا می آمدی، مستقیم وارد طبقه دوم نمی شدی و دربی بزرگ که رو به سالن باز می شد طبقه دوم را از طبقه پایین کاملا مجزا کرده بود.

درب ورودی رو به سالن باز می شد و آشپزخانه جزیره ای و تقریبا مدرنی در سمت راست وجود داشت.

و سمت چپ که شامل راهروی باریک و طویل بود، به احتمال خیلی زیاد سرویس ها و اتاق خواب ها را در بر می گرفت که هنوز ندیده بودمشان.

منزل بزرگی بود و شامل وسیله هایی بود که مشخصا توسط یک یا دو خانم با سلیقه انتخاب شده بودند، چرا که نشان از یک جهزیه تمام و کمال را داشت.

تیم خانه و اکثر وسایل کرم رنگ بودند و دلنشین!
هر چند اهمیت زیادی هم نداشت.

با صدای چرخیدن کلید در قفل درب، سرم متمایل به عقب شد.

پارسا در منطقه دیدم قرار نداشت، اما کمی بعد با قدم های آرام در سالن پدیدار شد.

چیزی در دست نداشت، اما لباس هایش را تعویض کرده بود.

این بار از جا برنخاستم، چرا که بدون نیم نگاهی و با گفتن با اجازه از درب سالن بیرون زد و باز هم منتظر حرفی از جانب من نماند.

شانه ای با بی تفاوتی بالا انداختم.

مهم نبود کجا می رود.


تنهایی را بیشتر ترجیح می دادم.


مایل بودم همان جا و روی کاناپه به خواب عمیقی فرو روم. انرژی ای برای تعویض لباس و باز کردن موهایم در خود نمی دیدم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که دوباره تقی به درب ورودی خورد.

نیم خیز شدم، و احتمالم بر اینکه دوباره پارسا باشد با دیدن پونه که وارد خانه شد و لبخندی به رویم پاشید، به صفر رسید.

-مزاحم نمی خوام عروس خانم!؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_32 

مقابلا لبخندی زدم و سری به تایید تکان دادم.
درب را بست و با قدم های بلند به سمتم آمد.
او هم لباس هایش را تعویض کرده و تنها پیراهن کوتاه و
شلوار دامنی سرمه ای رنگی بر تن داشت.

موهای بلندش را دورش رها کرده بود و صورتش نشانی از
آرایش امروز را نداشت.

کنارم نشست و نگاهی به موها و لباسم انداخت.

-احساس کردم، شاید به کمکم نیاز داشته باشی.

این دختر به دلم نشسته بود.

در نگاه و رفتار هایش تنها صلح بود و خونگرمی، در پس
زمینه شیطنت های دخترانه!

-احساست درست بوده.

دندان هایش را به واسطه لبخند زیبایش نمایش گذاشت.

-اوووم، چگونه اول کمک کنم لباس تو دربیاری بعد بریم
سراغ موهات؟

شانه ای بالا انداختم.

-فرقی نداره، فقط کمک کن از شرشون راحت شم.

ایستاد و دستش را به سمتم گرفت.

-اطاعت امر بانو مروارید.

با کمکش ایستادم.

پشتم قرار گرفت و مشغول شد.

-تورش سنگ دوزی شده، چطور روی موهات تحمل کردی؟ خیلی سنگینه.

در حالی که در تلاش بودم ناخن های مصنوعی ام را بکنم
لب زدم:

-نمی دونم، توجهی بهش نداشتم.

از ناخن مصنوعی بیزار بودم.
تنها ناخن های ساده خودم را می پسندیدم که گاهی اوقات
و دلی، لاک ماتی می زدم.

-خب این از تور، حالا بریم سراغ لباس خوشگلت، وای که
چقدر درخشیدی تو این لباس مروارید جون، امشب نگاه
چند نفر از دخترای فامیل رو دیدم که مثل این خون آشاما
نگاهت می کردن و به خونت تشنه بودن.

نیمچه لبخندی زدم.

-جملت ایهام داره خانم!

چون خان داداشتو تور کردم به خونم تشنه بودند، یا فقط
به خاطر زیبایی خودم بوده؟!

خنده اش در فضای سالن پیچید و لحظه ای از باز کردن
دکمه های پشت لباس دست کشید.


-هر دو گزینه صحیح می باشد.


لبخند روی لبم محو شد و با نگاهی خیره به رو به رو زیر لب
زمزمه کردم:

-پس بذار تو خوش خیالی خودشون بمونن که عروس
امشب با کلک و حيله پسر- رویاها شونو به بند خودش
کشیده.

دست از باز کردن باقی دکمه ها کشید و آرام رو به رویم قرار
گرفت.

خیره در چشمان درشت سیاهش شدم.
چشمانش مشابه چشمان برادرش بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_33 

دستانم را در میان دستان گرمش فشرد.

-مروارید جون من در مورد ازدواج شما نه تا به الان سوالی پرسیدم و نه می پرسم. تا زمانی که خودت یا بقیه بخواین چیزی رو بگید. برام مهم نیست چه اتفاقاتی باعث شده که الان اینجا باشی ولی در مورد اصل قضیه خوشحالم. برای ازدواج برادرم که خودشو به فراموشی سپرده بود. برای اینکه دوباره تو این خونه صدای طبل و شادی به پا شد.

برای اینکه پا گذاشتی به این خونه و می خوای به این طبقه روح زندگی بدی.

برای همه چیز خوشحالم.

روح زندگی!

دو کلمه خنده دار در کنار هم!

صداقت کلامش عیان بود، اما او چه می دانست از بطن
ماجرا؟

چه می دانست از حال من؟

لبخندی به رویش پاشیدم و برای عوض شدن فضا سر
روی شانه خم کرده و لب زدم:

-نمی خوای کارتو تموم کنی؟

او هم متقابلا سر روی شانه خم کرد:

-نمیخوای در برابر سخنانی جدیدیم یه واکنشی- نشون بدی
دلتم خوش بشه؟

دل به دلش دادم.

-بگم خوشحالم همچین خواهر شوهر با فهم و کمالاتی دارم
راضی میشی؟

نوک بینی اش را خاراند.

-یه خورده پیاز داغشو بیشتر کن.

سری به طرفین تکان دادم.

-متاسفم فقط در همین حد ازم بر می اومد.

خنده ی کوتاهی کرد و دوباره پشت سرم قرار گرفت.

-شانس منو ببین توروخدا، اما خب من می تونم به همین
مقدار راضی باشم ولی در مقابل آبجی پروین و آبجی پرستو

سعی کن، همیشه پیاز داغشو زیاد کنی که حسابت با کرام
الکاتبینه!

آبجی پروینش را دیده بودم اما
آبجی پرستو؟!

من حتی نمی دانستم وارد خانواده چند نفری شده ام!
کندن ناخن مصنوعی ها تمام شد.

نگاه ناراضی ام را از ناخن هایی که چسب های بدقواره ای
بر چهره شان بود گرفته و فقط به خاطر اینکه چیزی گفته
باشم لب زدم:

-آبجی پرستو؟ چرا ندیدمشون پس!

باز کردن دکمه ها تمام شد که رو به رویم قرار گرفت.

-چون نیست، به همراه شوهر و بچه هاش کیشه.

-نمی دونستن امروز مراسمه؟

لبه آستین لباسم را گرفت و به طرف پایین کشید.

-دقیق نمی دونم ولی حاج بابا بنا به دلایلی امشب بهش خبر داد که مراسم بوده و احتمالاً فردا و یا پس فردا بیان.


بالا رفتن ابروهایم دست خودم نبود.

-چرا انقدر دیر؟!

شانه ای بالا انداخت؛ نگاه دزدید و سریع از مقابلم گذشت.

-من برم چمدون لباساتو از طبقه پایین بیارم، اینجا لباس نداری.

سر چرخاندم و نیم نگاهی به درب نیمه باز انداختم. این دختر حتی پیچاندن هم بلد نبود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_34 

با سر درد عجیبی پلک بهم فشردم. دستی به پیشانی ام کشیده و چشمانم را به سختی باز کردم.

بدنم گرخت بود. از روی تخت نیم خیز شدم و نگاهی به اطراف انداختم. با یاد آوری اتفاقات دیشب، نفسم را به شدت بیرون فرستادم.

خونه در سکوت کامل فرو رفته بود.

از روی تخت برخاستم و به سمت پنجره بزرگ اتاق قدم برداشتم.

پرده حریر طوسی رنگ را کنار زده و نگاهم را در حیاط خلوت چرخاندم.

هیچ گونه اثری از بند و بساط مراسم دیشب به چشم نمی خورد.

چقدر سریع همه جا را مرتب کرده بودند!
انگار نه انگار اصلا مراسمی در کار بوده است.

پرده را انداخته و از پنجره فاصله گرفتم.

دردی که در قسمت جلو پیشانی ام جریان گرفته، به شقیقه
هایم راه پیدا کرده بود که لحظه ای از شدت درد چشم
بستم.

از اتاق بیرون زدم.
نگاهی به ساعت ایستاده در پذیرایی انداختم.
ساعت تقریباً دوازده ظهر بود.


با وجود اینکه دیشب ساعت سه به تخت خواب رفته
بودم، اما تا صبح در حالتی میان خواب و بیداری به سر می
بردم. حالتی که به جای رفع خستگی، سر درد را نصیبم کرده
بود.

اثری از کسی در خانه نبود.
به سمت آشپزخانه رفتم، باید از شر این دردی که گریبانم را
گرفته بود رهایی میافتم.

تک به تک کابینت ها را باز کردم اما مسکنی پیدا نبود.
یخچال هم جز مواد غذایی چیز دیگری نداشت. چرخه دور
خود زدم و روی صندلی پایه بلند پشت کانتینر نشستم.

در کیف دستی خود مسکن داشتم، اما دیشب پونه فراموش
کرده بود که آن را بالا بیاورد.
نمی دانم چرا اصلا مایل نبودم که به طبقه پایین روم.

انگار که محکوم شده باشم به همین طبقه، حتی تمایلی به
خروج از درب ورودی اش را هم نداشتم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_35 

با تیر کشیدن گوشه‌ی چشمانم از شدت درد، اجباراً
برخاستم و به طرف درب رفتم.

اما قبل از خروج نگاهی به لباس‌هایم انداختم. تنها یک
تیشرت و شلوار مشکی تنم بود.

پوزخندی زدم و راهم را به سمت اتاق خواب کج کردم.
با شناختی که از این خانواده در همین مدت کوتاه پیدا کرده
بودم، احتمالاً نباید با این سر و وضع در خانه می‌چرخیدم.

شالم را مرتب کردم و از پله‌ها پایین رفتم.

نگاه کلی به خانه انداختم، اینجا هم اثری از کسی نبود.

شانه‌ای با بی‌تفاوتی بالا انداختم و به طرف اتاق مهمان
رفتم. کیفم پایین تخت و تکیه داده به دیوار بود.

بسته قرص را بیرون کشیدم و به آشپزخانه همان طبقه رفتم. بوی غذای دل انگیزی در فضا پخش شده بود که حتی اشتهای نداشته ات را هم تحریک می کرد، چه رسد به منی که تقریباً از دیروز تا به الان چیزی نخورده بودم، حتی شام دیشب را.

چندین قابلمه روی گاز بود و صدای قُل قُل آب در سماور قدیمی کنار گاز پیش زمینه ی آن بو و فضا شده بود.

آهی ناخواسته از اعماق وجودم بالا آمد.

صحنه ی رو به رویم شباهت زیادی به زندگی چند سال قبل در دوران کودکی ام داشت.

چشم گرفتم تا بیشتر از آن حسرت های وجودم سر از خاک در نیاورند.

لیوانی از آب پر کردم.

قرص را در دهانم گذاشته و هنوز اولین جرعه از آب را نوشیده بودم که با شنیدن صدای از پشت سر، سریع به عقب چرخیدم.

-قرص قوی ای هست با شکم گرسنه و خالی نخور.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

کانال تلگرام رمانچی

#پارت_36 

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

ناخودآگاه قدمی به عقب برداشته و زمزمه کردم:

-سلام

تنها سرش را به نشانه سلام پایین برد و به سمت گاز رفت. قرص در دهانم باز شده و دهانم به شدت طعم تلخی به خود گرفته بود. بدون توجه به جمله اش در مورد خالی بودن شکمم، با خوردن جرعه ای از آب ذرات باقی مانده قرص را پایین فرستادم. اما هنوز دهانم تلخ بود.

-بشین

نیم نگاهی به سمتش روانه کردم.

استکان به دست به سمت سماور رفت و چای خوش رنگی ریخت. صندلی ای از پشت میز نهار خوری بزرگ آشپزخانه

بیرون کشیدم و نشستم. استکان چای را به همراه قندان
مقابلم گذاشت و بدون حرف دوباره به سمت گاز چرخید.

-ممنون.

پاسخی دریافت نکردم و استکان چای را به دست گرفتم.
جذابیت و قدرت نگاهش باعث میشد نتوانی در مقابلش
راحت باشی.

کم حرف دیده میشد و در این چند روز، سر جمع چند
جمله بیشتر از او نشنیده بودم.

در کنارش کمی معذب بودم و انگار کسی هم جز من و اشرف
بانو در خانه حضور نداشت.

چند دقیقه ای گذشت و اشرف بانو در سکوت مشغول
آشپزی اش شد و من خودم را با چای سرگرم کردم.

قصده برخاستن و پناه بردن به طبقه بالا را داشتم که صدای پونه در فضای خانه پیچید. لبخند کوچکی روی لبم نشست. تنها کسی که در این خانه کمی با آن احساس راحتی داشتم، پونه بود. طولی نکشید که وارد آشپزخانه شد.

-سلام و صد سلام به اشرف بانوی این عمارت، بوی غذایی که راه انداختی از صد فرسخی این خونه هوش از سر هر کسی - میبره ها؛ چقدر گفتم با این غذاها برای حاجیت دلبری نکن.

اشرف بانو پاسخش را با کمی عتاب داد.

-سلام، زبون نریز بشین چایی برات بریزم خستگیت در بره.

-چشم قربان

به سمت من چرخید. با دیدنم چشمانش برقی زد و با لبی خندان نزدیکم شد.

-به به، سلام و صد سلام به مروارید درخشان این عمارت.


چشمانم را بهم فشردم و آرام لب زدم:


-سلام

لباس های رسمی گونه تنش بود. مقنعه اش را از سرش کند و کوله اش را با نگاه زیر چشمی به اشرف بانو روی میز گذاشت. احتمالا نباید این حرکت را انجام میداد که اول نگاهی به اشرف بانو انداخت. صندلی کنارم را بیرون کشید و خم شد و آرام در گوشم پچ زد:

-چطور مطوری؟ دیشب خوب خوابیدی؟

چشمک شیطنت آمیزش نشان از چیزی داشت که باعث
پوزخند بر لبانم میشد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پست_37 

تنها لبخند کمرنگی زده و با اشاره به کوله اش گفتم:

-دانشگاه یا مدرسه؟

با قرار گرفتن استکان چای در کنار دستش رو به مادرش کرد.

-قربون دستت اشرف بانو.

سپس رو به من ادامه داد:

-دانشگاه عروس خانوم، امروز دو تا کلاس داشتم که از شدت خستگی دلم می خواست بیچونمیش ولی خب با یادآوری اخلاق بسیار گرانبهای استاد دلبندم مجبور به رفتن شدم.

-خسته نباشی پس.

جرعه ای از چایش را نوشید.

-قربونت، بگو ببینم از صبح نبودم چیکارا کردی؟

زیر چشمی نگاهی به اشرف بانو انداختم، سخت مشغول بود و توجهی به سمت ما نداشت. شانه ای بالا انداختم.

-تقریبا هیچی!

نیازی نبود بداند چه زمان بیدار شده ام و سر درد وحشتناکی گریبان گیرم شده است.

لبانش کش آمد و خودش را نزدیک تر کرد.
با صدای آرامی زمزمه کرد:

-به گمونم امروز خانومای فامیل به همراهی آبجی پروین میخواستن برات مراسم پاتختی بگیرن که با مخالفت شدید حاج بابا و مامان رو به رو شدند.

گرد شدن چشمانم دست خودم نبود. پاتختی؟!
خنده ی ریزش را از نظر گذراندم که دوباره پچ زد:

-داداش پارسا هم با شنیدن این حرف انقدر سرخ شده بود
که صبحونه نخورده از خونه بیرون زد، آبجی پروینم که
سرش به سنگ خورد به حالت قهر رفت خونشون، ولی می
دونم دوباره امشب اینجاس.

نمی دانستم باید چه می گفتم، اصلا مگر حرفی برای گفتن
باقی مانده بود؟

با فاصله گرفتنش نفسی-گرفتم و باقی مانده چای سرد شده
ام را با وجود اینکه بیزار بودم از سرد بودنش یک نفس پایین
فرستادم.

ممنون حاج حسین و اشرف بانو شده بودم.

فکر کردن به مراسم پاتختی باقی مانده جانم را با خود به
یغما می برد. در واقع این مراسم از آستانه تحملم خارج بود.


حواسم را به پونه دادم که با سوال اشرف بانو از کنارم
برخاست و به طرف مادرش رفت.


دیشب بعد از رهایی از لباس و آرایش با راهنمایی پونه به
حمام اتاقی که در انتهای راهرو بود پناه بردم.

از حمام که بیرون آمدم پونه رفته بود و چمدانم را در همان
اتاق گذاشته بود. کنجکاوای در مورد دیگر اتاق خواب ها
نکرده و همانجا روی تخت دو نفره خوابیدم.

خبری از پارسا نداشتم که شب را کجا گذرانده و مهمم نبود
که کجاست. این فاصله و دوری را بیشتر از هر چیزی می
پسندیدم و اطمینانم به حرفای حاج حسین در مورد این
دوری پررنگ تر میشد.

-عه مامان حاج بابا و پارسا اومدن.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پست_38 

سر بالا آوردم و به پونه که کنار پنجره بزرگ رو به حیاط
آشپزخانه ایستاده بود نیم نگاهی انداختم. درب کابینت
نزدیک به پنجره را بست و با شیشه ای که در میان
دستانش بود به پنجره نزدیک تر شد. احتمالاً از آن منطقه
دید کاملی رو به حیاط خانه داشت که متوجه آمدن پدر و
برادرش شده بود.

به قصد رفتن به طبقه بالا برخاستم. مایل نبودم با کسی. رو به رو شوم. اما قبل رفتن استکان خالی خود و استکان نیم خورده پونه را داخل سینک ظرفشویی گذاشتم.

متوجه نگاه کوتاه اشرف بانو روی خود شدم. توجهی نکردم و بعد از شستن استکان ها به سمت خروجی آشپزخانه قدم برداشتم.

-مروارید جون کجا میری؟

با لبخند مصلحتی رو به پونه کردم:

-میرم بالا

نزدیک مادرش شد و شیشه در دستش را به اشرف بانو داد، اما قبل از اینکه چیزی بگوید اشرف بانو به سمتم چرخید:

-غذا آماده کردم.

طوری جمله اش را گفت که انگار من به او دستور داده بودم تا غذا آماده کند. نمی دانم چرا نگاهش به من دوستانه نبود و متوجه بودم که فقط از سر اجبار با من سخن می گفت.

-ممنون اما میل ندارم.

دوباره به سمت گاز چرخید.

-با کمک پونه میز رو بچینید.

متعجب همان ورودی آشپزخانه ایستادم.

اصلا متوجه حرف من شده بود؟! پونه که متوجه شد از حرف اشرف بانو کمی جا خورده ام، با لبخند دروغین نزدیکم آمد.

-محاله ممکنه بذارم دست پخت اشرف بانوی این عمارت
رو از دست بدی، تو این محله یه آشپز ماهر داریم که همه
آرزوشونه بتونن یه وعده از غذاهاشو بخورن.

درخواست شکم برای بلعیدن ذره ای غذا را نا دیده گرفتم
و لب زدم:

-ممنون پونه ولی ...

بازویم را گرفت رو به طرف میز کشاند. چند ثانیه ای فاصله
گرفت و با دبه ترشی به سمتم آمد.


-ببخشید بهت دستور میدم ولی تا تو این ترشی رو تو این
ظرف ها بکشی منم لباسمو عوض کردم و اومدم.

فرصت مخالفت را نداد که سریع از آشپزخانه بیرون زد.
نفسم را بیرون فرستادم. بالاخره مجبور بودم به این خانواده
و فضا عادت کنم. سخت بود ولی ...

درب ترشی را باز کردم و مشغول شدم.

بیست دقیقه بعد بود که به همراه پونه میز را چیدیم و حاج
حسین هم به جمعمان پیوست. پاسخ سلام و خسته
نباشید پونه و اشرف بانو را داد و با دیدنم لبخند کمرنگی زد:

-سلام دخترم خوبی؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پست_39 

متقابلا لبخند کوچکی بر لب نشاندم.

-سلام، ممنونم.

سری تکان داد و همگی دور میز نشستیم؛ تنها پارسا بود که در میان جمعمان نبود. اما به دقیقه نکشید که وارد آشپزخانه شد و قبل از نگاه به کسی به سمت مادرش رفت. برای اولین بار بود که لبخند اشرف بانو را می دیدم. به روی پارسا لبخند واقعی زد:

-سلام پسرم خسته نباشی.

خم شد و بوسه ای به شانه اشرف بانو زد و در حینی که
صندلی کنار مادرش را بیرون می کشید پاسخش را با ملایمت
داد:

-سلام از منه عزیز، درمونده نباشید.

نشست و سلام آرام دیگری داد که احتمال دادم رو به پونه
و من بود. پونه بلند جوابش را داد، اما من به حدی آرام
سلام را زیر لب بلغور کردم که خودمم صدایی از خود
نشنیدم. او هم توجهی نکرد و مشغول شد.

اولین قاشق از قیمة بادمجان را که در دهان گذاشتم به
پونه حق دادم که آن گونه از دستپخت مادرش تعریف و
تمجید کند.

طعمش فوق العاده شده بود.

اما نمی دانم چه سیری بود که بعد از خوردن تنها دو قاشق
احساس سیری می کردم.

گاهی اوقات به این حالت دچار می شدم.

همه در سکوت مشغول خوردن بودن و من با قاشق دانه های برنج را زیر و روی کردم.

چند لحظه بعد با صدای زنگ تماس تلفنی ناخودآگاه زیر چشمی نگاهی به سمت راست انداختم.

پارسا دست از خوردن کشید و تلفنش را از جیب شلوارش بیرون آورد. چهره اش با دیدن صفحه نمایش تلفنش یکباره از یکدیگر باز شد و طرح لبخندی بر کل چهره اش نشست. امشب اولین ها را دیده بودم.

لبخند اشرف بانو و پسرش!

از پشت میز برخاست و با ببخشیدی رو به جمع از آشپزخانه بیرون زد. اما جمله اش در حین خروج از آشپزخانه در گوش همگی مان نشست.

-سلام عزیزدلِ من!

هیچ کدام عکس العمل و یا نگاه تعجب آمیزی از خود
نشان ندادند! که این نشان از عادی بودن این گونه تماس
های پارسا را داشت.


-چرا نمی خوری دخترم؟


چشم از ورودی آشپزخانه گرفتم و دل به نگاه نافذ حاج
حسین دادم. موشکافانه خیره ام شده بود.

اما گویا اشتباه متوجه شده بود!

نخوردن من از تماس پسرش نبود، از حال دگرگون جسمی
خودم بود.

لبخندی زدم و سومین قاشق از قیمة بادمجان همسرش را
در دهان گذاشتم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پست_40 

تکیه به پشتی تاب داده و پاهایم را زیر تنم جمع کردم. پونه پشت سرم قرار گرفت و دستانش را دو طرف تاب گذاشت. تکان آرامی به تاب داد و من نگاهم را به سمت راست متمایل کردم.

جایی که حاج حسین به همراه اشرف بانو و پارسا روی تخت بزرگ سنتی که در نزدیکی درب ورودی منزل قرار داشت، نشسته بودند.

منطقه دیدم از لا به لای درختان وسعت زیادی نداشت، اما کم و بیش می توانستم ببینم که اشرف بانو استکان چای ریخت و به سمت حاجی گرفت.

پارسا هم با فاصله از حاج حسین نشسته و خیره رو به رو بود. حضورم در اینجا و روی این تاب به اصرار پونه صورت گرفته بود. چرا که بعد از خوردن اجباری نهار تمایل داشتم بلافاصله به طبقه بالا پناه ببرم، اما پونه با صحبت های متفرقه مرا به حرف گرفته و با جمع کردن میز و سر و سامان دادن به آشپزخانه نگذاشت قدم به طبقه بالا بگذارم.

به گفته پونه عادت هر روزشان بود که بعد از ظهر ها همگی به حیاط آمده و روی تخت سنتی شان اتراق کنند.

عادت آن ها بود ولی من هیچ گونه تمایلی به نشستن دوباره در میان آن جمع نداشتم. جمعی که با حضور من سکوت سنگینی در بینشان برقرار میشد.

و من نشستن روی این تاب یا پناه بردن به طبقه بالا را حتی به تنهایی، در بودن میان آن جمع ترجیح می دادم.

-مروارید جون یه سوءتفاهمی رو رفع کنم؟

قبل از اینکه به طرفش سر بچرخانم، دور زد و کنارم جای گرفت. سکوت کردم و او با لبخند نمکی ادامه داد:

-درسته دیشب گفتم که سوالی از اینکه چیشد اینجایی و در مورد دلیل ازدواج یهویی تون نمی پرسم، اما خب ...

لبانش را بیشتر کش آورد:

-این خانوم بودنم و سوال نپرسیدنم فقط به همون قسمت ماجرا مربوطه و من نمی تونم جلوی فضولی مو در مورد خودت سرکوب کنم.

موهای آمده روی چشمانم را به عقب راندم و راحت گفتم:

-هر سوالی داری پرس اما انتظار پاسخ دادن به همه سوالات رو از من نداشته باش.

لبخند شیطنت آمیزش باعث لبخند منم میشد.

این دختر زیادی بامزه و به دلم نشسته بود، چرا که در غیر این صورت محال ممکن بود در مقابل خواسته هایش کوتاه آیم.

-اولین سوال، دانشگاه رفتی؟

پلک بهم فشردنم نشان از جواب مثبت را داشت.

-چی خوندی؟

-حسابداری

-لیسانس گرفتی؟ فوق شرکت نکردی؟ چند سالته؟

بیشتر به سمتش متمایل شدم.

-آروم دختر، میترسی پشیمون شم از جواب دادن؟

سرش را تند تند تکان داد.

-دقیقا، آخه انقدر کم حرف و ساکتی که می ترسم تو خماری
جواب سوالاتم بمونم.

نگاهم را به ناخن های کوتاه شده و تمیز انگشتانش دادم.

-فرصتی برای خوندن فوق نداشتم، ۲۵ سالمه.

سر روی شانه خم کردم و لب زدم:

-دیگه؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پست_41 

نگاهش متمایل به موهایم شد که از زیر شال تجاوز کرده و نصف صورتم را پوشاندن. موهایم کوتاه و تا روی گردنم بودند. چند ماه پیش مدل مصری زده بودم که حالا کمی رشد کرده بودند. انگشتانش بالا آمد و موهای روی صورتم را کنار زدند.

-موهاتو رنگ کردی؟ چقدر لخت و نرم و خوشرنگن!

ابرویی بالا انداختم.

-این سوالارو هم جزو سوالات اصلی به حساب بیارم؟

محو موهایم شده بود و سری به تایید تکان داد.

-از وقتی دیدمت خواستم پرسم ولی خب فرصتش پیش
نمی اومد، آخه رنگ بورش خیلی طبیعییه و از طرفی انقدر
لخته که زیر دست مثل ابریشمه.

انگشتانش هنوز روی موهایم بود.

-بابام همیشه می گفت موهات نسخه دوم موهای مادرته
بور، لخت، نرم مثل ابریشم. اما فقط موهام به مامانم رفته
و چهره ام به بابام.

متاثر نگاهم کرد.

-خدا رحمتشون کنه.

نگاه چرخاندم و آه سوزناکم را نتوانستم در نطفه خفه کنم.

-ناراحتت کردم مروارید جون؟

-نه، سوالاتت تموم شد؟

لبخند بزرگی بر لب نشاندم.

-اووو کو تا سوالات من تموم بشه، تازه اینا فقط برای دست گرمی ...

ادامه صحبت هایش با باز شدن یکباره ای درب بزرگ حیاط نصفه ماند. چرا که درب با صدای نا بهنجاری باز شد و سه بچه و یک خانم به همراه مردی وارد حیاط شدند.

نگاهم معطوف افرادی شد که یکباره و بدون هیچ گونه پیش زمینه ای در اینجا حضور یافتند. پونه هم که مانند من لحظه ای شوکه شده بود یکباره از روی تاب برخاست و زمزمه اش در گوش هایم نشست.

-وای ... آبجی پرستو اومد.

با قدم های بلند به سمت تخت سنتی حرکت کرد و من هم ناخودآگاه ایستادم و به همان سمت متمایل شدم. تا نزدیکی شان پیش رفتم اما کنارشان قرار نگرفتم.

از دور نظاره گر پرستویی شدم که با توجه به چهره اش انگار طلبکار پا به این خانه گذاشته بود. حاج حسین همچنان نشسته بر تخت بود، اما اشرف بانو و پارسا از تخت پایین آمدند.

قبل از اینکه تجزیه و تحلیلی از صحنه ی رو به رویم داشته باشم، نگاهم به پارسایی چسبید که روی زانوهایش نشست. با چهره ای باز دستانش را از یکدیگر گشود و پذیرای پسر- بچه ای شد که تا حدودی بلند گفت:

-س ... سلااام با ... بابا پارسا.

[@romanchii](#)

کانال تلگرام رمانچی

[@romanchii](#)

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

لحظه ای مغزم سوت کشید و به حالت منگی در آمدم. بابا
پارسا؟

گوش هایم درست شنیدند؟
مغزم جمله ای که شنید را درست تفسیر کرد؟
بابا؟

چطور ممکن بود؟

اما ... اما اگر گوش هایم درست نشنیده باشند، چشمانم
که درست می دیدند!

پارسا چنان سر در گردن پسرک فرو برده و او را به خود می
فشرد که این اطمینان را به من می داد درست شنیده باشم!

خدای من!

یعنی من ... من ... به عقد مردی زن و بچه دار در آمده
بودم؟

امکان نداشت ... خدای من!

پس آن تماس پارسا و عزیزدل گفتنش می توانست مربوط
به همین موضوع باشد؟
باور پذیر نبود.

این حد از پنهان کاری در مخیله ام نمی گنجید!!! سر دردی
که کمی بهبود یافته بود دوباره از اطراف پیشانی ام با شدت
بیشتری جریان گرفت.

نگاهم با حیرت به سمت حاج حسین چرخید و تکیه به
درخت کنار دستم دادم. اما تنها نگاهم چرخید و قادر به
هیچ گونه عکس العمل دیگری نبودم.

پرستو بود که در نزدیکی تخت سنتی ایستاد و رو به اشرف
بانو و حاج حسین بلند گفت:

-دستتون درد نکنه حاج بابا، دستتون درد نکنه اشرف بانو، حالا من شدم غریبه؟ شدم کسی. که باید آخرین نفر باشم بفهمم برای پارسا زن گرفتید؟ اونم تنها تو دو هفته ای که نبودم؟

بغضش شکست و مردی که از ابتدا با پرستو قدم به حیات گذاشته بود کنارش قرار گرفت و آرام گفت:

-خانوم آروم باش، قرار ما چی بود؟

پرستو با دست مرد را کمی به عقب راند و همراه با صدایی که از بغض می لرزید گفت:


-بهر روز خان بسه هر چی از کیش تا خود مشهد دم گوش من خوندی. من با این حرفا راضی نمیشم، باید یه توضیح قانع کننده برام بیارند تا این آتیشی که تو دلمه خاموش بشه.


حاج حسین همچنان خاموش بود و اشرف بانو با دختر بچه ای که در آغوشش گرفته بود به سمت پرستو رفت.

-رسیدن بخیر مادر، بشین یه نفسی تازه کن همه چیزو برات توضیح می دیم.

-چی رو می خواهید توضیح بدید مادر من؟ اینکه حتی لایق نبودم بفهمم می خواین برای پارسا زن بگیرید؟ چه برسه جشن عروسی؟ چطور تونستید بدون خبر دادن به من مراسم به پا کنید؟

پارسا پسر بچه را در آغوشش بلند کرد و قبل از اینکه چیزی بگوید با جمله ی حاج حسین لب به سکوت بست.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پست_42 

لحظه ای مغزم سوت کشید و به حالت منگی در آمدم. بابا
پارسا؟

گوش هایم درست شنیدند؟
مغزم جمله ای که شنید را درست تفسیر کرد؟
بابا؟

چطور ممکن بود؟

اما ... اما اگر گوش هایم درست نشنیده باشند، چشمانم
که درست می دیدند!

پارسا چنان سر در گردن پسرک فرو برده و او را به خود می فشرد که این اطمینان را به من می داد درست شنیده باشم!

خدای من!

یعنی من ... من ... به عقد مردی زن و بچه دار در آمده بودم؟

امکان نداشت ... خدای من!

پس آن تماس پارسا و عزیزدل گفتنش می توانست مربوط به همین موضوع باشد؟

باور پذیر نبود.

این حد از پنهان کاری در مخیله ام نمی گنجید!!! سر دردی که کمی بهبود یافته بود دوباره از اطراف پیشانی ام با شدت بیشتری جریان گرفت.

نگاهم با حیرت به سمت حاج حسین چرخید و تکیه به درخت کنار دستم دادم. اما تنها نگاهم چرخید و قادر به هیچ گونه عکس العمل دیگری نبودم.

پرستو بود که در نزدیکی تخت سنتی ایستاد و رو به اشرف بانو و حاج حسین بلند گفت:

-دستتون درد نکنه حاج بابا، دستتون درد نکنه اشرف بانو، حالا من شدم غریبه؟ شدم کسی. که باید آخرین نفر باشم بفهمم برای پارسا زن گرفتید؟ اونم تنها تو دو هفته ای که نبودم؟

بغضش شکست و مردی که از ابتدا با پرستو قدم به حیاط گذاشته بود کنارش قرار گرفت و آرام گفت:

-خانوم آروم باش، قرار ما چی بود؟

پرستو با دست مرد را کمی به عقب راند و همراه با صدایی که از بغض می لرزید گفت:


-بهر روز خان بسه هر چی از کیش تا خود مشهد دم گوش من
خوندی. من با این حرفا راضی نمیشم، باید یه توضیح قانع
کننده برام بیارند تا این آتیشی که تو دلمه خاموش بشه.


حاج حسین همچنان خاموش بود و اشرف بانو با دختر بچه
ای که در آغوشش گرفته بود به سمت پرستور رفت.

-رسیدن بخیر مادر، بشین یه نفسی تازه کن همه چیزو برات
توضیح می دیم.

-چی روی خواهید توضیح بدید مادر من؟ اینکه حتی لایق
نبودم بفهمم می خواین برای پارسا زن بگیری؟ چه برسه
جشن عروسی؟ چطور تونستید بدون خبر دادن به من
مراسم به پا کنید؟

پارسا پسر بچه را در آغوشش بلند کرد و قبل از اینکه چیزی
بگوید با جمله ی حاج حسین لب به سکوت بست.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پست_43 

-پرستو شلوغش نکن.

پرستو صدایش را کمی پایین آورد و تا نزدیکی تخت پیش رفت.

-حاج بابا از شما انتظار نداشتم، من انقدر برای شما غریبه
ام که خودم خبر ندارم؟

صدای حاج حسین ردی از پشیمانی و ندامت در خود
نداشت که با صلابت دوباره گفت:

-تصمیم من بود که جشن عروسی به زودی برقرار شه و
شما حق نداری کسی رو بازخواست کنی!

پرستو ناباور لب زد:

-حاج بابا ...

حاج حسین از تخت پایین آمد و مقابلش ایستاد.

-مادرت برات همه چیزو تعریف میکنه و دیگه نیاز نیست
مقابل همه بایستی و صداتو تو این خونه بالا ببری، اگه
زودتر از این جریان با خبر نشدی تقصیر کسی نیست و
تصمیم من بوده، حالا هم هر چه سریع تر این معرکه رو
تموم کن.

سکوت محضی در میان جمع برقرار شد.

پرستو دست بر دهان گذاشت و ناباور خیره پدرش شد.
اشرف بانو دختر بچه را روی زمین گذاشت و به همراه پونه
به سمت پرستو رفتند.

حاج حسین که به سمت درب ورودی قدم برداشت، این
من بودم که با چند قدم بلند از درختی که به آن تکیه دادم
بودم فاصله گرفتم.

شاید می توانست مهر خاموشی بر دهان دختر و پسرش بزند
اما من؟

نمی توانست!

نمی گذاشتم!

با نهایت احترام اما محکم رو به حاج حسین گفتم:


-باید حرف بزنیم.


احساس اینکه تمام نگاه ها به سمتم چرخید سخت نبود. اعم از پرستو و مردی که کنارش قرار داشت و تازه متوجه حضور من در میان جمعشان شده بودند.

سنگینی نگاه پارسا را هم حس می کردم اما سر بالا بردم و دستانم که لرزشی نامحسوس پیدا کرده بودند را مشت کردم تا بتوانم کنترلی بر خود داشته باشم.

حاج حسین با نگاه خیره تسبیحش را در میان دستش چرخ می داد و قبل از اینکه چیزی بگوید دوباره گفتم:

-همین الان باهاتون حرف دارم، تنها و بدون حضور کس دیگه ای!

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_44 

با نگاه خیره ای دستش را به معنای بفرمایید به طرف خانه گرفت. مشخص بود که نمی توانست در مقابل خانواده اش با من مخالفت کند. بدون نگاه به کسی. با قدم هایی که سعی می کردم محکم و استوار برداشته شود وارد خانه شدم. نباید کسی می فهمید که چه رو دست بدی خورده ام.

وسط هال ایستادم و به سمت حاج حسین برگشتم. درب ورودی را بست و به سمت راست قدم برداشت.

-بیا دختر.

پشت سرش حرکت کرده و وارد اتاقی شدم که درب را برایم باز نگه داشته بود. وسط اتاق ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. نیاز به آرامش فعلی برای توانایی صحبت با حاج حسین را داشتم.

سردردم کماکان مانند دارکوب به مغزم نوک می زد و عجیب کلافه ام کرده بود.

به پشت سر برگشتم اما متوجه بودم که درب را بست و به طرفی مبلی که داخل اتاق بود رفت.

-بشین

درخواستش را رد نکردم، چرا که توانایی ایستادن را نداشتم.
مبل رو به رویش را انتخاب کرده و نشستم.
کاملاً تکیه به مبل داده و خیره ام شده بود.

-می شنوم.

خودش و همسرش تمایل زیادی به دستوری حرف زدن
داشتن انگار!

بشین، برو، بخور، بخواب، نفس نکش، هیس ...
اخمی بر چهره نشاندم و لب بهم ساییدم و یک کلام گفتم:

-چرا؟

-چی چرا؟

کمی به جلو خم شدم و خیره در نگاهش محکم گفتم:

-چرا قبل عقد نگفته بودید پسرتون ازدواج کرده؟

با آرامش مهره ای از تسبیح را از زیر انگشت شصت عبور داد.

-صلاح ندیدم در جریان قرار بگیری.

تک خنده ای تمسخر آمیزی کردم.

-مطمئن بودید اگه بگید از ازدواج منصرف میشم نه؟ شما با پنهون کاریتون شعور و شخصیت منو زیر سوال بردید متوجهید؟

-شعور و شخصیت با ندونستن این موضوع زیر سوال نمیره دختر جان.

-حاجی ...

دستی به محاسنش کشید و میان حرفم پرید:

-اصل مسئله چیز دیگه ایه که خودت تمام و کمال بهش واقفی و نیازی به یاد آوری من نیست.

-من کاری به اصل قضیه ندارم، حرف من اینه چرا باید الان بفهمم پسر-تون زن و بچه داره؟ ترسیدید بزنم زیر این ازدواج؟

تکیه اش را از مبل برداشت و ابروانش هم آغوش شدند.


-من نفعی از این ازدواج نمی برم که ترسی براش داشته باشم. هر چی بوده و هر کاری کردم به صلاح بوده و هست. اونم فقط برای تو نه حتی خودم و پسر.

پوزخند تلخی بر لبانم نشست.

-منت چی رو سر من میدارید؟ اصلا پسر تون چطور راضی به ازدواج با من شد؟ چی ازش خواستید که با وجود زن و بچه پای سفره عقد با من نشست؟ دروغ گفتن به من به کنار، چطور تونستید سر عروستون هوو بیارید؟ اصلا مگه میشه شما زندگی پسر تون رو فقط به خاطر من زیر سوال ببرید؟؟ اونم شمایی که ...

دوباره میان حرفم پرید و این بار با لحن بدون انعطافی محکم گفت:

-حد خودتو بدون عروس!

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

برخاستم، تمام وجودم می لرزید.

-من حد خودمو می دونم که الان اینجام و ازتون می پرسم
چرا حقیقت به این بزرگی رو از من پنهون کردید؟ چرا زندگی
من و پسر-تون رو تحت شعاع این رابطه بی سر و ته قرار
دادید؟ این شما مید که ...

-دونستن اینکه پارسا قبلا ازدواج کرده هیچ ارتباطی به تو و
زندگیت نداره.

-داره حاج حسین، من باید بدونم حتی به صورت صوری و
یک ساله به عقد کی دراومدم، باید بدونم وارد چه خانواده
ای شدم که دوباره عذاب های گذشته گریبان گیرم نشه،
اصلا عروستون کجاست که شما براش این جوری تصمیم
گرفتید و ...

-مروارید

چنان بلند و محکم نامم را صدا زد که ادامه جمله ام در
گلویم ماند و تبدیل به بغض بزرگی شد که به قصد خفه
کردنم به دیواره های صوتی ام فشار آورد.

من نمی توانستم ...

منی توانستم ادامه دهم ...

سری به طرفین تکان دادم.

-من نمی تونم ادامه بدم حاج حسین، با این شرایط ابدانمی
تونم.

او هم ایستاد، نگاهش جدیت را فریاد می زد و با زمینه غم.
قدمی نزدیکم شد و لب بهم فشرد.
بعد از مکث واضحی گفت:

-عروس قبلی من زن پارسا، چهار ساله به رحمت خدا رفته.
خشکم زد و لبانم به یکدیگر چسبید.

-اگه من موضوعی رو نگفتم و یا به قولی پنهون کاری کردم
نه فقط از تو بلکه از همه، حتما صلاحی توش بوده و
هست.

به سمت درب رفت، اما قبل از بیرون رفتن دوباره صدایش
در فضای اتاق پیچید:

-پارسا چه زن داشته باشه چه نداشته باشه، چه بچه داشته باشه چه نداشته باشه، هیچ گونه ارتباطی به ازدواج یکساله شما نداره دختر جان. خودتو قاطیه این مسائل نکن.

به محض اینکه اولین قدم را به بیرون برداشت پرسیدم:

-پسرتون ...

مکثی کرد اما برنگشت. تمام توانم را جمع کردم تا لبانم تکانی به خود دهند. انگار در دهانم چسب ریخته بودند.

-می دونه که من ...

نتوانستم ادامه دهم و فقط خیره حاج حسینی شدم که در درگاه درب ایستاده بود.

سرش را چرخاند و نگاه کوتاه و بدون انعطافی به سمتم انداخت، نگفته می دانست منظورم چیست.

-اگه نمی دونست، تن به این ازدواج نمی داد.

از اتاق بیرون رفت و من ...

با حالی که نمی توانستم کلمه ای در وصفش بگویم، روی
مبل آوار شدم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_46 

تماس را خاتمه داده و همزمان که اسما با سرعت زیاد به سمتش می آمد را در بر گرفت.
لبان دخترک برچیده شده و آمده گریستن بود.

-دایی بین الیاس منو تو بازی شون راه نمیده؛ میگه بازی مون پسرونه س.

لبخند پر مهری به چهره دخترک چهار ساله زد و در یک حرکت در آغوشش بلندش کرد.

-مگه چه بازی می کنند دایی جون؟

دخترک در حینی که هنوز لبانش به سمت پایین کشیده شده بود با اشاره به قسمتی که الیاس و محمد طاها مشغول بازی بودن اشاره کرد.

-فوتبال بازی می کنند، دای مگه دخترا نمی تونند فوتبال بازی کنند؟

همزمان به سمتی که اسما اشاره کرده بود می رفت جواب دخترک را داد.

-می تونند عزیزم چرا نتونند؟ الیاس شوخی کرده باهات.

در نزدیکی دو پسر- ایستاد و به حالت دو زانو نشست. دخترک را روی زمین گذاشت اما همچنان در آغوشش بود زمانی که رو به دو پسر گفت:

-ببینم گل پسر شما چرا اشک دختر خوشگل منو درآوردین؟

الیاس دست از بازی کشید و به حالت قلدارنه جلو آمد. حواسش بود که محمد طاهها با قدم های آرام نزدیکشان شد و نگاهی به اسما انداخت. الیاس نقطه مقابل محمد طاهها بود.

-اسما خیلی ناز نازیه دایی، گفتیم با ما بازی نکنه که مثل هفته ی پیش اگه توپ بهش خورد باز تا یک ساعت گریه نکنه.

اسما همچنان بغض درگلو داشت.

-واسه این گریه کردم که منو بازی ندادین.

الیاس شرورانه ابروی بالا انداخت:

-عه محمد طاها؟ چرا همیشه بازی مونو به خاطر این نق
نقو خراب می کنی.

با تذکر رو به الیاس محکم گفت:

- الیاس خان نباید به خواهرت بگی نق نقو، محمد طاها
درست میگه؛ اول یه کوچولو با خواهرتون بازی کنید
بعد برید سراغ بازی دو نفره خودتون یا اینکه هر سه
نفرتون با رعایت اینکه به توپ ضربه های آروم می زنید
فوتبال بازی کنید.

اسما راضی از اوضاع پیش آمده از آغوش پارسا بیرون آمده و به سمت محمد طاها رفت و دستش را چسبید. الیاس اما با نگاه ناراضی به هر سه نفر دست به کمرش زد.

- من پسرم و از خاله بازی بدم میاد، دوستم ندارم با اسما فوتبال بازی کنم، صبر میکنم محمد طاها خاله بازی با اسما تموم بشه بعد فوتبال بازی کنیم.

بلافاصله بعد از گفتن جمله های حرص دارش به طرف دیگر حیاط دوید. سری همراه با لبخند پنهان تکان داد و ایستاد. اسما هم با لبخند دست محمد طاها را کشید و به سمت بند و بساط خاله بازی اش برد.

-داداش بیا چایی.

نگاهش را از صحنه ی رو به رویش گرفت و به سمت تخت سنتی چرخید. بهروز و حاج حسین هنوز مشغول صحبت

بودند. اشرف بانو را پرستو و پروین احاطه کرده بودند. پونه هم تنها در گوشه ای نشسته و چیزی در تلفنش تایپ می کرد. تنها کسی که در جمع حضور نداشت عضوی بود که یک هفته ای بیشتر نبود در این خانواده پا گذاشته بود.

و می دانست همان عضو در طبقه بالا و احتمالاً در بالکن رو به حیاط پشتی یا در اتاق مخصوص خودش به سر می برد.

پروین بود که او را خواسته بود. با قدم های آرام به سمتشان رفت و قبل از اینکه کنار بهروز خان جای گیرد مورد خطاب پروین قرار گرفت:

-داداش به خانومت هم بگو بیاد دور هم باشیم، چرا انقدر دوری می کنه از ما؟ به کلاسش نمی خوریم؟

سکوت نسبی جمع را فرا گرفت. مانده بود چه بگوید. کسی چه می دانست او در یک هفته گذشته کمتر از انگشتان دست با دخترک سخن گفته بود؟ اما از طرفی اخلاق پروین

و پرستو را به خوبی می شناخت، کافی بود بویی ببرند که این ازدواج چیزی خلاف تصورشان است آن موقع بود که ...

-یه مقدار سر درد بود بالا موند استراحت کنه.

پروین ابرویی بالا انداخت.

- وا خانومت هر روز سر درده؟ پریروز هم گفته بود سر دردم و پایین نیومد.

درمانده دستی داخل موهایش کشید. بیزار بود از این قسم حرف های خاله زنگی!


-پارسا برو زنتو بیار، یه هوایی بهش می خوره و سر درد یادش میره.


به سمت حاج حسین سرچرخاند. گل بود و به سبزه نیز آراسته شد. مخصوصاً اینکه زیر نظر اشرف بانو و خواهرانش باید فیلم بازی می کرد.


- پونه جان زحمت گفتن رو شما می کشی؟

قبل از اینکه پونه برخیزد، صدای اشرف بانو بود که او را از نشستن روی تخت وا داشت.

- چرا خودت صدایش نمی زنی مادر؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_48 

حرفی نداشت که بر لب براند؛ تنها لبخند ملایمی بر چهره اش سنجاق کرد و راهش را به سمت خانه کج کرد. کافی بود مخالفت یا اعتراضی از سمت او دیده شود، شاید خواهرانش بویی نمی بردند اما اشرف بانو؟
نمی توانست منکر تیز بینی مادرش شود.

چرا که در طول یک هفته ی اخیر با وجود اینکه دلش رضا نبود خواب شبانه اش را در طبقه بالا سپری کند اما به خاطر طبیعی جلوه دادن این ازدواج در مقابل مادرش، شب ها را در بالا و اتاق پسرش به صبح رسانده بود.

وارد سالن طبقه پایین شد و در نزدیکی پله های طبقه بالا مکث کوتاهی کرد. نفس عمیقی گرفت و به این فکر کرد الان باید به دخترک چه بگوید؟ اگر مخالفت می کرد چی؟ لای منگنه مانده بود و آرزو کرد که ای کاش کمتر در این موقعیت های اجبار گونه قرار گیرد.

پله ها را به آرامی بالا رفت. انگار در حال خریدن زمان برای حرف زدن با دخترک بود.

همزمان که به پشت درب اصلی رسید، دستی به پیراهن چهار خانه ریش کشید و با دو تق کوتاه وارد سالن خانه شد.

یا الله گفت و نگاه کوتاهی به پذیرایی و آشپزخانه انداخت، خبری از مروارید نبود.

با نگاه کوتاهی به آخر راهرو تصمیم گرفت قبل از رفتن به سمت اتاق، به بالکن نگاهی اندازد. بالکن توسط درب کوتاهی از گوشه آشپزخانه به سمت حیاط پشتی جدا شده بود.

به سمت بالکن رفت و قبل از اینکه درب تمام شیشه ای نیمه باز را کاملا باز کند، چشمش به دخترک افتاد که روی صندلی حصیری نشسته و حواسش معطوف کتاب در دستش بود.

چیزی بر سر نداشت و موهای روشنش با هر حرکت ملایم باد پخش صورتش میشد. همان باعث شده بود که مروارید یک دستش را بند موهایش کند.

کلافه شده بود. نفسش را محکم به بیرون فوت کرد. با قبول این ازدواج به مانند عروسک خیمه شب بازی ای شده بود که دیگران هر توقع و خواسته ای در قبالش از او داشتند.

خواسته هایی که برآورده کردنش برای او بسی سخت و طاقت فرسا بود. نمونه اش همین حالا. ناچار تقه ای به درب شیشه ای نیمه باز زد و نیمرخ به دخترک ایستاد. متوجه بود که مروارید کتاب را روی میز گذاشت و بلند شد.

-سلام.

درب توسط مروارید کاملا باز شد.

- سلام چیزی شده؟

دست در جیبش فرو برد و خیره به کابینت رو به رو آرام گفت:

-واقعیتش پایین سراغتونو می گیرند.

چهره دخترک را نمی دید و نمی توانست حسش را نسبت به جمله خود از صورتش بخواند.


-به پونه هم گفتم که پایین نیام، این جوری هممون راحت تریم.


-درسته اما ...

سخت بود گفتنش اما چاره ای نداشت. نیم نگاهی به سمت مروارید انداخت.

-کسی— از بطن ماجرا خبر نداره و ما مجبوریم تا زمانی که موعدهش سر برسه در برابر اعضای خانوادم جوانب رو رعایت کنیم.

سکوت مروارید را نمی دانست چطور تعبیر کند که اینبار نگاه کوتاهش را به چهره اش دوخت.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

مروارید در حالیکه دست به سینه شده، متفکر خیره اش بود. نگاهش لحظه ای به مداد پشت گوش دخترک کشیده شد.

-پس باید شبانه روزی ادای دو زوج خوشبخت و عاشق رو در بیاریم تا یه موقع خدای نکرده بقیه شک نکنند جریان ازدواج ما از چه قراره؟

مکث کوتاهی کرد.

دخترک کمی زیادی پیش روی نمی کرد؟

بر خلاف اکثر اوقات که ساکت و آرام دیده میشد اما در
پس آن چهره زبان تند و تیزی پنهان بود انگار.
خیره در نگاه روشنش با آرامش لب زد:

من و شما شبانه روزی مقابل چشم خانواده ام نیستیم که
خواسته باشیم فیلم عاشقانه اجرا کنیم، منظور منم این
نبود اما در حد برخورد های عادی روزانه که گاهی کنار هم
قرار می گیریم به نظرم لازمه کمی رعایت کنیم.

چشم گرفت و قدمی به داخل برداشت، اما همچنان در
مقابل یکدیگر بودند.

اما خب از طرفی نمی تونم شما رو مجبور به رفتار و عملی
کنم هر طور صلاح می دونید و راحتید، با اجازه ببخشید
بابت مزاحمت.

و بدون مکث راه آمده را برگشت. پله ها را آرام به سمت
پایین پشت سر گذاشت. به مروارید حق می داد. زمانی که

فکر می کرد یک دختر تنها، یکباره وارد خانواده ای شود و به عقد مردی در بیاید که باید تنها اسم همسر را یدک بکشد، حق دارد که نخواهد مقابل اعضای خانواده آن مردی که خود او باشد رژه برود و در دوره می هایشان شرکت کند. هر کسی هم جای او بود دوری را انتخاب می کرد. مخصوصا با وجود نگاه و رفتار های دو خواهر بزرگش.

در درگاه درب رو به حیاط ایستاد و از دور نظاره گر خانواده اش شد. میان دو جبهه قرار گرفته بود و چاره ای جز میانجی گری نداشت.

با قدم های آرام به سمت تخت رفت. اما قبل از اینکه در مسیر دیدشان قرار گیرد با زنگ خوردن تلفن همراهش توقف کوتاهی کرد.

تلفن را از جیب شلوارش بیرون کشید و به سمت دیگر حیاط قدم برداشت. آرش بود. کمی بعد با تکیه به یکی از درختان تنومند حیاط تماس را برقرار کرد.

-سلام

-سلام علیکم برادر، احوال شما؟ خوبید؟ خانواده محترم خوبین؟ حاج آقا و حاج خانوم خوبین؟ سلام بنده رو به تک تکشون برسونید.

آرش به مانند همیشه روی دور طنزگویی افتاده بود.


-کارتو بگو آرش.


-یکبار نشد ذوق و شوق منو کور نکنی و مثل بچه ی آدم جوابمو بدی.

لحظه ای سکوت کرد و نگاهش را به اسمایی داد که تنهایی خاله بازی می کرد و گاهی زیر چشمی نگاهی به الیاس و محمدطاهای در حال بازی می انداخت. الیاس بالاخره کار خودش را کرده بود.

-یه پیشنهاد برات دارم.

-جوونم

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_50 

صدای کشیده آرش باعث شد نگاه از اسما بگیرد و سری به تاسف تکان دهد.

-یه تغییر اساسی در لحن، صدا، نوع حرف زدنت داشته باش تا بقیه بتونند جدیت بگیرند.

-یعنی میگی شبیه این زنایی که برای شوهراشون عشوه میان و لباسونو شتری میکنند شدم؟

لبخند کم‌رنگی بر لبانش نقش بست.

-فجیع تر حتی.

-هیییییی حتما از اون دسته آدمایی شدم که با صداشون می‌خوان تغییرات هورمونی در طرف مقابل ایجاد کنند و روز و شب اون طرف رو ...

کلافه نام آرش را صدا زد. می دانست که اگر جمله هایش را قطع نمی کرد با شناختی که از آرش داشت کار به جاهای خوبی کشیده نمیشد.

-جون دل آرش.

-کارتو میگی یا قطع کنم؟

-غلط کردم، هولم نکن میگم الان.

نگاه چرخاند و ناخودآگاه خیره ضربات محکم الیاس به توپی شد که محمد طاها از گرفتن آن عاجز می ماند. اخم کوتاهی کرد و به این فکر کرد باید صحبت اساسی با الیاس داشته باشد.

-میگم پارسا سهیل رو می شناسی دیگه؟

حافظه اش یاری نمی کرد که زیر لب نام سهیل را زمزمه کرد:

-سهیل؟!!

-آره پسر- حاج مرتضی-، همونی که ماه پیش ازمون سفارش گرفتند.


یادش آمد.


-خوب؟

متوجه مردد بودن ادامه حرف آرش شد، اما با ضربه محکمی که الیاس به توپ زد باعث شد از درخت فاصله گیرد و جمله ی بعدی آرش را نشنود.

چرا که توپ محکم به پهلوی محمد طاها برخورد کرد و باعث شد محمد طاها دست به پهلویش گرفته و به سمت جلو خم شود.

نفهمید که چطور با قدم های بلند به سمت محمد طاها شتافت. اما قبل از رسیدن به پسرش، نگاهش معطوف دخترکی شد که قبل از او مقابل محمد طاها زانو زده و با نگرانی حالش را می پرسید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_51 

همگی متوجه صحنه رو به رو شده بودند که دور محمد طاهها را در بر گرفتند. با چند قدم بلند پرستو را آرام کنار زد و خود جایگزینش شد.

بلیز محمد طاهها توسط مروارید بالا کشیده شده بود. قرمزی عظیمی روی پوست شکم و پهلوئی محمد طاهها خود نمایی می کرد. صداهای اطراف را نمی شنید، تنها رو به محمد طاهها نگران لب زد:

-چیشدی محمدطاهها؟ خوبی؟

محمد طاهها پسرک کم رو و خجالتی اش با جمعیتی که اطرافش را احاطه کرده بود، خفه زمزمه کرد:

-خوو...خوبیم بابا پارسا.

مطمئن نبود که بلیزش را کمی بالاتر داد و اطراف بدنش را هم بررسی کرد.

-نگران نباشید، فقط یکم کوفتگیه که با کمپرس یخ و استراحت رفع میشه.

سر بالا برد و نیم نگاهی به مروارید انداخت.
متوجه بود که مروارید جمله اش را رو به همگی که اطراف محمد طاها را گرفته بودند گفت و تنها مخاطب مستقیمش او نبود.

دست محمد طاها را گرفت و بلندش کرد و قبل از اینکه لب باز کند، اشرف بانو رو به پونه گفت:

-پونه سریع یه کمپرس یخ بیار، پارسا محمد رو بیار روی تخت بشینه بچه ضعف کرده.

دستش را حائل کمر محمد طاها کرد و به سمت تخت
سنتی هدایتش کرد.

-ذلیل مرده صد بار گفتم وقت توپ بازی حواستو جمع کن
و جو نگیرت که بعدا کاسه چه کنم چه کنم دستمون
بگیریم.

محمد طاها را به دست پروین سپرد و به عقب برگشت.
نگاهی به پرستو که الیاس را گوشه ای خفت کرده بود
انداخت و به سمتشان رفت.

-مصیبت ماه پیش رو فراموش کردی؟ هنوز که هنوزه
عصمت خانم پا میشه و میشینه میگه الیاس زد سر نوه مو
شکوند، چرا درس عبرت نمی گیری تو؟

کنار الیاس ایستاد رو به پرستو کرد:

-پرستو خانم لطفا اگه میشه به محمد طاها کمک کن.

پرستو با چهره ای برافروخته گفت:

-نمی خواد منو از اینجا دور کنی پارسا، چون همتون پر به پرش می دید و حمایتش میکنید فکر میکنه کار درستی انجام میده و بیشتر فتنه به پا می کنه.

با آرامش لب زد:

-آبجی خانم؟! لطفاً!

پرستو که خیره اش شد، با چشم و ابرو اشاره زد که صحنه را ترک کند. اما پرستو دست بردار نبود. قدمی جلو گذاشت و آرام تنها طوری که پرستو بشنود لب زد:

-مکان مناسبی رو برای تربیت پسر ت انتخاب نکردی، مقابل جمع دست از سرزنش و دعوا بردار که زمانش نیست؛ به اندازه کافی پشیمون هست. خودم باهاش حرف می زنم.

پرستو با نگاه خیره ای به الیاس نفسش را محکم به بیرون فوت کرد و عقب گرد کرد. به سمت الیاسی که زیر چشمی جمعیت روی تخت را می نگریست برگشت.

-خوب الیاس خان به نظرم وقتشه باهم یه جلسه مردونه داشته باشیم، نظرت چیه؟


الیاس پشیمان شده سر پایین انداخت و زمزمه اش را به سختی شنید:


-من نمی خواستم این طوری شه دایی.

دستی به موهای الیاس کشید و در حینی که او را به سمت
بقیه هدایت می کرد مهربانانه گفت:

-می دونم عزیزم، فعلا برو پیش محمد طاها که مطمئنم
دوست داره تو کنارش باشی اما بعدش با هم حرف می زنیم
باشه؟

الیاس مطیعانه سر تکان داد و با قدم های آرام به سمت
محمد طاها رفت. پشت سر خواهرزاده اش قدم برداشت
اما با زنگ تلفنش توقف کوتاهی کرد و گوشی را از جیبش
بیرون کشید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_52 

کاملاً تماس آرش را به فراموشی سپرده بود. چرا که دستپاچه
تلفن را به داخل جیبش سُرداده و به سمت پسرش شتافته
بود.

-بله آرش

-چرا مثل جن زده ها گوشه رو قطع می کنی؟ حالت خوبه؟

نفس عمیقی گرفت.

-خوبم داشتی می گفتی!

سر بلند کرد و خیره پروینی شد که کمپرس یخ را روی پهلوی محمد طاها نگه داشته بود. جثه ی الیاس با وجود هم سن بودنش با محمد طاها تقریبا دو برابر او بود. به همین خاطر قدرت بدنی بالاتری هم نسبت به محمد طاها داشت.

-تا تماس رو قطع کردی سهیل زنگ زد و تا الان باهاش حرف می زدم.

احم ظریف ناشی از دقت، چهره اش را کمی در هم فرو برد.

-خوب؟

صدای پر تمنای آرش برایش تعجب آمیز بود.

-به خدا تقصیر من نیست پارسا، موندم چی بهش بگم؛
انقدر اصرار کرده شب و روزمو یکی کرده سگ مصب.

نگاه چرخاند.

-آخرشو بگو.

-بین سگ نشی پاچمو بگیری ها؟

-آرش خان!

صدای آرش همراه با حالتی بود که می توانست حدسی در
مورد پیش بینی حرفش بزند اما ...

-باشه بابا میگم می خواد که ... می خواد براش پا درمیونی کنی
و با بزرگوار کمالی حرف بزنی.

تنها شنیدن نام کمالی کافی بود که بخواهد بدون خدا حافظی
تماس را قطع کند و احتمالاً آرش هم متوجه فکرش شد که
دستپاچه گفت:

-ببین پارسا به خدا بهش گفتم که تو دیگه اونجا ...

حرف آرش را در نیمه قطع کرد.

-بهش نگفتی برادر من، اگه با قاطعیت گفته بودی الان
نیازی نبود حرفشو پیش بکشی!

-پارسا ...

قدمی به مقابل برداشت.

-آرش جان خودت حرفامو می دونی و فکر نمی کنم نیازی باشه به تکرار مکررات.

-اصلا سهیل به کنار، دِ لعنتی تا کی میخوای فرار کنی؟

ابروانش بر خلاف اخم ظریف دقیقه ای پیش این بار پر قدرت در هم فرو رفتند.

-فردا می بینمت.

تماس را خاتمه داد و کلافه دستی به ته ریش کمرنگش کشید. می دانست آرش تنها از روی دلسوزی آن جمله تکراری را دوباره گوشزد کرده بود اما مگر نمی دانست که
؟...


نفسش را محکم بیرون فرستاد و سر بالا برد.


لبخند عمیقی بر لبان محمد طاهها خود نمایی می کرد که می توانست سرایتی هم به او داشته باشد و حالی که آرش آن را خدشه دار کرده بود را ترمیم کند.

محمد طاهها تکیه به حاج حسین داده و الیاس هم چفتشان نشسته بود. همگی دوباره کنار هم بودند جز دخترک که در بینشان دیده نمیشد!

باید حواسش را از تماس آرش پرت می کرد که ناخودآگاه به منظور پیدا کردن مروارید سر چرخاند. گمان نمی برد دختری که سدش را شکسته و پایین آمده بود، دوباره به طبقه بالا پناه ببرد. همان طور هم بود.

چرا که تنها با یک جستجوی کوتاه پیدایش کرد. روی فرش مخصوص خاله بازی اسما نشسته و گوش به حرف های خواهر زاده اش داده بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_53 

با تقه ای که به درب خورد کتاب را پایین آورده و سر بالا
بردم. بدون شک کسی- جز پونه نمی توانست باشد. نوع در
زدنش در چند مدت اخیر، در ذهنم ثبت شده بود.

-بیا تو پونه

درب باز شد و طبق معمول اول سرش را داخل آورد و بعد همراه با لبخند همیشگی اش کامل وارد شد. از حالت دراز کش در آمده و روی کاناپه نشستم.

-مزاحم همیشگی نمی خوای؟

هیچ موقع حس مزاحمت را از سمت او احساس نکرده بودم. لبخند آرامی زدم و کتاب را روی میز گذاشتم، با اشاره به کنارم گفتم:

-بیا ببینم دوباره چه آتیشی سوزوندی مزاحم همیشگی!

لبش را گاز گرفت و چفتم نشست:

-خجالت بکش عروس خانم، آدم به خواهرشوهر نمیگه مزاحم.

شانه ای بالا انداختم.

-متاسفانه حقیقته!

مشت آرامی به شانه ام زد.

-اگه دیگه من اومدم برات چیزی رو تعریف کنم، اصلاً حقته همین الان بذارم برم.

دست زیر چانه برده و با ابرو به درب اشاره زدم.

-راه بازه

ابرو بالا برد.

-میرم ها

لبخند تحویلش دادم. نیم خیز شد اما بیشتر متمایل به نشستن بود تا رفتن:

-حالا چون اصرار می کنی و دلت نمیاد دلمو بشکنی نمیرم.

سری همراه با لبخند زیر پوستی تکان دادم و برخاستم. پشت کانترا قرار گرفتم و دستانم را ستونش کردم.

-چای، نسکافه یا آبمیوه مزاحم خانم؟

- هیچکدوم


به تبع بلند شد و با سه قدم بلند طرف دیگر کانترا و رو به رویم به ایستاد. همراه با چهره ای درهم لب زد:


-بايد بريم پايين.

ابروانم بالا پريد.

-چرا؟

-خاله حاجي و عمه حميده اومدن.

#زهرا_سادات_رضوي 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_54 

اخمم ناشی از دقت بود. جز همان شب جشن که پونه آن ها را کوتاه به من معرفی کرده بود، دیگر ندیده بودمشان. اما در همان تبریک هایی که در آخر مراسم به ریشم بسته بودند، عمه حمیده یا همان خواهر حاج حسین مهربان تر از خاله حاجی دیده می شد، در واقع در آغوشم گرفته و دو بوسه جان دار به پیشانی ام زده بود.

-خوش اومدن، اما چه ارتباطی به من داره؟

با یه حرکت خودش را بالا کشید و روی کانتر چهار زانو نشست. موهای آمده روی چشمانش را به زیر شال فرستاد. احتمالاً به خاطر حضور همان دو نفر شال به سر کرده بود. چرا که پونه معمولاً زمانی که کسی در خانه نبود بر خلاف پرستو و پروین آزادتر می چرخید. اما در برابر بقیه حجاب کاملش را رعایت می کرد.

-ربطش اینه که عمه از وقتی اومده چشمش از سمت پله
ها گرفته نمیشه و مدام می‌گه مروارید کی میاد پایین؟ می‌گه
شب عروسی نتونسته طبق میل دلش باهات آشنا بشه و
الان می‌خواد یه دل سیر ببینت.

چهره ام ناخودآگاه در هم کشیده شد. چرا مایل نبودم در
این خانه با کسی رو به رو شوم؟

-خاله حاجی هم هی ابرو تو هم می‌کشه و حرف وسط
صحبت های عمه میندازه که بحث رو بپیچونه ولی خب
عمه حمیده بلده چیکار کنه. رسماً منو فرستاد دنبالت.

شانه هایم پایین افتاد.

-یعنی هیچ راه گریزی نیست؟

نیش باز شده اش را به نمایش گذاشت. خودش را روی کانتر
جلو کشید و پاهایش را آویزان کرد.

-نچ

-اصلا؟

خم شد و لپم را محکم کشید، همزمان از روی کانتر پایین
پرید.

-ابدا

در یک لحظه دستم را محکم کشید و به سمت اتاقم برد.
اتاقی که در بیست روز گذشته، همدم شب و روزم شده
بود.

-فقط مروارید جون ببخشید فضولی میکنم میشه قبلش لباس مناسب تری بپوشی؟


خیره نگاهش کردم که چشمانش را از یقه تاپم گرفت و با همان حالت شرمنده ادامه داد:

-احتمالا برای شام شوهر عمه و شوهر خاله و بچه هاشونم میان و یه نمه رو حجاب ...

سری تکان دادم. حرفش را در نیمه قطع کرده و قبل از او وارد اتاق شدم.

-متوجه شدم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

بلافاصله پشت سرم داخل آمد. به سمت کمد لباس رفتم
که بازویم را در دست گرفت و رو به رویم ایستاد.

-مروارید

نگاهم را به چشمان جستجوگرش دوختم.

-خودت تو این مدتی که گذشته احتمالا باید فهمیده باشی
که من به عقاید همه احترام میذارم و به خودم اجازه نمیدم
که برای کسی تصمیم بگیرم.

آری بر خلاف پدر و مادرش! حتی پارسا هم کوچکترین اشاره ای به هیچ یک از این موارد نمی کرد. در واقع اصلاً جز در موارد ضروری مخاطب یکدیگر نمی شدیم.

-اما ...

کمی فاصله گرفت.

-مامان تأکید اکید کرد که مقابل جمع امشب حجاب پوشیده تری داشته باشی! در واقع خودش می خواست بهت بگه که نذاشتم و گفتم خودم بهت میگم.

دوباره نزدیک شد و چشمان صادقش را در میان مردمک هایم به گردش در آورد.

-مامان گاهی اوقات جملاتش حالت دستوری داره و می دونم که زیاد خوشایندت نیست، برای همین نخواستم دوباره احساس بدی داشته باشی.

دخترک دوست داشتنی!

آرام کنارش زدم و درب کمد را باز کردم:

-بی خیال دختر، من آدمی نیستم که صرفاً تحت چهار چوب خاصی لباس بپوشم و زندگی کنم، در واقع تعصب خاصی ندارم و اینو هم متوجه هستم هر مکانی شرایط خودشو می طلبه و هیچ وقت در چنین مواردی جبهه گیری ندارم.

تونیک مشکی رنگ تقریباً بلند را از رگال بیرون کشیدم و سر عقب بردم. با نگاه به چهره اش که حالت خاصی پیدا کرده بود ادامه دادم:

-قبل از اینکه بگی خودم تو این مدت فهمیدم که تنها تو طبقه بالا هست که می تونم برای خودم باشم و طبق میل

دلم بپوشم و زندگی کنم اما وقتی که تو جمع پایین قرار می
گیرم باید رعایت خیلی از موارد رو بکنم که برام سخت هم
نیست، در واقع احترام به عقاید خانواده که از پشش بر
میام.

نزدیک شد و یکباره در آغوشم گرفت.

-جون، چه عروس فهمیده ای داریم ما.

ضربه ای آرام به پشت دستش زدم که پهلویم را در احاطه
گرفته بود.

-لوس نشو، لطفاً صحنه رو ترک کن لباس عوض کنم.

سر روی شانه ام گذاشت.

-فک کن خان داداشمم اصلاً، از طرفی یه نظر که حلاله!

داداشش؟ لازم بود به خوش خیالی اش پوزخند غلیظی بزنم
اما تنها قفل دستانش را از دور کمرم باز کردم و به سمت
خروجی هدایتش کردم.

-چشمات می‌گه از صدتا مرد هیز تری و تو همون یک نظر
کارم ساختس.

درب را بستم و با شنیدن صدای خنده اش چشم بستم.
نفس عمیقی از فضای اتاق قرض گرفته و آرزو کردم ای
کاش هر چه سریع‌تر این یک سال تمام شود و تنها خودم
باشم و زندگی مستقلی که آرزویش را داشتم. ده دقیقه بعد
آماده و حاضر از اتاق بیرون زده و همراه هم به طبقه پایین
رفتیم.

- مامان امشب از مریم خاتون کمک خواسته برای پختن
غذا، می‌دونی که کیو می‌گم؟


ذهنم یاری نمی کرد اما تنها سری به تایید تکان دادم.


-غذاهاش دست کمی از اشرف بانو نداره، اما خب معمولاً تو مهمونی ها از مریم خاتون هم کمک می گیریم.

به پایین که رسیدیم در همان نگاه اول چشمم به عمه حمیده و خاله حاجی افتاد که فنجان به دست رو به روی یکدیگر نشسته بودند. اشرف بانو هم کنار عمه حمیده جای گرفته بود.

و تنها عمه حمیده رو به پله ها بود. به محض اینکه در منطقه دیدش قرار گرفتم با لبخند عمیقی از روی مبل برخاست. میانسال بود و چهره ی جا افتاده و دلنشینی داشت.

-به به بالاخره چشمم به جمال عروس خوشگلم روشن شد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_56 

مکث کوتاهی کردم اما با نشستن دست پونه در گودی کمرم
قدم اول را به سمتشان برداشتم.

خاله حاجی زحمت برخاستن یا حتی برگشتن به سمتم را به
خود نداد. متوجه نگاه خیره اشرف بانو به سر تا پایم شدم،
اما فرصت اینکه نگاهم در نگاهش تلاقی کند را نداشتم چرا
که چند قدم باقی مانده را عمه به صفر رساند و آرام در

آغوشم گرفت. صمیمیتش کمی غیر منتظره بود. اما تلاشم بر این بود که دستانم حرکت نا به جایی از خود نشان نداده و مرا از آغوشش دور نسازند.

-حالت چطوره دخترم؟

سر عقب کشیدم و به بهانه احوال پرسیدم تنه ام را هم کمی فاصله دادم.

-سلام ممنونم، خوبید شما؟

نگاهش مهربانی را ساطع می کرد و خونگرمی. چیزی بر خلاف دو زن دیگر که انگار حضور من در اینجا حائز اهمیت نبود.

-خوبم دخترکم، بیا بشین.

لبخند اجباری بر لب نشاندم و همراهش شدم.

مبل کنار عمه را انتخاب کردم و در حین نشستن تنها سلام کوتاهی به خاله حاجی و اشرف بانو دادم و همان طور هم پاسخ گرفتم.

-تو این دو سه هفته خانواده حاجی از شهرستان اومده بودند و من نتونستم پیام اینجا و ببینمت. دلم دیگه طاقت نیورد و امروز اومدم.

در برابر محبت یکبارگی اش چیزی نداشتم جز یک لبخند احمقانه که می دانستم حتی به خوبی از پسش بر نمی آیم. اما زیانم کمی به کمک شتافت که در دهانم چرخید و گفت:

-لطف دارید.

نگاه مهربانش را در سر تا پایم چرخاند و رو به اشرف بانو کرد.


-نمردم و بالاخره سر و سامون گرفتن دوباره پارسا رو دیدم.
دست خان داداشم درد نکنه که همچین دختر ماهی رو
وصله این خانواده کرد.

اشرف بانو بدون نیم نگاهی به من سری به تایید حرف های
عمه تکان داد و فنجان چایش را بالا برد. اما خاله حاجی
نتوانست سکوت را ترجیح دهد که ابرو بالا انداخت و
گفت:

-وا عمه خانم؟ همچین می گید دوباره که انگار پارسا قرار
نبود ازدواج کنه؛ این دختر نه؟ یکی دیگه، بالاخره بعد اون
خدا بیامرزش باید کسی— رو پیدا می کردیم که محمد طاها
بیشتر از این بی مادری نکشه.

به دنبال حرفش آهی کشید:

-هر چند هیچ کس نمی تونه جای اون خدا بیامرز رو برای
پارسا و محمد طاها پر کنه ولی خوب دیگه چاره چیه،
تقدیر و سرنوشت همین بوده.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_57 

راحت تر به مبل تکیه دادم. خاله حاجی با حرف هایش
اعلام آمادگی جنگ با کسی. را استارت زده بود که هیچ گونه
واکنشی. نسبت به حرف هایش نداشت. احتمالا انتظار

داشت برافروخته شوم و یا عکس العملی از جانبم ببیند. اما تنها با لبخند کمرنگی فنجان چایی که پونه به ستم گرفته بود را در میان دستانم جای دادم و با حفظ همان لبخند، نگاهم را به خاله حاجی دادم.

-حرف شما درسته که هیچ کس نمی تونه جایگاه مادر اصلی محمدطاها رو پر کنه، اما خان داداش حتما چیزی تو وجود مروارید دیده که می تونه به عنوان همسر پارسا تو این خونه پا بذاره وگرنه این همه دختر تو محله و دور و اطراف چرا تو این چهار سال اسمی ازشون برده نشد؟

جنگ زیر پوستی عمه حمیده و خاله حاجی می توانست کمی سرگرم کرده و از روزمرگی چند وقت اخیر بیرونم سازد. یکی بدون شناخت به دفاع من درآمده و دیگری در جبهه مقابل که چهره اش کمی تغییر رنگ پیدا کرده بود.

-حاج حسین در کدوم مورد مشورت کردند که این دومیش باشه عمه خانم؟ همین دختر حاج مظفری رو اخیرا همه در

نظر گرفته بودیم، می دونستیم رگ و ریشش از کجاست و
آشنایی کاملی هم با خانوادش ...

-خاله حاجی ...

اشرف بانو صحبت های خاله حاجی را در نیمه قطع کرد و
با گذاشتن فنجان روی میز محکم ادامه داد:

-فکر نمی کنم گفتن این حرفا دردی رو دوا کنه و یا گرهی رو
باز کنه. از طرفی حاجی و پارسا انقدر دنیا دیده هستند که
نیاز نباشه ما اینجا خواسته باشیم اصل این ازدواج رو زیر
سوال ببریم.

متعجب از پشتیبانی اشرف بانو کمی در جایم جا به جا
شدم. در واقع همگی جا خوردند.


-وا خواهر؟ همین خود شما نبودی می گفتم این اون چیزی نبود که می خواستی و ...


-تنها خواسته پارساست در اولویت قرار داره نه من!

جوابش مهر سکوت را به دهان خاله حاجی زد و پونه لبخند بزرگش را قورت داد و به منظور رفتن به آشپزخانه برخاست. این میان توهین نا محسوسی به من شده بود اما این قضاوت ها چه بخواهم و چه نخواهیم از بچگی ام بوده و هنوز هم ادامه داشت.

جبهه گیری تنها باعث تشدید میشد نه حل مسئله ای که ابدا نیاز به کنکاش نداشت. مگر تقدیر دست من بوده که حتی یکی از اعضای خانواده ام کنارم نباشند؟ مسئله ای به این سادگی و واضح نیاز نداشت که به خانم سن و سال داری نظیر خاله حاجی تفهیم شود. دستم در میان داستان عمه حمیده قرار گرفت و قبل از اینکه به سمتش سر

بچرخانم با تقه ای به درب، صدای مردانه ای سکوت
سنگین جمع را شکست.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_58 

حاج حسین به همراه پارسا وارد خانه شدند و نگاهشان به سمت ما سر خورد. همه به احترامشان ایستادند و من هم به تبع ایستادم. سلام و احوال پرسی و خسته نباشید ها گفته شد و من تنها سلام کوتاهی زمزمه کردم و بدون توجه به نگاه خیره حاج حسین که سنگینی اش را احساس می کردم به سمت آشپزخانه عقب گرد کردم.

در چنین مواقعی باید صحنه را ترک می کردم تا مجبور نشوم در مقابل نگاه های خیره شان برخورد صمیمی با پارسا داشته باشم. پونه به محض دیدنم از گاز فاصله گرفت و به سمتم آمد:

-وای دیدی چیشد، باورم نمیشه مامان اون جوری جواب خاله حاجی رو داد، دلم خنک شد اووووفیش.

حرفی نداشتم، چرا که باید اعتراف می کردم برای من هم تعجب آمیز بود طرفداری زیر پوستی اشرف بانو.

-سلام دخترم خوبی مادر؟

کمی به سمت چپ متمایل شدم و نگاهم به خانمی افتاد که احتمالاً همان مریم خاتون بود. به رسم ادب کاملاً به سمتش چرخیدم و پاسخش را دادم.

-سلام مریم خاتون خسته نباشید.

چهره‌ی گرد نمکی و ریزی داشت؛ قد کوتاه بود و کمی تپل. سبد میان دستانش را روی میز آشپزخانه گذاشت و نگاه پر مهرش را به من دوخت:

-درمونده نباشی دخترکم.

پونه دستم را کشید و پشت میز آشپزخانه نشاندم. این طبقه برخلاف بالا آشپزخانه اش هیچ‌گونه دیدی نسبت

به پذیرایی نداشت و تنها پنجره بزرگ و سراسری رو به حیاط داشت.

-بیا برای فرار از قوم الظالمین بیرون سالاد درست کنیم.

همزمان که پشت میز نشستیم به کلمه قوم الظالمین لبخندی زدم و مریم خاتون خطاری به پونه داد.

-وا خاتون جونم مگه دروغ میگم؟ دو دقیقه کنارشون نشستیم یک کلمه از حرفاشون بدون تیکه به این بنده خدا نبود.

مریم خاتون لبخندی به هر دو نفرمان زده و به سمت گاز چرخید. احتمالاً حق را به پونه داد که دیگر اعتراضی نکرد.


قصدمنم این بود که خود را در آشپزخانه تا زمان شام مشغول سازم تا کمترین برخورد را به قول پونه با قوم الظالمین داشته باشم.


دو ساعت گذشته بود که همه چیز آماده و مهیا برای مهمانی امشب بود و در این مدت تنها چند باری اشرف بانو و یک بار عمه حمیده سرکی در آشپزخانه کشیدند و رفتند.

خود را سرگرم آماده کردن ظرف ترشی ها و ماست کرده بودم تا بهانه ای برای نرفتن به بیرون داشته باشم و احتمالاً عمه حمیده و اشرف بانو هم متوجه قصدم شده بودند که هیچ گونه حرفی مبنی بر بیرون رفتنم نزدند. اما با ریخته شدن کمی ماست بر روی تونیکم مجبور شدم که آشپزخانه را به منظور تعویض لباس ترک کنم.

تنها همسر-خاله حاجی و پرستو و بهروز خان به جمع بیرون اضافه شده بودند. با سلام و احوال پرسی کوتاهی به قدم هایم سرعت بخشیدم و به طبقه بالا پناه بردم. در دل آرزو کردم کاش منزل ما در طبقه بالای حاج حسین نبود تا مجبور نمی شدم در تمام مهمانی هایشان شرکت کنم.

نگاهی به تونیک در تنم انداختم و به سمت راهرو رفتم اما با شنیدن صدای آخی لحظه ای مکث کردم. درب اتاق محمد طاها نیمه باز بود و دوباره همان صدا تکرار شد. بی اختیار کمی نزدیک شدم و درب نیمه باز را کمی به عقب هل دادم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

کانال تلگرام رمانچی

#پارت_59 

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

محمد طاها در حالیکه یقه ی بلیزش در نیمه های سرش گیر کرده در تلاش بود تا بتواند آن از سرش جدا کند. اما تلاش هایش بی نتیجه ماند که دوباره آخ دیگری بر لب راند. پارسا نبود و من هم نتوانستم به سادگی از کنارش گذر کنم. قدمی به داخل برداشتم و آرام گفتم:

-می تونم بیام داخل محمد طاها؟

سرش به سمتم چرخید اما یقه گیر کرده در میان صورتش نمی توانست اجازه دیدن مرا به او بدهد. دستپاچه شد و سعی کرد کاملاً بلیزش را در آورد که با سه قدم بلند به سمتش رفتم.

-صبر کن کمکت کنم، صورتتو زخمی می کنی.

دستانش بی حرکت ماند. روی دوزانو نشستم و آرام لبه های بلیزش را گرفتم و به سمت بالا کشیدم.

یقه اش به شدت تنگ بود و نمی دانم چطور اصلا آن را پوشیده بود. بعد از چند لحظه بالاخره موفق شدم و آرام بلیزش را بدون اینکه صورتش را اذیت کند از سرش بیرون کشیدم.

-خب بالاخره موفق شدیم، بگو ببینم اصلا چطور تنت کرده بودی این بلیز رو آقا پسر؟

صورتش کمی قرمز شده بود. احتمالا نتیجه ی تلاش های اولیه خودش بود. نگاه دزدید و زیر پوشش را پایین تر کشید.

-باا الی ... با کمک الیاس پوشیدم.

لبخندی بر لب نشاندم. در این مدت متوجه لکنت زبان و خجالتی بودن محمد طاها شده بودم؛ به همین دلیل بدون توجه به لکنتش به پیراهنی که روی تخت گذاشته بود اشاره کردم و گفتم:

-می خوای این پیرهن رو بپوشی؟

سری به تایید تکان داد.

-می تونم کمکت کنم؟

تنها نگاهم کرد. لبخندم را تمدید کردم و پیراهنش را از روی تخت برداشتم. آستین پیراهن را به سمت دستش بردم. با مکث دستش را بالا آورد، به منظور اینکه خجالتش فرو بریزد پرسیدم:

-مدرسه میری یا مهد کودک گل پسر؟

نگاهش به دکمه های پیراهنش بود.

-مهد کوودک.

-همراه با الیاس؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد. نمی خواستم معذب شود،
به محض اینکه تمام شد کمی عقب کشیدم.

-کمک دیگه ای نمی خوای عزیزم؟


دستی به پیراهنش کشید و سر به زیر آرام گفت:


-نه ممنون.

لبخند زدن به محمد طاها آسان بود، چرا که بی نهایت
مبادای ادب و آرام رفتار می کرد. شباهت زیادی به پارسا
داشت. چرا که این مدتی که در این خانه بودم در همان
برخورد های معمولی، پدر و پسر- با کمترین نگاه و بیشترین
ادب با من رفتار کرده بودند. مشخص بود که از حضورم
راحت نیست برخاستم:

-راحت باش گل پسر، اگه کاری داشتی تو اتاقمم صدام کن
باشه؟

نگاه کوتاهی به سمتم انداخت و باشه ی آرامی زمزمه کرد.
عقب گرد کردم اما با دیدن شخصی که در چهار چوب درب
ایستاده بود و ما را می نگریست مکث کوتاهی کردم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_60 

متوجه جا خوردگی ام شد که نگاهش را قفل محمد طاها
کرد و مؤدبانه گفت:

-ممنون بابت کمکتون به محمدطاها.

نمی دانستم از چه زمان در آنجا حضور داشت. اهمیت
زیادی هم نداشت. از طرفی کار مهمی نکرده بودم. در حین
گذشتن از کنارش آرام گفتم:

-خواهش می کنم کاری نکردم.

پارسا کاملا وارد اتاق شد و من بلافاصله اتاق را ترک کردم.
فکر نمی کردم در طبقه بالا باشد، هر چند توجهی هم
نکردم که در پایین حضور دارد یا نه!

وارد اتاق خودم شدم. وجود محمد طاها و ازدواج پارسا تنها در همان چند روز اول برایم قابل اهمیت بود. چرا که به درستی حرف حاج حسین در مورد ازدواج اول پارسا که ارتباطی به من ندارد، ایمان آورده بودم. واقعا هم فرقی به حال من نداشت، البته با دانستن شرایط کامل!

چرا که من به مدت محدودی در این خانه بودم و بعد از آن هر کدام مسیر خود را می رفتیم. این بی تفاوتی من تنها با دانستن اینکه همسر اول پارسا در قید حیات نبود برایم قابل قبول شده بود. اگر قضیه بر عکس می بود و همسرش وجود خارجی می داشت، مطمئنا عقد را باطل می کردم.

لباسم را به یک سارافون مشکی کلوش دار تغییر دادم و با نگاه کلی به خود از اتاق بیرون زدم. همزمان پارسا و محمد طاها از اتاق بیرون آمدند. پارسا متوجه حضورم شد که نگاه گذرایش را روی خود احساس کردم و کمی بعد دستش را به سمت خروجی گرفت و گفت:

-بفرمایید.

درخواستش را رد نکردم و با قدم های آرام نزدیکشان شدم. دست محمد طاها را گرفته بود و قدمی عقب تر از من راه می آمد. پدر و پسر—زیادی متین بودند. پله ها را پشت سر گذاشتیم و همزمان با ورودمان متوجه نگاه ها بر روی خود شدیم. نمی دانستم دقیقا چه کسانی امشب در مهمانی حضور داشتند اما تعدادشان زیاد شده بود.

-بزن دست قشنگه رو به افتخار عروس و دومادمون لی لی
لی لی ...

با شنیدن جمله ای که ناگهانی در فضای خانه طنین انداخت، لحظه ای متعجب به مرد جوانی که دو انگشت شصت و اشاره اش را در دهانش گذاشته و سوت بلبلی می زد نگاه کردم. جمعیت رو به رو هم کمی تعجب کردند اما به لحظه نکشید که صدای خنده بالا گرفت و اکثرا چشم غره ای به مرد جوان رفتند و پرستو بود که بلند گفت:

-قلبم ریخت آرش خان، قبلش یه اعلام آمادگی چیزی بکن
خب.

آرش چشمکی رو به پارسا زد:

-کیفش به یهویی بودنش دیگه، خدایی این ورود با
شکوهشون دست و جیغ و هورا نداشت؟


پرستو خنده ای کرد و به سمت آشپزخانه رفت. محمد
طاها توسط الیاس به سمت راست کشیده شد و دیدم
پارسا هم سری به تاسف رو به همان آرش نام تکان داد و
ایستاده بود که من جلوتر از او حرکت کنم. لبخند نمایی-
بر لب نشاندم و آرام به سمت جمعیت رفتم. شناختی به
اکثرشان نداشتم. مخصوصا همسر- عمه حمیده و پسرش،
خاله حاجی و همسر- و دخترش. احوال پرسوی کوتاهی کردیم
و پارسا کنار آرش جای گرفت. با نگاهی به جمعیت رو به
عمه حمیده که کنارم بود گفتم:


-من برم کمک پونه.

دستم را با ملایمت گرفت و کنار خود نشاند.

-نمی خواد دخترکم، تو کمکتو کردی از طرفی جمعیت زیاده، پونه دست تنها نیست. بشین پیش من که چند ساعته خودتو تو آشپزخونه پنهون کردی ازم.

لبخند مصلحتی زدم و اجبارا کنارش جای گرفتم. متوجه نگاه گذرای پارسا به سمت خود شدم اما به محض اینکه سر بالا بردم نگاهش را به سمت آرش تغییر مسیر داد و سری به عنوان تایید نسبت به حرف هایش تکان داد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

-غریبگی نکن عزیزم.

نگاهم را به عمه حمیده دادم و تنها عملی که در مقابل حرف هایش می توانستم از خود نشان دهم، حفظ همان لبخند نمادینم بود. عمه که مخاطب اشرف بانو قرار گرفت، کمی راحت تر به مبل تکیه داده و نگاه اجمالی به جمعیت انداختم.

حاج حسین با بهروز خان و شوهر عمه حمیده مشغول صحبت بود و پارسا با آرش. خاله حاجی هم مدام نگاه زیر چشمی اش را بین من و پارسا می چرخاند، که باعث خنده ام می شد.

حفظ ظاهر کردم و نگاهم را سمت دیگه ای دادم. دشمنی اش را با خود نمی فهمیدم. کمی گذشت که پونه سفره به دست از آشپزخانه خارج شد و پشت سرش همان دختر خانمی که احوال پرسى کوتاهی با او کرده بودم و گمان می کردم دختر خاله حاجی باشد. نتوانستم بی تفاوت نشسته باشم که با گفتن با اجازه برخاستم و به کمک پونه شتافتم.

سفره را روی زمین پهن کردیم. پارسا و آرش هم بی تفاوت نبودند که به کمک ما برخاستند و متوجه بودم که هر دو نفر نگذاشتند وسایل سنگین را جا به جا کنیم. با کمک یکدیگر تمام مخلفات را آرام چیدیم.

سفره رنگین و زیبای چیده شد که نشان از دستپخت اشرف بانو و مریم خاتون را داشت. کمی بعد شخصی- به نام عمو رحمان هم به جمعمان پیوست و همگی دور سفره نشستند.

تنها من و پونه بودیم که آخرین نفر با برداشتن پارچ دوغ و ظرف سالاد از آشپزخانه بیرون زدیم. دور سفره کامل احاطه شده و تنها دو جای خالی در چشم بود. کنار خاله حاجی و محمد طاها. پونه سر به طرفم خم کرد و آرام زمزمه کرد:

-من امشب جان فدات می‌شم و میرم کنار خاله حاجی، تو هم سریع السیر خودتو کنار پارسا جا کن و محمد طاها رو کمی به کنار هدایتش کن.

از لحن ادای کلماتش خنده ام گرفت. اما من مایل بودم کنار خاله حاجی جای بگیرم تا کنار پارسا در مقابل این همه چشم باشم. قبل از اینکه همراه با پونه کنار خاله حاجی بشینیم عمه حمیده بلند گفت:

-عروس خوشگلم، جای شما کنار همسرته خانوم.

نگاه همگی با کمی مکث بین من و پارسا چرخید. از اینکه در مرکز توجه و نگاه اطرافیان قرار گیرم، گریزان بودم. از گوشه چشم متوجه سر پایین انداختن پارسا شدم. حاج حسین به تبعیت از خواهرش گفت:

-برو کنار پارسا بشین بابا جان.

ظرف سالاد را به پونه دادم و اجباراً سفره را دور زدم. در ظاهر عمه حمیده قصد لطف را به من و پارسا داشت اما انگار رفتار خاله حاجی بیشتر به نفع ما بود. میان پارسا و محمد طاها که فاصله ای را در بینشان ایجاد کردند، نشستم. تقریباً نگاه ها از روی من برداشته شد. نفس عمیقی گرفتم و نگاهم را به بشقاب خالی ام دوختم و صدای حاج حسین سکوت جمع را شکست:


-بسم الله، بفرمایید شروع کنید.


لحظه ای نگذشته بود که دیس باقالی پلو به سمتم گرفته شد. سر بالا آوردم و به نیمرخ پارسا که دیس را به سمتم گرفته بود نگاه کوتاهی انداختم. چشمانش رو به پایین بود که آرام گفت:

-بفرمایید بکشید.

با مکث دست بردم و تنها یک کفگیر کشیدم. دیس میان دستان پارسا هنوز روی سفره گذاشته نشده بود که با جمله خاله حاجی در میان هوا خشک شد.

-یادش بخیر آیه خدا بیامرزد باقالی پلوهای درست می کرد که انگشت هاتم باهاش می خوردی!

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

صدای بهم خوردن قاشق و چنگالی که تا لحظه ای پیش در
فضا پیچیده بود با جمله خاله حاجی به سکوت محضی-
مبدل شد. دیدم که لحظه ای دست پارسا لرزید و دیس در
میان دستانش فشرده شد. نگاه بالا کشیدم. اکثرا سر پایین
انداخته بودند و احتمالا وانمود می کردند که چیزی نشنیده
اند.

اما جمله خاله حاجی، جمله ای نبود که وانمود به نشنیدن
کنی. شمشیرش را از رو بسته بود، مخصوصا در مقابل من!

هیچ کدام از حرف ها و رفتارهایش برای من مهم و قابل اهمیت نبود. اینکه بدانم همسر—اول پارسا باقالی پلو را خوب می پخته و یا نه چه فرقی به حال من داشت؟ هدفش چزاندن من بود؟ اما مثل اینکه هدف اشتباهی را انتخاب کرده بود! با حرف هایش بیشتر اعضای خانواده خودش را می رنجاند تا مرا و چه بد که نمی توانستم توجیهش کنم!

-یه مطلبی رو بهتره همین الان و سر همین سفره که تقریبا همگی دور همیم عنوان کنم. به گوش بقیه هم که در این جمع نیستند برسونید.


صدای حاج حسین که بلند شد همگی به سمتش سر چرخاندن جز پارسا! پارسا در حالیکه دستانش را در هم قلاب کرده، نگاهش خیره به بشقاب خالی خودش بود. خاله حاجی هم با نگاهی کینه توزانه خیره حاج حسین شد.


-از این لحظه به بعد نمی خوام حرفی از گذشته تو این خونه بیاد! نباید اتفاقات گذشته نقل دهن همگی بچرخه،

چهار سال برای عزاداری و غصه خوردن کفایت می‌کنه. آیه برای همه ما عزیز بود و یادش هنوزم که هنوزه عزیزه در خاطرمون. اما خدا نخواست که عمرش به این دنیا باشه و رفت. ما کم عزیز از دست ندادیم تو این سال‌ها. تو تنهایی خودمون می‌تونیم عزادار از دست رفتنشون باشیم. اما ... توی جمع صلاح نیست اتفاقات گذشته رو مرور کنیم و اوقات خوش بقیه رو مکدر کنیم.

نیم‌نگاهی به سمت من انداخت و گفت:

-مروارید، عروسِ دومِ من و زنِ پارسا از بیست روز پیش پا گذاشته تو این خونه. حضور مروارید تو این خونه حرمت داره، یاد و خاطر آیه هم حرمت داره که نباید با حرف‌ها و حسادت‌های خاله زنی زیر سوال بره. ازدواج دوباره پارسا موضوع پیچیده‌ای نیست که قبول کردنش برای خیلی از اطرافیان سخته! اما بهتره حداقل در مقابل محمد طاها رعایت کنیم، مروارید و پارسا به کنار!

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_63 

لحن حرف زدنش به قدری تحکم داشت که همگی دست و پایشان را جمع کرده و تنها خیره حاج حسین ماندند. نگاه حاج حسین بینمان چرخید و ادامه داد:

-از همگی تون انتظار دارم از این لحظه به بعد رعایت کنید.

سپس با مکث دستش را به طرف سفره گرفت و گفت:

-غذا سرد شد، بفرمایید شروع کنید.

پارسا نفس عمیقی گرفت و بشقاب محمد طاها را از برنج زعفرانی دو کفگیر کشید. در یک حرکت خاله حاجی از کنار پونه برخاست و نگاه همگی با تعجب رویش نشست. این زن واقعا عقلش را از دست داده بود. با توجه به سنش رفتار و حرکاتی از خود نشان می داد که در شأن زنی به سن و سال او نبود.

-خاله حاجی ... برکت خدا حرمت داره، از اون مهم تر سفره من تا الان به خودش ندیده که مهمونش غذا نخورده جمع رو ترک کنه.

خاله حاجی چادر رنگی اش را دورش جمع کرد و نگاه پر معنایی به حاج حسین انداخت و گفت:

-به اندازه کافی مستفیض شدیم حاج حسین!

حاج حسین دستش را به معنای بفرمایید تکان داد و دوباره گفت:


-من حرف هایی رو به زیون اوردم که حقیقتا مکان و زمانش نبود اما صلاح این بود گفته بشه. از شما انتظار بیشتری دارم خاله حاجی! لطفا بفرمایید بشینید.


خاله حاجی قدمی به عقب برداشت که همسرش حاج احمد آرام گفت:


-بشین خانم.

با توجه به حرکاتی از خاله حاجی دیده بودم انتظار می رفت که بدون توجه به حرف های گفته شده جمع را ترک کند. اما بر خلاف انتظارم کنار همسرش نشست و لب بهم فشرد.

کمی بعد همگی از آن حالت خشک در آمده و مشغول شدند. فقط برای اینکه کاری کرده باشم با قاشق باقالی پلوی در دسر ساز را زیر رو کردم. شام در سکوت خورده شد و ظرف ها جمع شد. اما شامی که خورده شد تنها شکلی از نمادین خوردن را داشت. چرا که اکثر غذاها دست نخورده باقی مانده بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_64 

نگاهم را از سریال تلویزیونی که به گمانم برای بار هزارم پخش میشد گرفتم و توجه ام را به اسمایی دادم که به زیبایی و مهارت تمام نسبت به سن کمی که داشت، روی میز عسلی مقابلم نقاشی می کشید. موهای سرکش و سیاهش که به مانند موهای خودم لخت بود مدام از کنار گوشش سُرمی خورد و صورتش را می پوشاند و تمرکزش را بهم می زد. فاصله ای بینمان کم بود. خم شدم و آرام کِش انتهای بافت موهایش را بیرون کشیدم. متوجه حرکتی شدم که با لبخندی گفتم:

-موهاتو گوجه ای ببندم که اذیت نکنند؟

سری به موافقت تکان داد و بله ای بر لب راند. کمی عقب تر آمد و سرش را کاملا در دسترسم قرار داد. با ملایمت موهای نرم و زیبایش را یک دسته کردم و بالای سرش مشغول بستن مدل گوجه ای شدم.

تنها من و پونه و اسما در خانه بودیم. اشرف بانو و پرستو به همراه محمد طاها و الیاس بیرون رفته بودند. منزل پرستو دقیقا چسبیده به منزل حاج حسین بود. یک ساختمان دو طبقه که دوبرکس بود. اما به بزرگی منزل حاج حسین نمی رسید. هر چند داخلش را ندیده بودم اما از تعاریف پونه متوجه جزئیات شده بودم.

صدای تقی که آمد نگاهم به ورودی آشپزخانه کشیده شد. معلوم نبود پونه داشت چه بلایی بر سر آشپزخانه نگون بخت می آورد. گفته بود می خواهد شیر موز درست کند.

کیش را دور موهای گوجه ای شده اسما پیچاندم. قبل از فاصله گرفتن خم شدم و بوسه ای آرام به سرش زدم. دستی به مدل موهایش کشید و با نگاه معصومش آرام گفت:

-ممنون زن دایی.

صدایش در نهایت لطافت به قدری آرام بود که گاهی اوقات متوجه صحبت هایش نمی شدی و باید گوش تیز می کردی.

-حالا نقاشی تو راحت بکش عزیزم.

به طرف میز عسلی چرخید و مداد سبز رنگش را برداشت. دومین نفر از اعضای این خانواده که عجیب به دلم نشسته، اسما بود. اندام ظریف و تا حدودی ضعیفی نسبت به دختران هم سن و سالش داشت. اما ظریف بودنش او را بیشتر شبیه به عروسک های ویترونی کرده بود. متوجه بودم همگی برایش جان می دهند، حتی زمانی که در آغوش حاج حسین قرار می گرفت، لبخند از صورت حاجی برداشته نمیشد.

به پشتی مبل تکیه دادم و قبل از اینکه نگاهم به سمت سریال تکراری بچرخد، متوجه باز شدن درب ورودی شدم که حاج حسین وارد خانه شد. در گوشه ای از پذیرایی

نشسته بودیم که باید سرش را بر می گرداند تا ما را ببیند. با کمی فاصله زمانی پارسا هم وارد خانه شد و پدر و پسر بدون اینکه متوجه حضور ما شوند در حالیکه حرف می زدند به سمت اتاق کار حاجی رفتند. همزمان پونه سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد. پنج لیوان درون سینی نشان از این داشت که او هم متوجه آمدن پدر و پسر شده بود. کنارم نشست و لیوانی را به دستم داد.

-بزن شاد شی عروس.

با لبخند کمرنگی لیوان را گرفتم و تشکر کردم. پارسا و حاج حسین احتمالاً کار واجبی برایشان پیش آمده بود که یک راست به سمت اتاق رفتند. چند دقیقه ای گذشت و من در حالیکه به صحبت های پونه در مورد استاد جدیدش گوش می سپردم از گوشه چشم متوجه بیرون آمدن پارسا از اتاق شدم.

توجهش به صفحه تلفن همراهش بود و بعد از مکث کوتاهی گوشی را به گوشش چسباند و سر بلند کرد. سر بلند کردنش مصادف با چشم در چشم شدنمان شد. قبل از اینکه نگاه بدزدم سری به عنوان سلام تکان دادم، سپس نگاه گرفتم و عکس العملش را ندیدم. صدایش آمد که مشغول صحبت با کسی- شد. پونه و اسما هم متوجه حضورش شدند.

-باز معلوم نیست چه گندی تو کارخونه زده شده، هر چند می دونم یه سرش میرسه به اون آرش مارمولک.

از لفظ مارمولک خنده ام گرفت اما لب بهم فشردم و ابرو بالا انداختم. حرفم را کمی مزه مزه کردم و سپس با احتیاط گفتم:

-توجه خاصی بهت داره، خبریه؟

#مرواریدی_در_صدف 🦋

#پارت_65 🦋

نتوانست تعجبش را پنهان کند که برای رد گم کنی پرسید:

-کی رو میگی؟

جرعه ای از شیر موز را پایین فرستادم.

-پسر بقالی سر کوچتون.

همزمان که لیوان را به دست اسما میداد گفت:

-شیرین زبون شدی عروس.

عروس گفتن را از حاج حسین که چند باری خطاب به من گفته بود، کپی کرده بود. لبخند کجی زدم:

-میخوای بیچونی حرفی نیست.

واضح نگاه دزدید، تنها کسی بود که متوجه بودم نمی تواند فیلم بازی کند. شانه بالا انداختم:

-هر چند خب من حق سوال پرسیدن در این مورد رو ندارم، می تونی چیزی نگی. فقط کنجکاو شده بودم همین.

نگاه بالا کشاند و من دلم لرزید برای غمی که مردمک
چشمانش را در برگرفته بود.

-چیزی بینمون نیست، حداقل از طرف من نیست.

نگاهش چیزی دیگری می گفت اما با جمله ای که به زبان
آورد این اجازه را به من داد که کمی بیشتر بدانم.

-نمیشه گفت که می تونم از نگاه طرف مقابلم حرفاشو
بفهمم، اما خب نگاه تو حرف هایی برای گفتن داره که انگار
با دلت صادق نیستی!

لبخند غمگینی بر لب نشاند.

-خودتو دست کم گرفتی دختر، وگرنه فقط با یه شب دور
هم بودن متوجه چیزی نمی شدی!

باز هم قسمت آخر جمله ام را پیچاند. لیوان را روی میز گذاشتم و دست به سینه شدم. صدایم را تا حد ممکن پایین آوردم، چرا که متوجه بودم پارسا همانگونه که هنوز مشغول صحبت با تلفن بود به ما نزدیک تر شده است.

-توجه و نگاه های زیر پوستی آقا آرش چیزی نبود که فقط از چشم من دور مونده باشه، احتمالا همه می دونن ولی به روی خودشون نمیارن، این طور نیست؟

واقعیت را گفته بودم. نگاه آرش که مدام پی پونه می دوید چیزی نبود که فقط از چشم من دور مانده باشد. تنها نگاهم کرد و قبل از اینکه چیزی بر زبان آورد، با آمدن حاج حسین به جمعمان هر دو نفر برخاستیم. به صحبتیمان تغییر مسیر دادیم و سلام و خسته نباشیدی رو به حاجی کردیم که با خوشرویی پاسخ داد:

-سلام درمونده نباشید، بشینید راحت باشید.

پونه جایش را به پدرش داد و کنار من نشست. همزمان اسما دست از نقاشی کشید و در آغوش حاجی فرورفت. تنها زمانی که می توانستم لبخند واقعی حاج حسین را ببینم در برخورد با نوه هایش، مخصوصاً اسما بود. پارسا هم تماسش را خاتمه داد و از گوشه چشم متوجه آمدنش به سمتمان شدم. روی مبل مقابل من و پونه نشست و سلام کلی داد. پاسخش را دادیم و پونه دو شیر موز باقی مانده را مقابل حاجی و پارسا گذاشت.

-حاج خانوم کجاست؟


پونه شانه ای با بی تفاوتی بالا انداخت:


-با پرستو و بچه ها رفتن خیاطی، فک کنم برای محرم امسال لباس داده بودند بدوزند برای بچه ها.

حاج حسین سری به تایید تکان داد و لیوانش را برداشت. اسما جایش را به آغوش پارسا تغییر داده بود و دلبری می

کرد. نگاه پر مهر پارسا به روی دفتر نقاشی و صورت اسما
در گردش بود که با سوال حاجی خیره پدرش شد:

-شیخانی چی گفت پارسا؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_66 

پارسا در حالیکه اسما را در آغوشش جا به جا می کرد بوسه ای به سرش زد و پاسخ حاجی را داد:

-می گفت مریضی مادرش وخیم شده، نمی تونه تنه اش بذاره و برای همیشه میرن شهرستان.

حاج حسین سری به تایید تکان داد:

-خدا پشت و پناهاشون. حقوقشو دو برابر همیشه براش واریز بزن.

پوزخندی که می آمد بر روی لبانم جا گیرد با چرخاندن سرم مهار کردم. پونه سر در تلفن همراهش فرو برده بود و من ناخودآگاه دل به مکالمه پدر و پسر داده بودم.

-در ضمن چند روزی که تا حسابدار جدید استخدام کنیم حساب کتابارو خودت انجام بده، نسپر به آرش.

اسم آرش باعث شد پونه دل از گوشی اش کنده و زمزمه
اش به گوشم رسد.

-گفتم باز گند زده.

پارسا، اسمایی که قصد دوباره کشیدن نقاشی را داشت از
آغوشش پایین گذاشت و گفت:

-آرش می تونه از پیشش بر بیاد، اما خب یه خرده سر به هوا
تشریف داره.

-برای همین سر به هوا بودنش نمی خوام مشکلی پیش بیاد،
چند ماه پیش رو که یادت نرفته؟

پارسا سری به تایید تکان داد و گفت:

-تا زمانی که حسابدار جدید پیدا بشه، خودم حواسم هست.

نگاهم را از جمع گرفته و به تلویزیون در حال پخش دادم. چیزی در وجودم قلقلکم می داد. نمی دانم زمانش بود یا نه. اما در این مدتی که به این خانه آمده بودم، گاهی اوقات از شدت روزمرگی کلافه می شدم. کتاب، رمان، گوشی، فیلم و دیدن روزانه این جمع هم نمی توانست کلافگی و سردرگمی این روزهایم را پوشش دهد.

تمایلم بر این بود که زیر سلطه این ازدواج نبودم تا برای خود زندگی مستقلی داشتم و روزمرگی های تکراری ام را با سر کار رفتن به پایین ترین حد خود می رساندم. ولی فعلا کاری جز قبول کردن این شرایط از من بر نمی آمد. اما می توانستم که ...

سر بالا بردم. پدر و پسر هنوز مشغول صحبت بودند. رو به هر دو نفرشان کردم و با احتیاط و بدون توجه به صحبتشان گفتم:

-تا زمانی که حسابدار جدید پیدا کنید، من می‌تونم این
وظیفه رو بر عهده بگیرم.

با مکت اضافه نمودم:


-البته اگه مایل باشید.


سکوت محضی- بر قرار شد که حتی اسما هم نگاهش را به
من دوخت. تسبیح در میان انگشتان حاج حسین خشک
شد و سر پارسا کاملاً به سمتم برگشت. لحظه ای بر خلاف
اکثر اوقات خیره نگاهم کرد. پونه اما لبخند به لبش آمد که
گفت:

-عه راستی تو حسابداری خونده بودی!

سر به طرف پونه چرخاندم:

-با دو سال سابقه کار در یک شرکت خصوصی.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_67 

-واقعا؟

سری به تایید تکان دادم و نگاهم را به حاج حسین دادم.

-بله ... اما در یکسال اخیر به خاطر مریضی— و فوت بابا
مجبور شدم از اون شرکت بیرون بیام.

من حتی نمی دانستم کارخانه حاج حسین در کدام زمینه
فعالیت می کرد. اما تیری در تاریکی بود. حتی به مدت چند
روز برای منی که دنبال بهانه ای برای بیرون آمدن از این
فضا بودم، کفایت می کرد.

-نمیشه.

پارسا تکیه به مبل داده و در فکر فرورفته بود. توجه ام را
به حاجی که قاطع گفته بود نمی شود دادم و پرسیدم:

-چرا؟

کمی به جلو خم شد.

-نمی تونم کسی— که عروس خانواده نیک نامه رو ببرم
رستوران و حسابدارش کنم.

ابروهایم بالا پرید. رستوران؟! رستوران از کجا در آمد. مگر
حرف از کارخانه در میان نبود؟ پونه بود که پاسخ حاج
حسین را داد و حرف دل من را به زبان آورد:

-حاج بابا مشککش کجاست؟ تا زمانی که حسابدار جدید
پیدا کنید مروارید میاد رستوران و بهتون کمک می کنه، از
طرفی داداش پارسا هم می تونه به کارای دیگش برسه و از
برنامه هاش عقب نمونه، خیلی پیشنهاد خوبیه که!

من هنوز متوجه نشده بودم کارخانه در میان بود یا رستوران
که آرام رو به پونه لب زدم:

-مگه حرف از کارخونه وسط نبود؟

پونه هم به مانند من زمزمه کرد:

--پارسا و حاج بابا مدیریت رستوران نیک نام رو به عهده دارند، پدر آرش کارخونه مواد غذایی رو داره.

سری به معنای فهمیدن تکان دادم. هر چه که بود من می پذیرفتم. فرقی به حالم نداشت. بالاخره می توانستم سر از حسابرسی در آورم. این بین سکوت پارسا کمی جلب توجه می کرد. او هم به مانند حاج حسین مخالف کار کردن من بود؟

-به همین زودی حسابدار جدید استخدام می کنیم و پارسا هم از برنامه هاش جا نمی مونه.

-اما به نظر من پیشنهاد خوبیه!

متعجب نگاهم را به پارسا دادم که رو به حاج حسین حرفش را گفته بود. شوق کوچکی در دلم پر زد.

-محیط رستوران مناسب کار عروسِ نیک نام ها نیست پارسا.

پارسا لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:

-از چه نظر مناسب نیست؟ دفتر حسابداری طبقه بالاست و کنار دفتر مدیریت. اصلا ارتباطی به قسمت کارکنان نداریم، هر چند ما همکار خانوم هم داریم. از طرفی با پذیرش سفارشات جدید کار همه تقریبا چند برابر شده و فکر نمی کنم من بتونم از پس همه کارا به تنهایی و درستی بر بیام.

ابدا فکر نمی کردم روزی سپاسگزار پسر-حاج حسین باشم. هر چند مشخص بود که قسمت آخر جمله اش در باب

کمک کردن به من است و خودش هم به تنهایی می تواند
از پس همه چیز بر آید.

-جون بنازم جذبتو داداشِ گلم.

زمزمه پونه باعث خنده ام شد. لبانم کمی کش آمدند و
همان موقع پارسا سرش را چرخاند و با دیدن لبخندم نمی
دانم چه شد که نگاه مکث دارش ثابت ماند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_68 

-از طرفی بنام اطلاعات تو رو که هنوز نمی دونی حاج بابا
و پارسا شغل اصلی شون چیه.

لب به دندان گرفتم که با زنگ خوردن تلفنش توجه اش را
از صورتم گرفت. نفس راحتی در دل کشیدم. حق داشت.
اما خب تا به الان کنجکاوی در این مورد نکرده بودم و
حرفی هم در خانه گفته نشده بود که بدانم همسر- فعلی ام
و پدرش چه شغلی دارند.

پونه تلفن به دست از کنارم برخاست. دوباره دل به نگاه
متفکر حاج حسین دادم. نباید این موقعیت را در صورتیکه
موافقت پارسا را به همراه داشت از دست می دادم. با رفتن
پونه دست و پای منم تا حدودی باز شد. چرا که راحت می
توانستم حرف دلم را به زبان آورم.

-حاج حسین منظورم این نیست که همیشگی باشم، فقط تا زمانی حسابدار قابل اطمینانی بتونید پیدا کنید کمی کمک کننده باشم. البته هدفم فقط کمک به شما نیست، می خوام از حالت راکد و تنهایی ای که این روزا تو این خونه دارم در بیام.

شانه ای بالا انداختم:

-البته نمیگم تو این کار حرفه ای ام، اما خب فکر می کنم بتونم از پیشش بر بیام.

هنوز می توانستم نگاه پارسا را روی خود احساس کنم اما ریسک نگاه کردن به سمتش را در خود نمی دیدم.

-حساب و کتاب ها سنگینه بابا جان، از طرفی اکثر اوقات پارسا، رستوران نیست که تو رو برسونه و برگردونه مشکل میشه برات.

بهبانہ های بنی اسرائیلی اش امید اندکی که در دل داشتم را
خاموش می کرد. دست به سینه شدم و زُک و راست گفتم:

-به نظرم لقمه رو دور سرتون نچرخونید حاج حسین،
مستقیم بگید قبول نمی کنم.

هر دو نفر متوجه ناراحتی ام شدند و پارسا بود که گفت:

-حساب و کتاب ها به قدری سنگین نیست که یه حسابدار
با دو سال سابقه کار نتونه از پشش بر بیاد.


حاج حسین مصرانه پای حرفش ایستاده بود:

-داوودی چند بار اومده بود کمک شیخانی، دوباره ازش
کمک می خوائیم تا مروارید به زحمت نیفته.

نگاه خیره و متفکر پارسا به پدرش را از نظر گذراندم. حاج حسین نمی خواست این اتفاق بیفتد و به هر ریسمانی چنگ میزد تا بتواند مخالفتش را ثبت کند. پارسا با انگشت اشاره اش ریتی روی زانواش گرفت و پس از مکث واضحی گفت:

-فکر بهتری دارم حاج بابا. داوودی از فردا میاد رستوران شما و مسئولیت حسابداری رو به عهده میگیره و من مروارید خانم رو فعلا جایگزین داوودی در مؤسسه می کنم تا زمانی که فرد مورد اطمینانی رو پیدا کنم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_69 

مهره ی بعدی تسبیح در میان انگشتان حاج حسین ثابت ماند و متعجب نگاهش را میان من و پارسا چرخاند. بعد از مکثی گفت:

-مروارید به گفته ی خودش حسابداری خونده و سابقه کار تو همین حرفه رو داره نه کسی که سر از مؤسسه حقوقی در بیاره.

مؤسسه حقوقی؟ مؤسسه از کجا در آمد دیگر! اینجا چه خبر بود. گیج تر از هر زمانی به پارسا چشم دوختم.

-فکر نمی کنم کار چندان سختی باشه که نتونند از پشش بر بیان، از طرفی خودم اکثر اوقات مؤسسه هستم و اگه مشکلی پیش بیاد می تونم حلش کنم، اما رستوران نیاز به یک کارمند دائمی داره که به پیشنهاد خودتون داوودی

بهترین گزینه ست که در کنارتون بتونه بهتون کمک کنه، هر چند می دونم خودش هم میل زیادی داره در کنار شما باشه تا مؤسسه.

حاج حسین با تحکم گفت:

-پارسا جان ...

اما پارسا انگار تصمیمش را گرفته بود که برخاست و محکم تر از حاج حسین گفت:

-مسئولیت رفت و آمدشونو خودم به عهده می گیرم. در این باب نگرانی نداشته باشید. حتی اگه نتونم برسونمشون، ماشین رو در اختیارشون میدارم.

با تعجب خیره پارسایی شدم که قاطعیتِ صحبت هایش
جای مخالفتی برای حاجی نگذاشت و بدون مکث به سمت
طبقه بالا رفت. حاجی چشم از جای خالی پارسا گرفت و
نگاه کوتاهی به من انداخت و سکوت کرد.

احتمالا سکوت کردنش به نفع من بود که نمی توانست
حرف پارسا را نقض کند. نمی دانستم یکباره مؤسسه
حقوقی از کجا در آمد، حتی نمی دانستم شغل اصلی پارسا
چه بود که به گفته خودشان اکثر اوقات در مؤسسه حضور
داشت. احساس می کردم زمان می برد تا بتوانم سر از کار این
خانواده درآورم. اما هر شغلی که نصیب من میشد، با جان
و دل حتی به مدت اندک پذیرا بودم.

بعد از مدت ها در دلم شوقی جوانه زده بود که مایل به
رشد بیشتری بود. در این لحظه و در این نقطه اگر رابطه
نزدیک و صمیمی ای با پارسا داشتم بدون شک به طبقه
بالا می رفتم و به نشانه تشکر در آغوشش می گرفتم. اما
خب موقعیت طور دیگری بود.

من آدم در خانه ماندن نبودم. از زمانی که با التماس، پدرم را راضی به سر کار رفتنم کرده بودم، یاد گرفته بودم که روی پای خودم بایستم و خانه نشین نباشم. کمک دست پدری که دیگر توانایی کار کردن را نداشت بشوم. پدری که در دو سال باقی مانده عمرش یک روز در میان راهی بیمارستان بود و هزینه های گزاف مجال نفس کشیدن را به ما نمیداد.

در آن زمان حتی پدرم با وجود مخالفتش در مورد سر کار رفتنم چاره ای جز پذیرفتن نداشت. چرا که با توجه به ضربه ی مهلکی که خورده بودیم از تکرار مکررات می ترسید. می ترسید که مرا در نفس های آخرش به حاج حسین سپرده بود و انگار حاج حسین هم در مورد کار کردن خانم ها عقیده ی پدرم را داشت.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

«پارسا»

آرام سر محمد طاهها را از روی بازویش بلند کرد و روی بالشت قرار داد. لبه تخت نشست و با چهره ای در هم بازوی سر شده اش را مالید. به طرف کولر گردن چرخاند. باد سردش مستقیم به محمدطاهها می خورد که باعث مچاله شدنش شده بود. مالیدن بازویش را رها کرد و پتو را تا گردن پسرش بالا کشید.

به خاطر حضور مروارید در اتاق دیگر، نمی توانست کولر را خاموش کند. با نگاهی به محمد طاها از اتاق بیرون زد و به طرف سرویس بهداشتی رفت. گاهی اوقات شب را در کنار محمد طاها و روی تخت نسبتاً بزرگش به صبح می رساند و دیشب هم یکی از همان شب ها بود.

کمی بعد در حالیکه صورتش را با حوله خشک می کرد به طرف اتاق خودش که چسبیده به اتاق پسرش بود رفت تا برای رفتن به مؤسسه آماده شود. لحظه ای ذهنش به اتفاق دیروز فلش بک خورد. دیشب موقع شام هم موضوع کار کردن مروارید توسط پونه گفته شد و اشرف بانو متعجب نگاهشان کرده و گفته بود حقیقت دارد یا نه! قبل از اینکه کسی - سخنی بگوید با قاطعیت تایید کرده و گفته بود که مروارید می تواند همراهش سر کار رفته تا زمانی که فرد مورد اطمینانی را استخدام کنند و راه مخالفت های احتمالی را بر روی اشرف بانو و بقیه بسته بود.

همان طور که معمولا در مقابل صحبت های حاج حسین کمتر کسی- می توانست مخالفت کند، در برابر تصمیمات جدی او هم کسی- حق اعتراض نداشت و می دانست که حاج حسین و اشرف بانو هم به خودشان اجازه نمی دهند که حرف و تصمیم او را نقض کنند.

سر کار رفتن و سرگرمی مروارید را هر چند به مدت اندک، حق مسلم او می دانست. چرا که متوجه بود چطور در طبقه بالا حبس شده و روزهایش را بیهوده و گاهها کلافه سپری می کند. مروارید زندانی این خانه نبود و مانند بقیه که راه خودشان را انتخاب کرده بودند او هم می توانست تصمیمی برای زندگی اش داشته باشد. مخصوصا با شرایطی که داشت.

چرا که بقیه اعضای خانواده اش حداقل دوست و آشنایی داشتند و یا به خانه داری خو گرفته بودند. اما می فهمید که مروارید به مانند بقیه نیست و نیاز دارد که کمی از اجبار زمانه اش فاصله گیرد. با پیشنهادی که دیروز دخترک به


زبان آورده موافقت کرده بود. تا جایی که می توانست به او کمک می کرد. نه به عنوان یک همسر، به عنوان یک انسان!


اما نمی دانست مروارید امروز همراهش به مؤسسه می آید یا نه! از اتاقش که بیرون زد، نگاهی به درب بسته اتاق مروارید انداخت.

دیشب نظر دخترک را در مورد اینکه فردا همراهش به سر کار می رود را نپرسیده بود.

از طرفی نمی توانست به خودش اجازه دهد که اول صبح درب اتاق دخترک را بزند. با مکث دل از نگاه به اتاق مروارید کند و راهرو را پشت سر گذاشت. مشغول بستن ساعت به مچ دستش بود و هنوز انگشتانش دستگیره درب سالن را لمس نکرده بودند که با شنیدن صدایی سر بالا برد:

-سلام صبح بخیر، بفرمایید صبحونه.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_71 

نگاهش روی دختری نشست که آماده و حاضر روی صندلی پایه بلند پشتِ کانتِر نشسته بود و به او می نگریست. آمادگی و سرحالی دخترک او را به این یقین رساند که تصمیم درستی در مورد موضوع دیروز گرفته است.

ساعتش را بست و دسته ی کیفش را در میان انگشتان جا به جا کرد و به طرف کانتِر پیش رفت. نگاه کوتاهش را روی صبحانه آماده و حاضر چرخاند و چشم به مروارید داد:

-سلام صبح شما هم بخیر.

مروارید در حالیکه از روی صندلی پایه بلند پایین رفت،
پرسید:

-ممنونم، بشینید راحت باشید. فقط چای می خورید یا
شیر؟

نگاه گرفت و در حالیکه کیفش را کنار پایش تکیه به کانتی می
داد؛ آرام پاسخ داد:

-چای ... لطفا.

مروارید به سمت سماور رفت و او روی صندلی نشست.
آخرین باری که روی این کانتی وسایل صبحانه چیده شده
بود را به یاد نمی آورد. شاید سالیان پیش بود که آیه با

خنده و مهربانی برایش لقمه می گرفت و او با نگاهی شیفته
لقمه را با جان و دل می بلعید. آهی ناخواسته از اعماق
وجودش بالا آمد که با قرار گرفتن استکان چای مقابلش
اجازه بیرون آمدن آه را از میان لبانش نداد و تنها لب زد:

-ممنون.

صدای دخترک هم به مانند خودش آرام بود.

-نوش جان.

انگشتانش را دور استکان پیچاند و با اشاره به میز گفت:

-مثل اینکه خیلی زود بیدار شدید.

مروارید شانه ای بالا انداخت و بدون تعارف گفت:

-از سحر خوابم نمی برد گفتم یه کار مفید بکنم و در واقع شاید به همین بهونه از شما تشکر کنم.

جرعه ای از چایش را نوشید و با اینکه می دانست منظور مروارید چیست و پرسید:

-بابت چی؟

مروارید هم با اینکه می دانست او منظورش را فهمیده اما لقمه ای کره مربا برای خود گرفت و گفت:

-بابت اینکه از تصمیمی که گرفتم بدون چون و چرا حمایت کردید.


پارسا سری به تایید تکان و لقمه ای پنیر و گردو برای خود گرفت و با اشاره صبحانه گفت:


-نیازی به زحمت نبود.

-زحمتی نبود، در واقع دلم خواست از زمانی که او مدم به این خونه، اینجا از حالت خوابگاهی بودن که فقط برای استراحت استفاده میشه در بیاد.

جمله ی مروارید به فکر فرو برد او را. حق را به دخترک می داد. طبقه بالا چند سالی میشد فقط حکم خوابگاه و استراحتگاه را برای او تداعی می کرد. اما انگار این حالت مروارید را هم تحت تاثیر قرار داده بود.

-و حالا رسماً تشکر می کنم ازتون، واقعیتش توقع نداشتم که انقدر سفت و محکم مهر تایید به تصمیم بزنید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

نگاهش را به صورت گرد سفید دخترک داد که در مقنعه ای
مشکی رنگ قاب گرفته شده بود. با خود اعتراف کرد که
لباس های رسمی به دخترک می آمد و کاملاً او را شبیه به
کارمند وظیفه شناس کرده بود. نگاهش کمی طولانی شد که
چشم گرفت و مؤدبانه گفت:

-من کاری که به نظر صلاح و درست بود رو انجام دادم و
نیازی به تشکر نیست خانوم.

مروارید دستانش را در هم قلاب کرد و مقابلش گذاشت.
تک ابرویی بالا انداخت و گفت:

- فکرشو نمی کردم پیشنهادی که دادم از طرف شما و
پدرتون مورد تایید قرار بگیره، اما خب تیری در تاریکی
بود برای رهایی حتی چند ساعته از این خونه ای که
شبانه روزی حکم زندان رو برام پیدا کرده.

پارسا چایی که در استکان کمر باریک باقی مانده بود را تکانی
داد و سکوت کرد که مروارید دوباره گفت:

-واقعیتش من اصلا از مؤسسه حقوقی سر در نمیارم. در
اصل متوجه نشدم شما با پدرتون همکاری می کنید یا
جداگانه. اما خب با توجه به حیطة ای که قبلا کار کردم می
تونم سر از تایپ و کامپیوتر در بیارم. فقط نمی دونم به
کارتون میاد یا نه.

پارسا سر بالا کشاند و با نیم نگاهی تنها گفت:

-بریم مؤسسه براتون توضیح میدم.

تکان خوردن سر مروارید به تایید را دید و پایش را از روی صندلی پایه بلند پایین گذاشت و در حین برداشتن کیفش ادامه داد:

-ممنون به خاطر صبحانه و اینکه حق با شماست، این طبقه خو گرفته به حال و هوای استراحتگاه، ممنون که امروز از این حالت بیرون آوردینش.

قدمی عقب رفت و دوباره گفت:

-تو حیا منتظرتونم.

بلافاصله از خانه بیرون زد و پله ها را کمی تند تر از اغلب اوقات پایین رفت. کسی- در منزل دیده نمیشد. اما همین که خواست قدم به بیرون بگذارد، اشرف بانو در آستانه آشپزخانه ایستاد و صدایش به گوشش رسید:

-پارسا مادر صبحونه نخورده کجا میری؟

مکثی کرد و نیم چرخ زد. کیف را در میان دستانش جا به جا کرد و آرام گفت:

-سلام عزیز صبحتون بخیر، بالا صرف شد. امروز قرار دارم باید زودتر خودمو برسونم مؤسسه.

متوجه تعجب لحظه ای اشرف بانو شد، اما در حالیکه قدم به بیرون می گذاشت، ادامه داد:

-خدانگهدار.

در واقع فرصت گفتن حرفی را به اشرف بانو نداد و تعجبش را به جامی دانست. تا به امروز تمام وعده های غذایی را حتی با وجود مروارید در پایین صرف می کردند، اما ...

نفسی. گرفت و به سمت ماشین موجود در پارکینگ رفت و پشت رل نشست. اتومبیلش را روشن کرد و پنج دقیقه بعد نگاهش به مرواریدی چسبید که خانوم وار در آن لباس های رسمی از درب خانه بیرون زد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_73 

نگاه چرخاند و مروارید با قدم های محکم در عین حال خانومانه نزدیکش شد و آرام روی صندلی کنارش جای گرفت. با مکث کوتاهی دنده عقب گرفت و نگاهی را میان آینه داخل و کنار ماشین به حرکت درآورد و با مهارت از حیاط بیرون رفت.

در طول مسیر سکوت میانشان تنها با صدای آهنی که به صورت خیلی ضعیف از ضبط پخش میشد شکسته شده بود. متوجه بود که نگاه دخترک چرخ می خورد در میان خیابان ها و آدم هایش. با خود فکر کرد در این مدتی که مروارید پا به زندگی شان گذاشته، امروز اولین دفعه بود که از خانه بیرون می آمد. حق را کاملا به او می داد که احساس زندانی بودن کند. تنها کمک و پشتیبانی که می توانست در

طول یک سال پیش رو در حق دخترک انجام دهد، همین
تصمیم دیروزش مبنی بر کار کردنش بود.

-می تونم یه سوال بپرسم؟

سرش را کمی متمایل به مروارید کرد و در حالیکه دنده را
عوض می کرد آرام زمزمه کرد:

-بله حتما.

صدای مروارید با مکث بلند شد:


-پونه به من گفت که شما به همراه حاج حسین مدیریت
رستوران نیک نام رو به عهده دارید، ولی خب شما صحبت
از مؤسسه به وسط آوردید. الان ... اوم ... دقیقا شغل شما
این بین چیه؟


در حینی که نیم نگاهی به عقب انداخت نزدیک به دوربرگردان راهنما زد و سرعت ماشین را پایین آورد. متوجه دو دلی دخترک از سوالی که پرسید شد، اما او راحت پاسخ داد:

-نمیشه گفت من مدیریت رستوران رو بر عهده دارم، در واقع به قول حاج حسین بعضی- کاغذ بازی هاشو انجام میدم و خود حاج باباشبانه روزی به رستوران میرسه. شغل اصلی من تو مؤسسه حقوقیه که تا چند دقیقه دیگه می رسیم و از نزدیک می بینید ... البته ...

نیم نگاهی به چهره مروارید انداخت که با دقت به مقابلش خیره بود.

-البته هیچ گونه اجباری وجود نداره که حتما در مؤسسه فعالیت کنید. امروز براتون توضیح میدم که می تونید چه کاری انجام بدید، اما اگه مایل نبودید و یا به هر دلیلی ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_74 

-می خوام ... مهم نیست چی باشه، بلد هم نباشم سعی می
کنم یاد بگیرم البته ...

متوجه نگاه دخترک به سمت خود شد که ادامه داد:

-با کمک شما می تونم.

همان دیروز تصمیم به کمک او گرفته بود و تا آخرین لحظه هم پای تصمیمش می ماند. سکوت کرد و سری به تایید تکان داد. یک ربع بعد وارد پارکینگ ساختمان بلند بالا شد و به همراه مروارید از ماشین پیاده شدند. قفل ماشین را زد و با دست به سمت آسانسور اشاره کرد:

-از این طرف بفرمایید.

هم قدم با یکدیگر به سمت آسانسور رفتند. دکمه را فشرد و منتظر ماند. سوئیچ ماشینش را در جیب کتش فرو برد و نگاهش به ماشینی گره خورد که وارد پارکینگ ساختمان شده و دقیقا کنار ماشین خودش پارک شد. ابروانش ناخودآگاه کمی هم آغوش شدند و نگاهش را به جهت مخالف چرخاند. برای اولین بار در دل به آسانسوری که

قصه پایین آمدن را نداشت لعنت فرستاد. مروارید سر در
تلفن همراهش فرو برده بود و توجهی به اطرافش نداشت.
کمی جا به جا شد و در همان حین درب آسانسور باز شد.
نفسش را بیرون فرستاد رو به مروارید گفت:

-بفرمایید

پشت سر دخترک وارد شد و قبل از اینکه قصد کند دکمه
مورد نظرش را لمس کند با شنیدن صدای توقف کوتاهی
کرد:

-آقای نیک نام لطفاً آسانسور رو نگه دارید برام.


قصد کرد نشنیده بگیرد صدا را اما متوجه پای دخترک شد
که سریع در میان درب قرار گرفت و آسانسور دوباره باز
شد. بی توجه به زنی که به جمع دو نفره شان پیوست دکمه
مورد نظرش را فشرد و کنار مروارید ایستاد. ندیده می


دانست نگاه متعجب زن، بر روی هر دو نفرشان چرخ می خورد.

-سلام صبحتون بخیر.

با نیم نگاهی سری تکان داد و به اجبار سلامی زیر لب زمزمه کرد. زن به مروارید هم سلامی کرد و دوباره نگاهش را به او داد و پرسید:

-معرفی نمی کنید جناب نیک نام؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_75 

کانال تلگرام رمانچی

@romanerii

کانال تلگرام رمانچی

تنها یک نگاه خشک و تهی نصیب زن کرد. نمی توانست در مقابل مروارید واکنش دیگری از خود نشان دهد که لب بهم فشرد و با مکث آرام گفت:

-همسر هستند.

نگاه زن رو به رویش کاملاً خوانا بود. اما پیش بینی از رفتارهایش نداشت. متوجه بود که زن به سختی لبخندی بر لبش سنجاق کرده و دست به سمت مروارید بلند کرد و گفت:

-تبریک میگم بهتون خانم، بنده نازنین رضایی هستم، یه جورایی میشه گفت همکار همسرتون.

رضایی از ازدواج دوباره اش با خبر بود اما نگاه موشکافانه و پر معنایش را بر روی دخترک نمی پسندید. صدای مروارید در کمال ادب در گوشش نشست:

-خوشوقتم، مرواریدِ یآوری هستم.

کیش آمدن لبخند اجباری رضایی را از نظر گذراند و با باز شدن درب آسانسور نگاه گرفت و کنار ایستاد تا ابتدا خانم ها بیرون روند. پشت سرشان وارد سالن بزرگ مؤسسه شد.

سه منشی- با دیدنشان نیم خیز شدند و سلامی کردند. با احترام پاسخ داد و با قدم های محکم به سمت دفتر مدیریت قدم برداشت. با اینکه هنوز زمان زیادی از ساعات صبحگاهی نگذشته بود، اما مراجعه کنندگان زیادی در سالن به چشم می خوردند. قبل از ورود به اتاق به عقب

چرخید و رو به مروارید که در میان سالن ایستاده و فضای اطراف را می نگریست اشاره کرد که همراهش شود. مروارید با دیدن اشاره اش با قدم های آرام به سمتش آمد و وارد اتاق شد.

-آقای نیک نام کی فرصت دارید در مورد پرونده سعیدی مشورتی باهاتون داشته باشم؟

بدون نگاه به رضایی تنها گفت:

-یک ساعت دیگه.

و بدون مکث وارد اتاق شده و درب را بست. مروارید نزدیک به میزش ایستاده و خیره مجسمه نسبتاً بزرگ عدالت شده بود. به سمتش رفت و کیفش را روی میز قرار داد.

-اگه کارِ خانم رضایی مهمه، من منتظر می مونم.

دو پرونده موجود روی میزش را نا دیده گرفت و با اشاره به
مبل های پشت سر دخترک گفت:

-بشینید لطفا.

و خودش هم مبل دو نفره را دور زد و نشست. توجهی به
جمله دخترک نشان نداد. مایل بود در همان ابتدا توضیح
مختصری در مورد کارشان به او بدهد.

-بهتون علاقه داره!

مبهوت سر بالا آورد و خیره مرواریدی شد که جمله اش را
در کمال خونسردی و به دور از فضای میانشان بر لب رانده
و روی مبل مقابلش نشست. مروارید نگاه متعجبش را دید
که شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

-نگاهش به من زیادی خصمانه اما در عین حال مؤدبانه بود.

-موضوع بحث ما چیز دیگس.


-می دونم.

-پس بهتره بریم سراغ کار خودمون.

جمله ی محکم و بدون انعطافش باعث شد دخترک ابرو بالا انداخته و دست به سینه شده بگوید:

-بفرمایید گوشم با شماست.

حواس و تمرکزش کمی دست خوش تغییر شده بود. اما لحظه ای پلک بهم فشرد و سعی کرد متمرکز حرف هایش را به زبان آورد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_76 

دستی به گردنش کشید و با گرفتن نفس عمیقی از فضای اطراف، انگشتانش را در هم قلاب کرده و کمی به سمت مقابل خم شد.

-مؤسسه حقوقی همین طور که از اسمش معلومه تو زمینه های حقوقی فعالیت داره، از مشاوره خانواده گرفته تا تهیه و تنظیم قراردادها و پاسخگویی به سوالات و شکایات و کلا انجام کلیه امور ثبتی، حقوقی و...

تمرکز از دست رفته اش کمی روانش را دچار تزلزل کرده بود اما از روی مبل برخاسته و در حالیکه به سمت میزش می رفت ادامه داد:

-تو سالن دیدید که سه نفر منشی- حضور دارند، کارشون هم پاسخگویی به مراجعه کننده هاست، یعنی ثبت درخواست ها و شکایات و تنظیم اوراق و مکاتبات حقوقیه و یا نوشتن لایحه و باقی امور مربوطه.

پشت میزش نشست و در حالیکه بی هدف پرونده ی مقابلهش را ورق زد گفت:

-خانم موسوی و فرامرزی از افراد با تجربه و خوب مؤسسه
ما هستند، آقای آهنگر و داوودی هم در کنارشون فعالیت
می کنند که آقای داوودی بنا به اتفاقات اخیر به رستوران
حاج بابا رفت برای رسیدگی به حساب و کتابای اونجا و شما
هم ...

سر بالا برد و به دخترک که با دقت خیره اش بود نیم نگاهی
انداخت:

-و شما هم تا هر زمان که خودتون مایل باشید می تونید
جایگزین آقای داوودی باشید. تو مؤسسمون چندین وکیل
هم فعالیت می کنند که به مرور باهاشون آشنا میشید.

با مکث ادامه داد:

-میز آقای داوودی تو سالن کنار میز خانم فرامرزیه. شما
فعلا مثل یک کارآموز عمل می کنید. من با خانم فرامرزی
صحبت می کنم که ریز به ریز کارها و چگونگی پاسخگویی به

مراجعه کننده ها و کار های سیستمی رو به شما توضیح بدن، هر جا هم به مشکلی برخوردید و یا سوالی داشتید من اینجا در خدمتون هستم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_77 

مروارید بالای ابرویش را خاراند و با تکیه بر پشتی مبل مردد گفت:

-همیشه از رشته حقوق به خاطر اصطلاحات سنگینش فراری بودم و با صحبت های شما مشخص شد که کارم چندان آسون نیست اما خب نمی تونم بگم به طور احسن می تونم از عهده ی این کار بر بیام ولی تمام تلاشمو می کنم که نا امیدتون نکنم.

با اطمینان پلک بهم فشرد و در پاسخ به دخترک لب زد:

-نگران نباشید، کار سختی نیست. به مرور همه چیز دستتون میاد. فعلا در کنار خانم فرامرزی حضور داشته باشید تا به همه چیز تسلط پیدا کنید.

مروارید سری به تایید تکان داد ایستاد و گفت:

-می تونم از الان شروع کنم؟

از پشت میز بلند شد و تا نزدیکی درب ورودی پیش رفت:

-بله حتما، بفرمایید تا راهنمایی تون کنم.

قبل از اینکه درب را باز کند با جمله ی مروارید مکث کوتاهی کرد:

-اگه بابت حرفی که زدم ناراحت شدید، عذر می خوام. منظوری نداشتم.

بدون ایجاد تغییری در چهره اش درب را گشود و آرام گفت:

-مسئله ای قابل اهمیتی نبوده و نیست.

با دستش به سمت بیرون اشاره کرد و کنار ایستاد. همراه یکدیگر پا به سالن گذاشتند. ابدا مایل نبود در محیط کار، سخنان متفرقه افکارش را درگیر سازد که تلاشش بر این بود

موضوع را بی اهمیت جلوه دهد. به سمت تنها میز خالی سالن که در کنار میز فرامرزی بود رفتند و مروارید پشت میز قرار گرفت. خانم فرامرزی مشغول صحبت با یک مراجعه کننده بود. بعد از چند لحظه فرامرزی فارغ از کارش از پشت میزش برخاست و رو به هر دو نفرشان سلام و احوالپرسی گرمی را انجام داد. پارسا با متانت پاسخ فرامرزی داد و با نشان دادن مروارید گفت:

-خانم فرامرزی از امروز خانم یاوری جایگزین آقای داوودی شدند، ازتون می خوام از هیچ کمکی به منظور راهنمایی که به کار تسلط پیدا کنند ازشون دریغ نکنید، از کوچکترین توضیح در مورد کارها گرفته الی آخر...

از گوشه ی چشم متوجه خیرگی نگاهی به سمت خودشان بود و می دانست که آن نگاه متعلق به کسی- جز رضایی نیست.

#مرواریدی_در_صدف 🦋

#پارت_78 🦋

-بله حتما، خیالتون راحت.

سری به تایید تکان داد و رو به مروارید آرام گفت:

-خانم فرامرزی حواسش به همه چیز هست، اما اگه مسئله ای بود من تو اتاقم.

مرواریدی با لبخند واقعی سر خم کرد و به مانند خودش آرام لب زد:

-ممنونم.

فاصله گرفت و با تاکید دیگر به فرامرزی به سمت دفتر مدیریت عقب گرد کرد. اما قبل از اینکه درب را کامل ببندد، با قرار گرفتن رضایی پشت سرش مکث کوتاهی کرد و ناچار عقب رفت و اجازه ورود را به رضایی داد. در حالیکه به سمت میزش می رفت با خود فکر کرد که باید تصمیم اساسی در مورد حضور رضایی در مؤسسه داشته باشد و صحبتی قاطع با آرش!

-در رو نیمه باز بذارید لطفا.

گفت و پشت میزش نشست. رضایی ابروی بالا انداخت و با نگاه پر معنایی به سالن که نگاه مروارید را به دنبال داشت،

درب را نیمه باز گذاشت و به سمت مبلمان موجود در اتاق
قدم برداشت.

-فکر می کنم دوران اینکه بگن نفر سوم شیطان، گذشته.

پارسا زیر لب طوری که تنها خودش می شنید زمزمه کرد:

-شما به تنهایی دست شیطانو از پشت بستی!

-چیزی گفتید؟

سری به طرفین تکان داد و با قلاب کردن دستانش روی میز
تنها گفت:

-مگه پرونده سعیدی ماه پیش حل نشده بود؟

-خانومتون رو به عنوان منشی دفتر استخدام کردید؟

ابروانش هم آغوش شدند. می دانست هدف رضایی از پاسخ های نا همگونش چیست اما اجازه پیش روی را به او نمی داد.

-چرا اینجایید؟

سوال را با سوال پاسخ داده بود و تلاشش بر این بود که هر چه سریع تر او را از فضای مؤسسه دور سازد. رضایی کمی جا خورد، اما خودش را نباخت.

-آقای سعیدی یک پرونده دیگه که در مورد زمین های بین وارثی هست رو ارائه دادند و فکر می کنم نیاز باشه که شما هم از جزئیات پرونده با خبر بشید.

-با آرش هماهنگ کنید.

رضایی از لحن خشک و بدون انعطافش لب بهم فشرد و با مکث از روی مبل برخاست.

-مثل اینکه شما جایگاهتون رو با آقای کمانی عوض کردید که برای هر مسئله ای که پیش میاد من رو به ایشون ارجاع میدید.

لحن حرص دار رضایی تأثیری بر حالش نداشت که شانه ای بالا انداخت و گفت:

-شما با واسطه و پا در میونی آرش هست که با مؤسسه ما همکاری می کنید و فکر می کنم هر سوال و یا مسئله ای هم به وجود بیاد می تونید با خود آرش هماهنگ کنید غیر اینکه؟

-مدیر اینجا شما یید نه آرش.


از پشت میز برخاست و در حالیکه به سمت کتابخانه
گوشه ای اتاق می رفت کوبنده گفت:

-بله درسته و چون مدیر اینجام، دارم میگم در مورد پرونده
جدید با آرش مشورت داشته باشید، چرا که حرف و تایید
آرش انگار حرف خود منه که باید تا الان متوجه این موضوع
شده باشید. هر چند شاید هدف دیگه ای داشته باشید که
خب در این صورت بهتره ادامه ندیم، حالا هم اگه اجازه
بدید به کارای عقب موندم برسم.

رضایی عصبی از طرز برخوردش اخم پررنگی تحویلش داد و
گفت:

-کاش ذره ای از اخلاقیات برادر خدا بیامرزتون رو شما به
ارث می بردید، بنده حتی اگه متهم باشم این طرز برخورد
شما اصلا درست نیست.

دندان هایش را بهم فشرد و قدمی از کتابخانه فاصله گرفت.
قبل از اینکه جمله ای بر زبان آورد، رضایی با حرص اتاق را
ترک کرده و درب را بهم کوبید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_79 

-زن دایي نقاشيم قشنگ شده؟

از صفحه مجازی پر رنگ و لعاب خارج شده و گوشی ام را کنار گذاشتم. اسما در حالیکه با چشمان درشتش خیره ام بود کنارم ایستاده و دفترش را به سمتم گرفته بود. قبل از اینکه نگاهی به نقاشی اش اندازم خم شدم و بوسه ای دلچسب از گونه های اناری اش گرفتم. این دختر به قدری دوست داشتنی و عروسک مانند بود که هر لحظه مایل بودم یک دل سیر در آغوشم بچلانمش.

-بده ببینم چی کشیدی خوشگلم.

دفترش را به دستم داد و با ذوق کودکانه ای در آغوشم جای گرفت. یک دستم را دورش حلقه کردم و با دست دیگرم دفترش را مقابل هر دو نفرمان گرفتم. نسبت به سن کمی که داشت نقاشی کشیدنش فوق العاده بود. دو دختر بچه به همراه یک پسر بچه کشیده بود که مشغول بازی بودند. اطرافشان هم پر از گل و درخت بود.

-چه نقاشی خوشگلی عزیزدلم، حالا اینا کی هستن؟

انگشت کوچک اشاره اش را روی یکی از دخترها گذاشت و با صدای ظریف و زیبایش گفت:

-این منم و اینم آبجیمه، این یکی ام محمد طاها ست.

با دقت خیره نقاشی اش شدم و پرسیدم:

- شما که آبی نداری عزیزم.

شانه های کوچکش را بالا انداخت و لبانش کمی متمایل به سمت پایین شد. در واقع لب بر چیده بود که دلم برای حالت چهره اش ضعف رفت و بوسه ای دیگر از صورتش گرفتم.

- به مامانم گفتم یه آبی برام به دنیا بیاره تا با محمدطاها سه تایی مون بازی کنیم.

کمی خم شدم تا بتوانم دقیق تر چهره اش را ببینم:

- پس الیاس چی خانم خانما؟

- الیاس منو دوست نداره، همش میگه تو کوچولویی بلد نیستی بازی کنی و بازی های مارو خراب می کنی. الانم

محمد طاها رو برد تو حیات تا با من بازی نکنند، زن دایی
مگه من بزرگ نشدم؟


دلم برای بغض صدایش ضعف رفت. این دختر کودکی
خودم بود انگار. کسی— که همبازی در محله و همسایه
نداشت و پسران همسایه مدام او را دست می انداختند.

-شما خیلی بزرگ شدی خوشگل زن دایی، الیاس هم
مطمئنم خیلی دوست داره اما خب چون پسره دوست داره
بیشتر فوتبال بازی کنه تا خاله بازی، اما این دلیل نمیشه که
تو رو دوست نداشته باشه.

-اسما زن دایی رو اذیت نکن، نقاشی تو بکش مامان.

اسما را بالا کشیدم و روی پاهایم نشاندم و رو به پرستو که
با سینی حاوی لیوان های شربت آلبالو نزدیکمان میشد آرام
گفتم:

-من راحتم، دخترمون مگه اذیت کردن بلده؟ داره نقاشی
های خوشگلشو نشونم میده.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_80 

سینی را روی میز مقابلمان گذاشت و خودش روی مبل
کناری نشست و بلند رو به آشپزخانه گفت:

-مامان، پونه؟ بیاین دیگه!

سپس نگاهش را به سمت من چرخاند.

-اگه دل به غر زدن های اسما بدی تا خود فردا باید ناز
بکشی و الیاس رو مقصر بدونی.

بی توجهی به کودکی که تمام زندگی اش همین بازی های
کودکانه بود از نظر من خیانت به آن بچه محسوب میشد.
تا به امروز ندیده بودم پرستو با اسما کودکانه و نسبت به
سنش برخورد کند. نمی دانستم اگر حرفی بزنم چه برخوردی
از خود نشان می داد اما ریسکش را به جان خریدم:

-پرستو خانم به نظرم اسما حق داره، الیاس باید به
خواهرش هم توجه داشته باشه و کمی از رفتار های قلدر
مآبانه ش کم کنه که خب این تذکر به الیاس بهتره از جانب
شما صورت بگیره.

خم شد و در حالیکه لیوان شربتی بر می داشت کاملاً بی اهمیت به موضوع گفت:

-ول کن اینارو بابا، بچه ن یه ثانیه باهم قهرن یه ثانیه دیگه آشتی. بگو ببینم مؤسسه چطور می گذره خوبه؟

نا محسوس سری به تاسف تکان دادم و اسما را کمی بیشتر در آغوشم کشیدم و تنها گفتم:

-خوبه.

احتمالاً باید با پارسا در مورد اسما صحبتی می داشتم. چرا که در این مدتی که به این خانه آمده بودم متوجه گوشه گیری و تنهایی اسما شده بودم. تنها گاهی اوقات که الیاس در اطراف دیده نمیشد محمد طاها را مشغول بازی با اسما دیده بودم، اما زمانی که الیاس پیدایش بود، محمد طاها را

از اسما می گرفت. محمدطاهای مظلوم و ساکت هم اجبارا
با الیاس همراه میشد.

-از کارای حقوقیش چیزی سر در میاری؟ از پارسا بعید بود
چنین حرکتی، اصلا انتظارشو نداشتیم تو رو بیره کنار دست
خودش و مشغول به کارت کنه.

لحظه ای گذرا تمام یک هفته ی گذشته از مقابل چشمانم
گذشت. هفته ای که روزانه همراه با پارسا به مؤسسه می
رفتم و ساعت دو همراه یکدیگر به خانه بر می گشتیم.
چهره ای متفاوت تر از پارسا را در این یک هفته دیده بودم.
چهره ای که در مسیر رفتن و برگشتن راحت تر با من بر
خورد داشت و شده بود حتی قریب به یک ساعت در مورد
موضوعی با یکدیگر هم صحبت شده بودیم. البته که
موضوع صحبت هایمان همگی حول مؤسسه و پرونده ها و
وظایف من می چرخید، اما در همین یک هفته فهمیده
بودم، اخلاقیات پارسا چیزی فرای اعضای خانواده اش
است البته به جز پونه. تعصب کورکورانه نداشت. در هر
موضوعی روشن فکرانه و عاقلانه فکر می کرد و حرف می

زد. با همه در نهایت ادب و متانت برخورد داشت و ابدایی احترامی از او نسبت به کسی- ندیده بودم. البته می توانستم رضایی را فاکتور بگیرم، که حتی با دیدنش، پارسا انگار کس دیگری میشد.

-با کمک پارسا و خانم فرامرزی تقریباً توانستم بفهمم باید چیکار کنم.


پاسخی برای اینکه اینکار از پارسا بعید بوده نداشتم. ابرو بالا داد و جرعه ای از آب میوه اش را نوشید و خم شد و لیوانی مقابل منم گذاشت که تشکر زیر لبی کردم.


-خوبه، ولی به نظرم نیازی به کار کردن نداری، دو روز دیگه بچتون میشه و شبانه روزی باید به خونه زندگی و بچت بررسی، دیگه وقتی برای کار کردنت نمی مونه.

اسما از آغوشم بیرون رفت و دوباره مشغول نقاشی کشیدن شد. قبل از اینکه پاسخی برای جملات پیش پا افتاد و

بیهوده اش داشته باشم پونه کنارم نشست و رو به پرستو
گفت:

-آبجی خانم، خیلی وقته دوره خونه نشینی خانم ها گذشته
حتی با وجود بچه و زندگی زناشویی؛ فارغ از جنبه ی مالیش
به نظرم هر زنی نیاز داره حتی به مدت چند ساعت، کاری
که طبق میل دلشه و به دور از وظیفه های که تو خونه
براش تعریف شده برای خودش وقت بگذرونه. حالا این
وقت گذروندن می تونه سر کار رفتن باشه، یا بیرون رفتن با
دوستاش یا دنبال کردن یه حرفه و کلا هر چیز دیگه ای.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_81 

اگر مکانش بود بوسه ای محکم نثار پونه می کردم. جواب کاملی را به خورد خواهرش داده و نیازی نبود که من دخالتی داشته باشم. پرستو اخمی بر چهره اش نشانده و پر حرص گفت:

-واه واه چه حرفا، تو الان مجردی و کلت داغه، دو صبح دیگه تو رو هم میبینم که این جوری برای من بلبل زیون شدی، وقتی پای بچه بیاد وسط، وقت گذروندن برای خودت کیلو چند؟ شب و روز باید به فکر خورد و خوراک شوهر و بچه هات باشی.

پونه دستی در میان هوا چرخاند و گفت:

-چیزی که شما میگی مال عهد بوقه آبی خانم، الان دوره عوض شده، همیشه که یک زن به خواسته های درونی خودش توجه نکنه.

قبل از اینکه پرستو دهان باز کند جمله محکم اشرف بانو، سکوت را بر لبانش مهر زد.

-تموم کنید این بحث ها رو هر کسی- روش زندگی خودشو داره، بلند شید آماده شید امشب با عمه تون می خوایم بریم حرم.

سر بالا بردم و بی خبر از همه جا نیم نگاهی به سمتش انداختم. در حالیکه به سمت اتاق می رفت دوباره بلند گفت:

-حاجی یه ربع دیگه اینجاست، زودتر حاضرشید.

از رفتن به حرمشان بی اطلاع بودم اما عجیب مایل بودم
حرم امام رضا را از نزدیک جز در تلویزیون و عکسای
مجازی ببینم. پونه با نفس عمیقی از کنارم نیم خیز شد اما
قبل از اینکه کامل برخیزد، دست مرا هم گرفت و گفت:

-پاشو آماده شیم که یه ربع حاج بابا یک دقیقه عقب و
جلو نداره و رأس ساعت اینجاست.

ایستادم و با نیم نگاهی به پرستو که به سمت اسما خم شده
بود به سمت طبقه بالا رفتم. رأس همان یک ربع حاج
حسین مقابل حیاط منتظرمان ایستاده بود. همگی حاضر و
آماده شده بودیم. اما خبری از اشرف بانو نبود. پرستو به
همراه بچه ها به حیاط رفت. پونه در حالیکه کِش چادرش
را روی سرش تنظیم می کرد به سمتم آمد و گفت:


-بریم چرا ایستادی؟

برای اولین بار بود که در قاب چادر می دیدمش، بیشتر از بقیه چادر به او می آمد. صورت مینیاتوری اش در قاب روسری ای که به حالت لبنانی بسته بود چهره ای زیبایی را از خودش به نمایش گذاشته بود. شانه ای بالا انداختم و لب زدم:

-بریم

همراه هم به سمت خروجی رفتیم، اما قبل از اینکه از درب خانه بیرون بزنیم با جمله اشرف بانو هر دو نفر به پشت سر برگشتیم.

-صبر کنید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

اشرف بانو در حالیکه چادرش را محکم دورش گرفته بود مستقیم به سمت من آمد و رو به رویم ایستاد. با کمی تعجب خیره حرکاتش بودم که پونه گفت:

-چیزی شده مامان؟

اشرف بانو بدون نگاه به پونه دستش را از زیر چادر بیرون آورد و پارچه ای مشکی مانند را به سمتم گرفت. منظورش را متوجه نمی شدم که دوباره سر بالا بردم و نگاهش کردم. آرام و مطمئن گفت:

-تو حرم بدون چادر اجازه ورود به خانم ها رو نمیدن.

تنها با کمی تجزیه و تحلیل متوجه منظورش شدم. دست بالا بردم و با مکث چادر را از دستش گرفتم و تشکر زیر لبی زمزمه کردم. سری تکان داد و زودتر از من و پونه از خانه بیرون زد و گفت:

-بجنبید.

خیره به چادر در میان دستانم بودم که با صدای پونه پارچه را در مشت فشردم و سر بالا بردم:

-سرت کن ببینم بهت میاد یا نه عروس.

نیمچه لبخندی زدم به سمت آینه قدی کنار سالن رفتم. پونه هم همراهم شد و پشت سرم ایستاد. تای چادر مشکی

را باز کردم و با نگاهی به آینه با مکث روی سرم انداختم. حقیقتا جز در بچگی که همراه مادرم نماز می خواندم تا به امروز دیگر چادر بر سر نکرده بودم. با کمی عقب جلو کردن کش چادر، روی سرم ثابتش کردم و خیره خود در آینه شدم. مروارید جدیدی در پیش رویم بود.

-مرحبا عروس، چقدر بهت میاد.


از داخل آینه نگاهم را به سمت پونه سوق دادم که نزدیکم شد و از پشت در آغوشم گرفت و آرام گفت:

-برو خدا روشکر کن پارسا نیست ببینت وگرنه امشب، بدون شک منو به آرزوی دوباره عمه شدن می رسوندید.

نگاه کجی نصیبش کردم و سقلمه ای به پهلویش کوبیدم که همراه با خنده مرا به سمت درب خروجی کشاند.

-بیا بریم که باید نگاه غضبناک اشرف بانو رو هم به جون
بخیریم.

در حینی که سعی می کردم چادر را دورم بگیرم تا از سرم پایین
کشیده نشود، همراهش شدم. ذهنم اما به سمت پارسایی
کشیده شد که از زمانی که مرا به خانه رساند، تنها
خداحافظی آرامی نصیبم کرده و بیرون رفته بود. بیرون
رفتنش عجیب نبود، اما موضوعی که ذهنم را به چالش می
کشید نبودن های چهارشنبه اش بود. در چند وقت اخیر
متوجه بودم که از عصر-چهارشنبه تا صبح پنج شنبه غیب
میشد و هیچ کس هم صحبتی از نبودنش به میان نمی آورد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

[@romanerii](https://www.instagram.com/romanerii)

#پارت_83 

کانال تلگرام رمانچی

کانال تلگرام رمانچی

در خیال خود تلنگری به افکار کنجکاو و جستجو گرم زدم تا فکر پارسا از سرم بیرون رود. شاید در ظاهر نقش بازی می کردم اما کنترل آن گوشه موشه های ذهنم را نداشتم که مایل بودم شخصا از خود پونه در مورد نبودنش سوال کنم. کنار پونه در ماشین نشستم و سلام آرامی به حاج حسین دادم. حاج حسین دستی را کشید و با گفتن سلام بابا جان به راه افتاد.

نگاهم را به خیابان دوخته و غرق در فکر ناخن به دندان گرفتم. شاید خنده دار به نظر می رسید، من حتی شماره تلفن پارسا را در گوشی ام ذخیره نداشتم، آن موقع توقع داشتم از ریز و بم زندگی اش بدانم؟؟ هر چقدر سعی می

کردم نسبت به مسائل مشترکی که گاهی بین من و پارسا در جریان قرار می گرفت بی توجهی کنم، نمیشد. در واقع حرف و تلنگر های اطرافیان نمی گذاشت. از طرفی معتقد بودم گاهی اوقات ذهن کنجکاو آدمی افسار همه چیز را به دست می گیرد و به سمت و سوهایی پیش می برد که هر چقدر هم مطابق میل نباشد، اما تو را درگیر می سازد و ذهنت را در مورد موضوعی مشوش می کند.

مثل همین نبودن های پارسا در چهارشنبه های هفته. نفس عمیقی گرفتم و نگاهم را به محمد طاهایی دوختم که در صندلی جلو دستانش را روی درب ماشین گذاشته و در حالیکه خودش را کمی از آغوش اشرف بانو دور ساخته بود چانه اش را تکیه گاه دستانش کرده و غرق در دیدن خیابان ها شده بود. به یقین می توانستم بگویم که ساکت ترین و مظلوم ترین بچه ای که تا به امروز دیده بودم محمد طاهایی بود. ابدا مخالفت و نق و غرزدن در وجود این بچه نهادینه نشده بود. یک بچه ی آرام، کم حرف، مظلوم که تنها به مانند عروسک توسط اطرافیان به این طرف و آن طرف کشیده میشد.

گاهی حتی فراموش می کردم که پارسا پسری به نام محمد طاهها دارد. چرا که اکثر اوقات به واسطه الیاس در خانه ی پرستو روزه را سپری می کرد و تنها زمانی که پارسا در خانه پیدایش بود می توانستم اثری از محمد طاهها را در خانه ببینم. نگاه از محمد طاهها گرفته و لحظه ای چشم بستم. سکوت نسبی اتاق ماشین را در برگرفته و انگار همگی غرق در افکار خودشان بودند.

حدود چهل دقیقه بعد زمانی که از ترافیک سنگین گذشتیم در راسته خیابانی افتادیم که مناره های حرم پیدا شد. حاج حسین و اشرف بانو در داخل ماشین سر خم کردند و زمزمه السلام علیک شان در گوشم نشست. نگاه خیره ام را به مناره های طلایی دادم و لحظه شماری می کردم تا سریع تر بتوانم از نزدیک صحن حرم امام را ببینم. ده دقیقه بعد حاج حسین ماشین را به پارکینگ مخصوص حرم برد و همگی پیاده شدیم.


پرستو به محض اینکه اسما را از ماشین پایین گذاشت، اسما به طرفم آمد و دستم را گرفت. خم شدم و بوسه ای به سرش زده و پشت سر بقیه حرکت کردیم. از صحبت های حاج حسین فهمیده بودم که عمه حمیده به همراه آرش در حرم منتظر ما مانده اند.


مسیری را پیاده روی کردیم تا به ورودی که تفکیک شده بود رسیدیم. حاج حسین به همراه الیاس و محمد طاها از ما جدا شدند و به سمت ورودی آقایان رفتند. من هم به همراه بقیه به سمت ورودی خانم ها حرکت کردم. در میان صف ایستادیم تا بازرسی بدنی را انجام داده و اجازه ورود بدهند. بعد از چند دقیقه زمانی که پایم را در صحن اصلی گذاشتم و چشمم از فاصله ی خیلی نزدیک به مناره های حرم افتاد، قلبم لرزید و اشک دور مردمک هایم را احاطه کرد.

حسرت روز های آخر مادرم دیدن دوباره همین مناره ها بود. و حالا من در جایگاه آخرین آرزوی مادرم ایستاده بودم بدون حضور خودش! دست لرزانم را بالا برده و لبه های

چادرم را محکم در میان مشیت فشردم. سر خم کردم و سلامی به امام رضا دادم و همزمان قطره اشکم روی دستم چکید.

آدم احساسی نبودم که سریعاً تحت تاثیر موضوعی قرار بگیرم. اما نمی دانم چرا در این لحظه تنها اشک های مادرم و دست های لرزان و چشمان بی فروغش در مقابل دیدگانم بود. ناله های از سر دردش و زمزمه های یا امام رضایش در گوش هایم نجوا میشد. آرزوی های کوچک و حسرت های به دل مانده اش در ذهنم مرور میشد. آهی کشیدم و نمی دانم چقدر در حال خود بودم که با قرار گرفتن کسی— در کنارم سر چرخاندم و چادری که توانایی نگه داری اش را نداشتم به سمت جلو کشیدم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

-سلام گلبرگم خوبی قربونت بره عمه؟

دستی زیر چشمم به منظور پاک کردن خیسی۔ اطرافش کشیدم و لبخندی بر لب نشاندم. کی کنارم آمده بود که متوجه نشده بودم؟

-سلام عمه خدا نکنه خوبید شما؟

نگاه مهربانش را در صورتم چرخاند و روی چشمانم مکث کرد. دستم را گرفت گفت:

-خوبم دخترکم، نمی خواستم مزاحم خلوتت بشم ولی
خواستیم بریم داخل حرم گفتم گمون نکنی یه موقع، بار
اوله که میای پابوس امام رضا؟

در سکوت پلک هایم را بهم فشردم که با آه عمیقی لب زد:

-پس حرفا داری با آقامون امام رضا، از قدیم الایام گفتن هر
کس که برای اولین بار بیاد پا بوس امام رضا هر حاجتی
داشته باشه برآورده میشه.

در حالیکه دستش را روی کمرم گذاشته بود به سمت جلو
هدایتم کرد و ادامه داد:

-بیا بریم نزدیک ضریحش و تا می تونی با خود آقا درد و دل
کن و خودتو سبک کن عزیزکم.

حاجت؟ خیلی وقت بود آرزوهایم را بر باد داده و همچون پرنده ای بدون آشیانه، حیران و بدون انگیزه ای تنها تن به زنده ماندن داده بودم نه زندگی و حاجت گرفتن حتی از خدای خود! کسی— که در این دنیا ذره ای امید و انگیزه نداشته باشد را چه به حاجت گرفتن؟ اشک هایم و احساساتی شدنم هم برای حال خودم نبود. بلکه یادآوری آخرین روزهای زندگی مادرم جگرم را می سوزاند که اجل مهلتی برای آمدن به پابوس آقا را به او نداده بود.


نیازی نبود که عمه حمیده چیزی بداند که در سکوت همراهش شدم و با هم در صفی طویل آرام آرام وارد فضای داخلی حرم شدیم. اشرف بانو و بقیه جلوتر از ما همراه جمعیت جلو می رفتند تا بتوانند دستشان را به ضریح برسانند. نفسی— عمیقی از فضای اطراف گرفتم و سر بالا کشیدم و نگاهم را به زرق و برق سقف و دیواره های اطراف ضریح دادم.


حدود چهل دقیقه داخل حرم و نزدیک به ضریح نشسته بودیم. اشرف بانو به همراه عمه و پرستو به نماز ایستادند و پونه در کنارم نشسته و قرآن می خواند. اما من سربه دیوار تکیه داده و در حالیکه دستی به رد اشک های خشک شده ام می کشیدم نفس عمیقی گرفته و نگاه به آسمانی دادم که با دختری هم سن و سال خودش مشغول بازی شده بود.

سبک شده بودم. با آقا درد و دل کردم، گله کردم و اشک ریختم. کسی— کاری با من نداشت و همه غرق در حالت عرفانی خودشان شده بودند و من تا توانستم یک دل سیر برای خوب شدن حال درونی ام با امام حرف زدم و حالا که دلم ذره ای قرار گرفته بود به دنیای اطرافم بازگشته و نگاهم را در بین زائرانی که هر کدام حال عجیبی داشتند می گرداندم. نمی دانم از گریه آرام و بدون صدایم بود یا زمزمه های دل غم دیده ام که عجیب تشنه شده بودم. قبل از اینکه به همراه عمه وارد فضای داخلی شویم چشمم به آبخوری افتاده بود که نزدیک درب ورودی بود و فاصله زیادی با ما نداشت.

به طرف پونه خم شدم و گفتم:

-پونه من خیلی تشنه م شده میرم آبخوری ای که مقابل
همین دری بود که وارد شدیم، آب بخورم زود میام.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_85 

پونه بدون اینکه چشم از صفحه قرآن بگیرد سری بالا و پایین کرد و من از کنارش برخاستم. آرام از میان جمعیت پیش رو گذشتم و با گرفتن کفش هایم از کفشداری به سمت آبخوری رفتم. کمی بعد لیوانی از جایگاه مخصوصش بیرون کشیدم و پر آب کردم. یک نفس پایین فرستادم. دو لیوان دیگر هم خوردم و با نفس عمیقی به پشت سر برگشتم و خیره گنبد طلایی شدم. حتی آبش هم شفا بخش جانم شده بود که انگار جریان خون را در رگ های بدنم تسهیل کرد. لیوان خود را در سطلی که در نزدیکی آبخوری بود انداختم و لیوان دیگری پر آب کردم که داخل بیرم شاید بقیه آب می خواستند. در حالیکه سعی می کردم لیوان آب برخوردی با کسی نداشته باشد از میان جمعیت گذشتم اما چند قدم بیشتر پیش نرفته بودم که با شنیدن صدای قدم بعدی ام در میان هوا خشک شد.

-مادر همراhton کی بوده؟ گمش کردید؟

اشتباه شنیدم یا؟ مگر میشد دو تن صدا انقدر شبیه به هم باشد؟! با مکث واضحی به سمت راست چرخیدم و نگاهم

را با وسواس در بین جمعیت پیش رویم چرخاندم. اما
شخص مد نظرم به چشم نمی خورد.

-دخترم همین اطراف بود پسرم نمی دونم یه دفعه چیشد
که گمش کردم.

-نگران نباشید مادر براتون پیداش می کنیم، همراه من بیاید.

مکالمه مرد جوان و پیر زنی نگاهم را به پشت سرم کشید. اما
صحنه ای که مقابل چشمانم بود، باور پذیر نبود. مرد
جوان همراه پیر زنی که به سختی می توانست راه برود قدم
به قدم به من نزدیک می شدند و حیرت من لحظه به لحظه
افزون تر میشد. او؟ مگر میشد؟ اینجا؟ با این سر و شکل؟
لباس هایی که تنش بود مگر تنها مخصوص خادمین حرم
نبود؟ پس تن او چه می کرد؟

شاید اشتباه می دیدم. حتما همین طور بود. احتمالا تنها
تشابه بود و بس! قدمی به عقب رفتم تا سریع تر خودم را
به پونه برسانم. اما انگار بر زمین زیر پایم سنجاق شده بودم

که توانایی برداشتن قدمی به عقب را نداشتیم. قطره های آب از فشاری که به لیوان در میان دستم وارد می کردم به بیرون سرازیر شد و رطوبتش چادرم را هم در بر گرفت. نگاهم به مانند پاهایم به روی مرد رو به رویم سنجاق شده بود انگار که نمی توانستم نگاه بگیرم. طولی نکشید که مرد جوان و پیر زن نزدیکم رسیدن و انتظار داشتند از مسیر پیش رویشان کنار روم اما حرکتی از من ندیدند که مرد سر بالا آورد و مودبانه گفت:

-خانم لطفا اجازه بد...

ادامه حرفش با دیدنم در دهانش خشکید و با حیرت نگاهش قفل چشمانم شد. زبان او هم بند رفته بود. چند لحظه ای خیره بهم مانده بودیم که او زودتر از من به خودش آمد و با صدایی که رگه های از حیرت را داشت گفت:

-شما اینجا چیکار می کنید؟

این سوال، نباید سوال من می بود؟ زبانم در دهانم نمی چرخید تا پاسخش را بدهم. مکث و حیرتم را متوجه شده بود که نگاه گرفت و رو به پیرزن سر خم کرد و گفت:

-مادر من به همکارم میگویم شماره رو به بخش گمشدگان ببرند، خیلی سریع دخترتون رو پیدا می کنید.

و قبل از اینکه اجازه حرفی به پیرزن را بدهد، سریع با چند قدم خودش را به کسی— که لباس هایی همانند خودش پوشیده بود رساند و با گفتند چند جمله کوتاه پیرزن را به همکارش سپرد. اما من لیوان به دست، در سکوت تنها خیره حرکاتش بودم که دوباره مقابلم قرار گرفت و در حالیکه به سمتم سر خم کرد آرام گفت:

-همراه عزیز اومدید؟

به خود آمدم و لیوان آبی که به قصد بردن برای بقیه پر کرده بودم یک نفس بلعیدم و با نفس عمیقی لب زدم:

-فکر کنم تا زمانی که این یکسال بگذره من نتونم بفهمم
دقیقا شغل شما چیه!

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_86 

دستی به ته ریشش کشید:

-حرم این موقع خیلی شلوغ میشه نباید تنها می اومدید بیرون ممکنه گم کنید بقیه رو.

-فعلا تو حال و هوای دیگه ای گم شدم.

نگاه بالا کشاند که دوباره گفتم:

-نمی دونم حقمه بدونم یا نه؟ اصلا می تونم سوالی در این مورد پرسم یا اینکه باید بی توجه برگردم داخل. ولی با این وجود خیلی کنجکاووم بدونم شما، پوشیده در این لباسا و اینجا چیکار می کنید؟

نفس عمیقی گرفت و در حالیکه دستش را بدون برخوردی حائل کمرم کرد پاسخم را طور دیگری داد:

-تو مسیر رفت و آمدیم، بریم اونجا بشینیم حرف می زنیم.

نیم نگاهی به جایی که اشاره کرده بود انداختم. سکوی کوچکی چسبیده به دیوار بود. سری به تایید تکان دادم و همقدم با یکدیگر به همان سمت رفتیم و تقریباً نزدیک بهم نشستیم.

نگاهم را به جمعیت پیش رویم دادم و منتظر ماندم تا خودش شروع کننده باشد.

-واقعیتش اصلاً احتمال نمی دادم امشب اینجا ببینمتون.

خیره نیمرخش شدم. پیش خود اعتراف می کردم که شکل متفاوت و جذابی پیدا کرده بود در لباس هایی که بر تن داشت. سر چرخاند و نگاهش چسبید به چشمانم و ادامه داد:

- شما حق دارید بدونید کسی- که قراره به مدت یکسال به عنوان همسر- در کنارتون باشه، چه شغلی داره. اما خادمی حرم شغل من نیست.

متعجب نگاهم را در میان مردمک های تیره اش گرداندم و آرام زمزمه کردم:

-پس شما ...

-خادم افتخاری حرم هستم.

گیج شده سری به طرفین تکان دادم که با لبخند مردانه ای نگاهش را تغییر مسیر داد به چادری که سعی داشتم از روی سرم سُر نخورد:

-به صورت رسمی اینجا کار نمی کنم، تنها یک روز در هفته از شب چهارشنبه تا صبح پنجشنبه اینجا کمک دهنده زائرین امامم.

آرامش خاصی در چهره اش بود. آرامشی- که هیچ موقع این گونه در حرکات و نگاهش ندیده بودم.

-چرا؟

دستی به گوشه ی کتش کشید و پرسید:

- چی چرا؟

شانه ای بالا انداختم:

-می تونم حدس بزنم پشت این کارتون هدفی دارید و همین طوری پا نداشتید تو این راه.

آه عمیقی کشید و نگاهش را به گنبد طلایی داد. اما من چشم از نیمرخش که در زیر نورهای رنگارنگ، زیادی آرامشبخش بود نگرفتم.

-هدفم آرام شدنمه، فقط همین.

سکوت نسبی در بینمان برقرار شد. متوجه بودم که مردم بود در گفتن حرفی که پیش تر از او لب زدم:

- درسته نمی تونم نقش همسر-رو براتون داشته باشم، اما می تونم دوست و شنونده خوبی باشم.

با مکث لب زد:

-دوست؟

پلک بهم فشردم:

-آره از نوع زنونه و قرص و محکمش.

حرفم انگار به مذاقش خوش آمده بود که لبخند کمرنگی بر
چهره اش نشانده و گفت:


-شکی تو محکم بودنش نیست اما ...


سر روی شانه کج کردم.

-اما چی؟

لبخندش کمی بیشتر وسعت یافت و دل من هم به همان
اندازه مالش رفت برای ادامه بحث بینمان.

-اصل اولیه دوستی اعتماد، شما ... به من اعتماد دارید؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_87 

اعتماد؟ نمی دانستم! زندگی چنان مرا فیتیله پیچ کرده بود که واژه ی اعتماد در ته صف دایره الغات ذهنم جای گرفته بود. اما من خواسته یا ناخواسته به حاج حسین اعتماد کرده بودم؛ و این واژه ناخودآگاه در پس زمینه تصمیماتم به

کار گرفته شده بود بدون اینکه آنقدر دقیق به مفهومی بیندیشم. خیره در نگاهش زمزمه کردم:

-اعتماد همیشه در اول دوستی کامل و صد در صد نیست، دوام دوستی و پایداریش باعث حفظ و ثبات اعتماد همیشه ولی ...

با هر تکان ریز سرش به عنوان تایید، طره ای از موهایش روی پیشانی اش می افتاد که حواسم را به سمت خودشان می کشاند.

-با کمکی که در مورد کار کردنم برام انجام دادید، فکر می کنم اعتماد اولیه رو دارم.

با مکث اضافه نمودم:

-شما چی؟ شما اعتماد دارید؟

چرخاندن نگاهش در میان چشمانم چند ثانیه بیشتر طول نکشید، اما نمی دانم چرا همان چند ثانیه به قدری سنگین بود که این من بودم نگاه گرفتم و چشم به رو به رو دوختم. بعد از یک دقیقه پاسخش در گوش هایم نشست که باعث شد دوباره سر به طرفش بچرخانم.

-دارم.


لبخند کمرنگی را میهمان صورتم کرد. حس خوبی داشت تنها همان کلمه «دارم». کوتاه و مطمئن؛ سر خم کردم لب زدم:

-پس؟

دستش را به پیشانی اش زد. حالتی که نماد سلام نظامی بود. پلک بهم فشرد و گفت:

-دوستی مون پایدار سر کار خانم یاوری.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_88 

صدای زنگ تلفن همراهش نگذاشت بیشتر از چند لحظه
حال خوب ناشی از ایجاد دوستی، در بینمان برقرار باشد. با
ببخشید آرامی گوشی اش را از جیب کتش بیرون کشید و
پاسخ داد:

-جانم پونه.

با شنیدن نام پونه لب به دندان گزیده و یک ضرب از روی سکو بلند شدم. نگاه پارسا به سمتم کشیده شد و در جواب پونه گفت:

-چرا انقدر نگرانی؟ اتفاقی افتاده؟

نمی دانم چند دقیقه بود که بیرون آمده بودم. اما مطمئنا بقیه از غیب شدن یکباره ام نگران شده بودند.

-پیش منه دختر، آرام باش.

پارسا برخاست و کنارم ایستاد. دست در کیف کوچکم فرو بردم و گوشی ام را بیرون کشیدم. ۱۲ تماس بی پاسخ از

جانب پونه باعث شد لعنت بفرستم بر تلفنی که اکثر مواقع روی بیصدا می گذاشتمش.

-بیاین نزدیک آبخوری.

از حالت بیصدا خارجش کردم و دوباره داخل کیفم چپاندمش. بی توجهی ام در مورد بیصدا گذاشتن اکثر مواقع تلفن همراهم، به خاطر این بود که کسی را نداشتم نگرانم شود و لحظه به لحظه جویای احوالم باشد. در واقع بود و نبود تلفن همراهم فرقی به حال نداشتم. اما انگار این بی توجهی ام شب کار دستم داده بود. پارسا که تماس را قطع کرد، سریع گفتم:

-خیلی نگران شدن نه؟

در حالیکه به سمت آبخوری قدم می برداشت نگاهش را میان جمعیت چرخاند و پاسخم را داد:


-بله، مگه بی خبر اومدید بیرون؟


همقدمش شدم.

-نه به پونه گفتم که میرم بیرون آب بخورم، ولی خوب شما
رو دیدم و ...

-مسئله ای نیست الان میان پیشمون، ولی همیشه تو این
مکان ها مواظب باشید.

حق داشتم. من نابلد بودم و تجربه ای در این مواقع
نداشتم. در سکوت همراهش شدم و به بحث ناتمام بینمان
اندیشیدم. کنجکاو مطلبی بودم که نصفه و نیمه مانده بود.
مخصوصا قسمتی که دو دل بود در گفتنش.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_89 

نزدیک یکدیگر و شانه به شانه هم ایستاده بودیم. نگاهمان چرخ می خورد تا بتوانیم بقیه را پیدا کنیم. دو مرد میانسال که لباس های هم رنگ پارسا بر تن داشتند با دیدن پارسا توقف کوتاهی کردند. در نهایت متانت با پارسا دست داده و خوش و بش کوتاهی کردند. متعجب از حضور من در کنار پارسا سری به عنوان سلام رو به من هم تکان داده و بدون سوالی رفته بودند. نفس عمیقی کشیده و لحظه ای چشم بستم. هیایوی اطرافم را فقط با حس شنوایی درک

می کردم. ای کاش میشد تا ابد در همین مکان بود و زندگی کرد.

بعد از دست دادن خانواده ام امشب تنها شبی بود که قلبم کمی به آرامش رسیده بود. آرامشی- که انگار باز گشته بودم به آغوش پدران و مادرانه ام. نوازشم کرده بودند و من یک دل سیر، های های گریسته و ناز کرده بودم. نازم را کشیده بودند و حالا با نفسی- که آسان تر از ریه هام بالا می آمد در این نقطه ایستاده و طلب بیشتر ماندن را می کردم. این آغوش تشبیه وار را می خواستم. با جرقه ای که در ذهنم زده شد بلافاصله چشم باز کردم و به طرف پارسا چرخیدم. پارسا متوجه حرکتم شد که سر به طرفم چرخاند. دو دل بودم. نمی دانستم می پذیرد یا نه! اما به دل دریا زدم...

-می تونم یه درخواستی داشته باشم؟

دست در جیبش فرو برد و سری به تایید تکان داد:

پوست لبم را جویدم و با تردید گفتم:

-اگه مشکلی نداشته باشید امشب رو تا سحر حرم باشم. تا زمانی که شیفت شما تموم بشه و با شما برگردم خونه.

لخظه ای متعجب خیره ام شده و کمی بعد نگاهش متفکر گشت. دست روی سرم گذاشتم و سعی کردم چادرِ سُری که ابدًا تمایل نداشت روی سرم بماند را بالا تر بکشم. ادامه دادم:

-بعد از سالها امشب خیلی از اینجا آرامش گرفتم. می خوام این آرامش حداقل تا سحر پایدار باشه.

سکوت کرده بود. نکند درخواست نا به جایی کرده بودم؟! نمی دانستم! تنها خواسته دلم را به زیان آورده بودم. آن هم

در برابر کسی- که دقایقی پیش طرح دوستی با او گذاشته بودم. رفیق‌ها خواسته‌دل یکدیگر را برآورده می‌کردند دیگر نه؟! شاید پارسا اصلاً این دوستی چند دقیقه‌ای را به رسمیت نمی‌شناخت و تنها روی هوا حرفی زده بود. یا شاید پیشنهاد بچگانه‌ای پنداشته بود. اما من جدی بیان‌ش کرده بودم.

-ورپریده به من میگی میخوای بری آب بخوری میای اینجا
ور دل شوهرت خوش گذرونی؟ ما هم حاجی حاجی مکه
آره؟

به پشت سر برگشتم. پونه در حالیکه اخم‌هایش به شدت در هم فرورفته، دست به کمر در یک قدمی ام ایستاده بود. نمی‌دانم چرا از حالت چهره‌اش به جای ناراحتی خنده‌ام گرفت. لبانم را جمع کردم که خنده‌ام بروز نکرده و عصبانیتش را تشدید نکنم. اما انگار موفق نبودم که انگشت اشاره‌اش را مقابل چشمانم به حرکت درآورد و پر حرص گفت:


-بايدم به ريشم بخندی، اصلا تو نخندی کی بخنده، زهره
ترک شدم تو اين نيم ساعت کجا غيبت زده.

مظلوم وار گفتم:

-والا من بی تقصیرم اومدم آب بخورم، که با دیدن برادر
گرامتون موندگار شدم.

چینی به بینی اش انداخت و پر حرص بر و بر نگاهش را بین
من و پارسا چرخاند. پارسا تنها سکوت کرده و با لبخند
کمرنگی خیره خواهرش بود. نگاهم به پشت سر پونه سُر
خورد که حاج حسین به همراه بقیه در حال نزدیک شدن
به ما بودند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

-نمی تونستی یه زنگ بزنی پیش پارسام؟ اصلا چرا گوشیتو
جواب نمیدی؟

-معذرت می خوام.

معذرت خواهی آرامم کمی خشمش را کم کرد که لب کج کرد
و گفت:

-معذرت میخوام و کوف... هوووف ... دیگه تکرار نشه
عروس.

بی توجه به جمله ی پونه لبخندی به عمه زدم که چفتم
ایستاد و خم شد بوسه ای به سرم زد. با مهربانی گفت:

-پونه انقدر دخترمو توبیخ نکن. گفتم نگران نباشید این دو
کفتر عاشق همو دیدن و کنار همن. حالت خوبه پسرم؟

پارسا با احترام رو به عمه حمیده سر خم کرد و پاسخش را
داد:

-شکر خدا عمه جان، شما خوبید؟

عمه جایش را به میان من و پارسا تغییر داد و گفت:

-قربون قد و بالات بشه عمه، نفسی میاد و میره.

دست پارسا روی شانه عمه نشست و زمزمه زنده باشیدش
در جمله آرش گم شد.

-سلام بر دو کفتر عاشق حال شما؟

گفترِ عاشق!!! این دو کلمه چرا باید نقل دهان این جمع
شود. وصله ی نجسبی برای من و پارسا بود. نمی دانستم
حس پارسا نسبت به این جملات چه بود. اما من؟ تنها
سعی کردم ابرو در هم نکشم. مخاطب آرش بودم که
پاسخش را دادم:

-سلام خوبید شما؟

کنار پارسا ایستاد و مشتی آرام به بازویش زد و همزمان
پاسخ مرا هم داد.

-ارادت سرکار خانم! تو چطوری مشتی؟

اشرف بانو و حاج حسین هم کنارمان قرار گرفتند و پارسا سلام و احوال پرسی با پدر و مادرش کرد. متوجه بودم نطق پونه بسته شده و سرش را به تلفن همراهش بند کرده بود. هنوز فرصت نشده بود سر از کار این دو نفر در آورم.

-اگه کاری ندارید کم کم بریم، پارسا هم برگرده سر شیفتش.

حاج حسین تسبیحش را در جیب کتش فرو برد و منتظر تأیید جمع ماند. احتمالاً همه با خود می پنداشتند که من از خادم بودن پارسا باخبرم به جز حاج حسینی که حتی به روی خود هم نیاورد. چشم چرخاندم به سمت پارسا. حواسش به آرشی بود که مطلبی را آرام در گوشش نجوا می کرد. کاش میشد امشب مهر تاییدی به درخواستم بزند. اما سکوت و پاسخ ندادنش به درخواستم، جوانه امید را آرام آرام در دلم می خشکاند.

-بریم حاجی ما حاضریم. زیارتمون هم انجام دادیم.

همسر- عمه امشب در جمعمان حضور نداشت و عمه با آرش آمده بود. اشرف بانو و پونه و عمه خداحافظی رو به پارسا گفتند و قدمی فاصله گرفتند. برای آخرین بار نگاهم را سمت پارسا چرخاندم. باز هم حواسش سمت من نبود و اینبار مخاطب حاج حسین شده بود. رفیق نیمه راه که نه، اول راه بود. پرنده کوچکی امید پرهایش جمع کرده و در گوشه ای از دلم کز کرد و در خود فرو رفت. اما نباید پیش داوری می کردم.


شاید می ترسید که گم شوم و یا بلایی دور از چشمش سرم بیاید، هر چند این حرف ها تنها بهانه بود. بچه که نبودم! دست عمه که در گودی کمرم نشست همراهش شدم و نگاه گرفتم از پارسایی که انگار در همین چند دقیقه نامرئی شده بودم. پونه خودش را کنارم کشاند و سقلمه ای به پهلویم کوبید.

-اینو ببین.

گوشی اش را به سمت صورتتم بالا آورد. نگاه بی حوصله ام
سمتش نچرخید که با حرف پارسا قدم بعدی ام به جایگاه
اول خود بازگشت.

-مروارید خانم مگه قرار بر این نشد که امشب منو همراهی
کنید؟ کجا با این عجله؟!

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_91 

عجله؟ من عجله ای نداشتم. هیچ وقت نداشتم. نه حالا که نامم را از زبان او این گونه صمیمی شنیدم. جمله اش را طوری به زبان آورده بود که انگار جز درخواست من برای ماندن در حرم، ما قرار مداری در این باب گذاشته بودیم. در واقع به گونه ای راه اعتراض و یا غرزدنی را بر بقیه بسته بود. به پشت سر چرخیدم و چشم به چهره اش دوختم که تک ابروی بالا انداخته و نگاهش حوالی صورتم می چرخید. صدای عمه بود که در بینمان طنین انداز شد و من با اشتیاق قدمی به پارسا نزدیک تر شدم.

چقدر سریع تغییر احوالات اتفاق می افتد.

-آره عمه می خوای امشب اینجا بمونی؟ تنهایی؟

تنها؟ مگر پارسا نبود؟ حاج حسین کمی از ما فاصله گرفت. نگاه عمیقش را بین من و پارسا چرخاند، بعد از مکث واضحی رو به عمه گفت:

-تنها نیست خواهر، پارسا اینجا می تونه مراقبش باشه، بریم.

حرف دل من را به زبان آورده بود. هر چند من مراقبت نمی خواستم. تنها سکوت می خواستم و خیره به گنبد طلایی تا سحر را. یقین داشتم غیر از آرامشی- که زیارت به وجودم سرازیر کرده بود روح پدر و مادرم در همین حوالی حضور داشتند که دلم آرام گرفته بود. حسشان می کردم.

لبخند عمه جزو لایفناک صورتش بود که بدون تغییری در لبخند زیبای سنجاق شده در چهره اش نزدیکم آمد و در حینی که خم میشد و بوسه ای به پیشانی ام می زد آرام در گوشم پچ زد:

-حاجت روایشی گلبرگم. مواظب خودتون باشید.

فاصله گرفت. اما دیدم که اشرف بانو با نگاه معنا داری به پارسا تنها با گفتن خدا حافظ پشت سر حاجی به راه افتاد و پونه بود که با گوشه ای که هنوز در میان دستانش بود نزدیکم آمد:

-میخواهی منم بمونم پیشت؟ پارسا باید سر شیفتش باشه تنها میمونی تا سحر.


دست روی بازوی پوشیده در چادرش گذاشتم:

-میمون، به این خلوت احتیاج دارم.

بدون اصرار پلک روی هم فشرد و با گفتن خدا حافظ از ما فاصله گرفت. آرش هم سری به رو به من و پارسا تکان داد.

-فردا می بینمتون.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_92 

چشم از آرش که قدم به قدم پشت سر پونه حرکت میکرد
گرفتم و توجه ام را به مرد کنار دستم دادم. نمی خواستم
مزاحم کارش باشم و بیشتر از این وقتش را تلف کنم، اما

یک تشکر بدهکار بودم. در واقع بیشتر از یک تشکر.
نزدیکتر شدم.

-هیچ وقت فکر نمی کردم پسر- حاج حسین اخلاقیاتی
خلاف خودش داشته باشه که من بتونم انقدر راحت حرف
دلمو به زیون بیارم و پسر- حاج حسینم بدون مخالفتی تمام
قد به حمایت از حرفم قدم جلو بذاره.

دو لبه چادرم را محکم بین مشت فشردم و زیر نگاه سنگینش
ادامه دادم:

-ممنونم ازتون با اجازه.

با قدم بلندی به سمت راست مقابلم ایستاد و نگذاشت
فاصله گیرم:

-طلب موندن تو حرم کوچکترین خواسته برای یک نفر می
تونه باشه، امام رضا طلبیده شما رو و طبق گفته ی
خودتون انقدر آرومتون کرده که حاضرید تا صبح در جوار
آقا بیدار بمونید، اوج بی انصافیه اگه کسی مانع این خواسته
بشه.


حرفی نداشتم. اوج مطلب را از جانب خودش تفسیر و به
زبان آورده بود؛ اما با جمله ای بعدی اش به این نتیجه
رسیدم که هر چه باشد نمی توانم تأثیری در دیدگاهش
نسبت به حاج حسین داشته باشم. قصدم تغییر
دیدگاهش نبود. تنها حرف دلم را بازگو کرده بودم.

-حاج بابا شاید چهره زمخت و کلامی برنده تر از چاقو داشته
باشه، اما هیچ حرف و کاریش بدون هدف و فکر نیست.
شاید خیلیا در اون لحظه متوجه هدفش نشند، اما در آینده
مشخص میشه که صلاح همه رو میخواد. پیشنهاد من اینه
دیدگاهتون کمی مسالمت آمیز تر نسبت به حاج بابا باشه.
در واقع این طوری خودتون کمتر اذیت میشید.

پاسخم تنها نگاهی بود که فقط خودم می دانستم در پس نگاهم چه حرف ها نهفته است. تصمیمی بر اینکه چیزی خلاف حرفش بگویم نداشتم. اما مطلبی آزار دهنده به مانند مگسِ سمجی دور سرم می چرخید و نمی گذاشت که بدون گفتنش فاصله گیرم و واقعا هم نتوانستم که بند کیفم را از میانه های آرنجم بالاتر کشیده و گفتم:

-ازدواجتون با من چه سود و هدفی می تونه برای شما داشته باشه که انقدر با اطمینان در مورد حاج حسین میگرد صلاحی پشتِ حرفا و کاراشونه؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_93 

کمی حیرت زده نگاهم کرد. انتظار این سوال را نداشت؟ یا ...؟ اما من اخیراً مایل بودم دلیل ازدواجش را با خود بدانم. از میان حرف های حاج حسین چیزی نصیبم نشده بود و از طرفی گمان نمی بردم که پارسا، تنها برای رضا خدا و یا زمین ننداختن حرف پدرش تن به ازدواج با من داده باشد هر چند هم که بداند من ...

-می تونید همین بیرون و روی فرش های پهن شده رو به روی گنبد بشینید. هم هواش خوبه و هم شلوغی کمتری نسبت به داخل داره، از طرفی منم همین اطرافم و آگه کاری داشتید پیدا کردنم راحتته.

نیم نگاهی به نقطه ای که اشاره کرده بود انداختم. عذرم را خواسته بود. با زبان بی زبانی! ادامه سوال بی پاسخم را نگرفته و تنها با تکان دادن سر از کنارش گذشتم و به همان سمت رفتم. کار کدامان بی ادبانه تر بود؟ من که آن سوال را پرسیدم؟ یا او که پاسخ مرا با گفتن جمله ای بی ربط پیچاند؟ شانه ای بالا انداختم و به منظور پرت کردن حواس خود نزدیک فرش که رسیدم خم شدم و بند کفشم را باز کردم. همینکه کمر راست کردم تا پلاستیکی از سبد مخصوصی که برای کفش ها گذاشته بودند بردارم، دستی پلاستیک تمیز و استفاده نشده ای را به طرفم گرفت. نگاهم روی دست مردانه اش نشست که با آرامش یا شاید کمی دلجویی گفت:

-من قبل اذان صبح همینجا منتظرتون میمونم.


چرا سر شیفتش نمی رفت؟ بدون نگاه مستقیمی با گرفتن پلاستیک و گذاشتن کفش هایم داخلش فاصله گرفتم و تنها گفتم:

-باشه ممنون.

و رفتم. ناراحت شده بودم؟ به طور راسخ جوابم بله بود. از کسی— به مانند پارسا توقع پیچاندن به آن واضحی را نداشتم. اگر حاج حسین بود جریان فرق می کرد اما او؟ نمی دانم. هر چند پارسا هم پسرِ همان پدر بود و شاید من توقع زیادی داشتم. به پشت سر برنگشتم که ببینم رفته بود یا نه. با نفس عمیقی نگاهم را برای پیدا کردن فضای خالی چرخاندم.

جایگاه ورودی زنان و مردان توسط نرده های فلزی از یکدیگر جدا شده بود و در همان حوالی نرده چند فضای خالی وجود داشت. با برداشتن قرآنی از روی سکویی که مهر و قرآن داشت به همان سمت رفته و رو به حرم نشستم. با نیت صفحه ای از قرآن را باز کردم و شروع به خواندن کردم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_94 

نمی دانم چند ساعت گذشت و چطور گذشت اما گردنم خشک شده بود که لحظه ای با شنیدن صدایی سر بلند کردم و به همان سمت چرخیدم. پارسا در حالیکه از طرف دیگر نرده ها کمی به سمتم خم شده بود جمله اش را دوباره به زبان آورد:

-ببخشید که وقفه انداختم بین قرآن خوندنتون، خواستم بگم من میرم لباس عوض کنم یک ربع دیگه میام که بریم.

کمی گیج بودم. اما تنها سر تکان دادم و باشه ای زمزمه کردم. پارسا هم با مکث و نگاه کوتاهی به چهره ام از مقابل چشمانم نا پدید شد. گیج بودنم حاصل گریه های اول شب بود. چرا که من به بی خوابی عادت داشتم. اما زمانی که چشمانم به گریه خیس می شدند ساعتی بعد طلب خواب داشتند. نمی دانم عادت بدی بود و یا خوب اما حرم جای خوابیدن نبود. به ساعت گوشی ام نگاهی انداختم. ساعت دو بود. متعجب چشمانم را فشردم. دوباره چک کردم. همان بود. زود نبود برای رفتن؟ مگر قرار نبود تا سحر بمانیم؟

بوسه ای روی جلد قرآن کاشتم و آرام برخاستم. پای چپم به خواب رفته بود که با چهره ای در هم نشستم و شروع به ماساژ دادنش کردم. کمی بعد دوباره برخاستم و لنگ زنان در حالیکه پایم را به زمین می کوبیدم تا بهتر شود به راه

افتادم. پنج دقیقه بعد پارسا را که لباس خادمی بر تن نداشت به سمت می آمد. به کنارم رسید و گفت:

-بریم؟

بله ای لب زدم و همراه هم به طرف پارکینگ رفتیم. یک ربع بعد نشسته در ماشین پارسا در حال خارج شدن از خروجی حرم بودیم که پلک های متورم را روی هم فشردم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. نمیشد که نپرسم. امیدوار بودم این بار پیچاندنی در کار نباشد. با چشمان بسته زمزمه کردم:

-مگه قرار نبود تا سحر حرم بمونیم؟

سکوتش باعث شد فاصله ای به پلک هایم داده و زیر چشمی نگاهی روانه اش کنم. با یک دست فرمان را گرفت و دست دیگرش را به طرف صندلی پشت برد. پلاستیکی را برداشت و به طرفم گرفت. کمی هشیار شده و چشمانم را


کاملاً باز کردم. نمی دانستم چه بود، اما به خاطر اینکه حواسش به رانندگی اش باشد پلاستیک را گرفتم و دوباره نگاهم را به نیمرخش دادم. راهنما زد و فرمان را چرخاند، بعد اینکه وارد خیابان طویل و مستقیمی شد نیم نگاهی به سمت انداخت و گفت:

- کمی از خوراکی ها رو بخورید، بهش احتیاج دارید.

با اینکه عجیب ضعف داشتم اما باز هم جواب من این نبود. نگاه خیره ام را نگرفتم که دوباره چشمانش را به سمتم سُر داد و آرام تر گفت:

- کمی کار عقب افتاده دارم خونه، از طرفی نمی خواستم قهر و دلخوری رفیق جدیدم تا سحر طول بکشه، باید راهی برای دلجویی پیدا می کردم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_95 

رفیق؟ دلجویی؟ یعنی طرح دوستی را جدی گرفته بود؟
لبخندی نم نمک صورتتم را درگیر خود کرد و لحن نرمش
هم مرا کمی آرام ساخت. نیم نگاهی به پلاستیک در میان
دستم انداختم. آبمیوه و کیک و بیسکویت بود. خنده ام
گرفت. احتمالاً مرا با اسما اشتباه گرفته بود. کش آمدن
بیشتر لبانم دست خودم نبود. کاملاً به پشتی صندلی تکیه
دادم و گفتم:

-من قهر نیستم.

دروغ بود اگر می گفتم دلخور نیستم. از پیچاندن سوالات
تنفر داشتم. این مسئله را پدرم می دانست که گاهی اوقات
سکوت را بر پیچاندنم ترجیح می داد.

-دلخور که هستید.

رک و راست گفتم:

-بله دلخور شدم. ترجیح میدم طرف مقابلم مستقیم بگه
پاسخی به سوالم نمیده تا با جوابی متفاوت غیر مستقیم
بپیچونه منو.

نزدیک دست اندازی رسیدیم که سرعت را پایین آورد و سر
به طرفم چرخاند.

-من قصد پیچوندن و دلخور کردن تو رو ابدانداشتم. ولی مکان مناسبی برای پاسخ دادن نبود.

مصر پرسیدم:

-الانم مکان و زمان مناسبی نیست؟


متفکر دستی به چانه اش کشید و با مکث گفت:

-دونستنش فرقی به حالتون داره؟

فرق؟ نداشت. واقعا فرقی نداشت. اما کنجکاو بودم. شانه ای بالا انداختم:

-واقعیتش فرقی به حال نداره، ولی حس مرموز کنجکاوای گاهی اوقات از همه چیز پیشی-میگیره و باعث میشه سوالی

که آدم نباید پرسه رو به زیون بیاره. سوال منم در ادامه صحبت های قبلمون به زیونم اومد. فقط همین.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_96 

وارد خیابان فرعی ای شد. پنج دقیقه ای به سکوت گذشت و من خوراکی به دست با چشمانی که سعی داشتم بسته نشوند خیره به مغازه هایی که هنوز کم و بیش چراغشان روشن بود شدم.

-زمانی که حاج بابا مسئله ازدواج رو مطرح کرد، با مخالفت شدید من رو به رو شد. نمی خوام وارد جزئیات بشم و دلایل مخالفتمو ردیف کنم، ولی تنها حال نابسمان و درماندگی که در حرفای حاج بابا بود باعث شد از موضع سختی که داشتم کمی فاصله بگیرم از طرفی ...

نگاهش را تاب نیاوردم که سر چرخاندم و او ادامه داد:

-با گفتن شرایط زندگی شما تنها قبول کردم که به مدت یکسال تن به این ازدواج بدم. این ازدواج عواقب زیادی رو در پی داشت و به مرور هم داره ولی با پذیرفتنش پی همه عواقبشو به تنم مالیدم. نمی دونم می خوایین اسمشو چی بذارین و یا شاید زمانی که بقیه صوری بودنشو بفهمند بگن که زندگی شو فقط به خاطر حرف پدرش به چالش کشید و این ازدواج رو قبول کرد؛ و یا حتی الفاظ بچگانه تری بهم نسبت بدند. اما من هیچ وقت به اون صورت، حاج بابا رو درمونده و طالب کمک ندیده بودم. در واقع تو عالم پدر و پسری نتونستم نه بگم. ازدواج با شما سود و منفعت و

هدفی برای من نداشت که قبول کردم و نمی دونم شما چرا فکر می کنید حتما هدف خاصی پشت این ازدواج بوده. آگه هم هدفی هست از جانب من نیست. در واقع اون هدف نامشخصی- که دنبالشید جزو مسائلی هست که جوابش پیش شما و حاج باباست نه من!

پسرکِ زرنگ و محجوب به حیا! همه ی حرف هایش همان چیزی بود که حاج حسین به من گفته بود. اما باز هم من فکر نمی کردم تنها همان دلایل باعث پذیرفتن او به این ازدواج باشد. صداقت حرف هایش عیان بود و جای سوالی باقی نمی گذاشت. سکوت کردم و ترجیح دادم دیگر سوالی در این مورد از او نپرسم. بعد از چند دقیقه گفت:

- کمی از خوراکی ها رو بخورید، نیمه شبه احتمالا تا به الان ضعف کردید.

حواسش به همه چیز بود این پسرکِ زرنگِ محجوب به حیا. بسته ی بیسکویت را باز کردم و اول به سمت خودش

تعارف کردم. با مکث یکی برداشت و تشکری زمزمه کرد.
راحت تر به صندلی تکیه دادم و با گذاشتن بیسکوییتی در
دهان، ترجیح دادم به پلک هایم استراحتی بدهم. کمتر از
چهار ساعت دیگر باید در دفتر می بودیم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_97 

اطلاعات مربوط به پرونده را وارد سیستم کردم. دستی به
چشمانم کشیده و کمرم را به صندلی چسباندم تا کمی از
دردش کاسته شود. مشکلی که همیشه گریبان گیرم بود.
بیشتر از دو ساعت نمی توانستم روی صندلی نشسته

باشم. از دو ساعت که تجاوز می کرد، مهره های کمرم به فغان می آمدند. هر یک ساعت یکبار بر می خواستم و چرخ می زدم و دوباره پشت میز می نشستم. اما امروز کمی تنبلی کرده بودم که نتیجه اش در حال خود نمایی بود.

-خسته شدی دو دقیقه به چشمات استراحت بده.

صندلی چرخان را به سمت روزان یا همان خانم فرامرزی چرخاندم. لبخندی به چهره گرد و بانمکش زدم.

روزان مطلبی را ثبت سیستم کرد و با زدن کلید نهایی او هم صندلی اش را کاملا به سمت چرخاندم. نگاهش را در سالن تقریبا خلوت گرداند و گفت:

-امروز تقریبا خلوته بریم آشپزخونه، یه چای دیش و داغ با هم بنزیم، نظرت؟

آخر وقت بود و تنها دو نفر در سالن حضور داشتند که مشغول صحبت با دو منشی-دیگر بودند. از خدا خواسته

سریع از روی صندلی برخاستم. صدای تیک تیک شکستن مهره های کمرم حتی به گوش روزان هم رسید که همراهم برخاست. درحالیکه پشتم قرار گرفت و انگشتانش را روی کمرم به حرکت درآورد به سمت آشپزخانه کوچک دفتر هدایتم کرد و گفت:

-این درد و جدی بگیر مروارید، می ترسم برات مشکل ساز بشه.

دستانم را در هم قلاب کردم و به سمت جلو کشیدم:

-بادمجون بم آفت نداره، چه خبر از پانید دلم تنگ شده براش.

رهایم کرد و به سمت چایساز رفت. به جای نشستن روی صندلی دستانم را ستون اپن کوچک آشپزخانه کردم و خودم را بالا کشیده و نشستم.

-خوبه ولی بدبختم کردی، از سه روز پیش که دیده تو رو
مدام می‌گه منو دوباره بیر پیش خاله مری.

درحالی‌که مواظب بودم سرم با کابینتِ بالایی که ارتفاع
کوتاهی داشت برخوردی نداشته باشد، شکلاتی از قندان
کنارم برداشتم و گفتم:

-والا من حاضرم دوباره بیاریش و باهم روزمونو سپری کنیم،
ولی باید به جاش تمام وظایف کاری منم به عهده بگیری.

نگاه پر حرصی به نیش باز شده ام انداخت:

-ترجیح میدم منت مادرشوهر فولاد زره ام رو بکشم ولی
دیگه چندگانه ازم خر حمالی نکشی خانم.

خنده ام به هوا خواست و شکلاتی هم به سمت او که به کابینت مقابلم تکیه داده بود پرت کردم. شکلات را رو هوا گرفت و مشغول خوردنش شد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_98 

روژان دختری سه ساله به نام پانید داشت. همسرش کارمند بانک بود و هر دو نفر از نگهداری دخترک سه ساله شان عاجز بودند که روز در میان پانید را به مادر خودش و مادرشوهرش می سپرد و به سرکار می آمد.

اما سه روز پیش با نبودن مادر و مادرشوهرش مجبور به آوردن پانید به دفتر شده بود. در یک نگاه عاشق دخترک سه ساله اش شده بودم. خوش زبان و پر از شیطنت های شیرین بود.

روژان که نمی توانست تعادلی بین کار و نگه داشتن پانید برقرارکند، با کمال میل وظایفم را به او سپردم و تا پایان وقت اداری با پانید مشغول بازی شدم. حسابی با هم اخت و صمیمی شده بودیم. پارسا تنها یکبار از اتاقش بیرون آمده و مرا مشغول بازی دید، تنها نگاهی روانه ام کرده و دوباره بدون حرفی به اتاقش بازگشته بود. خودش هم می دانست که وجود روژان در دفترش می تواند بسیار تأثیر گذارتر از حضور من باشد. به همین دلیل اعتراضی بر سر کار نبودن من نکرده بود. در بین کارمندان دفتر تنها با روژان صمیمی

شده بودم. در واقع خود روزان بود در حینی که وظایفم را آموزش میداد طرح دوستی و صمیمی شدن را با من ریخته بود. دختر خوبی بود. در کنارش احساس خوبی داشتم، به مانند حسی که به پونه داشتم.

-میگم آقای نیک نامتون امروز اصلا این طرفا آفتابی نشد ها، دو تا پرونده رو دستم مونده که بهشون نشون بدم.

دکمه ی چایساز را فشرد و مشغول ریختن چای شد. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم کی میاد فقط منو رسوند و رفت.

لیوان چای پررنگ تر را به سمتم گرفت:

-عاشق نمی دونم گفتن ها و بی خیالی هاتم.

جرعه ای از چای داغ را نوشیدم و بحث را نامحسوس
عوض کردم، او که نمی دانست بی خیالی های من از کجا
نشأت میگیرد:


-امروز خبری از اون آقا دیروزیه نشد.

موفق هم شدم چرا که دنباله ی حرفم را گرفت و پشت میز
کوچک آشپزخانه نشست و پر هیجان گفت:

-وای چه معرکه ای بود دیروز اینجا. احتمالاً زنشو برده تو
خونه غل و زنجیر کرده که دنبال کارای طلاقشون نیفته،
عربده هاشو خدا، کل ساختمون می لرزید. فکر کنم اگه
آقای نیک نام و کمانی نبودند، هممون روزیر مشت و لگد
می گرفت ...

-یا الله ...

با شنیدن صدایی که حلال زاده بود، دستپاچه لیوان را پایین آوردم و قبل از اینکه از روی کابینت پایین پریم، سرم با شتاب بالا رفت و محکم به کابینت برخورد کرد. از شدت دردی که در سرم پیچید چشمانم لحظه ای سیاهی رفت و صدای آخ بلندم در جملات «خدا مرگم بده» روزان و «چی شدید» پارسا گم شد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_99 

خودم را جلو کشیدم تا بتوانم سرم را از کابینت دور سازم اما بیشتر به لبه تیز کابینت کشیده شد و سوزش پیشانی ام فراتر رفت. سریع از این دردسرساز پایین پریدم و دست روی پیشانی ام فشردم.

حالت ضعف بهم دست داده بود. حالا که پایین این بوم پاهایم توانایی ایستادن نداشتند و اگر دستی مرا هدایت به روی صندلی نمی کرد قطعا پخش زمین شده بودم.

-مروارید خوبی؟ بینمت دختر.

-ضعف کردن، لطفا به لیوان آب قند درست کنید.

چشمانم بسته بود و پلک هایم پر قدرت به هم فشرده می شدند. همیشه بی دقتی های از این نوعم کار دستم داده بود، اما به شدت لحظه ای پیش نبودند. کابینت فلزی بود و به محض اینکه سرم به آن اصابت کرد صدای بلندی در فضا پیچید. فلزی بودنش درد را بیشتر به جانم ریخته بود.

-میشه دستتو بردارین ببینم چقدر آسیب دیدین؟

صدای آرام پارسا در نزدیکی ام باعث شد که به سختی پلک
هایم را از یکدیگر فاصله دهم. به سمتم خم شده و نگاهش
پی محل آسیب دیده بود.


-حالتون خوبه؟


صدای بهم خوردن قاشق درون لیوان نزدیک و نزدیک تر
میشد و گیجی منم کمی کمتر. پارسا حرکتی از جانبم ندید که
اجبارا لبه مانتوam را گرفت و دستم را از روی پیشانی ام پایین
کشید. به آنی چهره اش در هم فرو رفت و نگاه من قفل
انگشتان خونی ام شد. پس گیج بودنم بی دلیل نبود، ضربه
سنگین تر از آن چیزی بود که فکر می کردم.

-ای وای خون چی میگه، خدای من آقای نیک نام بهتره
بیریمشون درمانگاه. مروارید بین منو خوبی؟ چیشد یک

دفعه آخه، یکم از این آب قند بخور بتونی راه بری و
بیریمت.

لیوان را بدون کسب اجازه به لبانم چسباند و مقداری آب
قند در دهانم ریخت. لیوان را از صورتم دور ساختم و
دستی دور دهانم کشیدم. کمی نور به چشمانم بازگشت، اما
هنوز ضعف داشتم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_100 

-می تونید بلند شید بریم درمونگاه؟

چشمان پارسا رنگی از نگرانی در خود داشتند. سعی کردم به خود آیم و وانمود کنم نیازی به رفتن نیست.

-خوبم، فقط یه زخم جزئی.

-زخمش جزئی نیست، پیشونی تون بریده، احتمالاً سرتون هم آسیب دیده، می تونید بلند شید یا کمکتون کنم؟

واقعا احتیاجی به درمانگاه رفتن نبود. با دستی که خونی نبود چشمانم را لحظه ای فشردم:

-من خوبم فقط اگه میشه اجازه بدید برم سرویس خودم محل زخمو تمیز کنم، مطمئنم نیاز به دکتر نیست.

اخم نا محسوسی کرد و سریع از مقابل دیدگانم محو شد.
چشمان نگران و درشت شده روژان از فاصله ی خیلی
نزدیک در حال کنکاش پیشانی و سرم بود. احتمالاً اگر در
حالت عادی بود متعجب میشد از رسمی حرف زدن من و
پارسا. یا شاید گمان می کرد ما در محل کار این گونه حرف
می زنیم. موهای جلو سرم را کمی به عقب هل داد و دقیق تر
بررسی کرد و گفت:

-لج نکن دختر، ممکنه سرت آسیب جدی دیده باشه، پاشو
با هم بریم.

دست دیگرش را از دور بازویم کندم و با اشاره به بیرون که
صدایش می زدند گفتم:

-دارن صدات میزنن روژان، برو خوبم والا من از این ضربه
ها زیاد خوردم، عادت دارم.

دل دل می کرد در رفتن. پارسا که لحظه ای نا پدید شده بود دوباره مقابلم ایستاد و در حینی که بسته پنبه را باز می کرد رو به روزان گفت:

- شما برید سر کارتون خانم فرامرزی من هستم، لازم باشه درمونگاه هم میبرمشون. شما فقط حواستون به مراجعه کننده ها باشه.

- ولی ...


دستش را لحظه ای گرفتم و فشردم:


- من انقدر که فکر می کنی نازک نارنجی نیستم، فقط یه لحظه گیج شدم الان بهترم. برو سر کارت.

روژان ناراضی نگاهش را بین پیشانی و چشمانم چرخاند.
آقای آهنگر که مرتبه ای دیگر صدایش زد، با اطمینان پلک
بهم فشردم و او آشپزخانه را ترک کرد.

پارسا تکه ای پنجه کند و درحالیکه به سمتم خم میشد آرام
لب زد:

-همیشه انقدر لجبازید؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_101 

گیج و منگ سر عقب کشیدم که دستش در میانه راه خشک شد. سر عقب کشیدنم نشان از این نداشت که کمکش را نمی خواستم. تنها خواستم دقیق تر ببینمش! اما او برداشت دیگری کرد که اینبار جدی تر گفتم:

-ببخشید باید قبلش اجازه می گرفتم.

گوشه ی لبم را گزیدم که از حالت خمیده در آمد و ادامه داد:

-اجازه میدید زخم تونو تمیز کنم یا خودتون با ضعف و احتمالاً سرگیجه ای که دارید می خواید تمیز کنید؟

طعنه میزد؟ ناراحت شده بود؟ از چه؟ سر عقب کشیدنم؟
یا لجبازی که از جانب خودش به من نسبت داده بود؟
سری به طرفین تکان دادم:

-مشکلی نیست.

رفع سوءتفاهم نکردم. با تردید دوباره پنبه خیس شده را
نزدیک صورتم آورد، اما در تلاش بود که فاصله اش را با
من حفظ کند. با پنبه بدون برخورد دستش با صورتم در
حال پاک کردن خون های آغشته به پیشانی ام بود و اخم
ریزی هم بر چهره اش نشانده بود. نتوانستم که نگویم:

-از نظر شما نگرفتن وقت بقیه رو برای مسئله ای بی
اهمیت میشه لجبازی؟

حرکت دستش لحظه ای متوقف شد و نگاهش را به
چشمانم سنجاق کرد. لب بهم فشرد و با مکث کارش را
دوباره از سر گرفت گفت:

-وقتی آسیب دیدید اهمیت گرفتن وقت بقیه میره ته صف.

هر کسی هم جای من بود همین قدر اهمیت داشت؟


-آخه من تجربه خوردن سرم به کابینت از شمار تعداد موهای سرم تجاوز کرده. می دونم اولش کمی گیج و منگ میشم و بعد به حالت عادی بر می گردم.


همچنان اخم ریزش را حفظ کرده بود.


-هر بار مثل الان زخمتون وسیع بوده؟

پنبه را روی زخم فشرد، سوزشش امانم را برید که دندان بهم فشردم و چشمانم لحظه ای بسته شد.

-معذرت میخوام ولی باید تحمل کنید تا کاملا تمیز بشه.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_102 

آرام و همراه با درد پاسخش را دادم:

-قابل تحمله. اما انگار این بار زخم عمیق تر از دفعات
پیشه.

-هنوزم سر حرفم هستم که بریم درموناگاه، بهتر می تونن رسیدگی کنن. دورم نیست دو خیابون فاصله داره تا اینجا.

نیشخندم را کنترل کردم که مبادا عصبانی اش کنم.

-منم هنوز فکر می کنم نیازی به رفتن نیست.

نفس عمیقش را شنیدم و کمی بعد سوال جالبش را:

-مشکل از کابینت هاست یا شما؟

لبخندم اینبار پیشتازی کرد و کل صورتم را در بر گرفت:

-مطمئنا کابینت ها، ارتفاعشون کمه و مدام به سر و صورتم می خورند.

اخم هایش کاملاً ناپدید شده بودند.

-مطمئنید بی دقتی شما دخیل نیست؟

چتری های بلند شده ام را پشت گوش بردم.

-فکر نمی کنم، علاوه بر ارتفاع کوتاهشون جنسشون هم تو این اتفاق دخیله. کابینتای قبلی چوبی بودند و کمتر آسیب می دیدم. ولی اینجا فلزی ان و شدت ضربه ها به تبع بیشتر و برنده تر میشه.

لحظه ای فاصله گرفت و بسته ی گاز استریل را باز کرد. اگر دقت می کردم می توانستم لبخند کمرنگی را در گوشه ای از لبش ببینم. هر چند شاید به خاطر ضربه ای که به سرم خورده بود توهم می زدم.


-احيانا شکایت مکایتی از مدیر این دفتر به خاطر کابینتای کوتاهشون ندارید؟ شرایط هم که مهیاس تو مؤسسه حقوقی هستید و خیلی راحت می تونید شکایت نامه تنظیم کنید.

اینبار نتوانستم خنده ام را کنترل کنم. نزدیکم آمد و دوباره مشغول شد و گفت:

-جدی گفتم ها، آخه منم شک کردم واقعا این اتفاق تقصیر کابینت هاست، یا نه بهتره بگم تقصیر صاحبشونه.

لبخندم را کمی جمع کردم و از پایین نگاهم را به چهره اش دوختم و با تأکید گفتم:

-تقصیر صاحب کابینت هاست.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 🦋

#پارت_103 🦋

متعجب لحظه ای عقب کشید تا بتواند جدی بودن حرفم
را درک کند.

-من؟

سری به تایید تکان دادم و صادقانه گفتم:

-بله، یکبارہ صداتون تو فضای آشپزخونه پیچید و منم دستپاچه خواستم پایین پرم و این بلا سرم اومد.

نمی دانستم چرا، اما گردش نگاهش را در بین مردمک هایم دوست داشتم. شاید چون کمتر زمانی خیره به کسی میشد و دل به نگاهی میداد. ثانیه ای بعد نگاه گرفت و خم شد و تکه پنجه ای دیگر برداشت. نگاهم به لبه آستین سفیدش کشیده شد که به لکه خون آغشته شده بود.

-پس بنده به همراه کابینت ها و تمام عوامل در صحنه از شما عذرخواهی می کنیم خانم. سعی می کنیم دیگه تکرار نشه و اگه شکایتی هم دارید در خدمتیم.

دوباره صدای خنده ام به هوا خواست. این مرد همیشه این گونه بلد بود بخنداند و تا به الان این خصلتش را پنهان کرده بود؟ لبخندم هنوز در صورتم نمایان بود که روزان با

تقه ای به درب وارد آشپزخانه شد. با دیدن لبخندم نفس راحتی کشید و گفت:

-خدا روشکر بهتری، فقط اومدم ببینم در چه وضعیتی هستی، فعلا.


به ثانیه نکشید که دوباره ناپدید شد. مثل باد آمد و رفت. پارسا در حالیکه پلاستیکی را از کشو کوچک کابینت بیرون کشید و پنبه های خونی را داخلش می انداخت گفت:

-تموم شد، فقط الان بلند نشید ممکنه دوباره سرگیجه بگیرید.

تمام شد؟ چقدر سریع! یا شاید برای من سریع گذشت. یا شاید هم مرا به حرف گرفته بود که متوجه سوزش و دردش نشوم و او راحت تر به کارش برسد. چرا که از پارسای کم حرف بعید بود حرف های طنز آلود و شوخی با من! دستی به پیشانی ام که بسته شده بود کشیدم و اینبار لجبازی

نکردم و به حرفش گوش داده و همچنان نشسته باقی ماندم. تجهیزات اورژانسی- را جمع کرد و به کابینت برگرداند و با برداشتن پلاستیکی که زیاله ها را در آن ریخته بود در حینی که از آشپزخانه خارج میشد گفت:

-اگه اون لیوان آب قند تو این ماجرا مقصر- نیست لطفا نوش جانش کنید تا بیام.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_104 

چشم از جای خالی اش گرفتم و لیوان آب قند را از روی میز برداشته و یک نفس پایین فرستادم. شاید از نظرش لجباز بودم اما من تنها کار درست را انجام داده بودم.

حضور یکبارگی اش باعث هول شدنم شده بود. البته که حضورش در دفتر تعجب آور نبود، اما اینکه مستقیم به آشپزخانه آمده بود نشان از این داشت یا با من کار داشت یا روزان. هنوز نیم ساعتی به پایان وقت اداری مانده بود، پس نمی توانست با من کاری داشته باشد و انتظار می رفت دیگر در آشپزخانه پیدایش نشود.

برخاستم و لحظه ای کوتاه سرم گیج رفت. باید اطلاعات پرونده آخر را ثبت سیستم می کردم. دست به میز گرفتم و با نفس عمیقی که کشیدم به راه افتادم. قدم اول را برداشته پارسا مقابلم ظاهر شد.

اول نگاهی به میز انداخت و احتمالاً دنبال آن بود که ببیند
آب قند را خورده ام یا نه! مطمئن که شد نگاهش را به
حوالی صورتم داد و گفت:

-حداقل ده دقیقه ای نشسته می بودید تا سرگیجه های
احتمالی تون بر طرف بشه.

دستی به مانتوam کشیدم.

-خوبم الان، ممنون به خاطر کمکتون.

توجهی به تشکرم نکرد و با تاکید پرسید:

-مطمئنید خوبید؟

پلک بهم فشردم:

-بله

کتی که روی ساعدش انداخته بود را به تن کرد و گفت:


-پس حاضرشید برسو نمتون.


متعجب شده نگاهی به ساعت مچی ام انداختم:

-هنوز زمان داریم تا پایان وقت اداری، از طرفی منم یه کوچولو کار دارم.

دستش را به طرف خروجی آشپزخانه گرفت و بی تفاوت گفت:

-مهم نیست، فردا می تونید انجام بدید، برید آماده شید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_105 

جمله ی جدی اش باعث شد بدون مخالفت جلوتر از او از
آشپزخانه خارج شده و به سمت میزم قدم بردارم. روزان با
دیدنم تلفن را به گوش دیگرش سپرد و در حینی که مشغول
صحبت بود با اشاره دست پرسید حالم بهتر است یا نه.

با تکان سرم و لبخندی که به رویش زدم خیالش را راحت کردم و او به ادامه تلفنش پرداخت. پارسا به اتاقش رفته بود. کمتر از چند دقیقه میزم را مرتب کرده و آماده و حاضر منتظر پارسا ماندم. تنها یک نفر مراجعه کننده در سالن بود که آقای آهنگر مشغول رسیدگی به آن بود. روزان فارغ از تلفن پرسید:

-داری میری؟

-آره دستور از بالاست.

کنارم ایستاد و نیشخندی زد.

-شوهر مدیر و مدبر همینه دیگه خدا شانس بده خواهر.

نگاه کجکی به سمتش انداختم که صاف ایستاد و نگاهش را به پشت سرم داد. به پشت چرخیدم. پارسا کیفش را در

دست جا به جا کرد و با خسته نباشید کلی رو به بقیه به
سمتم آمد و گفت:

-بریم؟

رو به روزان خداحافظی کردم که روزان دستی به بازویم
کشید و گفت:

-مواظب خودت باش، عه راستی آقای نیک نام.

پارسا توقف کوتاهی کرد.

-بله

-امروز تشریف نداشتید، دو تا پرونده مهم هست که حتما
باید بررسیش کنید.

پارسا دستی به صورتش کشید و گفت:

-بذارید بدای فردا، امروز عجله دارم.

چرا عجله داشت؟


روژان در حالیکه سریع خم شد و پرونده ای را از زیر دفترش بیرون کشید با پا فشاری گفت:


-همین یدونه رو مطالعه بکنید، متوجه اصرار من میشدید تا فردا ممکنه دیر بشه، زیاد وقتتون رو نمیگیره. باید به آقای مجیدی خبر بدم.

پارسا با اصرار روژان دست در جیب کتش فرو برد و سوئیچ ماشینش را به سمتم گرفت و گفت:

-شما پایین تو ماشین منتظر بمونید من زود میام.

سری به تایید تکان دادم و با گرفتن سوئیچ و خدا حافظی
دفتر را ترک کردم. دکمه آسانسور را فشردم و منتظر ماندم.
لحظه ای بعد آسانسور باز شد و واردش شدم. دکمه
پارکینگ را فشردم و تکیه به دیواره آسانسور به امروز
اندیشیدم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_106 

نمی دانستم امروز پارسا از صبح کجا رفته بود. اما اگر حرف های طنزآلودش در آشپزخانه را نا دیده می گرفتم خیلی سر حال به نظر نمی رسید. در بیشتر مواقع آرام و متین بود اما امروز بیشتر جدی و اخم آلود دیده میشد. این حالتش نمی توانست بدون دلیل باشد. این طور فکر می کردم البته.

احتمال می دادم به رستوران حاج حسین رفته بود. چرا که زمزمه هایی دیشب از زبان حاج حسین شنیده بودم. درب آسانسور باز شد و بیرون رفتم. وسط پارکینگ ایستادم و نگاهم را در میان ماشین ها چرخاندم. با فشردن سوئیچ و روشن شدن چراغ های ماشین پارسا، به سمت راست چرخیده و به همان سمت رفتم.

حواسم به اطراف نبود اما قبل از اینکه درب ماشین را باز کنم، بند کیفم توسط دستی به عقب کشیده شد که حیرت زده به پشت سر چرخیدم. تحلیل اتفاق افتاده کمتر از چند ثانیه طول کشید که با چشمان فراخ شده خیره شخص رو به رویم شدم.

خدای من امکان نداشت. چهره اش تقریبا یکپارچه خون بود و انگشتانش بند کیفم را در مشت های بزرگش می فشردند. بلند غرید:

-کجاست؟ کجا قایمیش کردید پست فطرتا.

این مرد دیوانه بود. سکوتم را که دید عربده کشید:

-میگم کجا قایمیش کردید عوضی های ناموس دزد.

زیانم بند رفته بود و سرگیجه ای که برطرف شده بود با شدت بیشتری به سراغم آمد. تنها عکس العملی که توانستم از خود نشان دهم، رها کردن کیفم بود تا فاصله ام را با او زیاد کنم.

اما قصدم را فهمید که بازویم را محکم گرفت و به بدنه ی ماشین کوبیدم. جیغی کشیدم و دست دیگرم را حائل صورتم کردم. احساس کردم مهره های کمرم خرد شدند و فرو ریختند.

-خوشت میاد یه حرفی رو چند بار تکرار کنم نه؟ میگم کجا قایمش کردی؟ دیروز خوب زنمو تو بغلت گرفته بودی و آرومش می کردی، کجا فراریش دادی که از دیشبه یک بند دارم دنبالش می گردم؟ دیدم داشت با تلفن حرف میزد، مطمئنم با تو یا با اون مدیر پست فطرت بوده، بگو کجا قایمش کردید زنیکه.

من آدم بی دست و پایی نبودم. کسی نبودم در برابر خشم و عصبانیت بی منطق بقیه به مانند موش باشم و سکوت کنم. اما چنان تحت تأثیر خشم این مرد روانی قرار گرفته بودم که انگار از ازل توانایی صحبت نداشتم.

تمام تنم می لرزید. لبانم بیشتر. دستانم فراتر. با تکانی که به بدن خرد شده ام داد از شدت درد زبان بند رفته ام در دهانم چرخید که بلند گفتم:

-نمی دونم روانی، دستمو ول کن.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_107 

ای کاش که کلمه روانی را به زبان نمی آوردم. ای کاش لال شده باقی می ماندم. ای کاش زبانم نچرخیده بود به سخن.

چشمانش به مانند دو گوی آتشین شد و صدای قرچ قرچ ساییدن دندان هایش گوشم را خراشید. چشم بستم تا نبینم که می خواهد چه بلایی بر سرم آورد. چشم بستم تا مردن احتمالی ام را با چشمان باز نبینم.

پارسا چرا نمی آمد؟ چرا کسی- در این پارکینگ بی صاحب پیدایش نبود. مرا دوباره از بدنه ماشین فاصله داد. دوباره کوبیدم به ماشین که حتم دادم زنده از زیر دستان این مرد بیرون نخواهم آمد. قبل از کوبیدنش خودم را متمایل به سمت چپ کردم و با برخوردی که به بدنه ماشین داشتم، شک نداشتم صدای شکستن استخوان دستم را شنیدم.

-خفه شو پت* یاره، زمو فراری دادی و زیونتم درازه؟ با همین دستا تو و اون مدیر بی شرفتو که زمو هوایی کرده و میخواد طلاقشو از من بگیره زنده به گور می کنم، این ساختمونو روی سر همتون خراب می کنم. فکر کردین مملکت بی صاحبه زن منو از خونم فراری بدید؟ فکر کردید می تونید زمو ازم بگیرید؟؟

مهره های کمرم رسماً تیر می کشیدند و استخوان دستم زق زق می کرد. چیزی نمانده بود از حال بروم. درد امانم را برید. با چشمانی که از درد بسته بودم و لبانی که بهم می فشردم و اشک هایی که بی اجازه صورتم را یکپارچه خیس کرده بودند به سختی لب زدم:

-به خدا که اشتباه می کنید ما خبری از ... از ... آی دستم ...

هر دو بازویم را پر قدرت به چنگ کشید و نزدیک خودش کشاندم. آخ از درد استخوان دستم. آخ خدا ...

-اشتباه و غلط و شما کردید و بس. مدیر بی ناموست
کجاست؟


نگاه وحشی- اش را در صورتم می چرخاند محکم به عقب و
جلو تکانم میداد. چیزی تا از هوش رفتنم باقی نمانده بود.

-چه خبره اونجا، صدای داد کی بود؟

لحظه ای انگار نور به چشمانم بازگشت. بی توجه به مرد
قوی هیکل رو به رویم که قصد جانم را کرده بود. با توان
اندک و باقی مانده ام داد کشیدم:

-کمک ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_108 

کمک بعدی ام در دهانم خشکید که محکم روی زمین پرتم
کرد. تمام وزنم دقیقا روی همان دستی که آسیب دیده بود
افتاد و صدای ناله ام به هوا خواست. دوباره صدای
شکستن شنیدم. با قدم های بلندی به عقب رفت و عربده
کشید:

-بگید خودش بیاد برای من نوچه نفرسته پایین.

توانایی حرکت نداشتیم و تنها چشمان نیمه بازم به رو به رو
دوخته شد. نفس هایم به سختی بالای آمد.

آخ خدا ... درد داشتم.

قبل از اینکه با مرد غریبه گلاویز شود پارسا به همراه آقای
آهنگر از آسانسور بیرون آمدند.

آخ پارسا ... دیر آمدی ...

خواستم بلند نامش را صدا بزنم که تنها صدای خش افتاده
ام به زور به گوش خودم رسید. حتی صدایم هم به کمک
نمی شتافت ...

در منطقه دیدشان نبودم. اما از میان پلک های نیمه باز می
دیدم که مرد یکباره با گفتن بی ناموس با پارسا گلاویز شد.

انگشتان سالمم مشت شدند. هیچ کاری از من آسیب دیده
برای پارسا بر نمی آمد.

آقای آهنگر و مرد دیگر کیفشان را به گوشه ای نا معلوم
پرت کردند و به کمک پارسا شتافتند. مرد قوی هیکلِ روانی
بدون توجه تنها لگد می پراند و مشت می کوبید.

زد و خوردشان چند دقیقه بیشتر طول نکشید که با آمدن
نگهبان و چند نفر دیگر از یکدیگر جدا شدند. اما همچنان
فحاشی های مرد ادامه داشت.

هنوز هم کسی متوجه من نبود. تن کوفته و متلاشی شده ام
را نمی توانستم تکان دهم. باید صبر می کردم تا معرکه رو به
رویم تمام شود. در سرم سنگینی عجیبی را احساس می کردم
و چشمانم میل به بسته شدن داشتند.

همه چیز را تاری دیدم. نمی دانم چقدر گذشت و چطور
گذشت. تنها در همان هیاهو صدای آژیر پلیس را می

شنیدم و همه‌های بلند را. به سختی در خود جمع شدم.
چیزی تا بیهوشی کامل نمانده بود.

صدای عربده‌های مرد و آژیر پلیس که کم و کمتر شد.
توانستم صدای مرد غریبه‌ای را تشخیص دهم که در حال
تعریف جریان ماجرا بود. ای کاش کسی - به سمت ماشین
های پارک شده می‌آمد و مرا میدید.


در حال جان دادن بودم. جان دادن چطور بود؟ همین بود
دیگر! مرد روانی علاوه بر اینکه جانم را از تنم ربوده بود
نفس و صدایم را هم در نطفه بسته بود.


-صدای کمک خانمی رو شنیدم که با اون مرد درگیر شده ...

امیدوار شدم که بالاخره می‌توانند مرا ببینند. چرا که یک
نفر یادش آمد من اینجا حضور داشتم. انتظارم خیلی
طول نکشید که صدای داد پارسا بلند شد و کوبش قدم
های بلندش که نزدیک و نزدیک تر می‌شدند.

- م... مروارید ... خدای من ... مروارید ... یا خدا ... یا
امام حسین ...

چشمانی که هنوز تمایل به بسته شدن داشتند به آرزویشان
رسیدند که در سیاهی مطلق شناور شدند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_109 

«پارسا»

چنگی به موهایش زد و به مانند نیم ساعت قبل هنوز مشغول طی کردن طول راهروی بیمارستان بود. بی قراری و خشم بود که در وجودش شعله می کشید. شعله هایش تنها گریبان گیر خودش شده بود که مدام به موهایش چنگ می کشید و مشت بهم می فشرد.

غفلت از اطرافیانش همیشه ضربات سنگینی را به او وارد می ساختند. ضرباتی که جبران نا پذیر بودند و با یک معذرت خواستن و شرمندگی رفع نمی شدند. غفلت هایی که باعث

از دست دادن عزیزانش در گذشته شده بود و حالا دختری که پدرش به او سپرده بود تا از خطرات احتمالی در امان باشد و چه بد که او اشتباه ترین فرد ممکن بود. خطرناک ترین فردی که می توانست به نزدیکانش آسیب برساند. خطرناک ترین فردی که در قالب امن ترین فرد پنهان شده و چشم ها را فریب می داد.

ای کاش حاج حسین این مسئولیت بزرگ را به او نمی سپرد. مدام با خود تکرار کرده بود که نباید زیر بار این ازدواج می رفت. نباید دوباره فرد دیگری را طعمه خطرات احتمالی اطرافش می کرد. اما دیر بود.

برای جبران دیر بود که دوباره در چنین وضعیتی قرار گرفته بود. امیدوار بود که اتفاق افتاده به کمر شکنی اتفاقات گذشته و یادآور آن دوران تلخ نباشد. که اگر این طور می بود، رسماً استعفایش را برای زندگی اش می نوشت و نه شغل هایی که خطرات جانی را برای اعضای خانواده اش در پی داشت.


در این اتفاق بیشتر حاج حسین را مقصر می دانست. حاج حسین که می دانست او دیگر تحمل و طاقت اتفاق دیگری را ندارد. می دانست که نسبت به گذشته چقدر ضعیف و ناتوان شده است.


می دانست که هنوز نتوانسته ذهنش را از منجلا ب اتفاقات سال ها پیش بیرون سازد که حالا دوباره او را درگیر گرداب دیگری کرده بود. بس بود برایش! دیگر توان نداشت. مگر یک آدم چقدر توان دارد دست به زمین بگیرد و قامت راست کند؟ چقدر توان دارد که دوباره لبخند بر صورتش سنجاق کرده و تنها به خاطر دیگران تن به زندگی دهد نه دل.


بریده بود. با اتفاق امروز خودش را آدم بی دست و پا و مقصری می دانست که نمی تواند هیچ گونه توانایی در نگهداری سلامت اعضای خانواده اش داشته باشد. حق هم داشت.

زمانی که به سمت مروارید بیهوش شتافته و او را در آن وضعیت دیده بود قالب تهی کرده و بر سر خود کوفته بود. مانند آوار فرو ریخت. دنیا در همان نقطه ایستاد از تشابه صحنه ای که چند سال پیش برایش اتفاق افتاده بود.

واقعا دیگر توان نداشت. نیرو نداشت. نفس نداشت. نمی توانست شاهد تکرار مکررات باشد. نفهمید که چطور مروارید را بغل زد و به همراه ماشین آهنگر به بیمارستان نزدیک مؤسسه آمدند. در تمام طول راه خدا خدا کرده بود. اینکه دخترک نفس کشد. اینکه خدا دوباره او را این چنین امتحان نکند. تاب و تحملش را نداشت. دیگر نداشت.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_110 

مدام خود را لعنت کرده که تن به ازدواج دوباره داده بود. او باید تا آخر عمرش مجرد می ماند. باید تا انتها تنهایی انتخابش می بود تا نتواند به اطرافیانش آسیب برساند. او خام بود. حاج حسین چرا مسئولیت مروارید را به او سپرد؟ مگر نمی دانست که زندگی او تنها به مویی بند است؟

تجربه های سنگین گذشته او را خاکستر کرده بودند. و او به مانند ققنوسی بود که دوباره از خاکستر خودش به خاطر فرزند و خانواده اش متولد شده بود. اما خودش هم می دانست این متولد شدن با قرار گرفتن دوباره اش در آن فضای مسموم آوری که شبیه گذشته باشد او را به خاکستر که هیچ به پوچی و نابودی مطلق می رساند. نمی توانست شاهد از دست دادن کسی باشد که برای ادامه زندگی اش به او پناه برده بود.

کسی— که در مظلوم ترین و بی گناه ترین حالت ممکن محافظت از زندگی اش را به دست او سپرده بود. و حالا او با غفلتی ناخواسته پایان داده بود به آن زندگی. نه نباید آن اتفاق می افتاد.

نمی دانست چقدر در حال نابسامان و سخت خود غرق بود که دکتر به همراه پرستاری از اتاق بیرون آمد. چنان شتاب زده به سوی آنان شتافت که دکتر با دیدن حالش مکث کرد و خیره نگاهش کرد. تنها با صدایی که ابداً شبیه صدای او نبود لب زد:

-زندس؟

لبخند دکتر را چگونه تعبیر می کرد؟ لبخند که معنای بدی نداشت، داشت؟

-آروم مرد مؤمن چقدر پریشونید؟

او اما بدون توجه به لحن آرام دکتر، پریشان و نا مطمئن گفت:

-حالش خوبه نه؟ زندس مگه نه؟


دکتر با دیدن شرایط روحی اش سریع گفت:


- حال عمومیش رو به راهه، فقط دست چپش شکسته که باید گچ گرفته بشه. کمر و بازوهاش هم کوفته شده و کمی آسیب دیدن که با استراحت درست میشه. برای اطمینان بیشتر براش سی تی اسکن هم نوشتم که مطمئن بشیم به سرش ضربه ی جدی نخورده باشه. بیهوش شدنش هم به خاطر ترس و استرس و آسیبی بوده که بهش وارد شده. نترسید حالش خوبه الان.


نفس عمیق و آسوده خاطری از عمق جاننش بالا آمد و پر قدرت بیرون فرستاد. خوب بود. درست بود آسیب های

جدی دیدہ بود اما ہمین کہ ہنوز نفس می کشید خوب
بود.

سر خودتونم انگار شکستہ، بریم بخش اورژانس سرپایی
بہتون رسیدگی کنن.

#زہرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_111 

دستی به معنای نفی تکان داد و گفت:

-من خوبم

-ولی انگار خون ریزی داشتید، جدی بگیرید آقای نیک نام.

بی حواس گفت:

-ممنون حواسم هست.

نیاز به کمی تنهایی و تفکر داشت. دوباره سری به عنوان تشکر رو به دکتر تکان داد و خودش را به روی صندلی های انتظار کشاند و فرو ریخت. متوجه گذشتن دکتر و پرستار از مقابلش شد. چشم بست و سر به دیوار چسباند. نفس کشیدنش راحت شد. زیر لب زمزمه کرد:

-خدایا شکر ت.

تحمل چسبیدن برچسب خیانت در امانت را بر پیشانی اش نداشت. حالا می توانست سرش را تنها کمی در مقابل حاج حسین بالا بگیرد. اما هنوز هم شرمنده و مقصر بود. این اتفاق در مؤسسه او و به واسطه کارش برای مروارید پیش آمده بود. با خود فکر کرد کاش می توانست قرارداد ازدواج را زودتر فسخ کند تا دیگر مسئولیتی بر دوشش نباشد. به صدایی که از اعماق وجودش او را ترسو می خواند توجهی نکرد و زیر لب زمزمه کرد:

-آره من ترسوام، یه ترسویی که دیگه نمیتونه آسیب دیدن بقیه رو به خاطر خودش ببینه. آره من ترسو و خود خواهم.

با همین خیال ها کمی وجدان خود را آرام ساخت و نفهمید چقدر غرق در افکار خود بود که با نشستن کسی در کنارش چشم باز کرد. حاج حسین با نگاه عمیقی خیره اش شده بود.

صاف نشست و دستی به چشمان خسته اش کشید و
گفت:

-سلام حاج بابا.


حاج حسین تسبیح جدا نشدنی از انگشتان دستش را در
مشت فشرد و تنها پرسید:


-حالت خوبه بابا؟

پس می دانست چه بلایی سرش آمده است. می دانست چه
لحظات سخت و طاقت فرسایی را گذرانده بود. به مانند
گذشته!

-خوبم، مروارید خانمم خوبه فقط ...

با شرمندگی سر پایین انداخت و انگشتانش را در هم قلاب کرد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_112 

دست حاج حسین روی شانه اش نشست و صدایی که دیگر به مانند گذشته پر قدرت نبود گوشش را پر کرد:

-اتفاقه بابا جان. تکرار مکررات همیشه انقدر به خودت فشار نیاور و خودتو نباز.

اتفاق؟ چرا تمام اتفاق های تلخ دنیا تنها نصیب او میشد؟ انصاف بود؟ عدالت بود؟

-پاشو برو بیرون یه هوایی به کلت بخوره، می دونم چقدر عذاب کشیدی. دست و صورتتم بشور، خونیه. مادرت ببینه نمیتونه تحمل کنه. پاشو بابا جان خودم کارای پذیرش و بیمارستان رو انجام میدم.

تازه یادش از پذیرش و قوانین مربوطه آمد و خدا رو شکر کرد که حاج بابا خودش را رسانده بود. چرا که ابدًا حوصله کاغذ بازی نداشت. بدون حرف برخاست و با نگاهی به درب اتاق بسته به راه افتاد.


ساعاتی بعد بود که رو به پنجره ایستاده و نگاهش در حیات بیمارستان چرخ می خورد. سر و صدای پشت سرش کمی روی اعصاب نداشته و ناراحتش پاتیناژ می رفت. اما در تلاش بود مانند اکثر مواقع بی توجه و با حالتی آرام، صبوری به خرج داده تا اتاق خلوت از حضور کسی- شود. به پشت سر چرخید و دست به سینه خیره جمعیت رو به رویش شد.


پونه، پروین، پرستو و اشرف بانو دور تخت را احاطه کرده و حرف می زدند. اطمینان داشت حرف زدندشان جز اینکه سر دردی را نصیب مروارید کنند، سود دیگری به دنبال ندارند. حاج بابا هم روی صندلی همراه بیمار نشسته بود و نگاهش حوالی مروارید می چرخید. نمی دانست در سر حاج حسین چه می گذرد، اما رد غم و اندوه را هم می‌شد در چهره اش مشاهده نمود.

دقیقه ای بعد پرستاری داخل اتاق آمد و اعلام کرد که زمان ملاقات به پایان رسیده است. تکیه اش را از پنجره گرفت و نزدیک جمعیت شد. پرستو و پروین با خداحافظی اتاق را

ترک کردند و تنها پونه به همراه اشرف بانو و حاج حسین داخل اتاق ماندند.

دکتر گفته بود که احتیاج است مروارید یک شبانه روز بستری باشد؛ و امشب باید یک نفر او را همراهی می کرد. مطمئناً او نمی توانست حضور داشته باشد. چرا که نه مروارید با او راحت بود و نه او می توانست در موارد ضروری نظیر سرویس بهداشتی کمکی به دخترک بکند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_113 

هنوز آنقدر که باید صمیمیتی بینشان برقرار نبود. هر چند که نسبت به روزهای اول رابطه شان خیلی فرق کرده و کمی راحت تر با هم برخورد داشتند اما هنوز برای یکدیگر سوم شخص بودند و همین مانعی بود برای صمیمیت بیشتر! امیدوار بود پونه داوطلبانه امشب در کنار مروارید بماند.

-باباجان من به دکتر و پرستارای اینجا سپردم که همه جوره مراقبت باشند. این ملاقات خصوصی رو هم با اصرار تونستم جور کنم. به امید خدا فردا مرخص میشی— و تو خونه بهتر میشه بهت رسیدگی کنیم. این یک شب رو غریبی نکن و خوب استراحت کن. پونه هم امشب اینجا پیشت میمونه و هر کار و خواسته ای که داشتی بدون تعارف بهش میگی.

بدون آن که منتظر باشد حاج حسین نسخه را پیچیده و در حال اجرا بود. پس نیازی به ماندن او نبود. مروارید پلک بهم فشرد و با صدای ضعیفی تنها گفت:

-ممنون.

احساس کرد که نگاه مروارید لحظه ای روی او نشست، اما همچنان در سکوت خیره به نوک کفش هایش باقی ماند.

اشرف بانو با نگاه خیره ای به دخترک چادرش را جمع تر کرد و گفت:

-مواظب خودت باش خداحافظ.

از نظرش مادرش کمی با مروارید نرم تر از اوایل شده بود که با پای خودش به ملاقات آمده بود و حالا که گفته بود

مروارید مواظب خودش باشد. این جملات از جانب اشرف بانو نسبت به مروارید کمی عجیب اما خوشایند بود.

-نگران نباشید جمعا، مثل جفت چشمام از عروستون مراقبت می کنم.


حاج حسین دستی به سر پونه کشید و با نگاه آخری به مروارید همراه با اشرف بانو اتاق را ترک کردند. پونه هم با مکث به دنبالشان رفت و حالا او مانده و دخترکی که چشمانش را به دست شکسته اش دوخته بود. یک معذرت خواهی بزرگ بدهکار بود.


کمی نزدیک تر رفت و با حال غریبی که انگار نمی توانست زبان در دهان بچرخاند، زمزمه کرد:

-متأسفم واسه اتفاق امروز.

سکوت دخترک اذیت کننده بود، سعی کرد ادامه دهد:

-اتفاق امروز خارج از تصور و باورم بود اما اطمینان داشته باشید دیگه تکرار نمیشه، یعنی نمیذارم که تکرار بشه.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_114 

بیشتر از آن نتوانست ادامه دهد. در واقع حرف زدن طولانی را برای وقت دیگر گذاشته بود. برای وقتی که هر دو نفر جانی برای صحبت داشته باشند. چرا که می دانست تحت تأثیر اتفاق امروز هنوز شوکه و ناباورند.

-اگه کاری با من ندارید، شبتون خوش.

فاصله گرفت و قبل از اینکه اتاق را ترک کند با جمله ی دخترک دستش روی دستگیره خشک شد:

-کاری نمونده که به شما واگذار کنم. شبتون بخیر.

طعنه میزد؟ نیم چرخي زد. بدون شك منظور دخترک همراهی شب تا صبح بود. یعنی متوجه نبود که به واسطه برخی شرایط نمی توانست همراهی اش کند؟ مگر شرایطشان را نمی دانست؟ با اخم اندکی دوباره نزدیک تخت شد و گفت:

-رفیقا طعنه نمی‌زنن.

مروارید در جا پاسخ داد:

-رفیقا پشت همو خالی نمی‌کنن.

بلافاصله پاسخ داد:

-من پشتتونو خالی نکردم.

نگاه دلخور مروارید را از نظر گذراند و با تردید ادامه داد:

-امیدوارم شرایط هر دو نفرمون رو درک کنید. به خاطر بعضی از مسائل صلاحه امشب پونه پشتون بمونه.

مروارید دستپاچه گفت:

-به خاطر همراهی امشب شما نیست به خاطر ...

حرفش را برید. نگاه دزدیدن دخترک را چطور تعبیر می کرد؟
سکوتش باعث شد دو دستش را لبه تخت گذاشته و خم
شده به طرفش پر تحکم بگوید:


-هیچ وقت حرفتون رو پیش من نصف و نیمه رها نکنید.


مروارید لب بهم فشرد و بعد از مکث واضحی انگار که به
دنبال حرفی باشد گفت:

-این رفاقت براتون اهمیت نداره. من فقط بی جهت دلمو
خوش کردم. از وقتی که اومدم بیمارستان تنها الان و به
همراه بقیه یادتون از من اومده که اومدید ...

و باز هم سکوت. اما اینبار نیازی به ادامه حرف دخترک
نبود چرا که دو هزاری اش افتاد.

-من ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_115 

-خان داداش بقیه منتظرتونن.

با ورود یکبارگی پونه «من» در دهانش ماند. نگاه خیره و عمیقی را روانه مروارید کرد و با مشت کردن انگشتانش تنها با خداحافظی - کوتاهی اتاق را ترک کرد. ذهنش خالی بود و تمام افکارش را پس ذهنش فرستاد تا دانه به دانه به تفسیرشان پردازد. اما بعید می دانست ناراحتی مروارید به خاطر نبودن امشبش نباشد.

همراه بقیه از بیمارستان خارج شد. توانایی رانندگی نداشت و روی صندلی شاگرد نشسته بود. حاج حسین پشت فرمان بود و او نگاهش کف خیابان چرخ می خورد. افسار ذهنش بریده بود و به هر کجا که مایل بود سرکشی - می کرد. قبل از اینکه پدرش بریدگی را رد کند گفت:

-حاج بابا لطفا سر راهتون منو برسونید مؤسسسه، ماشینم جا مونده و چند کار عقب مونده دارم که باید تا فردا انجامشون بدم.

پاسخش از جانب حاج حسین تنها نگاه عمیقی بود و سکوت. اما اشرف بانو سکوت را جایز ندانست:

-امشب نمیای خونه؟

-نه عزیز، مراقب محمدطاها باشید.

اشرف بانو بدون اصراری پاسخش را داد:


-باشه مادر توهم مراقب خودت باش.

سری تکان داد و چند دقیقه بعد حاج حسین او را مقابل مؤسسه پیاده کرد و با تک بوقی دور شد. دست در جیبش فرو برد و به طرف ساختمان چرخید. در واقع امشب نمی توانست در خانه ای باشد که رفیقش با دلخوری از نبودن امروزش گله کرده بود. رفیقش نمی دانست که او در به در

به دنبال پرونده ی مرادی که او را به آن روز انداخته بود
رفته و ثانیه ای فکرش از او و اتفاق افتاده، بیرون نیامده
بود که متهمش می کرد به بی خیالی و نبودن.

چند دقیقه بعد نشسته بر روی صندلی کار مروارید نگاه
ماتش روی پرونده مقابلهش می چرخید اما ذهنش در افکار
سنگینش غوطه ور شده بود. صندلی منشی- ای که متعلق
به دخترک بود را بر صندلی دفتر مدیریت خود ترجیح داده
بود. شاید هنوز هم به دنبال رفع عذاب وجدان و آرام کردن
خود بود، حالا به هر طریقی!

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_116 

از درب کلانتری بیرون زد و به محض اینکه تلفنش را روشن کرد، شماره آرش روی صفحه نمایشش روشن و خاموش شد. بدون مکث پاسخ داد:

-بله آرش

-کارت تموم شد؟

نگاهی به سمت چپ خیابان انداخت و با دور دیدن ماشینی سریع عرض خیابان را با چند قدم بلند و محکم طی کرد و به سمت ماشینش رفت.

-آره الان اومدم بیرون.

-مروارید خانومو دارن مرخص می کنند، دایی بهم زنگ زد و گفت جایی گیر افتاده و نمی تونه خودشو به موقع برسونه بیمارستان، گفت که من برم کارای ترخیصشونو انجام بدم، ولی گفتم اول به خودت زنگ بزنم اگه در دسترسی خودت بری، چون اوضاع دفتر زیاد رو به راه نیست. باید یک نفرمون اینجا باشیم.

اخمی بر چهره اش نشانده و استارت زد:

-کارمو سریع انجام دادم که خودمو برسونم بیمارستان تو به کارای دفتر برس، مشکلی دوباره پیش نیاد.

صدای آرش کمی دور شد و گفت:

-اوکی شب می بینمت، فعلا.

تماس را خاتمه داد و با فکری مشغول به راه افتاد. حاج بابا چرا باید از آرش بخواهد که به بیمارستان برود؟ مگر او نبود؟ با این کار می خواست ثابت کند که می داند مروارید برایش در درجه ای از اهمیت قرار ندارد یا ...؟ یا اینکه...؟ نه ... اما اشتباه فکری کرد. شاید تماس گرفته و تلفن او خاموش بوده که این مسئولیت را به آرش سپرده بود. حتما همین بود چرا که یک آدم هر چقدر هم سنگدل و بی مسئولیت باشد نمی تواند به کسی که همخانه و همسرش باشد هر چند هم صوری بی تفاوت باشد. آن هم اوپی که عذاب وجدان از دیروز خرش را چسبیده بود و هیچ رقم دست از سرش بر نمی داشت!

دستی محکم به ته ریشش کشید و نیم نگاهی از آینه جلو ماشین به چشمان خسته و قرمزش انداخت. دیشب حتی یک دقیقه چشم روی هم نگذاشته بود. خود را مشغول پرونده ها و نوشتن لایحه هایی که حتی نیاز نبود او بنویسد و خانم فرامرزی می توانست آن ها را انجام دهد، کرده بود تا زمانی که سحر شده و با خواندن نمازش از مؤسسه بیرون

زده بود. از صبح به دنبال کارهای شکایت از مرادی شده بود.

باید مروارید را هم برای ثبت شکایت به کلانتری می برد تا بتواند درس عبرتی به مرادی بدهد که بفهمد نباید هیچ موقع دست روی جنس مخالف بلند کند. حتی با وجود اختلال روانی اش.

در طول سال های کاری اش سعی کرده بود یک طرفه به قاضی نرود، اما ندانسته حق را به همسر-مرادی میداد که به دنبال کارهای طلاق بیفتد و از خانه آن مرد روانی فراری باشد. کسی- که یک زن غریبه و بی گناه را این چنین کتک می زد پس در مورد همسر خودش چگونه رفتار می کرد؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

بعد از چند دقیقه با رسیدن به بیمارستان تک بوقی برای نگهبان زد و با باز شدن درب، وارد پارکینگ بیمارستان شد. کتش را پوشید و با قدم های بلند به سمت ورودی اصلی بیمارستان رفت.

کارهای ترخیص مروارید کمتر از نیم ساعت طول کشید و در حالیکه برگه ترخیص را در دست داشت وارد بخشی شد که اتاق خصوصی مروارید در آنجا قرار داشت. درب اتاق باز بود و نیازی به در زدن نبود. صدای خندیدن دخترک می آمد و صدای پونه که در حال تعریف موضوعی بود.

لحظه ای پا به پا شد و مکثی کرد. نمی توانست به این فکر نکند که صدای خندیدن دخترک به مانند تُن صدایش بی نهایت لطیف و خانومانه بود. به حدی که حتی اگر هم او نخواست به باشد، توجه اش به صورت مروارید کشیده می شود. همین موضوع در چند وقت اخیر برایش کمی آزار دهنده شده بود که نمی توانست زمانی که دخترک می خندید نگاهش را از صورتش بگیرد.

-اصلا هممون کپ کرده بودیم ها ... قشنگ مشخص بود شب قبلش خیلی درگیر بوده، که صبح خواب افتاده و نفهمیده شلوار خشتک پارشو پوشیده و یک راست اومده سر کلاس. یعنی ما از خنده کبود شده بودیم و اون آخرا دیگه حنا نتونست خود دار باشه و بهش گفت که استاد قبل از اینکه وارد دفتر استاتید بشید یه نگاهی تو آینه به خودتون بندازید ... مخصوصا قسمت پاینتون.

و دوباره صدای خنده هر دو نفر به هوا خواست. سری به تأسف تکان داد. با شناختی که از پونه داشت می دانست

اگر کمی دیگر مکث کند، قطعا حرف های خوبی نمی شنود. دو تقه به درب زد و وارد اتاق شد. تخت مروارید در نقطه ای قرار داشت که باید دو قدم داخل اتاق می گذاشت تا بتواند ببیندش.

با ورودش خنده های هر دو نفر خشکید و پونه دستپاچه از روی تخت پایین پرید و در حالیکه هنوز آثار خنده بر چهره اش بود گفت:

-سلام داداش، کی اومدی؟

سوالش مبنی بر آن بود که بفهمد او سخنرانی غرایش را شنیده یا نه. امروز کاری با او نداشت، اما باید گوشزدی به پونه می کرد که قبل از تعریف خاطره ای از بسته بودن درب و نبودن کسی- در اطراف اطمینان حاصل کند و بعد بالای ممبر رود.

-سلام، خیلی وقت نیست کارای ترخیصو انجام دادم.

سپس نگاهش را به مروارید داد. دخترک با صورتی سخت و بدون اینکه از خنده های قبلش ذره ای اثر باقی مانده باشد خیره به دست شکسته اش شده بود. اخم نداشت. اما چهره ی سختش نشان از این داشت که هنوز از رفیقش دلخور است. رو به پونه گفت:

-وسایل رو جمع کن که بریم.

پونه سریع چشمی گفت و به طرف تنها کمد موجود در اتاق رفت. با مکث آرام نزدیک تر رفت و رو به مروارید طوری که پونه نمی شنید لب زد:

-بهترید؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

مروارید خودش را کمی از روی تخت بالا کشید و باز هم بدون اینکه نگاهش را به صورت او قرض دهد به مانند خودش آرام گفت:

-بله

-خدا روشکر

مروارید که سعی کرد از تخت پایین آید، سریع برگه ترخیص را در جیب کتش فرو برد و همینکه خواست دست دخترک را بگیرد تا بتواند کمکش کند، مروارید واضح خودش را عقب کشید.

دستش در میان هوا خشک شد. اوضاع از چیزی که فکر می کرد سخت تر بود انگار. دستش را مشت کرد و پایین برد. مروارید لحظه ای که از تخت پایین آمد مکثی کرد و چشمانش بسته شد. می دانست که دخترک سرگیجه دارد و طبیعی هم بود.

اینبار بدون مکث بازوی دخترک را گرفت و سعی کرد که بدون لجبازی کمکش کند. متوجه بود که چهره ی مروارید سخت در هم شد و سعی داشت فاصله بگیرد. به منظور نیفتادنش محکم تر بازویش را گرفت و سر خم کرد و آرام گفت:

-با من لجبازی می کنید با خودتون نکنید، روی صندلی بشینید چند لحظه تا سر گیجتون رفع بشه.

با همان حالت مروارید را نزدیک صندلی برد و کمک کرد بنشینند. چهره دخترک همچنان در هم بود. رو به پونه پرسید:

-پونه تموم شد؟

-آره تمومه.

پونه همه وسایل را در ساکی ریخت و به دست او داد و رو به مروارید گفت:

-پاشو لباساتو بپوش و بریم عروس.


با شنیدن تعویض لباس ساک را در دستش جا به جا کرد و
رو به هر دو نفر گفت:

-من میرم ماشین رو بیارم دم در، منتظر میمونم.

پونه سری به تایید تکان داد و به سمت مروارید خم شد.
سریع از اتاق بیرون زد و با قدم های بلند به سمت خروجی
رفت.

تقریبا چهل دقیقه بعد بود که به خانه رسیدن و ماشین را
به پارکینگ حیاط منتقل کرد. از بیمارستان تا به الان
مروارید سکوت را ترجیح داده و خیره به خیابان ها بود.
پونه هم سر در تلفنش فرو برده بود و او تنها با انگشتانی که
ریتم گرفته بود روی فرمان گاهی زیر چشمی نگاهی به دخترک
می انداخت.

اگر پونه در ماشین حضور نداشت، مطمئناً مروارید را به حرف می گرفت و دلخوری اش را تا جایی که می توانست رفع می کرد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_119 

از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه به کمک مروارید رود، پونه به کمکش شتافت و او تنها با برداشتن ساک وسایل از صندوق عقب، پشت سر آنان به راه افتاد. نرسیده به درب

اصلی، عمه حمیده فوراً از خانه خارج شد و با دیدن مروارید دست هایش را از هم گشود و گفت:

-عمه به قربونت بره، چیشدی تو.

مروارید که نزدیکش رسید، عمه فوراً در آغوشش گرفت:

-باید براتون قربونی کنیم، یه خونی ریخته بشه. می دونم چشمتون زدن، مردم چشم ندارن خوشبختی بقیه رو ببینن. بیا تو گلبرگم بیا تو.

خوشبختی؟ پوزخندش را پنهان کرد. عمه مروارید را هنوز در آغوش داشت که پونه با اعتراض گفت:

-عمه خو منم تحویل بگیر، نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار آره عمه؟ داشتیم؟

عمه حمیده لب به دندان گرفته سریع به سمتشان برگشت
و گفت:

-دورت بگردم دخترکم خوبی؟ تو خوبی پارسا عمه؟ از صبح
که شنیدم چه اتفاقی افتاده نتونستم طاقت بیارم و همش
منتظر بودم که زودتر عروسمو ببینم. بیاین داخل، بیاین
برام تعریف کنید چیشده.

تقریبا دو ساعت بعد بود که حاج حسین و خواهران و
خانواده عمه اش به جمع اضافه شده بودند. دوشی گرفته
بود و حالا می توانست با حال بهتری در جمع حضور داشته
باشد. اشرف بانو نگذاشته بود مروارید به طبقه بالا رود و
اتاق مهمان طبقه پایین را برایش مهیا کرده بود.

با این وجود تا چند مدتی مروارید به خاطر جا به جا نشدن
مجبور بود در طبقه پایین اتراق داشته باشد، وضعیت خود
او هم تغییر کرده بود. با خود فکری کرد یعنی باید شب را

تا صبح در اتاق طبقه پایین و در کنار مروارید به صبح رساند؟ مگر میشد؟


-پارسا مادر بیا به استکون چایی بخور از وقتی اومدی لب به چیزی نزدی.


سلام کلی به جمعیت پیش رویش داد و کنار اشرف بانو جای گرفت. محمدطاها با دیدنش از دور لبخندی زد. قدم به سمتش تند کرد و در آغوشش فرو رفت. نفس عمیقی از موهای پسر—کوچکش برداشت و در حالیکه او را روی زانواش جا به جا می کرد تا محمدطاها راحت تر بشیند با مهربانی پرسید:

-گل پسر بابا چگونه؟

محمد طاها به مانند اکثر اوقات سرش را به سینه اش مالید و صدای ضعیف و لکنت دارش در گوشش نشست:

-خووووبم بااااا، دلم بررات تنگ ششده بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_120 

چند وقت اخیر انقدر غرق در مسائل کاری اش شده بود که فرصت نکرده بود ملاقاتی با معلم خصوصی محمدطاها داشته باشد، یا حتی وقت بیشتری را با پسرش سپری کند.

حتی در حق او هم کوتاهی می کرد. نسبت به قبل لکنت
زبانش فوق العاده بهبود یافته بود.

زمانی بود که محمدطاها حتی در گفتن سلام هم مشکل
داشت. اما حالا می توانست امیدوار باشد که این لکنت
اندک باقی مانده هم به مرور و در آینده کاملا رفع می شود.
بوسه ای روی سر محمدطاها نشانند و دستی به پشتش
کشید.

-منم عزیزدلم.

با سوال آقا مرتضی. همسر. عمه حمیده نگاه از پسرش کند و
توجه اش را به طرف دیگر پذیرایی داد.

-پارسا جان این آقای مرادی دقیقا مشکش چیه؟ با چیزایی
که ازش شنیدم اگه آزاد بشه ممکنه دوباره دردسر ساز بشه.

با اطمینان گفت:

-فعلا خبری از آزاد شدن نیست.

-چطور؟

محمد طاها را محکم تر در آغوش گرفت و گفت:

-من امروز کلانتری بودم گویا فقط ما شاکی خصوصی این آقا نیستیم و علاوه بر اینکه برای ما مزاحمت و مشکل ایجاد کرده برای همسایه هاشونم همین کار رو کرده که اونا هم اومده بودند شکایتشونو ثبت کنند. طوری که من متوجه شدم این آقا بیماری پارانوئید دارند. بیماری پارانوئید هم یه اختلال روانیه که طرف دائما به همه سوءظن داره، فکر می کنه همه در حال فریب دادن و آسیب رسوندن بهش هستند. رفتارهاشون خیلی پرخاشگرانه و تنده که ممکنه به اطرافیان هم صدمه های جدی وارد کنند. شکاکن، دائما احساس می کنند که اطرافیانش به خصوص


همسرش در حال خیانتی نسبت بهش. خلاصه که دچار اختلال شخصیتی هستند که درمانش هم فوق العاده سخته، چون این افراد اصلا قبول ندارند که این خصوصیات رو دادند و اصلا تن به درمان نمیدن. همسر- آقای مرادی چند روز پیش برای گرفتن مشاوره که چطور می تونه از همسرش طلاق بگیره میان مؤسسه ما، ولی متأسفانه مرادی تعقیبش می کنه و وقتی به مؤسسه میرسه زد و خوردشو شروع میکنه و به ما تهمت میبنده که می خوایم طلاق زنشو ازش بگیریم. اون روز ما فکر نمی کردیم اوضاع انقدر وخیم باشه.


نفسی گرفت و با اشاره به آرش ادامه داد:

-همراه آرش و آقای آهنگر و نگهبان تونس-تیم بیرونش کنیم. سعی کردیم بهش تفهیم کنیم که ما کاری نکردیم و همسرش فقط برای مشاوره اومده، ولی خب انقدر عربده می کشید و عصبانی بود گوش به حرف های ما نمیداد. دست همسرشو که مدام در حال اشک ریختن بود رو گرفت و کشون کشون بردش. در نظر داشتم به کلانتری گزارش

کنم، چون مورد مشکوکی بود اما خب گذاشتم برای وقتی که سرم یکم خلوت بشه. از طرفی فکر می کردیم دیگه قضیه تموم شده اما خب گویا دیشب همسر این آقا پنهونی از خونه فرار کرده و مرادی هم به دنبالش افتاده تا اینکه فکر کرده ما دستی تو کار داشتیم دوباره اومده تو مؤسسه ما. می دونسته که احتمالاً نگهبان راهش نمیده و از غفلت نگهبان استفاده کرده و خودشو رسونده به پارکینگ. همون لحظه ام متأسفانه مروارید خانم وارد پارکینگ میشه که به ایشون حمله ور میشن. اگه کمی زودتر می رسیدم هیچ موقع اجازه نمیدادم که همچین اتفاقی بیفته اما خب ...

-اتفاقه پارسا جان خودتونو ناراحت نکنید، خداروشکر اتفاق بدتری نیفتاد و بخیر گذشت.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

آهی کشید و ادامه داد:

-بله درسته. با شکایت هایی که شده و با توجه به سابقه پزشکی ای که داره اگه ثابت بشه این بیماری رو هنوز داره و بهش غلبه می کنه و اختیار و ارادشو ازش میگیره که نمونشو طی چند روز گذشته دیدیم. بهش حبس نمیدن طی مراحل منتقلش می کنند بیمارستان ابن سینا. اونجا تا زمان نا مشخصی که دکتر تشخیص بدن تحت درمان قرار میگیره.

عمه حمیده بود که گفت:

-خدا عاقبت همه رو بخیر کنه این آقارم سر به راه کنه که
بیخود و بی جهت نیفته به جون ناموس مردم.

با شنیدن ناموس، مکثی کرد و ناخودآگاه نگاهش کشیده
شد سمت مرواریدی که استکان به دست سر پایین انداخته
بود. چهره دخترک خسته بود و کاملاً مشخص بود که نیاز
به استراحت دارد. می دانست که به خاطر احترام به
جمعیت حاضر، به اتاق نرفته است. سر به طرف عزیزش
خم کرد و آرام زمزمه کرد:

-عزیز، مروارید رو بفرستید تو اتاق استراحت کنه، به خاطر
آسیمی که به مهره های کمرش وارد شده نباید خیلی نشسته
باشه.

اشرف بانو سری تکان داد و آرام گفت:

-باشه مادر، غذاشم آماده می کنم همراه هم تو اتاق
بخورید. بقیه هم درک می کنند شرایط رو.

خواسته بود مروارید را به راحتی برساند، خودش گیر افتاده بود. لب بهم فشرد و عقب کشید. مطمئن بود مادرش تا به الان بوهایی برده بود. نمی خواست حساسش کند. با قبول این ازدواج پی همه چیز را باید به تنش می مالید. اما گاهی اوقات به فراموشی می سپرد که جز خودش و حاج بابا و دخترک کسی- از اصل ماجرا با خبر نیست. استکان چای را برداشت و به گوی خشکش کمی رطوبت بخشید و گوشش را به جمله ی اشرف بانو داد:

-پونه کمک کن مروارید رو ببر تو اتاق تا وقت شام استراحت کنه.


پونه چشمی گفت و از گوشه ی چشم دید که نگاه مروارید با مکث به سمتش چرخید. با رفتن مروارید نگاه از اتاق کند و سعی کرد هوش و حواسش را معطوف به صحبت های جمعیت حاضر کند. تا زمان شام چند باری به تماس های تلفنش پاسخ داد و همراه جمع شده بود. اما سفره که پهن شد عمه حمیده با مجمعه ای میسی- به سمتش آمد و قبل


از اینکه او در کنار حاج حسین جای گیرد مجمعه را به دستش سپرد و گفت:

-دور سرت بگردم، شام مروارید و خودتو کشیدم بیر تو اتاق بخورید. اون دختر نباید زیاد جا به جا بشه، پاشو مادر.

نگاهی به جمعیت که حواسشان سمت او نبود انداخت و اجبارا سری به تشکر خم کرد و به سمت اتاق مسیرش را تغییر داد. پشت درب اتاق مکثی کرد و دو تقه به سختی به درب کوبید. سکوت آن طرف باعث شد با آرنج دست درب را باز کند و یا الله گویان داخل رود.

درب را بست و تکیه به آن نگاهش در اتاق چرخید و روی دخترکی نشست که غرق در خواب بود. وضعیت ظاهری مروارید زیاد مناسب نبود که سعی کرد چشم بگیرد. اما با دیدن بازوان لختش نتوانست و با حیرت قدمی نزدیک تر رفت.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_122 

حیرتش از لخت بودن سر و بازوهای مروارید نبود. بلکه از دیدن کبودی های وسیعی بود که نشان از ردِ انگشتان پر قدرت شخصی را داشت. نشانی که انگار مُهر شده بودند به بازوهای سفید دخترک.

باورش نمیشد مرادی بی شرف چقدر فشار به تن نحیف مروارید وارد ساخته بود. خشم در وجودش زبانه کشید و احساس کرد از پشت گوش هایش آتش بیرون می زند. از شکایتش نمی گذشت.

باید او را روانه تیمارستان می کرد تا بتواند وجودش را از جامعه حتی به مدت اندکی پاکسازی کند. چطور توانسته بود اینگونه به دختری که بی گناه بود صدمه وارد کند؟ مجمعه را پایین تخت گذاشت. با احتیاط خودش را نزدیک تر کشید و با دقت بیشتری به رد انگشتان مرادی که روی پوست سفید مروارید خود نمایی می کرد نگاهی انداخت.

انگشتانش ناخودآگاه مشت شد و اگر جایش را داشت مایل بود همین الان به کلانتری رفته و نفس مرادی را در زیر مشت هایش بگیرد. دست خودش نبود که انگشت اشاره

اش روی کبودی بازوی مروارید نشست و تا پایین آرنج، انگشتش را کشید.

انگار مسخ شده بود. هنوز هم در باورش نمی گنجید. پس زمانی که در بیمارستان قصد کمک به او را داشت و بازویش را گرفته و مروارید خودش را پس کشیده و چهره اش در هم شده بود به خاطر همین کبودی ها بود؟ درد داشت؟

لعنتی زیر لب زمزمه کرد که متوجه تکان خوردن مروارید شد. سریع خودش را عقب کشید و سیخ نشست. او داشت چه می کرد؟

چشمان دخترک آرام باز شد و با گیجی حاصل از خواب روی او نشست. چند باری پلک زد تا متوجه حضور او در اتاق شود. اطمینان که حاصل کرد پلک هایش در دور ترین فاصله ممکن از هم خبر دار ایستادند و خودش را دستپاچه بالا کشید که پارسا سریع گفت:

-نترسید راحت باشید، در زدم متوجه نشدید. شام اوردم.

نگاه مروارید به دنبال دست پارسا که سینی حامل غذا را نشان میداد کشیده شد و با نفس عمیقی آرام شده گفت:

-ممنون

پارسا نگاه دزدید و سعی کرد عادی رفتار کند اما نتوانست. دندان قروچه اش دست خودش نبود همین طور نگاهش که دوباره به بازوی مروارید کشیده شد و سوال پر حرصش:


-چرا نگفتید مرادی این بلا رو هم سرتون آورده؟


سکوت دخترک باعث شد نگاه از ردِ کبودی بکند و تا چشمان پر حرف مروارید کشیده شود. دوباره سوالش را پرسید:

-با شمام چرا نگفتید؟

مروارید تک ابروی بالا انداخت:

-فرقی هم می کرد؟ از طرفی مگه اصلا بودید که بگم؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_123 

دخترک نگاهش را لحظه ای به پایین تخت و روی غذاها
چرخاند و در ادامه حرفش گفت:

-هر چند می دونید که تو بیمارستان تمام جراحی‌ها را
کردند و تو پرونده ام ثبت کردند.

معادله های ذهنش بهم ریخته و پراکنده بود. نمی توانست
به درستی تمرکز کند. با این حال نفسش را پر شتاب بیرون
فرستاد و در حینی که از کنار تخت برمی خاست محکم
گفت:

-همین فردا با پروندتون میریم پزشک قانونی، نمی دارم
مردک قسر— در بره. فکر کرده آزاده نسبت به هر کسی—
قلدری نشون بده.

مروارید با احتیاط دست گچ بسته اش را کمی بالاتر کشید و
در حالیکه به حالت نشسته به تاج تخت تکیه داد با تعجب
گفت:

-مگه نگفتید مرادی پارانوئیده؟

پارسا دست به کمر به سمتش چرخید.

-بله گفتم.


-چند ساعت پیش هم از علائم این اختلال گفتید، پس چه انتظار دارید مرادی با این وجود مثل یه آدم عادی رفتار کنه؟

-انتظار ندارم، اما می خوام تلاش کنم هر چه سریع تر روانه تیمارستانش کنم تا دوباره به کس دیگه ای آسیب نرسونه.

مروارید متفکر نگاهش را به قامتش دوخت و گفت:

-کینه ای به نظر نمایان و فکر می کنم انقدر هم تو این مدت شما رو شناخته باشم که بدونم بی منطق هم نیستید، پس این جبهه گیری تون راجع به فردی که هیچ اختیاری از خودش نداره رو درک نمی کنم. من شکایتی ازش ندارم، در واقع قبل حرف های شما داشتم اما بعد از شنیدن حال غیر عادی اون فرد تصمیم گرفتم شکایتی نداشته باشم.

فشار روانی که در این دو روز متحمل شده بود فرای تصورش بود. مروارید چه می دانست او در چه برزخی دست و پا می زند؟ چه می دانست از چه می ترسد و حالش نتیجه ی چه اتفاقاتی است؟ هیچ نمی دانست. مطمئن بود حاج بابا هم در مورد گذشته چیزی به او نگفته بود که اینگونه او را متهم به بی منطقی و کینه ای بودن می کرد. درد او منطق و کینه نبود. دردش ترس از تکرار مکررات بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

دست در جیبش فرو برد و قدمی جلو تر رفت. سعی اش بر آن بود که نگاهش حوالی بدن سفید مروارید نچرخد. با اینکه محرم هم بودند اما او نمی توانست به خود اجازه دهد نگاهش حوالی یقه تابِ باز دخترک بچرخد.

نفسی گرفت و با آرامش لب زد:

من نه بی منطقم و نه کینه ای. بلکه از لحاظ منطقی نمی
تونم اجازه بدم از سر دلسوزی و رضایت دادن بقیه، آدمی

که نیاز به درمان داره و برای اطرافیان زیادی خطرناکه
راست راست تو شهر بچرخه و ککش هم نگزه. دیروز شما
رو گیر انداخت؟ فردا زورش به کس دیگه یا حتی بچه ای
رسید کی پاسخگوه؟ حتما باید تلفات جانی زیادی داده
بشه تا قبح اینکه از کسی- شکایت بشه عیبه، ریخته بشه؟
هر کدوم از ما با دلسوزی های بی مورد می تونیم جون بقیه
رو به خطر بندازیم. این قضیه شوخی بردار نیست که هر
کسی- بگه چون بیماره پس من عقب نشینی می کنم. اتفاقا
در این موارد زودتر از هر زمانی باید گزارش داده بشه به
کلانتری. اگه من چند روز پیش اینکارو می کردم الان شما تو
این وضعیت و تو این حال نبودید. یک طرفه به قاضی نرید
سعی کنید همه جوانبو در نظر بگیرید.

دست از جیبش بیرون کشید و با اشاره به غذا ادامه داد:

-تا فردا یا پس فردا کمی استراحت کنید که بعدش بریم
پزشک قانونی. الان هم بهتره شامتونو میل کنید بهش
احتیاج دارید با اجازه.

به عقب برگشت اما دستش به دستگیره درب نرسیده با جمله مروارید مکث کرد:

-شما شامتونو خوردید؟

رو به درب بود که آرام گفت:

-میل ندارم نوش جان.

دستگیره را لمس کرد که دوباره صدای دخترک باعث شد سر روی شانه بچرخاند.


-این شام نشون میده برای من و شما کشیده شده، از طرفی من تنهایی غذا از گلوم پایین نمیره.


موضوع بحثِ ثانیه پیش را به فراموشی سپردند و او به هر راهی برای فرار چنگ می انداخت:

-احتمالا پونه هنوز شامش رو نخورده بهش میگ...-

-پس منم میل ندارم، لطفا غذا رو برگردونید.

کاملا به سمت دخترک برگشت. مثل اینکه در زمینه لجبازی مرغش یک پا داشت و تا حرف خودش را به کرسی نمی نشاند آرام نمی گرفت. اما چطور می توانست بگوید امشب با شرایط ظاهری او نمی تواند کنار بیاید؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_125 

متوجه بود که در اکثر مواقع لباس های مروارید کمی پوشیده تر بودند و در حال حاضر به خاطر دست شکسته اش بود که آن تاب نازک و باز را برای راحتی بیشتر پوشیده بود. اما کاش مروارید حال او را درک می کرد و بهانه ای برای ماندنش جور نمی کرد.

-غذا از دهن افتاد ها؟

این دختر را نمی توانست بشناسد. دقیقه ای از او رو بر می گرداند و دلخور به نظر می رسد دقیقه ای بعد زبانش به طنز گویی آمیخته می شد. اجبارا با قدم های پر تردید

نزدیک تخت شد و با فاصله ی معقولی نسبت به مروارید
روی زمین نشست.

مشغول برداشتن سفره و ظرف غذاها از مجمعه شد اما از
گوشه ی چشم دید که دخترک دست بلند کرد و با برداشتن
شالش از لبه تخت مشغول انداختن آن بر روی سر، شانه
ها و دستانش شد. باید سپاسگزارش می بود و چه خوب
انقدر فهم و درک این موضوع را داشت که او کنارش با این
شرایط راحت نیست. طولی نکشید مروارید از تخت پایین
آمد و روی زمین و تکیه به تخت چهارزانو نشست.

سفره کوچک را برداشت و مشغول پهن کردنش شد. در
حینی که بشقاب برنج را مقابل دخترک می گذاشت، گفت:


-می تونید روی تخت غذاتونو بخورید، این جوری اذیت
میشید.


مروارید با تشکری زیر لبی پاسخش را داد:

-اصلا دوست ندارم روی تخت غذا بخورم، من تخت رو فقط برای استراحت می پسندم. از طرفی مسکن هامو خوردم و کمرم درد نمی کنه، می تونم روی زمین بشینم.

سری به تفهیم تکان داد و باقی مخلفات را روی سفره کوچک دو نفره شان چید. اولین ها در حال اتفاق افتادن بودند. اولین صبحانه دو نفره شان را در طبقه بالا مروارید استارت زده بود و حالا اولین شام دو نفره شان به واسطه شرایطی که داشتند استارت خورده بود، بدون اینکه به آن اولین ها حتی بیندیشند.

هر دو در سکوت مشغول خوردن شدند و پارسا متوجه بود که دخترک در حینی که غذا می خورد سعی داشت شالش از روی شانهِ هایش سُر نخورد. سرش را به حدی پایین گرفته بود تا مروارید احساس بدی نداشته باشد. لیوان دوغی ریخت و مقابل بشقاب مروارید گذاشت.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_126 

در اواخر غذا خوردنشان بودند که مروارید انگار سیر شده بود کنار کشید و تشکر دیگر بر لب راند. نوش جانی گفت و از لیوان دوغش جرعه ای نوشید.

-می تو نم یه موضوعی رو بهتون بگم؟

لیوان را پایین برد و همزمان بله ای گفت. مروارید لب به دندان گرفته و تردید داشت در گفتن اما دل به دریا زد و گفت:

-من به شما یه معذرت خواهی بدهکارم.

-بابت چی؟

دخترک مشغول بازی با انگشتانش شد.

-دیروز که تو اون وضعیت قرار گرفته بودم، فقط مرگو جلو چشم میدیدم. تو اون لحظه اول از خدا کمک می خواستم و بعد از شما که به موقع سر برسید. بعد از دقایقی که شما رسیدید و من کلا از هوش رفتم. وقتی چشمو تو بیمارستان باز کردم تا آخر شب رد و نشونی ازتون ندیدم. تنها بودم و


نیاز داشتم کسی- باشه که بگه تموم شد، دیگه خطری تهدیدت نمی کنه و نمی دونم چرا از شما توقع داشتم که بیاین و این اطمینان رو بهم بدید که دیگه جات امنه. اصلا نمی دونم چرا ولی با کمال پروپی انتظار داشتم بیمارستان باشید. شاید به خاطر ترس و اضطرابی بود که کشیده بودم. منطقم تو اون لحظه رفته بود پس ذهنم تا امروز بعد از ظهر. اما چند ساعت پیش که تو این اتاق تنها بودم، فکر می کردم اصلا مگه شما به من بدهکاری که من ازتون توقع رفتارهایی داشته باشم که با رابطه بینمون همخونی نداره؟ شما هیچ مسئولیتی در قبال من ندارید. چه از لحاظ حفاظت و چه جسمی و روحی. تنها به خاطر یه اجبار قبول کردید که اسمم بیاد کنار اسم شما نه اینکه مثل یه شوهر تمام و کمال برام دلسوزی کنید و حتی به فکر حال روحی منم باشید.

نفس عمیق مروارید نگاهش را کمی بالاتر کشاند. مروارید دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

-معذرت می خوام به خاطر رفتار بچگانه ای که ناخواسته و تحت شرایطی که داشتم ازم سر زده. بهتون حق میدم که رفتارهام ناراحتتون کرده باشه. اما مطمئنا از این لحظه به بعد از شما خواسته غیر منطقی نخواهم داشت.

این دختر هر لحظه او را شگفت زده می کرد. کمتر کسی بود که به رفتار های خودش بیندیشد و با قبول اینکه رفتارهایش منطقی نبوده از طرف مقابل عذر خواهی کند، آن هم به این سرعت. اما بی انصافی بود اگر نمی گفت که:

-معذرت خواهی تونو قبول نمی کنم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_127 

گرد شدن مردمک های مروارید را از نظر گذرانند و ادامه داد:

-قبل هر چیزی اون اتفاق تو مؤسسهِ من برای شما رخ داده، قبل هر چیزی من یک انسانم و می تونم شرایط رو به خوبی درک کنم. هر کسی- هم جای شما می بود من نه تنها بهش کمک می کردم حتی تا پای کلانتری و شکایت و همه چیز از عامل اون اتفاق پیش می رفتم. بیمارستان رفتن و ملاقات هم به کنار اصلا وظیفمم بوده و حرفی توش نیست. و اما در مورد شما و معذرت خواهی تون.

بشقابی که تقریباً دو سوم آن را خورده بود را کنار زد:

من و شما چه بخوایم و چه نخوایم زن و شوهریم. چه اجباری، چه صوری، چه موقت اینو نمیگه که من باید نسبت به شما بی تفاوت باشم و مثل غریبه ها رفتار کنم. اتفاقاً بالعکس زندگی شما فعلاً همه جوره به زندگی من گره خورده و زندگی منم به زندگی شما. وظیفه منه که هر کاری که از دستم بر بیاد انجام بدم و نذارم شما دوباره تو چنین موقعیت هایی قرار بگیری و یا خطری تهدیدتون کنه. شما هم توقع نداشته باشید، من انجام میدم بدون حرفِ پس و پیشی، از طرفی ... شما ناموس منید مروارید خانم. این کلمه ارزش و مسئولیت زیادی داره که من به همه چیزش واقفم و سعیم بر اینه به درستی از پس وظیفه م بر پیام. اما شاید گاهی اوضاع از دستم خارج بشه و نتونم درک کنم که شما تو چه لحظه ای به حضور من در کنارتون نیاز دارید که خوب تلاشمو می کنم دیگه تکرار نشه.

نگاهش را مستقیم به نگاه معذب مروارید دوخت و با لحن نرم تری گفت:

-همه این مسائل به کنار مگه بین ما قرارداد دوستی بسته نشده؟

سکوت و خیرگی مروارید را از نظر گذارند:

-اگه شما این دوستی رو جدی نگرفتید اما من روش حساب ویژه باز کردم. و همین دوستی هم دیروز بهم گفت فارغ از هر وظیفه ای من نباید بیمارستان رو ترک کنم و پشت در بسته باشم تا حال جسمی شما بهتر بشه. فقط و فقط به خاطر مراحل ثبت شکایت تو کلانتری بعد اومدن حاج بابا بیمارستان رو ترک کردم و دوباره برگشتم. اما به خاطر اینکه راحت باشید و استراحت کنید تا زمانی که بقیه بیان مزاحم نشدم و نیومدم داخل اتاق.


لبخند کمرنگی صورت دخترک را در برگرفت که او دست پیش برد و برای اتمام موضوع بحث و رفع سوء تفاهم


هایشان، کاسه کوچک زیتون را به سمت دخترک بلند کرد و گفت:

-حالا با تمام این تفاسیر می تونم روی دوستی شما نسبت به خودم حساب ویژه باز کنم یا نه؟

مروارید با برداشتن دانه ای زیتون پلک بهم فشرد و لب زد:

-بدون شک حتما!

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_128 

«مروارید»

کمی عقب تر رفتم تا راحت تر تکیه به تخت سنتی زده باشم. سر چرخاندم میان هیاهوی حیاط. هر کسی مشغول کاری بود. این هیاهو را دوست داشتم. حس خونگرمی و صمیمیت را در رگ هایم به غلیان می انداخت. آن هم برای منی که در اطرافم کسی— جز پدر و مادرم نداشتم. فامیلی

نداشتیم. دوستان کمی داشتم. از زمانی که چشم باز کردم و توانستم درکی از اطراف داشته باشم، تنها پدر و مادر در کنارم حضور داشتند و بس!

از بچگی در گوشم خوانده بودند که اقوامی نداریم؛ و همگی زمانی که هنوز نوزاد بوده ام از دنیا رفته اند. از بخت بد من تعداد انگشت شماری از همسایه ها تنها پسری بزرگتر از سن من داشتند که من هم منع بودم از همبازی با جنس پسری! تنها زمانی که در مسجد محله مان مراسم نذری پزان بود من می توانستم جمعیتی مشابه جمعیت رو به رویم ببینم و کمی از حالت تنهایی خود بیرون آیم.

همبازی هایم پدر و مادرم بودند. چه حیف و چه سود که مادرم همبازی و همراه خوبی نبود و قبل از اینکه بتوانم از وجودش سیراب شوم، ترکم کرد. من ماندم و پدری که غم نبودن مادرم کمرش را شکسته و با قلب مریضش همراهی کوتاهی با من کرد و او هم به سوی مادرم شتافته بود. در نهایت من ماندم و شهری که خالی از هر کسی بود برایم.

غریبه ها نمی توانستند عمق تنهایی مرا حتی به مدت چند ثانیه درک کنند. من و تنهایی از همان زمانی که نافم را بریده بودند دو جزء جدا ناپذیر از یکدیگر شده بودیم که قرار بود تا آخرین نفس همراه هم باشیم. تنهایی بهتر از هر کسی—همدم من شده بود، بدون جا زدن! بدون ثانیه ای ترک کردنم! و من به اجبار زمانه این همدم نامأنوس را پذیرفته بودم.

نگاهم روی عمورحمان نشست که بلند رو به نوه اش گفت:

-محسن بابا جان، بیا کفگیر روحی بزرگ رو برام بیار.

محسن چنان غرق در بازی با بچه ها و هم سن سالانش بود که اصلا صدای عمورحمان را نشنید. امروز ماشین ها را بیرون از حیاط پارک کرده بودند تا جا برای جمعیت رو به رو باشد و قدرت عمل بیشتری داشته باشند. و حالا جایگاه

پارکینگ را نوه های حاج حسین و بچه های همسایه،
تسخیر توپ بازی شان کرده بودند.

کفگیر درون قابلمه ای بزرگ و نزدیک به تخت بود. آرام
خودم را به لبه تخت کشاندم. با برداشتن کفگیر به سمت
عمو رحمان رفتم. با اینکه وضعیتم خیلی بهتر از ده روز
پیش بود اما هیچ کدامشان نمی گذاشتند دست به کاری
بزنم. همگی معتقد بودند تا زمانی که بهبودی کامل را به
دست آورم باید در استراحت مطلق بمانم. عمو رحمان با
دیدنم، ساعدش را به پیشانی اش کشید و لبخندی بر چهره
نشاند:

- شما چرا بلند شدی باباجان، خودم می اومدم بر می داشتم.
این بچه ها زمانی که غرق بازی میشن انگار دور از جانشون
نا شنوا میشن.


کفگیر را به سمتش گرفتم و با لبخندی گفتم:


-کاری نکردم عمو، بفرمایید.

کفگیر را با تشکر گرفت و رو به جمعیت طرف دیگر حیاط
بلند گفت:

-آرش، بهروز خان؟ بیاین کمک باباجان، وقت آبکش کردنه
برنجه، نباید شفته بشه.

با اینکه دست گچ گرفته ام هنوز به گردنم آویزان بود، اما با
دست دیگرم گرفتمش و عقب تر رفتم تا در دست و پایشان
نباشم. آرش به همراه بهروز خان و رامین پسر- پروین خانم
که به تازگی از سربازی آمده بود به کمک عمو رحمان آمدند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

سه دیگ بزرگ برنج بود به همراه دو دیگ گوشت مرغ و گوسفند. آقا مجید همسر پروین خانم و دو مرد همسایه که شناختی نسبت به آنان نداشتم از صبح خروس خان مشغول پخت گوشت ها بودند. خانم ها طرف دیگر حیاط روی فرش که پهن زمین بود نشسته و مشغول بسته بندی سبزی بودند، عده ای هم در حال پذیرایی.

تا ده دقیقه پیش نشسته در کنارشان بودم. اما هنوز بعد از ده روز کمرم گاهی ناله سر میداد که باید تکیه به چیزی

میدادم که به مدت چند دقیقه ای پناه بردم به تخت سنتی
چوبی حیاط.

-یاالله ... یا الله ...

نگاهم به درب اصلی حیاط کشیده شد که پارسا به همراه
دو نفر دیگر وارد شدند. ظرف های یکبار مصرف و جین
نوشابه در دست داشتند. دوباره لبه تخت نشستم و نگاهم
را معطوف پارسا کردم که در لباس های سرتا پا مشکی شکل
دیگری پیدا کرده بود.

به نوعی پر جذبه تر و خوشتیب تر دیده میشد. مخصوصا
با چفیه ای که به گردنش بسته بود، چهره اش دلنشین تر
شده بود. امروز سوم محرم بود و به گفته ی پونه هر سال
روز سوم نذر امام حسین داشتند. حاج حسین گفته بود
علاوه بر دو گوسفندی که هر سال سر می برند یک گوسفند
اضافه هم به نیت سلامتی خانواده مخصوصا من و پارسا
سر ببرند.

رسم خانوادگی شان بود که خودشان خانوادگی پخت غذا را در حیاط به عهده بگیرند. حتی خود حاج حسین که مدیریت رستورانی را به عهده داشت، غذا را از رستوران نیاورده و به صورت خودمانی و با کمک همسایه ها مشغول پخت شده بودند.

چه زن و مرد چه کوچک و بزرگ گوشه ای از کار را گرفته و حالا که دو ساعت مانده به ظهر بود همه چیز تقریباً در حال آماده سازی و رو به اتمام بود. رسمشان بر این بود همین جمع خودمانی در حیاط منزلشان که فرش شده بود پذیرایی شوند و دو دیگ دیگر را در ظرف های یکبار مصرف پخش مردم دیگر کنند. و حالا هیاهوی عجیب و زیبایی در حیاط بزرگ منزل حاج حسین به پا بود.

نگاهم هنوز سمت پارسا بود که کارش تمام شده و در حین صحبت با تلفنش، مشغول تکاندن گوشه ای از شلوارش بود. ده روز از زمانی که اجازه سر کار رفتن را به من نداده بود می گذشت. چند باری عنوان کردم که حال خوب است و

حوصله ام در خانه سر رفته، اما قاطع گفته بود فعلا شرایط کار کردن ندارم و اصراری نکنم. اجبارا پذیرفته بودم.

تنها دو روز اول را در طبقه پایین و اتاق مهمان ماندم و بعد به طبقه بالا رفتم و در پاسخ به بقیه تأکید کرده بودم واقعا حال خوب است. من و پارسا در شرایط نا متعارفی قرار گرفته بودیم. در طبقه بالا اتاق هایمان جداگانه بود، اما در پایین انتظار می رفت که پارسا شب را تا صبح در کنار من سپری کند، که خواسته نا معقولی بود و پارسا یک شب را به حرم رفت و شب دیگر محمدطاها را بهانه کرده و به طبقه بالا پناه برده بود. روز سوم بود که من هم خودم را به طبقه بالا رساندم و هر دو نفرمان را راحت ساختم. چرا که دیگر بهانه هایمان نخ نما میشد.

پارسا فارغ از تماس تلفنش سر بالا برد و با نگاه کلی به حیاط چشمانش روی من مکشی کرد. با دیدن اینکه نگاهم سمتش بود، کتش را روی ساعد دستش جا به جا کرد و به سمتم آمد. تا زمانی که به نزدیکی ام رسید نگاهم را از رویش

برندااشتم. به مقابلم كه رسيد من بودم كه پيش دستي كردم
و در حيني كه از روي تخت به احترامش برخاستم گفتم:

-سلام حسابي خسته نباشيد.


لبخند كم رنگي به رويم پاشيد:

-عليك سلام درمونده نباشيد. خوبيد؟ چرا اينجا تنها
نشستيد؟ مشكلي كه وجود نداره؟

لبخندي زدم و با نگاهی به اطراف گفتم:

-نه مشكلي نيست، روي فرش كمرم كمی درد گرفت اومدم
روي تخت تكيه زده بشينم.

#زهرا_سادات_رضوي 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_130 

چفیه اش را کمی از دور گردنش آزاد کرد و قبل از اینکه پاسخم را بدهد پونه سریع سینی به دست میانمان قرار گرفت:

-سلام داداش خسته نباشی، بفرمایید چای خوشرنگ پونه
پز.

-سلام آبی خانم، دست شما درد نکنه.

هر دو نفر استکانی چای برداشتیم که رو به پونه پرسیدم:

-به چایی دم کردن میگی پونه پز؟

لبه سینی را به سینه اش تیکه داد و در حالیکه مواظب بود
چای استکان های دیگر درون سینی نریزند، به حالت جدی
پاسخ داد:

-انقدر حسود نباش عروس، می دونم کمالات و هنرهایی که
از نوک انگشتم میباره چشتو دراورده، البته حقم داری آخه
می دونی ...

-پونه جان بقیه چایی ها یخ می کنه و از دهن می افته،
نمیخوای که بقیه از چای پونه پز بی نصیب بمونن؟

خنده ی کوتاهی کردم که پونه نگاه چپکی به پارسا انداخت
و در حینی که از کنارمان می گذشت زیر لب گفت:

-یکی از اون یکی حسودتر ایش.

-بشینید راحت باشید.

دوباره نگاهم را به پارسا دادم که اشاره اش به تخت بود.
متقابلا گفتم:

-شما نمی بشینید؟

با مکث سری به تایید تکان داد و با فاصله ی کمی کنارم
نشست. جای به دست هر دو خیره به رو به رو شدیم.
سوالی که چند روزی قصد پرسیدنش را داشتم به زبان
آوردم:

-میگم ... بالاخره تکلیف آقای مرادی مشخص شد؟

بدون نگاه نفس عمیقی کشید و انگشت اشاره اش را روی لبه لیوان چرخاند:

-بله با پرونده پزشکی و سوء سابقه هایی که داشت همه چیز خیلی سریع پیش رفت و منتقل شدند به بیمارستان ابن سینا.

- امیدوارم به زودی حالشون بهتر بشه، از همسرشون خبری نشد؟

کمی سرش را به سمت متمایل کرد:

- نه متأسفانه.

آهی کشیدم و سکوت کردم. به این اندیشیدم که آیا تمامی کسانی که به این اختلال دچار بودند، شدت علایمشان به همین میزان بود یا خیر؟ امیدوار بودم از نوع اخلاقیاتی که در مرادی شکل یافته بود در کسی- دیگر نمود پیدا نکند، یا حداقل دوزش کمتر باشد. پارسا در این ده روز به شدت به دنبال کارهای مرادی افتاده بود. روز دوم بود که به دنبالم آمد و مرا به پزشک قانونی برد و باقی کارها را از پیش گرفت.

نمی دانم در تمام مسائل همین قدر قاطع و جدی بود یا فقط در مورد مرادی این گونه برخورد می کرد. اما بالاخره کار خودش را کرد که دو روزی بود آرام گرفته و بیشتر در خانه پیدایش بود.

سر بالا بردم و جرعه ای چای نوشیدم که شال حریر مشکی ام کمی به عقب سر خورد. امروز انتخاب مناسبی در مورد انتخاب شال نداشتم و می دانستم باید به طبقه بالا رفته و تعویضش کنم.

متوجه بودم که نصف بیشتر موهایم به بیرون از شال تجاوز کرد و با جمعیتی که پیش رویمان بود، مایل نبودم که بی احترامی نسبت به عقایدشان داشته باشم. کمی سرم را جلو کشیدم تا بتوانم کنترلی روی شالم داشته باشم. اما برعکس شد که بیشتر عقب رفت و چیزی به افتادنش نمانده بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_131 

درمانده استکان چای را روی تخت و کنارم

گذاشتم. سعی کردم تنها با یک دست سر و سامانی به شال و موهای بیرون آمده از گیره سرم بدهم. اما موهای سر کشم فراری تر از شال روی سرم بودند که تقریباً دورم رها شده و در قید و بند چیزی نبودند. متوجه نبودند که امروز، روز مناسبی برای این بی قید و بندی نبود؟

گیره را کمی باز کردم و دوباره با گرفتن نیمی از موهایم بستمش. همینکه خواستم شالم را از نیمه های سرم بالاتر بکشم متوجه شدم، شال به همراه موهایم بند گیره شده است. بهتر از این نمیشد واقعا. کلافه هوفی کشیدم که پارسا متوجه تکان های ریزم شده و به طرفم سر چرخاند و پرسشی گفت:

-چیزی شده؟

نفسم را با شتاب بیرون فرستادم و با اشاره به شال روی سرم گفتم:

-بازیش گرفته، گیر کرده به گیره سرم.

نگاهش لحظه ای روی موهایم چرخید. چشم گرفتم و به دنبال پونه سر چرخاندم تا کمی از او بگیرم.

-می تونم کمک کنم؟

متعجب دوباره نگاهم را به پارسا دادم که او هم استکانش را روی لبه تخت گذاشت و برخاست. با یک قدم رو به رویم ایستاد. در واقع با ایستادنش راه دیدن را کمی بر بقیه بست.

از پایین نگاهی به چهره اش انداختم که انگار منتظر اجازه ی من بود. ابدافکر نمی کردم بخواهد مقابل جمعیت پیش رو دست به موها و شالم بزند. اما انگار این مرد بلد بود که

فرضیه های ذهنم را خط زده و نظریه های جدیدی را ارائه دهد. اگر جلب توجه نمیشد به داخل خانه پناه می بردم، اما مطمئن بودم تا از حیاط به خانه برسم شال کاملاً از سرم پایین می افتاد و جمع کردنش با موهای فرارم مشکل سازتر بود.

وضعیت پیش آمده باعث شد پارسا منتظر اجازه من نماند که آرام دست پیش آورد و دو لبه شال را گرفت و گفت:


-می تونید آزادش کنید الان.


مکث را کنار گذاشتم و دست به سمت پشت سرم بردم. با باز کردن گیره، شال رها شده را آرام و با طمأنینه کاملاً به روی سرم کشاندم. برخورد انگشتانش که ناخواسته به سر و موهایم کشیده میشد حس ناشناخته ای به وجودم سرازیر کرد. حسی— که انگار مایل نبودم اتصال دست هایش از برخورد با موهایم لحظه ای قطع شود. متوجه مکث او هم شدم که کمی بعد کنار کشید.

جوانه زدن حس نا شناخته مدت زمان زیادی طول نکشید
که با صدای بلند آقا مجید همگی به سمت درب حیاط
چرخیدند:

-خوش آمدید اتابک خان، صفا آوردید.

پارسا شتابان به پشت سرش برگشت و خیره کسانی شد که
پا به حیاط گذاشتند. نگاهم را در میان افراد حیاط
چرخاندم. آیا عادی بود که همه جمعیت پیش رویم با
حالتی تعجب آمیز به مرد و زن تازه وارد نگاه می کردند؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_132 

با اینکه پارسا پشت به من ایستاده بود اما هنوز انتهای شالم در میان انگشتانش بود. پر شال را آرام کشیدم و از میان دستش آزاد کردم. متوجه نشد و هنوز خیره به رو به رو بود. برخاستم و کمی عقب تر از پارسا متمایل به پشت سرش ایستاده و نگاهم را به افراد تازه وارد دادم. شخصی که به نام اتابک خان خوانده بودنش دست اشرف بانو را در دست گرفته و احوال پرسى می کرد. متعجب از گوشه ی چشم نگاهی به نیمرخ پارسا انداختم. ابروانش هم آغوش شده و لبانش را بهم می فشرد. بقیه افراد حاضر در حیاط هم هنوز متعجب و خیره افراد رو به رویمان بودند. چه خبر بود اینجا؟

اتابک خان و احتمالاً همسرش بود که بعد از احوال‌پرسی با بقیه، با راهنمایی اشرف بانو پیش‌تر آمدند و حاج حسین به استقبالشان رفت و مشغول احوال‌پرسی شد. نفس‌های عمیق پارسا دوباره نگاهم را به سمتش کشاند که دست‌مشت شده‌اش را درون جیب شلوارش فرو برد. قدم از قدم برداشت برای استقبال از افراد تازه‌وارد و همین رفتار از پارسای مبادای ادب تعجب‌آمیز بود.

-سلام اتابک خان صفا آوردید.

اتابک خان نزدیک‌تر آمده و پاسخ‌عمو رحمان را با صدای کلفت و چشمان سرد به مانند یخش داد:

-سلام عمو رحمان زنده باشید.

اتابک خان به مانند لقب خانی که به آخر اسمش چسبانده بودند، همان‌طور به مانند خان‌های قدیم دیده‌میشد.

کت شلوار و پیراهن یک دست مشکی اش که جذبه اش را بالاتر برده بود. سیبل های کلفت و موهای یک دست سفید که به سمت بالا هدایت کرده بود. ابروانی پر پشت و نگاهی نافذ و سرد برای ترس انداختن بر دل مخاطبش کفایت می کرد. اما خانمی که همراهش آمده بود و عقب تر از او کنار اشرف بانو ایستاده و با پروین خانم حرف میزد این گونه به نظر نمی رسید.

-اتابک بریم داخل خونه یا همینجا روی تخت می شینید؟

اتابک خان که در چند متری ما بود، با نگاهی به تخت و دیدن من و پارسا در کنار هم، چشمان نافذ و سردش را بین من و پارسا چرخاند و در پاسخ به حاج حسین تنها گفت:

-به نظر آب و هوای بیرون بهتره.

-پس بفرمایید. اشرف بانو، حاج خانوم رو راهنمایی کنید.

با قدم های محکم و استوار نزدیک ما شدند و نمی دانم چرا قدمی جلوتر رفتم و در راستای پارسا ایستادم. فاصله ی میلی متری با پارسا داشتم. با خود که رو راست بودم. نگاه اتابک خان ترس ناشناخته ای را به دلم انداخته بود و من با زبان بی زبانی خود را به پارسا نزدیک کرده بودم تا احساس امنیت داشته باشم. به نزدیکی ما که رسیدند باز هم پارسا تنها نگاهش به اتابک خان بود و سکوت پیشه کرده بود.

-قدیم ترا معرفت و ادبت زیون زد اهل محل بود پارسا خان، جدیداً مد شده بزرگتر به استقبال کوچکتر بیاد و تو سلام دادن پیش قدم بشه؟

سکوت لحظه ای میانمان برقرار شد و پارسا با صدایی که انگار ابداً متعلق به او نبود تنها لب زد:

-سلام.

#مرواریدی_در_صدف 🦋

#پارت_133 🦋

پوزخند سنگین اتابک خان دلم را بهم میزد. اتابک که بود و چه اتفاقاتی بینشان افتاده بود که این گونه پارسا گارد گرفته بود؟

-بشین اتابک، خسته ی راهی.

اتابک خان نیم نگاهی به حاج حسین انداخت و یکباره چشمانش را مستقیم به من دوخت. نگاهش خالی از هر حسی— بود. کمی دیگر به پارسا نزدیک شدم. سایش بازوهایمان به هم دلگرم کننده بود برایم.

-اجازه بده اول خوش و بشی— با پسرت و عروس جدیدت داشته باشم حاج حسین. البته اگه اشتباه نکرده باشم. عروست ایشونن دیگه نه؟

حاج حسین سری به تایید تکان داد که اتابک خان رو به من گفت:

-شما هم از شوهرت یاد گرفتی که اول بزرگتر باید سلام کنه؟

دستپاچه شده نگاه گرفتم و با صدای آرامی گفتم:

-سلام خوش اومدین.

در واقع اصلا نمی دانستم خوش آمده بودند یا نه!

-نه مثل اینکه عروست تو رسم ادب یه قدم جلوتر از شوهرشه.

نگاه حاج حسین کلافگی را فریاد می زد. انگار از وضعیت پیش آمد ناراضی بود. جرأت اینکه دوباره به چشمان سرد و خیره اتابک خان نظری بیندازم را نداشتم. سکوت پارسا اذیت کننده بود. نه تنها برای اتابک خان بلکه برای من و حاج حسین هم. در واقع به مانند مجسمه شده بود. بدون حرف و حرکتی! اما انگار قصد شکستن حالت مجسمه اش را داشت که با گفتن با اجازه با قدم های بلند به طرف دیگر حیات رفت.

نگاه حاج حسین و من به همان طرف کشیده شد که آرش مقابل پارسا ایستاد و او را متوقف کرد. پارسا اجبارا ایستاد و

گوش به صحبتِ آرش داد. نگاه خیره و عجیب اتابک خان را بر روی صورتش حس می کردم که حاج حسین رو به من گفت:


-بابا جان برو به پونه بگو چند استکون چایی برداره بیاره.


پر واضح بود هدف حاج حسین دور شدن من از آنها بود. سری به تایید تکان دادم و با گفتن چشم از کنارشان گذشتم. اشرف بانو به همراه پروین و همان خانم تازه وارد به سمت تخت رفتند و من برای پیدا کردن پونه سر چرخاندم. پونه اما قبل از اینکه من سخن حاج حسین را به گوشش برسانم سینی به دست به سمتشان رفت و صدایش به گوش منم رسید:

-سلام دایی اتابک خوبید؟ خوش اومدید.

دایی اتابک؟ پس اتابک خان برادر اشرف بانو بود؟ از نظر ظاهر شباهتی به یکدیگر نداشتند، اما از لحاظ رفتار و

جذبه می توانستم بگویم، شباهت زیادی داشتند. تقریباً همگی نگاه گرفتند از مهمانان نشسته بر روی تخت و مشغول کار خود شدند. اما من نمی توانستم نگاه از مهمانان حاج حسین بگیرم که با نیم نگاهی به اطراف و با دیدن تاب قرمز رنگ در نزدیکی ام عقب تر رفتم و در حین نشستن باز هم خیره به آنان شدم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_134 

فکرم مشغول دای‌ی گفتن پونه و فرارِ پارسا از اتابک خان شده بود. با اینکه اطلاعی در مورد اتفاقات افتاده در بینشان نداشتم، اما حتم داشتم هر موضوعی که بوده آنقدر برای پارسا سنگین تمام شده که رفتارش این چنین سرد و تهی بود.

سر چرخاندم تا رد و نشانی از پارسا پیدا کنم. هنوز آرش مقابلش ایستاده و او دست در جیب و در حالیکه از این فاصله هم می‌توانستم انقباض فکش را ببینم. با نوک کفشش طرح روی زمین می‌کشید. کاش کسی- می‌بود تا از این سردرگمی و چرخش نگاهم که مدام بین اتابک خان و پارسا می‌گردید نجاتم دهد.

-چطور تونسته دوباره تو این خونه پا بذاره؟ یادش رفته با خان داداشت چه رفتاری کرد؟

به سرعت سر به طرف صدا چرخاندم. در چند متری و پشت سرشان بودم. دیدی نسبت به من نداشتند، البته اگر به عقب بر نمی گشتند.

-نمی دونم صدیقه خانم، منم مثل شما.

پرستو پاسخ صدیقه خانم را با بی حوصلگی داد و دوباره مشغول بسته بندی سبزی های تازه شد. اما صدیقه خانم دست بردار نبود که لبه چادرش را به زیر دندانش کشید و در حالیکه زیر چشمی نگاهی به سمت اتابک خان می انداخت بدون توجه به حال پرستو دوباره و با صدای تقریباً نا مفهومی گفت:


-ولی غلط نکنم اتابک خان نقشه ای داره، وگرنه چرا بعد چهارسال، اونم وقتی که پارسا سرو سامون گرفته، باید پا بذاره تو این خونه؟ به گمونم یادش رفته عربده هایی که تو همین حیاط سر پارسا می کشید و قاتل قاتل به ریشش بسته بود. تو کل منطقه آبرو براش نداشت.

قاتل؟ خدای من! در چه مورد حرف می زد صدیقه خانم؟
به پارسا برچسب قاتل چسبانده بودند؟ آن هم اتابک
خان؟ چرا؟ پس سکوت و شوکه شدن پارسا از حضور
اتابک خان به همین موضوع مربوط میشد؟ هزاران سوال
پشت سر هم در ذهنم ردیف شده و مغزم در حال متلاشی
شدن بود.

همراهی نکردن پرستو با صدیقه خانم باعث شد او هم
سکوت کرده و به کارش ادامه دهد. اما مرا در خماری نا به
جایی گذاشتند. مایل بودم کنارشان نشسته و بخواهم که
ماجرای او را از ابتدا برایم تعریف کنند. موضوع نصف و نیمه
تمرکز و حواسم را تا چند مدتی مشغول خود می ساخت و
چیزی بدتر از این حال نبود. دقایقی دیگر هم چشم
چرخاندم اما بی فایده بود.

پرستو از کنار صدیقه خانم بلند شده و به داخل خانه رفت.
اشرف بانو و حاج حسین با مهمانان خود مشغول صحبت
بودند و بقیه هم غرق در کارشان. پارسا اما به مدت یک

ساعتی از خانه بیرون زده بود. اطلاعی نداشتم کجا رفته، اما قطع به یقین می توانستم بگویم فرار کرده بود، فرار از مهمان ناخوانده امروز!

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_135 

تقریباً دو ساعتی گذشته بود که نهار خورده شده بود. حالا همگی مشغول بسته بندی غذاهای نذری بودند. نگاهم را در میان ظرف های یکبار مصرف چرخاندم. به احتمال خیلی زیاد پخش کردن این حجم از غذا در بین افراد بی بضاعت تا شب طول می کشید.

به گفته ی پرستو دو وانت کرایه کرده بودند که پارسا به همراه آرش و رامین و چند مرد دیگر ظرف های غذا را بین مردم پخش کنند. اما هنوز خبری از پارسا نشده بود. حتی برای نهار هم نیامده و غذا در سکوت و دلمردگی خورده شده بود. احتمالاً همه می دانستند که اوضاع از چه قرار است و دلیل اصلی غیب شدن پارسا چیست البته به جز من!

اتابک خان انگار که اصلاً پارسایی وجود ندارد با همان ژست خان مانندش غذایش را خورده و به همراه همسرش برای استراحت داخل منزل رفته بودند. هیچگونه سوالی هم از نبودن پارسا به میان نیاورده بود. اما نگاه من به همراه حاج

حسین مدام به سمت درب اصلی می چرخید تا اثری از پارسا پیدا شود. دیدم که حاج حسین چند باری هم شماره تلفن پارسا را گرفته بود، اما ناکام مانده از پاسخ دوباره خودش را مشغول کاری ساخته بود.

-دخترم اگه خسته شدی بگم رویا بیاد.

نگاهم را به اکرم خانم، همسرِ آقا رحیم همسایه دادم و سریع گفتم:

-نه نه به لحظه حواسم پرت شد.

-گفتم که تعارف نکنی دخترم، نیرو کمکی زیاده.

تنها لبخندی نثارش کردم و قاشقی از زرشک و زعفران را به روی برنجِ داخلِ ظرف های یکبار مصرفی که مقابلم تلنبار


شده بود ریختم. پونه گفته بود به طبقه بالا رفته و استراحت کنم، اما من نیاز به تنهایی و استراحت نداشتم.


چرا که می دانستم افکار و سوال های ایجاد شده در ذهنم اجازه ی استراحت به من را نمی دادند. و مهم تر از همه پاسخ به این سوال که چرا باید برای من مهم باشد برخورد پارسا با اتابک خان؟ یا اصلا چرا باید در مورد گذشته آن دو نفر کنجکاوی به خرج دهم؟

ذهنم فلش بک میزد و می رفت به سمت شبی که پارسا گفته بود چه بخواهیم چه نخواهیم زندگی ما دو نفر به هم گره خورده است، و احتمالا به دلیل همین گره خوردن بود که مایل بودم بدانم چه چیزی در گذشته پارسا و اتابک خان وجود دارد.

قطعا همین بود. من وارد بطن زندگی خاندان نیک نام ها شده بودم. اگر خودم هم نمی خواستم اتفاق های اطرافم مرا مجبور به واکنش می کرد.

نفس عمیقی گرفتم و به دستم سرعت بخشیدم.
نیم ساعت گذشته بود که با نشستن کسی در کنارم سر
چرخاندم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_136 

پونه با چهره ای که به مانند صبح شاداب و خندان به نظر نمی رسید به سمتم خم شد و قاشق را از میان دستانم بیرون کشید و گفت:

-پاشو مروارید لج نکن عزیز من، باقیش رو بسپار به من. برو روی تخت بشین یکم استراحت کن.

-راست میگه دخترم، ما هستیم. شرایط عادی نیست.

اصرار نورزیدم و سری به تایید تکان داده و اجبارا جایم را به پونه دادم. زمانی که برخاستم و مهره های کمرم لحظه ای تیر کشید، فهمیدم که حق با پونه و اکرم خانم است و واقعا نیاز به استراحت دارم. از میان بساط ایجاد شده راهی پیدا کردم و خود را به تخت رساندم.

نشستم و نگاهی به جمعیت در حال تکاپوی پیش رویم انداختم. بهروز خان گوشت ها را درون ظرف ها می کشید و عمورحمان برنج روی آن ها می ریخت. ظرف ها دست

به دست می شدند و بعد از تزئین با زرشک و بسته شدن درفش در پلاستیک های مخصوص همراه با یک نوشابه گذاشته می شدند.

دو وانت رو به روی درب اصلی پارک شده بود که رانندگانش بر پشت وانت ظرف های بسته بندی شده را تحویل می گرفتند. چیزی به تمام شدن کارشان نمانده بود دیگر. نگاهم همان حوالی درب اصلی چرخ می خورد که با ظاهر شدن یکبارگی پارسا، ناخودآگاه لبخند کمرنگی بر لبم آمد و از روی تخت برخاستم.

مشغول صحبت با راننده وانت شد و کمی بعد پا به حیاط گذاشت. با نگاهی به جمعیت داخل حیاط دوباره چشمانش روی من نشست. به مانند چند ساعت پیش به سمتم قدم برداشت. اما اینبار با چهره ای متفاوت تر که با صد من عسل هم خورده نمیشد. به نزدیکی ام که رسید با نگاهی به تخت رو به من گفت:

-سلام، من کتمو روی تخت جا گذاشته بودم شما ندیدید؟

چرا دیده بودم. اشرف بانو داخل خانه برده بود. اما به جای پاسخ پرسیدم:

-حالتون خوبه؟

متعجب از سوالم نگاهش روی چشمانم مکثی کرد که ادامه دادم:


-برای نهار نیومدید، غذا بیارم براتون؟


سکوتش را چطور تعبیر می کردم؟ کلافه دستی به ته ریشش کشید و تا انتهای گردنش امتداد داد. متوجه نگاه بقیه روی پارسا و خودم بودم اما توجهی نکردم و قدمی به پارسا نزدیک تر شدم و گفتم:

-نگفتيد؟

سرد و بي حوصله پرسيد:

-چي رو؟

#زهرا_سادات_رضوي 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_137 

لحنش غریبه بود و نگاهش غریبه تر. مردد دوباره سوالم را تکرار کردم:

-اینکه حالتون خوبه و برم براتون نهار بیارم؟

نگاه گنگش را در میان چشمانم چرخاند و با همان حالتی که انگار نفوذ ناپذیر شده بود پاسخم را داد:

-میل به چیزی ندارم، گفتید کت منو ندیدید؟

نه نگفته بودم. در مورد کتش اصلا پاسخی نداده بودم.

-عجله دارم و کیف مدارکم داخل کتme همیشه بگید کجاست؟

قدم پیش رفته به سمتش را به عقب برداشتم. انتظار این رفتارش را نداشتم؟ نه نداشتم! با اشاره به خانه آرام گفتم:

-مادرتون بردن داخل.


آنی از کنارم گذشت و با صدا کردن پونه به سمت ورودی درب سالن رفت. احتمالا می دانست که اتابک خان داخل هست و نمی خواست برخوردی با او داشته باشد که پونه را صدا زد. پونه سریع از جا جهید و به سمتش رفت.

کمتر از چند دقیقه کت را برایش آورد و پارسا با قدم های بلند بدون نگاه و حرفی از مقابلم گذشت و به سمت خروجی رفت. راننده وانتی با دیدنش از پشت ماشین پایین پرید و پشت رل نشست. پارسا هم طرف دیگر رفته و قسمت شاگرد نشست. به دقیقه نکشیده از مقابل چشمانم محو شدند.

من نگران پارسایی بودم که به خود زحمت نداده بود پاسخ
سوالم را بدهد؟ چقدر پوچ و بی معنا! مطمئنا نگرانی ام
ناشی از آن بود که پارسا در چند مدت اخیر کمکی به زندگی
راکتم کرده بود.

وگرنه به مانند قبل و اوایل ازدواجمان در بی تفاوت ترین
حالت ممکن بودم. اصلا فرقی به حالم نداشت کجاست و
در چه حال به سر می برد و یا اینکه نهار خورده است یا نه!

شانه ای بالا انداختم و با نگاه آخری به حیاط از نشستن
روی تخت انصراف داده و به طبقه بالا رفتم. حالا خواندن
کتاب و یا حتی خواب را بر کنجکاوی موضوعی که ارتباطی
به من نداشت ترجیح می دادم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

پونه، بشقاب میوه هایی که برای من پوست گرفته بود را به سمتم بالا آورد. با لبخندی تشکر کردم و بشقاب را گرفتم.

-مروارید خانم رشته تحصیلی تون چیه؟

نگاه از بشقاب گرفته و توجه ام را به حدیثه خانم، همسر-
اتابک خان دادم که سوالش را نسبتا بلند پرسیده بود. نگاه

اتابک خان را بر نیمرخم احساس می کردم اما رو برنگرداندم.
این نگاه از اوایل شب با من همراه بود.

-لیسانس حسابداری.

لبه چادرش را به روی پایش کشید:

-دیگه ادامه ندادین؟

این سوالات برای چه بود؟ می خواست بلایی که با
سوالاتش بر سر پونه آورده بود بر سر من هم بیاورد؟
سوالاتی که آخر اشرف بانو پونه را به آشپزخانه فرستاده بود
تا کمتر در دید حدیثه خانم باشد.

-خیر

-شنیدم مشغول به کارید.

لازم بود بگویم اصلا ارتباطی به او ندارد که رشته تحصیلات من چیست و چرا ادامه نداده ام و کجا مشغول به کارم؟ چرا یکباره از هم صحبتی با پروین خانم استعفا داده و مرا سوال پیچ کرده بود؟

-بله

تک کلمه ای پاسخ دادم نشان از این داشت که مایل به ادامه بحث نیستم. اما انگار او اصلا متوجه این موضوع نبود. یا نمی خواست متوجه باشد. چرا فکر کرده بودم که همسرِ اتابک خان خوش رو تر و مهربان تر از خودش به نظر می رسد؟ عجب آدم شناسی بودم واقعا! از اوایل شب با همان لبخندش علاوه بر پونه در حال تکه پراندن به من و بقیه بود.

-تو مؤسسه پارسا دیگه آره؟

تک ابروی بالا انداختم و نتوانستم که نگویم:

-مثل اینکه شما خودتون تمام و کمال به همه چیز واقفید.

کمی جا خورد و تکیه کاملش را به مبل داد. هر دو ابرویش را بالا انداخت و زیر لب گفت:

-وا چرا ناراحت شدید.

پروین خانم هم با نیم نگاهی به من رو برگرداند. حرف بدی زده بودم؟ از نظر خودم خیر. اصلا چرا باید سوالاتی بپرسد که پاسخش را از قبل می داند. آن هم نه هر سوالی، سوالاتی که اصلا لزومی به بیانش آن هم در جمع نیست. زمزمه پونه را در کنارم شنیدم:


-آقربون دهنه عروس.

لبخندم را پنهان کردم که اینبار سوال اتابک خان نگاه همه را به سمت خود کشید. اما سوالش را رو به من نپرسیده بود بلکه روی صحبتش با حاج حسین بود.

-چرا برای تشییع جنازه حاج صادق یاوری خبری به من ندادی حسین؟ درسته رفاقتم با حاج صادق به گرمی رفاقت شما نبود، اما باز هم آشنایی با هم داشتیم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_139 

هدف این زن و شوهر را نمی فهمیدم. روی دایره ریختن حرف هایی که مربوط میشد به زندگی من بیانش چه لزومی در این جمع داشت؟ حاج حسین نگاه گرفت از اتابک خان و تسبیحش را در دست فشرد و بعد از مکثی لب زد:

-انقدر همه چیز یهویی شد که حتی فرصت نکردم اشرف بانو رو قبل رفتن در جریان قرار بدم، چه برسه به شمایی که دور بودید از ما.

اتابک خان نگاهش را از روی حاج صادق به سمت من سوق داد و قبل از گفتن حرفش با باز شدن درب ورودی خانه توسط پارسا لب بهم فشرد و سکوت را به سخن گفتن ترجیح داد. تقریباً ساعت ۱۱ و نیم شب بود و همگی بعد از خوردن شام دور هم جمع شده بودند. جمعیشان را ترک نکرده بودم. چرا که عصر— به مدت کافی خوابیده بودم و احتمال می دادم تا نیمه شب بیدار باشم. بعد از اینکه از

خواب بیدار شدم، حیاط خانه به مانند اول تمیز و مرتب شده بود و اکثرا به منزلشان بازگشته بودند به جز پروین خانم و همسرش.

از ظهر تا به الان خبری از پارسا نشده بود. و حالا تقریبا نیمه شب بود که پیدایش شده بود. کتتش را روی ساعدش انداخته و با دو قدمی که به داخل گذاشت متوجه جمعیت پیش رویش شد.

-اومدی پسرم؟ خسته نباشی مادر.

پارسا بدون نگاه به حوالی اتابک خان پاسخ مادرش را داد:

-سلام عزیز، ممنون.

اشرف بانو از روی مبل نیمخیز شد و گفت:

-بیا بشین برات چایی بیارم، خستگی در کنی.

پارسا با قاطعیت پاسخش را داد:


-ممنون عزیز میل ندارم، خیلی خستم با اجازه میرم که بخوابم.

اشرف بانو ناامیدانه دوباره نشست. می دانست حرف پارسا یکی است و بس! همگی در سکوت خیره پارسا بودند که از پشت سرمان عبور کرد و قبل از اینکه پایش به پله اول طبقه بالا برسد با جمله ی اتابک خان متوقف شد:

-مثل اینکه قدم ما خیلی سنگین بوده پارسا خان. شدیم مثل جن و بسم الله. حداقل حرمت میزبانی رو به جا بیار دو کلوم با ما حرف بزن و در جوار ما باش.

پارسا با مکث به پشت سر چرخید:

-شما مهمون من نیستید که خواسته باشم وظیفه میزبانیمو ادا کنم، مهمان حاج حسین و خواهرتونید که گمون نمی کنم پدر و مادرم در این مورد کوتاهی کرده باشند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_140 

پارسا کوبنده پاسخ اتابک خان را داد که حاج حسین بلند
گفت:

-پارسا حرمت نگه دار.

پارسا اما تنها نگاه سنگینی به حاج حسین انداخت، سپس
رو به اشرف بانو که نگاهش توأم با نگرانی بود پرسید:

-محمد طاها کجاست عزیز؟

اشرف بانو بدون مکث پاسخ داد:

-مثل اکثر اوقات همراه الیاس رفت خونه پرستو.

-نگران پسر تی؟

اتابک خان چه در سر داشت که این گونه پشیمانی می کرد؟
نیمه شب دنبال چه بود؟ پارسا پوزخند غلیظی بر چهره
اش نشانده:

-نباشم؟ تجربه می‌گه باید همیشه مراقب داشته هام باشم
که بقیه به خودشون جرأت کاری رو نندن.

اتابک خان پا روی پا انداخت و با تمسخر گفت:

-چهارسال پیش فراموش کرده بودی مراقب داشته هات
باشی؟

چهره پارسا رفته رفته قرمز رنگ میشد و ناخواسته ترس
اندکی در دلم بالا و پایین می پرید. حسی- می گفت این بحث
نتیجه ی خوبی را در پی ندارد.

-من چهار سال پیش هم مراقب داشته هام بودم، اما مثل اینکه شما نمی‌خواید متوجه بشید که گاهی اوقات همه چیز دست آدمی نیست.

اشرف بانو سکوت را جایز ندانست که محکم رو به اتابک خان گفت:

-خان داداش نیمه شب نبش قبر نکنید، نه پارسا اون آدم چهار سال پیشه و نه این خونه دیگه تاب و تحمل این بحث های پوچ و بیهوده رو داره، دیر وقته و همگی خستن بهتره همه بریم بخوابیم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_141 

اتابک خان پوزخندی به اشرف بانو زد و گفت:

-چهار سال به خاطر پسریت یادت نیومده که خان داداشی داری، بعد چهارسال خودم اومدم به دیدنت و ببینم اصلا زنده ای یا تو هم طعمه ندونم کاری های پسریت شدی. حالا میگی خفه خون بگیرم و برم کپه مرگمو بذارم؟

حاج حسین بود که گفت:

-اتا‌بک ادامه نده لطفا.

اما دیر شده بود که پارسا به مانند تیری که از چله رها شده باشد چند قدم جلو آمد و بلند رو به اتابک خان گفت:

-اتا‌بک خان بهتره شما هم حرمت مهمون بودنتون رو نگه دارید، وگرنه تضمین نمی‌کنم مثل چهار سال پیش در مقابل تمام حرف‌های ناب‌ه جایی که به ریشم بستید سکوت کنم.

اتا‌بک خان دست بردار نبود. انگار توپش پر بود، عجیب هم پر بود و تنها هدفش هم کیش آوردن همین بحث‌ها بود.

-به ناحق گفتم جناب بازپرس؟ حرفام به ناحق بوده؟ د اگه به ناحق بوده تو راستشو بگو؟ بگو بدونم تا از جهالت در پیام.

-خان داداش ...

-دایی لطفا ...

-اتابک کوتاه بیا ...

-داداش پارسا برو بالا خسته ای توروخدا ادامه ندید.


-پارسا جان لطفا برو بالا شما.


بازپرس؟ مگر پارسا مدیریت مؤسسه حقوقی را بر عهده
نداشت؟ بازپرس از کجا در آمد؟ التماس های پروین، پونه،
اشرف بانو، آقا مجید، حدیثه خانم تاثیر گذار نبود که پارسا
تقریبا به وسط میدان آمده بود.


-راستشو می خواهید؟ یعنی خودتون نمی دونید؟ اومدید
نبش قبر کنید؟ چی می خواهید از اون گذشته دردناک که بعد
چهارسال پیداتون شده و حق به جانبید؟

اتابک خان نگاه پر نفرتش را در صورت پارسا چرخاند و یک
کلام گفت:

-دخترم رو ... دخترم رو می خوام. می تونی زندش کنی؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_142 

وا رفتن همگی چیزی نبود که به چشم نیاید. نگاه ناباورشان از جمله ی شنیده شده، بر روی اتابک خان خشک شد. گیج شده بودم و نمی توانستم حرف هایشان را بهم ربط دهم. ارتباط دختر اتابک خان با پارسا چه بود؟ چه بود که پارسا اینگونه بهم ریخت و همگی در ناباوری محضی- فرو رفتند؟

نگاهم به قامت پارسا دوخته شد که دستان مشت شده اش به مانند چهره اش رو به کبودی رفته بودند. حاج حسین اما نتوانست تحمل کند که پر شتاب از روی مبل برخاست و رو به اتابک خان محکم گفت:

-بفهم داری چی میگی مرد! نذار حرمت ها بیشتر از این شکسته شه.

اتابک خان با نگاهی نامفهوم خیره حاج حسین شد. انگار خودش هم تازه فهمید چه بر زبان آورده بود. اما با مکث از روی مبل بلند شد و طوری که نمی خواست کم آورد رو به حاج حسین کرد:

-قاعده حرمت نشکستن رو به پسریت یاد ندادی حاج حسین، شرم و حیا و احترام بزرگتر و کوچکتری رو یکجا قی کرده.


پارسا حرمت شکن نبود. ندانسته مشخص بود مشکل از کجاست. کسی- که لقب خان به اسمش چسبانده بودند اندازه یک بچه ی ده ساله هم نمی فهمید که چه جملاتی بر زبان می راند. از زمانی که پا در این خانه گذاشته بود، تکه پرانی هایش به پارسا تمامی نداشت. نیش زدن های همسرش هم که فبها.


-برای چی اومدم اینجا؟ برای دیدن دخترم اومدم. امروز رفتم سر قبرش. رفتم بهشت زهرا و برای دختری که پسریت با سهل انگاری هاش فرستادش سینه قبرستون یه دل سیر، خون گریه کردم. جگرم سوزوند، پاره تنمو ازم گرفت و حالا خودش خوش خوشان زن گرفته و اصلا یادش نمیاد یه زمانی یه آیه نامی تو زندگیش بوده و فرستادش اون دنیا. جگرم هنوز بعد چهار سال میسوزه حسین میفهمی؟ میفهمی تک دخترتو از دست بدی چه معنی میده؟

حیران و ناباور خیره معرکه رو به رویم بودم. آیه...؟ زن...؟
خدای من! یعنی...

-اتابک خان اون دختری که فکر می کنی برای من مهم نبوده، زنم بود. چراغ خونم بود، مادر بچه هام بود. حالا نیست. خدا نخواست کنارم باشه. ازم گرفتش، سوز دل من کمتر از شما نیست. اگه دختر شما رفته اون دنیا، به همراه دختر شما که میشد زن من، بچه ی به دنیا نیومده من و برادرم رفته اون دنیا. می فهمید معنی این حرف رو؟ اگه شما فقط یک نفر رو از دست دادی من سه نفر رو همزمان

از دست دادم. کمرم شکست، زندگیم آتیش گرفت، چرا
نمی‌خواید قبول کنید من با دستای خودم پاره‌های تنمو
نفرستادم سینه قبرستون؟ فهمش چقدر سخته؟ چهار سال
شما اینجا بودید سوختن منو ببینید؟ چهار سال اینجا بودید
که ذره ذره مردن منو ببینید؟ من زنده‌ام؟ به نظرت کسی که
شبانه روزی حسرت بکشه چرا خودش به جای اون سه نفر
سینه قبرستون نباشه زنده‌س؟ یه شب خواب آروم ندارم،
یه روز نبوده که آرزوی مرگ نداشته باشم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_143 

با صدایی که شکست اما همچنان سعی می کرد بر قدرت باشد به پدر و مادرش اشاره کرد و ادامه داد:

-من یه مرده ی متحرکم که فقط برای سر پا نگه داشتن محمد طاها و پدر و مادرم تظاهر به زنده بودن کردم. فشاری که تو این چهارسال به من وارد شده حتی یک هزارمش رو هم شما درک نمی کنی مرد حسابی.

پارسا رسما بریده بود. حاج حسین نتوانست طاقت آورد که دستش را روی قلبش فشرد و دوباره چسبید به مبل پشت سرش. همگی ناخواسته ایستاده بودند و خیره تقابل پارسا و اتابک خان بودند. اشرف بانو قدمی به سمت پارسا برداشت، اما قبلش اتابک خان با چشمانی سرخ شده با چند قدم بلند نزدیک پارسا شد و با کف دستانش محکم به تخت سینه ی پارسا کوبید و عربده کشید:

-برای من خزعبیل بهم نباف مردک، چند سال پیش داد کشیدیم که بی خیال اون پرونده لعنتی شو، داد کشیدیم که تهدید جون خانوادتو کردند تو کوتاه بیا، گفتیم تهدیدشونو عملی می کنند از زیر مسئولیتش شونه خالی کن. ولی تو چیکار کردی؟ گفتی نمی تونی پرونده ای رو نصف و نیمه رها کنی، گفتی باید تا ته کار بری. گفتی وظیفته، کارته، شغلته، مثل ناموسته.

ضربه ای دیگر به تخت سینه پارسا کوبید. پارسا از جایش تکان نخورد و او دوباره روضه اش را از سر گرفت:

-تا آخر کارتو رفتی؟ الان نفس میکشی...؟ ناموستو حفظ کردی؟ وجدانت راحتته که طرف فلنگو بست و از ایران رفت و تو موندی و عواقبی که گردنتو گرفت؟ فکر کردی از شغلت استعفا بدی می تونی بار گناهتو کم کنی؟ آخر مردونگیت همین بود؟ سه نفر رو قربانی خودخواهی و تک کلامی خودت کردی و نتیجشو دیدی. چطور از وجدان درد نمی میری؟ چطور می تونی تو روی من نگاه کنی و بلبل زبونی


کنی برام؟ وقتی اومدی خواستگاری دخترم گفتی با تمام جونت از دخترم مواظبت می کنی. گفتی نمیداری خار به پاش بره، گفتی همه جوره ساپورتش می کنی. مواظبش بودی که رفتی جسد سوختشو از ته دره بیرون کشیدی؟ مراقبش بودی وقتی که خاکستر دخترمو تحویلیم دادی؟ چطور میتونی راست راست بچرخه و زیونت دراز باشه؟ دو قورت و نیمتم باقیه؟ طلبکاری از من؟


ضربه ی دیگر را محکم تر به تخت سینه پارسا کوبید و با اشاره دستش به سمت من بلند تر عربده کشید:

-زن و بچتو کشتی و حالا با خیال راحت به زندگیت رسیدی و میگی خبر عروسیتو برای من بیارن؟ چطور می تونی انقدر حیوون باشی مردک؟ چطور میتونی راست راست تو این شهر بچرخه و ککت هم نگزه؟ اسم خودتو گذاشتی مرد؟ تو قاتلی ... قاتل ...، تو باید به جای اون سه نفر سینه قبرستون خوابیده...

ادامه جمله اش در فریاد سختِ اشرف بانو نیمه ماند:

-از خونه من برو بیرون اتابک ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_144 

سکوت محضی- برقرار شد. سکوتی که در آن حتی صدای نفس کشیدن هم به گوش نمی خورد. اتابک خان با مکث واضحی نگاه از چهره درهم و مات زده پارسا گرفت و به طرف اشرف بانو سر چرخاند. اشرف بانو با دو قدم خودش را بین پارسا و اتابک خان رساند و محکم تر از قبل گفت:

-برادری درست، اما دیگه هیچ وقت اجازه نمیدم تو خونه ی من، پسر-م رو به ناسزا بگیری و به خاطر تقدیری که دست خودش نبوده این طوری متهمش کنی. استغفرالله خدا نیستی اتابک. خود خدا هم به بنده ش راه توبه و بازگشت داده، اما تو؟ اگه الان ولت کنم حضری سر پسر مو بیخ تا بیخ بیری!

منم داغ دیدم. داغ پسر- جوونم، داغ عروس و نوه ام. اما هیچ وقت به خودم اجازه ندادم یکبار پارسا رو مقصر- این ماجرا بدونم. مگه تو این مملکت کم پرونده سنگین وجود داره؟ کم پرونده خطرناک و سخت وجود داره؟ اگه تمام بازپرس ها و قاضی ها و دادستان های این مملکت بخوان از زیر بار این پرونده ها فقط به خاطر احتمالاتی که ممکنه

از روی دشمنی برای خانواده هاشون پیش بیاد، شونه خالی کنند، سنگ رو سنگ بند نمیشه. پارسا وظیفه شو انجام داد. هیچ منتهی سرش نیست. هر کس دیگه ای هم می بود باید وظیفه شو انجام می داد. همه ی این حرفا به کنار اما خود تو هم عقل داشتی اتابک ... می دونستی شغل پارسا چقدر پر خطره، چقدر حساسه، چقدر ریسک پذیره، می تونستی دخترتو بهش ندی. اجبارت کردیم؟ نه! اون زمان که اومده بودیم خواستگاری با دُمِت گردو می شکستی که دخترمو دادم به بازپرس مملکت. حالا داری همون شغل رو به سر پسر-م می زنی؟ داری بازخواستش می کنی به خاطر خطرات شغلی که زمانی افتخار خودت می دونستی؟

اشرف بانو محکم به سینه خود کوبید و مثل شیر زن قدمی دیگر به اتابک خان نزدیک شد:

-اما من بهت اجازه نمیدم اتابک، دیگه بهت اجازه نمیدم با پسر-م این جوری رفتار کنی. اجازه نمیدم پارسا رو هم ازم بگیری. اونیه که تو این ماجرا مقصر- بود اتفاقا دختر خود تو بود. مقصر- اصلی و صد در صدی این ماجرا خود آیه بود.

اگه آیه همون روز اصرار پشت اصرار نمی کرد که من باید برم پیش خانوادم و منو برسونید نیشابور هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد. مگه پارسا کم هشدار داده بود؟ مگه کم سخت گیری کرده بود تا چند مدتی که آبا از آسیاب بیفته تنها و بی جهت از خونه بیرون نرید؟ همه وظایفشو انجام داده بود اتابک. همه هشدارهارو داده بود. اما دختر تو با پافشاری که حتما باید تو مراسم خواستگاری برادرش باشه پوریا رو مجبور کرد برسونتش نیشابور. می تونست نره، می تونست صبر کنه پارسا از مأموریتش برگرده و با هم برن اما رفت و باعث شد پسر- جوون منم بفرسته زیر خروارها خاک. پارسا مقصر نیست. خود آیه با دونستن همه چیز که چشماشو بست و خواسته ی خودشو اجرا کرد مقصره.

اتابک خان نفس در سینه اش گره خورده بود که چهره اش به کبودی میزد و انگار ایستاده، جان از تنش رفته بود. اشرف بانو اما دست بردار نبود که همچنان ادامه داد:


-چهارسال پیش که از تشییع جنازه برگشتیم، تو حیاط همین خونه جلوی کس و ناکس پسر-مو خوار کردی، سیلی

پشت سیلی تو صورتش کوبیدی، قاتل قاتل به ریشش
بستی، نوه ی دو سالمو که دختری جونش به نوه ات بند
بود رو گوشه ی حیاط پرت کردی و گفתי نوه ی تو نیست
و فقط دخترتو میخوای. ما سکوت کردیم، پارسا به حرمت
داغی که دیده بودی سکوت کرد، حاجی سکوت کرد، گفتیم
بذاریم خودشو سبک کنه، گفتیم حرمت نگه داریم، اما
خودت نداشتی اتابک. با حرفات، با نیش زدناات، با
پیغومات، با رفتارات نداشتی. بعد چهارسال پیدات شده و
انتظار می رفت که پخته تر و مثل خانی که به ته اسمت به
نا حق چسبوندن رفتار کنی، ولی انگار خیلی کوچکت از لقب
خانی اتابک. لقب خان حرمت داره، خان ها بزرگی سرشون
میشه، بخشش سرشون میشه، مصلحت سرشون میشه،
حکمت و تقدیر سرشون میشه اما تو ...

فقط می تونم بگم متاسفم. الانم تا زمانی که تو خونه ی منی
باید احترام همه ی اعضای خانوادمو حفظ کنی، همون
جوری که ما حفظ می کنیم. اگه نمی تونی و باز هم می خوای
آوار شی سر پسر و این زندگی ...

دستش را به طرف درب خروجی خانه گرفت و ادامه داد:

من اجازه نمیدم و ترجیح میدم از این خونه بری و فکر کنی
اصلا از ازل خواهری به اسم اشرف نداشتی و نخواهی
داشت.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_145 

دست سالمم توسط انگشتان لرزان پونه فشرده شد. سر به طرفش چرخاندم. چه زمان ایستاده بودم و پونه تقریباً چسبیده به من دستم را گرفته که متوجه نشده بودم؟ انگشتان پونه که قفل دستم شده بود را متقابلاً فشردم و دوباره نگاه به صحنه‌ی رو به رویم دادم. انگار زمان در همین ثانیه‌ها قفل شده بود و کسی- توانایی حرکتی از خود نداشت.

نگاه مات اتابک خان و همسرش نشان دهنده آن بود که حرف‌های اشرف بانو ضربه‌ی مهلکی برایشان بود و یا شاید حقایق تلخی که چهار سال بیان نشده و حالا یکباره سرریز کرده بود.

-حدیث من بیرون منتظرم، وسایل رو بردار بیار.

اتابک خان قدمی به عقب برداشت و بعد از نگاه سنگینی به اشرف بانو و پارسایی که پشت اشرف بانو مانده بود، از میان

دو مبل پیش رویش گذاشت و ثانیه ای بعد ناپدید شد. حاج حسین با چهره ای گرفته و بدون نگاه به کسی مسیر اتاقشان را در پیش گرفت و حدیثه خانم در کمتر از چند دقیقه چمدان به دست و بدون حرف به سمت خروجی قدم تند کرد.

نگاهم به نیمرخ اشرف بانو و پارسا چسبید. هر دو همچنان ایستاده بودند. لحظه‌ای بعد اشرف بانو قدمی به سمت نزدیکترین مبل برداشت که انگار توانی برای قدم بعدی اش نداشته باشد، زانو اش تا خورد و در مرحله سقوط بود که با داد پروین و پونه، پارسا سریع دست به کار شد. زیر بغلش را گرفت و تا روی مبل در آغوشش هدایتش کرد.

رو به پونه ی لرزان کردم و گفتم:

-یه لیوان آب قند بیار فشارشون افتاده.

باشه ی لرزانی گفتم و به سمت آشپزخانه دویدم. پروین پایین مبل و کنار پای اشرف بانو نشست و با حالی نزار گفتم:


-مامان، قربونت برم خوبی؟ بریم دکتر؟


اشرف بانو دستش را بالا آورد و با صدایی که انگار نفسی-
دیگر در سینه اش باقی نمانده بود لب زد:

-خوبم، نگران نباشید.

پارسا نگاه نگرانش در صورت مادرش چرخ می خورد و مجید
آقا کنار اشرف بانو نشست و گفت:

-بیریمتون درمانگاه تا فشارتون رو بگیرند؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

اشرف بانو سری به نفی تکان داد:

-خوبم پسر، خوبم.

پونه با قدم های بلند در حالیکه قاشق را به دیواره های لیوان می کوبید به سمت اشرف بانو رفت و لیوان را نزدیک دهانش برد و مجبور به خوردنش کرد. پنج دقیقه بعد اشرف بانو نگاهش را در بین مایی که در سکوت محضی فرو رفته بودیم چرخاند و گفت:

-بلند شید بچه ها، برید استراحت کنید. من خوبم. پروین
دیر وقته راه نیفتید تو خیابون تو همون اتاق مهمون
بخوابید امشب رو.

-ولی ماما خوب نیستی لج نکن جون من ...

اشرف بانو التماس پونه را نا دیده گرفت و دستی به
چشمانش کشید:

-چرا اصرار دارید حال منو بد نشون بدید؟ من خوبم.
امشب راحت شدم. راحت کردم خودم رو. چند سال بود
این حرفا روی سینه ام سنگینی می کرد و دندون رو جیگرم
گذاشته بودم. اما الان احساس می کنم می تونم راحت نفس
بکشم. دیگه اون درده نیست. سر گیجه گرفتمم به خاطر
خستگی امروزه نه چیز دیگه ... خیالتون راحت.

با گفتن جمله اش برخاست و نگاه همگی را به سمت خود کشاند. پروین هم پا به پایش پیش می رفت که مراقبش باشد. اما بی توجه به ما آرام به طرف اشتراکش با حاج حسین رفت. با بسته شدن درب اتاقشان نگاهم به سمت پارسایی کشیده شد که بدون مکث به سمت طبقه ی بالا رفت.

پونه و پروین و مجید آقا روی مبل نشستند و مشغول صحبت شدند. موضوع صحبتشان اشرف بانو بود و حرف هایی که به زبان آورده بود. تمایلی به شنیدن حرف هایشان نداشتم. چوب خطم برای امشب پر شده بود و مغزم ارور میداد. ظرفیتی باقی نمانده بود. با گفتن شب بخیری راهم را به سمت پله ها کج کردم. شب سختی بود.

سختی اش چند وجه داشت. احساس می کردم کم کم یک شبانه روز نیاز به تحلیل اتفاقات افتاده دارم. فکر به حرف هایی که شنیده بودم. باورش سخت بود. برای منی که هیچ گونه اطلاعی از بحث بینشان نداشتم، وارد شدن این حجم از اطلاعات یکباره، هضم سنگینی را برایم در پی داشت.

حالت سرگیجه ای پیدا کرده بودم که به هر طرف کشیده می شدم. گیج و منگ بودم. با کرختی درب خانه را باز کردم و نگاه خسته و بی جانم را در فضای پذیرایی چرخاندم. خبری از پارسا نبود. درب را بستم و قصد رفتن به اتاقم را کردم.

اما یکباره با شنیدن صدای شکستن چیزی شبیه لیوان و یا ظرف شیشه ای، سرم به سرعت به پشت سر چرخید و قامت پارسا در قاب نگاهم نشست. پارسایی که تکیه به جزیره آشپزخانه داده و نیمرخش سمت من بود. نگاهم با مکث پایین تر رفت و به دستانش چسبید که قطرات خون از لا به لای انگشتانش به نوبت سقوط می کردند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

لحظه ای مبهوتِ صحنه ی مقابلم شدم. اما ثانیه نکشید که به خود آمدم و به سمتش قدم تند کردم. به نزدیکی اش که رسیدم متوجه شیشه خرده های اطراف شدم. اگر قدم دیگری بر می داشتم در پایم فرو می رفتند. پارسا اصلا در حال خود نبود. متوجه نبود لیوانی که دیواره های نسبتا نازکی داشته در دستش خرد شده بود. انگار حتی دردش را هم متوجه نمی شد. احتمالا خرده شیشه ها دستش را عمیق بریده بودند که هنوز قطره های خون از میان انگشتانش فرو می چکید.

نگاهش به دیوار رو به رو بود، اما ظاهرش نشان از آن داشت که غرق در دنیای دیگریست. وقت را تلف نکرده و

دمپایی های رو فرشی را به پا کردم. با کنار زدن خرده شیشه ها رو به رویش قرار گرفتم. انگار نامرئی بودم که مرا نمی دید.

بدون مکث خم شدم و مچ دستش را گرفتم. اما به شدت دستش را از میان دستم بیرون کشید و نگاه قرمز رنگش را به چشمانم دوخت.

برق نگاهش غریبه بود و ترس کوچکی را در دلم انداخت، عقب نکشیدم و با اشاره به دستش گفتم:

-لیوان خرد شده، دستتون خونریزی کرده.

کمی گیج نگاهم کرد و متوجه حرفم نشد. با تردید دوباره دستش را گرفتم. عکس العملی نشان نداد. آرام دستش را بالا آوردم و گفتم:

-دستتونو زخمی کردید.

نگاه گنگش را به دستش دوخت. لحظه‌ای بعد نگاهش رنگ بی تفاوتی گرفت و دستش را دوباره از میان دستانم بیرون کشید و همین که قصد کرد از من فاصله گیرد، بلند گفتم:

-صبر کنید، شیشه می‌ره تو پاتون.

مکث کرد و نگاهش را روی زمین خونی و شیشه‌های زیر پایش چرخاند. مکث نکردم و با چند قدم بلند دمپایی‌های مردانه را از گوشه آشپزخانه برداشتم و مقابلش روی زمین گذاشتم:


-اینارو بپوشید، خطرناکه بدون دمپایی راه برید.


این مرد انگار کاملاً بریده بود. بدون توجه خواست قدمی به طرف مخالف بردارد که دستم را به مانند ستون مقابلش گرفتم و اجازه ندادم. اخم‌هایم شدت یافت و با حالی که ابدا حوصله لجبازی نداشتم محکم گفتم:


-لطفا لجبازی رو بذارید کنار، و حرفی رو که گفتم گوش کنید.

-من خوبم.

-نیستید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_148 

-خوبم، فقط یه بریدگی سادس. این خرده شیشه هام انقدر محکم و برنده نیستند که پام زخمی بشه.

لب بهم فشردم. می دانستم تحت فشار است. اما من هم حال خوبی نداشتم. گیج و منگی حاصل از شنیده های ساعتی پیش، فرمان درستی به مغزم صادر نمی کرد.

-بُرنده نیستند که هنوز داره از دستتون خون میچکه؟ شما نماز می خونید تو این خونه، این موضوع رو نمی دونید خون نجسه و اگه راه بیفتید تو خونه همه جارو کثیف می کنید؟

با نگاه کوتاهی کلافه با دست سالمش چنگی به موهایش زد و دمپایی ها را به پا کرد. با اشاره به صندلی پایه بلند گفتم:

-لطفا روی اون صندلی بشینید تا زخمتونو تمیز کنم.

-نیازی نیست، الان خونش بند میاد.


من امشب از دست این خانواده سر به بیابان می گذاشتم بدون شک. همینکه قصد کرد فاصله بگیرد، بازویش را گرفتم و با فشاری به تنه اش، وادارش کردم روی صندلی پایه بلندی که دور تر از خرده شیشه ها بود، بنشیند. تنها همان چند ثانیه اول مخالفت کرد اما بعد مطیع شده روی صندلی قرار گرفت و دست زخمی اش را روی کانتر گذاشت.

نفس عمیقی گرفتم و به سمت کابینتی که وسایل اورژانسی- در آن قرار داشت، رفتم. دست گچ گرفته ام کمی از سرعت العمل و کارکردم کم می کرد. اما با همان دست سالمم وسایل را برداشتم و دوباره به طرف پارسا رفتم. سرش را به دست سالمش تکیه داده و چشم بسته بود.

نزدیک تر رفتم و وسایل ضد عفونی را کنار دستش گذاشتم. با نگاهی به دست زخمی اش لحظه ای چشمانم را بهم فشردم. دو تکه شیشه در کف دستش فرو رفته بود و خرده شیشه هایی هم در اطراف زخم ها پیدا بود. دستش حتی سوزش هم نداشت که اینگونه بی حس و بی توجه بود؟ نزدیک تر شدم و در یک نفسی- اش سعی کردم اول خرده شیشه ها را از کف دستش بیرون بکشم.

مشغول تمیز کردن محل زخم بودم، بدون اینکه پارسا حتی تکان کوچکی بخورد. این مرد بدون شک زخم های روحش آنقدر عمیق و برنده بودند که زخم های سطحی و جسمی اش حتی خم به ابرویش نمی آوردند. آهی ناخواسته از عمق جانم بالا آمد که با جمله ای که گفتم، آه در میان لبانم حبس شد و قصد خفه کردنم را پیدا کرد.

-من با چه منطقی اجازه دادم پا بذاری تو زندگی جهنمی ای که دارم؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_149 

با مکث کمی سر بالا بردم و خیره نگاهِ ناخوانایش شدم.
نگاهمان در فاصله ی نزدیکی قفل هم شده بود و من به
جمله ای که به زبان آورده بود اندیشیدم. عکس المعلم

باید در مقابل حرفش چگونه می بود؟ ناراحت می شدم؟ یا با لبخندی تأییدش می کردم؟ پاسخش به خودم یک نمی دانم بزرگ بود!

چرا وارد زندگی اش شده بودم؟ هر دلیلی که داشت از سر دلخوشی نبود. اجبار بود. اجبار زمانه. زمانه ای که با من سر ناسازگاری گذاشته بود.

حرفی نزدم و او هم همچنان در سکوت خیره ام مانده بود. کاملاً عیان بود حال خوشی ندارد. جمله ای که مرا مفرد خطاب کرده بود می توانست دلیل خوبی برای اثبات حال ناخوشش باشد و همچنین نگاه کیش دار از او بی که معمولاً خیره به من، ثابت نمی ماند.

احتمالاً دنبال پاسخ سوالش هم نبود. دوباره توجه ام را به دست مجروحش دادم. خرده شیشه ها را خارج کردم و بعد از ضد عفونی کردن شروع به بستن باند دور دستش کردم. نمی خواستم به هیچ چیز فکر کنم. ذهنم خسته بود. حتی خسته تر از سال ها پیش. اندیشیدن به زوایای اتفاقات امروز و امشب را پس ذهنم فرستاده تا در فرصت مناسبی

به جوانبش فکر کنم. در این لحظه هدفم تنها رسیدگی به دست پارسا بود و بس.

به مرحله آخر که رسیدم، ثابت ماندم. با یک دست چطور می توانستم باند را گره بزنم؟ مستأصل مانده بودم که دست سالم پارسا به کمک دستِ تنه‌ایم شتافت. طرف دیگر باند را گرفت و به سمت بالا آورد. تعلق را کنار گذاشتم و با بالا بردن باند، انگشتانمان با برخورد های کوچک به یکدیگر بالاخره موفق به گره بستن شدند. کمی دستش را زیر رو کردم تا از درست بسته شدن باند اطمینان حاصل کنم. درست بود، اما داغی دستش کمی غیر عادی نبود؟

فاصله گرفتم و بدون نگاه به چهره اش مشغول جمع کردن وسیله های اطراف بودم که زمزمه کوتاهش پرده گوشم را نوازش داد:

-ممنونم.

لحنش کمی نرم شده بود. به سردی دقایقی قبل و یا سردی
ظهرش نبود. سری تکان دادم و گفتم:

-مسکن بیارم براتون؟ زخمتون عمیق بود احتمالاً سوزش و
درد دارید.

-درد ندارم.

-ولی ...

-اصلاً دردی حس نمی‌کنم، جدی میگم.

نگاهم را به چشمان خسته و قرمزش دادم. مویرگ‌های
قرمز رنگ بی‌رحمانه اطراف مردمک‌هایش را احاطه کرده

بودند. به حدی که سفیدی چشمانش مشخص نبود. با
تردید لب زدم:


-حالتون خوب نیست، احتمال میدم فشارتون بالا باشه ...
چشاتون...


از روی صندلی پایین رفت و پشت به من کرد. قصد رفتن
داشت یا فرار کردن؟

-من خوبم.

اصرار زیادی به خوب بودن داشت! تکیه به کانتر دادم و
خیره قدم های آرامش شدم که وارد اتاق شخصی- خودش
شد. شاید تنهایی، می توانست کمی از بار فشار روانی امشب
را از روی شانه هایش بکاهد. هر چند بعید می دانستم که
دوباره بلایی سر خود نیاورد و یا حتی تن به استراحت دهد.

نفس عمیقی گرفتم و نگاهم به خرده شیشه های زمین و قطرات خشک شده خون افتاد. باید قبل از اینکه دوباره بلایی سر پارسا و خودم می آوردند، تمیزشان می کردم. چرا امشب تمام نمیشد؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_150 

با برداشتن استکان چای از سینی، تشکر کوتاهی کردم و لبخند کمرنگی به چهره ی آرزو، دختر عمه حمیده زدم. نوش جانی گفت و از مقابلم گذشت. عمه حمیده ظرف باقلوا را از میز رو به رو برداشت و تعارف زد:

-بردار گلبرگم، دسترنج آرزوی خودمه.

بدون شک عاشق باقلوا بودم. دست عمه را پس نزده و تکه ای از ظرف جدا کردم. تشکری کردم که عمه با چنگال تکه ای دیگر برداشت و در بشقاب پیش رویم گذاشت:

-تو خونه من تعارف معارف و چاق میشم و اشتها نمیکشه نداریم.

لبخندم را تمدید کردم:


نوش جانی گفت و ظرف باقلوا را به طرف اشرف بانو گرفت. نیم نگاهی به جمعیت پیش رو انداختم. حاج حسین، پارسا، آقا مجید، بهروز خان، به همراه فامیل همسر عمه حمیده سخت مشغول حرف زدن بودند. طرف دیگر پذیرایی هم پروین، پرستو، آرزو، اشرف بانو و به همراه خانم های خانواده همسر — عمه حمیده جمع بودند و موضوع صحبتشان در مورد دختر همسایه شان بود که با کمک همسایه ها و خیرین جهزیه اش را خریداری کرده بودند.


تنها من و پونه مسکوت بودیم. تکه ای باقلوا در دهان گذاشتم و جرعه ای از چایِ هل دلچسب را نوشیدم. طعم باقلوا بی نظیر بود. آرزو دست مریزاد داشت. امروز همگی به دعوت عمه حمیده و همسرش که نذری داشتند به منزلشان آمده بودیم. نهار صرف شده بود و حالا چند دقیقه ای میشد دور هم نشستیم. کمتر از دو ساعت دیگر در حسینیه محله شان مراسم زنجیر زنی بود.

به گفته ی عمه حمیده هر ساله تعداد کثیری از مردم در بیرون از حسینه و در راسته خیابانشان زنجیر می زدند و عزاداری می کردند. بعد از نهار دوباره به منزل حاج حسین نرفته بودیم تا در مراسم امروز شرکت داشته باشیم.

نگاه کلی به فضای منزل عمه حمیده انداختم. وسایل منزلشان ترکیبی از مدرن و سنتی بود. خانه ویلایی و دلبازی داشتند. حیاط تقریبا وسیع که در دو گوشه اش باغچه های طویل قشنگی داشتند که مملو از گل های زیبا و درختان میوه بود.

نگاهم به سمت پونه کشیده شد که تلفن به دست از کنار پروین برخاست و به طرف درب رو به حیاط رفت. خوب میشد من هم برای دقایقی به حیاط رفته و نفسی تازه کنم. میلی به بودن در جمعی که تنها شنونده بودم، نداشتم. مخصوصا این جمعی که صدا به صدا نمی رسید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_151 

چایم را تمام کرده و با مکث برخاستم. همگی غرق در صحبت بودند و توجه ای سمت من نداشتند. مبل را دور زده و به سمتی که پونه بیرون رفته بود قدم برداشتم. دست

گچ گرفته ام هنوز وبال گردنم بود و روز شماری می کردم تا از شرش راحت شوم. هنوز که هنوز بود روزها را در خانه به سر می بردم و پارسا اجازه ای برای سر کار رفتن را به من نداده بود.

تلاش هایم مبنی بر مظلوم نمایی هم افاقه نکرده بود. نمونه اش دیشب که در بالکن رو به حیاط پشتی مشغول کتاب خواندن بودم که اصلا متوجه حضور یکبارگی پارسا نشدم. زمانی که با یا الله ی خلوتم را بهم زده و به بالکن آمده بود، منتظر نگاهش کرده بودم تا حرفش را به زیان آورد، چرا که می دانستم بدون کار و یا حرفی نزد من نمی آمد.

بعد از نگاه کوتاهی گفته بود که تقریبا دو هفته ی دیگر زمان بریدن گچ دستم است و بعد از آن می توانم به مؤسسه بروم. کمی مشکوک نگاهش کرده و با خود فکر کرده بودم مگر نمی توانست بعد بریدن گچ دستم این موضوع را بیان کند؟ کمی این پا و آن پا کرده بود و من سعی کردم از موقعیت پیش آمده نهایت استفاده را ببرم که سر روی شانه ام کج کردم و در مظلوم ترین حالت ممکن گفته

بودم نمی شود از فردا همراهی اش کنم؟ قول می دهم دختر خوبی باشم.


اما پارسا تنها با نگاه خیره و تا حدودی عجیب دست در جیب شلوارش فرو برده بود و با گفتن یک نه به سرعت بالکن را ترک کرده و مرا در بُهت نا پدیدن شدن یکباره اش جا گذاشته بود. دیگر اصراری نورزیده بودم چرا که می دانستم واقعا بی تأثیر است. نمی دانستم دیشب پارسا چرا حالت عجیبی داشت، اما هر چه که بود بی دلیل نبود.

درب اصلی را باز کردم و با نگاهی به حیاط قدم به بیرون گذاشتم. منزل عمه کوچکتر از منزل حاج حسین بود اما در با صفا بودنش چیزی کم نداشت. میز و صندلی های حصیری در قسمت سمت چپ خانه گذاشته بودند. حیاط وسیعشان توسط چند پله از ورودی منزلشان جدا میشد. که صندلی ها و میز حصیری در همان قسمت ورودی و بالاتر از حیاط بود.

به همان سمت رفتم و آرام روی صندلی که تقریباً به دیوار
نزدیک تر بود نشستم. پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم،
اما با شنیدن جمله ای پلک هایم خود به خود از یکدیگر
باز شد و نگاهم را حواله حیاط کردم.

-لطفا برید کنار ممکنه کسی ببینه ما رو.

صدای پونه نبود؟ آره خودش بود. یعنی کسی - مزاحمش
شده بود؟ آن هم در حیاط خانه؟ نیم خیز شدم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_152 

-خوب ببينه چي ميشه؟ مگه نمي دونن چي بين ماست؟

صدای آرش باعث شد نفس راحتی کشیده و دوباره روی
صندلی جا بگیرم.

-نه واقعا ميخوام بدونم چي بين ماست؟ همه مثل شما
متوهم نيستند كه از هيچ كوه بسازند، من ضامن افكار
پوسيده شما نيستم.

-پونه بس کن، به جون کی قَسَمِ بدم اين قائله رو خاتمه
بدي؟

درخت انجیر بزرگی در قسمتی که صندلی ام قرار داشت سایه بان من شده بود. انگار همان درخت راه دید را کمی بر من و کسی که در قسمت پایین و سمت چپ حیاط می بود را می بست. صدای آرش و پونه ام دقیقا از همان قسمت در گوشم پیچیده بود. می دانستم ابا نشستم درست نیست و باید به داخل خانه برگردم. اما انگار نیروی مرا به صندلی چسبانده بود.

-اولا من برای شما خانم نیک نامم نه پونه، دوما چی رو بس کنم؟ مگه اتفاقی افتاده؟

صدای پونه را انقدر جدی نشنیده بودم و صدای آرش را انقدر کلافه ...

-تا کی میخوای این جوری غریبه وار با من برخورد کنی، منکه می دونم دلت پیش منه. چرا نمی خوای یه فرصت دیگه به هردومون بدی آخه عزیز من؟

صدای مستأصل آرش برای اولین بار بود در گوشم می نشست، تا به امروز همیشه شاد و خندان و پر انرژی دیده بودمش! اما حالا؟

-من عزیز شما نیستم. لطفا توهمات ذهنی خودتونو به من نسبت ندید، از طرفی یادم نمیاد گفته باشم به شما احساسی دارم. فرصت؟ فرصت برای چی؟ به نظرم حالتون اصلا خوب نیست، بهتره یه دکتر ببینه شما رو... دست به من زدید نزدیک ها؟ جوری جیغ می زنم همه بریزند بیرون...

-پونه ...

-پونه مرد ... سه ساله مرده ... اونم فقط برای شما نه هیچ کس دیگه.


-صبر کن ... پونه ... کجا میری ... لعنتی ...

صدای قدم های پونه بود که نزدیک و نزدیک تر میشد و من به خود لعنت فرستادم چرا برای اولین بار در طول عمرم فالگوش ایستاده ام.

-فک کردی راحت میذارم؟ فک کردی دست از سرت بر می دارم؟ کور خوندی پونه. کور خوندی بذارم مال کس دیگه ای بشی اینو خوب تو گوشتات فرو کن.

پونه بی توجه و با قدم های بلند چند پله را طی کرد و بدون نگاه به سمتی که من نشسته بودم یک راست وارد خانه شد. کمی بعد صدای بهم خوردن شدید درب اصلی حیاط که نشان از بیرون رفتن آرش داشت، گوشم را پر کرد. نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم. عذاب وجدان خرم را چسبیده و هیچ رقمه دست بردار نبود. باید به پونه می گفتم. اما بین این دو نفر چه اتفاقی افتاده بود؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_153 

مسئله ای که ذهنم را درگیر خود ساخته بود رفتار پونه با آرش بود. مطمئنا اتفاقی در گذشته این دو نفر رخ داده و آنقدر برای پونه گران تمام شده بود که او این چنین رفتاری را در مقابل آرش داشت. آن هم پونه ای که با همه خوش رفتار بود. دقایقی بعد در حالیکه هنوز در حال تجزیه و تحلیل حرفای پونه و آرش بودم آرزو به دنبالم آمد:

-مروارید جون مامان میگه آماده شید می خوایم بریم
حسینیه.

لبخندی به صورت ملیح و زیبایش زدم:

-الان میام.

با لبخندی به خانه رفت. آرزو به گفته ی پونه دانشجوی
رشته پرستاری در سمنان بود. تنها تعطیلات سال در مشهد
پیدایش میشد. دختر آرام و متینی بود که حالت مهربان
چهره اش به عمه حمیده کشیده بود. برخاستم و با رفتن به
داخل منزل ساعتی بعد همگی آماده رفتن به بیرون شده
بودیم.

مانتو بلند مشکی با آستین های گشاد پوشیده بودم که
دست گچ گرفته ام اذیت نشود. صورتم خالی از هر گونه
آرایش و شال ساده ای بر سر کرده بودم. با کمک پونه

موهائیم را بافته و بالا به صورت گوجه ای بسته بودم تا به مانند چند وقت پیش به دردرسر نندازند مرا.

در حینی که از منزل عمه خارج می شدیم نیم نگاهی به پارسا انداختم که به ماشینش تکیه زده و تلفن به دست مشغول صحبت بود. به محض خارج شدنمان نگاهش روی ما چرخید و در نهایت روی من نشست. همچنان که گوش به صحبت های مخاطبش در پشت تلفن داده بود با سر اشاره به ماشینش کرد و تنها رو به من به صورت پانتومیم لب زد:

-برسونمتون ...

نیازی به رساندن نبود. چرا که عمه گفته بود حسینه در خیابان پشتی است و نیازی به ماشین آن هم در این شلوغی نیست. احتمالاً پارسا به خاطر وضعیت بدنی ام پیشنهاد رساندن را داده بود. به مانند خودش سری به نفی تکان دادم و با اشاره به عمه حمیده و بقیه لب زدم:

-ممنون، همراه بقیه پیاده میرم.

پلک بهم فشرد و من با مکث از کنارش گذشتم. توجه اش نسبت به خودم احساس خوبی را در رگ هایم به غلیان می انداخت. احساسی که برایش مهم هستم و بی توجه از کنارم نمی گذرد. رفیق خوبی بود. یا بهتر بود بگویم خیلی خوب ...

خود را به بقیه و کنار پونه رساندم. پونه نگاهش به سنگفرش زیر پایش بود. احساس می کردم در دنیای دیگری سیر می کند و همراه بقیه پیش می رود. نمی دانم یک ساعت پیش مرا در حیات دیده بود یا نه اما باید می گفتم که خواسته یا ناخواسته مکالمه اش با آرش را شنیده ام. کمی دو دل بودم، اما تردید را کنار گذاشتم:

-پونه؟

#مرواریدی_در_صدف 🦋

#پارت_154 🦋

-هوم

همقدم با هم اما عقب تر از بقیه بودیم.

-باید یه چیزی رو بهت بگم ... اووم ...

نگاهش بالا آمد و در چشمانم نشست.

چی؟

گفتنش سخت بود اما تردید را کنار گذاشتم.

-اتفاقی حرفاتو با آرش شنیدم. باور کن اصلا قصد نداشتم
که ...

لبه چادرش را در مشتش محکم تر گرفت و بدون نگاه گفت:

-فهمیدم اونجا بودی ... وقتی از خونه اومدی بیرون
دیدمت.

لب زیرینم را گزیدم و با حالت ندامت نگاه به چشمان بی
حالتش دادم. چقدر سخت بود در چنین موقعیتی قرار
گرفتن.

-معدرت می خواوم، نمی خواستم که ...

-مهم نیست مروارید ... بالاخره که می فهمیدی.

پررویی بود اما با ثابت نگه داشتن همان حس ندامت در
چهره ام لب زدم:

-البته که چیزی نفهمیدم ... فقط متوجه ناز کردن تو و
نازکشیدن آرش خان شدم همین. گویا اصل قضیه چیز
دیگه ایه.

متوجه توقف کوتاهش شدم که ایستادم و به عقب
برگشتم. حالت صورتش چیزی بین حرص خوردن و
خندیدن بود. با نمک شده بود. ابدا دلم نمی خواست در
آن حالت غمگین ببینمش. به یقین می توانستم بگویم در
این خانواده پونه برایم در درجه اول دوست داشتن قرار
داشت.

-خیلی خیلی پررویی عروس.

سعی کردم صدای خنده ام بلند نباشد. لبانم را جمع کردم و
شانه ای بالا انداختم:

-فکر کردی به اینکه فالگوش ایستادم اعتراف می کنم ولی
حرفی که تو دلم مونده رو نمیگم بهت؟

نزدیکم آمد و سری به تاسف تکان داد:

- روی تو حساب ویژه باز کرده بودم ولی حیف ... حتما
هم الان انتظار داری سیر تا پیاز همه چیو برات تعریف
کنم؟

-دقیقا ...

جلوتر از من شروع به حرکت کرد.

-خیال خام

-منکه می دونم آخرش مجبور به گفتن همه چیز میشی- پس چرا خودت و منو اذیت می کنی؟

دوباره ایستاد و نگاه چپکی به سمتم انداخت. دست پیش را گرفته بودم که پس نیفتم. اما می دانستم که هیچ موقع مجبور به گفتنش نمی کنم. مسئله بین او و آرش با اینکه کنجکاو می ام را برانگیخته بود، اما باعث نمیشد که تحت اجبارش قرار دهم. تنها همینکه لبخند میزد و همان پونه همیشگی میشد کفایت می کرد. بازوام را گرفت و درحین که به سمت جلو هلم داد گفت:

-راه بیفت ببینم بچه پررو ...

لبخندی به چهره اش زده و همراهش شدم. ثانیه ای نگذشته بود که پارسا و آرش از کنارمان گذشتند و نگاه من و پونه را هم به سمت خود کشیدند. با نگاه به پارسایی که پشتش به من بود و با قدم های محکم و بلند از ما دور میشد به این مسئله فکر کردم همیشه لباس مشکی مردان را اینگونه جذاب و پرجذبه می کند؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_155 

در راسته خیابان غوغایی به پا بود. مردان و زنان سیاه پوش ابتدا و انتهای خیابان را پوشانده بودند. جمعیتی را تشکیل داده بودند تماشایی. به حدی که از صدای خواندن مداح و ضرب طبل ها و زنجیر زنی مردان، مو بر تن سیخ می ماند. نظیر این جمعیت را تنها در برنامه های تلویزیونی مشاهده کرده بودم. تاسوعا حسینی بود و همه انگار برای این عزاداری از جان مایه گذاشته بودند.

همراه بقیه در گوشه ای از حاشیه خیابان ایستاده بودیم و نظاره گر زنجیر زنی مردان کوچک و بزرگ بودیم. صدای طبل هایی که کوبیده می شدند لرزشی را بر قلب و روح و تنم جا می گذاشتند. لرزشی که دلم یکباره فرو می ریخت و حسی در رگ و خونم به جریان می افتاد.

کمرم را به دیوار پشت سرم چسبانده و لحظه ای چشم بستم. با اینکه ادعایی در هیچ یک از امور مذهبی نداشتم، اما حس و حال خاصی در ایام محرم داشتم. در واقع اردات

خاصی به امام حسین در وجود خود احساس می کردم که برای آن حس احترام زیادی قائل بودم.

صدای مداح و طبل و زنجیر زنی را از حس شنوایی ام درک می کردم و قطره ای اشک ناخواسته از گوشه چشمانم به پایین سر خورد.

نمی دانم قطره اشکم حاصل کدامین یک از دردهای نهفته در قلبم بود. اما دست خودم نبود. حالی به حالی شده بودم.

این حال را دوست داشتم. حالی عرفانی که مایل بودم حتی شده به مدت چند دقیقه پایدار باشد اما با سقلمه ای که پونه به پهلویم کوبید پلک باز کردم و سر به طرفش چرخاندم. به طرفم خم شد و گفت:


-دست بنده خدا خشک شد، یکی بردار تبرکه.


مبهم نگاهش کردم که با چشم و ابرو به مقابل اشاره زد. نگاهم را به خانمی که سینی به دست مقابلم ایستاده بود دوختم.

-بفرمایید خانم.

تشنه نبودم. اما دست بلند کردم و لیوان شربت زعفرانی را برداشتم. خانم چادری از مقابلم گذشت که خم شدن دوباره پونه به سمتم را متوجه شدم. صدای مداح و طبل کوبیدن ها باعث میشد صدا به صدا سخت برسد. پونه دهانش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

-همین جور که داری شربت رو نوش جان می کنی یه نگاه به شوهرت هم بنداز که خودشو کشت با طبل کوبیدنش، فک کنم میخواد پیش تو بگه که آره ما اینکاره ایم ... داداشم دنبال خودنماییه نذار ناکام بمونه. حواسشو پرت کن که منم بتونم کیس مناسب خودمو پیدا کنم، این همه راه کوبیدم اومدم اینجا ناکام نرم از دنیا.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_156 

تنها به همان قسمت اول جمله اش توجه کردم و چشمانم بدون اجازه شروع به رصد جمعیت پیش رو کردند. پونه گفته بود طبل؟ نگاهم به سرعت از زنجیر زنان گذر کرد و

روی پارسایی نشست که کنار طبل بزرگی ایستاده و پر قدرت دسته را بر آن می کوبید.

آرش هم با فاصله ی کمتر و در طرف دیگر به همان طبل می کوبید. هر دو نفر غرق در کار خود بودند و پونه هم به مانند اکثر اوقات اغراق کرده بود. چرا که پارسا ابدا توجهی به اطرافش نداشت و حتم داشتم حتی نمی داند در چند متری و رو به رویش خانواده اش به تماشایش ایستاده اند. اما مثل اینکه حواس پونه خوب جمع بود که در این جمعیت پارسا و آرش را پیدا کرده بود.

دوباره نگاهم چرخ خورد روی پارسا. اعتراف می کردم با تمام قدرت بدنی اش دسته را بالا می برد و بر دل طبل فرو می آورد.

وگرنه آن همه عرقی که از پیشانی اش راه گرفته و من می توانستم برق زدن صورتش را ببینم معنایی نداشت. نمی توانستم نگاهم را از پارسا گرفته و دوباره چشم ببندم و از قدرت شنوایی ام استفاده کنم. نیرویی اجازه اینکار را به من نمی داد.

کمی پا به پا شدم. به حدی محکم و کوبنده کارش را انجام میداد که لحظه ای نگران آسیب دیدن دستش شدم. اما انگار این کار برایش به مانند آب خوردن بود. همراه با اوج و فرود صدای مداح بر طبل می کوبید و لرزش تن و بازوانش را به نمایش می گذاشت و البته قدرت بدنی بالایش را.


با هر بار که دسته را بالا می برد و پایین می آورد و صدای عظیمی تولید می کرد، چیزی در دل من تکان میخورد. چیزی که متفاوت از حسی— که به مراسم عزاداری امام حسین داشتم، بود.


تُن صدای مداح پایین می آمد و به تبع دست پارسا کمی آرام می گرفت، اما با اوج دوباره صدای مداح پارسا شدت دستش را بیشتر می کرد و چشم می بست و صورتش را رو به آسمان بالا می برد.

یقیناً می توانستم بگویم خیزی- صورتش تنها از عرقی که از پیشانی اش راه گرفته بود، نبود. حدس اینکه اشک هایش هم در این خیزی دخیل بودند، سخت نبود.

اشک هایی که شاید بقیه دلیلش را به عزاداری امام ربط می دادند. اما در این مدت با شناختی که از او پیدا کرده بودم می دانستم این اشک ها تنها برای عزاداری امام نیست، این بیتابی و از خود بی خود شدن تنها نمی توانست مربوط به مراسم باشد. پارسا به شدت فرد درونگرایی بود و این طبل کوفتن می توانست راهی برای بیرون ریختن درد های درونش باشد.

چرا که در اکثر مواقع سکوت می کرد و اجازه می داد همه بر سرش آوار شوند. اجازه می داد همگی خود را خالی کرده و او را پر کنند از درد هایشان. نمونه اش هفته ی پیش کاری که دایی اتابکش بر سرش آورد. و حالا او این چنین بر سر طبل آوار شده و حال درونی اش را بیرون می ریخت. البته شاید این تنها تفسیر و توجیه من بود، اما هر چند اندک ولی پارسا را کمی شناخته بودم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_157 

تمام حرف های سخت، دردناک، سوزناک و به ناحق دایی اش را به جان خرید و کلمه ای در دفاع از خود به زیانش نیاورد. اگر اشرف بانو نبود احتمال اینکه به مانند چند سال پیش به ناحق در صورتش کوبیده شود را داشت. این همه

صبوری و کوتاه آمدن و احترام را بر نمی تابیدم. اینکه در هر حالتی کنترل عظیمی بر خود داشت.

شاید مشکلات و غصه های عمیقش او را صبور و خود دار کرده بود، اما گاهی احساس می کردم خود را فراموش کرده و تنها به عنوان یک قربانی تن به زندگی داده است. چرا که برای هر مردی فاجعه آور است همسر و فرزند و برادرش به واسطه شغل او ترک دنیا کنند و تمام اتهام های دنیا به سمت او نشانه رفته باشد. اویی که مطمئنا بیشتر از هر کسی در این میان سوخته و خاکستر شده بود.

بعد از شنیدن ماجرای زندگی اش نگاهم طور دیگر و با دیدگاه متفاوتی بر رویش می چرخید. حالا او را مرد سختی دیده ای میدیدم که تنها به واسطه پدر پولدارش به جایگاهی که داشت، نرسیده بود.


متوجه بودم که اهل منزل و اطرافیان هم طور دیگری پارسا را قبول داشتند. طوری که به عنوان یک مرد به تمام عیار


از او یاد می کردند. مردی که پیدا کردنش در این زمانه به مانند مرواریدی در صدف در اعماق اقیانوس ها شده بود. نایاب و دست نیافتنی ...

و چه حیف زندگی این مرد نایاب این گونه دچار طوفان شده بود که در این سن غم های عظیمی بر دوشش سنگینی می کرد.

یک ساعت تمام عزاداری طول کشید و من همچنان خیره به پارسای طبل زن تکیه به دیوار داده و به زندگی او و خود می اندیشیدم. زندگی ای که هیچ آینده درخشانی را نمی توانستم نه برای خود و نه برای پارسا تصور کنم. پارسا را به خاطر از دست دادن عزیزترین افراد زندگی اش و خودم را علاوه بر از دست دادن پدر و مادرم، به خاطر ...

-درسته گفتم یه نگاه به شوهرت بنداز، نه اینکه دیگه با نگاهت درسته قورتش بدی. چشمات خسته نشد یک ساعته به همون نقطه زل زدی دختر؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_159 

بدن خشک شده ام را سمت پونه چرخاندم. قبل از اینکه پاسخی بدهم انگشت اشاره اش را نا محسوس به سمتی گرفت و گفت:

-مروارید به نظرت اون کیس خوبیه؟ بدچشممو گرفته، می
تونم آیندمو برای یک عمر تضمین کنم. ببینش خوشتیپ،
خوش هیكل، رخ عقابی، تازه عجیب پولدارم دیده میشه.
مشخصه چشم رنگی هم هست اوووف اصلا اوووف ... ها
؟ دیدیش؟

به سمتی که اشاره کرده بود سر چرخاندم. جوانی که پونه با
آن مشخصات گفته بود، به چشمم نمی خورد.

-پیداش نکردی؟ بین کنار اونیکه پیرهن یشمی تنشه
ایستاده، دست یه پسر-بچه هم تو دستشه. کت شلوار
مشکی پوشیده و البته قدشم یکم خمیده شده. انگاری قوز
هم داره ... عخی طفلکی ...

نگاهم روی پیرمردی نشست که کنار فردی پیرهن یشمی به
تن داشت، ایستاده بود. کلافه گفتم:

-منو دست انداختی اونجا که فقط یه پیرمرده ...

با خنده ریزی گفت:

-خوب عزیز من منظور منم همونه دیگه، ببینش جان من
یه پاش لب گوره مرده، هنوز به عقدش در نیومده صاحب
میلیارد میلیارد پول میشم.

بدون نگاه دوباره به همان سمت، با چشمانی فراخ شده
نگاهم به چهره ی خبیش ثابت ماند. متحیر لب زدم:

-پونه؟ ... خدای من ...

لبانش را بهم فشرد و شانه ای بالا انداخت:

-چیه حالا من به کنار، مگه پیرمرده دل نداره؟

این دختر همه مسائل را چه شوخی و چه جدی از یکدیگر تفکیک نمی کرد.

-به نظرم یه صحبت خصوصی باید با آرش خان داشته باشم.


با شنیدن اسم آرش اخم هایش به سرعت در هم تنیده شد که زیر لب گفت:

-مرده شورشو نبرن.

-باشه پونه خانم یادم باشه نگاه های خیره و عمیقتو به سمت آرش خان یادآوری کنم، و اینکه حتما لحاظ کنم زودتر بیاد خواستگاری تا از دست نرفتی.

پر حرص به طرفم چرخید:

-به نظرم شما به جای خبرچینی و زیر نظر داشتن بقیه برو
عرق های شوهرتو پاک کن، از نفس افتاد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_160 

از من فاصله گرفت و دور شد. با اشاره دست عمه حمیده
پارسا و آرش متوجه حضور ما در نزدیکی شان شدند. پارسا
در حالیکه با چفیه اش خیسی- صورتش را می گرفت

نزدیکمان آمد. صدای مداح و طبل و همه چیز خوابیده بود
و همه‌ای در اطراف ایجاد شده بود دیدنی.

نگاهم همچنان به پارسا بود. به منی که در رأس بقیه
ایستاده بودم، رسید. لبخندی به چهره خسته و خیس
عرقش زدم که با چفیه هم نتوانسته بود از پس پاک کردنش
بر آید. ناخودآگاه لیوان شربت زعفرانی که هنوز در میان
دستم بود و قسمت نشد بخورم را به سمتش بالا بردم و
گفتم:

-حسابی خسته نباشید، اجرتون با امام حسین.

نگاهی به شربت و لبخند سنجاق شده بر صورتم انداخت.
متقابلاً پاسخ لبخندم را داد و در حینی که لیوان را از دستم
می‌گرفت گفت:

-ممنون مروارید خانم.

مروارید خانم را طور خاصی نگفت؟ کلمه نوش جان هنوز از دهانم خارج نشده که با جمله یکباره پونه حیرت زده سر به طرفش چرخاندم.


-خان داداش به نظرم قدر زنتو بدون، می تونم شرط ببندم در طول یک ساعتی که طبل میزدی حتی یک ثانیه نگاه از روت برنداشت، اصلا هر چی کنار گوشش فک زدم، محلم نداشت انقدر که غرق دیدنت شده بود. به نظرم اگه یه چاقو هم به دستش می دادم تمام دخترایی که نگاهشون سمت تو بود رو در جا سر می برید ... خلاصه گفتم که بگم چقدر خانومت خاطر تو میخواد خان داداش، حتی لب به شربتی که بهش دادن هم نزد و گفت فقط مخصوص شوهرمه، بدون اون از گلوم پایین نمیره اصلا.


و منی که انگار زیانم بند رفته بود با چشمانی گرد شده نگاهم را از پونه ایی که ابروی برایم بالا انداخت و دور شد گرفتم و سر به سمت پارسایی چرخاندم که با نگاه ناخوانایی خیره ام شده بود. به تته پته افتاده بودم:

-من ... پونه ... در واقع ... خواهرتونومی شناسید دیگه؟
... توانایی بالایی در اغراق همه چیز داره ...

بدون حرف قدمی دیگر نزدیک تر آمد. با همان نگاه ناخوانا
و لبخند عجیبی که بر صورتش نشسته بود، دست در جیب
شلوارش فرو برد. شکلاتی را از جیبش بیرون کشید و به
طرفم بالا گرفت:

-شاید شما این شربت رو به نیت من نگه نداشته باشید، اما
من این شکلات رو به نیت شما برداشتم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_161 

نگاهم را با دقت بیشتری در جزئیات پرونده چرخاندم. بعضی- برگه ها همخوانی با جزئیات دیگر پرونده نداشت. انگار که برگه های دو پرونده با هم اقدام شده بود. نیم نگاهی به روزان انداختم. سخت مشغول صحبت و مشاوره با مراجعه کننده ای بود که سر به طرفش خم کرده بود. سالن شلوغ بود و همه ی نسبتا بلندی در فضا جریان داشت. کلافه برگه های روی میز و درون کشوam را زیر و رو کردم. اما بی فایده بود، چیزی پیدا نکردم. چند دقیقه ای گذشته بود و تکیه به صندلی دادم.

-چیشده مروارید؟

سر به طرف روژان که همزمان مطلبی تایپ می کرد و مخاطبش من بودم چرخاندم:

-نمی دونم من گیج میزنم امروز یا واقعا نصف این برگه ها با جزئیات پرونده همخونی نداره.

تک ابروی بالا انداخت و به طرفم چرخید.

-بده ببینم.

از خدا خواسته پرونده را به طرفش گرفتم. مشغول بررسی شد. یکباره لب به دندان گرفت:

-ای وای من برگه های مربوط به پرونده طلاق رو اشتباهی با پرونده ای که برای آقای نیک نام بردم جا به جا کردم. اصلا حواسم نبوده.

نگاه غضبناکی به مرد جوانی که روی صندلی پیش رو نشسته بود انداخت:

-همش تقصیر همون آقاهس، بسکه کنار گوشم وز زد، کار منو راه بنداز نفهمیدم چطور جا به جاش کردم.

ضربه ی آرامی به پیشانی اش کوبید:

-پاشو روژی قربونت، پاشو برو پیش شوهرت پرونده رو بردار برام بیار.

دست به سینه شدم.

-امر دیگه؟

مراجعه کننده ای رو به روی میزش قرار گرفت و با گفتن ببخشید خانم، روزان نیم نگاهی سمتش انداخت و دوباره به طرفم متمایل شد. چشمکی زد و خواهش وار لب زد:

-لطفا ... منتظرتم.

بلافاصله رو برگرداند و مشغول صحبت با مراجعه کننده شد. کمی نگاهش کردم اما اصلا حواسش سمت من نبود. اجبارا از پشت میز برخاستم و دستی به مانتوام کشیدم. به سمت دفتر مدیریت رفتم و قبل از ورود تقه ای کوتاه به درب کوبیدم که با شنیدن بفرمایید پارسا دستگیره را پایین کشیدم. قدم داخل اتاق گذاشتم و نگاهم روی پارسایی نشست که سخت مشغول تایپ چیزی در لپ تاپ پیش رویش بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

-سلام خسته نباشید.

نیم نگاهی سمتم انداخت و دوباره مشغول نوشتن شد.

-سلام ممنون، چیزی شده؟

چشمانم روی میز می چرخید تا نشانی از پرونده پیدا کنم.
کنار دستش و روی میز پرونده ای قرار داشت. احتمالاً
همان بود. نزدیکش شدم و با مکث گفتم:

-اووم ... یه اشتباه کوچیک رخ داده، بعضی- برگه ها جا به
جا شده که اومدم پرونده رو بیرم و درستش کنم.

دکمه enter را فشرد و اینبار دقت و نگاهش را به من سپرد.

-کار شما بوده؟

پس مطالعه کرده بود. واقعیت را گفتم:

-مثل اینکه روزان ... یعنی خانم فرامری یه لحظه
حواسشون پرت شده.

سری تکان داد و پرونده را به سمتم بالا آورد:

-بفرمایید، لطفا پرونده کامل رو برام بیارید.

نزدیک تر رفتم و قبل از اینکه پرونده را بگیرم، صدای زنگ تلفن از جیب مانتوam در فضا پیچید و نگاه پارسا را هم به سمت جیبم کشاند. با تشکر کوتاهی پرونده را گرفتم. پارسا با مکث نگاه گرفت و سرش را به طرف لب تاپش چرخاند. اما می توانستم کنجکاوی نگاهش را تشخیص دهم.

احتمالا کنجکاوی اش از جایی نشأت می گرفت که من کسی را نداشتم تا یادی از من کند. در واقع بی کس بودنم باعث میشد گاهی حتی خودمم فراموش کنم گوشی ام را با خود همراه کنم چه رسد به اطرافیان که زنگ خوردن تلفن را هم ببینند. عقب رفتم و تلفنی که همچنان مشغول زنگ خوردن بود را بیرون کشیدم. با دیدن اسم تماس گیرنده ابرویی بالا انداختم. حاج حسین چه کاری می توانست با من داشته باشد؟

-اتفاقی افتاده؟

قبل از اینکه تماس خاتمه یابد، دکمه سبز رنگ را لمس کردم و نگاهم را به پارسایی دادم که تکیه اش را کاملاً به صندلی اش داده و مستقیم خیره ام بود.

-بله


-سلام باباجان خسته نباشی.


-سلام ممنونم، همچنین.

-سرکاری هنوز؟

-بله

-یه کار کوچیک باهات دارم، بیا پایین تو ماشین منتظرتم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_163 

اینجا بود؟ چه کاری می توانست با من داشته باشد؟

-می تونم پرسم چه کاری دارید، آخه دفتر شلوغه و ...

-بیا پایین منتظرتم، به پارسا هم بگو با منی. توضیح اضافه
تری نمی خواد بدی.

تماس از جانب حاج حسین قطع شد و من بلا تکلیف گوشی
را پایین بردم.

-کی بود مروارید خانم؟

بالاخره سوالی که از ابتدا در چشمانش بود را به زبان آورد.

-پدرتون بودند.

متعجب گفت:

-حاج بابا؟ چیکارتون داشت؟

شانه ای بالا انداختم.

-نمی دونم، فقط گفتند پایین منتظرم هستند.

ابروانش در فاصله ای نزدیکی به یکدیگر قرار گرفتند و از پشت میزش برخاست و تا نزدیکی ام پیش آمد.

-چیزی دیگه ای نگفتند؟

سری به طرفین تکان دادم.

-نه فقط گفتند به شما بگم که با ایشونم و منتظرمن.

متفکر دستی به ته ریشش کشید.

-می تونم برم؟

سر بالا آورد و لحظه ای گیج شده تایید کرد.


-آره ... فقط ... اگه مشکلی و یا مسئله ای بود با من تماس بگیرید.


شماره اش را مدتی میشد در تلفنم ذخیره داشتم.

-حتما، با اجازه.

از کنارش گذشتم و دستگیره درب را به قصد بستن در مشت گرفتم. دستش انگشتانم را لحظه ای لمس کرد تا از بستن درب خودداری کنم. برخورد دستانمان شاید چند ثانیه بیشتر طول نکشید، اما تأثیری که در تپش و ضربان قلبم ایجاد کرد، کمی بیشتر از چند ثانیه طول کشید و به مرور ادامه دار هم شد. لبانم را بهم فشردم و سعی کردم بر

حال عجیبی که پیدا کرده بودم غلبه کنم. مگر بار اول بود
لمسم کرده بود؟ پس چرا یکباره دچار حالت غریبی شدم؟
پارسا اما در دنیای دیگری بود که در چهار چوب درب
ایستاد و نگاهش را در سالن چرخاند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_164 

چشم گرفتم و سریع عقب گرد کردم. به سمت میزم رفته و در حین گذاشتن پرونده روی میز روژان، کیفم را روی شانه ام انداختم.

-خیلی نامردی، گفتم برو پرونده رو بیار نه خود رئیسو ...

بعد از لحظه ای متوجه منظور روژان شدم با نیم نگاهی به پارسا که نگاهش سمت ما بود کمی به طرفش خم شدم:

-تو که چند ساله براش کار می کنی و می دونی مؤاخذت نمی کنه، من باید برم کاری نداری؟

متعجب چشم گرد کرد:

-کجا فرار می کنی، امروز خیلی شلوغیم.

شانه ای بالا انداختم و میز را دور زدم:

-بازم مثل همیشه دستور از بالاست.

اخم غلیظی تحویل داد:

-باید به رئیس بگم به فکر یه همکار جدید برای من باشه،
همه ی وظایف توهم رو دوش منه.


-تو اینکارو نمی کنی!

صندلی اش را جلو کشاند و ماوس کامپیوتر را به حرکت
درآورد:

-زیر نظر شوهرتیم و داره چپ چپ نگاهمون می کنه، ولی
فردا اومدی دیدی میزت توسط شخص دیگه ای پر شده
گله نداشته باشی، بای هانی.

لبخند حرص درآری به رویش زده و سری هم برای پارسا
تکان دادم و از سالن بیرون زدم. روزان حق داشت، یک ماه
تمام و حتی بیشتر جور مرا کشیده بود. در واقع مسئولیت
دو نفر را به دوش می کشید. امروز هم که آمده بودم، حاج
حسین نگذاشته بود کمی برای روزان باشم. می دانستم
حرف هایش از سر شوخی بود، اما در نظر داشتم مرتب سر
کار آمده و حتی اگر اتفاق دیگری هم برایم رخ دهد، گوش
به حرف پارسا ندهم.

درب آسانسور باز شد و بیرون رفتم. با چند قدم به جلو
نگاهم به حاج حسینی افتاد که ماشینش را دقیقاً مقابل
درب شیشه ای پارک کرده و خودش بیرون از ماشین منتظر
ایستاده بود. بند کیفم را محکم تر گرفته و با گام های بلندی
به سمت خروجی پیش رفتم. درب شیشه ای از یکدیگر باز
شده و نگاه حاج حسین روی قامت من نشست.

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_165 

نزدیک تر شدم.

-سلام

در حینی که درب ماشین را باز کرد و پشت رل نشست
پاسخم را داد:

-سلام باباجان بشین.

ماشین را دور زدم و کنارش جای گرفتم. دستی را پایین داد و به راه افتاد. طبیعی بود که کنجاو باشم به کجا می رویم دیگر نه؟ ذهن کنجاوم تمام فرضیه های احتمالی را ردیف کرده و یکی یکی به بررسی شان پرداخته بود. اما فرضیه های اندکی در ذهنم وول می خوردند و باید تا رسیدن به مقصد صبر پیشه می کردم. که انگار نمی توانستم.

زیر چشمی نگاهی به حاجی انداختم که سخت در فکر بود و توجهی سمت من نداشت. مردد لب تکان دادم:

-میشه بدونم کجا میریم؟

با مکث صدای بی حسش در فضای ماشین پیچید.

-چند دقیقه دیگه می رسیم، می فهمی.

تا خودش نمی خواست، کسی- توانایی حرف کشیدن از زیر
زبان‌ش را نداشت. بی خیال شده و نگاهم را به خیابان‌های
شلوغ و پر و رفت و آمد دوختم. حدوداً بیست و پنج دقیقه
بعد بود کنار کشید و ماشین را خاموش کرد. نفس عمیقی
گرفت و با نیم نگاهی به سمتم گفت:

-پیاده شو، همینجاست.

نگاهی به طول و عرض خیابان انداختم. منطقه مسکونی و
خلوتی بود. اینجا چه می کردیم؟ خودش پیاده شده و منتظر
من مانده بود. مردد پیاده شدم و به سمتش رفتم. از جیب
کتش دسته کلیدی را بیرون کشید و به طرف درب بزرگی
رفت که انگار تازه رنگ کاری شده بود. سرم را بالا بردم و
نگاهم روی ساختمان عظیم شش طبقه و سنگ کاری شده
نشست.

-بیا تو.

حاج حسین داخل رفته و درب را برای من نیمه باز گذاشت. ترسیده بودم؟ نه! اما حس خوبی هم در وجودم برقرار نبود. از لای درب نیمه باز داخل رفتم. حاجی وسط حیاط ایستاده و پشت به من بود. پاشنه کفشم به چیزی گیر کرد که نگاهم پایین کشیده شد. بسته های بزرگ شبیه به کارتن کاشی و سنگ های خرده شده پخش حیاط شده بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_166 

حیات تقریبا بزرگی در پیش رویمان بود که انتهایش سر پوشیده بود. طبقه اول ساختمان کاملا به پارکینگ اختصاص داده شده و به حیات متصل کرده بودند. ابتدای حیات که من و حاجی ایستاده بودیم هنوز نیمه کاره و دیوار هایش تا نصف سنگ کاری شده بود. یک اتاقک کوچک که احتمال می دادم مختص سرویس بهداشتی باشد در گوشه ی حیات کار شده بود.

سرم آرام آرام بالاتر رفت و عظمت ساختمان شش طبقه و مجلل بیشتر در چشمم فرو رفت. مشخص بود ساختمان هنوز آماده زندگی نشده است و تقریبا نیمه کاره است. پر سوال به سمت حاج حسین چرخیدم.

-هنوز هم نمی خواهید بگید اینجا چی کار می کنیم؟

چهره اش متفکر بود و انگار در حال جمع آوری کلمات برای سخن گفتن بود. مکث و سکوتش طولانی نشد. کاشی نصف شده ی زیر کفشش را به کناری راند و گفت:

- کمتر از یک ماه دیگه همگی منتقل میشیم به این ساختمان.

دوباره مکث کوتاهی کرد و سرش را بالا برده و نگاهش را به طبقه بالای ساختمان سنجاق کرد.

همگی منتقل می شدیم؟ پس خانه ای که در آن زندگی می کردند چه میشد؟

-متوجه منظورتون نمیشم، یعنی چی؟ پس خونه ای که ...

- دوساله اون خونه ویلایی فروخته شده و سکونت ما تا زمانی اونجا بود که این ساختمان تکمیل بشه. منتقل که بشیم اون خونه هم میرسه دست صاحبش.

گیج شده کاملاً به سمتش چرخیدم. این شش طبقه را چه به خانواده سه چهاری نفری حاج حسین؟ اصلاً چه ارتباطی به من داشت که تک و تنها دنبالم آمده و این مسائل را به زبان می آورد. حضور من در اینجا برای چه بود؟


- چرا؟ یعنی ... منو آوردید اینجا ...

دستانش را پشت سرش قلاب کرد و دقیقاً مقابلم ایستاد.
اینبار بدون مکث و تردیدی گفت:

-چند هفته منتظر فرصتی بودم که بیارم اینجا، امروز که کسی مشغول کار نبود بهترین فرصت بود.

دوباره نگاهش را به بالای ساختمان دوخت و با اشاره به همان نقطه محکم گفت:

-طبقه ششم این ساختمان مختص توعه، نه برای زندگی با
پارسا ... فقط مخصوص شخص خودت که به زودی به
نامت سند میزنم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_167 

حیرت زده چندین بار پلک زدم. لبانم برای گفتن حرفی، بدون صدا باز و بسته شد و در نهایت روی یکدیگر قفل شدند و تنها با همان نگاه ناباورم سعی داشتم به حاج حسین نشان دهم حرفش چقدر فرای تصورم بوده است. اشتباه شنیده بودم احتمالاً.

مرا چه به یک طبقه از این ساختمان عظیم؟ منتظر عکس العملی از جانب من بود؟ منی که آچمز شده بودم؟ تنها توانستم بگویم:

-من... منظور... تون چیه؟

پرصلابت و با اطمینان گفت:

-منظورم واضحه، یک طبقه از این ساختمان متعلق به تو هستش و صلاح دونستم که دور از چشم بقیه این موضوع رو بهت بگم تا هر واکنش و سوالی داشتی تنهایی پاسخگو باشم، نه در برابر بقیه.

سعی کردم بر خود مسلط شده و مغز خواب رفته ام را بیدار سازم. این مرد جدی بود!

-به چه دلیل؟

نگاه تیزش را در چشمانم گرداند.

-دلیل بالا تر از این که عروسمی؟

پوزخند تلخ و دردناکم دست خودم نبود. مغز خواب رفته ام کم کم در حال به دست آوردن هشیاری اش بود. عروس؟ پوزخندم را کش آوردم و یک کلام گفتم:

- قبولش نمی کنم.

به مانند پارسا دستی به ته ریش بلندش کشید:

-کاری به نخواستن تو ندارم، حفته.

تک خنده ی تلخی کردم:

-حق؟ واقعا متعلق به منه این حقی که ازش دم می زنید؟

خنده ام به مذاقش خوش نیامد که اخمی بر چهره اش
نشانند:

-آره حفته، پولی که از فروش خونه پدریت تو یزد بود رو تو
این ساختمون سرمایه گذاری کردم.

خنده ام ادامه دار شد و یکباره صدایم کمی بیش از حد بلند
تر شد:

-شما منوچی فرض کردید حاج حسین؟ بچه ی دو ساله؟
یا کسی. که تا به این ثانیه چشم و گوشش بسته بوده و نمی
دونه قضیه از چه قراره؟ حتی با یه حساب سر انگشتی هم
میشه فهمید پول اون خونه کلنگی پول در حیات این
ساختمون هم نمیشه! چطور با اون چندرغاز پول سرمایه
گذاری کردید؟

سری به طرفین تکان دادم:


-متأسفم که از این روش دارید به شعور من توهین می کنید.
متأسفم انقدر حقیر شدم که ...


قدمی نزدیک تر شد.

-تند نرو دختر، پشت قباله تم دخیله تو این سرمایه.

خدای من! چطور می توانست مرا اینگونه به بازی بگیرد.
احساس می کردم از گوش هایم دود بیرون می زند.

-چطور میشه دو سال پیش که هنوز حرفی از ازدواج من و
پسرتون وسط نبوده، من پشت قباله داشته باشم؟ حاجی
به نظرم لطفا دیگه ادامه ندید، بهتره منو برسونید مؤسسه.
شما این موضوع رو همینجا خاک کنید، منم این دیدار رو
به فراموشی بسپارم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_168 

-صبر کن مروارید، گفتم صبر کن.

پشت به حاجی و در نزدیکی درب ورودی ایستادم. کوبش
قدم هایش را می شنیدم و کمی بعد صدایش را:

-قبل از هر چیزی ادب حکم می کنه، تا زمانی که من حرف
می زنم و اجازه ندادم سرتو پایین نندازی و بخوای اینجارو
ترک کنی.

پلک هایم را بهم فشردم و سعی کردم برنگردم و در صورتش
نکوبم تا زمانی که مرا به بازی میگیری حتی ایستادن هم در
مقابلت کفاره دارد حاجی!

-زمانی که اومدم یزد و حال پدرتو دیدم، این خونه هنوز
استارت ساختنش خورده نشده بود. بعد از ماجراهایی که
پیش اومد، تصمیم گرفتم به عقد پارسا در بیای. در کنارش
هم به مهندس این خونه گفتم طرح شش طبقه رو پیاده

کنه و از همون لحظه هم یک طبقش رو برای تو در نظر گرفتم. بهتر از هر کسی می دونی، نمی خوام و نمیشه و قبول نمی کنم تو زندگی من و تصمیماتی که می گیرم جای نداره! تا زمانی که اسم پارسا روی اسم توعه باید تو خونه ی شوهرت باشی، بعد طلاق که باید سر پناهی داشته باشی، نباید؟ نمی خواستی تو این طبقه زندگی کنی، آتیشش بزن، بکوبش، بفروشش، هر کاری دلت می خواد با طبقه ششم این خونه بکن، مال خودته و صاحب اختیارشی. اما الان نخواستن و نمیخوام رو بریز دور. این خونه حق توعه و نمی خوام دیگه هیچ حرفی در موردش بشنوم، تو همین روزای آینده هم آماده باش میام دنبالت بریم برای کارای اداریش.

در تمام مدت پشت به او بودم و حاج حسین در چند قدمی ام با صلابت حرف هایش را به خورد من داده بود. چرخیدم و نگاه سرد و بی روحم را به چشمان براقش دوختم:

-نیازی به جبران گذشته نیست حاج حسین، از شما به ما خیلی رسیده، مدارکشم موجوده کافیه یه سر تا بهشت زهرای یزد برین.

برآشفته شد.


-زبون تند و تیزت آخر کار دستت می‌ده عروس، بهتره
حواست به حرف هابی که می‌زنی باشه.


بغضم را پس فرستادم:

-حقیقت همیشه تلخه حاجی، حرف های من از سوز دلم
بالا میاد و روی زبونم می شینه. شما حتی تحمل شنیدنش
رو ندارید، پس من چه دلی دارم که لحظه به لحظه دارم تو
این آتیش می سوزم و دم نمی زنم؟

تسبیح عقیقش را از جیب کتش بیرون کشید. راهی که در
این مدت برای تسلط بر اعصابش انجام می داد.

-تو هیچی نمی دونی، بهتره تا زمانی که از چیزی مطمئن
نشدی به قضاوت کسی ننشینی! این حرفاتم میذارم به پای
اینکه شوکه شدی نه اینکه با کمال وقاحت تو روی بزرگتر
در اومده باشی.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_169 

کوتاه نمی آمدم.

-بگید تا بدونم.

چند قدم باقی مانده به سمتم را با دو قدم پر کرد و دست برد و درب حیاط را تا انتها باز کرد.

-هر چیزی که لازم بوده رو فهمیدی، نیاز به تکرار مکررات نیست. الانم بهتره برگردی سر کارت.

منتظر مانده بود تا بیرون روم. نگاه سنگین و پر حرفم را در صورتش چرخاندم و بدون سخنی بیرون زدم. ده دقیقه بعد در حالیکه فضای ماشین را سکوت محضی در بر گرفته بود به سمت مؤسسه در حرکت بودیم. من آن خانه را نمی خواستم. حاج حسین حتی آگه به نامم می زد، می دانستم روزی نمی رسد که از آن خانه استفاده کنم.

من صدقه بگیر نبودم. عزت نفس داشتم و خودم کار می کردم. تا زمانی که عقدمان فسخ نمیشد که در کنار پارسا بودم بعد فسخ عقدمان هم در نظر داشتم خانه ای اجاره کنم و خودم تمام مسئولیت زندگی ام را به گردن گرفته و زیر یوغ کسی نباشم.

-پارسا اگه سوالی پرسید، میگی حاجی چند کلمه حرف خصوصی داشت که نمیشد تو مؤسسه و خونه بهم بگه. می شناسمش پاپیچ موضوع نمیشه، چون احتمالاً براش مهم نیست که چه حرفایی بین ما رد و بدل شده و یا برای چه کاری اومدیم بیرون.

پوزخند پنهانی زدم و سرم را بیشتر به سمت شیشه کنارم چرخاندم. هدفش این بود در صورتی بگوید که برای پسرش مهم نیستم؟ نیازی به گفتن نبود. خودم از پیش می دانستم!


- هفته ی دیگه میام دنبالت که بریم بانک برای درست کردن حساب بانکی جدید و زدن خونه به نامت. از وقتی که رفتی مؤسسه، پارسا دنبال شماره کارتت از تو هستش که بتونه حقوقتو برات واریز کنه. گویا خودت گفتی کارتتو گم کردی و از زیر شماره حساب دادن در رفتی. از منم که شماره کارت خواست بهش گفتم خودم می برمت و حساب جدیدی برات باز می کنم، اون موقعه بهش شماره میدم.

قصه لجبازی نداشتم اما ...

-من نیازی به حقوق ندارم. در واقع در حد یه کارآموزم تو مؤسسه کار نمی کنم که بخوام حقوقی دریافت کنم. برای همینم بود از زیر شماره حساب دادن به پسرتون شونه خالی کردم.

راهنما زد و وارد فرعی ای شد.

-نمی دونم چقدر اصرار و ممارست داری در برابر چیزی که حقیقتاً، کارآموز هم مطمئناً حقوقی برای خودش داره اون وقت تو ... لا اله الا الله ... لجبازی رو بذار کنار و برای یکبار هم که شده کلمه نه رو به زیونت نیار. چه حقوق برات واریز بزنن چه نزنن به کارت بانکی احتیاج پیدا می کنی. این شهر مکانی نیست که مدام با خودت پول نقد جا به جا کنی.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_170 

در حینی که تق تق قولنج انگشتان دستم را که عادت بود
چند مدتی دچارش شده بودم می شکستم، بی حوصله لب
تکان دادم:

-باشه مشکلی نیس.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و کمی به سمتم چرخید:

-به هیچ عنوان از رفتن به اون ساختمون چیزی به پارسا
نمیگی. زمانی که خواسته باشیم نقل مکان کنیم، خودم یه
شب که دور هم باشیم تکلیف اون ساختمون رو مشخص
می کنم تا حرف و حدیثی پیش نیاد. فقط تو باید سکوت
کنی و اجازه بدی من کارمو بکنم. چون اگه دخالتی ببینم
قول نمیدم انقدر در برابرت کوتاه پیام و اجازه بدم هر
سازی که میل دلته برام بزنی. به بقیه هم همین حرفو می

زنیم که اون خونه حاصل سرمایه ای هست که از ملک
پدریت بهت رسیده، والسلام.

دنده را عوض کرد و توجهی به کسی- که پشت سرش مدام
بوق میزد که چراغ سبز شده است نشان نداد. راه خودش را
با سرعت پایین در پیش گرفت. ماشین پشت سری با سرعت
و بوق ممتدی از کنارمان گذشت و احتمالاً فحشی- را هم
نصیبمان کرد.

اما حاجی آدمی بود که در مسیر مستقیمی که خودش تعیین
کرده، با قوانین مخصوص خودش حرکت می کرد. مخالفت
و داد و بیداد و حرف های بقیه به مانند همان شخصی- بود
که لحظه ای پیش بوق زد و از کنارمان گذشت و حاج
حسین حتی نیم نگاهی هم نصیبش نکرد و ذره ای تأثیر
نپذیرفت.

چه داشتم در برابر زورگویی و تک کلامی این مرد؟ مردی که
تنها در جریان موضوعی که خودش از پیش تعیین کرده و

قصد اجرایش را داشت، قرارت میداد. نه برای مشورت و نظر خواهی از تو! مثال واضحش هم ازدواج من و پسرش!

سعی کردم با دو نفس عمیق پی در پی بر اعصاب و افکار و رفتار خود تسلط پیدا کنم. چرا که می دانستم برنده آخر این ماجرا حاج حسین است نه هیچ کس دیگر!


دقایقی بعد مقابل مؤسسه پیاده ام کرد و با تک بوقی از کنارم گذشت. همین! حرف هایش را به نحو احسن بر من تحمیل کرد و به دنبال کار خود رفته بود. چشم از ماشینی که به مرور از مقابل دیدگانم محو شد گرفتم و سر بالا بردم. نگاهی به ساختمان مؤسسه انداختم، هنوز یک ساعتی به پایان وقت اداری بود. اما آیا انرژی و تمرکزی باقی مانده بود برای این یک ساعت؟

با قدم های نامطمئن و بیحالی به سمت درب شیشه ای ورودی رفتم. کاش میشد تنهایی به خانه برگردم. تنهایی می

خواستم، نه وانمود به خوب بودن حالم را ... اما روزان تنها بود!

دقیقه ای بعد وارد سالن شلوغ و مملو از همه شدم. نگاه بی حسی— به افرادی که بلند مشغول حرف زدن بودن انداختم و آرام به سمت میز خود رفتم. روزان به محض دیدنم، بدون اینکه به حالت چهره ام نگاهی اندازد چند کاغذ را روی میز به سمت سر داد و گفت:

خدا تو رو رسوند، نمی دونم چطور یهو شلوغ شد اینجا. قریب دست اطلاعات این چند برگه رو وارد سیستم کن.

#زهرا_سادات_رضوی 

کانال تلگرام رمانچی

#مرواریدی_در_صدف 

@romanchii

#پارت_171 

بدون نگاه به سمتش، بند کیفم را به لبه صندلی ام آویزان کردم و برگه ها را برداشتم. نمی دانم چقدر غرق در کار خود بودم، اما زمانی سر بالا آوردم که سالن خلوت شده و آقای آهنگر و خانم موسوی آماده رفتن بودند. نیم نگاهی به ساعت روی دیوار رو به رو انداختم. واقعا زمان رفتن بود.

-مروارید جون خسته نباشی کاری نداری؟ باید سریع تر برم
دنبال پانید.

لبخند کم جانی زدم:

-مواظب خودت باش.

دستی رو هوا تکان داد و از سالن بیرون زد. سیستم را خاموش کرده و از پشت میز برخاستم. پارسا چرا بیرون نمی آمد؟ آقای آهنگر و خانم موسوی هم با خداحافظی کوتاهی سالن را ترک کردند و من مانده بودم و فضایی که خالی از کسی بود. احتمال می دادم پارسا مشغول کاری باشد که واجب است.

تکیه به میز داده و تصمیم گرفتم بدون اینکه مزاحمش شوم چند لحظه ی دیگر منتظرش بمانم. چند دقیقه ای گذشت و خبری از پارسا نشد. طبیعی بود کمی نگران شوم؟ مردد چند قدمی به سمت اتاقش برداشتم. در نهایت قدم آخر را محکم تر برداشتم و تقه ای به درب کوبیدم.

صدای بفرماییدش کمی ضعیف به گوشم رسید. با مکث
درب را باز کردم و نگاهم را سریع در اتاقش چرخاندم. با
دیدنش پشت میز که تا کمر در پرونده ای فرو رفته بود،
نفس عمیق نامحسوسی کشیده و گفتم:

-سلام خسته نباشید.

پر شتاب سر بالا آورد و متعجب خیره ام شد. انتظار چنین
واکنشی از سمتش نداشتم که قدمی نزدیک تر رفتم و گفتم:

-از وقت پایان اداری یک ربعی گذشته، گفتم ...

-شما کی اومدید؟

زبانم به ادامه جمله ام نچرخید و تنها گفتم:

-یک ساعتی میشه.

از روی صندلی برخاست و تا نزدیکی ام پیش آمد. دستی به گردنش کشید و با صدایی که احساس می کردم از لحظه ی ورودم کمی سر حال تر به نظر می رسد گفت:

-فکر می کردم به همراه حاج بابا رفتید خونه.

دست به سینه شدم:


-یک ساعت به پایان وقت اداری مونده بود، من کارمند از کارگری نیستم جناب مدیر.


لبخند واضحی زد:


-صد البته، بر منکرش لعنت.

با مکث ادامه داد:

-فقط حالتون خوبه دیگه نه؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_172 

حالم خوب نبود. احتمالاً می دانست که پدرش نمی گذارد
حال خوبی بر من باقی بماند که پر معنا حالم را پرسیده بود.
اما دروغ گفتن که همیشه گناه محسوب نمی شد، می شد؟

-خوبم، من بیرون منتظرتون می مونم.

نگاه دزدیدم و چرخیدم که دور شوم اما با قدمی که به سمتم برداشت راه رفتن را بست. منطقه دیدم دکمه پیراهن سرمه ای رنگ روی سینه اش بود که در فاصله ی کمی با چشمانم قرار گرفته بود.

-به من نگاه کنید لطفا.

مردد سر بالا بردم و خیره در نگاه جدی اش شدم.

-حاجی کجا بردتون؟

-نمی دونم.

-نمی دونید؟

-آره نمی دونم، من خیابونارو درست نمی شناسم.

قصدم پیچاندش بود.

-چیکارتون داشت؟ کجا رفتید با هم؟

این همان کسی- بود که حاج حسین گفته بود پاپیچ موضوع نمی شود؟ یا همان کسی- که با خود فکر کرده بودم رفت و آمدهایم برایش ذره ای اهمیت ندارد؟ در برابر جدیت نگاهش نتوانستم مقاومت کنم. واقعیت را به زبان آوردم.

-راستش ...

-چیشده؟

-حاجی نخواستن که شما چیزی بدونید.

اخم هایش به آنی صورتش را پوشاند و لبانش را بهم فشرد. نباید این بحث ادامه دار میشد. به خود اطمینان نداشتم که راز دار خوبی بمانم. دور زدم و از کنارش گذشتم.

-بیرون منتظرتونم.

بلافاصله اتاقش را ترک کردم. احساس می کردم جمله ی مناسبی را به کار نبردم. جمله ای که رسماً به او فهماندم سوالی نپرسد و پیگیر نباشد. کلافه پشت میزم به انتظارش نشستم. بی هدف و برای پرت کردن حواسی که درست و حسابی عمل نمی کرد کشو میزم را جلو کشیدم.

با دیدن چند شکلات که با طعم های متفاوت کنار هم ردیف بودند، دست بردم و یکی برداشتم. در زندگی به تنها چیزی که معتاد بودم، شکلات بود. نوع و طعمش فرقی نمی کرد. اما همینکه در دهانم می گذاشتم و طعمش در زیر زبانم پخش میشد حس خوشایندی در رگ هایم جریان می یافت و حال بهتری را تجربه می کردم. همیشه در کیف و یا

معمولا در کشو میزم حتی در سالها پیش شکلات های
ذخیره نگه می داشتم.

پوست قهوه ای شکلات را کندم و گازی از ابتدایش گرفتم.
با پیچیدن بوی قهوه و کاکائو در دهانم، طعم تلخ جمله ای
که به پارسا گفته بودم لحظه ای از خاطر پاک شد و طعم
شکلاتی که خود پارسا چند وقت پیش به من داده بود در
خاطرم بازیابی شد. شکلاتی که تا به الان بهترین طعم را
برایم داشته بود. طعم توت فرنگی ای داشت که دورش را
کاکائو در برگرفته بود. هر چند می دانستم طعم توت فرنگی
مؤثر نبود، بلکه این موضوع که پارسا به یاد من آن را برایم
نگه داشته بود، اهمیت بسزایی داشت و در طعم شکلات
هم تأثیر گذاشته بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

هر چه که بود می توانستم بگویم بهترین شکلاتی بود که از پارسا دریافت کرده بودم و با خود فکر کرده بودم نکند پارسا هم به این موضوع پی برده باشد که چقدر شیفته شکلاتم؟ اما از کجا متوجه می شد؟ احتمالا فی البداهه آن شکلات را به یاد من برداشته بود.

با باز شدن درب اتاقش سریع از پشت میز برخاستم. باقی مانده شکلات را در دستم فشردم و مقداری که در دهانم بود را با ضرب پایین فرستادم. نزدیکم آمد. چهره اش هنوز گرفته بود. سر بالا آورد و با نگاهی به سمتم آرام گفت:

-بریم.

نگاهش کش آمد تا روی کشویی که هنوز باز مانده بود. دستپاچه شده کشور را محکم بستم و سریع از پشت میز خارج شدم. جلوتر از او حرکت کرده و به سمت خروجی رفتم. شکلات باقی مانده در میان دستم باز شده و حس چسبندگی را به انگشتانم داده بود.

پارسا دقیقا پشت سرم با من پیش می آمد و من مانده بودم از شر شکلاتی که به منظور حواس پرتی قصد خوردنش را کرده بودم، چطور رهایی یابم.

دکمه آسانسور را فشردم و همینکه مشغول قفل کردن درب مؤسسه دیدمش، باقی مانده شکلات را سریع در جیب مانتویم فرو بردم و به این فکر نکردم که ممکن است چقدر جیبم را به کثافت بکشد. تنها چیزی که برایم مهم بود، این بود که پارسا مرا آدم بی خیالی تصور نکند که با جمله ای او

را ناراحت ساخته و مثل اینکه اتفاقی نیفتاده است مشغول خوردن شکلات شده ام.

آسانسور باز شد. اول من داخل رفتم و بعد پارسایی که کیفش را در دست جا به جا کرد و دکمه پارکینگ را فشرد. سکوت بینمان اذیت کننده شده بود که زیر چشمی نگاهی به سمتش انداختم. نگاهش حوالی صورتی می چرخید و می توانستم لبخند محوی را هم در چشمان و کنج لبش ببینم. خدای من نکند متوجه شده بود؟ سر پایین انداختم و به منظور پاکسازی آثار جرم، زبانی روی لبم کشیدم. لحظه ای گذشت و نزدیک شدنش را حس کردم.


دوباره نگاه بالا کشاندم که اینبار نگاه خیره اش را میخکوب پایین صورتی یا همان حوالی لب و دهانم دیدم. حالش خوب بود؟ اگر خوب بود چرا لحظه به لحظه نزدیک تر میشد؟ مردد لب زدم:

-چیزی شده؟

به جای پاسخ دستش بالا آمد. میخکوب دیوار آسانسور شدم. جواب سوال پیشینم را به خود دادم. حالش اصلاً خوب نبود.

انگشتانش تا نزدیکی صورتم بالا آمد و من با ضربان قلبی که احساس می کردم در گلویم میزند، با چشمانی فراخ شده خیره حرکاتش شدم. فاصله ی انگشت اشاره اش با صورتم به میلی متری رسید و نگاه گنگ من از حیرت در صورتی که مدام نزدیک تر میشد، می چرخید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_174 

برخورد انگشت اشاره اش در نزدیکی لبم لرزش و صاعقه ای را به تنم وصل کرد که زلزله هشت ریشتری نمی توانست انجام دهد.

-درست مثل بچه هایی که دزدکی خوراکی برداشتن، شکلات خوردی.

پارسا خواب بود. مطمئن بودم در خواب عمیقی فرو رفته بود که متوجه حرکاتش نبود. متوجه نبود که چقدر چسبیده به من ایستاده. متوجه نبود که بین ما چنین رابطه ای مرسوم نیست. متوجه نبود که برخورد انگشت اشاره اش در حوالی لبم با عقل هر دو نفرمان همخوانی ندارد. متوجه نبود که دارد مرزها را می شکند.

انگشت اشاره اش را روی پوست صورت‌م کشید و تنها ذره ای فاصله گرفت. خدای من نفس کشیدن چطور بود؟ یعنی قبل از اینکه در این فاصله با پارسا قرار بگیرم چطور می توانستم اکسیژن را به ریه هایم بفرستم که اکنون نمی توانستم؟

باز شدن درب آسانسور محرکی شد که پارسا به خود آمده و لحظه ای مات نزدیکی خودش به من و دستی که هنوز پایین نیامده بود، شود. صحنه ها به مانند اسلوموشن عمل می کردند که ثانیه به ثانیه اش دقیقه به دقیقه طول می کشید. انگشتانش مشت شدند و پر شتاب قدمی به عقب برداشت. سری به طرفین تکان داد و ناباور از حرکتی که کرده بود زمزمه کرد:

-من ... راستش ... شما ... مثل محمدطاها ...

-سلام جناب نیک نام احوالتون؟ میرید بالا؟

هر دو نفر نگاه خشک شده مان را از یکدیگر گرفتیم و به مرد میانسالی دادیم که با لبخند خیره ما شده بود. پارسا دستش را مشت کرده و پایین برد و با حالی که اصلا خوش نبود پاسخ مرد را داد:


-سلام ممنون ... آره ... یعنی نه پیاده میشیم. با اجازه.


به سرعت اتاقک آسانسور را ترک کرد. مرد میانسال متعجب نگاهی به پارسایی که با قدم های بلند از ما دور میشد انداخت و با مکث داخل آمد و دکمه ی مورد نظرش را فشرد. قبل از اینکه درب های آسانسور بسته شود، با گفتن با اجازه سریع بیرون رفتم و نفس عمیقی از فضای اطراف گرفتم.


پاهایم توان راه رفتن نداشتن و ذهنم توان تفسیر حرکت پارسا را! گفته بود شبیه بچه هایی هستم که دزدکی خوراکی برداشته ام؟ و باقی مانده شکلات را خودش از صورتم پاک

کرده بود؟ دستی به صورت‌م کشیدم و چرخ‌ی دور خود زدم.
زیر لب زمزمه کردم:

-آروم باش مروارید، کاری نکرد که فقط صورت‌تو تمیز کرد.
آروم باش.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_175 

دوباره نفسی. گرفتم و سعی کردم کمی افکارم را متمرکز سازم. سخت بود، سخت تر از جان کندن. نمی خواستم اتفاق افتاده را بزرگ نشان دهم، اما این اتفاق بین من و پارسا مرسوم نبود. عادی نبود، اصلا قرارمان این نبود.

چرا که به مانند زن و شوهرای عادی نبودیم. چرا که او برای من پسر- حاج حسین بود و من برای او سر باری که لحظه شماری می کرد موعد فسخ قراردادمان سر برسد.

نباید اجازه می دادم رابطه ی دیگری بینمان شکل گیرد. متوجه بودم که پارسا لحظه ای اختیار رفتارش از کنترلش خارج شده بود. اما باید جلوی تکرار این رفتارها گرفته میشد، هر چند به اشتباه! هر چند سهوی! می ترسیدم؟
آری!

به خود اعتراف می کردم، زمانی که در آن فاصله نسبت به من ایستاده بود تمام حس های دنیا، اعم از ترس، حیرت، هیجان، شگفت زدگی و ... به وجودم سرازیر شده بود و من می ترسیدم از حمله احساساتی که نشانه ی خوبی را به همراه نداشت.


نشانه هایی که عواقب خوشایندی را هم در پی نداشتند. یعنی نباید حتی به آن عواقب فکر می کردم.

نمی دانم به کجا چنان شتابان گریخته بود اما چشم گرداندم تا بیابمش. روی اینکه خود به سمت ماشینش بروم را نداشتم. طولی نکشید که با قرار گرفتن ماشینش مقابل پایم، تنها نیم نگاهی از پشت شیشه به سمتش انداختم که فرمان به دست، نگاهش به رو به رو بود.

با قدم های مردد ماشین را دور زدم. کاش میشد تنهایی به خانه می رفتم. کاش حاج حسین مرا رسانده بود. نه اینکه از پارسا ترسی داشته باشم ها؟ نه! پارسا در این مدت نشان

داده بود چقدر قابل اعتماد و اطمینان است. اما خجالت می کشیدم. خجالتی که اطمینان داشتم پارسا بیشتر گرفتار آن بود تا من.

با تردید سوار شدم و کیفم را روی پا گذاشتم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_176 

آرام حرکت کرد و پارکینگ مؤسسه را پشت سر گذاشت. در طول مسیر سکوت بینمان کمی آزار دهنده بود اما راضی بودم به این سکوت. نگاه او مستقیم به رو به رو دوخته شده بود.

با انگشتانی سفت و سخت که فرمان را به احاطه خود درآورده بودند. نشانه‌ی مشت‌های سفت و سختش هم رگ‌های برجسته‌ای بود که از پشت دستش تا روی آرنجش نمایان شده بود.

تحت فشار حرکت ناخواسته‌ای بود که انجام داده بود. سر چرخاندم به سمت خیابان‌های پر ازدحام. افکار هجوم آورده به ذهنم به مانند همان افرادی بودند که به واسطه‌ی سرعت ماشین از مقابل دیدگانم می‌گذشتند. همانقدر سریع و بی‌ثبات.

چهل دقیقه بعد بود که به آرامی وارد پارکینگ حیاط خانه شد و ماشین را خاموش کرد. بدون نگاهی به سمتش دست بردم و دستگیره ماشین را گرفتم. قبل از اینکه پیاده شوم صدای گرفته اش در فضای اتومبیل پیچید:

-میشه یه لحظه صبر کنید؟

دوباره به جای خود برگشتم. کلافه بود انگار. دنده را به یک تغییر داد و دوباره خلاصش کرد.

-من ... واقعیتش ...

با مکث اینبار پشت سر هم کلمات را کنار هم چید:

-معذرت می خوام، اصلا نفهمیدم چطور شد که اون حرکت رو انجام دادم. اما باور کنید از روی قصد و غرضی نبود. فقط لکه شکلات روی صورتتون و حالتی که داشتید منو


یاد الیاس و محمدطاها انداخت که چند باری مچشون رو
همین طوری گرفته بودم و منم خب ... از روی عادت
خواستم ...


از گوشه ی چشم دیدم که چنگی به موهایش زد.

-به هر حال امیدوارم جسارت منو ببخشید.

نفس عمیقی گرفت و بلافاصله از ماشین پیاده شد و با قدم
های بلند به طرف خانه رفت. خیره لبه های کتش شدم که
با قدم های بلندش در هوا تاب می خورد و به این فکر کردم
که چقدر خوب بود یک مرد انقدر راحت می تواند به خاطر
کار اشتباهی که کرده معذرت بخواهد، اما نکته ای این بین
وجود داشت.

واقعا مرا به مانند الیاس و محمد طاها دیده بود یا می
خواست تنها توجیهی برای رفتارش داشته باشد؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_177 

«پارسا»

میوه های پوست کنده را مرتب کنار هم چید. خم شد و بشقاب را مقابل محمدطاها و الیاسی گذاشت که در تبلت رو به رویشان غرق در دیدن انیمیشن بودند. دستی به موهای هر دو نفر کشید و تکیه به مبل داد. نگاه کلی ای به جمعیت پیش رو انداخت. به مانند اکثر اوقات تمام اعضای خانواده اش دور هم جمع شده بودند. اما نه به عنوان دور همی ساده و همیشگی شان.

حاج حسین ترتیب این مهمانی را داده و عنوان کرده بود همگی حضور داشته باشند. همه و هیاهوی همیشگی فضای خانه را در برگرفته و هر کس مشغول صحبت با کنار دستی اش بود.

لحظه ای نگاهش به لب های باد شده و پُر الیاس افتاد که چند تکه سیب را به زور در دهانش چپانده و مشغول جویدن بود. لبخند کمرنگی به شکمو بودن این پسر—زد و توجه اش به آرشی جمع شد که کنارش نشست:

-تومی دونی حاجی چرا مخصوصا امشب همه رو دعوت کرده؟

شانه ای بالا انداخت:

-نه

آرش ابروانش را تا به تا بالا برد:

-نکنه باز گند زدی یا من گند زدم؟

بی حوصله نسبت به شنیدن حرف های بی سر و ته آرش
چشمانش را به رو به رو داد:

-صدبار گفتم بدون فکر زیون نچرخون.

-بدون فکر کجا بود، حاجی هیچ وقت ما رو این جوری
نخواستہ بود.

-چرا الکی جو میدی آرش؟ مثل اکثر وقتا دور همیم دیگہ.
این کجاش عجیبہ؟

-ہاپ ہاپ، چتہ چند روزہ ہار شدی؟ سوالم نمی تونیم
بکنیم؟

انگشتانش روی دستہ ی مبل ضرب گرفتند:

-سوالی کہ خودت بہ درجہ بی ربط بودنش مطلعی نہ!


آرش با تکان سرش کہ موہایش کمی بہ جلو سر خوردند
جدی گفت:


-آخ که دلم برای مروارید خانم کبابه، چطور می تونه شبانه روزی تحملت کنه؟ به خدا دو ثانیه تحمل کردنت از مولاست. یک هفتس معلوم نیس کی بهت لگد پرونده که عاقبتش دامن مارو گرفته. اون از رفتارت تو مؤسسه اینم از اینجا. یه دفعه بگو خفه خون بگیر و بمیر دیگه، چرا گاز میگیری مارو هم هار می کنی؟

تنها نگاه جدی و بدون انعطافی نصیب آرش کرد و سکوت را ترجیح داد به گفتن کلمه ای که می دانست دوباره توسط آرش ادامه دار می شود. آرش با دیدن نگاهش غری زیر لب زد و خم شد و موزی از سبد میز رو به رو برداشت.

بدون بشقاب و چاقو همان طور با دندانش ابتدای موز را کند و بعد از پوست کندنش نصفش را در دهانش چپاند. سری رو به حرکت چپ مانند آرش که مناسب جمعیت پیش رو نبود تکان داد و کمی در جایش جا به جا شد.

دقایقی گذشت و او در فکر برنامه های فردایش بود که با قرار گرفتن سینی چای در مقابلش از هپروت بیرون آمده و توجه اش را به مرواریدی داد که بدون نگاه به سمتش خم شده بود

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_178 

میلی به چای نداشت اما به منظور رد نکردن دست دختر
رو به رویش استکانی برداشت و آرام تشکری را زمزمه کرد.
مروارید نوش جانی آرام تر از خودش زمزمه کرده و بدون
نگاه به سمتش قدمی دور شد و به طرف آرش خم شد.

آرش با برداشتن استکانی بلند طوری که او هم بشنود گفت:

-دست شما درد نکنه مروارید خانم، انشالله خدا صبری
عجیل بهتون عطا کنه، برای ادامه ی زندگی با شخصی- که
باید از اخلاقش نمونه برداری بشه و الگوی همه ی ما قرار
بگیره.

لب بهم فشرد تا واکنشی نسبت به جمله آرش نشان ندهد.
تنها واکنشش، نگاهی بود که بدون کسب اجازه از او بالا
کشیده شد و به صورت دخترکی چسبانده شد. دخترکی که
ابتدا ابرو بالا انداخت و بعد که متوجه منظور آرش شد نیم
نگاهی خرجش کرد و با تبسم کوتاهی از مقابلشان گذشت.

-اگه ممکنه توجه تون رو چند دقیقه ای به من بدید.

با شنیدن صدای حاج بابا، همگی نگاهشان به سمت حاجی چرخید و سکوت نسبی فضای جمع را در بر گرفت. جرعه ای چای نوشید و تکیه به مبل داد. نمی دانست موضوع بحث امشب حاج حسین در چه موردی ست و کنجکاوی هم به خرج نداده بود. حاج حسین نگاهش را در جمع چرخاند و رو به مروارید کرد:

-ممنون از پذیرایی شما هم بشین بابا جان.

مروارید سری به تایید تکان داد و در کنار پونه جای گرفت.

-امشب از همگی خواستم که دور هم باشیم و مطلبی رو عنوان کنم تا خودتون رو کم کم آماده کنید.


حاج حسین نگاهش را به تسبیح میان انگشتانش داد و گفت:


-ساختمونی که دو سال پیش با همکاری هم شروع به ساختنش کردیم کم کم رو به اتمامه و کمتر از یک ماه دیگه آماده نشستن میشه. همون طور که می دونید طبق قرارداد و موافقت همگی، طبقه اول اون ساختمون متعلق به من و اشرف بانو هست. طبقه دوم برای پروین، طبقه سوم برای پرستو، طبقه چهارم برای پارسا، طبقه پنجم هم برای خواهرم حمیده ست.

حاج حسین سر بالا برد و با نگاهی به جمعیت قاطع ادامه داد:

-خودتون هم در جریان هستید این طبقات سهم الارثی هست که دینی به گردن من بوده و باید آخر عمری به شما می دادم. که این ارث با موافقتتون تو اون ساختمون خرج شده و همگی تون هم راضی به زندگی تو یک ساختمون

شدید. و البته که نباید منکر کمک ها و مقدار پولی که آقا
مجید و بهروز خان تو اون خونه هزینه کردند بشیم. طبقه
خواهرم حمیده هم ارثی بوده از جد پدری راضی به گرفتنش
نشده. اما اون سهم دینی به گردنم بود که باید بر می
گردوندم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_179 

[@romanerii](#)

کانال تلگرام رمانچی

[@romanerii](#)

-این حرفا چیه خان داداش، همینکه سایه شما بالاسرمونه
برای من همه چیزه، هنوزم میگم من چشمی به اون سهم
ندارم. از اولم نداشتم.

-حمیده جان به نظرم نیازی به تکرار نیست. اون طبقه به
اندازه سهمی هست که باید از حاجی، پدرمون به شما می
رسید. نمی خوام آخر عمری حقی حتی به اندازه یه ارزن به
گردنم باشه. حالا شما ماشالله زندگی ای که حاجی براتون
ساخته باعث شده چشمی به اون طبقه و ارثی که سهمته
نداشته باشی. اما اگه خودت نمی خوای اونجا زندگی کنی، می
تونی اون طبقه رو به پسر— و یا دختری بدی برای ادامه
زندگیشون.

پارسا استکان چای تمام شده را روی میز مقابلش گذاشت و
با دقت بیشتری گوش به صحبت های پدرش داد.

-دست شما درد نکنه خان داداش، خدا از بزرگی کمتون
نکنه.

-اما مطلب دیگه ای که این بین هست، طبقه ششم اون
ساختمونه.

حاج حسین با نگاهی که به سمت مروارید انداخت اکثر نگاه
ها به سمت دخترک چرخید. دخترک با چهره ای جدی و
لبانی که بهم می فشرد، استکان را در میان انگشتانش به
بازی گرفته بود.


-طبقه ششم متعلق به مرواریده.


همگی متعجب خیره حاج حسین شدند. پارسا هم متعجب
از جمله حاج حسین نیم نگاهی به سمت مروارید انداخت.
تا به امروز گمان برده بود که آن یک طبقه اضافه در آینده
به پونه تعلق می گیرد نه همسری که کمتر از چند ماه بود که
پا به خانه شان گذاشته بود.

-دو سال پیش که به یزد رفتم. با فروختن ملک و املاک پدری مروارید تصمیم بر این شد که اون سرمایه تو همون ساختمون صرف بشه و یک طبقش پشتوانه ای برای مروارید باشه. اون خونه سهم مرواریده بدون اینکه من حتی یک قرون از سرمایه خودم براش هزینه کرده باشم. مروارید صاحب اختیاره اون طبقس. در صورتی که همراه پارسا تو طبقه چهارم اون ساختمون زندگی می کنه، طبقه ششم هم به نامش سند می خوره.

حاج حسین دست روی کاسه زانواش گذاشت و بدون توجه به چهره متعجب افراد خانه محکم تر ادامه داد:

-تا ماه آینده هم قرارداد تخیله و تحویل این خونه ویلایی سر می رسه و بهتره هر چه زود تر به فکر جا به جایی باشیم. امیدوارم در کنار هم بتونیم زندگی جدید و بی حاشیه ای شروع کنیم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_180 

سکوت نسبی فضای جمع با صدای عمه حمیده رو به
مروارید شکسته شد:

-مبارکت باشه گلبرگم. انشالله در کنار پارسا زندگی خوبی رو
تو اون ساختمون رقم بزنی.

با تبریک عمه حمیده باقی افراد هم تبریک زیر لبی به لب
راندن و پرستو بود که رو به حاجی کرد:

-حاج بابا هنوز از قرارداد تخیله خونه من و بهروز خان سه
ماهی مونده، ممکنه بعد تموم شدن مهلتمون نقل مکان
کنیم؟

-هر طور خودتون صلاح می دونید بابا جان. بالاخره اون
خونه حاضر و آماده نشستن شده، حالا شما هر زمان که
آمادگی شو داشتید می تونید تخیله کنید. خونه خودتونه. اما
من و اشرف بانو و پارسا و مروارید باید تا ماه دیگه حتما به
اون ساختمون رفته باشیم بسته به شرایط موجود.


پارسا دیگه گوش به صحبت های مربوط به آن ساختمان
نداد و تنها عکس العمل دخترکی در چشمش فرو رفته بود
که هیچ گونه خوشحالی و یا لبخندی در صورتش هویدا
نبود. به مانند خودش!


حتی تصورش هم سخت بود. حاج بابا فکر نکرده بود که بعد از پایان فسخ عقد او و مروارید، دخترک به جای دور شدن از آن خانه دوباره در همان ساختمان ساکن می شود؟ مقابل چشم او و خانواده اش؟ اصلا با عقل و منطق جور در می آمد؟ کسی- که دیگر عضوی از آنان نبود دوباره در همان ساختمان رفت و آمد داشته باشد؟

اخم های او هم به مانند دخترک در هم فرو رفتند. با نگاه کلی به جمع متوجه بود که اشرف بانو هم سخت در فکر فرو رفته بود. احتمالا او هم متوجه غیر عادی بودن تصمیم حاج حسین شده بود. اصلا نفهمید که چقدر غرق در افکارش شده و چطور پاسی از شب گذشته و مهمانان قصد رفتن کرده بودند.

تنها محض احترام تا درب ورودی مهمانان را خوش آمد گفت و با گرفتن دست محمدطاها به طبقه بالا پناه برد. حتی تمایل نداشت که فعلا با حاج حسین صحبتی داشته باشد. چرا که می دانست کسی- نمی تواند در تصمیمات

حاجی خلل و یا تغییری ایجاد کند و تنها طرف مقابل بود که سنگ رو یخ میشد. اما مطمئنا هم بیخیال فهمیدنِ هدفی که پشت ساختن آن طبقه خوابیده بود، نمیشد. باید می فهمید جریان از چه قرار است.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_181 

محمدطاها در آغوشش به خواب رفته بود. خم شد و بوسه ای آرام به موهای سیاه پسرش زد. بی خوابی عجیبی به سرش زده بود. فکر مشغولش، همیشه خواب را از چشمانش فراری می داد. آرام از کنار محمدطاها برخاست و خودش را به مقابل پنجره اتاق رساند. پرده حریر را به کناری راند و به فضای نیمه تاریک حیاط زل زد.

از موضوعی اطمینان کامل داشت. اینکه ساختن آن ساختمان مربوط به چندین سال پیش و قبل از آمدن مروارید به زندگی شان است. قصد ساختن آن ساختمان با موافقت همگی کلید خورده بود که همه در یکجا ساکن باشند و یکی در آن سر شهر و دیگری در گوشه ای دیگر نباشد.

می دانست بخش عظیم هزینه مربوط به آن ساختمان بر دوش حاج حسین بوده است. اما اینکه چطور یکباره طبقه ششم آنجا متعلق به مروارید شده، کمی افکارش را بهم می ریخت. حاج حسین می توانست سرمایه دخترک را در منطقه ای دیگر هزینه کرده و خانه ای برای مروارید بنا کند نه دقیقا در بالا سرشان!

به بعد از این یکسال می اندیشید. چطور می توانست شبانه روزی چشم در چشم دختری شود که زمانی همسرش بوده؟ مطمئنا اینکار با عقل همخوانی نداشت و بدون شک هدفی پشت این تصمیم حاج حسین بود، حالا چه هدفی؟ نمی دانست! اما تنها راهی که می توانست جوابگوی هدف حاجی باشد آن بود که بعد از فسخ قرارداد از آن خانه نقل مکان کند.


نفس عمیقی گرفت و با احساس خشک بودن گلویش به سمت درب اتاق رفت. مغزش داغ کرده بود و نیازمند آب سرد و خنکی بود که لحظه ای او را از هجوم افکار وارده به مغزش دور سازد.


وارد آشپزخانه شد و با برداشتن لیوانی از کابینت، لبریز از آبش کرد و یک نفس سر کشید، لیوان دیگری هم خورد و دستانش را ستون کانترا کرد. او رسماً داشت صورت مسئله را پاک می کرد. حتی اگر از آن ساختمان هم می رفت، رفت و آمد هایش به آنجا را چه می کرد؟ حضور دخترک با وجود اینکه دیگر همسرش نبود در یک نفسی- خانواده اش را چه می کرد؟

حال بدی داشت که نمی دانست این حال دقیقاً از کجا سر منشأ می گیرد. از تصمیم پدرش یا ...؟ به منظور دور سازی افکاری که بی رحمانه سرش را مورد هجوم قرار داده بودند تکانی به تنش داد اما باد ملایمی که از سمت چپش وزید نگاهش به بالکن متصل به آشپزخانه کشیده شد.

درب نیمه باز بدون شک نشان از حضور دخترک را داشت. نمی دانست مروارید چه زمان به طبقه بالا آمده و به مانند اکثر اوقات به بالکن پناه برده بود. اما باید از چیزی مطمئن میشد.

دو دستش را محکم به میان موهایش فرستاد و تا پشت
گردنش امتداد داد؛ همچنان نگاهش به درب بالکن بود.
حقش بود که بداند. دو دلی را کنار گذاشت و با قدمی بلند
به سمت بالکن، یا الهی را به زیان راند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_182 

صدایی از دخترک نشنید اما پرده را کنار زد و چشمانش بی اجازه از او به جستجوی مستقیم مروارید پرداخت. به لحظه نکشید که نگاهش قفل دختری شد که روی صندلی زانوانش را در آغوش گرفته و چشم بسته بود.

هندزفری سفید آویزان از گوش هایش نشان از آن داشت که حواس مروارید متوجه حضورش نیست. نفس عمیقی از فضای اطراف گرفت و صندلی طرف دیگر میز را کمی عقب کشید و رویش جای گرفت.

هنوز هم مروارید متوجه اش نشده بود. کاملاً تکیه به صندلی داده و نگاهش را تماماً به نیمرخِ دخترکی داد که باد ملایم زیر گیسوانش می وزید و تار به تار موهایش پخش سر و گردن سفیدش می شد. انگار زیادی غرق در موزیکی که گوش می داد، شده بود.

امیدوار بود او نقش مستقیمی در مورد آن خانه نداشته باشد. هر چند مگر می شد حاج بابا خانه بسازد و بخواهد به نامش سند بزند و مروارید هیچ گونه خبری نداشته باشد؟ کلافه سری به طرفین تکان داد. نمی شد. یعنی درصد احتمالش پایین بود.

دو دل بود از اینکه خلوت مروارید را بهم زند، اما نصف راه را آمده بود و از طرفی حسی- مانع دور شدنش می شد. کمی که گذشت دست از نگاه برداشت و به خاطر اینکه دخترک یکباره چشمانش را باز نکند و نترسد کمی بلند تر از حد معمول صدایش زد:

-مروارید خانم؟

دخترک بی توجه غرق در دنیای خودش بود و او اجباراً دو مرتبه صدایش زد. باز هم بی نتیجه ماند که مردد دست پیش برد و همزمان که دو ضربه کوتاه به میز میانشان کوبید

و دوباره صدایش زد. مروارید تکان واضحی خورد و پاهایش از زیر چانه اش سُر خورده و پایین صندلی افتادند.

نگاه دخترک رویش نشست و او بدون عجله اجازه داد تا مروارید به خودش آمده و متوجه حضورش شود. اما در عوض در تلاش بود بتواند تسلطی بر لحن و حرف هایی که قرار بود خودش بزند داشته باشد. نگاهش همچنان به دختری بود که دست برد و هندزفری اش را از گوش هایش بیرون کشید:

-سلام ... ببخشید متوجه حضورتون نشدم.

دستانش را درهم قلاب کرد و چشم گرفت:

-خواهش میکنم، معذرت میخوام خلوتتونو بهم زدم.

-مهم نیست، مشکلی پیش اومده؟

حاشیه و مسائل جانبی را کنار زد و مستقیم گفت:

-مشکل نه، اما چندتا سوال داشتم.

ابروان دخترک کمی بالا رفتند و جدی به مانند او لب زد:

-بفرمایید، گوش میدم.

چشمانش مستقیم نگاه دخترک را نشانه رفتند، جدی بود و انتظار پاسخ جدی را هم داشت:

-چرا گذاشتید حاج بابا سرمایه ای که داشتید رو تو همون آپارتمان خانوادگی هزینه کنه؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 🦋

#پارت_183 🦋

مروارید متوجه عمق موضوع نشده بود که چشم تنگ کرد:

-منظورتون چیه؟

بی وقفه بدون توجه به سوال دخترک ادامه داد:

-هفته ی پیش، حاج بابا به خاطر همون ساختمون بود که اومد دنبالتون و یکی دو ساعتی خبری ازتون نبود؟ طبقه ششم رو به نامتون سند زد؟

-نمی فهمم چی می گید!

-یا اینکه زودتر از اینا سند زده بود و فقط امشب خبرشو به ما داد؟

-اجازه بدید یه لحظه ...

انگار کسی- چشمانش را بسته بود و ذهن و دهانش بدون اجازه از او نشخوارهای فکری اش را بیان می کردند:

-البته که متوجه این موضوع هستید که یکی از اون طبقات مال شماست.

-منظورتون رو واضح بگید!

پوزخند کمرنگی زد، خوشش نمی آمد بازی بخورد. آن هم بازی ای که رهبرش پدرش و دختر رو به رویش باشد:

-کجای حرفم واضح و مبرا نیست خانم؟

مروارید اخم پررنگی کرد:

-شاید سوالتون واضح باشه، اما دارید به من حس متهمی رو میدید که دارید ازش بازجویی می کنید.

دخترک دست به سینه شد و جدی تر ادامه داد:

-من متهمتون نیستم جناب بازپرس!

پارسا لحظه ای از شنیدن کلمه بازپرس که بی نهایت نسبت به آن آلرژی پیدا کرده بود، لب بهم فشرد و دستی به چانه اش کشید. سعی کرد بدون توجه به آن کلمه حرفش را بزند و نمی دانست که چقدر موفق بود:


-پس می دونستید و طبق خواسته ی خودتون اون طبقه ساخته شده.


سکوت دخترک باعث شد، کمی به جلو خم شود:

-به بعد از این یکسال فکر کردید؟ می تونید تو ساختمونی زندگی کنید، مردی که دیگه همسرتون نیست و خانواده ی مردی که دیگه هیچ نسبتی باهاتون نداره مدام مقابل چشمتون باشه؟ براتون مهم نیست؟ راحتید این جوری؟ اصلا خودتون خواستید یا حتما این بارم به صورت نمادی اجبار حاج بابا پشت این تصمیم بوده؟

مرواريد ناباور پلڪ زد و لبانش از هم فاصله گرفت:

-شما متوجهيد چي ميگيد؟

#زهرا_سادات_رضوي 

#مرواريدى_در_صدف 

#پارت_184 

پارسا اما انگار پرده ای جلوی عقل و منطقش را پوشانده بود که بی فکر تر از قبل با اطمینان گفت:

-من متوجهم اما مثل اینکه شما جوابی برای سوالم ندارید، و این یعنی اینکه تمام حرف ها و حدس هام درسته.

مروارید با ضرب از روی صندلی برخاست. دستانش را لرزش محسوسی در برگرفته بود، همین طور بدنش را. اما پارسا بدون توجه به حال دخترک منتظر پاسخ بود. مروارید روی صندلی خم شد و با حرص گفت:

-درسته! تموم حرفاتون درسته. هیچ حرفی برای گفتن ندارم. بازجویی تون تموم شد؟

پارسا هم نیم خیز شد و دستانش را ستون میز کرد و به طرف مروارید خم شد:

-چرا؟ هدفتون چی بوده؟

مروارید ناباور کمر راست کرد و قدمی به سمت درب برداشت:

-شبتون بخیر.

قدم از قدم برنداشته بود پارسا دوباره مقابلش ایستاد:

-من باید جواب سوالمو بگیرم خانم. چرا قبول کردید تو همون ساختمون زندگی کنید؟ حمایتای پدرم کفاف نمی داد که تن به این کار دادید؟

مروارید حیرت زده قدمی به عقب برداشت و نیش زدن اشک در چشمانش باعث شد چندین بار پلک بهم زند تا در مقابل پارسای غریبه ی رو به رویش بیشتر از آن خرد

نشود. پر واضح بود که در باورش نمی گنجید رفتار این مردی که از او حساب پس می کشید.


چند نفس عمیق کشید و سعی کرد کلمات را در ذهنش ردیف سازد. پارسا اما نگاه مصممش را به دختری دوخته بود که نگاه شکسته اش نشان از آن داشت که او زیادی پیش رفته است.


اما تنها چیزی که در آن لحظه برایش اهمیت داشت پاسخ به سوالاتش بود. نمی توانست فکر کند که آمدن دخترک به زندگی اش بازی ای باشد که حاج بابا خواسته باشد حضور مروارید را ادامه دار کند.

-متأسفم براتون، نه ... بهتره بگم متأسفم برای خودم که روی شما طور دیگه ای حساب باز کرده بودم و فکر می کردم جنستون با بقیه فرق داره. در صورتی که شما هم هیچ فرقی با غریبه های اطرافم ندارید که فکر می کنید من

به خاطر پول حاج حسین بوده خودم رو به شما چسبوندم.
فکر می کنید همه ی این جریانات بازی و توطئه از طرف
من بوده که خواسته باشم خودم رو وصل این خانواده
بکنم. حرفا و سؤالاتون تماما توهین به شعور و شخصیت
من بود. و من هیچ وقت پاسخی برای این سؤالات پوچ و
بیهوده ندارم. شما رو هم میذارم تو همون خیالات پوسیده
خودتون غرق بمونید. اما اینو مطمئن باشید ...

قدمی جلو تر رفت.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_185 

قدم های دخترک به سمتش باعث شد نگاهش را مستقیماً
به تپله های آبی نمدار دهد. نفس های دخترک از فاصله ی
خیلی نزدیک پخش صورتش میشد:

-انقدر عزت نفس دارم و برای خودم احترام قائلم که حتی
اگه آواره ی کوچه و خیابون بشم، گدایی مال و اموال و
حمایت های پدر شما رو طلب نکنم و نخواهم که پیام طبقه
ی بالای آپارتمان خاندان شما ساکن بشم. اون ساختمون و
تمام جلال و جبروتش پیشکش خودتون و خانوادتون.
نیازی بهش ندارم.

به سرعت برق و باد مروارید از مقابل چشمانش محو شد و او ماند و بادی که این بار با شدت بیشتری صورتش را مورد هجوم قرار داد. حتی کوبنده تر از جملات دخترک.

گیج و منگ روی صندلی ای که لحظاتی پیش میزبان مروارید بود، فرود آمد. انگشتانش را پر فشار و با شدت داخل موهایش فرستاد و کشید. به حدی که احساس می کرد پوست سرش به گز گز افتاد و ریشه های تک به تک موهایش از جا کنده شدند.

اما حاضر نشد که موهایش را رها سازد. باید به مغزش فشار می آورد تا اتفاقات افتاده و حرف هایی که بینشان رد و بدل شده بود را بازسازی کند.

گیج و منگی اش به حدی بود که نمی توانست تحلیل کند دقیقا چه اتفاقی افتاده است. چند دقیقه ای گذشت. نگاهش بین میز و درب بالکنی که تماما باز شده بود در رفت و آمد بود.

مروارید رفته بود، با همان حالی که او برایش ساخته بود. خشمگین و دلشکسته. او چه ها گفته بود؟ حرف هایش خیلی سنگین بود؟ شواهد موجود نشان می داد بیشتر از آنچه که تصور می کرد خراب کرده بود.

هر ثانیه که می گذشت، بیشتر و بیشتر به لحظات و حرف هایی که بین او و دخترک گذشته بود پی می برد. اینکه دقیقا و مو به مو چه گفته بود و چه چیزی شنیده بود را به یاد نمی آورد اما مطلبی برایش واضح و مبرا بود. گند زده بود!

با ضرب از روی صندلی برخاست و دستانش را ستون نرده های سنگی بالکن کرد. نگاهش را به سیاهی مطلق آسمان دوخت و جملات آخر مروارید از مقابل چشمانش گذشت و او زمزمه کرد:

-اون چشما و حالت صورتش نمی تونست فیلم باشه، مروارید هم بی خبر بوده! تمام کارا زیر سر حاج باباست.

لب به دندان گزید و مشتی محکم به نرده کوبید.


-گند زدی پارسا گند زدی!

بی قرار و بی تاب دوباره روی صندلی نشست. بیشتر از خودش حاج بابا را مقصر می دانست. او را در عمل انجام شده قرار داده بود. تنها و تنها فقط او را. چرا که هیچ کس از قرارداد ازدواجش با خبر نبود و بقیه این موضوع که آن طبقه به دخترک تعلق بگیرد را عادی تصور می کردند.

اما اتفاق افتاده بازی کثیفی بود که سناریویش توسط پدرش چیده شده بود و دخترک نمی توانست نقشی در آن داشته باشد. ضربه خورده بود. ضربه ای مهلک و طاقت فرسا.

با همان حال گیج و منگی که داشت متوجه بود که دخترک با گفتن آن حرف ها نمی تواند مقصر باشد. در واقع حس بازیگری ای که هنوز در وجودش نهفته بود به او تلنگر میزد

آن چشمان آبی نمدار نمی تواند دروغی را نسبت به او منعکس کنند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_186 

چند نفس عمیق گرفت. حق را باید به خودش می داد؟ نمی دانست! اما کسی- درون او نشسته و مدام می گفت حق دارد. با توجه به حال یک هفته ی اخیرش حق دارد بترسد! ترس!

یک هفته از لمس حوالی لبان دخترک توسط انگشتانش می گذشت. و او در این هفته هنوز نتوانسته خود را به خاطر آن اتفاق ببخشد. با خود کلنجار رفته بود. چهره آیه مدام مقابل چشمانش لغزیده و صدای آیه مدام در گوشش پیچیده بود:

«پارسا اگه یه روزی من نباشم، همین طور با احساس یه زن دیگه رو لمس می کنی؟ همینطور عاشقانه باقی مونده شکلات رو از صورتش پاک می کنی؟ با بوسه هات؟ به یاد من نمی افتی؟»

و پاسخ خودش که به آیه تشر زده بود:

«کجا باشی که پیش من نباشی آیه؟ چندبار گفتم از این
قسم حرفا نزن، بدم میاد؟»

«-عه بد اخلاق نشو دیگه، فقط یه سوال کردم»

بوسه هایش که روی لب های شکلاتی آیه نشسته بود و
جمله ای که پایان دهنده ی حرف هایشان شده بود:

«هیچ کس نمی تونه جای تو رو برای من بگیره»


و حالا ذهنش به هفته ی پیش فلش بک می زد که
انگشتانش به خیانت از آیه و با جسارت تمام روی صورت
زن دیگری فرود آمده بودند. باقی مانده شکلات را پاک کرده
بودند. و در حالی فرو رفته بود که زمان برده تا به خود آید.


دقیقا به مروارید نگفته بود که به یاد همسرش آیه افتاده و محمدطاها و الیاس را بهانه کرده بود. اگر او خیانتکار نبود پس چه بود؟ چطور می توانست تغییر رفتار و حرکاتش را نسبت به زنی که فقط تعهدی موقت نسبت به یکدیگر داشتند را پذیرا باشد؟

چطور می توانست نترسد و با خودش به آن طبقه ششمی که قرار بود نصیب مروارید شود نیندیشد؟ جز این بود که هدف پدرش ادامه دار شدن این تعهد یکساله بود؟ تعهدی که می ترسید به بیراهه کشیده شود؟ به خودش اطمینان نداشت؟ به طور راسخ پاسخش نه بود!

می توانست که با خودش رو راست باشد! وقتی آن گونه به سمت مروارید کشیده شده و به خودش جسارت لمس صورتش را داده بود، مدتی بعد هم می توانست اجازه های دیگری را هم صادر کند! و او از همین می ترسید. از اینکه نتواند بعد از چهارسال به آیه وفادار بماند، حتی به روحش!

و از همه مهم تر نتواند به تعهدش نسبت به مروارید وفادار
بماند. دخترک به او تکیه کرده بود. نمی خواست خیانتکار
شناخته شود. در واقع با نزدیک شدنش به دخترک دو
خیانت را مرتکب می شد. خیانت به مروارید و آیه!

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_187 

از روی صندلی برخاست و هزارباره نگاهش را به آسمان سیه چهره دوخت. درست بود با عشقی آتشین با آیه وصلت نکرده بود. اما همان ازدواج سنتی و قرار گرفتن دختری که از بچگی، بیخ گوشش بزرگ شده بود، باعث وابستگی و ایجاد علاقه بینشان شده بود.

اویی که به جز کار به چیزی نمی اندیشید، حضور آیه، جنسی- لطیف از نوع زن در کنارش باعث شده بود دریچه ای جدید به زندگی اش گشوده و به قلبش اجازه ی مهر گرفتن و مهر بخشیدن بدهد. اما آن مهر دادن و بخشیدن مدت زمان زیادی ادامه دار نشد که یکباره به واسطه کار خودش به آن زندگی معمولی و رضایت بخش نابودی بخشیده و از آن اتفاق تنها به مانند خاکستری به جا مانده بود.

در کنار ترسی که داشت، عذاب وجدان عمیقی هم او را مسحور خودش کرده بود که نمی توانست به خود اجازه دوباره زندگی کردن را بدهد. چرا که به خاطر او جان سه نفر

گرفته شده بود. جان سه نفری که تکه هایی از وجودش بودند! با تمام این تفاسیر می توانست به خود اجازه زندگی دوباره بدهد؟

سری به طرفین تکان داد. ابدانه! او محکوم شده بود به تنهایی. تنهایی ای که خودش حکمش را داده و در طول این چهار سال در حال اجرایش بود. از طرفی دیگر نمی توانست ریسک کند کس دیگری به واسطه او آسیب ببیند. پس حق داشت بترسد.


از حضور و وجود دخترک در زندگی اش و نقشه های پدري که انگار خواب ها برای او دیده بود، می ترسید. تمام عوامل دست به دست یکدیگر داده بودند تا او در گردباد تنهایی خود سرگردان شود. گردبادی که انگار جان گرفته بود تا او را دوباره از ریشه بکند و تحویلی دیگر به زندگی اش دهد. اینبار اجازه نمی داد. نه برای خودش. بلکه اینبار نمی توانست با خودخواهی تمام زندگی دخترک بی گناهی را تا آخر عمر به زندگی خودش گره زند.

اما انگار او امشب، بدترین فرد را برای پاسخ به سوالاتش انتخاب کرده بود. باید جایگاه مروارید با حاج حسین تغییر می یافت.

نفسش به سختی بالا می آمد. بد کرده بود. قرار نبود سوالاتش اینگونه جدی وار و بدون انعطاف از دهانش خارج شوند. قرار نبود که دل بشکند. قرار نبود تندی کند. ولی این قرار نبود ها به حقیقت پیوسته بود.

خودش را می شناخت! آرام بود. احترام نگه می داشت. ساکت بود. اما وقت هایی سر می رسید که به مانند امشب حتی خودش را هم نمی شناخت. طوفانی میشد و هر چه در مسیر پیش رویش بود را به سمت نابودی سوق می داد. و امشب باور های مروارید در مورد خودش را به خاکستر مبدل کرده بود.

علاوه بر تمام حس های منفی ای که گریبان گیرش شده بود، حس عذاب وجدان و پشیمانی نسبت به حرف هایش پررنگ تر از باقی حس هایش بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_188 

نمی دانست چه کند. برخاست و وارد آشپزخانه شد. درب بالکن را بست. نگاهش به سمت راهروی منتهی به اتاق خواب ها کشیده شد. با خود فکر کرد چطور می تواند جبران کند؟

جبران حرف هایی که عمیقا دل دخترک را شکسته بود. اما خودش و خدای خودش شاهد بود که او ابدا قصد تخریب دخترک را نداشت. تنها نتوانسته بود بر خودش تسلط پیدا کرده و بدترین حرف ها را در بدترین موقعیت به زبان آورده بود.

حرف هایی که حتی یک درصد به آن ها اعتقادی نداشت. با قدم های مردد به سمت راهرو رفت و پشت درب اتاق مروارید مکثی کرد. دستش چندباری بالا رفت. می دانست دخترک خواب نیست.

اما روی حرف زدن را فعلا نداشت. انگشتانش مشت شدند و دوباره کنار بدنش قرار گرفتند. کلافگی از سر و صورتش می بارید. کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت زمانی که خواست واقعا تقه ای به درب بکوبد، با شنیدن صدای محمدطاها به سرعت به عقب چرخید:

-بابااا ...

قدمی فاصله گرفت تا صدایش به گوش دخترک نرسد.

-جانم ... چیشده بیدار شدی؟

لب های محمدطاها روی هم فشرده شد و بعد از اینکه چشمانش را محکم مالید با صدای خواب آلودی لب زد:

-خوواااب بد دیددم ... بیدار شدم نبوددی.

نفس عمیقی گرفت و دست زیر زانوان پسرش انداخت و در یک حرکت بلندش کرد.


-ببخشید عزیزم ... بریم بخوابیم. دیگه کنارتم.


با پشت پا درب اتاق را بست. محمدطاها به خواب دوباره فرو رفت اما او حتی نتوانست بیشتر از چندثانیه پلک روی هم بگذارد. بوسه های آرام روی موهای پسرکش می کاشت و به این فکر می کرد چطور می تواند دوباره با دخترک رو به رو شود؟

عجیب پشیمان بود. پشیمان از گفته هایش. باید به سراغ پدرش می رفت تا به جواب سوالاتش برسد نه دختری که ... نفس کلافه اش را بیرون داد و با بلند شدن صدای اذان از تلفن همراهش دستش را از زیر سر محمد طاها بیرون کشید.

سحر شده بود و او تمام شب را به فکر و خیال گذرانده بود. به قصد وضو گرفتن و طلب ذره ای آرامش خیال از اتاق بیرون رفت.

####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_189 

بی توجه به تلفنی که مدام زنگ می خورد، دکمه ی آخر پیراهنش را بست و با برداشتن کیف چرمش از اتاق بیرون زد. با گذشتن از راهرو اول نگاهی به آشپزخانه انداخت. خبری از مروارید نبود.

معمولا صبحانه را از همان روز اولی که دخترک قرار بود به مؤسسه آید در بالا صرف می کردند و بعد همراه هم پایین می رفتند. به صورتی که حتی اشرف بانو هم عادت کرده و دیگر منتظرشان نبود برای صبحانه! معمولا تنها روز های تعطیل همگی در کنار هم بودند. اما امروز اثری از دخترک پیدا نبود.

به عقب سر چرخاند و نگاهش روی درب بسته اتاق مروارید نشست. تردید داشت. اما نبودن مروارید در آشپزخانه، نشان از این داشت که امروز مایل به آمدن نیست. حق می داد.

دلخوری عمیق دخترک از خودش کمترین حقی بود که می توانست به او دهد. دوباره صدای تلفنش به هوا خواست. بدون نگاه به تماس گیرنده کلافه پاسخ داد:

-دارم میام آرش چقدر زنگ میزنی تو.

-علف زیر پام سبز شد مرتیکه، تو که نمی تونی دل از خونه زندگیت بکنی بیجا می کنی سر صبحی با مجد قرار می ذاری و به منم میگی ماشین با خودم نیارم!

بی حوصله و کوتاه گفت:

-یک ربع دیگه اونجام.

تماس را قطع کرد و با قدم های بلند به سمت درب رفت. امروز اگر دخترک حتی قهر و دلخوری نسبت به او نداشت، با وجود قرار مهمی که داشت نمی توانست او را به مؤسسه برساند. پله ها را یکی در میان پشت سر گذاشت و با دیدن حاج حسین که به سمت آشپزخانه می رفت مکثی کرد:

-سلام حاج بابا صبح بخیر.

حاج حسین به پشت سر برگشت و لبخندی به رویش پاشید.


-سلام بابا جان صبح توام بخیر ... صبحونه خوردی؟


بی توجه به سوال پدرش، یک راست رفت سراغ اصل مطلب و همزمان نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:


-من امروز قرار مهمی با آقای مجد دارم، نمی رسم مروارید
رو برسونم مؤسسه. خواستم که شما ...

حاج حسین سری تکان داد و به میان حرفش پرید:

-برو بابا جان خیالت راحت، خودم می برمش.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_190 

تشکری زیر لب زمزمه کرد و فاصله گرفت. از خانه بیرون زد و تقریباً یک ربع بعد با وجودن نبودن ترافیک، مقابل منزل عمه حمیده پارک کرد و نگاهش را به آرشی دوخت که همزمان با تلفن حرف میزد کنارش جای گرفت.

با رسیدن به سر قرارش و کارهای اداری ای که تا ظهر به طول انجامید تقریباً ظهر بود که وارد مؤسسه شد. از همان ابتدا نگاهش روی جایگاه خالی مروارید نشست و اخمی بر چهره اش سایه انداخت.

نیامده بود؟ با اینکه حدسش را می زد اما حس ناخوشایندی در رگ و تنش جریان یافت. کلافه دستی به گردنش کشید و پاسخ سلام بقیه را با تکان سرش داد و وارد اتاقش شد.

نفهمید که چطور تا پایان وقت اداری به کارهایش رسیدگی کرد.

حتی نتوانست با مروارید تماسی داشته باشد و مایل بود حضوری ببیندش و دلیل نیامدنش را پرسد. هر چند بهتر از هر کسی دلیلش را می دانست.

دو ساعت بعد بود که مؤسسه را به قصد خانه ترک کرد. ماشین را وارد پارکینگ حیاط منزلشان کرد و پیاده شد.

تا با دخترک سخن نمی گفت، آرام نمی گرفت. اثری از مروارید در حیاط دیده نمی شد. با قدم های بلند به سمت خانه رفت و بدون سلام دادن به اشرف بانو که اطمینان داشت در آشپزخانه مشغول پختن غذاست، پله های طبقه بالا را در پیش گرفت.


وارد خانه شد و چشم چرخاند در خانه ای که سکوتش به مانند دیشب و سحرگاه بود. دوباره اخمی ناخواسته بر چهره


اش نشست. اخمی که از صبح مهمان صورتش بود و حتی آرش هم چند بار گوشزد کرده بود که چه مرگش است. آرش وقتی که پاسخی نیافته بود بیخیالش شده و از او دوری کرده بود. چرا که می دانست ترکش هایش او را بی نصیب نمی گذارد.

کیفش را روی مبلی که دم دستش بود انداخت و کتش را هم درآورد و روی دسته مبلی انداخت. دستی دور دهانش کشید و نگاهش را سوق داد به درب بسته ای که انگار قرار نبود باز شود. اما اینبار کوتاه نمی آمد.

با قدم های نسبتاً بلندی به سمت اتاق دخترک پیش رفت و بدون فکر و یا تردید چند تقه به درب کوبید. چرا که می دانست اگر تردید کند، به مانند دیشب پشیمان می شود. صدایی نیامد که چندباره در زد و منتظر ماند. اما صدای دخترک به جای اینکه از درون اتاق شنیده شود، از پشت سر به گوشش رسید.

-بفرمایید ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_191 

به پشت سر چرخید و نگاهش روی مرواریدی نشست که
ماگ به دست در میانه پذیرایی ایستاده بود. درب نیمه باز

بالکن نشان از آن داشت که دخترک باز هم به همان مکان پناه برده است. نزدیکش شد و درحالی‌که نگاه شرمنده اش را به زمین دوخته بود گفت:

-سلام خوبید؟

پاسخی از جانب دخترک نشنید که سر بالا برد و نیم نگاهی به چهره ی جدی اش انداخت. مروارید ابروی بالا انداخت و چند قدمی به عقب رفت و با تکیه به کانترا آشپزخانه پرمعنا پاسخش را داد:

-مطمئنا برای احوال پرسى سراغم نیومدید. اگه حرف دیگه ای مونده گوش میدم.

لحن مروارید نشان از آن داشت که شمشیر را از رو بسته است. البته که حق می داد.

-علاوه بر فهمیدن اینکه حالتون خوبه، خواستم پرسم چرا امروز مؤسسه نیومدید.

پوزخند و جمله ی دخترک باعث شد قدمی نزدیک تر شود.

-هر چند صبح نمونه بودید تا خبر استعفامو به خودتون بدم، اما به گوش حاج حسین رسوندم که دیگه پا تو اون مؤسسه نمی دارم.

مروارید پوزخندش را ادامه دار کرد و سرش را کمی جلو برد و ادامه داد:

-آخه می دونید نمی خوام علاوه بر اینکه آویزون و محتاج حاج حسین باشم، آویزون پسرش هم باشم.

برآشفت.


-این حرفا چیه می زنید؟


دخترک اما انگار تمام فکر هایش را کرده و حرف هایش را آماده کرده بود.

-مگه غیر اینه؟ اصلا اینا حرفای خودتونه جناب.

آخ امان از دختر رو به رویش که ترمز بریده بود. اما اجازه نمی داد حرف هایی که ذره ای ارزش نداشت و در شأنش نبود را به زبان آورد.

-من هیچ موقعه چنین حرفی نزدم و اجازه نمیدم حتی شما هم چنین جملاتی رو به زیون بیارید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

مروارید با حوصله ماگش را روی کانتِ گذاشت و آرام
نزدیکش شد.

-جدی؟ دقیقا چی رو اجازه نمی دید پسرِ حاج حسین؟
دیشب رو فراموش کردید انگار! چی گفتید...؟ هووم؟
گفتید که حمایت های پدرتون کفافم رو نمیداده که تن

دادم به اینکه یک طبقه آپارتمان از اون ساختمون رو به نام خودم سند بزنم نه؟ اینکه تا به الان همش سیاه بازی بوده و من حتی تو اجبار عقد بینمون هم نقش ویژه ای داشتم. یا اینکه این طوری بگیرم بهتره. اصلا با اصرار من حاج حسین شما رو به عقد من در آورده. چون همه ی این جریانات نقشه ی من بوده و من هدف خیلی بزرگی که نمونش همون خونس رو در نظر داشتم.

-من منظورم ...

به میان حرفش پرید و کوبنده ادامه داد:

-اون وقت حتما انتظار هم داشتید که امروز صبح خوش و خرم و انگار که اصلا اتفاقی نیفتاده و من نه چیزی شنیدم و نه چیزی دیدم پا بذارم تو مؤسسه؟ خواب نما نشدید؟

-مروارید خانم ...

-من امروز استعفامو دادم، نموندید بهتون خبر بدم به پدرتون گفتم به گوشتون برسونن. حقوقی هم ازتون نمی خوام. تا الان اگه ذره ای هم کار کردم رو بذارید به پای جبران حمایت های حاج حسین و خودتون.

مروارید از کنار اوپی که خشک شده ایستاده بود گذشت، اما در یک آن برگشت و در راستا و موازی با او ایستاد.

-در ضمن اصلا نگران اومدن من به اون ساختمون نباشید. دیشبم گفتم من ابدایا تو اون آپارتمان نمیدارم و به خاطر اینکه خیالتون کاملا از طرف من راحت و آسوده باشه، امشب قراره با پدرتون حرف بزنم برای فسخ قرارداد عقدمون. تا همینجاشم مدیون مردونگی تون شدم. دیگه نمی خوام زیر سایه شما و حمایت های پدرتون باشم. از این لحظه به بعد می تونم از پس خودم بر بیام.


دخترک همینکه قصد کرد فاصله گیرد، تکانی به تن خشک شده و چشمان ناباورش داد و دستش بی اجازه سریع قفل بازوی دخترک شد و او را به مقابل خود کشید.

-خدای من ... این حرفا از کجا در اومد؟ متوجهید چی می گید؟ اصلا معنی حرفاتون رو می فهمید؟

نگاه سرد و سنگی مروارید در میان چشمانش چرخ می زد و بازویش را از میان دست او بیرون کشید:

-کاملا متوجهم چی می گم اما انگار شما نمی خواهید بپذیرید که با اتفاق دیشب خیلی چیزا بینمون تموم شد. خیلی چیزا تغییر کرد. خیلی حرفا از جانب شما گفته شد. و خیلی چیزها شکسته شد، بزرگترینش هم حرمتی بود که تا به الان حفظش کرده بودیم.

لحظه ای پلک بهم فشرد و سعی کرد تمرکز نداشته اش را
بازیابی کند. اما سخت بود. خودش خراب کرده بود و حالا
ساختنش انگار امکان پذیر نبود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_193 

-مروارید خانم ... ببینید من بهتون حق میدم از دستم
عصبانی و دلخور باشید. بدون اغراق میگم ... واقعا حق
دارید. اما باور کنید حرفای دیشب من دست خودم نبود.
اصلا نفهمیدم چی گفتم. باور کنید حتی دقیق یادم نمیاد از
شما چی پرسیدم. شوک یکباره ای که بهم وارد شده بود
باعث شد اون حرف هایی که حتی یک درصدش رو قبول
ندارم به زیون بیارم. ولی به خداوندی خدا من منظورم این
حرف هایی نبود که دارید تو صورتتم می گوید. من اصلا
قصد جسارت و طعنه زدن به شما رو نداشتم و ندار ...

-نگید ... خراب ترش نکنید. آدم حتی تو بدترین شرایط هم
می فهمه چی به زیونش میاره. می فهمه که با حرفاش چقدر
می تونه یک آدم رو تحقیرش کنه. یا نه اصلا این جور بیگم
بهره. تا چیزی تو ذهن آدم نباشه اصلا نمی تونه به زیونش
بیاره. شما قبلا هم اون تصورات رو نسبت به من داشتید.
اون حرفا رو قبول داشتید که یکباره فوران کرد و نتونستید
دیگه خود دار باشید. با حرفای دیشبتون، حس کسی رو به
من دادید که با حيله و مکر وارد خانوادتون شدم و با گرفتن

اون طبقه می خوام جا پامو محکم کنم. حس ... حسِ یه انگل رو پیدا کردم که به شما و حاج حسین چسبیدم و هدفم گرفتن مال و اموا...

با عجز، صدایش قطع کننده جمله دخترک شد.

-تو رو به امام حسین ادامه ندید ... خواهش می کنم.

نگاه براق دخترک از چشمانش دزدیده و به طرف دیگری کشیده شد. قدمی عقب رفت و بی قرار چندین بار چنگی به موهایش زد و دوباره رو به روی مروارید قرار گرفت:

-به جان محمدطاهام که من چنین منظوری نداشتم. اصلا این طور نبوده که من چنین تصوراتی رو نسبت به شما داشته باشم. که اگه درصدی شک می داشتم همون اول زیر بار این ازدواج نمی رفتم. چون پدرم به وجود پاک شما قسم خورده بود. و تو این چند ماه هم با شناختی که ازتون پیدا کردم حتی یه لحظه هم فکر نکردم که شما ...


کلافه ادامه جمله اش را قطع کرد و با مکث گفت:


-می دونم خیلی دلتون رو شکستم. اما شما ببخشید. من معذرت می خوام ... حالم خوش نبود ... واقعیتش چند وقته حالم خوش نیست و تحت تاثیر حال ناخوشی که داشتم باعث شد اون حرفارو بزنم.

دخترک اما سفت و محکم سنگرش را حفظ کرده بود که دست به سینه شد و با نفس عمیقی لب زد:

-نمی تونم دیگه باورتون کنم. اون حرفا منشأ گرفته از یه نگرانی بزرگ بود. من مثل شما قضاوتتون نمی کنم. اما عقل و منطقم دیگه اجازه نمیده تو این خونه بمونم. به نظرم همین چند ماهی که شما این عقد رو تقبل کردید، لطف بزرگی در حقم کردید که از بی پناهی نجاتم دادید. اما سرنوشت من گره خورد به تنهایی و تنها زندگی کردن. از همون بچگی عادت داشتم. از این به بعد می تونم از پس

خودم بر پیام و دیگه نیازی نیست شما اسم این عقد
صوری رو تو زندگی تون یدک بکشید و حضور منو تو خونه
همسر— قبلی تون تحمل کنید. از همون اول هم هیچ موقع
قصد اینو نداشتم که جای همسر خدا بیامرزتون رو پر کنم.
نمی دونم چرا در مورد من چنین فکری کردید که از حاج
حسین خواسته باشم یک طبقه از اون ساختمون رو بهم
بده تا مدام مقابل چشم شما و خانوادتون باشم و حمایت
های شما و پدرتون رو از دست ندم. اما بهتره کاری کنم که
نگرانی در این مورد نداشته باشید. مطمئن باشید طوری با
حاج بابا صحبت نمی کنم که احساس کنه از شما ناراحتم و
یا اتفاقی بین ما افتاده. باید زودتر از اینا به فکر می افتادم که
خب غفلت کردم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_194 

مروارید نفس عمیقی گرفت و با چند قدم به عقب که هدفش خروج از خانه بود محکم تر ادامه داد:

-حالا هم با اینکه دیر شده اما میگن جای ضرر رو از هر کجا بگیری منفعته. نمیدارم دیگه ضرری به شما و خانوادتون برسه، چه مالی و چه ...

قبل از اینکه دخترک کاملا از خانه خارج شود با چند قدم بلند، محکم هر دو بازویش را به چنگ کشید و او را به درب پشت سرش چسباند. حالش ابدًا خوب نبود. اوضاع از

چیزی که فکر می کرد خراب تر بود و او مانده بود در برابر حملاتِ جملات بی انصافانه دخترک چه بگوید. نگاه گرد شده مروارید را از نظر گذراند اما رهایش نکرد و لب زد:

-خواهش می کنم تمومش کنید ...

مروارید تقلا کرد که بازوانش را از میان قفل دستانش بیرون کشد که بالاخره موفق شد و با اطمینان گفت:

-اتفاقاً می خوام تمومش کنم فقط بشینید و تماشا کنید.

همینکه دخترک برگشت با صدای تقریباً بلند و پر خواهش نام دخترک را بدون پسوندی صدا زد.

-مروارید ...


ایستادن و توقف دخترک نشان از آن داشت که شنیدن نامش بدون پسوند خانم او را متعجب ساخته است. اما او بی توجه در یک نفسی- دخترک و پشت سرش ایستاد. سرش را تا پایین و حوالی گردن مروارید پیش برد و خواهش وار لب زد:


-من بازم ازت عذر می خوام. اما صبر کن. این طوری تمومش نکن. اگه لازم باشه هزارباره ازت عذرخواهی می کنم. ولی بیشتر از این منو شرمنده خودت و وجدانم نکن. به اندازه ی کافی این روزا تحت فشارم. شما دیگه دوزشو بالاتر نبر. اصلا خیال کن دیشبی وجود نداشته و اون کسی- که اون حرفارو زده من نبودم. این بزرگی رو در حق من بکن. بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی من پشیمون و خجالت زدم. خواهش می کنم فقط این یکبار رو کوتاه بیا. جبران می کنم.


کمی فاصله گرفت و دقیقا مقابل دخترک ایستاد و خیره در نگاه ناخوانای مروارید با صدایی که حنجره اش را خراش میداد و بالا می آمد زمزمه کرد:

-خواهش می کنم ... مروارید.

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_195 

«مروارید»

بی حوصله ماوس کامپیوتر را به قصد بستن صفحه مورد نظر تکان دادم. چند تار موی آمده روی صورتم را به کنار فرستادم و متوجه کشیده شدن پایه های صندلی روزان به سمت خود شدم. از گوشه چشم نزدیک شدنش را تعقیب کردم و کمی بعد گوشی اش را مقابل چشمانم بالا آورد.

-مروارید اینو ببین، نظرت؟

تُن صدای پایینش بی حوصلگی ام را شدت می بخشید. نگاه
سرسری به لباس نقره ای رنگی که تقریباً نیمه لخت به
حساب می آمد انداختم. سلیقه من نبود اما زمزمه کردم:

-خوبه

-این یکی چی؟ بین این دو تا موندم کدومو سفارش بدم.

لباس بعدی قرمز تند آتشینی بود که بیشتر مناسب لباس
خواب بود تا مجلسی. محرم تمام شده بود و می دانستم
عروسی برادر شوهرش نزدیک است، اما این لباس؟!!

-لباس خوابه؟

چشمان عسلی رنگش را گرد کرد.

-لباس خواب چیه بی سلیقه ... طرحش نابِه و تازه اومده رو
پیجشون، مارکه.

بی تفاوت شانه بالا انداختم:

-از نظر من بیشتر شبیه لباس خوابه تا مجلسی-، تمام تن
آدمو به نمایش میذاره.

-منو بگو از کی نظر می پرسم.

ناراحتی اش نمایشی- بود. عکس دیگه ای مقابل چشمانم
گرفت که با نگاه سرسری به لباسی که فجیع تر از دوتای
قبلی بود کاملاً به سمتش چرخیدم.

-روژان سلیقمون یکی نیست واسه همین فکر نکنم به نتیجه
برسیم. به نظرم هر کدوم که به دلت نشسته رو سفارش
بده.

-وا یعنی زشتن؟

-من نمی پسندم اما دلیل همیشه که زشت باشن، نظر خودت و همسرت تو اولویته تا من.

گوشی را کنار کشید و موشکافانه زیر نظرم گرفت.

-چته، چرا انقدر پکری؟

به سمت کامپیوتر چرخیدم.

-چیزی نیست، خوبم.

بازویم را گرفت و نزدیک تر شد. جدی پرسید:

-چیشده مروارید؟

نیم نگاهی سمتش انداختم.


-باور کن خوبم ... فقط بی حوصله و کمر دردم که به مرور
خوب میشم.


رو هوا جریان را گرفت.

-مسکن خوردی؟

-نه، یکدفعه سراغم اومد.

-صبر کن من همیشه مسکن تو کیفم دارم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_196 

بدون نظر خواستن، خودش را همراه صندلی چرخانش به عقب فرستاد و دست داخل کیف سفید رنگش فرو برد. مراجعه کننده ای قدم به سالن گذاشت و با نگاه کلی به جمع مستقیم به سمت من آمد. ابدا حوصله حرف زدن نداشتم. خداروشکر روزان بود. مسکن را به دستم داد و رو به خانمی که مقابل میز من ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

-خانم بفرمایید این طرف، در خدمتون هستم.

خانم میانسال با نگاه بی تفاوت به چهره ام خودش را به میز
روژان رساند.

-پاشو برو آشپزخونه، یک لیوان چای نبات رو همراه این
مسکن بخور، آب رو آتیشه.

سری تکان دادم و تشکری در پس زمینه لبخند بی معنایم
زمزمه کرده و برخاستم. امروز عمو حبیب نیامده بود.
آبدارچی مؤسسه بود و بودنش نعمت بزرگی برای این
مؤسسه. همراه خانواده اش به مسافرت زیارتی رفته بود.

چند روزی بود هر کس باید از خودش پذیرایی می کرد و
جایگزینی برای عمو در مؤسسه نبود. وارد آشپزخانه شدم و
لیوان تمیزی از کابینت برداشتم. از قوطی مکعب شکل روی
اپن، تکه ای نبات برداشته و در لیوان انداختم و لیوان را تا
نیمه چای ریختم.

روی صندلی آشپزخانه نشستم و مشغول هم زدن چای نبات شدم. همزمان قرص را در دهانم انداختم. چشمانم را بستم تا کمی آرامش به رگ هایم تزریق و از دردم کاسته شود.

به جرأت می توانستم بگویم، بدترین روز زندگی ام روز اولی بود که به عادت ماهیانه دچار می شدم، کمر درد و دل درد طاقت فرسا و حال عجیبی که مدام افکار منفی در سرم چرخ می خوردند، گریبان گیرم می شد.

میل به گریه ام زیاد می شد و کلا توانایی این را داشتم که از زندگی ببرم. همیشه حسرت کسانی را می خوردم که حداقل درد جسمی شان نمایان تر بود تا افکاری که به طرز فجیعی تحت تاثیر قرارت می داد.

سرم را روی دستان قلاب شده ام گذاشتم و چند دقیقه ای چشم بستم. همه و سر و صدای بیرون نشان از این

داشت که در همین چند دقیقه افراد بیشتری به مؤسسه آمده و به حضور منم احتیاج است. چند دقیقه دیگر هم ماندم و کلافه برخاستم. لیوان نیمه خورده ام را درون سینک ظرفشویی خالی کردم.

اجبارا آبی به لیوان زدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. سرویس نرفته می دانستم به پد بهداشتی احتیاج دارم و باید خودم را به داروخانه می رساندم. هنوز ساعت ده و نیم صبح بود و تا رفتنمان به خانه زمان زیادی باقی مانده بود.


صبح که به مؤسسه رسیدم دردهایم شروع شد و از همان پدی که همیشه در جایگاه مخفی کیفم داشتم استفاده کرده بودم. می دانستم تا زمان رفتن به تعداد بیشتری احتیاج پیدا می کنم. امروز مزخرف ترین روزی بود که می توانستم در مؤسسه داشته باشم.

از درب آشپزخانه بیرون زدم. بیرون زدنم با ورود آرش به سالن همزمان شد. سلام بلند بالایی داد و رو به من به مانند همیشه دستش را روی سینه اش گذاشت و نزدیکم آمد:

-ارادت آجی خانم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_197 

سعی کردم لحنم نشان دهنده حال درونم نباشد.

-سلام خسته نباشید.

لبخند گشادی روی صورتش نشست و با اشاره به اتاق
پارسا آرام تر گفت:

-درمونده نباشی ... بگو ببینم کسی تو اتاقِ برج زهر ماره؟

پارسا را می گفت. دقیق نمی دانستم. شانه ای بالا انداختم.

-واقعیتش یک ربعی میشه تو آشپزخونه ام. نمی دونم. اما
قبلش مهمونی نداشت.

با نیم نگاهی به آشپزخانه گفتم:

-چیکار می کردی؟ دستت درد نکنه، به به پس نهارمون رو امروز اینجا می خوریم.

اول متوجه منظورش نشدم اما بعد که فهمیدم طعنه به مدت زمانی که در آشپزخانه بودم زده است، سری به طرفین تکان دادم و همراه با خنده ای بی حال گفتم:

-بهتره نهار عمه جون رو از دست ندید. اینجا خبری از این بریز به پاشا نیست.

کیف چرم قهوه ای اش را در دست جا به جا کرد و حالت صورتش یکباره جدی شد:

-حالت خوبه؟

آرش تقریبا از همان اول صمیمی برخورد کرده بود. با توجه به شخصیتش تعجبی نداشت این رفتار. چرا که سر به سر خانم موسوی که مسن تر از بقیه هم بود هم می گذاشت. اعضای خانواده که جای خود داشتند.

حتی در مقابل پارسا هم مرا مفرد خطاب می کرد و پارسا هم تا به امروز هیچگونه واکنشی— نشان نداده بود به این موضوع. چرا که شخصیت آرش برای همگی مان ثابت شده بود. به منظور اینکه به اصل ماجرا پی نبرد لبخندم را کش دار کردم:

-خوبم، فقط یکم سر دردم. مسکن خوردم خوب میشم.

-خیلی به خودت فشار نیار. کاری بود و بقیه نتونستن انجام بدن بسپر به خودم.

پلک هایم را بهم فشردم:


-چشم، ممنون.


لبخند مهربانی تحویلیم داد و با قدمی به سمت مخالف
گفت:

-مواظب خودت باش، فعلا.

از کنارم گذشت و بر خلاف تصورم وارد اتاق خودش
شد. به سمت میزم رفتم که خانم موسوی صدایم زد. به
سمتش برگشتم. از روی صندلی برخاست و چند برگه به
سستم گرفت:

-خانم نیک نام شرمنده روی ماهتون لطف می کنید همین
چند برگه رونشون آقای نیک نام بدید، باید جواب خانم و
آقا رو بدم نمی‌رسم بیرم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_198 

سعی کردم به احترام خانم موسوی ابروانم هم
آغوش نشود. بیزار بودم نیک نام خوانده شوم. من نیک
نام نبودم و نمی شدم. بدون توجه و نگاه به سمت خانم و
آقایی که اشاره کرده بود چند قدم به سمتش برداشتم.

-مشکلی نیست، می برم.

لبخندی تحویلیم داد که سری تکان دادم و از کنارش گذشتم. نیم نگاهی به روزان انداختم. هنوز مشغول صحبت با همان خانم بود. گاهی اوقات حسرت می خوردم چطور می تواند آنقدر با حوصله و یک دم حرف بزند و سر درد نگیرد.

چند تقه به درب کوبیدم و با شنیدن بفرمایید پارسا قدم به اتاق گذاشتم. قبل از اینکه نگاهم سمت پارسا بچرخد، قامت نازنین رضایی در قاب نگاهم نشست. او هم نگاهش سمت من کشیده شد و ابروی بالا داد. از کجا پیدایش شده بود؟

روی مبل نشست و پاهای خوش تراشش را روی هم انداخت، با لبخند مصلحتی گفت:

-سلام خانم مروارید، اتفاقا همین الان داشتم از پارسا جان خبرتونو می گرفتم.

پارسا جان؟ چند ماه پیش آقای نیک نام نبود؟ تا زمانی که در سالن بودم خبری از رضایی نبود. احتمال می دادم وقتی که به آشپزخانه پناه برده بودم، او به دفتر پارسا آمده؛ آرش هم احتمالا سراغ همین شخص را می گرفت.

نمی دانم چرا حضورش امواج منفی را به سمت روانه می کرد و با حال نامناسبی که امروز داشتم، خروجی حالم ترکیب افتضاحی می شد. حتی فراتر از افتضاح.

چند قدم به میز پارسا نزدیک شدم و در پاسخ به جمله رضایی تنها سلام آرامی بلغور کردم که گمان نمی بردم حتی به گوشش رسیده باشد. مهم هم نبود. پارسا صندلی اش را به طرفم چرخاند و منتظر نزدیک شدن من مانده بود. بدون نگاه به چهره اش برگه ها را به سمتش گرفتم:

-خانم موسوی گفتن این برگه ها رو بررسی کنید.

برگه ها را از دستم گرفت که با جمله رضایی دوباره نیم نگاهی با اکراه روانه اش کردم.


-امروز عمو حبیب دیده نمیشه، همیشه تا می اومدم به بهترین نحو پذیرایی می کرد.

مخاطبش پارسایی بود که بی توجه به او مشغول خواندن بود. من هم حوصله پاسخ دادن نداشتم. همان نیم نگاه را سریع از او گرفتم و به سمت پارسا چرخیدم.

-مروارید خانم ممکنه امروز شما زحمت پذیرایی رو به گردن بگیرید؟

با چشمانی گرد شده به طرفش سر چرخاندم. من حوصله اینکه حتی چای نباتی برای خود دست و پا کنم را نداشتم و اگر می توانستم همین الان مؤسسه را ترک می کردم. آن وقت او از من پذیرایی طلب می کرد؟ اصلا غیر از حال الانم،

با آن فخر نهفته در نگاهش مشخص بود قصد دیگری دارد
تا پذیرایی!

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_199 

در این چند روز که عمو حبیب نبود، پارسا چند

باری که برای خودش چای و قهوه درست کرده بود برای من هم آورده و نگذاشته بود پذیرایی به عهده من باشد.

پاسخی ندادم. احتمالاً پذیرایی را به گردن روزان می انداختم. به هر حال مهمان بود. هر چند از چهره پارسا هم مشخص بود که مهمان اجباری است.

پارسا برگه های درون دستش را مرتب کرد و به سمتم گرفت:

-به خانم موسوی بگید مشکلی نداره.

سری به تایید تکان دادم و پارسا با اخم به طرف رضایی سر چرخاند:

-فکر می کنم اینجا رو با کافی شاپ اشتباه گرفتید خانم. از طرفی احتمال میدم آرش اومده و الان تو اتاقشه، می تونید تو اتاق ایشون درخواست پذیرایی داشته باشید.

از پاسخ پارسا حس خوبی گرفتم. حسی- که انگار آبی روان در دلم جریان یافت. رضایی اخم به چهره اش نشست و پاهایش را کنار هم جفت کرد. همچنان خیره به رضایی ماندم و از اتاق خارج نشدم. رضایی اما با نگاهی به هر دو نفرمان با چاشنی حرص از روی مبل برخاست و بدون گفتن حتی یک کلمه اتاق را ترک کرد.

اصلاً چرا به اتاق پارسا آمده بود؟ پارسایی که هیچ گونه محل به او نمی گذاشت.

حالا می توانستم من هم بیرون روم. اما با یادآوری اینکه باید تا داروخانه بروم مکثی کردم. همین موضوع هم می توانست بهانه ی مناسبی برای حضور ادامه دارم باشد.

دوباره به سمت پارسا چرخیدم که نگاهی را به قامت دوخته و با دقت زیر نظر گرفته بود. احتمالاً او هم متوجه مکثم در بیرون رفتن شده بود. لبان خشک زده ام را با زبان خیس کردم و گفتم:

-من می توئم چند دقیقه‌ای برم بیرون؟

-بیرون از مؤسسه؟

تایید کردم:

-بله، خیلی طول نمی کشه. سریع میام.

از پشت میزش برخاست و تا نزدیکی ام پیش آمد. در یک قدمی ام ایستاد و کمی به طرفم خم شد:

-به چیزی نیاز داری خودم میرم تهیه می کنم.

-نه باید خودم برم ممنون.


-مشکلی پیش اومده؟ رنگ پریده به نظر می رسی.


هنوز که هنوز بود بعد از دو ماه نتوانسته بودم عادت کنم به مفرد خطاب شدنم از جانب پارسا. شاید به این خاطر بود که تا انتهای این رابطه، برخورد هایمان را همچنان رسمی می پنداشتم. چشم گرفتم و بی حواس دستی به موهای پریشان بیرون از مقعنه ام کشیدم.

-خوبم، فقط سر دردم.

-چرا سر درد؟

باید چطور از زیر سوالاتش در می رفتم؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

-مهم نیست، مسکن خوردم بهتر میشم، فعلا.

قصدم فرار از زیر نگاه موشکافانه اش بود که سریع گفتم:

-صبر کن، حالت انگار اصلا خوب نیست. می خوام
برسونمت خونه؟ امروز رو استراحت کن.

-نه، قابل تحمله فقط یه سر تا بیرون برم و بیام دوباره میرم سر کار.

نگاهش با دقت از این مردمکم به آن یکی در رفت و آمد بود. لعنت به این عادت بی وقت. لعنت به رسم و رسوماتی که آنقدر در این جامعه ریشه دوانده و حتی در مغز ما زن ها فرو رفته بود که در این نقطه نمی توانستم مستقیم بگویم دچار درد ماهیانه ام و نگران کثیف کردن خودم و به گند کشیده شدن میز و صندلی ام هستم.

نمی توانستم بدون نگاه دزدیدن و یا خجالت از عادتی که طبیعی ترین حالت بدن زنانه ام بود با همسرم حرف بزنم. لعنت به این طناب های پوسیده که دست و پای ما زنان بیچاره را در هم می پیچاند.

دردی که یکباره از زیر دلم شروع شد و تا کمرم پیش روی کرد باعث شد کمی به جلو خم شوم و چهره ام در هم شود.

-چیشدی؟ حالت خوبه؟

سعی کردم کمر راست کنم و در مقابل نگاه نگرانیش لبخندی
بر صورتم سنجاق کنم.

-خوبم.

-چی چی خوبی؟ رنگت پریده و انگار داری از حال میری،
کمرت درد می کنه؟

لب بهم فشردم و قامت راست کردم.

-من برم فعلا.

بازویم را در دست گرفت و مانع رفتنم شد.

-صبر کن ببینم.

با نگاهی به صورتم نمی دانم چرا یکباره حالت چهره اش
تغییر کرد و لحظه ای چشم چرخاند.

-این برگه ها رو تحویل بده می رسونمت خونه.


نه ...


-همین که گفتم. الان میام بیرون، برو.

-پس شما نمی خواد این همه راه بیان، یه آژانس برام بگیرید
کفایت می کنه.

به سمت میزش رفت و در حین جمع کردن برگه ها و پرونده
های پخش شده گفت:

-باید سری هم به رستوران بزنم، می رسونمت. برو آماده شو.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_201 

با اینکه توفیق اجباری بود اما با جان و دل پذیرایش بودم.
خواسته ی قلبی خودمم همین بود. بدون حرفی بیرون زدم
و با تحویل برگه ها به خانم موسوی و گفتن اینکه مشکلی
نیست، مشغول جمع کردن وسایل خودم شدم.

-کجا به سلامتی.

-خونه

-عوضی، آخرشم رفتی تو اتاق شوهرت و ناز کردی و گفتی
اوخ شدی؟

از لحن پر حرصش لبخندی تحویلش دادم.

-نه خودش با یک نگاه گفت رنگت پریده برو وسایلت رو جمع کن بریم خونه.

نزدیکم آمد و سر در گوشم فرو برد.

-بسوزه پدر عاشقی، هر چند تا یک هفته ازت بی نصیب می مونه اما به خاطر جنتلمن بازی هایش از یه طریق های حالی بهش بده.

با چشمانی گرد شده لب گزیدم و با تنه ای کنارش زدم.

- بی ادب

-آماده ای، بریم؟

سریع به سمت پارسا سر چرخاندم. کی آمده بود متوجه نشدم؟ سریع از پشت میز بیرون آمدم و رو به روزانی که

مثلا خودش را مشغول تایپ کردن کرده بود سری تکان دادم. پارسا که رو چرخاند، روزان چشمک شیطنت آمیزی سمت روانه کرد که با خنده ای پنهان پشت سر پارسا راه افتادم.

چقدر خوش خیال بودن و بی خبر. پارسا دکمه آسانسور را فشرد و به محض باز شدنش اشاره کرد داخل شوم. پشت سرم آمد و در حین فشردن دکمه پارکینگ آرام گفت:

-مثل اینکه بهتر شدی.

اشاره اش به لبخندی بود که هنوز روی صورتم نمایان بود. کم نیاوردم.

-از اولم خوب بودم. شما بودید اصرار کردید که بریم خونه.


-پیشنهادی که روی هوا گرفته شد.


با بدجنسی ابروی بالا دادم.


-از این توفیق اجباری ها کم پیش میاد و تو صدم ثانیه باید
چسبید و ولش نکرد.

لبخندی روی لبان مردانه اش نشست.

-ممکنه این توفیق اجباری ها پس گرفته بشه ها.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_202 

-فکر نکنم ها.

-چطور؟

-چون مرده و حرفش. نباید زیرش بزنی.

چشمانش خندید و با باز شدن درب آسانسور اشاره کرد که بیرون روم. همچنان لبخند به لب بودم و در حینی که اولین قدم را به بیرون گذاشتم با تنه ای که از جانب کسی- به من

اصابت کرد، دو قدم عقب رفتم و به سینه پارسا که دقیقا پشت سرم ایستاده بود، برخورددم.

پارسا سریع هر دو بازویم را در دست گرفت و باعث شد تعادلم را حفظ کنم.

-ای وای ... معذرت می خوام خانم، اصلا متوجه حضور شما نشدم.

کمی گیج می زدم. اما نگاهم را به مرد جوانی دوختم که عذرخواهانه به طرفم خم شده بود.

-خوبید خانم؟ طوری تون که نشد؟

کمی خودم را از آغوشی که یکباره در آن فرو رفته بودم جدا ساختم و آرام لب زدم:

-خوبم، ممنون.

نگاه خیره مرد کمی معذبم می کرد، سر پایین انداختم.

-خدا روشکر، باز هم عذر خواهی می کنم خانم، برای اینکه در آسانسور بسته نشه سریع وارد شدم و متوجه شما نشدم.

همچنان رو به پایین سری تکان دادم که در ادامه و رو به پارسا گفتم:

-سلام جناب نیک نام عزیز احوال شما؟


جواب دادن پارسا طول کشید. کاملاً از پارسا فاصله گرفتم و نگاهش کردم. چنان اخم کرده بود که تا به الان چهره اش را این چنین ندیده بودم.


-سلام ممنون.

سپس رو به من کرد و با همان اخم ها اشاره کرد بیرون روم.
اطاعت کردم و پارسا بدون حرف دیگری از آسانسور بیرون
زد. به عقب برگشتم. اما احتمال می دادم مرد از برخورد
پارسا ناراحت شده باشد. یعنی یکدیگر را می شناختند؟

مگر می شد پارسا تنها به خاطر یک برخورد عادی این گونه
چهره اش را در هم کند و آنقدر سرد با طرف مقابل برخورد
داشته باشد؟ شانه ای با بی تفاوتی بالا انداختم.

به من مربوط نمیشد. تنها چیزی که به من مربوط بود رها
شدن از دردی بود که انگار به سلول سلول تنم تزریقش
کرده بودند. به سمت ماشین پارک شده رفتیم. اخم های
پارسا همچنان در هم بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_203 

همزمان با هم نشستیم و پارسا بدون حرفی به راه افتاد.
ترجیح می دادم چشمانم را بسته و سر به شیشه تکیه دهم.
همان کار را هم کردم و تا مسیری به طرز نا محسوس در
حالیکه دلم را می فشردم سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم.
اما با تکان یکباره ای ماشین که انگار از دست اندازی به

سرعت عبور کرد، سرم محکم به شیشه برخورد و دردی در کل تنم پیچید. صدای برخورد سرم در اتاقک ماشین پیچید.

-چیشدی مروارید خوبی؟ معذرت می خوام دست انداز رو ندیدم.

پیشانی ام را فشردم و در جواب به پارسا که مدام می پرسید خوبم تنها زمزمه کردم:

-خوبم چیزیم نشد.

ماشین به کناری کشیده شد و پارسا به سمتم چرخید.

-ببینم چیشدی. اصلا متوجه دست انداز نشدم.

پیشانی ام رها کردم و برای اطمینان از اینکه حالم زیادی هم بد نیست به سمتش چرخیدم.

-فقط پیش‌ونیم یکم درد گرفت. الان خوبم. می‌تونید راه بیفتید.

نگاه جستجوگرش به همراه همان اخمی که همچنان بر صورتش بود روی صورتم چرخید و در نهایت نفسش را محکم بیرون فرستاد. یکباره از ماشین خارج شد و به طرف دیگر خیابان رفت. پیگیر مسیر رفتنش نشدم و کمی خودم را جلو کشیدم و سر روی داشبورد ماشین گذاشتم و چشم بستم.

امروز اگر سالم به خانه می‌رسیدم باید سجده شکر به جا می‌آوردم. درد پیشانی‌ام برطرف شده بود اما به خاطر حال جسمی‌ای که داشتم کمی سرم گیج می‌خورد. نمی‌دانم چقدر گذشت. اما درب ماشین باز شد و پارسا پشت رل نشست. از داشبورد فاصله گرفتم و بدون نگاه به سمتش خیره به بیرون شدم.

-این شیر موز رو بخور کمی حالت رو به راه میشه.

نگاهم به لیوان بزرگی افتاد که به سمتم گرفته بود.

-ممنون ولی میل ندار...


-بگیرش بهش احتیاج داری.


دستش را خسته نکردم و با اینکه میلی به خوردن نداشتم، لیوان را از دستش گرفتم و تشکری زمزمه کردم. نوش جانی گفت و با گذاشتن پلاستیک مشکی رنگی روی پاهایم بلافاصله ماشین را به راه انداخت.

نیم نگاهی به سمتش انداختم که حواسش را به رانندگی داده بود اما مشخص بود که نیمی از حواسش هم سمت من است. رنگ مشکی پلاستیک محتویات درونش را نشان نمی داد. کنجکاوی ام در مورد اینکه چه چیزی در داخل آن

است باعث شد با نوک انگشت ذره ای گوشه پلاستیک را کنار داده و محتویات داخلش را ببینم.

با دیدن دو بسته ای مکعبی شکل پد بهداشتی، تمام خون هایی که در رگ های تنم جریان داشت به سمت صورتم هجوم آوردند و نفس در گلویم گره خورد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_204 

غیر ارادی پاهایم را بهم چسباندم و بیشتر در صندلی فرو رفتم. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم بخواهد چنین کاری کند.

یعنی به آن سرعت که من حتی نگفته بودم کجا می‌خواهم بروم متوجه دلیل بیرون رفتن من شده بود؟ به خودم تشریح کردم از یک بازپرس مملکت که تا نگاهت می‌کند و می‌فهمد چه چیزی در نگاه و ذهنیت می‌گذرد چنین چیزی بعید نیست. لب‌گزیدم و سرم را تا جای ممکن به سمت شیشه ماشین چرخاندم.

من معمولاً آدم خجالتی نبودم، اما در این موقعیت آرزو کردم ای کاش الان در اتاقم حضور داشتم و در کنار پارسایی که او هم خودش را به کوچه علی‌چپ زده بود، نباشم.

نمی دانم چقدر گذشت اما من همچنان خیره به بیرون
بودم. کمی بعد صدایش فضای معذب بینمان را شکست:

-رنگ پریدت نشون میده افت فشار داری، شیر موز رو تا
انتها بخور.

-خودتون چی؟

-میل ندارم، نوش جان.

برای فرار و رهایی از حالی که داشتم شیشه ماشین را تا انتها
پایین دادم و قلپی از شیر موز را در دهانم ریختم.

با خوردن تقریبا نصف لیوان، احساس کردم حالم بهتر شده
است. تقریبا یک ربع گذشته بود که به خانه رسیدیم. بدون
نگاه به سمتش با برداشتن پلاستیکی که همچنان روی

پاهایم جا خوش کرده بود و شیر موز نیمه خورده در دستم،
درب ماشین را باز کردم:

-ممنون بابت همه چیز.

مستقیم نگاهش نمی کردم اما متمایل به من شد و گفت:

-خواهش می کنم، امشب خونه عمه دعوتیم. لطفا به
اشرف بانو بگو من برای نهار نمیام و کار دارم، اما سعی می
کنم زودتر برسم که با هم بریم خونه عمه.


سری تکان دادم:


-حتما، فعلا خداافظ.

-خداافظ.

از ماشین فاصله گرفتم و با کلیدی که داشتم درب را به سختی باز کردم و خودم را داخل حیاط انداختم.

نفس عمیقی گرفتم و تکیه به درب بسته حیاط دادم. صدای سایش لاستیک های ماشینش را شنیدم و کمی بعد به سمت ساختمان حرکت کردم. بعد از رساندن پیغام پارسا به اشرف بانو، خودم را به طبقه بالا رساندم و به تخت خوابم پناه بردم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_205 

تا زمانی که غروب شد در خواب به سر بردم و استراحت کردم. در این مدت، هیچ کس به طبقه بالا نیامد.

حتی محمدطاها‌های کوچک که معمولا برای برداشتن اسباب بازی هایش چند باری بالا و پایین می رفت. شاید هم امروز مراعات مرا کرده بوده و همراه با الیاس بی سرو صدا رفت و آمد کرده بودند.

حالم به وفور عالی شده بود. معمولا روز اول دچار درد های جسمانی می شدم و تا مسکن نمی خوردم و نمی خوابیدم دردی از من کاسته نمی شد.

از روی تخت برخاستم و پرده اتاق را کمی کنار زدم. هوا کاملاً تاریک شده بود. خودم را به آشپزخانه رسانده و به یک لیوان چای دارچینی دعوت کردم. روی صندلی پایه بلند نشستم و انگشتانم را دور لیوان حلقه کردم. اثری از پارسا نبود. اکثر اوقات قبل از تاریک شدن هوا به خانه می آمد اما امروز خودش هم عنوان کرده بود که غروب به خانه می آید.

از دو ماه پیش که آن اتفاقات بینمان افتاد، ماه اول سردتر از زمانی شده بودم که پا به این خانه گذاشته بودم. اما اخیراً به حالت معمولی و تا حدودی حالت صمیمانه و راحت تر برگشته بودم.


بعد از آن اتفاق، اگر بی احترامی محسوب نمی شد حتی جواب سلام پارسا را هم نمی دادم. یک ماه اول به طرز غیر قابل باوری با همه سرد شده بودم. شبانه روزی خودم را در همین طبقه حبس کرده و گاهی اوقات حتی در شام و نهار افراد پایین را همراهی نمی کردم. حتی زمان هایی هم که پایین


می رفتم، زیر نگاه سنگین بقیه بدون توجه به اطراف غذایم را می خوردم و دوباره به طبقه بالا می آمدم.

اما اکثر اوقات که پایین نمی رفتم شده بود که اشرف بانو به بهانه بردن لباس تمیز برای محمد طاها به طبقه بالا آمده و غیر مستقیم گفته بود برای نهار منتظرم هستید.

با اینکه ابدا مایل نبودم در مقابلش بایستم و مخالفت کنم، اما پا روی وجدان و همه چیز گذاشته بودم و راسخ گفته بودم صبحانه دیر خورده ام و میلی به غذا ندارم. معذرت خواهی کمرنگی را هم پس زمینه ی حرفم کرده بودم.

نگاه عمیقی را روانه ام کرده و بدون حرف به پایین برگشته بود. می دانستم در تلاش بود از دوری کردن من سر در آورد. با اینکه دوری کردنم کم کم در حال بر ملا شدن عقد صوری مان می شد. اما ابایی از این کار نداشتم در واقع دیگر برایم مهم نبود چه اتفاقی می افتد و چه چیزی در انتظارم است.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_206 

پونه هم با بهانه، بی بهانه در طبقه بالا بود و

سر به سرم می گذاشت. از سر و کولم بالا می رفت و شوخی های مثبت هجده اش را به ریشم می بست، اما زمانی که می دید دل و دماغ و همراهی با او را ندارم سر خورده تر از قبل دم و دستگاهش را جمع می کرد و به طبقه پایین پناه می برد.

با تنها کسی که نتوانستم سرد باشم. اسما بود و محمد طاها. زمانی که در طبقه بالا مشغول بازی بودند خودمم به آنان محلق می شدم و در دنیای زیبای کودکانه شان غرق می شدم. دنیایی که حتی به مدت چند دقیقه مرا به عالم بی خبری می برد و حال خوشی را نصیبم می کرد.

اسما و محمدطاها پی که چند وقتی بود خاله صدایم می زد، مدام در آغوشم جا می گرفتند و به دنبال موش و گربه بازی شان، خنده های زیبایشان در فضای سرد و بی روح این طبقه می پیچید.

حتی زمانی که مایل به بازی نبودم، با اصرار مرا دوباره همپای خود می کردند.

الیاس هم گاهی اوقات همراهی مان می کرد اما زمان هایی ام بود دست محمد طاها را می گرفت و دور از چشم من به کوچه می برد تا در بازی های هیجان انگیزتری او را شریک کند.

تنها پارسا و حاج حسین بودند که مرا به حال خود واگذار کرده بودند.

حاج حسین هیچ گونه سخنی از اینکه رفتار سردی در پیش گرفته بودم، نزده بود. به مانند همیشه رفتار می کرد و نمی دانستم که پارسا در مورد اصل بحثمان حرفی با او زده بود یا نه. هر چند حدس می زدم که متوجه شده که چه ماجرابی بین من و پسرش اتفاق افتاده.

این موضوع را احتمالاً همان صبحی که به دنبالم آمد تا با او به مؤسسه بروم و من گفتم استعفا داده ام متوجه شده بود. اما چیزی به روی خودش نیاورد و به پایین برگشته بود.

تنها کاری که در حق معذرت خواهی های پارسا کرده بودم
این بود که از حاج حسین فسح عقدا مان را نخواهم. از
همان شب که نامم را بدون پیشوند و پسوندی عاجزانه به
لب رانده بود پای رفتنم را به طبقه پایین بریده بود.

نمی دانم تحت تاثیر اصل حرف هایش قرار گرفتم یا حالت
صمیمانه و غیر منتظره ای که یکباره بیان کرده بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_207 

اما هر چه که بود به اتاقم پناه بردم و به مانند
شب گذشته اش تا صبح با چشمانی باز خیره به حیاط غرق
در تاریکی شده بودم. فکر کرده بودم که به کجا رسیده ام،
پسر- حاج حسین منت آن خانه را سر من گذاشته بود. هر
چند اگر از لحاظ منطقی فکر می کردم حق داشت که از
کوره در رود.

چرا که ابدا با منطق جور نبود بعد فسخ عقده‌مان من در آن
ساختمان رفت و آمدی داشته باشم. اما پارسا حق این را
نداشت که ندانسته مرا قضاوت کند و هر خیالی که در
ذهنش می چرخد را به من نسبت دهد.

تنها دلشستگی من به خاطر قضاوت نا به جایش بود نه
برای اینکه مایل نیست آن طبقه به نام من سند بخورد.

بعد از دو ماه که از آن اتفاق می گذشت هنوز در اعماق وجودم دلخوری های اندکی وجود داشت. اما جایز نبود در برابر اصرار و معذرت خواهی های دوباره پارسا همچنان مقاومت کنم.

ماه اول به مدت یک هفته هر صبح منتظر من می ماند تا با او به مؤسسه روم. اما زمانی که خبری از من نمی شد، سر خورده به طبقه پایین می رفت. حتی دل و دماغ اینکه برایش صبحانه هم آماده کنم نداشتم.


نمی خواستم این فکر را در ذهنش پرورش دهم که به دنبال راهی برای محکم کردن جای پای خودم هستم. همه چیز را قطع کردم. به جز در موارد ضروری با پارسا هم کلام نمی شدم. از اتاقم بیرون نمی آمدم. بر سر یک سفره با او قرار نمی گرفتم. در مقابل چشمانش ظاهر نمی شدم. اما کسی- که کم آورد او بود.


آخرای ماه بود که ساعت دوازده شب به پشت درب اتاقم آمد. بدون در زدن و یا اینکه بخواهد مرا ببیند اظهار پشیمانی کرده بود. معذرت خواسته بود و التماس کرده بود که اعتصابم را بشکنم و به مانند قبل رفتار کنم.

درمانده بود و از صدایش مشخص بود چقدر تحت فشار است. گفته بود بقیه به رابطه سرد بینمان بو برده اند و نمی خواهد کسی متوجه این موضوع شود.

گفته بود هر تنبیهی برایش در نظر بگیرم با جان و دل پذیراست و فهمیده است که تمام ماجرا زیر سر پدرش بوده است و من بی خبر بوده ام.

گفته بود انسان جایز الخطاست و انقدر پشت در اتاقم می ماند تا او را ببخشم و به مانند قبل شوم. بعد از گذشت یک ساعت که فهمیدم هنوز پشت درب اتاق است، نتوانستم طاقت بیاورم که این چنین منتظر بماند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_208 

از جنس سنگ که نبودم. بی معرفت هم نبودم. او بود که همان اول آشنایی مان، برایم کار جور کرد و قدم به قدم

همراهم شده بود. حمایت های ریز و درشتش را دیده بودم و نمی توانستم دیگر بیشتر از آن نا دیده اش بگیرم.

اگر رفتار من برایش مهم نبود همچنان تا پایان فسخ قرارداد با او سر سنگین باقی می ماندم. اما پارسا فرق داشت. مردانگی داشت. گذشت داشت و بیش از حد تصورم متواضع بود.

درب اتاقم را باز کرده و دیده بودم که دست به سینه و تکیه به دیوار پشت سرش به درب اتاقم خیره است.

زمانی که چشم در چشم شدیم با مکث کمی از دیوار فاصله گرفته بود و دستش را به سمت بلند کرده و با لبخند کمرنگی گفته بود «ممنون رفیق»

و همان رفیق گفتنش باعث شده بود که مقاومتم در هم شکند و با مکث دو قدم به سمتش بردارم و دست در دستش قرار دهم. دستم را فشرده بود و گفته بود به مانند

گذشته منتظر حضورم در مؤسسه هست و نمی تواند استعفایم را بپذیرد. قبول کرده بودم. اما تنها به یک شرط!

شرطم آن بود که دو رفیق بدون اینکه یکدیگر را قضاوت کنند کنار هم بمانند. هر اتفاقی هم که افتاد اول تا از اصل ماجرا با خبر نشوند، طرف مقابل را بازخواست نکنند. بدون مکث پذیرفته بود و من از فردای آن روز به مانند قبل شدم.

در این دو ماهی که گذشته بود هنوز آن ساختمان فتنه انگیز تکمیل نهایی نشده بود و همگی اجباراً صبر کرده بودند تا ساختمان را تکمیل شده تحویلشان دهند. اما اشرف بانو در این یکی دو ماه کماکان اکثر وسایل را به کمک پونه و مریم خاتون بسته بندی کرده بود. تنها کسی که در بیخیالی نسبت به رفتن به آن ساختمان به سر می برد من بودم انگار.

سری تکان دادم و از فکر بیرون آمدم. نفس عمیقی گرفته و جای سرد شده ام را بالا بردم و کمی نوشیدم. اما همان چند

قطره سرد را به اجبار بلعیدم و به سمت چای ساز رفتم تا تعویضش کنم. تقریباً ساعتی بعد بود که پارسا هم از بیرون آمد و همگی آماده رفتن به خانه عمه شدیم.

عمه حمیده و همسرش به مانند همیشه از حضورمان استقبال گرمی کردند. دور هم نشستیم که پارسا فارغ از حرف زدن با آرش سر به طرفم خم کرد و آرام زمزمه کرد:


-فرصت نشد پرسم، حالت بهتر شده؟


نمی دانم چرا اما باز هم احساس کردم صورتم یکپارچه قرمز شده است و تنها توانستم بله ی آرامی را زمزمه کنم. خدا روشکری گفت و به حالت قبل برگشت.

اما همان سوال ساده اش باعث شد دیگر نتوانم در جمع بمانم و به بهانه کمک به آشپزخانه پناه بردم. پونه و پرستو مشغول آماده کردن سالاد و مخلفات بودند. خواستم کمکشان کنم که پونه سر بلند کرد و گفت:

-مروارید بی زحمت از عمه پیرس ترشی هاش کجاست. تو
کابینت هارو گشتم چیزی پیدا نکردم.

باشه ای گفتم و دوباره به پذیرایی برگشتم. متوجه نگاه پارسا
به روی خود شدم اما توجهی نکردم و به سمت عمه رفتم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_209 

-عمه جان، پونه میگه دبه ترشی تونو کجا گذاشتید.

به مانند همیشه لبخند مهربانش را بدون خساست به رویم
پاشید و قصد برخاستن کرد که سریع گفتم:

-نه عمه بلند نشید، بگید کجاست براشون می برم.

-زحمتت همیشه گلبرگم.

-این چه حرفیه عمه.

-قربونت بشم تو حیاط پشتی کنار دیوار شیشه هاشو
چیدم. آشپزخونه بو گرفته بود و دیدم هوا رو به سردیه همه
رو بردم اونجا. هر کدومو می خوام برو بردار عمه.

-چشم.

فاصله گرفتم و متوجه شدم که نگاه پارسا هم چنان همراهم
است. نیم نگاهی به سمتش انداختم که سریع چشم گرفت.

ضربان قلبم بازی اش گرفته بود اما سعی کردم بی توجه به
طرفی که عمه اشاره کرده بود بروم. تا به الان حیاط پشتی
خانه شان را ندیده بودم. از راهرو باریک گذشتم و به سمت
درب آلومینیومی قدم برداشتم. درب را باز کردم و نگاهی به
حیاط پشتی ای که کم از یک حیاط کامل و تمام عیار
نداشت انداختم.

به مانند حیاط مقابل خانه شان چند پله به پایین می خورد.
باغچه و سرویس کوچکی هم در گوشه ای از حیاط قرار

گرفته بود. دمپایی های مخصوصی که دم درب گذاشته بودند را به پا کردم و با قدم های آرام جلو رفتم.

چشم چرخاندم و نگاهم به شیشه های رنگارنگ ترشی افتاد. نزدیکشان شدم و از میانشان ترشی لیته و ترشی شور که محبوب خودم بود را انتخاب کردم و برداشتمشان.

کمی بعد وارد راهرو شدم اما شیشه ترشی شور که بزرگ تر و سنگین تر بود، باعث شد مکث کرده و شیشه را کمی در آغوشم جا به جا کنم. در حین گذشتن از راهرو ناخودآگاه چشمم به دیواری افتاد که در گوشه ای از خانه قرار داشت.

در گوشه ای که باید به سمت حیاط پشتی می آمدم تا آن را می دیدی و من تا به امروز دیوار عکس را ندیده بودم. عکس های متنوع و بزرگ و کوچکی که دیوار را پوشانده بود باعث شد نزدیک تر روم و با دقت بیشتری نگاهشان کنم.

دیواری بود که فقط به تابلوهای خانوادگی اختصاص یافته بود. شیشه‌ها را کمی بالاتر کشیدم و نگاهم را در میانشان چرخاندم. عکس‌های بچگی آرش و آرزو بودند و جوانی‌های عمه و همسرش.

چشم چرخاندم در میان عکس‌هایی که متعلق به خانواده حاج حسین بود. حس خوبی داشت نگاه کردن به عکس‌هایی که انگار آثار باستانی گذر زمان بودند. حاج حسین و اشرف بانو در عکسی- که بسیار جوان و خوش سیما بودند در کنار یکدیگر ایستاده و به دورین لبخند می‌زدند.

اکثر عکس‌ها مربوط به آرش و آرزو در زمان بچگی شان بود. اما یکباره نگاهم قفل تابلویی شد که در قسمت پایین و سمت چپ دیوار قرار داشت. نزدیک تر رفتم و با دقت بیشتری زیر نظرش گرفتم. پارسا در حالیکه لبخند بزرگی بر لب داشت دست دور کمر دختری انداخته بود که با خنده‌ی عمیق و بچه‌به‌بغل نگاهش به دورین بود.

بدون شک عکس متعلق به آیه و بچگی های محمدطاها بود. حس و حال عکس نشان از این داشت که چقدر غرق در خوشبختی و حال خوش بوده اند. دقیق تر به چهره ی زن درون عکس خیره شدم. صورت مینیاتوری و چهره ی آشنایی داشت. چهره ای که انگار او را یک عمر و در کنارم دیده ام. اما در واقع ندیده بودم.

حس ناشناخته ای دور قلبم را احاطه کرد. حسِ- که انگار فشار نامرئی را به رگ و تنم وارد ساخت و باعث شد نفسم کمی به سختی بالا آید. همچنان نگاهم قفل تابلوی خوشبختی کوتاه پارسا بود که یکباره با شنیدن صدای خودش بالا پریدم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_210 

-بنده به جناب مجد هم گفتم کار کردن روی این پرونده ریسک بزرگیه، تجربه نشون داده دو سر باخته و به نظر من بهتره خیلی وقتتونو صرفش نکنید.

با سرعت به سمتش چرخیدم. امیدوار بودم متوجه نباشد که خیره عکس خودش و همسر-سابقه ش شده بودم، که احتمالاً متوجه نشده بود. چرا که نگاهش روی من قفل بود اما تمام هوش و حواسش در پی گوش دادن به صحبت های شخص پشت خط بود.

-بله، درسته.

نفس عمیقی به ریه هام فرستاده و آرام از قاب عکس و دیوار فاصله گرفتم.

-در مورد پرونده ی که خودتون سوال داشتید، مال و اموال طرف دیگه قرارداد توقیف میشه، چون علاوه بر اینکه نتونسته خونه رو سر موعد تحویل مشتری بده توانایی پرداخت خسارت رو هم نداشته.

با محکم گرفتن شیشه ها قصد گذشتن از کنار پارسا را داشتم که گوشی اش را به دست دیگرش سپرد و با دستی که آزادش کرد، مانع رفتنم شد.

-شما فردا تشریف بیارید دفتر بهتر می تونم راهنمایی تون کنم.

نگاهم را به نیمرخش دادم که سر برگرداند و نگاهم کرد. دستش را به حالت عمود مقابلم گرفته بود. شیشه ها سنگین بود و مایل بودم سریع تر خودم را به آشپزخانه برسانم. از طرفی هنوز استرس داشتم که فهمیده باشد خیره عکسشان بوده ام. سنگینی شیشه ها طولی نکشید که پارسا کاملا مقابلم ایستاد و ابتدا شیشه بزرگتر را از میان دستم بیرون کشید.

سری به طرفین تکان دادم که نیازی نیست. اما او بی توجه خم شد و شیشه ی دیگر را هم از دست دیگرم گرفت. در واقع با کمک آرنج و پنجه دستش هر دو شیشه را در برگرفت.

-خواهش می کنم، اختیار دارید در خدمت هستم.

در فاصله چند سانتی متری به یکدیگر ایستاده بودیم. به قدری که نفس های خوش بویش در حین حرف زدن با مخاطب پشت تلفن پخش صورتم میشد.


-پس من فردا حوالی ساعت ده منتظرتونم.


با اینکه شیشه ها را از من گرفته بود اما انگار هیچکدام قصد فاصله گرفتن از یکدیگر را نداشتیم.

-سلام برسونید، خدانگهدار.

تماس را خاتمه داد و تلفنش را داخل جیب شلوارش سُرداد. شیشه ترشی لپته را به دست دیگرش سپرد و نگاهش را به چشمانم دوخت:

-شیشه ها سنگینه می گفتم می رفتم می اوردم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_211 

نمی دانم چرا هر حرفی که می زد من برداشت دیگری می کردم. مثلا در این لحظه احساس کردم که اشاره ی غیر

مستقیم به حال جسمی ای که دارم کرده است. احساس که
نه مطمئن بودم. معذب چشم گرفتم:

-مشکلی نبود.

سکوت مکث داری کرد و بدون اینکه فاصله گیرد، لحنش
کمی جدی شد.

-یه سوال ازت دارم.

سر بالا کشیدم و نگاهش کردم. من قد متوسط رو به بالایی
داشتم، اما قد بلند و شانه های پهن پارسا باعث میشد
وقتی در آن فاصله نزدیک به او قرار می گرفتم برای نگاه
کردنش کمی بیشتر از حالت معمولی سر بالا بگیرم.

-بفرمایید

انگار مردد بود که لحظه ای گوشه ی لبش را گزید و رها کرد. همچنان نگاهش می کردم که کمی پا به پا شد و گفت:

-به جز امروز قبلا هومن رو دیده بودی؟

قدمی به عقب برداشتم و متفکر ابرو بالا انداختم.

-هومن کیه؟

-همون کسی امروز تو آسانسور بهت تنه زد.

با یادآوری مردی که در کمال ادب عذر خواهی کرده بود،
سری به طرفین تکان دادم.

-نه بار اول بود که می دیدمش.

اخم هایش در هم بود و حالت چهره اش تا حدودی کلافه.


-من تو رو فرستادم یه شیشه ترشی برام بیاری نه اینکه با شوهرت خلوت کنی و دل بدی و قلوه بگیری.


نگاه هر دو نفرمان سمت پونه کشیده شد که دست به کمر و پر حرص نگاهش را بین ما می چرخاند.

-داشتیم می آوردیم پونه.

نگاه چپکی سمتم انداخت و شیشه ها را از میان دستان پارسا بیرون کشید.

-آره جون خاله حاجی مون. بده من اینارو خان داداش، تا وقتی که سفره رو پهن می کنیم فکر کنم به اندازه ده دقیقه دیگه وقت دارید خلوت کنید. آه آه خجالتم نمی کشند. مگه خونه زندگی ندارین شما دو تا...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_212 

همان طور که غر غر می کرد از ما دور شد و نگاه شرمگین و خندانم را به پارسای دوختم که خبری از آن کلاف های سردرگم در میان ابروانش نبود. او هم با چشمان خندان سری تکان داد. اما لحظه ای متوجه نگاهش به حوالی گردنم شدم که سریع چشم گرفت و دستش را به طرف پذیرایی گرفت:

-بفرما خانم، فکر کنم چند دقیقه دیگه معطل کنیم. آبروی هر دو نفرمون رو به باد میده.

تأییدش کردم و قبل از اینکه کامل از کنارش عبور کنم به طرفش چرخیدم که شانه ام به سینه اش کشیده شد و باعث شد قدمی به عقب بردارم. منتظر نگاهم کرد اما از برخورد کاملاً اتفاقی مان چیزی در سینه ام تکان خورد که سعی کردم بدون توجه به حال درونی ام، پاسخ نگاه پرسشگرش را بدهم.

-من اون آقا رو فقط امروز تو آسانسور دیدمش ... مشکلی پیش اومده؟

چنگ آرامی بین موهایش کشید که انگار چنگ به دل من انداخت. دیوانه شده بودم بدون شک!

-مشکلی پیش نیومده، فقط می تونم یه خواهش ازت داشته باشم.

پلک بهم فشردم.

-حتما.


قدمی نزدیک تر شد و سرش را خم کرد. باز هم لحظه ای دیگر نگاهش پایین و حوالی گردنم کشیده شد که اما اینبار با مکث چشم گرفت. ناخودآگاه دست روی یقه بسته ام گذاشتم. مشکل کجا بود؟ نگاهش را از دستم که روی گردنم گذاشته بودم گرفت و محکم لب زد:

-به هیچ عنوان باهاش رو در رو نمیشی— و حرف نمی زنی، حتی اگه خودش اومد سراغت طوری سرد و بی تفاوت برخورد کن که به هیچ وجه راهی برای نزدیک شدن بهت نداشته باشه.

نمی دانم چرا اما ترس اندکی در دلم ریشه دواند. به آن مرد
مؤدب و موجه نمی خورد طوریکه پارسا تاکید داشت
خطرناک به نظر برسد.

-چرا ... یعنی مگه اون مرد کیه؟

چشمانش را بهم فشرد و فاصله اش را زیاد کرد. نا محسوس
نفس عمیقی کشیدم که عطر ضعیفی که معمولا از اطرافش
ساطع میشد با تمام قوا به پرز های بینی ام چسبید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_213 

-ترس، من هستم و اتفاقی نمی افته و اونم
شخص خاصی نیست. اما به خاطر یک سری اتفاقات بهتره
نه تنها شما بلکه هممون ازش دوری کنیم.

ترس اندکم از بین رفته بود و من در تلاش بودم حواسم را از
بوی عطری که هیچ جوهره از پرز های بینی ام جدا نمی شد
دور سازم و به این فکر کنم چه اتفاقاتی باعث شده که باید
همگی مان از آن مرد مؤدب دور بمانیم؟

اما نه تنها نتوانستم حواسم را از آن بو دور سازم بلکه
سوالاتم را هم به فراموشی سپردم و مطیع و رام شده و فقط

به خاطر اینکه از پارسا دور شوم تا دستم رو نشود سری به
تایید تکان دادم:

-باشه حواسم هست.

پلک هایش را بهم فشرد:

-ممنون، بریم؟

گفته بود برویم اما قبل از اینکه از او فاصله گیرم دستش تا
حوالی قفسه سینه ام بالا آمد.

بالاخره نتوانسته بود طاقت آورد، اما اینکه هدفش چه
بود؟ نمی دانستم!

متعجب و خشک زده نگاهم را قفل انگشتانی کردم نزدیک
و نزدیک تر شدند و پر شالم را به دست گرفتند.

آرام گوشه‌ی شال را تا گردنم پیش آورد و روی موهای بافته شده و بیرون زده از شالم، کشید.

نفس حبس شده ام را در گلویم حفظ کردم و مانع بیرون آمدنش شده بودم. نفسی که قصد خفه کردنم را داشت.

وقتی موهای بافته شده ام را با شال پوشاندم، به مانند یک سایه از مقابل چشمانم محو شد و مرا در هاله‌ای از بهت و حیرت به جا گذاشت.


یعنی موهایی که امشب فرق سر باز کرده و از دو طرف بافته بودم حواسش را پرت کرده بود؟ اطمینان نداشتم اما از موضوعی مطمئن بودم که پارسا هیچ موقع در مورد پوشش‌م اظهار نظری نکرده بود.


خیلی اوقات، حتی موهایم بیشتر از حالت معمولی از زیر شالم تجاوز می‌کردند و او هیچ‌گونه واکنش و یا حرفی نزنده بود. اما امشب که چند بار نگاهش به موهای بافته شده ام

کشیده شد، نشان از این داشت که موهایم نقش مهمی در حواس پرتی اش داشتند.

نمی دانم چرا اما لبخند مرموز و ناشناخته ای بر لبم شکل گرفت. دو گیس بافته شده ام را از زیر شال به دست گرفتم و به طرف پذیرایی رفتم. در همان ابتدا نگاه پارسا سمت نگاه و لبخند معنادارم کشیده شد و بلافاصله چشم گرفت. لحظه ای نگاهش کردم که انگار کلافه به نظر می رسید اما با اشاره پونه برای کمک، بیخیال پارسا شده و به سمت آشپزخانه قدم تند کردم.

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_214 

با گوشه ناخن مشغول پیدا کردن سر چسبِ پهن بودم. خستگی ای که در این چند روز در تنم ریشه دوانده بود، تأثیر منفی بسزایی در حال جسمی و تمرکز گذاشته بود. بعد از چند لحظه سر چسب را بالاخره پیدا کرده و محکم به سمت مخالف کشیدم. کارتن کوچک که رویش شکستی نوشته بودم را چسب بندی کرده و تکانی به کمر خشک شده ام دادم.

نگاه کلی به خانه تقریباً خالی انداختم. اشرف بانو هنوز در آشپزخانه بود و دو کارگر خانم هم در پذیرایی مشغول بسته بندی وسایل باقی مانده.

دو روزی بود همگی غرق در اسباب کشی- شده بودیم. هر چند که پارسا و بقیه هیچ گونه کمکی از من نخواستند بودند و هر زمان قصد انجام کاری را داشتم، مخالفت می کردند. اما از منفعل بودن بیزار بودم.

گاهی اوقات حتی برای رهایی از افکاری که خواه یا ناخواه مرا درگیر خود می ساختند به کارای روزمره پناه می بردم، و حالا اسباب کشی- هم می توانست مرا از افکار جدیدی که اخیراً به سراغم می آمدند کمی دور سازد. حتی اگر با مخالفت بقیه رو به رو می شدم.

اشرف بانو با اینکه دو نفر خانم را برای بسته بندی وسایل منزل گرفته بود اما خودش هم پا

به پای آنان مشغول کمک بود. پونه در این چند روز به دانشگاه نرفته بود اما امروز سه ساعتی میشد که به کلاسی انگار جا برای غیبت زدن نداشت به سوی دانشگاه شتافته بود.

نبودنش عجیب حس میشد چرا که با وجود پونه و حرف ها و جوک های بی مزه اش فضای خانه از آن حالت رسمی خارج می شد. دو خانمی که کمک دهند بودند معمولا با وجود پونه همراهی اش می کردند و سر صحبت را باز می کردند.

اما حالا غرق در کار خود بودند. من و اشرف بانو هم که وضعیتمان از همان اول مشخص بود. تا زمانی که اجباری در کار نبود و یا حرفی پیش نمی آمد، مخاطب یکدیگر نمی شدیم و در سکوت به کار خود ادامه می دادیم.


البته این روشی بود که اشرف بانو در پی گرفته بود. در ارتباط با من خیلی پیش روی نمی کرد و حصار دور خود

پیچیده بود که به خودم اجازه نزدیک شدن به او را نمی دادم. من آدمی نبودم که با آدم های اطرافم خیلی صمیمانه و یا خیلی سرد برخورد داشته باشم. برخورد من به رفتار طرف مقابلم بستگی داشت.

اگر کسی-میل به ارتباط صمیمی با من را داشته باشد، پس از اعتماد من هم روش او را در پیش می گیرم اما در رابطه با کسانی مثل اشرف بانو که مایل به نزدیک شدن و صمیمیت زیاد نبودند، احترام می گذاشتم و من هم روش آنان را در پیش می گرفتم.

-مروارید خانم کار این بسته ها دیگه تموم شد؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

نگاهی به فاطمه خانم انداختم:

-بله تموم شده، می تونید جا به جاشون کنید یا کمکتون کنم؟

بسته تقریبا بزرگتر را برداشت.

-نه خانم جان می تونم.

سری تکان دادم و دستی به پیشانی ام کشیدم. با اینکه اشرف بانو تقریبا یک سوم وسایل اضافه را به سمسار فروخته بود اما هنوز نتوانسته بودیم به طور کامل باقی وسایل را بسته بندی کنیم. مطمئنا اگر یک سوم وسایل را به سمساری نمی فروخت در آن آپارتمان سیصد متری جا نمی گرفت. با اینکه آن آپارتمان به اندازه ی کافی وسیع بود اما جوابگوی این حجم از وسایل نبود. طبقه بالا هم تقریبا تمام شده و خرده ریزه های باقی مانده زمان زیادی نمی برد.

اوایل که به طبقه بالا رفته بودم، ابدا مهم نبود از چه وسایل و چه ظروفی استفاده می کنم. اما حالا که از آن روز ها گذشته بود و عکس آیه را هم دیده بودم و می دانستم آن وسایل جهزیه او می باشد. حس ناخوشایندی در استفاده از آن ها داشتم. حتی به مدت اندک.

از طرفی چاره ای جز پذیرفتن هم نداشتم. نمی توانستم که از پارسا بخواهم وسایل مشترک با همسر سابقش را به فروش بگذارد. درخواست بی نهایت غیر منطقی و غیر قابل

توجیهی بود که هیچ‌گونه بهانه‌ای هم در پی‌اش نداشتم و حتی نباید به آن می‌اندیشیدم.

با صدای زنگ آیفون دست از افکار بی‌سروته‌ام کشیدم و به سمت ابتدای سالن رفتم. جعبه خالی مقابل پایم را به کناری راندم و با دیدن آرش در پشت آیفون بی‌حرف‌درب را باز کردم.

اما با زنگ دوباره‌ای که زد فهمیدم که قصد آمدن به داخل را ندارد. پاسخش را دادم:

-بله آقا آرش

سرش را نزدیک‌تر آورد:

-آبجی بی‌زحمت بیا این برگه‌ها رو بگیر، من باید تا جایی برم عجله دارم.

بی سوال تنها گفتم:

-اومدم.

فاصله گرفتم و اشرف بانو با دست پر از آشپزخانه بیرون آمد:

-کی بود؟

همان طور که به سمت درب می رفتم گفتم:

-آقا آرشن، گفتن عجله دارن و چندتا برگه رو میخوان بدن بهم.

از گوشه چشم متوجه سر تکان دادنش شدم و از خانه بیرون زدم. لبه های مانتو جلو بازم را به هم نزدیک کردم و

متوجه آرش شدم که تکیه به دیوار کنار درب حیاط، سر در
تلفن همراهش فرو برده بود.

-سلام

به سمتم چرخید.

-سلام از ماست، خسته نباشی.

در این چند روز آرش خیلی کمک کننده بوده، حتی بیشتر از
پارسا.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

لبخندی مهمانش کردم.

-ممنون همچنین.

برگه ها را به دستم سپرد.

-این خدمت شما زن داداش، بدش به پارسا و بگو اوکی شد
قضیه. فقط شرمنده من امروز تا غروب کار واجبی دارم.
امشب میام برای کمک جا به جایی وسایل.

برگه ها را گرفتم:

-چشم، ممنون نیازی نیست واقعا. این چند روز خیلی
اذیت شدید.

تماس تلفنش باعث شد ببخشیدی رو به من بگوید و به
مخاطب پشت خطش گفت:

-الان راه میفتم داداش.

تماس را قطع کرد و در حالیکه قدمی دور می شد پاسخم را
داد:

-وظیفس زن داداش. کامیون هم احتمالا تا نیم ساعت دیگه می رسه برای بردن باقی وسایل. تا اون موقع پارسا خودش میاد، من رفتم فعلا.

سری به منظور فهمیدن بالا و پایین بردم:

-ممنون، خداحفظ.

آرش به سمت ماشینش قدم تند کرد و من نیم نگاهی به برگه های در دستم انداختم و قبل از اینکه کامل وارد حیاط شوم متوجه ماشین مدل بالایی شدم که مقابل درب حیاط پارک کرد.

با کنجکاوی چشمانم را ثابت شیشه های دودی ماشین کردم که تصویری از افراد داخل را نشان نمی داد. اینکه دقیقا مقابل خانه پارک کرده بود باعث کنجکاوی ام شده بود.

کمی بعد با پیاده شدن پونه از قسمت جلوی ماشین برگه ها را به سینه ام چسباندم و جلو تر رفتم. با کی آمده بود؟ طولی نکشید که با پیاده شدن مرد کت شلواری از قسمت راننده نگاهم به طرف دیگر ماشین کشیده شد. مردی که خوش چهره و خوش قد و بالا بود.

لباس های مرتب و آنتیکی به تن داشت و باعث می شد لحظه ای از شدت تمیزی و جلایی که در مدل موها و لباس هایش بود خیره اش شوی. قدمی دیگر جلو تر رفتم و پونه متوجه حضورم شد اما به سمت همان مرد چرخید و در حالیکه مؤدبانه سری بالا و پایین کرد گفت:


-ممنون استاد، لطف کردید.


مرد با تواضع سری رو به پونه خم کرد و صدای بمش به گوش منم رسید:

-خواهش می کنم، به خانواده محترم سلام برسونید.

چشم پونه در دهانش با جمله ی آرش خشکید و به سرعت
به پشت سرش برگشت.

-آقا کی باشند؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_217 

خدای من! چهره سرد و سخت آرش نشان از این داشت که اتفاق خوشایندی در انتظار پونه و آن مرد خوش پوش نیست. از رفتن صرف نظر کرده بود انگار. پونه با دیدن آرش در یک نفسی— اش چشمانش طرح نگرانی به خود گرفتند.

-معرفی نمی کنی پونه جان؟

پونه جان گفتنش نهفته از حرص و حالتی خطرناکی بود که امیدوار بودم پونه نخواهد در مقابل آن مرد با آرش لجبازی کند. اما انگار پونه در آن لحظه زیانش بند رفته بود که مرد ماشین را کاملاً دور زد و مقابل آرش ایستاد و دست به سویش بلند کرد و گفت:

-سلام، امین سعادت هستم، استاد دانشگاه خانم نیک نام.

آرش با بی میلی تمام با نگاهی سنگین تنها نوک انگشت های دستش را در میان دستان سعادت گذاشت به ثانیه نکشید فاصله گرفت و پر معنا گفت:

-نمی دونستم امروز پونه ماشین نبرده وگرنه خودم می اومدم دنبالش و نمیداشتم مزاحم شما بشه.

قبل از اینکه پونه پاسخی دهد سعادت با خوش رویی قدمی به پونه نزدیک شد و گفت:

-ایشون مزاحم من نشدن، مسیرمون تقریبا یکی هست و من ازشون خواهش کردم همراهیم کنند، علاوه بر رسوندنشون، کمی صحبت با ایشون داشتم که ...

آرش مجال نداد که سریع پرسید:

-صحبت؟ در چه مورد؟

-آقا آرش ...

آرش بی توجه به حضور سعادت و منی که ناخواگاه در چند قدمی شان ایستاده بودم، دستی دور دهانش کشید و پر غیظ نگاه وحشتناکی سمت پونه پرتاب کرد که باعث نصفه کار ماندن جمله ی پونه شد.

-من هنوز موفق نشدم بفهمم با چه کسی- معاشرت می کنم
آقای؟

سعادت اوضاع قرمز را از جانب آرش فهمیده بود که او هم جدی شده بود. آرش دست در جیب شلوارش فرو برد و مستقیم و بدون تردید گفت:

-نامزد پونه هستم و در آینده نزدیک همسرش!
فکر می کنم انقدر حق دارم بدونم چرا نامزدم رو شما به
خونه رسوندید.


همگی مان از جمله آرش یکه خوردیم. انتظار اینکه آرش
مستقیم خودش را نامزد پونه خطاب کند نداشتیم. حداقل
من نداشتم. از فک فشرده اش مشخص بود چه فشاری را
متحمل است که همین الان نمی تواند حساب سعادت را
کف دستش بگذارد.


-نامزد؟ پونه خانم ...

-خانم نیک نام ... ایشون برای شما تنها و تنها خانم نیک
نامن.

سعادت بی توجه به جمله آرش کمی به سمت پونه ای که
لرزش بدنش عیان بود خم شد و جمله ی نا تمامش را ادامه
داد:

-نمی خواهید توضیحی در این مورد بهم بدید؟ ایشون چی می
گن؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_218 

-من ...

-به من نگاه کن، خودم توجیعت می کنم جناب.

پونه نفس عمیقی گرفت و کاملا به سمت سعادت چرخید و بی توجه به آرش گفت:

-میشه ازتون خواهش کنم الان از اینجا برید؟ بعدا حتما توضیحی در مورد امروز بهتون میدم و روی پیشنهادتون فکر میکنم. روز خوش.

بلافاصله از میان دو مردی که در دو طرفش ایستاده بودند عبور کرد و از کنارم گذشت وارد حیاط شد. اوضاع خوبی

به نظر نمی رسید. داستان مشت شده آرش تنم را می لرزاند
و ندای خوبی را القا نمی کرد.

نمی توانستم به مانند پونه این دو نفر را رها سازم و داخل
روم. آرام به آرش نزدیک شدم و قبل از اینکه دهانش را باز
کند مقابلش ایستادم.

-آقا آرش ممکنه بیاین داخل؟ خواهش می کنم.

آرش بی توجه به من، قدمی به سعادت نزدیک شد که
دوباره مقابلش ایستادم تا نگاهش را متوجه من سازد.

-آقا آرش

-برو کنار مروارید، من باید تکلیفمو همین الان مشخص
کنم.

- کسی که باید باهاش تکلیفتونو مشخص کنید این آقا نیستند.

- مروارید برو کنار ...

صدای بَمِ مرد درست از پشت سرم شنیده شد که انگار او هم متوجه اوضاع وخیم شده بود:

- روز خوش.

صدای قدم های مرد را شنیدم که دور میشد و آرشی که یکباره فوران کرد:

- کجا در میری، صبر کن خودم بهت توضیح میدم.

سعادت ماشین را دور زده بود و با نگاه جدی رو به آرش گفت:


-نیازی به این مقدار خشونت و عصبانیت نیست آقای
محترم، منتظر توضیح از خود پونه خانم می مونم.


سعادت داخل ماشین نشست و همینکه آرش قصد کرد
درب طرف دیگر ماشین باز کند، بلافاصله واکنش نشان
دادم و آستین لباسش را گرفتم و محکم کشیدم. چرا پارسا
سر نمی رسید؟

-آرش خان، خواهش می کنم بس کنید. ممکنه همسایه ها
ببینند.

سعادت بی توجه به ما و آرشی که نگاه خشمگینش را روانه
من کرده بود با سرعت فاصله گرفت. آرش به شدت
آستینش را از میان انگشتانم بیرون کشید و با نگاه پر غیظی
به مسیر رفتن ماشین سعادت زیر لب زمزمه کرد:

-نشونت میدم...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_219 

مجال نفس کشیدن نداد و به طرف درب حیاط دوید. بدون مکث پشت سرش روان شدم. اوضاع پیش آمده نگرانم می کرد. مخصوصا با وجود پونه ای که انگار منتظر آرش خشمگین بود که در گوشه ای از حیاط دست به سینه ایستاده بود.

احتمالا خودش می دانست چه اتفاقی در پیش رویش است که در منطقه ای ایستاده بود که از طرف خانه و پنجره های سرتاسری هم دیدی به آن نقطه از حیاط نباشد.

آرش با نفس های خشمگین و با قدم های بلند به پونه نزدیک می شد و صدای ترسناکش گوش مرا هم پر کرد.

-استادت شده تا کسی- تلفنیت آره؟ شده کسی- که در مقابلش منو سنگ رویخ می کنی و بعدا هم می خوای براش توضیح بدی جریان از چه قراره آره؟

ترسیده درب حیاط را بستم و نزدیکشان شدم. دست و پایم به وضوح می لرزید اما پونه با سرتقی تمام، سرش را بالا گرفته و دست به سینه رخ به رخ آرش قد علم کرد و گفت:

-همین جور که می خوام به استادم توضیح بدم که من اصلا نامزدی ندارم، به تو هم می خوام بگم از تو خیالاتت بیرون بیا و با چشمای باز به اطرافت نگاه کن.

-حرف دهند تو بفهم پونه ...

-نمی فهمم ... من اصلا نفهم ترین زن دنیا. چرا تمومش نمی کنی این تعصب مسخره رو؟ چرا فکر می کنی صاحب اختیاری و به خودت اجازه میدی تو کارای من دخالت کنی؟

جسورانه پیش تر آمد و رخ به رخ آرش ایستاد.

-نمی خوام اثری ازت تو زندگیم باشه، فهمش چقدر برات
سخته؟

-تو بیجا می کنی جلو چشم من سوار ماشین هر کس و نا
کس میشی—، هر وقت که من مردم اون موقعه می تونی سر
خود عمل کنی، اما تا زمانی که من نفس می کشم حق
نداری، فهمیدی حق نداری!

-تو در جایگاهی نیستی برای من تعیین تکلیف کنی، من هر
کاری دلم بخواد می کنم. مجبورم نیستم به تو جواب پس
بدم، فهمیدی؟


آرش علاوه بر اینکه عصبانی و خشمگین بود، درمانده هم
به نظر می رسید:

-پونه بس کن ... تمومش کن، تا کی می خوای این شکنجه
رو برای هر دو نفرمون ادامه بدی و خودتو بزنی به پیراهه؟
تا کی می خوای منو نادیده بگیری و به لج من هر کاری که به

ذهنت می رسه رو انجام بدی؟ بس نیست؟ کافی نیست این همه عذاب و دوری؟

پونه چشم گرفت از آرشی که در یک نفسی- اش ایستاده و در حالی که نگاهش را به طرف دیگری می داد غرید:

-تو بس کن، از سرک کشیدن تو زندگی من خسته نشدی؟
اما من از اینکه مدام منو بیپای و دنبالم باشی خسته شدم.
دیگه نمی خوام ادامه پیدا کنه و همین امشب همه چیزو تموم می کنم اما بهتره قبلش به تو بگم که ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_220 

نگاهش را راسخ به چشمان آرش دوخت:

-تو سه ساله برام مُردی، همون وقتی که عکس اون دختره کثافت رو تو بغلت دیدم همه چیز تموم شد. بهتره به خودت بیای و بخوای همینجا برای همیشه این بحث های بیهوده رو تموم کنیم.

آرش با گرفتن هر دو بازوی پونه او را به خود نزدیک کرد و محکم گفت:

-خواستن تو برای من بیهوده نیست، اینکه تو هیچ وقت
نخواستی بفهمی من هیچ رابطه ای با اون زن نداشتم رو
درک نمی کنم. حتی با وجود توضیحات پارسا و بقیه باز هم
منو پس زدی، اگه مشکل جای دیگس سرپا گوشم پونه،
انقدر سفسطه نکن و منو عذاب نده. به اندازه کافی تو این
سه سال از دستت کشیدم. منو ندید گرفتی، پس زدی،
غرورمو شکستی، طعنه زدی، نیش زدی، هر کاری که باعث
می شد دلت خنک بشه رو انجام دادی، اما دیگه صبر منم
حدی داره، دیگه نمی تونم یاغی گری هات رو تحمل کنم.
اینکه واسه لج کردن با من با این و اون پیری رو بر نمی تابم.
طاقت نمیارم. اجازه نمیدم غیرتمم زیر سوال ببری پونه ...

در نزدیکی شان ایستاده بودم و جرأت کوچکترین حرکتی را
نداشتم. قلبم در سینه ام پر توان می کوبید و نگاهم سمت
پونه ای کشیده شد که سعی می کرد بازوانش را از میان
چنگ های آرش رها سازد.

-بس کن آرش، دست و پای بیهوده نزن. دیگه همه چیز تموم شد و منم به استادم گفتم رو پیشنهاد ازدواجش فکر می کنم.

آرش طوری از کوره در رفت که بازوان پونه را در میان دستانش فشرد و او را کمی از زمین فاصله داد:

-تو خیلی غلط می کنی، تو بیجا می کنی، مگه از روی جنازه من رد بشی پونه ...

-لازم باشه رد میشم، اصلا تو چکاره ی منی ها؟؟؟


-این جوریاست آره؟؟؟ حالا که این طور شد همین امشب میام دوباره از دای خواستگاریت می کنم و این قضیه رو برای همیشه تمومش می کنم.

پونه خشمگین خودش را از آرش فاصله داد و بلند تر از قبل
محکم گفت:

-تو هر کار دلت می خواد بکن، اما اثری از عروس پیدا نمی
کنی که بیری عقدش کنی!

آرش ناباور چند قدمی عقب رفت و به مانند دیوانه ها دو
دستش را به میان موهایش فرستاد. صدای زنگ تلفن
همراهش لحظه ای قطع نمی شد. پشت به پونه کرده بود
و نفس های عمیق می کشید، اما طولی نکشید که یکباره به
سمت پونه برگشت و به مانند کسی- که تمام انرژی اش به
یغما رفته گفت:

-فقط بهم حقیقت رو بگو پونه! دلت برای اون فکل کراواتی
رفته؟ دیگه دلت با من نیست؟ دیگه جایی تو زندگیت
ندارم؟ یا فقط قصدت چزوندن و شکنجه دادنه منه؟

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_221 

بغض کردن پونه چیزی نبود که حتی آرش متوجه آن نباشد.
لب های پونه لرزید و چندباری باز و بسته شد. نمی
توانستند چشم از یکدیگر بگیرند.

-برو آرش فقط برو ...

نگاه لرزانم را بین هر دو نفرشان چرخاندم.

-تو چشمم نگاه کن و بگو منو نمی خوای و برات تموم شدم.

پونه با فکی که می لرزید و نگاهی که هزاران حرف در آن نهفته بود با مکث زیادی لب زد:

-نمی خوامت.

شکست! قامت آرش شکست. قدمی به عقب برداشت. سری به طرفین تکان داد و چرخنی دور خودش زد. ناباور بود. اما این ناباوری تنها چند لحظه طول کشید و بعد به مدت پنج ثانیه طوری از مقابل چشمانمان محو شد که انگار اصلا رد و نشانی از او در اینجا وجود نداشته است.

به تن خشک شده ام تکانی دادم و با تردید قدمی به پونه نزدیک شدم. اما زمانی که زانوانش تا خورد، به قدم هایم سرعت دادم و زیر بغلش را گرفتم. سر در سینه ام فرو برد و هقش هقش به هوا خواست.

دستانش دور کمرم حلقه شدند و قفسه سینه ام میزبان گریه سوزناکش شد. برگه هایی که آرش به من سپرده بود در میان دستانم مچاله شده بودند، اما توجهی نکردم و پونه را به خود فشردم.

اصلا قصد قضاوت نداشتم، اما از یک چیز مطمئن بودم که پونه هنوز دل در گرو آرش داشت. اما تنها از سر لجبازی و یا مسئله ای که من بی خبر بودم این گونه خودش و آرش را تحت فشار گذاشته بود.

نمی دانم چند دقیقه در همان حالت ماندیم و پونه گریه کرد. اما زمانی که صدای گریه اش به هق هق های ریز تبدیل شد از من فاصله گرفت و دستی به زیر چشمانش

کشید. نگرانش بودم. تا کنون پونه را آنقدر آشفته ندیده بودم.

نمی دانستم اصلا باید چه بگویم. مواخذه اش کنم یا دلداری اش بدهم. از اصل ماجرا بی خبر بودم و قضاوت کردن ممکن نبود. حتی نتوانستم آن ها را در حین بحث کردن تنها بگذارم. ترسی مانع رفتنم شده بود.


اما تنها چیزی که در آن لحظه اهمیت داشت حال پونه بود که آرام لب زدم:

-پونه خوبی عزیزم؟

بی حرف سر تکان داد و همینکه قصد کرد از کنارم بگذرد درب حیاط باز شد و پارسا در حالکیه رو به کسی- بلند می گفت صبر کند پا به حیاط گذاشت. پونه لحظه ای خشکش زد.

پشت به پارسا ایستاده بود و بدون اینکه نگاهی به پشت سرش اندازد با قدم های بلند به طرف خانه رفت. پارسا با نگاهی به پونه که با شتاب از ما در حال دور شدن بود به سمت من آمد و با جدیت پرسید:

-سلام اتفاقی افتاده؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_222 

زبانم قفل شده بود. نمی توانستم دروغ بگویم، اما از طرفی قدرت بیان اتفاقات دقیقی پیش را نداشتم. حداقل الان نداشتم. نگاه دزدیدم:

-سلام خسته نباشید، نه چه اتفاقی.

با سر به مسیر رفتن پونه اشاره کرد:

-پونه، چشم شده بود؟

-هیچی، خوب بود.

با نگاهی مشکوک براندازم کرد. احتمالا فهمید که نمی خواهم اصل ماجرا را بازگو کنم، موضوع بحث را عوض کرد:

-باقی وسایل آمادس؟

-آره آماده کردیم.

-خیلی خب، برو داخل الان میان برای بردنش.

قبل از رفتن برگه هایی که تقریبا نقطه ی سالمی در آن دیده نمی شد و انگار در مشت چلانده شده بود را به سمتش گرفتم:

-آقا آرش اومدن و گفتن این برگه ها را به شما بدم و بگم قضیه حل شده.

با مکث دست پیش آورد و برگه ها گرفت، اما با نگاهی معنادار به آن ها مستقیم چشم دوخت به نگاه فراری ام:

-نمی خوای بگی که این برگه ها توسط آرش به این روز افتادن؟

گوشه لبم را گزیدم و بی هدف سر چرخاندم:

-ببخشید تقصیر من بود اصلا متوجه نبودم که به این روز انداختمشون.

هنوز پر معنا نگاهم می کرد و احتمالا به دنبال فهم ماجرا بود.

-حالا مشکلی پیش میاد؟

دستش را انداخت و قدمی نزدیکم شد و با صدای آرام و نرم
نامم را صدا زد:

-مروارید ...

نگاه بی جنبه ام به چشمانش چسبید که در فاصله اندکی
نسبت به من قرار گرفته بود. آرام تر از قبل لب زد:

-چه اتفاقی افتاده، چرا نگاهتو ازم می دزدی؟

-اووم چیزی نشده، فقط فقط ...

-فقط چی ...


-نمی تونم بگم، از خود پونه پرسید.


دستم را در نهایت آرامش گرفت و بعد از کمی سکوت
گفت:

-باشه، خودخوری نکن. برو خونه به بقیه بگو که کامیون
اومده.

دلم نمی آمد دستم را از میان دست گرم و بزرگش بیرون
بکشم. اما برای فرار از حالی که دچارش شده بودم و قلبی
که بی امان می کوبید، باشه ای زمزمه کردم و به سمت خانه
شتافتم.

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

دکمه آسانسور را فشردم و به محض باز شدنش خودم را داخلش انداختم. از خستگی رو به موت بودم. بدنم کوفته و تنها طلب دوش و بعد خواب عمیقی را می کرد. آسانسور در طبقه چهارم ایستاد و بیرون رفتم. کلید را در قفل چرخاندم و وارد خانه ای شدم که هر وسیله اش در گوشه ای افتاده بود.

اصلا جان مرتب کردن آشفته بازار رو به رویم را نداشتم. هر چند که پرستو گفته بود فردا به کمک بقیه اینجا را سر و سامان می دهند، اما به قدری شلوغ و درهم برهم بود که جا برای قدم گذاشتن نبود. کلافه نگاهم را در میان کارتن و جعبه های ریز و درشت چرخاندم و راهی به سمت اتاق خوابی که متعلق به خودم بود پیدا کردم.

چهار اتاق خواب در انتهای سالن وجود داشت که دو تای آن متعلق به پارسا و محمدطاها بود و دیگری برای من. اتاق بلااستفاده به اتاق مهمان اختصاص یافته بود. درب اتاق خود را باز کردم و آه از نهادم کنده شد. من چطور می توانستم با وجود این خستگی و بی جانی تکه های تخت را بهم متصل کنم؟

به درب اتاق تکیه دادم و کلافه شال را از روی سرم کندم. دست به سمت دکمه های مانتوام بردم و نگاهی به اتاق های دیگر انداختم. همگی وضعیت اتاق مرا داشتند. خودم را به حال رساندم.

مبل سه نفره ای که هنوز در جایگاه خودش قرار نگرفته بود میزبان وسایل ریز و درشت شده بود. مانتو و شالم را روی دسته اش انداختم و همگی وسایل را روی زمین گذاشتم و خودم را روی مبل رها کردم.

آخی از درد کمرم از میان لبانم رها شد و لحظه ای چشم بستم. طبقه اول اتاق خواب هایش به کمک پارسا و پرستو سر و سامان گرفته بودند. پرستو هفته ی دیگر قرار بر اسباب کشی داشت و پروین خانم در ماه بعد.

خدا روشکر که محمدطاها در این مدتی که این خانه سر و سامان می گرفت کنار پرستو و در خانه اش می ماند. وگرنه در میان این بهم ریختگی ها جایی برای بازی های کودکانه و شیطنت های او و الیاس نبود.


امشب حتی حاج حسین هم آستین بالا زده و به کمک اشرف بانو شتافته بود. لحظه ای خنده دار به نظر می رسید که گوش به دستوره های ریز و درشت اشرف بانو می داد و با


صبر و حوصله هر چه اشرف بانو می گفت، چشم بسته قبول می کرد.

این حالت حاج حسین را برای اولین بار بود می دیدم. هر چند در جمع کردن وسایل و اسباب کشی- کمکی نداده بود، اما امشب پا به پا همراه خانمش وسایل پذیرایی را چیده و همراهش شده بود.

پونه اما بدون اینکه حتی اجازه دهد کسی- وارد اتاقش شود، گفته بود خودش از پس مرتب کردن آن بر می آید و نمی خواهد کسی مزاحمش شود. همگی متوجه اوضاع نابسامان پونه شده بودند.

اما به خواسته اش احترام گذاشته و کسی- وارد حریم خصوصی اش نشده بود. اطمینان داشتم این حال پونه تا مدت ها ادامه دار خواهد شد. در این دو روز حرف زدنش از تعداد انگشت های دست فراتر نرفته بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_224 

کم غذا شده و خبری از شیرین زبانی ها و شوخی هایش نبود.
آرش هم در این دو روز غیب شده بود. گفته بود برای کمک

می آید اما نیامد. پارسا بالاجبار کارهای مؤسسه را به عهده آرش گذاشته و خودش پا به پای ما کمک کرده بود.

پارسا بدون گفتن حرفی از جانب من متوجه اوضاع شده بود اما به روی هیچ کس نیاورده و مثل همیشه رفتار کرده بود. کنجکاوی عمیقی در مورد گذشته آرش و پونه ذهنم را مشغول خود ساخته بود اما به خود اجازه دخالت و یا پرسیدن سوالی را نداده بودم. به مرور همه چیز مشخص می شد.

نفسی-گرفتم و کمی خود را روی مبل جا به جا کردم احتمالا باید تا صبح روی همین مبل سر می کردم. نمی دانم چقدر گذشته بود که چشمانم گرم خواب شده بود، اما در همان خواب و بیداری متوجه باز شدن درب و آمدن پارسا به داخل خانه شدم. توان اینکه از جایم بلند شوم را نداشتم اما چند لحظه بعد صدای پارسا در فضای خانه پیچید، احتمالا درب باز اتاق خوابم باعث شده بود صدایم بزند:

-مروارید؟

مبل سه نفره پشت به راهرو بود و پارسا دیدی نسبت به من نداشت. کمر دردناکم را بالا کشیدم و روی مبل نشسته و سر به عقب چرخاندم:

-من اینجام.

متوجه حضورم شد و با بیحالی که سعی داشت در چهره اش مشخص نباشد روی مبل تک نفره رو به رویم نشست. دستی به موهایش کشید و با نگاهی به چهره درهم کمی به جلو خم شد و پرسید:

-حالت خوبه؟

نبودم اما ...

-خوبم.

-خیلی خسته شدم این یک هفته.


-برای هممون خسته کننده بود.


با نگاهی به انتهای سالن لب زد:

-الان میرم تخت اتاقتو بهم وصل می کنم که بتونی امشب
استراحت کنی.

بیشتر از همه کس پارسا خسته بود و مشخص بود حتی نای
بلند شدن هم ندارد. مخالفت کردم:

-نه اصلا، من روی همین مبل راحتم. یعنی حتی جون ندارم
تا اتاق خواب بیام.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_225 

مردد به مبلی که رویش نشسته بودم نگاهی انداخت:

-نمیشه که ...

-اتفاقا میشه. تازه اتاق شما هم مرتب نیست بهتره شما هم
کاناپه رو امشب امتحان کنید برای خوابیدن.

نگاهی به کاناپه که در سمت راستمان قرار داشت انداخت:

-من می تونم تحمل کنم ولی ...

-راحتم، اصلا تعارف نمی کنم. حتی اگه درست کنید هم تو
اتاق خواب نمی خوابم امشب.

ابرویی بالا انداخت.

-چرا؟

بهانه بود. تنها نمی خواستم به خاطر من اذیت شود. دوباره روی مبل خوابیدم و درحالیکه دستانم زیر سرم می گذاشتم پاسخش را دادم:

-می خوام راحتی این مبل رو تخمین بزنم، به نظر خوب میاد.

زیر چشمی در حال تماشایش بودم که خنده اش گرفته بود. خودش را به روی کاناپه کشاند و کاور رویش را کنار زد. با گفتن آخ بلندی روی کاناپه دراز کشید و چشمانش را بست.

با وجود خستگی ای که در تک به تک سلول های تنم بود اما هوش و حواسم برقرار بود که امشب برای اولین بار است دو نفرمان تک و تنها و در ساختمانی واحد و جدا هستیم.

در خانه قبلی با وجود اینکه خیلی از شب ها حتی محمدطاها مهمان پرستو بود، اما حس امشب را نداشتم.


آن خانه دو طبقه حس مستقل بودن و جدا شدن را به آدم تلقین نمی کرد.


انگار دو طبقه به هم تلفیق شده و جدا از هم نبود. اما حالا در این ساختمان عظیم که خانه من و پارسا دو طبقه فاصله افتاده بود با منزل حاج حسین، حس دیگری در رگ و خونم به جریان انداخته بود.

حسی. که انگار واقعا من خانم این خانه بودم و پارسا مردش اما ... اما دل هایمان با فاصله زیاد از یکدیگر در گوشه ای خفته بودند. دل هایی که تلاشی برای نزدیک شدن به یکدیگر نمی کردند و دلیل محکمش هم آن تعهدی بود که نسبت به یکدیگر داشتیم.

بی منطقی بود اما ... امروز برای اولین بار دلم طلب واقعی بودن این خانه و زندگی را کرد. خانه ای که گرم باشد از عشق و محبت، از با صفا بودنش، از جریان زندگی در گوشه

به گوشه اش اما نه تنها این خانه بلکه همه چیزش دروغین
و نمادین بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_226 

حتی وسایلی که آن را پر کرده بود چه رسد به آدم هایش و دل های تنها و پر غمشان. در این هفته حتی نگاهی به طبقه ششم نکرده بودم.

تکلیف من مشخص بود. آن خانه را نمی خواستم. اما نمی دانم پارسا به چه نتیجه ای رسیده بود که حرف و سخنی از آن به میان نمی آورد.

آهی کشیدم و فاصله اندکی به پلک هایم دادم. پارسا آرنجش را خم کرده و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود. نمی دانستم به خواب رفته بود و یا خودش را به خواب زده اما سینه اش آرام و عمیق پایین و بالای شد.

با وجود اینکه خسته بودم، اما از شدت خستگی خوابم نمی برد و همین دوگانگی کلافه ام کرده بود. سر به طرف پارسا چرخاندم و آرام لب زدم:

-بیدارید؟

گمان نمی بردم بشنود، اما او هم به مانند من آرام لب زد:

-بله

-چرا نخوابیدید؟

-خودت چرا بیداری؟

دستم را ستون سرم کردم:

-خستم ولی خوابم نمییره.

-منم

-راه حلی بلدین؟

-برای بیخوابی یا خستگی؟

-هر دوش.

آرنجش را از روی چشمانش برداشت و به سمت من به پهلو شد.

-نمی دونم، پیشنهاد خودت چیه؟

با کمی فکر پاهایم را در شکمم جمع کردم.

-با نسکافه چطورید؟

ابروی بالا انداخت:


-مثل اینکه تشدید بی خوابی رو دوست داری.


-نه ولی می تونه کمی خستگی مونو کم کنه.

چشمانش را بهم فشرد.

-باشه موافقم.

-حالا درست کردنش رو شما به عهده می گیرید یا من؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_227 

لبخند مرموزی روی لبش شکل گرفت و با اشاره به وسایل بسته بندی شده ای که هنوز هیچ کدام باز نشده بود لب زد:

-من نقشی- تو بسته بندی وسایل نداشتم، قطعا تا صبح طول می کشه تا بتونم نسکافه و لیوان پیدا کنم.

لبخندش باعث خنده ام می شد، اما اخمی بر چهره ام نشاندم:

-عجب بهونه ای!

شانه ای بالا انداخت و با همان لبخند مرموز خیره ام ماند.
حس عجیبی از لبخندش گرفتم و با ضربان قلبی که کمی
صدایش اوج گرفته بود، قصد کردم از روی مبل پایین آیم.

اما نمی دانم چه شد یکباره به همان حالتی که دراز کشیده
بودم به پایین مبل سقوط کردم و ناله ام به هوا خواست.
پارسا با شتاب خودش را به من رساند و دست زیر کتفم
انداخت:

-چیشدی دختر.

کمی خودم را بالا کشیدم.

-هیچی، فقط دست و پام بهم پیچید و یه سقوط کوتاه
داشتم.

در حالیکه سعی داشت تعادلم را حفظ کند پرسید:

-خوبی؟ جاییت که آسیب ندید؟

ناله ای دروغین سر دادم:

-چرا دست و پام خرد شدند فکر نکنم بتونم ترتیب نسکافه رو بدم.

در فاصله ای نزدیک نگاهمان بهم گره خورد و یکباره خنده ی آراممان در فضا پیچید.

-بهونه ای دیگه نبود؟

یک دستش هنوز زیر کتفم بود و دست دیگرش بدون اینکه متوجه باشد دور کمرم حلقه شده بود. در واقع به نوعی در

آغوشش پخش شده بودم. سعی کردم حواسم را به سوالش
دهم:

-خوبه خودتون می بینید چطور افتادم دیگه بهونه ای باقی
نمی مونه.

-ارتفاع این مبل به نیم متر هم نمی رسه دختر، الکی بزرگش
نکن.

-به جای ناز کشیدنه؟ واقعا که.

صدایم لرزش خاصی به خود گرفته که پارسا هم متوجه اش
شد، لرزشش ناشی از دلخوری نبود بلکه تأثیر گرفته از حال
عجیب دلم بود.

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و از آغوشش بیرون
آیم. اما پارسا انگار به همان حالت باقی مانده بود که آرام

نگاهم را به نگاه خیره اش دادم. قبل از اینکه حرکت دیگری از من سر بزند. آرام مرا به حالت نشسته درآورد و رهایم کرد. با شتاب برخاست و بدون نگاهی به سمتم راه اتاق خواب را در پیش گرفت:

-میرم تخت رو وصل کنم.

نگاهم را به جایگاه خالی اش دادم که به سرعت برق از مقابل چشمانم محو شد و من با حالی که ابدایشناختی نسبت به آن نداشتم دست روی قفسه سینه ام گذاشته و سرم را به دسته مبل تکیه دادم.

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 🦋

#پارت_228 🦋

«پارسا»

کمرش را خم کرده و با دقت به مانیتور خیره شده بود.
چشمان ریزش در پی اعداد و ارقامی بود که همخوانی با
یکدیگر نداشتند. ایستادن طولانی را بی فایده دانست که رو
به داوودی کرد:

-چند لحظه جاتو بهم بده.

داوودی بلافاصله از روی صندلی برخاست:

-خواهش می کنم، بفرمایید.

در حالیکه روی صندلی جای می گرفت پرسید:

-گفتی این اتفاق تو همین یک ماه گذشته افتاده؟

داوودی به مانند حالت قبل ایستادن پارسا کمرش را خم کرد و با انگشت اشاره تاریخ ها را نشانه گرفت:

-بله ببینید، خودتونم در جریانید من ماه گذشته به خاطر بیماری مادرم مشهد نبودم. حاج آقا هم آقای سهیلی رو جای من گذاشته بودند. امروز که اومدم و نشستم پای حساب و کتاب ماه گذشته، خیلی ریز فهمیدم که تعداد سفارشات با مقدار پول دریافتی همخوانی نداره.

داوودی با تردید نگاهش را به چشمان ریز شده پارسا داد که همچنان با دقت مشغول بررسی بود:

-اول گفتم شاید من اشتباه می کنم، ولی با چند بار بررسی کردن گفتم شمارو در جریان بذارم که خدای نکرده حرف و حدیثی پیش نیاد که من دشمنی چیزی دار...

پارسا به صفحه عقب برگشت و جمله ی داوودی را در نیمه قطع کرد:

-مشکلی نیست من حلش می کنم، اما تو این کار رودروایی و شک و تردید جایی نداره. جدای الان، شما باید طبق وظیفه شغلیت هر مشکلی پیش میاد رو گزارش بدی. بدون ترس از حرف و حدیث.

داوودی لحظه ای سر پایین انداخت:

-بله درست می گید.

-جوری که دارم می بینم، طبق گفته ی خودت روزانه مقداری از دخل رستوران کسر شده، ولی مقدار پولی که روزانه برداشته شده، اونقدری نبوده که همون اول به چشم بیاد.

چشم از صفحه گرفت و به طرف داوودی سر چرخاند:


-به جز سهیلی شکت دیگه به کی رفته؟


داوودی کمر راست کرد و لحظه ای نگاهش متفکر شد:

-نمی دونم واقعا، ولی من همون اول به آقای سهیلی شک کردم. چون حساب و کتابا دست خودش بوده.

پارسا از روی صندلی برخاست، به دنبال تلفن همراهش دست در جیب کتش فرو برد:

-کار سهیلی نیست. سهیلی اگه می خواست این کارو انجام بده. تو حساب و کتابا دقت می کرد که مقدار پول دریافتی رو طبق تعداد فیش و سفارشات ثبت کنه نه کمتر. چون حتی اگه یک درصد احتمال می داد، تو دوباره ماه گذشته رو چک می کنی این کارو انجام نمی داد. اما مشخصه که اون فقط بدون توجه به تعداد سفارشات مقدار پول دریافتی رو هم فی البداهه ثبت می کرده و اصلا توجهی به مقدار کسر- شده نمی کرده.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_229 

میز را دور زد و رو به داوودی که در فکر فرورفته بود گفت:

-بگرد دنبال کس دیگه، چون ممکنه این کارش رو دوباره تکرار کنه. کم و بیش همه رو زیر نظر بگیر، مورد مشکوکی دیدی به من خبر بده.

داوودی سری به پایین خم کرد و در نهایت احترام گفت:

-چشم حتما.

از اتاق داوودی بیرون زد و متوجه آمدن پدرش از رو به رو شد. در همان نقطه ایستاد و خیره حاج حسین شد.

-سلام حاج بابا

-سلام بابا جان، کی اومدی؟

با نیم نگاهی به ساعت مچی اش پاسخ داد:

-یک ساعتی میشه، داوودی به مشکل کوچیکی خورده بود
اومدم ببینم چه خبره.

حاج حسین به سمت اتاق مدیریت قدم برداشت و گفت:

-حل کردی؟

پشت سر پدرش به راه افتاد:

-حل میشه.

-خدا روشکر

-شما کجا بودید؟

حاج حسین پشت میزش قرار گرفت و روی صندلی نشست:

-تا کارخونه حاج احمد رفتم و برگشتم.

-مشکلی پیش اومده؟

-نه، راستی پارسا...

-بله


-مادرت زنگ زد گفت همراه بچه ها برای جهاز بردن دختر
اکرم خانم رفته محله قبلی. امروز نمی خواد با مروارید برید
خونه، بیاین نهارتونو همینجا بخورید. اون دختر به اندازه
کافی این روزا خسته هست، روا نیست تو خونه هم بشور و
بساب و پیز راه بندازه.


سری به تایید تکان داد و قبل از بیرون رفتن از اتاق گفت:

-چشم میارمش، فعلا کاری ندارید؟

-نه بابا جان به سلامت.

از رستوران بیرون زد و به طرف ماشینش قدم برداشت، همزمان شماره آرش را گرفت. ماشین را به راه انداخت و تماس از جانب آرش برقرار شد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_230 

-بله پارسا

-سلام کجایی؟

-دادگاهم.

-نتیجه چی شد؟

صدای کلافه آرش در میان همه راهرو دادگاه به زور به گوش هایش می رسید.

-حل شد، رستمی فکر کرده با بچه طرفه، وقتی قاضی رأی
رو به نفع ما داد، چهره ش دیدنی بود.

راهنما زد و وارد خیابان فرعی شد و از آینه نگاهی به پشت
سر انداخت:

-پس چرا کلافه به نظر می رسی.

صدای همه‌مه کمتر شده بود.

-هیچی بابا، مرتیکه مفنگی موکل مو یه گوشه گیر انداخته و
شروع به تهدید کرده، منم یکم گرد و خاک به پا کردم.

دوباره نگاهی به آینه انداخت، و اخمی بر چهره اش سایه
انداخت. چیزی غیر عادی به نظر می رسید.

-درگیر که نشدی؟ خودتو درگیر حاشیه ها نکن آرش.

-تا وقتی با حرفام می تونم وحشت به دل اون گفتار پیر
بندازم، چرا از زور بازو استفاده کنم؟

-چی گفتی بهش؟

-هیچی فقط گفتم اگه یکبار دیگه دور و اطراف موکلم
پیداش بشه، زمین های باقی موندشم با روش هایی که بلام
می تونم از چنگش در بیارم. طوری با جدیت گفتم که
قشنگ باور کرد و با چند تا فحش زیر لبی ولمون کرد.

فرمان را چرخاند و وارد کوچه ای شد و نگاهی نا محسوس
به پشت سر انداخت:

-تو کار خودتو زیر سوال بردی، یعنی همین زمینا رو هم غیر
قانونی ازش گرفتی.

-اون خودش می دونه اون چند هزار متر رو به دوز و کلک صاحب شده و فقط می خواست دندون گردی کنه و با تهدید کارشو پیش بیره ولی اگه بخواد تهدیدشو ادامه بده، منم بلام مثل خودش زیر آبی برم و دودمانشو به باد بدم.

-جناب وکیل مملکت قانون داره.

-اگه لازم باشه برای به خاک مالیدن پوزه اون گفتار قانون رو هم دور می زنم.

سری به تأسف تکان داد. می دانست آرش اگر سر لج با کسی بیفتد، وای به حال طرف می شود. از طرفی نسبت به آرش شناخت کافی داشت و در جریان بود به هیچ عنوان قدمی خلاف قانون بر نمی دارد. موضوع را کش نداد و گفت:

-من دارم میرم مؤسسسه، تو هم برو رستوران نهار اونجا باشیم. احتمالا عمه هم امروز خونه اکرم خانمه.

-آره صبحی خودم رسوندمش، اوکی فعلا.


تماس را خاتمه داد و از کوچه وارد خیابان اصلی شد. همچنان اخم هایش در هم فرو رفته و هر چند لحظه پشت سرش را تحت نظر داشت. بوهای خوبی به مشامش نمی رسید.


اما با رسیدن به مؤسسه سعی کرد خود را عادی نشان دهد. شاید او اشتباه می کرد. وارد سالن شد و نگاهی به اطراف انداخت. افراد اندکی در سالن دیده می شد. تقریباً پایان وقت اداری بود.


نگاهش به سمت مروارید سر خورد که تا کمر در صفحه کامپیوتر خانم فرامرزی فرو رفته بود و همزمان به صحبت های فرامرزی گوش می داد.

احتمالا در حال یادگیری موضوعی بود. در حین گذشتن از سالن خسته نباشیدی به همه گفت و وقتی توجه مروارید را

سمت خود دید، اشاره ای مبنی بر آمدن دخترک به اتاقش کرد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_231 

مروارید با تأیید و تکان سر او را راهی اتاقش کرد. با حرف حاج حسین موافق بود. مروارید این روزا خسته تر از آن بود که جان داشته باشد در خانه هم مشغول آشپزی و پذیرایی شود.

دخترک در طول سه هفته ی اخیر چنان یک تنه در اسباب کشی— و جا به جایی وسایل کمک کننده بود که همگی با اصرار از او می خواستند که به خودش استراحت دهد.

اما مروارید تنها با لبخندی گفته بود حالش خوب است و از چیدن وسایل لذت می برد. با اینکه در یک هفته ی گذشته روزها در مؤسسه مشغول بود، شبها تا آخر وقت هم به کمک پرستومی رفت و آخر شب خسته و کوفته به اتاقش پناه می برد.

در واقع به جز صبحها و در مؤسسه کم و بیش دخترک را در منزل می دید. مطمئن نبود، اما رفتار مروارید بیشتر شبیه کسی بود که انگار از او فرار می کند.

همان طور که او دو هفته پیش از او و حالتی که یکبارہ از به آغوش گرفتن دخترک به جانس افتاده بود فرار کرده بود. فرار کردنی که برای پرت کردن حواسش با تمام خستگی تخت اتاق مروارید را وصل کرده و کمد هایش را هم جا به جا کرده بود. با تقه ای که به درب خورد نگاه کشاند به انتهای اتاقش:

-بیا تو

مروارید وارد اتاق شد و با بستن درب اتاق تنها یک قدم به جلو برداشت. متوجه بود تا کار واجبی با او نداشت نزدیکش نمی شد و از همان فاصله کارش را بیان می کرد. اگر با خودش رو راست می بود، این دوری کردن مروارید را نمی پسندید.

در واقع حس ناشناخته ای در وجودش با این دوری ناسازگار بود. همان رفیق قبل این دو هفته را می خواست. همان قدر بی شيله پيله و بدون دورى!

-سلام چیزی شده؟

اینبار خودش پیش قدم شد و از پشت میزش بیرون آمد. به سمت دخترک رفت. در یک قدمی اش ایستاد و دست در جیبش فرو برد.


-خواستم بگم آماده شی و تا چند دقیقه ی دیگه بریم.


مروارید قدمی که به داخل اتاق برداشته بود را به سمت درب برداشت و با لمس دستگیره درب پاسخ داد:

-ممنون، آماده میشم.

-فقط خونه نمی ریم. قراره بریم رستوران.

تعجب واضح در نگاه مروارید باعث لبخند کمرنگی بر لبانش شد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_232 

کمی جا به جا شد و برای توضیح بیشتر ادامه داد:

-اشرف بانو رفته خونه اکرم خانم و خونه نیست. حاج بابا
تو رستوران منتظر ماست.

بار اول بود که قرار بود دخترک را به رستوران ببرد. به این
فکر کرد تمام دیدار هایشان تنها محدود به خانه و مؤسسه
بود و تا به حال دو نفری جایی نرفته بودند.

-اتفاقا پرستو دیشب بهم گفت میرن اونجا، از منم خواست
که همراهشون برم.

-دوست داشتی بری؟

چشمان مروارید از نگاهش فراری بود.

-کجا؟ خونه اکرم خانم؟

-آره

دخترک شانه ای بالا انداخت:

-واقعیتش نه، به زور خودمو تبرئه کردم که کار دارم و نمی
رسم.

لبخندی به حالت مروارید زد. می توانست حدس بزند که
دخترک از محیط های که تجمع خانم ها باشد فراری است.

-من برم آماده شم.

قبل رفتن بی هدف و سریع صدایش زد:

-مروارید ...

دخترک برگشت و نگاهش را به چشمان او دوخت. اما یکباره حرفش را فرو خورد و مکث کرد. هدفش پرسیدن فرار این روز های مروارید بود. اما با خود که فکر می کرد به این نتیجه می رسید او حق ندارد در این مسائل دخترک را بازخواست کند.

همانطور که دخترک هیچ موقع نسبت به رفتارهای او واکنش خاصی نشان نمی داد. نفسش را بیرون فرستاد و به سمت میزش رفت و همزمان گفت:


-هیچی، برو آماده شو.


مکث دخترک را متوجه شد و کمی بعد صدای درب را شنید. دستانش را ستون میز رو به رویش کرد و سعی کرد به افکار متفرقه اش کمی انسجام ببخشد. افکاری که دوگانگی اش دمار از روزگارش در آورده بودند.

درمانده شده بود. شاید حتی رفتار مروارید به مانند قبل بود و طبق عقل و منطق جلو می رفت، اما او بود که روی دور بی قانونی افتاده بود. انتظار حرکت و رفتاری را داشت که خودش باید بیشتر از مروارید رعایت می کرد.

نمی دانست چرا به این حالت دچار شده بود، اما مطمئناً دلیل رفتار و افکارهای خودش بی دلیل نبود، و همین بی دلیل نبودن، می ترساند او را. ماندن در اتاق را بی فایده دانست و با برداشتن کیفش از اتاق بیرون زد.

مروارید لبخند به لب مشغول صحبت با فرامرزی بود و لحظه ای حسرت خورد که حتی از لبخند دخترک هم چند مدتی محروم شده بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

با خسته نباشید گفتن بقیه سری به پایین خم کرده و در کمال احترام پاسخ داد. به همراه مرواریدی که پشت سرش بود به سمت خروجی راه افتادند. کمی بعد نشسته در ماشین به سوی رستوران در حرکت بودند.

یک دستش را به لبه درب ماشین تکیه داد و انگشتان را بند لبانش کرد و با دست دیگرش فرمان را هدایت می کرد و خیره به رو به رو بود.

سکوت بینشان کمی آزار دهنده شده بود که دست برد و صدای ضبط را بالا برد. نمی خواست بر خلاف میل دخترک او را به حرف گیرد.

نفسی- گرفت و تا افسار افکارش دوباره از دستش در نرود. طبق عادت به آینه بالای ماشین نگاهی انداخت. با به یاد آوردن ماشینی که تا ساعتی پیش پا به پای او پیش می آمد دقت بیشتری به خرج داد.

اثری از آن ماشین نبود اما ابروانش در هم فرو رفت. موضوعی ذهنش را درگیر ساخت. نمی دانست چقدر صحت داشت، اما نسبت به آن ماشین نباید بی خیال طی می کرد.

تا رسیدن به رستوران در فکر فرو رفته بود و زمانی که وارد پارکینگ رستوران شد، نگاهی به مروارید انداخت. قبل از اینکه دهان باز کند و بگوید دخترک پیاده شود، متوجه خواب عمیق مروارید شد.

سرِ دخترک کمی به پایین خم شده و چشمان بسته و نفس های عمیقش نشان از این داشت که خستگی برای اولین بار بر او قالب شده است. خستگی ای که بیش از اندازه برای جسم نحیف او زیاد بود. دلش نمی آمد بیدارش کند.

بدون آنکه بفهمد به چهره غرق در خواب مروارید در تاریک و روشنی پارکینگ رستوران خیره شده بود. کمی بیشتر به سمت دخترک چرخید و با دقت بیشتری نظاره گر دختر رو به رویش شد.

موهای طلایی و لختش به مانند اکثر اوقات سرکشی- کرده و از کنار مقنعه دخترک بیرون زده بود. موهایی که در عین لخت بودن براق به نظر می رسیدند.

حسی. در نوک انگشتانش او را به لمس موهای بیرون زده از مقنعه و یا مژه های پرپشتی که روی صورت دخترک سایه انداخته بود، سوق می داد. حسی- که برای اولین بار بود در وجود خود احساس می کرد و نمی دانست در برابرش چه عکس العملی انجام دهد.

اما برای جلوگیری از حرکت نا به جا انگشتانش را مشت کرد، و سعی کرد نا دیده بگیرد حس تازه جوانه زده را. می توانست با کوچکترین حرکتی باعث بیدار شدن مروارید شود و او این را نمی خواست.

دخترک در وضعیت بدی به خواب رفته بود. سرش کمی به سمت او خم شده و احتمال می داد بعد از بیداری به گرفتگی گردن دچار شود. رفتن به رستوران را پس ذهنش فرستاده و ترجیح می داد حتی به مدت چند دقیقه دخترک استراحت کند.

چرا که خستگی این روز هایش از او پوشیده نبود، اما مدام خود را سر حال نشان می داد و پا به پای او سر کار می آمد.

دو دلی را کنار گذاشت و اینبار خود خواسته آرام به طرفش متمایل شد. به حدی که بین سرهایشان تنها چند سانتی متر فاصله افتاده بود و نفس های عمیق مروارید پخش صورتش می شد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_234 

با پیچیدن عطر تن و نفس های دخترک در صورتش دچار رختی شد که تا کنون تجربه اش نکرده بود. رختی که او را به هیچ رساندن همان چند سانتی متر سوق می داد.

اما عقلش در پس حسی— که دچارش شده بود، شروع به آلام زدن کرد. آلامی که هشدار می داد فاصله را زیاد کرده و به دور ترین نقطه از مروارید پناه ببرد. در دوراهی گیج کننده ای گیر افتاده و راه پس و پیش نداشت.

نمی دانست چند لحظه و یا دقیقه در همان فاصله و بی حرکت مانده بود، اما با حرکتی که به تن خشک شده اش داد کمی پیش تر رفت تا بتواند اهرم پایین صندلی مروارید را به سمت بالا بکشد و حالت راحت تری به صندلی دهد.

تنش مماس تن دخترک شده بود و اگر کسی- از بیرون آن ها را می دید، احتمال می داد او دخترک را در آغوش گرفته است. نفس تند شده اش را حبس کرد و دستش به اهرم

نرسیده صدای زنگ تلفنش به مانند ناقوس مرگ در فضا پیچید.

چشمان مروارید اتوماتیک وار از هم گشوده شد و سر او عقب رفت و نگاهشان در فاصله بسیار نزدیک قفل یکدیگر شد. دخترک ناخواسته به سرش فاصله بیشتری داد تا جایی که به شیشه چسباند و هین بلندی کشید. تسلیم وار دستانش را بالا برد و گفت:

-نترس، نترس چیزی نیست.

کلافه به سر جای خود برگشت و بلافاصله صدای زنگ گوشی اش را در نطفه خفه کرد و بدون توجه به تماس گیرنده دوباره به سمت مروارید چرخید. دخترک دست روی قفسه سینه اش که به شدت بالا و پایین می رفت گذاشته و با حالت گیج و منگی به او نگاه می کرد. برای رفع اتهام از خود حرکتی به زبان قفل شده اش داد:

-معذرت می خوام که باعث شدم بترسی، تو حالت بدی خوابت برده بود، فقط خواستم صندلی تو بخوابونم که راحت تر باشی. تو همین حین هم گوشیم زنگ خورد که از خواب پریدی.

توضیح کاملی داده بود. اما نه کاملی کامل! به هیچ عنوان نمی توانست از حالتی که چند لحظه ای گرفتارش شده، برای مروارید توصیف کند.

خودش هم نفس عمیقی گرفت و حرکات دخترک را پایید که دستش از روی قفسه سینه اش پایین رفت و در حین مرتب کردن مقعنه اش آرام پرسید:

-رسیدیم؟

سوئیچ را به دست گرفت و در حین باز کردن درب ماشین پاسخش را داد:

-آره، حالت خوبه؟

مروارید موهای که او تا چند لحظه پیش آرزوی لمسشان داشت را بی ملاحظه داخل مقعنه اش فرستاد و زمزمه اش در فضای ماشین پیچید:

-نمی دونم.

-بازم معذرت می خوام، ترسوندمت.

-مشکلی نیست.

نمی توانست بیشتر از آن فضای ماشین را تحمل کند که گفت:

-پیاده شو، بریم.

بلافاصله خودش را از فضای تنگ و بسته اتاقک ماشین بیرون انداخت.


چرا که نمی دانست اگر کمی بیشتر در آن فضای ماند، چه اتفاق غیر قابل پیش بینی ای از او سر می زد.


با همراه شدن مروارید در کنارش دزدگیر ماشین را فشرد و جلوتر از او به راه افتاد. چند لحظه بعد با رسیدن به رستوران رو کرد به مرواریدی که با کنجاوی فضای اطراف را می پایید.

از آن حالت ترسیده خارج شده و انگار فضای نیمه سنتی رستوران به دلش نشست بود که می توانست رد لبخند کمرنگی را در پس چهره اش ببیند.

حالت صورت دخترک باعث شد مکث کرده و دست در جیب نزدیکش شود.

-نظرت چیه؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_235 

مروارید بدون اینکه نگاهی به چشمانش اندازد لحنش
آمیخته با حیرت اندکی بود.

-واقعیتش انتظار چنین رستوران مدرن و در عین حال زیبا و
با فضای نیمه سنتی رو نداشتم.

موضوع برایش جالب شد که پرسید:

-پس انتظار چه فضایی رو داشتی؟

بالاخره دخترک نگاهش را به او دوخت. نگاهی که به واسطه
نورافکن ها و رنگ های زیبای فضای رستوران جلای خیره
کننده ای را به مردمک های آبی چشمان مروارید بخشیده
بود.

نورهای رنگارنگ به مانند ماهی های قرمز کوچک و بزرگی بودند که در دریای چشمان دخترک غرق در حال خوش و شنا بودند.

-واقعیتش انتظار یک رستوران معمولی، یا نهایتا از اون رستوران قدیمی های که چند سال یکبار اجبارا انتخابش می کنی رو داشتم.

سعی کرد بی توجه به درخشندگی چشمان دخترک با او مکالمه داشته باشد، سخت بود چرا که حتی توانایی نگاه گرفتن هم نداشت:

-دست شما درد نکنه، منو حاج حسین رو خیلی دست کم گرفتی خانم.

مروارید در کمال بی پروایی شانه بالا انداخت:

-دست کم نه، تا حدودی روی سلیقه مردونه تون حساب باز نکرده بودم.

حاضر جوابی دخترک باعث لبخند کوچکی در گوشه ی لبش شد:

-الانم همون نظر رو داری؟

مروارید چرخي دور خودش زد و با دقت بیشتری گوشه اطراف را زیر نظر گرفت.

-نه واقعا شوکه شدم، و اندکی افسوس.

ابرویی بالا انداخت:

-افسوس چرا؟

لب گزیدن دخترک را دید و سعی کرد بی توجه باشد:

-اینکه اول اینجا رو ندیدم و فضای مؤسسه رو انتخاب کردم برای کار.

متوجه بدجنسی- کلام دخترک شد و حس ناخوشایندی از جمله اش نگرفت، اما نزدیکش شد و سر پایین کشید. می توانست به مانند دخترک کمی بدجنس شود:

-هنوزم دیر نشده خانم، بین می تونی حاج بابا رو راضی کنی بیا اینجا شروع به کار کن.

لحظه ای تعجب را در نگاه مروارید دید:

-یعنی شما می تونید کارمندی به خوبی من پیدا کنید برای خودتون؟

دستی دور دهانش کشید و واقعیت را به زبان آورد:

-کارمند که فراوونه اما به خوبی تو؟ نه!

رنگ گرفتن صورت سفید دخترک باعث سرازیر شدن حسی
در وجودش شد.


-پس ...


-پس بهتره فکر کار کردن تو رستوران رو از سرت بیرون کنی.

دخترک نسبت به قلدری اش خنده ی آرامی کرد و در حالیکه
هنوز گونه هایش رنگ داشت پرسید:

-حالا این دکوراسیون سلیقه شماست یا حاج حسین؟

-سلیقه منه سرکار خانم. بقیه همچین سلیقه های ندارند.
منم که زیبا پسندم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_236 

هر دو نفر سمت آرشی چرخیدند که در چند قدمی شان ایستاده بود. مروارید اینبار با نشاط لبخند واقعی بر صورتش نشانده و قدمی به سمت آرش برداشت:

-عه، سلام جناب کم پیدا، از این طرفا؟

حتی صمیمیت کلام دخترک با آرش در رابطه با او بیشتر بود. آرش هم لبخند پر احترامی به روی مروارید زد و با اشاره به پایین گفت:

-پاتو بردار آجی خانم.

مروارید گیج نگاهی به آرش و کفشش انداخت. آرش با دیدن حالت صورت دخترک ادامه داد:

-زیر پاتم آجی.

مروارید که تازه به معنای جمله آرش پی برده بود، خنده ی محجوبانه ای سر داد. از همان خنده هایی که چند مدتی بود بی نصیبش گذاشته بود.

-وای نگید تو رو خدا، این چه حرفیه.

آرش چشمکی حواله دخترک کرد و با اشاره به او گفت:

-حقیقته، تنها لطفی که این قوزمیت در حق ما کرده ازدواج با تو بوده اجی خانم.

مروارید خنده اش را ادامه دار کرد و بدون نگاهی به سمت او پرسید:

-حالا واقعا طراحی این محیط کار شما بوده؟

حساس نبود. مخصوصا در مورد آرشی که بیشتر از هر کسی در زندگی به او اعتماد داشت. اما حسادت موزیانه ای از عمق وجودش بالا آمد. حسادتی که مروارید با اطرافیانش صمیمیت بیشتری نشان می داد تا در رابطه با او.

چند لحظه پیش مروارید را خودش به حرف گرفته بود. اما حالا می دید دخترک چطور نزدیک آرشی شده و مشغول صحبت شده بود. با اینکه ابدا حس خوبی نسبت به این حسادت نداشت و عقلش اخطار می داد به تو ارتباطی ندارد، اما قدمی نزدیکشان شد و سعی کرد با لحن معمولی بگوید:

-حرفاتونو می تونید سر میزهم بزنید، من تا یکی دو ساعت دیگه باید جایی باشم.

بلافاصله فاصله گرفت و انتخاب میز را به مروارید و آرش سپرد. خودش به سراغ حاج حسین رفت. حاج حسین با دیدنش در حالیکه با تلفن همراهش مشغول صحبت با کسی- بود، همراهش شد. نگاهش را در میان میز و صندلی ها چرخاند. تنها چند میز خالی بود و اکثرا توسط مشتری ها پر شده بود.

با دیدن مروارید و آرش در کنار میزی که رو به حوض آبی ای که فواره های کوچکی در اطرافش بود، همراه حاج حسین به همان سمت پیش رفت. حاج حسین به محض رسیدن به میز تماسش را خاتمه داد و خوش و بشی- با مروارید و آرش کرد.


اما او بدون اخم و یا دلخوری در سکوت کنار مروارید جای گرفت. اگر ناراحتی ام داشت نسبت به رفتار های عجیب


خودش بود نه بقیه! میز چهار نفره را انتخاب کرده بودند و قبل از او حاج حسین در کنار آرش نشسته بود. او و مروارید هم در مقابلشان.

گارسون در نهایت احترام پیش آمد و پس از ثبت سفارشات از آن ها فاصله گرفت. سعی کرد حواسش را به صحبت های حاج حسین دهد. اما از گوشه ی چشم متوجه تکان های ریز مروارید شده بود.

به محض اینکه آرش مخاطب مستقیم حاج حسین قرار گرفت، صدای نرم و آرام دخترک را در زیر گوشش شنید:

- شما از دست من ناراحتید؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

با ابروهای بالا رفته سر به طرف مروارید چرخاند. آن دو گوی آبی در فاصله خیلی نزدیکی منتظر به او چشم دوخته بودند.

-نه چرا ناراحت؟

مروارید معذب شانه ای بالا داد:

-نمی دونم، اما یه لحظه حس کردم ...

حرفش را برید:

-اشتباه حس کردی، دلیلی برای ناراحتی وجود نداره.

با اینکه تردید را در آن دو گوی آبی می دید اما چشم گرفت.
حاج حسین مروارید را مخاطب خود قرار داد و او سکوت
دوباره را ترجیح داد.

چند دقیقه بعد، حواسش را به گارسونی داد که همراه یک
نفر دیگر، میز چرخ دار را به سمتشان هل دادند و تمام
مخلفات را در عرض چند دقیقه کوتاه روی میز چیدند.

با اینکه شکل و شمایل غذاهای روی میز هر اشتهایی را بر می انگیخت، اما او تنها با چنگال تکه های گوشت و برنج را زیر رو می کرد. متوجه بحث داغ دخترک و آرش و حاج حسین در مورد فضای رستوران شده بود. سعی کرد با گفتن چند کلمه ساکت بودنش را پوشش دهد و نمی دانست چقدر موفق بود. دقایقی بعد حاج حسین رو به آرش کرد:

-باباجان غذا تو خوردی بیا اتاقم کارت دارم.

آرش نوشابه اش را تمام کرد و بعد از پاک کردن صورتش از پشت میز برخاست:

-چشم او مدم.

حاج حسین قبل از رفتن رو به او گفت:

-پارسا با مروارید برو خونه من تا غروب کار دارم.

سری به تایید تکان داد. چند لحظه ای از رفتنشان گذشته بود که سر به طرف دخترک ساکت چرخاند. غذای نیمه خورده مروارید باعث شد پرسد:

-غذارو دوست نداشتی؟

مروارید بدون نگاه تنها زمزمه کرد:

-نه خوبه.

-پس چرا نخوردی؟

مروارید با اشاره به بشقاب خودش پر طعنه گفت:

-این سوال رو باید از شما پرسید.

ابروی بالا انداخت:

-من اشتها نداشتم، اما به نظر می اومد تو گرسنه باشی.

دخترک قاشق و چنگالش را رها کرد و گفت:

-آره بودم، ولی یهو اشتهام پرید.


-چرا؟

مروارید پر معنا نگاهش کرد و واضح گفت:


-شاید یکی از دلایلیش سکوت و سرد برخورد کردن یهویی شما بود.

داستان برایش جالب شد که کاملاً به سمت دخترک
چرخید:

-اون وقت دلایل دیگش چیه؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_238 

-پس یعنی دلیل اول رو قبول دارید نه؟

سری به نفی تکان داد:

-نه، ولی مشتاقم دلایل دیگتم بدونم.

دخترک نگاهش را در اطراف چرخاند:

-مهم نیست.

-مهمه که باعث کور شدن اشتها شده.

مروارید جرعه ای از دوغش را نوشید و گفت:

-می تونیم بریم؟

نفس عمیقی گرفت و تکیه به صندلی داد و بی توجه به جمله دخترک گفت:

-می خوای یه چیز دیگه سفارش بدی؟ شاید به دلت نشست.

مروارید هم تکیه به صندلی داد و با نگاه نامفهوم به او، متفکر و بعد از چند لحظه حرفی که ابدا انتظار شنیدنش را نداشت به زبان آورد:

-آره می خوام، ولی من نمی تونم یه پرس کامل رو تموم کنم. اما اگه اجازه بدید از غذای شما هم امتحان کنم. اجازه هست؟

متعجب ابروهایش بالا پرید و نگاهی به غذایی که یک سومش را هم نخورده بود انداخت. ماهیچه سفارش داده بود و دخترک کباب نگینی. قبل از اینکه تجزیه و تحلیلی داشته باشد، مروارید ظرف ماهیچه اش را به طرف خود کشید و با لبخند عجیبی پرسید:

-اجازه آقا؟

با مکث واضحی تنها توانست سری به تایید تکان دهد و خیره پر اشتها خوردن ظرف ماهیچه اش توسط دخترک شود. تمام حس هایی اعم از سردی و حسادت و حالت های غریبش را به فراموشی سپرد و به سمت جلو متمایل شد. توانسته بود درکی از رفتار دخترک داشته باشد که آرام سرش را به طرف گوش مروارید پایین برد و پر معنا لب زد:

-انگار اشتها باز شد.

مروارید محتویات دهانش را پایین فرستاد و با شیطنت نیش باز شده اش را به نمایش گذاشت:


-اوهوم، شما هم می خواهید؟


با نیم نگاهی به ماهیچه ای که به نصف رسیده بود لب زد:

-اگه چیزی باقی موند می خورم.

خنده ی آرام دخترک در فضای بینشان طنین انداخت و او هم صورتش به لبخند کمرنگی مزین شد. مروارید بلد بود که نگذارد اخم هایش بیش از چند دقیقه در هم باشد.

اشتهای هر دو نفر چند برابر شده بود و نیم ساعت بعد در حالیکه هم او و هم مروارید ماهیچه و کباب نگینی را با کمک هم به اتمام رساندن اینبار با رضایت از پشت میز برخاستند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_239 

از رستوران بیرون زدند و تا نزدیکی خیابان پیش آمدند اما
پارسا یکباره توقف کرد:

-یادم رفته ماشین رو بردم پارکینگ، بمون میرم میارمش.

مروارید باشه ای زمزمه کرد و او در راستای خیابان چند قدمی به مقابل برداشت تا خودش را به پارکینگ برساند. بیشتر از چند متر از دخترک دور نشده بود که یکباره با شنیدن صدای جیغ مروارید شتاب زده به پشت سرش برگشت.

نفهمید چطور اما دستی بازویش را به عقب کشید و ماشینی که با نهایت سرعت به سمتش پیش آمده بود با ویراژ خطرناکی نا کام مانده از کنارش عبور کرد. گیج و منگ سر به طرف ماشین مشکی رنگی که از او دور و دورتر می شد، چرخاند. نفس هایش یکی در میان بیرون می آمد که به واسطه شوکی بود که یکباره ای به او وارد شده بود.

-خدای من ... حالتون خوبه؟ وای خدا ... چیشد یه دفعه

...

نگاه گیجش را به مرواریدی داد که با لب های لرزان بازویش را در دست گرفته و با نگاهی آشفته بدنش را واری می کرد. هنوز از آن حالت بیرون نیامده بود که ماشین آشنای دیگری مقابل پایشان ترمز زد و آرش بلند داد کشید:

-بیا بالا پارسا ... سریع ...

نگاه منگش باعث شد آرش عربده بزند:

-مروارید بیارش تو ماشین، من باید اون پدرسگو گیرش بیارم.

با کمک دست مروارید و نگهبانی که ناجی اش شده و دست دیگرش را گرفته بود برخاست و به سمت صندلی عقب ماشین آرش هدایت شد. به محض نشستن او و مروارید آرش با تیک آف پر صدایی حرکت کرد و مشتی به فرمان کوبید:

-مادرشو به عزاش می شونم. تو حالت خوبه؟

تنها توانست پلک هایش را روی هم فشرده و لب زند:

-خوبم، همونان نه؟

آرش با سرعتی سرسام آور در پی یافتن همان ماشین بود:

-نمی دونم، اما باید مطمئن بشم تا نشونش بدم هر گهی رو
نمی تونه تناول کنه.

کمرش با برخورد به لبه جدول کوفته و دردناک به نظر می
رسید. توجه اش به سمت مرواریدی کشیده شد که هنوز
بازویش را در حصار انگشتان ظریفش گرفته و می فشرد.
بدن لرزان دخترک باعث شد خودش را جمع و جور کرده و
زمزمه کند:


-آروم باش دختر، من خوبم.

مروارید با لبانی که هنوز می لرزید، نگاه نگرانش را به صورت او دوخت و زمزمه کرد:

-اونا قصد کردن شما رو زیر بگیرن صداتون زدم ولی متوجه نشدید، اگه نگهبان شما رو به عقب نمی کشید... وای خدا

...

مروارید پیشانی اش را به بازوی او چسباند و جمله اش را نا تمام گذاشت. می فهمید چه فشاری را متحمل شده است. خودش هنوز نتوانسته بود هضم کند در طول چند دقیقه چطور این اتفاق افتاد. برای اطمینان بخشیدن به اینکه حالش خوب است بازویش را از میان دستان دخترک بیرون کشید و آرام دورش حلقه کرد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 🦋

#پارت_240 🦋

سرش را پایین برد و در گوش مروارید زمزمه کرد:

-خوبم مروارید ... این جوری نلرز، بین اتفاقی نیفتاده، به هدفشون نرسیدن.

-اگه ... اگه ...

-اگه ها رو ول کن، مهم حال منه که خوبم. آروم باش باشه؟

زمزمه اش کارساز بود که تنها کمی از لرزش تن مروارید کم شد. یک دستش دور تن دخترک حلقه بود. با دست دیگرش چنگی به موهایش زد و سعی کرد سر و سامانی به افکار و تحلیل اتفاق افتاده بدهد. باید حدس میزد تعقیب شدنش بی نتیجه نمی ماند. متوجه سرعت بیش از حد بالای آرش بود که اخطار داد:

-آرش مواظب باش، ولشون کن.

آرش در حالیکه به تعقیب همان ماشین آشنا در آمده بود
غرید:

-نشونشون میدم بی پدرا رو، فکر کردن مملکت بی
صاحابه؟ به خاک سیاه می شونمشون. اونقدر بی فکرن که
نمی دونن جلو در رستورانی که دورین مدار بسته داره نباید
قصد جون کسی رو بکنن.

-مطمئنا با ماشین دزدی این کارو کردن از طرفی اونا
قصدشون کشتن من نبود آرش، خودت خوب می دونی.
فقط زهر چشم گرفتن بود که موفق شدند.

آرش با شتاب وارد خیابان فرعی شد و همچنان می تاخت:

-خودشون می دونن که دیگه راه فراری ندارند و چطور به
زودی پته شون رو آب می ریزم. ولی غلط می کنند بخوان
دوباره به تو آسیبی بزنن می فهمی؟ دیگه اجازه نمیدم.

دستش دور تن مروارید محکم تر شد و با دست دیگرش لبه
صندلی جلو را گرفت:

-آرش آروم برو، نذار قبل اینکه اونا مارو بفرستن اون دنیا،
خودت به هدفشون برسونی.

صدای آژیر پلیس از پشت سر شنیده میشد و آرشى که
همچنان بی هوا به جلو می تاخت. آن ماشین هم از قصد
مسیرش را در پس کوچه ها انداخته بود تا بتواند زمان بخرد
و آرش را سر درگم کند. سرش درد می کرد و هنوز می توانست
لرزش محسوس تن مروارید را حس کند.

سرعت سرسام آور ماشین هم باعث ترس دخترک شده بود
که سر در سینه ی او فرو برده و پیراهنش را به چنگ کشیده
بود. با هر تکان ماشین، هر کدامشان به سمتی پرت می
شدند که او سعی بر آن داشت بتواند خودش و دخترک را
حفظ کند.

فضای تشنج آوری ایجاد شده بود و او از اینکه نمی توانست کنترلی بر اوضاع داشته باشد، شاکی بود. دوباره
اخطار داد:

-آرش ولشون کن، پلیس افتاده دنبالمون.

آرش به شدت فرمان را پیچاند:


-مهم نیست، محکم بشینید.

ماشین مشکی رنگ وارد کوچه ای شد و همینکه آرش هم فرمان را پیچاند تا وارد کوچه شود، با بیرون آمدن ماشینی از داخل همان کوچه بی اختیار بلند عربده کشید:

-آرش مواظب باش.

اما عربده اش کارساز نبود که با هر دو دست مروارید را تنگ در آغوش کشید و ماشین با بدترین حالت به ماشین بیرون آمده از کوچه برخورد کرد. برخورد کاپوت های ماشین به یکدیگر صدای رعب انگیزی را ایجاد کرد و فضای اطراف غرق در دود غلیظ و بوی ساییدن لاستیک ماشین به زمین شد.

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_241 

«مروارید»

-شماره پلاکی که دورین های رستوران و راهنمایی رانندگی هم ثبت کردند مربوط به ماشین سرقتی بوده، فعلا مدرک مطمئنی دستمون نیست.

نگاهم به مانند ماهی از روی پارسایی که دست آتل بسته اش را روی زانواش گذاشته بود، لغزید به سمت پونه ای که به همراه بهروز خان وارد خانه شدند. بهروز خان به جمع ما پیوست و پونه بدون نگاه و تنها با گفتن سلام کلی به جمعیت راه اتاقش را در پیش گرفت.

پارسا لحظه ای نگاهش را به پونه داد و دوباره به سمت باقی اهل منزل چرخید و ادامه حرفش را از سر گرفت.

کنار پروین خانمی نشسته بودم که با صورتی درهم و همچنان نگران خیره به پارسا بود. اوضاع پیش آمده همه را نگران و تا حدودی ترسو کرده بود. به قدری که حاج حسین اولتیماتوم داده بود کسی- تنها از خانه بیرون نرود تا اوضاع آشفته، کمی سر و سامان گیرد.

تنها کسی- که در آرامش و صبر به سر می برد پارسا بود. طوری صحبت می کرد تا بتواند نگرانی را از دل تک به تک اعضای خانواده اش دور سازد. آرام برخاستم. کسی- حواسش سمت من نبود. اما با چند قدمی که برداشتم متوجه نگاه گذرای پارسا شدم و سعی کردم بی توجه از کنارش عبور کنم.

به سمت اتاق پونه پیش رفتم و با مکث تقه ای به درب اتاقش کوبیدم. با شنیدن بفرمایید ضعیفش وارد اتاق شدم. مشخص بود قبل از آمدن من به روی تخت دراز کشیده بوده که با دیدنم بی توجه دوباره خودش را دمر پخش تخت یک نفره اش کرد.

هنوز لباس های بیرون تنش بود. بی حالی اش می توانست هزار و یک دلیل داشته باشد. با قدم های آرام پیش رفتم و لبه تخت نشستم. تنها مقعنه اش را از سرش کنده بود. نیمی از موهای سرکش مشکی رنگش از میان کش سرش بیرون ریخته بودند.

دست پیش بردم و کش موهایش را بیرون کشیدم. می دانستم حوصله کسی را ندارد. اما در طول سال های زندگی ام فهمیده بودم گاهی اوقات کسانی که به اجبار خودشان را سهیم تنهایی ات می کنند، هزار بار بهتر از تنهایی و هیولاهایی ست که در سرت افکار پریشان می پروراند.

انگشتانم را لا به لای موهایش کشیدم و آرام پرسیدم:

-دانشگاه چطور بود؟

سرش را در بالشت نرمش فرو برده بود و صدایش مبهم به گوشم رسید:

-خوب بود.

-فردا هم کلاس داری؟

هدفم به صحبت گرفتنش بود و او هم می دانست که بی حوصله سر چرخاند و با پوفی که کشید زمزمه کرد:

-آره

با تکان سرش دسترسی دستم با موهایش قطع شد. اصرار نورزیدم و دستانم را در هم قلاب کرده و نگاهی به چهره

کلافه و بی حوصله اش انداختم. حالت صورتش هشدار می داد که دور شوم از این اتاق، اما حسی- در وجودم مانع می شد.

-پونه ...

-مروارید خواهش می کنم.

لحظه ای دهانم بسته شد و خیره حرکاتش شدم که عصبی و تکیه به تختش نشست.

-خواهش می کنم چی؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

نگاه بی انعطافش را در صورتم چرخاند:

-چیزی رو نگو که می دونی چقدر فراری ام از شنیدنش.

-خوبه قبول داری که فراری هستی.

-از اولم انکار نمی کردم.

-فرار راه چاره نیست، پاک کردن صورت مسئله هم نمی
تونه کمکی بهت بکنه.

-برام مهم نیست.

ابرویی بالا انداختم و با اشاره به حال و روزش گفتم:

-مهم نیست که حال و روزت شده این؟

-مروارید، خستم، کلافه ام، بی حوصله ام، و فقط الان می
خوام بخوابم.

-الان غیر مستقیم گفتمی شرمو کم کنم؟

چشمانش را در حدقه چرخاند:

-من چه بخوام چه نخوام وبال گردنمی، ولی الان رو بی خیالم شو، واقعا حسش نیست.

کوتاه نمی آمدم، دستانم را در سینه قلاب کردم:

-دیروزم همینو گفتم، پریروز هم.

پشت به من دوباره دراز کشید:

-امروزم مثل دیروز، خانمی کن و برو پیش شوهرت.

حرکاتش را دقیق زیر نظر گرفتم و لب زدم:

-آرش منتظرته پونه.

حرکات بدنش ثابت ماند و بعد از چند لحظه سکوت که انگار نفس کشیدن را از سر گرفت صدای ضعیفش در فضای سرد اتاقش طنین انداخت:

-نمی خوام چیزی ازش بشنوم، در ضمن مثل اینکه اتفاقی چند وقت پیش رو فراموش کردی؟ همه چیز بین ما تموم شده.

دستم را روی پهلویش گذاشتم:

-شاید تو حرف و کلام همه چیز بینتون تموم شد، ولی نگاهتون چیز دیگه ای می گه پونه. اصلا به عنوان دختر داییش انتظار اینو داره که بری عیادتش، نداره؟

سکوتش باعث شد دوباره دست میان موهایش ببرم:

-پونه من هیچ وقت به قضاوت هیچ کدومتون ننشستم، تا زمانی هم که خودت نخوای به خودم اجازه سوال پرسیدن هم نمیدم ولی ...


نزدیک تر شدم:

-من تو نگاه شما دوتا حسی- رو دیدم که آخرین بار سالها پیش اون حس رو تو چشمای دو نفر دیگه دیده بودم.

قلبم فشرده شد و سعی کردم صدایم نشکند:

-پدر و مادرم عاشق هم بودند. تو همون دوران بچگی و کودکی می دیدم که پدرم چطور مامانم رو نوازش می کرد و مامانم چطور با نگاهش به پدرم عشق می داد. می دیدم چطور بهم وابسته بودن و خیلی وقتا نیازی به حرف زدن نداشتن و با نگاهاشون همه چیز رو بهم منتقل می کردند. بعد از اینکه مامانم، من و پدرم رو ترک کرد، دیگه پدرم اون آدم

سابق نشد. مردی شد که تو میانسالی به پیری زود رس
رسید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_243 

آهی از ته دل کشیدم و بغضم را پس فرستادم:

-نور چشماش با رفتن مادرم خاموش شد و مثل مرده متحرکی شد که فقط برای بزرگ کردن من تن به زندگی داده بود. همون چند سالی هم که منو همراهی کرد دیگه نتونستم خنده واقعی و خوشحالی از ته دلشو ببینم.

پونه به سمتم چرخید و دستم که در میان موهایش در گردش بود را گرفت و فشرد:

-متاسفم.

لبخند غمگینی بر لبانم نشاندم:

-اینارو نگفتم که برای من آبغوره بگیری، گفتم که بگم اون حس زیبای عاشقی رو تو نگاه تو و آرش دیدم پونه. از روزی که اومدم به خانواده شما نگاه آرش طوری تحسین آمیز و زیبا روی تو در چرخشه که دل منم قیلی ویلی میره از این همه عشق. تو این دنیای سیاه و خاکستری، پیدا کردن کسی که این جوری نگاهت کنه خیلی کمیاب که نه نایاب شده.

نمی خوام این حس رو از دست بدم. انقدر هر دو نفرتون تو دلم جا باز کردید که بهترین هارو براتون می خوام. با تمام خودخواهی می خوام یکبار دیگه تجلی عشق و اون نگاه زیبای که داره از ذهنم کمرنگ میشه رو تو زندگی شما دو نفر ببینم. سرنوشت دست من نیست، ولی اگه دست من بود نمیداشتم این جوری پشت پا بزنی به حسی که ممکنه دیگه هیچ وقت تجربه ش نکنی پونه.

دستش را متقابلا گرفتم و فشردم:

-بشین فکر کن، سبک سنگین کن بین آرش ارزششو نداره که به خاطر خطایی که کرده بخشیده بشه؟ من در جریان جزئیات نیستم ولی سعی کن فرصت دوم رو به کسی. که یکبار خطا کرده بدم، بعد از اون فرصت اگه باز هم نا امیدت کرد اون موقع می تونی دورشو برای همیشه خط قرمز بکشی.

نگاه گرفت و بعد از چند لحظه سکوت زمزمه کرد:

-حالش خیلی بده؟

- از نظر من کسی- که پاش شکسته شده و دستش آتل بسته شده و سرشم از چند جا شکسته باشه، آره میگم حالش بده و نیاز داره که گوشه چشمی از کسی- که دلش براش می تپه داشته باشه، که طرفم متاسفانه یک سنگدل به تمام معناست.

آب دماغش را بالا کشید:

-تو هم از آب گل آلودماهی بگیر عروس.

شانه بالا انداختم:

-حقیقت همیشه تلخه.

نگاهش را به گوشه اتاق داد:

-ولی ما تموم کردیم.

-به نظرم تو تموم کردی نه آرش.


-نمی تونم برگردم، من ... من


-هیچ نتونستی در کار نیست، همه چیز به تصمیمات تو بر
می گرده.

-من ... من به استادم گفتم که می تونه بیاد خواستگاری.

با مکث نگاهم را در صورت بی روحش چرخاندم. بعد از
چند لحظه پرسیدم:

-حاج حسین و پارسا خبر دارند؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_244 

سر پایین انداخت:

-هنوز نه.

-می دونی که افکار و عقاید من با عقاید خانواده شما گاهی ناسازگار و اینکه تو با استادت انقدر راحت رفت و آمد داری و حرف می زنی از نظر من یه مسئله کاملاً عادی هست، ولی از نظر پدرتم همین طوره پونه؟ می تونه قبول کنه و بعد بازخواست نکنه؟

صورتش درهم شده بود:

-نه ... نمی دونم ... هیچی نمی دونم.

دستم را روی زانواش گذاشتم:

-ولی من می دونم.

نگاه چسباند به چشمانم. با اطمینان و تاکید گفتم:

-استادتو نمی شناسم و قضاوتش نمی کنم اما هیچ وقت برای فرار از کسی- پناه نبر به یک آدم اشتباهی. هر چند اون آدم موجه و کاردرست باشه. اما ممکنه همون آدم یک روزی بزرگترین اشتباه زندگیت به حساب بیاد.

در فکر فرو رفته بود. از کنارش برخاستم:

-عجولانه تصمیم نگیر پونه، تو هنوز خیلی زمان داری برای ازدواج. خیلی فرصت ها داری. به همه چیز فکر کن. بین این فکر کردنات هم آرش رو از یاد نبر.

به سمت درب اتاق پیش رفتم و قبل از رفتن نیم نگاهی سمتش انداختم:

-معدرت می خوام که خلوتت رو بهم زدم و به خودم اجازه دخالت دادم، ولی تو و آرش برام عزیزید و از طرفی گاهی اوقات آدمای نیاز به تلنگر دارند.

تنهایش گذاشتم و از اتاق بیرون زدم. امیدوار بودم کمی به حرف هایم بیندیشد و آرش را هم در نظر بگیرد. آرش که این روزها چشمانش مدام در پی دیدن پونه می چرخید. اما به روی خود نمی آورد و کلامی در این مورد نمی گفت.

جمعیت پیش رو هنوز مشغول حرف زدن بودند. بوی قرمه سبزی اشرف بانو در فضا پیچیده بود و هوای گرم خانه در این روزهای سرد بارانی مرا به سمت خاطراتی سوق می داد که همراه پدر و مادرم دور بخاری می نشستیم و با همان جمعیت سه نفره مان به اندازه یک خانواده ده نفری شاد بودیم.

فضای صمیمیِ منزلمان نیازی به تعداد بیشتر نداشت، چرا که پدرم یک تنه صورت من و مادرم را غرق در شادی و خنده می کرد.

امروز بیشتر از قبل دلم هوایشان را کرده بود. لحظه به لحظه آه از نهادم کنده می شد و دلم پر میزد برای یک لحظه دیدنش. الیاس و محمد طاها خنده کنان از کنارم گذشتند و من چشم از صحنه رو به رویم گرفتم.

سعی کردم بدون سر و صدا به طبقه چهارم پناه ببرم. حداقل تا زمان شام فرصت داشتم که کمی برای خود خلوت کنم. دروغ چرا نمی خواستم تعداد آه هایی که از عمق وجودم بالا می آمد دیگران را متوجه حال خود سازم.

دیدن مادرانه های اشرف بانو برای پارسا که به مانند پروانه دورش می چرخید، مرا دلتنگ مادرم می کرد که برای یک سرفه دروغین من جان می داد. دلتنگی ای که راه چاره جز

سوختن نداشت. آسانسور در طبقه چهارم توقف کرد و من بدون مکث خودم را داخل خانه انداختم.

فضای خانه به مانند طبقه اول گرم بود، اما من سرما را می خواستم. سرمای که اشک های نشسته در چشمانم را بخشکاند و دلم را بیشتر از آن هوایی نکند. به بالکن متصل به پذیرایی پناه بردم. هوا به شدت سرد و نم زده بود. به مانند دل خودم.

اما این هوا و فضا را ترجیح می دادم به فضای دیگری. نگاهم را به دور دست ها سپردم. یکی از مزیت هایی که این خانه را بیشتر از منزل قبلی برایم خوشایند کرده بود، بالکنش بود.


بالکنی که فضای زیبایی را برایم به نمایش گذاشته بود. در مسیر پیش رو ساختمان های عظیم کمی ساخته شده و همان باعث شده شب که می شد چراغ های ریز و درشت شهر در مسیر چشمانم باشد.

بالکن خانه قبلی رو به حیاط پشتی بود و گاهی اوقات حوصله سر بر. اما اینجا ... فقط می توانستم بگویم عالی بود. شده بود حتی به مدت چند ساعت تماشاگر منظره پیش رویم بودم و کتاب می خواندم.

لرزی که در تنم نشست باعث شد بازوانم را در آغوش بگیرم اما راضی به رفتن به داخل خانه نشوم. حتی ایستادن را به نشستن روی صندلی ترجیح می دادم. نمی دانم چقدر گذشته بود و چقدر غرق در حال خود و یادآوری خاطرات پدر و مادرم شده بودم، اما با قرار گرفتن پتوی نازک مسافرتی بر روی شانه ام سر به عقب چرخاندم.

پارسا در حالیکه سعی می کرد با یک دست پتو را روی شانه هایم مرتب کند زمزمه کرد:

-مثل اینکه دلت برای سرما خوردگی تنگ شده.

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_245 

دستانم لبه های پتورا گرفت و نزدیک هم پیش آورد. قرار گرفتن پارسا در کنارم را متوجه شدم و سعی کردم چشم در چشمش نشوم. چرا که می دانستم غم چشمانم آنقدر هویداست که نیاز به توجیه نباشد.

-با پونه حرف زدی؟

پتو را بالا کشیدم و بینی ام را در آن فرو بردم:

-اوهوم

پرزهای پتو، بینی یخ زده ام را نوازش می داد.

-راضی شد؟

-به چی؟

-به اینکه بیاد عیادت آرش؟

جالب بود برایم که غیرت و تعصبات کور کورانه نسبت به این قضیه نداشت و می دانست و پذیرفته بود که این دو نفر دل در گرو هم دارند.

-باهش حرف زدم ولی اینکه بیاد یا نه رو نمی دونم.

-پس حتما میاد.

زیر چشمی نگاهی سمتش انداختم:

-از کجا انقدر مطمئنید؟

نگاه مستقیمش باعث شد بلافاصله چشم بدزدم. صدای
بم و مخملینش زیر گوشم پیچید و من بیشتر در خود جمع
شدم:

-چون تو باهش حرف زدی، از تأثیر حرفات باخبرم.

ابروهایم بالا پرید و حرف را طور دیگری پیچاندم.

-چرا خودتون با پونه و آرش حرف نمی زنید؟

بعد از چند لحظه جوابم را داد:

-همه چیز رو به خودشون سپردم اما دورادور حواسم به هر دو نفر هست. متاسفانه آرش و پونه سرکش و یاغی ان، سخت کوتاه میان ولی وقتی خودشون بدون اجبار بقیه کوتاه بیان دیگه چیزی نمی تونه بینشون فاصله بندازه.

-شاید دیر بشه و از روی لجبازی به سمت کس دیگه ای کشیده بشن.

-این دو نفر مال همن مروارید، لجبازی و حرکات بچگانه شون فقط به ضرر خودشونه. هر چند می دونم آرش خیلی وقته کوتاه اومده ولی پونه هنوز تو مرحله انکاره.

-امیدوارم دیر نشه فقط.

بینمان سکوت برقرار شد و پارسا بعد از چند لحظه کمی نزدیک تر شد و سرش تا حوالی چشمانم پایین آمد:

- من حواسم بهشون هست نگرانشون نباش ولی... چرا دو سه روزه تو همی مروارید؟


غروب شده بود و امیدوار بودم تاریکی هوا تم و غم چشمانم را لو ندهد:

-خوبم ...

-نیستی.

-شما فکر ...

-من فکر نمی کنم دارم می بینم که چند روزه اون مروارید
قبل نیستی.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_246 

نگاهم سر خورد روی دست آتل بسته اش.

-غریبگی می کنی با من؟ با رفیقت؟

صدای گرم و صمیمی اش باعث تشدید هویدا شدن بغض
پس فرستاده ام می شد. لبم را گزیدم تا کنترل کنم خودم و
صدایم را:

-نه ...

-رفیق من اهل دروغ گفتن نبود.

سعی داشتم نگاهش نکنم و او بی رحمانه با روح و روانم
بازی می کرد.

-اهل رودروایی و بغض کردن هم نبود.

سکوت من و پشتتازی او:

-اهل پیچوندن و فرار کردن هم نبود.

سکوت را جایز ندانستم. زمزمه ام از میان پتوی خوش بو
بیرون جهید:

-دلم ... دلم گرفته.

نمی دانم شنید یا نه اما آمد و رو به رویم ایستاد. در فاصله
ای که انگار فاصله به حساب نمی آمد و چسبیده به
یکدیگر بودیم.

-اون قدر پیشت اعتبار دارم که بخوای بگی چی باعث شده
دلت بگیره؟

بینی ام را بالا کشیدم. پس شنیده بود. با مکث زمزمه کردم:

-دارید.

به مانند خودم دو طرف پتو را با دست سالمش گرفت.

-پس چی باعث شده دل مروارید خانم ما بگیره و نگاهشو طوفانی و نم زده کنه؟

نتوانستم. دیگر نتوانستم طاقت آورم. نگاه بالا کشاندم و خیره در چشمان مهربانش لب زدم:

-دلتنگ مادرمم.

متأثر نگاهم کرد که ادامه دادم:


-دو روز پیش ... دو روز پیش ... سالگرد فوتش بود.


نشد. باز هم نتوانستم سدی که با تمام توانم روی پرده چشمانم کشیده بودم را حفظ کنم و اولین قطره از گوشه

چشمم پایین چکید. بعدی و بعدی هم که انگار راهشان باز شده باشد به سرعت از هم پیشی گرفتند.

چهره پارسا چنان در هم فرو رفت و ناراحت به نظر می رسید که نگاهش را تاب نیاوردم و سر پایین انداختم. به ثانیه نکشید دو لبه پتویی که با یک دست گرفته بود را به سمت خودش کشید.

کشیدن پتو همانا و غرق شدن در آغوش گرم و خوش بویش همانا.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_247 

از آغوش و گرمای تنش موجی در دلم تکان خورد. گارد نگرفتم و فاصله ام را بیشتر نکردم. مطیع و رام بودم. زمزمه پارسا چسبیده به گوشم در جانم رسوخ کرد:

-خیلی خیلی متأسفم. خدا رحمتش کنه.

در آن لحظه معنای خجالت و شرم و حیا را به خفا ترین گوشه مغزم فرستاده و سر به سینه اش تکیه دادم و بی صدا اشک هایم را مهمان قفسه سینه اش کردم. دست آتل بسته اش را دور کمرم گرفته بود و با دست دیگرش سرم را روی سینه اش نگه داشته و موهای بیرون زده از شالم را نوازش می کرد.

من هر چقدر هم که قوی می بودم و نشان می دادم محتاج کسی نیستم، اما ...

اما می دانستم که روح زنانه ام نیازمند دستی نوازش و یا ذره ای محبت است. می دانستم به مانند هر زن دیگری نیاز دارم گاهی اوقات فارغ از هر کس و چیزی سر بر سینه کسی- گذاشته و خود واقعی ام باشم برای بیرون ریختن غم هایم.

همدم داشته باشم و هم‌زبان، غر بزخم و نوازش بگیرم، ناله کنم و به آرامش دعوت شوم، شکایت کنم و دلگرمی ببینم.

من زن بودم. حتی خود خدا هم گفته بود جنس زنی که خلق کرده ام لطیف است. پس توقع زیادی بود که از خود بخواهم به مانند همیشه غم هایم را در کنج دلم ریخته و وانمود به خوب بودن کنم. بالاخره کم می آوردم. به مانند الان.

هر زنی کم می آورد. شاید نشان ندهد، اما باید در تنهایی هایش، آن زن را دید که چطور خودش را در آغوش می گیرد

و مرهم دل خودش می شود. تنها گاهی اوقات نیاز دارد کسی باشد که سر بر شانه اش گذاشته و حتی به مدت چند لحظه خیال کند کسی— را دارد که بتواند او را درک کند و پشتیبانش شود.

بینی یخ زده ام را بیشتر به پیراهنش فشردم. شاید بعدا پشیمان می شدم از ماندن در این آغوش. اما مطلبی برایم مبرا بود که هر تصمیمی که در لحظه می گیرم، می تواند درست ترین تصمیم در همان زمان باشد. حتی اگر بعد ها پشیمان شوم از آن تصمیم!

-بیا با هم یه قول و قراری بذاریم مروارید، قبول می کنی؟


دستانم در دو طرف سرم مشت شده و روی سینه اش گذاشته بودم. ذره ای فاصله بینمان نبود، کمی سر چرخاندم و نیمرخ صورت خیس از اشکم را به سینه اش چسباندم و سکوت کردم. قدرت فاصله گرفتن نداشتم انگار.

نمی دانم سکوت‌م را چطور تعبیر کرد که دست‌ان‌ش دورم کمی
محکم تر شد و گفت:

-تو این مدتی که شناختم می دونم که زیاد مایل به درد و
دل با کسی- نیستی. سعی میکنی دردا و مشکلاتت رو بریزی
تو خودت و تنهایی حل کنی، اما ازت می خوام از این لحظه
به بعد هر اتفاقی که افتاد، هر چیزی که شد. تأکید می کنم
مروارید هر اتفاقی بدون ذره ای شک و یا خجالت و یا هر
حس دیگه ای با هم در میون بذاریم خب؟ نذاریم اون
اتفاق کهنه بشه و یا اذیتمون کنه. شاید نتوتیم اون مشکل
و یا اتفاق رو حلش کنیم ولی همینکه شریکی برای دردمون
پیدا کنیم خودش می تونه کمی تسکین دردمون بشه. قبول؟

طبق گفته اش باید همان دو روز پیش این موضوع را بیان
می کردم. پیشنهاد وسوسه کننده و بی نهایت جذابی بود
اما؟ بعد از اینکه از او جدا می شدم چه می کردم؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_248 

مگر می توانستم آنقدر صمیمی با یکدیگر در ارتباط باشیم
و بعد از فسخ عقد به مانند دو غریبه شویم؟ مگر می شد
تمام غم و دردم را به او بگویم و بعد از فسخ عقدمان از او
دور شوم و خودم به تنهایی از پس مشکلاتم بر آییم؟

من عادت کرده بودم به تنهایی! به اینکه کسی— را نداشته
باشم! به اینکه خودم مرهم زخم های دل و روح و جانم
باشم! هر چند که روحم طلب حضورش را می کرد اما آن

هم لحظه ای بود و می دانستم که نمی شود برای همیشه
در کنار هم باشیم.

حالا پارسا قصد شکستن این قاعده را داشت؟ دروغ بود
اگر می گفتم وسوسه نیستم برای پذیرفتنش، اما اخطار
عقلم را چه می کردم؟

عقلی که می گفتم، دور شو، فرار کن، به نفعت نیست.
ضعیف می شوی! وابسته می شوی! غرق می شوی و بعد از
آن تنها کسی که آسیب می بیند تو هستی!

آخ امان از این دو راهی ها! امان از این امتحان های سخت
زندگی که هیچ رقمه یقه ام را رها نمی ساختند و لحظه به
لحظه همدمم شده بودند. سکوت طولانی ام باعث شد که
سرش را خم کرده و سر من را هم کمی از خودش فاصله
دهد. نگاه دقیقی به چشمانم انداخت و پرسید:

-چیشده مروارید؟ مشکلی وجود داره؟

با تمام توان سعی کردم خودم را محروم کنم از آغوشش. فاصله گرفتم. دستانش در میان هوا خشکید و سرما با تمام توان در وجودم رخنه کرد. نباید به این آغوش عادت می کردم.

عادت کردنم تنها به ضرر خودم بود و بس! باید دوباره بر می گشتم به پیله تنهایی خود و در خود می تنیدم و کسی را وارد حریم خود نمی کردم. باید میل دلم را به فراموشی می سپردم و تن می دادم به حقیقت زندگی ام.

با فاصله گرفتنم لرزی بر تنم نشست و دستانم را محکم دورم پیچاندم. اخمی هم بر چهره پارسا نشست و با دقت زیر نظر گرفتم. حق داشت از دوگانگی رفتارم دچار ابهام شود.

-مروارید ...

حرفش را بریدم:

-به بعدش فکر کردید؟


کمی روی پا جا به جا شد:


-بعد چی؟

چشمانم می سوختند و حتما داشتم نوک بینی ام قرمز و متهلّب بود:

-به بعد این جدایی، به بعد اینکه ما گاهی اوقات فراموش می کنیم قراردادی بینمونه و نباید اجازه بدیم این رابطه عمق بگیره، نباید اجازه بدیم ...

-مروارید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_249 

با قاطعیت نامم را به زبان آورده بود. قاطعیتی که باعث شد زبانم میان ردیف دندان هایم گیر کرده و ادامه جمله ام به ته حلقم باز گردد. اخم هایش شدت بیشتری گرفته و نشان از این داشت که حرفم ابدا به مذاقش خوش نیامده. مهم نبود. باید با واقعیت رو به رو می شدیم.

-من یک درس رو خیلی خوب تو زندگی ازبر شدم. شاید تا چند سال پیش اصلا معنی حرف الانم رو نمی دونستم. اما حالا یاد گرفتم که غصه ی آینده ای که هنوز نیومده و اصلا پیش زمینه ای ازش ندارم رو نخورم. تو گذشته خوردم و نتیجه شم دیدم. اما حالا بلد شدم که هر چیزی تو همون لحظه ای که می خوام به دست بیارم.

با کمی سکوت گفتم:

-گاهی اوقات ممکنه تو لحظه کاری کردن، عواقب سنگینی داشته باشه، از طرفی زندگی ما آدمای طوری ساخته نشده که بخوایم به آینده فکر نکنیم، چه بخوایم چه نخوایم درگیر میشیم.

موهای آمده روی پیشانی اش را به بالا هدایت کرد و با جدیت گفت:

-تموم تصمیمات ما تو زندگی همیشه که فقط بر اساس تصمیمات آنی و لحظه ای باشه. اما گاهی اوقات با توجه به شرایطی که برامون پیش میاد تبصره های وجود داره که بخوایم گاهی از راه میانبر و یا جاده خاکی به هدفمون برسیم. از طرفی کسی- که تو لحظه کاری رو انجام میده پی عواقبش رو به تنش میماله خانم.

-سخته.

-می دونم.

-اگه نشه چی؟ اگه جوری نشه که انتظارشو داریم.


-من امتحانش می کنم و تموم تلاشمو هم پاش میدارم، یا همیشه یا همیشه!


-ممکنه صدمه ببینیم، هر دو نفرمون.

در لفافه حرف می زدیم. هر دو نفرمان خوب می دانستیم
که منظورمان چیست. من نمی خواستم این رابطه عمق
بگیرد به بهانه دوستی، اما پارسا از اطمینانی حرف می زد که
حتم داشتم شدنی نبود. پای لغزش هر دو نفرمان در میان
بود. پلک بهم فشرد:

-صدمه ش به حسرت به دل موندن می ارزه، نمی ارزه؟

حسرت به دل می ماند اگر قبول نمی کردم؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_250 

بی پرده حرف زدنش دلم را می لرزاند. دستش را به سمتم بلند کرد:

-قبوله؟

نگاهم میان دستی که به سمتم بلند کرده و چشمانی که مصمم نگاهم می کرد در گردش بود. مکث و تردیدم را دید که اضافه نمود:

-باید زمانی که دست دوستی به هم دادیم به تمام قوانین رفاقت واقف می بودی مروارید خانم.

-قوانینشو می دونم.

-پس دو دل بودنت برای چیه؟ من فقط درخواست کوچیکی ازت داشتم، برای اینکه اذیت نشی، اذیت نشم. برای اینکه سه روزه به رابطه و رفتار خودم و خودت و اطرافیان دقت نکنم که ببینم چه اتفاقی افتاده اخم هات تو همه و غذا خوردنت شده اندازه یه گنجشک. برای اینکه خیلی راحت بتونی دردتو بهم بگی و من راحت تر بتونم درد رفیقمو تسکین بدم. برای اینکه با کیفیت تر از قبل بتونم همراهیت کنم و ندارم اخمی به چهره ات بیاد.

به سمتم خم شد و با نگاه نافذ و در عین حال مهربان با صدای بمی زمزمه کرد:

-برای اینکه دردمو راحت بهت بگم و تو هم با روش های
که خیلی خوب بلدی بتونی حواسمو پرت کنی و لبخند به
لبم بیاری، برای اینکه منم نیاز دارم گاهی اوقات رفیقم
بخواد کمی مرهم بشه برای دلم و خیلی راحت باهاش درد و
دل کنم، بازم بگم؟

مدهوش از آن همه نزدیکی و حرف های که قاصدک های
زیادی را در قلبم به پرواز در آورده بود به مانند خودش
زمزمه کردم:

-نه کافیه.

-پس قبوله؟

حرف ها و رفتارهایش به مانند کسی— بود که در دشت
سرسبز قلبم در حال دویدن بود و به دنبال دویدنش پروانه
ها و قاصدک ها و پرنده ها را به همراهش به هوا بر خاسته

بودند. غلغله ای در قلبم به پا کردند دیدنی. غلغله ای که زبانم را برای نه گفتن قفل کردند و مرا محو خود ساختند.

-قبوله.


لبخند بزرگی به لبش آمد و خودش بود که دستم را در میان
دستان بزرگ و حمایتگرش گرفت.


-به مناسبت این قبولی یه پیشنهاد برات دارم.

هنوز مدهوش بودم و گیج!

-چه پیشنهادی؟

نگاهش را در صورتم چرخاند و لبه های پتورا نزدیک تر بهم
قرار داد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_251 

-فردا چهارشنبه س و منم حرم شیفتم، بریم بازار هر چی که
صلاح می دونی و یا طبق میل دلته هر مقدار که خودت بگی
تهیه کنیم و بریم حرم امام رضا به نیت روح پدر و مادرت

پخش مردم کنیم. هم دل خودت آروم میگیره و هم صلوات و فاتحه ای به روح پدرت و مادرت میرسه.

با حیرت نگاهش کردم. زبانم بند آمده بود از پیشنهادش! اشک از همه جهات به گوشه گوشه چشمانم نیش زد و بغضی که به گلویم هجوم آورد اجازه حرف زدن را گرفت.

نگاهش همچنان طرح مهربانی داشت نه دلسوزی! خیلی خوب می توانستم ببینم که برایم دلسوزی نمی کند بلکه هدفش همدردی با من بود، و چقدر ممنونش بودم که آنقدر روح بزرگی داشت.

سعی کردم دوباره سد چشمانم در هم نشکند، اما موفق نبودم که از چند جهت اشک هایم سرازیر شد و پارسا متاثر و انگار اختیاری بر حرکات خود نداشته باشد، دستی روی صورتم گذاشت و زمزمه کرد:

-نریز این اشک ها رو مروارید. عادت ندارم به گریه کردنت.

نمی خواستم ناراحتش کنم. بینی ام را بالا کشیدم و در حالیکه در تلاش بودم تا تعادلی بین اشک ها و لبخند آمده روی صورتم برقرار کنم به سختی لب زدم:

-نمی دونم چی بگم ... اصلا چطور می تونم تشکر کنم ...
فقط اینکه نمی خوام ... نمی خوام ...

-نمی خوام چی؟

-مزاحم کارتون بشم، می دونم که چهارشنبه ها چقدر براتون مهمه.

-مهمه، اما آرام گرفتم تو و روح پدر و مادرتم مهمه، حتی مهم تر از چهارشنبه های من، در ضمن ...

لبخند مهربانش جز جدا نشدنی از صورتش شده بود:

-از ظهر فردا با هم کارارو انجام می دیم و مطمئنا وقت زیادی نمی گیره، نگران چیزی نباش.

نمی دانستم در برابر محبتش چه کلامی می تواند تاثیر گذار باشد.

-واقعا نمی دونم چی بگم ... فقط خیلی خیلی ازتون ممنونم.

دستانش پیش آمد اشک هایم را پاک کرد و چشمانش را لحظه ای بهم فشرد. با مکث نزدیک تر آمد و دستش را حائل کمرم کرد و خم شد و در گوشم ناجوانمردانه با صدایی که بم شده بود زمزمه کرد:


-تشکر احتیاجی نیست، فقط مروارید قبل شو، مرواریدی که بلد نبود این قطره های ناب رو روانه صورتش کنه.

بی حرف خیره هم بودیم با نگاهی که زلال تر از قبل شده بود. نمی دانم چرا اما او بود که چشم گرفت و کمی به سمت جلو هدایت کرد و دوباره با همان صدای لعنتی خانه خراب کنش لب زد:

-بریم خونه، یخ کردی و منم به کارمندی که سرما خورده بشه مرخصی نمیدم. مخصوصا اگه اسم اون کارمند مروارید خانم باشه.

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

شاید اگر کسی- از من می پرسید زیباترین روز زندگی ات در طول سال هایی که زندگی کرده ای کدام روز بوده است، می توانستم به طور راسخ بعد از دورانی که همراه پدر و مادرم زندگی کرده ام امشب را برایش نام ببرم.

شبی که بعد از چند سال لبخند واقعی مهمان صورتم شده و از ته دل احساس آرامش و خوشبختی می کردم. احساس مفید بودن و حس اینکه پدر و مادرم در کنارم حضورم دارند

و من می توانم لبخند زیبا و صورت های غرق در نورشان را ببینم. حسی که چند سالی بود تهی شده بودم از آن.

پارسا از ظهر امروز مرا به فروشگاه بزرگی برده و طبق خواسته خودم نزدیک به صد بسته پک غلات و خوراکی های محدود مورد نیاز یک خانه را تهیه کرده بودیم. در نظر داشتم تمام حقوقی که در این مدت کار کرده بودم را خرج پنجاه پک کنم.

به پارسا هم گفته بودم اگر می خواهد خوشحال باشم و طبق میل دلم پیش بروم او هزینه پک ها را به عهده نگیرد. با کمی مکث و فکر پذیرفته بود اما در پس زمینه ی پذیرفتنش خواسته بود که درخواست او را رد نکرده و قبول کنم. خواهشی که او هم با هزینه خود پنجاه پک دیگر تهیه کند و با پنجاه پکی که من در نظر داشتم پخش مردم کنیم.

گفته بودم می خواهد سهمی در این خیرات داشته باشد و عمیقا و از ته دلش رضایت مرا خواسته بود. همینکه اجازه

داده بود با پس انداز خودم آن مقداری که می خواهم را تهیه کنم، دیگر مشکل و یا مسئله ای وجود نداشت که او هم بخواهد در این خیرات سهم باشد.

به همراه هم از فروشگاه بزرگی صد پک را تهیه کرده و به واسطه دو نفر از دوستانش به نزدیکی حرم برده بودیم. همراه هم و در گوشه کنار حرم آن پک های حمایتی را پخش مردم نیازمند کرده و با لبخند کارمان را به انتها رسانده بودیم.

بعد از اتمام کار هر دو نفر به حرم بازگشته و بعد از زیارت از پارسا خواسته بودم که بگذارد امشب را تا صبح در حرم سر کنم. با مکث و تردید پذیرفته بود. چرا که می گفت خسته هستم و بدنم تحمل بی خوابی را ندارد.

اطمنیان داده بودم که مواظب خود هستم و بعد از اذان صبح در صحن حرم منتظرش می مانم. هنوزم تردید داشت که دستش را گرفته بودم و دوباره خواهم را به زبان آورده

بودم. پوفی کشیده و گفته بود که ما زنان سلاح خام کردن مردان را در پس زبان و رفتارمان پنهان کرده ایم و خیلی راحت می توانیم آن ها را گول بزنیم. خندیده بودم و از او فاصله گرفته بودم.

و حالا که به نزدیکی اذان صبح نزدیک می شدیم، سبک به مانند پر قو شده بودم. احساس می کردم پدر و مادرم تا صبح در دو طرفم نشسته و در آغوشم گرفته بودند. حضورشان را نفس کشیده بودم و تا توانسته بودم درد و دل کرده بودم. از همه چیز و از همه کس برایشان گفته بودم. اینکه زندگی ام خوب است. نگرانم نباشند. حتی از آن چیزی که تصور می کردم خوب تر است.

اینکه پارسا مرد کم نظیری ست که همه جوره حمایت می کند و پا به پایم همراهم است. می توانستم نگرانی پدر و مادرم را درک کنم. اینکه بعد از آن همه تعریف از پارسا، بعد از جدایی چگونه می خواهم زندگی کنم. درد خودمم بود اما به آنها اطمینان دادم که حتی بعد از جدایی هم، پارسا مردانه پای دوستی اش می ماند و حمایتگر می شود.

نمی دانم چقدر حرفم درست و به جا بود، اما از یک چیز مطمئن بودم که پارسا آدم پا پس کشیدن از قانون رفاقت نیست. حتی با وجود جدایی! جدایی که اخیرا با فکر کردن به آن قلبم تیر می کشید و سرم سوت.

می خواستم به مانند حرف پارسا عمل کنم و در لحظه زندگی کنم. شاید تا زمان جدایی اتفاق هایی می افتاد که همه چیز تغییر کند و من فعلا نمی خواستم با فکر به آن روز، حال الانم را خدشه دار کنم.

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

استکان چایش را بالا برد و با جرعه ای که نوشید، مشتاق
تر خودش را نزدیک کشید و گفت:

-خب بقیه ش؟ کاش اونجا می بودم دقیقا مثل این فیلم
اکشن ها شده بودید.

عاقل اندر سفیهانه به چشمان درشتش خیره شدم که
مشتی به شانه ام کوبید.

-بگو دیگه اه، باید قطره ای ازت حرف بکشند.

اخمی تحویلش دادم و جای مشتش را مالیدم:

-روژان خدایی شوهرت از دستت چی می کشه، چقدر ضرب
دستت سنگینه.

نیشخندی به چهره ی درهمم زد و خودش را روی میز
کوچک آشپزخانه جلو کشید و با نیم نگاهی به درب منتهی
به سالن لب زد:

-راست و حسینی بگم از دستم چی می کشه؟

بلافاصله متوجه منظور مورد دارش شدم و با لبخند
دروغین سعی بر تغییر جو بینمان کردم:

-خب داشتم می گفتم، خلاصه من و پارسا صندلی عقب
بودیم و آرش بکوب و با سرعت بالا ...

-نه دیگه نشد، من باید بگم چطور به شوهرم مشیت و مال
میدم و اونم ...

صورتتم را با دستانم پوشاندم و نالیدم:

-روژان غلط کردم، بی خیال شو.

صدای خنده اش به هوا خواست و به صندلی اش تکیه زد:

-انگار آفتاب مهتاب ندیده ای، والا جدیدا با اشاره های سر
و دست تو آقای نیک نام که مثلا مخفیانه با هم حرف می
زنید منم تحریک میشم و شب که شوشو جان میاد ...

از روی صندلی نیم خیز شدم:

-روژان وقت استراحت تمومه، پاشو پاشو بریم به کارمون
برسیم.

با خنده دستم را کشید و نگذاشت فاصله گیرم:

-باشه بابا، بشین ببینم باید بقیشو تعریف کنی. چه زودم می
خواد در بره انگار خودش هر شب ده فرسخ دورتر از
شوهرش می خوابه و انگولک بازی ندارند.

لبانم را بهم فشردم تا در برابر اراجیفش چیزی نگویم که دوباره موضوع را کش آورد. او هم با دیدن حالت چهره ام خاک بر سری نصیبم کرد و گفت:


-بگو دیگه، چطور میشه آرش چند روزه روانه بیمارستان باشه و تو و شوهرت جون سالم به در ببری.

با یادآوری تصادف چند روز پیشمان آهی کشیدم و سعی کردم استرس آن موقع را برای خود یادآور نباشم. استرسی که هنوز عرق سرد بر تنم می نشاند و لرز بر وجودم می نشست.

-من و پارسا صندلی عقب بودیم و آرشم پشت فرمون دنبال از اون خدا بی خبرا، وقتی می خواست بپیچه تو کوچه انقدر سرعتش زیاد بود تعادلشو از دست داد و با ماشینی که می خواست از کوچه خارج بشه تصادف کرد. پارسا هم همون لحظه محکم منو گرفت و باعث شد ضربه جدی به جز چند خراش کوچیک بهم وارد نشه، ولی دست خودش

ضربه دید و آرش طفلی هم چون قسمت جلو بود خیلی
آسیب دید. هر چند خدا رو شکر امروز دیگه مرخص میشه.

در آن لحظات اگر آغوش و زمزمه های پارسا نمی بود قطع
به یقین سگته را پشت سر می گذاشتم. ویراژها و سرعت
آرش وحشت به دل هر کسی- می انداخت، مخصوصا منی
که قبلش دچار شوک زیر گرفته شدن پارسا به واسطه آن
از خدا بی خبرها شده بودم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_254 

روژان از روی صندلی برخاست و لیوان چای تمام شده اش را زیر شیر آب گرفت. من هم برخاستم.

-خدا ازشون نگذره، خبری ازشون نشده؟ نتونستن دستگیرشون کنن؟ اصلا کی بودن؟

شانه ای بالا انداختم:

-نه فرار کردن با تصادفی هم که شد اصلا نتونستند دیگه
ردشو بگیرن. پارسا چیزی به من نگفت که کی ان ولی هم
پارسا و هم آرش به احتمال زیاد می دونن کار کیه، ولی نمی
خوان بروز بدن.

متفکر به سمتم چرخید:

-چرا؟

-نمی دونم.

-یه جای کار می لنگه.

-کجا؟

استکان مرا هم گرفت و شست و در آبچکان گذاشت:

-اینکه آقای نیک نام نمی خواد بگه شکش به کی رفته و
حرفی ازش نمی زنه. واقعیتش می ترسم ...

نگران دستش را گرفتم:

-چی میگی؟ منظورت چیه؟

کلافه سری تکان داد و گفت:

-چند سال پیشم، از همین جور تهدید ها و حرکت ها می
زدند، اونم نه فقط برای شوهر تو، برای برادرشوهرت هم
می زدند.

-برادرشوهرم؟

-چرا گیج می زنی؟ پوریا خان رو می گم دیگه.

لحظه ای با به یاد آوردن اسمی که چند ماه پیش از زبان اشرف بانو شنیده بودم، کاملاً مقابل روژان قرار گرفتم:

-مگه تو اون موقع این خانواده رو می شناختی روژان؟

نگاه عاقل اندر سفیهی نصیبم کرد و گفت:

-کجای کاری؟ من از زمانی که مدیریت مؤسسه دست پوریا خان بود اینجا کار می کردم، یکسالی رفتم و دوباره اومدم.

گیج تر از قبل به دهان روژان زل زدم.

-اینجا مگه قبلا از پوریا بوده؟

متعجب زمزمه کرد:

-دختر تو انگار هیچی از سابقه خانواده شوهرت نمی دونی.


دستپاچه شده لبخند احمقانه ای زدم و برای رفع و رجوع گفتم:


-واقعیتش من چند ماهی بیشتر نیست وارد خانواده نیک نام ها شدم، قبل اونم که اصلا مشهد نبودم. از زمانی که هم اومدم اینجا خیلی کم از گذشته حرف می زنن. اصلا حرف نمی زنن. من فقط می دونم پوریا نامی بوده که تو تصادف کشته شده.


انگار با توضیحاتم قانع شد که با آهی گفت:

-حقم دارند نخوان حرف بزنند. پوریا خان با اون همه عظمت و جلال و جبروتی که داشت رفت زیر خروار خروار خاک. منم می بودم تا آخر عمر تو حسرت نبودنش می سوختم و دم نمی زدم. چون هر چیزی که مدام ورد زیونت باشه، آزار دهنده تر میشه.

متأثر لب به سکوت بستم. می توانستم حدس بزنم که رفتنش آنقدر برای خانواده حاج حسین سخت بوده که حتی یک قاب عکس از پوریا در خانه شان وجود نداشت. به گفته پونه، اشرف بانو از قاب عکس زدن به در و دیوار منزلشان فراری بود. دلایلش را نپرسیدم ولی می شد حدس زد چرا فراری است و نمی گذارد عکس هیچ یک از اعضای خانواده اش بر دیوار باشد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_255 

-قبل اینکه پارسا خان بخواد از شغلش استعفا بده و بیاد مدیریت اینجا رو بعد از مرگ برادرش به عهده بگیره، پوریا اینجا رو مدیریت می کرد. دقیقا مثل پدرش بود. همون قدر قاطع و گاهی اوقات تک کلام. اما دلش به زلالی آب بود. حرف روی زیونش سخت بود ها، ولی رفتار و کارهایی که برای بچه ها و کارمندای مؤسسه می کرد زیون زد همه بود. حیف بود، حیف بود اون همه خوبی و زیبایی بره زیر خروار ها خاک. واقعا حیف بود. خدا باعث و بانیشو لعنت کنه.

دستم را گرفت و با نگاهی به چهره گرفته ام لب زد:

-ببخش ناراحتت کردم مروارید، ولی این اتفاقی که برای شما افتاده نوید خوبی رو به آدم نمیده. با شوهرت حرف بزن. من واقعا نمی دونم جریان از چه قراره، چند سال پیشم نمی دونستم. ولی این تهدید ها شبیه همون تهدید هایی هست

که چند سال پیش نسبت به پوریا خان و آقا پارسا انجام می دادند. شاید مربوط به قضیه ی دیگه ای باشه و ختم به خیر بشه، اما مواظب خودتون باشید.

ترسی به دلم انداخته بود که با چشمانی فراخ نظاره گرش بودم. چرا تا به الان به این موضوع فکر نکرده بودم؟ از میان حرف های آن روز پارسا و آرش که در ماشین با هم رد و بدل می کردند باید به این قضیه بو می بردم. روزان با شنیدن نامش از سالن سریع از کنارم گذشت و تکرار کرد:

-انشالله چیزی نمیشه دختر، بد به دلت راه نده. اما صحبتی هم با آقای نیک نام داشته باش.

روزان آشپزخانه را ترک کرد و من تکیه به کابینت غرق در حال ناخوش خیره به کفش هایم شدم. اگر دوباره بخواهند آن اتفاق را تکرار کنند چه؟ اصلا مگر مملکت قانون نداشت که این خانواده مدام باید تحت تهدید های جونی قرار می گرفتند؟

هنوز اشک های عمه حمیده خشک نشده بود. همچنان بعد از چند روز در بیمارستان یک چشمش خون بود یک چشمش گریه.

حالا می توانستم حالش را درک کنم.

نکند او هم از تکرار مکررات می ترسید؟ اگر اتفاق بدتری می افتاد چی؟ اگر موفق می شدند که پارسا را زیر بگیرند. خدای من!

قلبم لحظه ای تیر کشید که قفسه سینه ام را به چنگ کشیدم. تصور نبودن پارسا برای همیشه مرا به وحشت وا می داشت.

نمی دانم از چه زمان تا به الان حضور پسر-حاج حسین در این دنیا برایم اهمیت یافته بود، اما فعلا به دنبال دلیل این حال نبودم و تنها سلامتی پارسا در اولویت قرار داشت.


تا به امروز آنقدر جدی به موضوع فکر نکرده بودم که چقدر می تواند خطرات سنگینی دوباره این خانواده داغ دیده را تهدید کند. باید با پارسا حرف می زدم. نمی توانستم بی خیال طی کنم. روزان پرده سنگینی را از مقابل چشمانم به عقب رانده بود.


برای جلوگیری از دیوانه نشدنم از آشپزخانه بیرون زدم و نگاهی به درب بسته اتاق پارسا و آرش انداختم. هر دو نفرشان حضور نداشتند و چقدر جای خالی شان دهن کجی می کرد. تکلیف آرش مشخص بود، اما پارسا یک ساعتی می شد که مؤسسه را ترک کرده بود. با حال عجیب و غریبی پشت میزم قرار گرفتم و برگه هایی که درکی از مفهومان را نداشتم زیر رو کردم.

نمی دانم چقدر گذشته بود اما با پیامک و تک زنگ پارسا به خود آمدم که نوشته بود پایین مؤسسه منتظرم است. زمان رفتن بود و سالن در حال خلوت شدن. باید زودتر می رفتم. باید پارسا را می دیدم تا مطمئن شوم خطر جدی تهدیدشان نمی کند.

از بقیه خداحافظی گرفتم و خودم را در آسانسور انداختم.
قبل از اینکه درب بسته شود، مرد خوش پوشی وارد شد و
درب بسته شد.

-سلام عرض شد سرکار خانم، خسته نباشید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_256 

هومن نامی که پارسا اخطار داده بود با او هم کلام نشوم با
لبخند و نگاهی ناخوانا خیره ام شده و در فاصله تقریباً
معقولی نسبت به من ایستاده بود.

-سلام.

تنها سلامی بر لب راندم و سکوت کردم. نگاه گرفتم و سر
پایین انداختم.

-مثل اینکه سرکارخانم هنوز از دست بنده ناراحت هستید.

گیج شده از حرفش سر بالا بردم و خیره اش شدم. ذهنم
آنقدر آشفته بود که معنی حرفش را نمی فهمیدم. در کمال
ادب دوباره سر خم کرد:

-بازم عذرخواهی منو بابت برخورد کوتاه اون روز تو
آسانسور رو بپذیرید.

آه. من در چه فکری بودم و او در چه فکری! در کمال
جدیت لب زدم:

-مسئله جدی ای نبود که نیاز به چندین بار عذرخواهی
باشه.

لبخند موقرانه ای بر صورتش نشاند:

-امیدوارم همین طور باشه.

درب آسانسور باز شد و دستش را در کمال احترام رو به
بیرون گرفت:

-بفرمایید خانم.

بی توجه و تشکر از کنارش گذشتم که او هم پشت سرم بیرون آمد.

-مثل اینکه دیدارهای ما فقط منتهی به آسانسور شده، جالب نیست؟

در راستای من قدم بر می داشت و در کمال ادب سعی بر باز کردن سر صحبت را داشت. اخمی بر چهره نشاندم و از همان فاصله متوجه ماشین پارسا در پشت درب های شیشه ای شدم. نباید مرا با این مرد می دیدید.

متوجه بودم که دل خوشی از هومن نام رو به رویم ندارد. اما دلیلش را نمی دانستم، و رفتاری که از مرد کنارم می دیدم نشان از این داشت که این مرد در کمال ادب زیادی پررو تشریف دارد.


-روز خوش آقا.

بی توجه به سردی جمله و حالت صورتم تا دم درب همراهم
آمد و قبل از اینکه بخواهم به سمت ماشین پارسا قدمی
بردارم دوباره رو به رویم ظاهر شد.

-معذرت می خوام مثل اینکه زمان مناسبی رو برای هم
صحبتی با شما انتخاب نکردم، اما اگه ماشین همراهتون
نیوردید، ماشین من هست می تونم ...

-مروارید؟

با شنیدن نامم از زبان پارسا چیزی در دلم تکان خورد و به
سمتش چرخیدم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

با قدم های بلند به سمتمان آمد و کنارم قرار گرفت. اخم
هایش به شدت در هم فرو رفته و هیچ گونه انعطافی در
چهره اش هویدا نبود.

فهمیده بودم که از مرد رو به رو به شدت حذر می کند، اما
هومن هم انگار نقطه ضعف پارسا را متوجه بود که دستش
را به سمت پارسا بلند کرد و گفت:

-سلام جناب نیک نام، احوال شما؟ اتفاقاً ذکر خیرتون بود الان.

پارسا بدون اینکه با او دست بدهد سوئیچ ماشینش را به سمت من بالا گرفت:

-بشین تو ماشین، تا پیام.

دروغ بود اگر می گفتم مایل به شنیدن مکالمه شان نبودم، اما جدیت پارسا راه مخالفتی را باقی نمی گذاشت. از گوشه چشم متوجه پایین آمدن دست خشک شده هومن شدم. سوئیچ را گرفتم و به سمت ماشین رفتم. لحظه ای بعد نشسته در ماشین نظاره گر دو مردی بودم که با جدیت مشغول صحبت بودند.

هر چند هومن دست در جیب تنها تماشاگر بود و پارسا در حالیکه انگشت اشاره اش را به سمت او بالا گرفته با جدیت مشغول حرف زدن بود. تنها سه دقیقه طول کشید

که پارسا با قدم های بلند به سمت ماشین بیاید. هومن نگاهش را سُر داد سمت ماشین و تا زمانی که از مقابلش نگذشتیم چشم نگرفت.

برای اولین بار در کنار پارسا جرأت حرف زدن نداشتم. چرا که نیمرخ قرمز رنگ و ابروهای پر پشت در هم فرو رفته و فک قفل شده اش نشان می داد که همچنان عصبانی است. نمی دانم چه چیزی در گذشته او و هومن بود که او را این گونه بهم می ریخت. کنجکاوی در مورد حرف هایش با هومن نکرده و آرام پرسیدم:

-می ریم بیمارستان؟

بعد از چند لحظه بدون اینکه به سوالم توجهی نشان دهد لب جنباند:

-هومن چی می گفت بهت؟ از کی جلوت سبز شد؟

رنگ صورتش برگشته بود، اما همچنان عصبی دیده می شد. سعی کردم خلاصه وار توضیح دهم.

-مثل دفعه پیش تو آسانسور همو دیدیم. فقط در حد سلام دادن باهاش هم کلام شدم.

لازم نبود با این حجم از عصبی بودنش، از باقی اراجیف هومن بویی ببرد.


-مقابل در داشت چی می گفت که جلوتو گرفته بود؟

جدیت کلامش دست و پایم را جمع می کرد:

-گفت اگه ماشین همراهم نیست منو برسونه که خواستم جوابشو بدم ولی خودتون اومدید.

مشتی به فرمان کوید که متعجب کاملاً به سمتش
چرخیدم.

-مگه نگفتم باهاش هم کلام نشو و تا دیدیش راهتو کج
کن؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_258 

اخمی بر چهره ام نشست.

-قبلش بهت هشدار دادم مروارید، گفتم به هیچ عنوان
باهش رو به رو نشو، نگفتم؟ اون وقت وایستادی به حرف
هاش گوش میدی؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت.

-چرا ساکتی؟ جوابمو بده.

کاملاً به رو به رو چرخیدم و تنها گفتم:

-هر وقت آرام شدید حرف می زنیم.

-من آرومم.

با پوزخندی گفتم:

-مشخصه.

-مروارید ...

-شما حق ندارید منو بازخواست کنید.

سکوت چند دقیقه‌ای فضا را در بر گرفت و بعد از مدتی ماشین به کناری کشیده شد و نفس عمیق پارسا در فضا پیچید. مقابل بیمارستان بودیم.

-من بازخواستت نکردم، فقط گفتم چرا طبق چیزی که گفتم عمل نکردی؟

به سمتش چرخیدم:

-قبل اینکه دکمه آسانسور رو بزنم اومد داخل و در آسانسور هم بسته شد، چطور می تونستم راهمو کج کنم؟ جواب سلامشو به زور دادم. تا دم در هم که اومدیم هرچی که گفت اصلا توجهی نکردم و اومدم بیرون. کجای کارم اشتباه بوده که دارید منو بازخواست می کنید؟

چشمانش را لحظه ای بهم فشرد:

-مروارید منظور من ...

دست بردم و درب ماشین را باز کرده و میان حرفش پریدم:

-از زمانی که با هم اون مرد رو دیدیم، دیگه ندیده بودمش تا به امروز. دقیقا طبق گفته ی خودتون اصلا محل نداشتم

بهش و بی توجه از کنارش گذشتم. الانم بهتره این موضوع رو کش ندیم، چون شما هنوز عصبی هستید و حرف زدن بی فایده، هر وقت آرام شدید مفصل حرف می زنیم.

پیاده شدم و بدون نگاه به پشت سر به سمت بیمارستان قدم برداشتم. اتاق آرش در طبقه دوم بود. با دیدن شماره آسانسور در طبقه ششم پشیمان شده راهم را به سمت پله ها کج کردم.

پارسا مرد آرامی بود، اما امان از زمان هایی که عصبی می شد. مخصوصا نسبت به کسانی که روی آنان حساسیت داشت. در این مواقع گاهی عصبانیت به مانند پرده ای جلو چشمانش را فرا می گرفت که ترسناک به نظر می رسید.

اما طولی نمی کشید که به خود می آمد و دوباره همان پارسای قبل می شد. پارسایی که آرام بود و منطقی. مهربان

بود و دلرحم و می دانستم حساسیت امروزش هم فقط به
خاطر خودم بوده و هست.

درکش می کردم اما همیشه بدترین و بی منطق ترین حرف ها
حتی اگر هم واقعیت داشته باشند در زمان عصبانیت بیان
می شوند که اثرات مخربی دارند و در این مواقع بهترین کار
فاصله گرفتن است.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_259 

پارسا مرا در حالی دیده بود که انگار با هومن گفت و گو می کردم، اما اگر عصبانیت بر رفتارش غالب نبود خودش بهتر از هر کسی- می دانست که من کسی- نیستم که به حرف هایش توجهی نداشته باشم. حتی اگر دلیلش را ندانم. نه اینکه غلام حلقه به گوشش شده باشم، ابدًا.

اما نسبت به او و حرف هایش احترام قائل بودم و متوجه بودم که پارسا بی جهت نسبت به کسی جبهه ندارد.

به درب اتاق آرش که رسیدم قبل از آن که تقه ای به آن بزنم از لای درب نیمه باز نگاهم قفل کسی شد که لبخند به لبم آورد. پس بالاخره آمده بود. بهترین کار ممکن را کرده بود، کاری که پارسا گفته بود تحت تاثیر حرف های من حتما آن را انجام می دهد.

قصه کردم مزاحمتی برای هر دو نفرشان ایجاد نکنم، اما با شنیدن صدای عمه حمیده مکث را کنار گذاشتم و با سلام بلندی وارد اتاق شدم.

نگاه هر سه نفر به سمتم چرخید. آرش و عمه همراه با لبخند اما پونه با خجالتی که برای اولین بار در صورتش می دیدم سریع از من نگاه دزدید.

-سلام گلبرگم خوش اومدی، بیا تو.

به سمت عمه قدم تند کردم و نگذاشتم از جا برخیزد. با بوسه ای روی گونه اش پاسخ محبتش را دادم. کمر راست کردم و به سمت آرش که چشمانش می درخشید قدم برداشتم:

-سلام بر سوپرمن قصه ها، حالت چطوره؟

از زمانی که آرش روانه بیمارستان شد، نام سوپرمن را بر او گذاشته بودم. خودش و پارسا هم با خنده همراهی ام کرده بودند و حرفم را با توجه به عمل آرش قبول داشتند. آرش تک خنده ای کرد و ابرو بالا انداخت:

-خوبم آبی خانم، تو چطوری؟

آرام خودم را به سمت پونه کشاندم. دست روی کمرش گذاشتم و همزمان پاسخ آرش را دادم:

-منم خوبم شکر، تو چطوری پونه خانم.

پونه بدون نگاه به من سریع قدمی فاصله گرفت:

-مرسی خوبم، اووم ... من دیگه برم. ممکنه به کلاس بعدیم نرسم.

بازویش را گرفتم:

-کجا؟ قدمم سنگین بود؟

عمه حمیده هم به تبعیت از حرف من گفت:

-کجا عمه دو دقیقه نشده اومدی.

پونه بدون نگاه به کسی، بند کیفش را روی شانه مرتب کرد
و لبخند مصلحتی بر لب نشانده:

-یکی دو ساعت وقت خالی بین کلاسام داشتم که گفتم پیام
عیادت پسر- عمه که خدا رو شکر حالشون خوبه، دیگه باید
برم تا به کلاس بعدیم برسم.

عمه از روی صندلی برخاست و آرش نگاه عمیقش بر روی
پونه در گردش بود. نگاهی که بدون لبخند بود اما معنا دار

که من از فهمیدنش عاجز بودم و می دانستم که فقط پونه می تواند بفهمد چه در پس نگاه آرش نهفته است، اما پونه بی توجه به آرش به سمت عمه متمایل شد و با بوسیدنش تخت را دور زد:

-بلا به دور باشه پسر عمه، مواظب خودتون باشید.

آرش سرسنگین و مؤدبانه لب زد:


-ممنونم.

پونه با نیم نگاهی به آرش سریع چشم گرفت و به سمت درب اتاق رفت و در نهایت رو به من و عمه کرد:

-خدافظ، می بینمتون.

اما قبل از رفتن سینه به سینه پارسا شد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_260 

پارسا متعجب از حضور یکبارگی پونه قدمی عقب رفت:

-کجا با این عجله؟

-کلاس دارم داداش، خدافظ.

و بلافاصله پارسا را دور زد و اتاق را ترک کرد. تنها من و آرش می دانستیم که چرا پونه این گونه رفتار می کند و سعی در فرار دارد. چرا که عمه اطلاعی از دعوای اخیرشان نداشت و شاید رفتار پونه را به خجالت و حجب و حیای او ربط می داد. اما پارسا بویی برده و هنوز به روی خود نیاورده بود.

لحظه ای با پارسا چشم در چشم شدم که سریع نگاه گرفتم. به مانند قبل آرام شده و خبری از آن عصبانیت در صورتش پیدا نبود. اما بهتر بود کمی سرسنگین با او رفتار می کردم. در واقع حقش بود، در نظر داشتم تلافی رفتار تندی که داشت را در بیاورم. به سمت عمه آمد و بعد از سلام و احوالپرسی، گفت:

-من برم دنبال کارای مرخصی.

-نیازی نیست پسر دایی، انجام دادم می تونیم بریم.

نگاه من و پارسا به سمت آرزو کشیده شد. این دخترکی
آمده بود؟

پارسا همراه با لبخند محترمانه سر خم کرد:

-سلام آرزو خانم رسیدن بخیر، دست شما درد نکنه.

آرزو لبخندی بر صورتش نشانده و رو به پارسا کرد:

-ممنونم پسر— دایی، انجام وظیفس. شما خوبید مروارید
جون؟

آرزو نسخه دوم عمه حمیده بود، همان قدر مهربان و آرام و خوش زبان. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و احوال پرسیدیم. از محرم به بعد ندیده بودمش و احتمالاً حال و روز آرش او را به مشهد کشانده بود. بعد از آمدن دکتر و معاینات نهایی از بیمارستان بیرون زدیم.

بستری شدن این چند روز آرش به خاطر ضرباتی بود که به سرش اصابت کرده و باید تحت نظر می بود.

دست پارسا هم همچنان در آتل بود، اما بی توجه کارهایش را انجام می داد و رانندگی هم می کرد و به تذکرات ما تنها می خندید و می گفت موضوع را بزرگ کرده ایم.

در طول مسیر متوجه نگاه های خیره پارسا از آینه جلو ماشین بر روی خود بودم. اما به سختی نگاهم را کنترل می کردم تا به سمتش چرخ نخورد.


عجیب مایل بودم کمی اذیتش کنم. ناراحت و یا قهر نبودم اما حسی- می گفت کمی سرسنگین برخورد کن، و من هم با دیدن نگاه های گاه و بی گاه پارسا در نظر داشتم کمی سرسنگین باشم. به منزل عمه که رسیدیم، پارسا آرش را به داخل خانه برد.


کمی بعد از زیر بار تعارفات عمه و آرزو شانه خالی کرده و به سمت منزل خود در حرکت بودیم. امروز نهار را در منزل پرستو دعوت بودیم.


در طول مسیر باز هم سکوت از جانب من برقرار بود، اما متوجه بودم که پارسا کلافه به نظر می رسد و به دنبال راهی برای باز کردن سر صحبت است. لبانم را بهم فشردم تا لبخندم هویدا نشود. نگاهم را به بیرون دوختم. به منزل که رسیدیم، پارسا ماشین را در حیاط و زیر سایه بان پارک کرد و من جلوتر از او به سمت آسانسور رفتم.

به لحظه نکشید حضورش را پشت سرم احساس کردم و هر دو همزمان وارد آسانسور شدیم. کمی بعد زمزمه پارسا در فاصله خیلی نزدیک در گوشم نشست:

-داری تنبیه ام می کنی؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_261 

سر به طرفش چرخاندم که در فاصله نزدیک به من ایستاده بود. تک ابروی بالا انداختم:

-تنبیه؟

چشمانش را بهم فشرد و لب زد:

-بدون تنبیه هم من متوجه شدم که رفتار مناسبی باهات نداشتم و باید ازت عذر بخوام.

-اشتباه متوجه شدید، من فقط ازتون خواستم هر وقت آرام شدید با هم حرف بزنیم.

درب آسانسور باز شد و اول اجازه داد من بیرون روم. پا به خانه گذاشتیم و پارسا در ادامه جمله قبلم گفت:

-رفیقی که من دارم وقتی ناراحت و یا دلخور میشه چشم می دزده و مدام نگاه می گیره.

حرفش باعث شد، لبخندم را به سختی حفظ کنم:

-من ناراحت و دلخور نیستم واقعا.

کیفش را کنار میز آینه شمعدانی نزدیک درب ورودی گذاشت و نزدیکم آمد:

-واقعا؟ پس تو چشمام نگاه کن و بگو ناراحت نیستی.

علاوه بر ماجرای امروز اخیرا خیره شدن در چشمانش موجی از احساس ناشناخته ای را در رگ و خونم به غلیان می

انداخت که نمی توانستم مدت زمان طولانی خیره به
نگاهش باقی بمانم.

اما سعی کردم متوجه اش سازم که واقعا دلخور و ناراحت
نیستم، لب پایینم را با زبان خیس کردم که نگاه پارسا به
همان حوالی کشیده شد و با مکث دوباره چشم به نگاهم
دوخت:

-من ناراحت نیستم واقعا، فقط خواستم وقتی آرام شدید
حرف بزنیم. چون تو اون لحظه من هر چی می گفتم شاید
شما قبول نمی کردید. خودتونم می دونید که من اصلا قصد
هم صحبت شدن با اون مرد رو نداشتم.

فاصله بین صورت هایمان به چند سانتی متر می رسید و با
ضربان قلبی که اوج گرفته بود، آب دهانم را پایین فرستادم.

-می دونم.

نتوانستم نگاهش را تاب آورم که سر پایین انداختم و او
ادامه داد:


-ممنون که تو اون لحظه سکوت کردی و اجازه دادی به
رفتارم فکر کنم. هومن و رضایی تنها کسانی هستند که
باعث می شدند اعصابم متشنج بشه و بشم کسی. که گاهی
خودمو نمی شناسم.


مردد بودم و بالاخره پرسیدم:

-چرا؟

لب بهم فشرد و من ادامه دادم:

-چرا این دو نفر انقدر روی شما تأثیر میذارن و با دیدنشون
بهم می ریزید؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_262 

با مکث چند قدم فاصله گرفت.

با اینکه نمی توانستم نزدیکی اش را تاب بیاورم اما دوری اش هم آزار دهنده بود. مایل بودم نزدیک به من دلیل نفرتش را بیان کند.

چشمانش را بهم فشرد و دستی دور دهانش کشید. همچنان با نگاهم در انتظار پاسخ سوالم بودم. اما مشخص بود که پارسا دو دل است در گفتنش. تحت فشارش نگذاشتم. قدمی به سمت راهرو برداشتم و چشم گرفتم از قامتش:

-من میرم لباسمو عوض کنم. احتمالا تا الان خیلی دیر کردیم.

-مروارید ...

آخ امان از صدا زدن هایش. امان از زمان هایی که نامم را بر زبانش جاری می کرد. شاید از نظر بقیه نامم معمولی از جانب او بیان می شد.

اما از نظر من طوری اسمم را تلفظ می کرد که مایل بودم تا
ابد و بی وقفه تنها او صدایم بزند و من پاسخی ندهم تا
دوباره نامم را از زبانش بشنوم.

پشت به او ایستادم و صدای قدم هایش را در نزدیکی ام
شنیدم و کمی بعد صدای دردناکش را در حوالی گوشم:

-هومن و نازنین رضایی خواهر و برادر ناتنی ان.

موضوع برایم جالب شد که به سمتش چرخیدم.

-نفرت من از این دو نفر مربوط به دخالت هاشون تو
پرونده ای هست که چند سال پیش به عهده ی من بود.
دخالت هایی که بعدها فهمیدم کینه توزانه بوده و اصلا به
نفع ما کار نمی کردند ولی مثل گرگی تو لباس میش خودشون
رو به من و پوریا نزدیک کردند و کارشون رو تموم کردند،
انقدر هم تمیز کارشون رو انجام دادند که هیچ رد و نشونی

از خودشون باقی نداشتند که بشه مدرکی برای ما تا علیه شون استفاده کنیم.

متعجب از حرف های که سر بسته و کلی بود لحظه ای لب بهم فشردم. احتمالاً موضوع به آن زمانی که بازپرس بوده بر می گشت. مردد گفتم:

-پس ... پس چرا نازنین هنوز تو مؤسسه رفت و آمد داره و مخصوصاً آرش باهاش گرم و صمیمی برخورد می کنه؟

چشمانش کلافه بود و انگار به اجبار زبانش به توضیح دادن می چرخید:

-دفتر وکالت این دو نفر دو طبقه بالاتر از طبقه ما تو ساختمون مؤسسه س. هومن و رضایی بعد دو سال دوباره پیدا شون شده و کارشون رو از سر گرفتن. آرش هم به خاطر اینکه بتونه مدرک و یا نشونی از کثافت کاری هاشون پیدا


کنه باهاشون در رفت و آمده وگرنه اون بیشتر از من قصد
کشتن رضایی و هومن رو داره.


گیج شده بودم. چرا که پارسا حرف هایش را واضح بیان
نمی کرد و انگار تنها به خاطر اینکه مرا از آن دو نفر دور
سازد دارد رفع تکلیف می کرد.

-واقعیتش من گیج شدم ولی خب اگه این دو نفر خطرناکن
دلیلی نداره که دوباره بخواین حتی به بهونه پیدا کردن
مدرک بهشون نزدیک بشید. یا حتی شاید فهمیده باشند
هدف آرش چی هست.

چنگی به موهایش کشید:

-من خیلی وقته عقب کشیدم. ولی آرش دست بردار
نیست. همین یک دندگیش هم باعث شده پونه نسبت
بهش از دنده چپ بلند بشه. چون چند بار آرش رو با
رضایی دیده.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_263 

هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو برد:

-اگه مدرک محکمه پسندی باشه، شاید بشه پرونده
وکالتشون رو باطل کنیم.

با نگرانی قدمی نزدیکش شدم:

-این جوری که دشمنی تون بیشتر میشه.

-بیشتر از این همیشه خیالت راحت، اون دو نفر هم می
دونن چه کارایی کردند که به خیالشون با طرح دوستی و
چرب زبونی می تونن گند کاری هاشونو پوشش بدن.

-نمیشه ... همیشه بیخیالشون بشین؟ آخه کسی که به گفته
ی خودتون مدرکی از خودش به جا نمی‌ذاره می تونه تمام
مدرک هایی که شما جمع کنید رو انکار کنه.

-گفتم که من تا یه زمانی خیلی پیگیر بودم. اما وقتی به خودم اومدم دیدم دارم زندگی مو می بازم و تموم وجودم شده کینه و نفرت، فاصله گرفتم. نه به خاطر خودم به خاطر خانوادم که هر لحظه تن و بدنشون می لرزید. اما آرش کله شقیه که هیچکس حریفش نمیشه.

-یعنی شما نمی تونید جلوشو بگیرید؟

آهی کشید و چشمانش را فشرد:

- به چهره خندونش نگاه نکن، انقدر دلش از اون دو نفر سیاه و نفرت داره که هیچ رقمه کوتاه نمیاد. حتی پونه هم نتونست منصرفش کنه که خودش عقب نشینی کرده.

با یادآوری حرف های پونه در آن روز احتمال می دادم مسئله ای دیگر هم در میان باشد.
متفکر گفتم:

-یعنی دوری کردن پونه فقط به خاطر همین موضوعه؟

-نه. این دو نفر چالش های بزرگتری رو هم پشت سر گذاشتند.

سکوت کردم و در فکر فرو رفتم. سر بسته حرف زدنش نشان از این داشت که او هم نمی تواند بدون اجازه چیزی به من بگوید. اصرار نورزیدم اما چیزی روی مغزم پاتیناژ می رفت.

دخالت هایی که پارسا اسمی از جزئیات آنان نبرده بود روی مغزم در حال سرسره بازی بودند و در نهایت از دهانم بیرون پریدند:

-چند سال پیش این دو نفر چه دخالت هایی تو پرونده شما داشتند؟

چند لحظه با دقت نگاهم کرد. نگاهش نشان از آن داشت
قصه گفتن چیز بیشتری را ندارد. همین طور هم شد. با
مکت نزدیکم آمد:

-همین مقدار کافی بود که بدونی چرا میگم باید از هومن دور
باشی. نمی خوام هیچ گونه آسیبی بهت برسه. هر چی از
جزئیات ندونی اعصاب خودت راحت تره و دردسر کمتری
داری. دونستن بیشتر فقط باعث آشفتگی میشه. حالا
هم بهتره بری لباساتو عوض کنی تا پرستو با توپ پر
سراغمون نیومده.

دست به سینه شدم:

-نیاز به این مقدار پیچوندن نبود ها، به نظرم رک و راست
می گفتید برم دنبال نخود سیاه بهتر بود.

خنده ای در چشمان مشکی رنگش نشست:

-همچین جسارتی نمی کنم.

با حرص اندکی رو برگرداندم و زیر لب زمزمه کردم:

-زیون باز قهار.

یک قدم بیشتر از او دور نشده بودم که با پس زمینه خنده گفت:


-شنیدم چی گفתי ها.


شانه ای بالا انداختم که خنده اش را بیشتر ساخت و منم با لبخند محوی وارد اتاقم شدم.

مسئله جدی تر از آن بود که فکر می کردم. وقتی که آرش به دور از حساسیت های پونه تن داده بود به نزدیک شدن با رضایی یعنی موضوع جدی تر از آن است که بشود بی

خیال از کنارش گذشت. اما ای کاش سرانجام بدی برای این خانواده نداشته باشد.

####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_264 

پایم را محکم تر فشرده و زانوهایم را با ارتفاع بیشتری بالا آوردم، اما نتیجه ای که می خواستم به عمل نیامد و آب های اطراف به سر و صورت و لباس هایم پراکنده شد. کلافه لحظه ای از کار دست کشیدم و نگاهی به رو تختی ای که در آب و کف غوطه ور شده بود انداختم.

-هووووف، حالا چطور اینو از آب بکشم بیرون.

دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم و از وان بیرون آمدم. دست بردم و لبه رو تختی را گرفتم و کشیدم. اما به قدری آب در خود جمع کرده بود که درمانده رهایش کردم. صدای پچ پچ های هر دو نفرشان از پشت درب شنیده می شد.

هم خنده ام گرفته بود و هم مایل بودم چنان گازشان بگیرم تا بفهمند تختخواب مکان مناسبی برای خوردن و آشامیدن

نیست. دستگیره را پایین کشیدم و نگاهی به چهره های ترسانشان انداختم. هر دو نفر با لبانی گاز گرفته خیره سر تا پایم شده بودند.

-ببینید شیطننتون چه به روزم آورده؟ مثلاً یه روز خواستم استراحت کنما.

اسما دستانش را در هم قلاب کرد و سر روی شانهِ اش خم کرد.

-ببخشید زن دایی جون.

محمد طاها هم به تبعیت از اسما سر پایین انداخت و با مظلومیتی که دلم را آب می ساخت زمزمه کرد:

-بببخشید خاله.

نتوانستم بیشتر از آن توبیخشان کنم. خنده ای سر دادم و
رو به هر دو نفرشان گفتم:

- قربون اون مظلومیتتون برم. اینبار اشکالی نداره ولی
همیشه یادتون باشه که روی تخت خواب خوراکی و
آبمیوه نخورید.

هر دو نفر با لبخند سری به تایید تکان دادند.


- حالا هم برید ادامه بازیتون، ولی دیگه شیطونی نکنید
که دوباره کار دستم بدید.


- نه زن دایی جون دیگه حواسمون هست.

دست یکدیگر را گرفتند و به سمت اتاق محمد طاهها رفتند.
دست به کمر دوباره وارد حمام شدم. ای کاش پارسا امروز

بیرون نمی رفت. حتی روزهای تعطیل هم از کار دست نمی کشید.

من چطور تنهایی می توانستم روتختی ای به آن سنگینی را شسته و آبش را بگیرم. حتی نمی توانستم دست به دامن پونه شوم. چراکه پونه فردا امتحان سختی داشت و از دیشب یک دم مشغول خواندن بود. پرستو هم به منزل دوستش رفته بود. عملاً تنها حاج حسین و اشرف بانو باقی می ماندند که ترجیح می دادم آن روتختی تا ابد درون وان باقی بماند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_265 

کلافه به سمتش رفتم و دوباره گوشه اش را گرفتم. امروز بعد از نهار محمد طاها و اسما به اتاقم آمده بودند و درخواست شریک شدن من در بازی دو نفره شان را داشتند. چرا که الیاس به همراه پدرش به باشگاه رفته بود و آن ها هم از پس کامل کردن پازل سختشان به تنهایی بر نمی آمدند.

هم بازی شان شده بودم اما با آوردن خوراکی در اتاق فاتحه خود را خواندم. چرا که محمد طاها با حواس پرتی به دنبال

تکه پازلی به روی تخت رفت و لیوان شربت آلبالو از دستش رها شد.

لکه های شربت نیمی از رو تختی را فرا گرفته بود. اگر به موقع نمی شستمش رنگش باقی می ماند و در روز جمعه با نبودن پارسا پیدا کردن خشکشویی هم سخت بود.

اما حالا در شستنش هم درمانده شده بودم. دست بردم و با برداشتن درپوش کف وان، آب کثیف را تخلیه کردم. لکه های صورتی بد رنگ پاک شده بودن. اول تنها قصد کرده بودم همان قسمتی که کثیف شده بود را بشویم اما همینکه رو تختی را زیر آب بردم قسمت های دیگرش هم آبی و کفی شد و بالاجبار تمامش را داخل وان انداختم.

دو طرف لبه هایش را گرفتم و سعی کردم آبش را گرفته و دوباره درون وان بندازم. چند دقیقه ای مشغول بودم. اما همینکه برخاستم پایم سُر خورد و دستمم به جایی بند نشد. با کمر روی زمین فرود آمدم.

-آییبی

از شدت درد ناله ام به هوا خواست و چشمانم بسته شد.
یکباره چند ضربه محکم به درب حمام خورد:

-مروارید؟ خوبی؟ چیشدی؟ چرا جیغ زدی؟ مروارید؟

نگاهی به سر و وضع کفی ام انداختم و با دردی که دوباره در
کمرم پیچید ناله وار گفتم:

-پام سر خورد و پخش زمین شدم.

نمی دانم پارساکی به خانه آمده بود. اما خواستار کمکش
بودم.

-می تونم پیام تو؟ در بازه؟

با نگاهی به لباس های کفی شده و اطرافم گفتم:

-آره در بازه.

به لحظه نکشید درب به شدت باز شد و نگاه پارسا به جستجوی من در آمد. با دیدنم که به حالت نیمخیز پخش زمین شده بودم با دو قدم بلند نزدیکم آمد و دست زیر کتفم برد:

- چیشدی؟ این چه سر و وضعیه؟

-نمی دونم یهو زیر پام خالی شد.

با کمکش ایستادم و کمرم را مالش دادم.


-حالت خوبه؟ کجات دردت می کنه؟ بریم دکتر؟

کمرم کوفته شده بود. نگاهی به چهره نگرانش انداختم:

-نه نیازی نیست، فقط کمرم یه کوچولو کوفته شد.

نگاهش از سر و وضع کفی ام به سمت وان و رو تختی ای
که نصف و نیمه شسته شده بود، کشیده شد ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_266 

-چی شده؟ چرا روتختی رو انداختی تو وان.

به دیوار حمام تکیه دادم و دستان کفی شده ام رابه شلوار
خیس از آبم کشیدم.

-لیوان شربت محمدطاها رو تخته چپه شد و منم نتونستم
صبر کنم تا بیریم خشکشویی. ممکن بود لکه ش باقی بمونه.

متعجب نگاهم کرد:

-سنگینه دختر واجب بود تنهایی بشوری؟

-کسی- نبود ازش کمک بخوام دیگه اجبارا خودم دست به کار شدم.

دوباره نگاهش را سر داد به سمتم و با نگاهی به سر و وضعم
نزدیک تر آمد و آرام پرسید:

-مطمئن خوبی؟

می توانستم علاوه بر نگرانی خنده کوچکی را هم در پس
چشمانش ببینم. با چاشنی حرص انگشت اشاره ام را به
سمتش بالا گرفتم:

-خنده بی خنده ها؟

تنها همان دو کلمه ام باعث شد خندهِ مردانه اش در فضای حمام بپیچد. خنده ای که دلم را به لرزه درآورد و باعث شد برای حواس پرتی خود، مشتی کف از داخل وان درآورم و به سمتش پرت کنم.

خنده اش بند آمد و نگاهی به پیراهن کفی شده اش انداخت.

-حقتونه تا شما باشید به منِ درمونده نخندید.

نگاهی به چشمانم انداخت و بعد از ثانیه ای خنده ی هر دو نفرمان در فضا پیچید.

-آخه دختر خوب، به جای تلافی و کثیف کردن من یه نگاه تو آینه به خودت بنداز بعد دلیل خندمو می فهمی.

مشکوک نگاهش کردم و به سمت آینه قدی ای که در رختکن حمام به کار گرفته شده بود رفتم.

-من نمی دونم چی با خودت فکر کردی که دست به کار شدی با اون دست های ظرفیت این رو تختی رو بشوری. والا منم از پشش بر نمیام.

پارسا همچنان حرف می زد و اما نگاه من به سمت سر و وضعم کشیده شد. بدون شک حق را به پارسا دادم که خنده اش بگیرد. یک پاچه شلوارم تا زانو بالا رفته و تیشرتی که تنم بود کاملا کج شده بود. به واسطه افتادنم تنها یک دمپایی در پایم باقی مانده و موهایی که مثلا گوجه ای بسته بودم نصفش از داخل کش بیرون آمده و اطرافم را پوشانده و با کف هایی که رویشان جا خوش کرده بود دست کمی از دلکک ها نداشتم.


-حالا حق داشتم بخندم یا نه؟

خنده ام را پنهان کردم و دست به کمر حق به جانب از
همان داخل آینه نگاهش کردم.

-نخیر، هیچ وقت حق خندیدن به من رو ندارید.

لبانش را بهم فشرد و کف های باقی مانده روی موهایم را با
دست برداشت و

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_267 

گفت:

-چشم، معذرت می خواهم.

از کنارش گذشتم و دست بردم کش موهایم را بیرون کشیدم.

-حالا هم به تنبیه عمل ناپسندتون باید کمک کنید این رو تختی رو بشوریم و آبشو بگیریم.

صدایش دقیقا از پشت سرم شنیده شد:

-با اینکه اومده بودم چند تا مدرک بود از خونه بردارم ولی چشم ... تمام وقت در خدمت شمام خانم.

به سمتش چرخیدم و با اشاره به آستین لباسش گفتم:

-باریکلا، حالا آستین بالا بزنید.

به حالت نمادین متعجب ابرو بالا انداخت:

-یعنی راستی راستی باید بمونم و رو تختی بشورم؟ با همین لباسای بیرون؟

چشمانم را ریز کردم و بعد از بستن دوباره موهایم دست هایم را به کمرم سنجاق کردم:

-نه پس واقعا انتظار دارید تنهایی خودم بشورم؟ یا بذارم
برید لباس عوض کنید یکهو ببینم فلنگو بستید؟

با انگشت اشاره ضربه ای آرام به نوک بینی ام زد.

-در نمیرم خانم خانما، گفتم اگه تخفیف بدید دو ساعت
دیگه پیام از شرمندگی این روتختی در دسر ساز بیرون پیام.

بدجنسانه پلکی زدم:

-تخفیف در کار نیست، زود باشید منتظرم.

-کارم نصف و نیمه باقی می مونه ها.

با اشاره به وان لب زدم:

-کار منم نصف و نیمه باقی مونده، تازه من بی خیال شستن
نمیشم و اگه برید تنهایی مجبورم بشورم و می دونم کمرم
نمی تونه وزنشو تحمل کنه و احتمال اینکه سرما بخورم هم
هست. همه اینا به کنار ممکنه فردا رو به خاطر یک رو
تختی شستن نتونم پیام سرکار چون ...

با خنده ی آرامی هر دو دستش را بالا برد و گفت:

-تسلیم.

-اگه آتل دستتون رو به این زودی باز نکرده بودید، الان از
کار کردن معاف بودید.

دوباره خنده مردانه لعنتی اش را تکرار کرد:

-باید چیکار کنم الان؟

لبخند فاخرانه ای زدم و خم شدم شیر آب را باز کردم.

-باید دو دور دیگه آب کشی بشه.

سری تکان داد و با همان لباس های بیرون دست به کار شد. با کمک هم دو دور رو تختی را آب کشی کردیم و نیم ساعت بعد در حالیکه همه کف ها را از گوشه و کنار حمام شسته بودیم، کمر راست کردیم. پارسا دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و با اشاره به روختی ای که لبه وان گذاشته بودیم پرسید:

-خب حالا باید چیکار کنم؟

یک طرف روختی را گرفتم و با اشاره به طرف دیگرش گفتم:


-هر دو نفرمون به سمت مخالف می پیچونیمش تا آتش
کاملاً بره و بتونیم پهنش کنیم.

طرف دیگر را هم او گرفت و رو به روی هم قرار گرفتیم. در
جهت مخالف هم پارچه را می پیچانندیم که پرسیدم:

-کارتون خیلی واجب بود؟

چهره اش حالت بامزه ای گرفت:

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_268 

-واجب بود، اما به از دست دادن یک کارمند کاربرد نمی
ارزید.

-تیکه می ندازید؟

مظلومانه به مانند محمد طاهها سر تکان داد و گفت:

-نه والا، حقیقته.

-بعد این کار می تونید برید به کار واجبتون برسید.

با نگاهی به سر و وضع آب گرفته اش و موهایی که با بخار و نم حمام تقریبا خیس شده و به پیشانی اش چسبیده بودند گفت:

-ترجیح میدم سرگرد رو فردا ببینم تا امروز.

با شنیدن نام سرگرد توقف کردم و ترسی به دلم افتاد:

-سرگرد؟ مگه شما امروز کجا بودید؟ کلانتری؟

اما او بی خیال مشغول پیچاندن بود که پاسخم را داد:

-نه رفته بودم دیدن رفیق قدیمیم. سرگرد قاسمی.

-همونکه پیگیر تصادفمون بود دیگه نه؟

من ایستاده بودم و پارسا یک تنه رو تختی را می پیچاند و آتش را می گرفت. تقریباً نزدیک به یکدیگر رسیده بودیم.

-بله همون.

با یادآوری حرف های هفته ی پیش روزان که کاملاً فراموششان کرده بودم با پارسا در میان بگذارم قدمی نزدیک تر شدم:

-من ... من چند وقته می خوام یه چیزی رو بهتون بگم که فراموش کردم.

متوجه نگرانی ام شد که او هم دست از کار کشید و گفت:

-چیشده؟ چرا چهره ت توهم رفت؟

مردد بودم و شروع به کندن پوست لبم با دندان کردم که با صدای بم و آرام نامم را صدا زد و گفت:

-مروارید خانم؟ میشه به جای آسیب زدن به خودت بگی چیشده که انقدر پریشون شدی یک دفعه؟

چشمانم را بهم فشردم:


-روژان ... هفته ی پیش ... واقعیتش جریان تصادف رو برای روژان تعریف کردم خیلی نگران شد. گفت که ...


پارسا کاملا مقابلم ایستاده بود. در یک نفسی ام.

-چی گفت؟

-می گفت این تصادف یادآور اتفاق چند سال پیشی- هست
که برای شما و برادرتون اتفاق افتاده. اینکه به همین شکل
بهتون هشدار می دادن و الانم می ترسه مثل ... مثل همون
موقع ...

-مروارید ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_269 

نگاه لرزانم بالا کشیده شد و قبل از اینکه حرفی بزند، رو
تختی را رها کردم و گفتم:

-توجیه نکنید، خواهش می کنم مراقب خودتون باشید. فکر
نمی کنم این خانواده دیگه بتونه غم دیگه ای رو تحمل کنه.

لبخند اطمینان بخشی زد. رو تختی ای که گوشه ای دیگرش
را رها کرده بودم، کاملا در دست گرفت و لبه وان گذاشت.

دوباره مقابلم ایستاد و اینبار دو طرف بازویم را در دستان
خیسش گرفت. دستانش در تماس مستقیم با بازوان لختم
بود که لرزنا محسوسی در تنم نشست:

-فقط خانواده ام یا تو هم نگرانم شدی؟

نگاه دزدیدم:

-الان بحث این نیست ...

-هست، می خوام بدونم این نگرانی از کجا نشأت گرفته که
مردمک چشمت داره می لرزه.

همچنان نگاهم گریزان بود. چرا که توانایی نگاه کردن به
چشمانش را نداشتم.

-مطمئنا منم نمی خوام رفیقمو از دست بدم و یا مدام تهدید جونی بشه. هر چی باشه منم به مدت محدودی تو این خونه زندگی می کنم و می بینم که چطور همه به شما وابسته هستند و خدای نکرده اگه اتفاقی براتون بیفته، دیگه کمر این خانواده راست نمیشه.

یک بازویم را رها ساخت و چانه ام را جایگزین محل قبلی بازویم کرد. کاری کرد که دل به نگاه معنادارش دهم. نگاهی که حرف ها در آن نهفته بود اما تنها گفت:

-نگران نباش هیچ اتفاقی نمی افته، نه برای من نه برای هیچ یک از اعضای خانوادم.


من هم جزو اعضای خانواده اش بودم؟ مسلما نه! سعی کردم افکارم در حد همان فکر باقی بمانند و تبدیل به سخن نگردند و روی زبانم جاری نشوند. چرا که حتی خودمم عاجز بود از حس های جدیدی که اخیرا به سراغم می آمدند.


نمونه اش همین حالا که عجیب دوست داشتم من هم جز
اعضای ثابت و همیشگی خانواده پارسا باشم. اعضای
خانواده ای که او در ذهنش داشت، نه با نسبت های
دیگری. رفیق بودن که جزو اعضای خانواده به حساب نمی
آمد، می آمد؟ سر پایین انداختم:

-خداروشکر، امیدوارم همین طور باشه و همگی تون همیشه
سالم و سلامت کنار هم زندگی کنید.

پرسشی زمزمه کرد:

-زندگی کنید؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

چانه و بازویم را از میان دستانش بیرونش کشیدم و با قدمی
که عقب رفتم بی توجه به زمزمه اش گفتم:

-پس چرا قصد زیر گرفتن شمارو داشتند؟

کلافه به نظر می رسید. فهمیده بود که حرفش را پیچاندم. نیم نگاهی به فاصله ای که بینمان ایجاد کرده بودم انداخت، و موهای خیسش را محکم به عقب برد.

-قصدشون زهر چشم گرفتن بود فقط، ربطی به چند سال پیش نداره.

-چرا آخه؟ مگه شما چیکار کردید؟

-مروارید ...

-خواهش می کنم قصد پیچوندن منو نداشته باشید.

-پیچوندن چیه دختر خوب؟

-پس چرا از زیر جواب دادن در می رید؟

-در نمی‌رم، آخه قضیه ش مفصله فقط اینو بدون که این پرونده مربوط به همکار قدیمیم هست، ولی از من و آرش هم کمک خواسته. اون آدمام فکر می‌کنند من نقش مستقیم توی متهم کردنشون داشتم و فقط می‌خواستن گوشه چشمی نشون بدن که خودمو بکشم کنار.

با چشمانی که می‌دانستم نگرانی در آنان موج می‌زند و من توانایی پنهان کردنش را نداشتم متلمسانه گفتم:

-خب شما عقب نشینی کنید. به خاطر خانوادتون، همون روز ممکن بود که بلایی بدتر سرتون بیاد.

پلک هایش را با اطمینان بهم فشرد:

-درستش می‌کنم، جایی برای نگرانی وجود نداره.

-اطمینان دارید به حرفتون؟

-بهم اعتماد کن.

نفسم را بیرون فرستادم. وقتی می گفتم درستش می کند،
حتما می توانست.

-خدا روشکر.

نیم نگاهی به قامت خیس از آبش انداختم.
آنقدر غرق در حرف زدن شده بودیم که حتی یادمان رفته
بود برای چه در حمام هستیم.
اگر لحظه ای به موقعیتمان فکر می کردم، مطمئنا افکار
خطرناکی در سرم می چرخیدند.

من و او با لباس های خیس از آب، با این فاصله ای که تنها
با یک قدم به هیچ می رسید. چقدر خطرناک به نظر می


آمد. لبه تیشرت‌م را پایین تر کشیدم. چسبندگی اش به بدنم کلافه ام کرده بود. سعی کردم دوباره از بدنم فاصله اش دهم که متوجه مشخص بودن لباس زیرم شدم.

شوک زده، گرمایی طاقت فرسایی به صورتم هجوم آورد. من از همان اول با همین وضع سر و لباس مقابل پارسا جولان می دادم؟ آن زمان که در آینه به خود نگاه کردم قسمت بالای تیشرت خیس نبود و لباس زیرم مشخص نبود اما حالا؟ خدای من!

روی اینکه دوباره به صورت پارسا نگاه کنم را نداشتم، یا حتی اینکه ادامه بحث را بگیرم. نفس عمیقی گرفتم و تک سرفه ای زدم و گفتم:

-اووووم، خب کار این روتختی دیگه تمومه، دستتون درد نکنه. فقط من میرم بیرون بهتره شما همینجا دوش بگیرید لباساتون کثیف و خیس شد.

قبل از اینکه از کنارش عبور کنم بازویم را قفل انگشتانش کرد و مانع رفتنم شد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_271 

از اینکه چشمانش به حوالی بالا تنه ام بیفتد از خجالت آب می شدم. خدا روشکر شلوارم مشکی رنگ بود و نگرانی بابت آن نداشتم اما تیشرتم؟ با اینکه معمولاً لباس هایم بیش از حد در خانه پوشیده نبود، اما هیچ موقع مایل

نبودم اینگونه در مقابلش ظاهر شوم. هر چند هیچگاه نگاه
معنا دار و خیره ای هم نسبت به پوشش من از پارسا ندیده
بودم و همان باعث اعتماد شده بود.

-تو زندگیت رفیق صمیمی داشتی مروارید؟

متعجب از سوالش سر روی شانۀ چرخاندم و خیره اش
شدم که از فاصله نزدیک منتظر و تنها خیره به چشمانم
شد نه منطقه‌ای دیگر.

آرام و تحت تأثیر فضای بینمان لب زدم:

-صمیمی؟ نه! زندگی انقدر با من بی رحم بود که حتی
فرصت پیدا کردن دوست رو هم نداشتم.

چشمانش متأثر بود اما آرام زمزمه کرد:

-من چی؟ من رفیق صمیمیت نیستم؟

بدون تأمل لب زدم:

-اوایل نبودید، اما حالا شدید.

حس خاصی در چشمانش جاری شد که سرش پایین تر آمد
و درست زیر گوشم زمزمه کرد:

-منم تو زندگیم رفیق صمیمی زیادی نداشتم، فقط آرش
هست که علاوه بر پسر عمه بودن، حق رفاقت و برادری رو
هم در حقم ادا کرده. طوری که انگار جایگاه پوریا رو برام پر
کرده.

با محبت نگاهش را در صورتم چرخاند. محبتی که می
توانستم با گوشت و خونم لمسش کنم.

-بعد آرش تو شدی رفیق صمیمیم از جنس دیگه، که تو این مدت اثبات کردی که واقعا تو صف رفاقت ردیف اولی، بدون کم و کاست.

می خواست به کجا برسد؟ همچنان مسخش بودم که با اطمینان بیشتری ادامه داد:

-از نظر من بین رفیق و یکی از اعضای خانواده هیچ توفیر و فرقی وجود نداره، حتی ممکنه ارزش رفیق از اعضای خانوادت هم بالا تر بره.

بلافاصله متوجه منظورش شدم.

حالا فهمیدم که هدفش از گفتن حرف هایش چه بود. حسی ناشناخته تمام وجودم را در برگرفت.

-هیچ وقت ارزش خودتو پایین ندون رفیق، حداقل در مقابل من انقدر ارزشمند شدی تا پایان عمر پایبند به این رفاقت باقی می مونم.

مایل بودم داد بزنم «نگو پارسا، بیشتر از این ادامه نده» کم کم اختیار رفتارم داشت از دستم خارج می شد. اختیاری که ممکن بود همین لحظه خودم را در آغوشش انداخته و ممنونش باشم که نگرانی ام را در مورد خودش به بهترین وجه درک کرده بود.


هر دو نفرمان در حالتی فرو رفته بودیم که توانایی فاصله گرفتن از یکدیگر را نداشتیم. نمی دانم چقدر گذشت و چقدر بازویم در میان انگشتان پارسا فشرده شد، اما زمانی هر دو نفر به زمان حال برگشتیم که درب حمام باز شد و صدای اسما در فضا پیچید:


-زن دایی جون؟ من پیام کمکت کنم؟ خسته شدی!

تنها همان جمله توانست به مانند محرک دویست ولتی برای من و پارسای خشک شده عمل کند که یک ضرب

خودم را بیرون انداخته و بی توجه به اسما به حمام اتاق
خودم پناه برده و دوش آب یخ را بر روی خود باز کردم.

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_272 

اسما را کمی روی زانوهایم جا به جا کرده و به بازی ای که در تبلتش مشغول بود، چشم دوختم.

-اسما مامان، پای زن دایی اذیت میشه، بیا پایین.

همینکه اسما قصد کرد از روی پایم پایین پرد، دستانم را دورش حلقه کردم و رو پرستو گفتم:

-نه بذارید باشه، منم دارم به بازیش نگاه می کنم.

-اذیت میشی.

بوسه ای روی سر اسما گذاشتم:

-نه راحتتم.

پرستو بی خیال من و اسما شده و دوباره مشغول صحبت با پروین خانم شد. اسما را کمی در آغوشم عقب کشیدم و با دقت بیشتری به شکلی که مشغول رنگ آمیزی اش بود چشم دوختم. ترجیح می دادم تا پایان شب با اسما همبازی شوم تا اینکه مورد هجوم متلک های مثلا محترمانه خاله حاجی قرار بگیرم.

-زن دای کیفشو چه رنگی کنم؟

دامن دخترکِ درون تبلتش را طوسی رنگ کرده بود.

-اوووم ... فکر کنم کیف و کفشش روزد کنی خیلی بهش بیاد.

لبخندی به رویم پاشید و انگشت کوچک اشاره اش را روی قلم موی زرد رنگ گذاشت و رنگ آمیزی را شروع کرد. کمی بعد با ذوق گفت:

-وای آره زن دای عالی شد.

تأییدش کردم و بوسه ای دوباره روی گونه اش گذاشتم. بوسه هایش نرم و لطیف و خوش بو بودند. به مانند غنچه ای خوشبو که مدام مایلی بویش را استشمام کنی.

سر بلند کردنم مصادف شد با چشم در چشم شدن پارسا که انگار گوش به صحبت های بهروز خان داده بود، اما نگاهش نشان از این داشت ذره ای توجه به بهروز خان ندارد. با مکث نگاه گرفتم، اما هنوز می توانستم نگاه خیره اش را حس کنم.

امشب خاله حاجی و همسرش به منظور آوردن هدیه برای منزل جدید حاج حسین آمده بودند. ادا مایل نبودم در

جمعشان حضور داشته باشم و به دنبال کوچکترین بهانه برای فرار به طبقه خودمان بودم. اما با حرف خاله حاجی که قصدم را فهمیده و گفته بود قدمش سنگین است، موقتا ماندگار شده بودم.


همه مشغول حرف زدن بودند و من فارغ از دنیای آنان با اسما مشغول بودم. خاله حاجی به همراه پونه مشغول دیدن گوشه و کنار خانه و اتاق خواب ها بود. علاقه شدیدی به کنکاش داشت.


با زنگ خوردن تلفن همراه حاج حسین نیم نگاه بی تفاوتی سمتش انداختم و دوباره نگاهم را به تبلت اسما دادم که رنگ آمیزی را به اتمام رسانده بود. از گوشه چشم متوجه رفتن حاج حسین به سمت بالکن شدم. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که درب بالکن باز شد و حاج حسین مرا صدا زد:

-مروارید باباجان یه لحظه بیا.

نگاه اکثریت سمت حاج حسین چرخید و دوباره بی تفاوت،
گرفته شد. اما نگاه من و پارسا خیره به حاج حسینی بود که
در میان درب بالکن ایستاده و منتظر من بود. نمی دانم چرا
اما نگاهش ترس نا شناخته ای را به دلم انداخت.

با مکث نیم خیز شدم و اسما را در جای خالی خودم
نشاندم. با نیم نگاهی به پارسا که توجه اش کاملاً سمت من
و حاج حسین بود به سمت بالکن قدم برداشتم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_273 

هر گامی که بر می داشتم چیزی در دلم تکان می خورد. استرس بی موقعی که به سراغم آمده بابت این بود که مطمئناً موضوع آنقدر مهم بوده که حاج حسین مرا از جمع مهمانانش فرا بخواند. وارد بالکن شدم و با نفس عمیقی که کشیدم نگاهم را به حاج حسینی دادم که نگاه متفکرش به زیر پایش بود. متوجه حضورم که شد با اشاره به پشت سرم گفت:

-در رو ببند.

درب را بستم و با قدمی که به سمتش برداشتم پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟

گوشی اش را در جیب کتش فرو برد و تسبیح عقیقش را در میان مشتش فشرد. همچنان متفکر به نظر می رسید، اما آرام پرسید:

-مقدار بدهی ای که به خسرو داری چقدر بوده؟

با شنیدن نام خسرو پاهایم به زمین میخکوب شد و لبانم نیمه باز ماند.

-خشکت نزنه دختر، صورت خوشی نداره مهمون تو خونه باشه و میزبان جمع رو ترک کنه. این پسره امروز دهمین باره داره تماس می گیره، حرفشم اینه باقی پولشو می خواد، کدوم پول مروارید؟ مگه ما تمام بدهی رو تسویه نکردیم؟ نگفته ای هست که من بی خبرم؟

چطور می توانستم عادی رفتار کنم. چه انتظار بیهوده ای
داشت حاج حسین!

-مروارید ...

جان کندم تا گفتم:

-نه، بدهی ای باقی نمونده.

صدایِ خش افتاده ام گلویم را خراش داد و بالا آمد.

-پس این مردک چی میگه؟

انگشتانم را به پیشانی ام چسباندم و پلک بهم فشردم.

-نمی دونم!

-نمی دونم برای من جواب نمیشه، خوب فکر کن. شاید فراموش کرده باشی، شاید چیزی باقی مونده باشه که ...

-نیست ... هیچی نیست. بوی پول به مشامش خورده یا شاید موادش ته کشیده.

صدایم می لرزید و احساس می کردم همان یک دانه سیبی که خورده بودم در حال بازگشت از معده به دهانم است.

-آروم باش دخترم.

پس بالاخره متوجه حال خرابم شد.

نگاه درمانده ام را بالا آوردم به چشمان متأثرش چسباندم. دستی به ته ریشش کشید و نزدیکم آمد.

-اتفاقی نمی افته، فقط فکر کن بین چیزی هست که جا انداخته باشی یا من ازش بی خبر مونده باشم؟

انگشتانم مشت شدند و ذهنم گریز زد به گذشته ای که این روزها سعی در نادیده گرفتن و فراموش کردنش داشتم. اما حالا احتیاج به کنکاش و بازرسی لحظه به لحظه اش را داشتم و چیزی تأسف برانگیز تر از این موضوع نبود.

زنگ تلفن حاجی به صدا در آمد و تپش های قلبم دوباره بازی شان گرفت. در این هوای سرد کف دستانم عرق کرده بود. دستانم را به لباسم کشیدم و چشم دوختم

به حاج حسینی که با مکث تماس را وصل کرد و در همان ابتدا تماس را روی آیفون گذاشت. صدای نحس خسرو که در فضا پیچید، چشمانم خود به خود از انزجار بسته شد:

-حاجی ببخشیدا انقدر مزاحم شما میشیم. فقط خواستم بگم که اون نمره تلفنِ عروستو برام بفرس تا انقدر مزاحم کار شما نشم. چون ممکنه بزنه زیر همه چی. فقط قربون

اون سيبيلات دوباره غيرتي ميرتي نشو كه از حوصله
خارجه، بالاخره منو عروست يه زماني زن و شوهر بوديم و

...

#زهرا_سادات_رضوي 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_274 

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

ادامه حرف هایش توسط غرش حاج حسین در نیمه قطع شد:

-حرف دهندو بفهم، محترمانه باهات حرف زدم فکر نکن خبریه. هر حرفی داری طرف حسابت فقط و فقط منم نه کس دیگه ...

خنده کریه خسرو و صدای بستن دربی در فضا پیچید. نگاه من و حاج حسین لحظه ای به پشت سر چرخید. بالکن اتاقی که در مجاورت بالکن سالن وجود داشت خالی از کسی بود.

احتمالا باد دریش را بهم کوبیده بود که هر دو همزمان به حالت قبل برگشتیم و من با انزجار چشم از تلفن حاجی گرفتم و به پشت سر چرخیدم. انگار که آن مردک رو به رویم حضور داشت و من می توانستم ببینمش!

-گفتم غیرتی میرتی نشو حاجی نگفتم؟

در ادامه صدای خنده بلندش بی شرمانه گفت:

-اصلا نکنه بهم دروغ گفتی و خودت مروارید رو عقد کردی
ها؟

تمام تنم یخ بست. روی اینکه به سمت حاج حسین برگردم
را نداشتم.

-حرف دهنتمو بفهم مرتیکه، نذار دستم به خونت آلوده
بشه مرد ناحسابی.

صدای خشمگین حاجی به حال بدم دامن می زد. چرا صدای
خنده خسرو بند نمی آمد؟ معلوم نبود باز چه زهرماری
مصرف کرده بود.


-آخه حاجی به ما هم حق بده، از دو سال پیش که اومدی اینجا فقط تو رو دورو اطراف مروارید دیدم و خبری از شازده پسری که ادعا داشتی مروارید رو به عقدش دراوردی نیست. ما هم خیال ورمون داشت که نکنه دل خودت برای مروارید سُر خورده ... ها حاجی؟ آخه لعنتی خوب تیکه ای هم هست فقط تنها مشککش اینکه زیادی چموشه و ...


همچنان پشت به حاج حسین بودم که ادامه مزخرفات خسرو قطع شد و صدای پر خشم کنترل شده حاج حسین بلند شد. احتمالاً می ترسید اهل خانه متوجه اوضاع شوند:


-ببند دهن تو مرتیکه دوزاری، به ولای علی میام یزد و درسی بهت میدم که جد اندر جدت یادشون بمونه و تو شجره نامشون ثبت کنه، منتظرم باش.

نفس های عمیق و پر حجم حاج حسین نشان از این داشت که تماس را خاتمه داده است. روی برگشتن نداشتم. حتی روی اینکه نگاهم در چشمانش بیفتد را.

آخ خدا لعنتت کند خسرو!

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_275 

چرا سایهٔ نحس ات از زندگی ام پاک نمی شد؟
چرا این عذابی که خودم به سمتش رفته بودم تمامی
نداشت؟

مگر خدا نگفته بود توبه کنندگان را می پذیرد؟
مگر نگفته بود به سوی خودش بازگردیم تا دستان را
بگیرد؟

پس چرا مرا نمی پذیرفت؟
چرا شر این بی غیرت را از زندگی ام محو نمی کرد؟

بس نبود دوسال عذاب و بدبختی؟ بس نبود آن همه
تحقیری که به جانم بسته می شد؟
آن همه منی که بر سرم گذاشته می شد؟
آن همه نا حقی؟

به کدامین گناهم؟

فقط به این خاطر که کسی را نداشتم؟

پشتیبان نداشتم؟

تنها و بی کس بودم با پدری که در گوشه ای از بیمارستان افتاده بود؟

-میرم یزد ...

تند به سمت حاج حسین برگشتم. یزد رفتنش مصادف بود با باز شدن پای آن بی شرف به زندگی مان.

-نه

نگاهم نمی کرد. من هم روی نگاه کردن نداشتم.

-باید دهن بی چاک و بستشو تا آخر عمر ببندم.

ملتمس جلو رفتهم:

کانال تلگرام رمانچی

-حاج حسین ...

@romanchii

میان حرفم پرید:

کانال تلگرام رمانچی


-نمی تونم اجازه بدم یه بی سرو پای عملی به من و ناموسم
این حرفارو بزنه.

کاش می توانستم دستش را بگیرم. اما رویش را نداشتم.

-خواهش می کنم حاج حسین ... اگه برین همه می فهمند.
نمی خوام این موضوع کش پیدا کنه.

دستی به گردنش کشید. می توانستم تغییر رنگ صورت و
گردنش را تشخیص دهم. خدا لعنتت کند خسرو.
هیچ زمان دهانش به حرف متعارفی باز نمی شد.

-نمی تونم دختر، باید برم در دهنشو گل بگیرم. مگه میشه
بذارم هرچی از دهن کثیفش در میاد بار من و خانوادم کنه؟
مگه میدارم؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_276 

نزدیکش رفتم و خیره به نیمرخش عاجزانه گفتم:

-اون آدرسی از ما نداره، فقط کافیه جواب تلفشونو ندید.
منم که شمارمو عوض کردم و می دونم انقدر بی دست و پا
هست که هیچ کاری نمی تونه بکنه. فقط الان کفگیرش
خورده به ته دیگ که پاپیچ شما شده. مطمئنم فردا یادش
میره که چی به شما گفته و چی خواسته. رفتن شما اون رو
آدم نمی کنه فقط اوضاع رو پیچیده تر می کنه.

به سمت برگشت. صورتش رو به کبودی بود و نفسش انگار
سخت بالا می آمد. دوباره دستی به گلویش کشید:

-تو چطور تونستی با این حیوون دو سال زیر یک سقف
باشی؟ بابات چطور اجازه داد به عقدش در بیای مروارید؟

اشک های بی رحم به گوشه ی چشمانم نیش زدند. الان وقت گریستن نبود. نیشگونی از ران پایم گرفتم و سر پایین انداختم:

-بابام تقصیری نداشت. خودم پامو کردم تو یک کفش که می خوامش.

-چطور تونستی دختر؟

-سخت بود ولی شد. بابام روزی که اجازه داد زنش بشم فرداش راهی تخت بیمارستان شد و دیگه نتونست روی پاهاش بند بشه.

-ارزششو داشت؟

پوزخند تلخی روی لبانم آمد که توانی برای قورت دادنش
نداشتم. باد سردی وزید و لرزی بر تنم نشست. چشم
دوختم به نگاه سیاه شده حاج حسین:

-ارزش اینکه بیشتر چشمای باز پدرمو ببینم داشت ...
داشت حاج حسین.

لب به دندان گزید و دیدم که نم اشک به چشمان او هم
پیوست خورد. دیدم که لحظه ای با شرمندگی سر پایین
انداخت و نگاه دزدید.

-پدرت به خاطر این منجلابی توش گرفتار شدی، دق کرد
دختر ...


لبانم لرزید:

-اگه اینکارو نمی کردم زودتر ترکم می کرد و می رفت پیش
مادرم. خودخواه بودم و مجبور. به هر راهی چنگ زدم تا
بتونم داشته باشمش.

دستی روی صورت سرده شده ام کشیدم و اشک های یخ
زده ام را که باز هم بدون اجازه روانه صورتم شده بودند را
پاک کردم.

-تنهایی من رو هیچ کس درک نمی کرد حاج حسین. هیچ
کس.

صورتی که پاک کرده بودم، دوباره خیس از اشک شدند.
غم صدایم آنقدر عیان بود که حاج حسین مرز بینمان را
شکست و یکباره دستش پشت سرم قرار گرفت.
هدایت شدم به سمت آغوشی که برای اولین بار طعمش را
می چشیدم.

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_277 

اگر دلخوری هایم را نا دیده می گرفتم، آغوشش آشنا بود.
بوی تنِ آشنای پدرم را می داد. بویی که بیشتر از دو سال به
پرزهای بینی ام نرسیده بود. اشک هایم بدون وقفه از
چشمانم به بیرون می جهیدند و مهمانِ سینهِ حاج حسین
می شدند.

دستش پشت سرم بود و کمی بعد بوسه اش روی موهایم
نشست:

-گریه نکن بابا جان، خودم پشتتم. هواتو دارم. دیگه نمی‌ذارم طعم بی‌کسی - رو بچشی. - تا آخر عمرم نمی‌ذارم لحظه‌ای احساس تنهایی کنی.

حرف‌هایش اطمینان بخش بود و دلگرم‌کننده!

-اشک هاتو پاک کن، بریم داخل. خیلی وقته بیرونیم. خودم این قضیه رو حلش می‌کنم. اصلاً نباید بهت می‌گفتم. ولی با خودم فکر کردم شاید نگفته‌ای باقی‌مونده که نمی‌دونم.

سرم را فاصله دادم و دستی زیر بینی ام کشیدم:

-نه نیست. می‌دونم اون هدفش کندن پول دوبارس حالا به هر دلیل و دروغی متوسل میشه.

تسبیحش را در جیب کتش فرو برد و با اشاره به خانه گفت:

-باشه من حلش می کنم دخترم. بریم تو سرده، سرما می خوری.

آب راه افتاده بینی ام را بالا کشیدم، معذب و بدون نگاه به چشمانش گفتم:

-شما برین داخل من یکم بعد بیام. این جوری می فهمند گریه کردم.

متأثر نگاهم کرد:

-باشه بابا جان، زودتر بیا.

سر تکان دادم و او با آه سوزناکی داخل رفت. از پشت شیشه درب می توانستم نگاه کسانی که در مسیر دیدم بودند را

ببینم که روی حاج حسین نشسته بود. به پشت سر چرخیدم و چند نفس عمیق گرفتم.

با پر شالم صورتم را پاک کرده و چشمانم را تا حد ممکن باز کردم تا باد سردی که می وزید نم اشک های باقی مانده را از چشمانم بزدايد.

می دانستم انتخابم اشتباه است، اما در دوراهی سختی قرار گرفته بودم و اگر به گذشته باز می گشتم، باز هم انتخابم همان خسرو بود.

آهی کشیدم و چند لحظه بعد که کمی نفسم بالا آمد و درب بالکن را باز کردم. باز کردنم همزمان شد با رو به رو شدن با پارسا. نگاه خیره و جدی اش را در صورتم چرخاند:

-چیشده مروارید؟ حالت خوبه؟

لبخند اجباری بر صورت‌م نشانده و به منظور اینکه وارد
خانه شوم قدمی جلوتر رفتم:


-خوبم بریم داخل.


راهم را سد کرد.

-صبر کن.

-میشه لطفاً برید کنار؟

-گریه کردی؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

برای اولین بار کنجاوی پارسا خوشایندم نبود. مایل نبودم
در مورد جریان دقیقی پیش چیزی بداند.

-نه، فقط بیرون هوا سرده ...

-مروارید ...

آخ امان از تو پارسا!

سر بالا کشیدم و اجبارا نگاهم را دوختم به چشمان جدی
اش.

-نخواستم مزاحم بشم. اما این دلیل همیشه چیزی که باعث
شده اشکت در بیاد رو به من نگی.

تمام التماسم را در چشمانم ریختم. چطور می توانستم از
این منجلابی که گرفتارش شده بودم رهایی یابم؟

-بریم تو ...

-چرا فرار می کنی؟

-فرار نمی کنم فقط الان موقعیتش ...

-پارسا بابا جان یه لحظه بیا.

با شنیدن صدای حاج حسین نفس عمیق نامحسوس گرفتم. احتمالاً حاج حسین فهمیده بود که گیر افتاده ام. پارسا نگاه دلخور و در عین حال جدی اش را از چشمانم گرفت و عقبگرد کرد.

نمی خواستم ناراحتش کنم. آخرین خواسته ام در این دنیا ناراحتی پارسا بود. اما فعلاً چاره ای نبود.

وارد خانه شدم و حجمی از هوای گرم و مطبوع در صورتم پخش شد. حس خوشایندی در رگ هام جریان یافت و بینی یخ زده ام از حالت انقباض خارج شد. نگاهم را در جمعیت پیش رو چرخاندم. پارسا به سمت حاج حسین خم شده و مشغول صحبت بود.

همه ی باقی افراد هم در فضا پیچیده بود. دوست داشتم به طبقه چهارم و اتاق خودم پناه ببرم. حال روحی مناسب برای ماندن در جمعیت پیش رو نداشتم. به دنبال پیدا کردن بهانه بودم و با قدم های آرام به سمت پونه و پرستو پیش رفتم. قبل از اینکه خم شده و در کنارشان جای گیرم با صدای خاله حاجی کمر راست کردم:

-چشمات یکپارچه خون شده دختر، اتفاقی افتاده؟ گریه کردی؟


سکوت نسبی فضا را در برگرفت و نگاه اکثریت به سمت من سوق پیدا کرد. چه داشتم در برابر این زنی که نمی دانستم چرا دشمنی پنهان با من دارد.


-چیزی نیست خاله حاجی، بیرون هوا سرد بود.

تک ابرویی بالا انداخت و نگاه پر تمسخرش را روی تنم چرخاند. لحظه‌ای بعد نگاهش را به حاج حسین داد و پر طعنه گفت:

-چیزی نیست که نشد حرف، نیم ساعته با حاج حسین بیرون خلوت کردید آگه مشکلی هست بگید شاید بتونیم حلش کنیم.

پاهایم تحمل وزنم را نداشتند که کنار پونه جای گرفتم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_279 

پاسخی نداشتتم. در برابر این زن حرفی باقی نمی ماند. حاج حسین نگاه جدی اش را به خاله حاجی داد و با لحن محکمی رو به پونه گفت:

-پونه بابا جان اگه غذا حاضره سفره رو بچینید.

پونه سریع از کنارم برخاست:

-چشم حاج بابا.

پرستو هم به دنبالش رفت. خاله حاجی با غیظ نگاهش را چرخاند بلند گفت:

-چرا رنگت پرید حاج حسین منکه چیزی نگفتم.

همگی متعجب خیره خاله حاجی شده بودند. حاج حسین اخمی بر چهره اش نشانده:

-منظورتون از این حرفا چیه خاله حاجی؟

خاله حاجی دامنش را مرتب کرد و دو ابرویش را بالا انداخت و مطمئن گفت:

-منظورم واضحه حاج حسین، اما مثل اینکه ناگفته هاپی باقی مونده این وسط که ما ازش بی خبریم.

لرزی بر تنم افتاد. او چه می گفت؟

-با دو پهلو حرف زدن راه به جایی نمی برید، بهتره رک و راست بگید منظورتون چیه تا بتونم جواب بدم.

خاله حاجی نگاهش را بین من و حاج حسین چرخاند. سپس نگاهش را سوق داد میان افرادی که به دهان او چشم دوخته بودند. لبخندی بر صورتش نشانید و پر معنا گفت:

-نمی دونم باقی اهل منزلتون از این موضوع با خبرند یا نه،
اما بالاخره ما با هم حق آب و گل داریم و یک عمر نون و
نمک همو خوردیم، روا نبود بعد از گذشت این همه مدت
اتفاقی موضوعی رو بفهمیم.

حاج احمد همسر— خاله حاجی به سـویش سر خم کرد و
معذب گفت:

-حاج خانم خواهش می کنم ...

خاله حاجی چشم غره ای نصیب حاج احمد کرد:

-خواهش می کنم چی حاجی؟ خفه خون بگیرم؟ ساکت
بمونم؟

اشرف بانو جدی گفت:

-چی شده خاله حاجی، شما که تا نیم ساعت پیش حالتون خوب بود.

خاله حاجی نگاهی پر معنا به اشرف بانو انداخت:

-دلم برات میسوزه خاله جان، دلم می سوزه که همیشه حقایق از تو پنهون می مونه.

چهره حاج حسین برافروخته شده بود که محکم گفت:


-خاله حاجی بهتره این بحث بیهوده رو ادامه ندید.


خاله حاجی نگاه پر طعنه ای سمت حاج حسین پرت کرد:

-بیهوده؟ اتفاقا اصلا بیهوده نیست.

مکثی کرد و نگاهش را قفل چشمان من کرد و در کمال
وقاحت بلند گفت:

-اینکه بعد این همه مدت بفهمیم مروارید خانمتون قبلا
ازدواج کرده و مطلقه بوده که به عقد پارسا درآوردیش اصلا
بیهوده نیست.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_280 

سکوت محضی- بر جمع حاکم شد. در یک لحظه چنان همگی در شوک اتفاق افتاده فرو رفتند که حتی صدای نفس کشیدن کسی به گوش نمی رسید. جرأت اینکه سر بچرخانم و نگاهم را به کسی بدوزم را نداشتم.

فاجعه ای رخ داده بود که قرار نبود کسی- از آن موضوع چیزی بداند. موضوعی که تمام درد و بدبختی من را در خود نهادینه بود. دردی که نمی خواستم هیچگاه برای کسی- بیانم کنم اما حالا ...؟

سکوتی که بر جمع حاکم شده بود دوباره توسط خاله حاجی شکسته شد و من به این فکر کردم یک نفر بدون اینکه کسی- را بشناسد چطور می تواند این گونه دشمنی بورزد و با کینه نگاهش کند؟

چطور می تواند دشمنی یک طرفه اش را کش بیاورد بدون اینکه حتی ندانی دلیل این دشمنی چیست؟

من حتی هم صحبت خاله حاجی نمی شدم، اما او چنان با کینه و نفرت مرا می نگریست که انگار دشمن دیرینه او بودم.

-مثل اینکه فقط من نبودم که از این موضوع بی خبر بودم.

-حاج حسین ... خاله حاجی چی میگه؟

توان اینکه سر برگردانم و نگاهم را به اشرف بانو بدهم، نداشتم. صدای حیرت زده اشرف بانو گویای همه چیز بود و نیازی به دیدنش نبود. چشمانم حتی ثانیه ای از روی خاله حاجی ای که نگاهش را با لذت به افراد نشسته بر جمع می چرخاند، برداشته نمی شد.

-توضیح میدم اشرف.

-همین حالا توضیح بدید حاج بابا، یعنی چی این حرف؟
مروارید قبلا ازدواج کرده؟

ازدواج کرده بودم نه قتل!

پروین خانم طوری فعل «کرده» را کشید و طول داد که ندیده می دانستم در چه حد عصبی و خشمگین است. هیچ موقع روی خوشی به من نشان نمی داد. همیشه پشت چشم نازک می کرد و معنادار خیره ام می شد.

طوریکه انگار آمده بودم تا زندگی او را به نابودی کشانم. اما پرستو نسبت به اوایل کمی نرم تر شده بود.

-این خونه حرمت داره، خونه ای نیست که با فالگوش ایستادن و پی بردن دزدکی به بعضی- از حرف ها قصد خراب کردن رابطه و انسجام خانواده ام رو داشته باشید خاله حاجی.

صدای حاج حسین چنان پر از خشم و نفرت شده بود که لحظه ای ترس کوچکی را در پس زمینه نگاه خاله حاجی دیدم. اما خاله حاجی کم نیاورد که سینه جلو داد:

-قصد من فالگوش ایستادن نبود حاج حسین، قبل از اینکه شما خواسته باشید بیاید تو بالکن من تو بالکن اتاق کناری بودم. اینکه شما انقدر غرق حرف زدن با عروستون بودید و متوجه من نشدید رو گردن من نندازید، تازه من رسم مهمون بودنم رو به جا آوردم که سریع رفتم تو اتاق و به باقی حرفاتون گوش نکردم. ولی الان موضوع چیز دیگه ای هست.

اینکه چرا کل خانواده باید از مطلقه بودن عروست بی خبر باشند حاجی؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

چشم گرفتم. این زن ارزش چشم دوختن نداشت. حتی ارزش اینکه به حرف هایش لحظه ای گوش بسپاری هم را نداشت. معرکه گرفته بود و طوری یک تنه می تاخت که انگار قرار بر این بود در انتهای این بحث مدال طلا را تصاحب کند.

لرزش محسوس بدنم دست خودم نبود. دستانم را در هم قلاب کردم تا بتوانم کنترلی روی خود پیدا کنم.

-خاله حاجی مراقب حرفاتون باشید. شما مهمون این خونه
اید اما دارید طوری رفتار می کنید که معلوم نیست بتونم
روی رفتارم کنترل داشته باشم و چیزی رو به زبون نیارم که
واقعا لیاقتتون رو می رسونه.

خاله حاجی اما گوشش به هیچ چیز بدهکار نبود. خودش را
محق می دانست و حرف هایش را حقیقت محض.

و من به این فکر می کردم موضوع ازدواج قبلی من چطور می
تواند او را اینگونه بهم بریزد؟ اصلا چه ارتباطی به او
داشت؟

-به جای طعنه زدن و رگبار بستن من پاسخگوی این نگاه
های متعجب باشید. یا اگه شما نمی تونید توضیح بدید، از
عروستون پرسیم چرا اون مخفی کرده و خودشو قالب
پارسا کرده؟

پارسا؟ او کجا بود؟ هنوز در جمع بود؟

-ها عروس حاج حسین نیک نام؟ چیشد که بی نام و نشون از یه شهر دیگه سر از اینجا درآوردی؟ چیشد که فکر کردی با دوز و کلک و حقه بازی می تونی جای آیه خدابیا مرز رو پر کنی؟

حاج احمد برآشفته نزدیک خاله حاجی شد:

-بس کن زن، پاشو بریم ...

صدای شرمنده حاج احمد، همسر-خاله حاجی نتوانست مقابل این سیلاب بایستد. خاله حاجی رو به همسرش محق تر از قبل گفت:

-حاج احمد نمی بینی وضعیت رو؟ من دلم به حال اشرف می سوزه، تا کی می خواد چوب ندونم کاری های بقیه رو بخوره؟ پسر-جوون و عروس دسته گلش پر پر شد بس نبود؟ تازه باید بره زیر یوغ و دغلبازی این دختری که اصلا

معلوم نیست از کجا پیداش شده؟ ننه و باباش کیه و اصل
و نسب داره یا نه؟

همگی برآشفتند و ایستادند.


-خاله حاجی لطفا ...

-حاج خانم بسه ...

-از شما بعیده این رفتارا حاج خانم.

-تمومش کنید این معرکه رو ...

و در نهایت صدای بلند حاج حسین اینبار بلند تر از قبل به
هوا خواست.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_282 

از روی مبل برخاست و قدمی به مقابل برداشت:

-حاج احمد به حرمت نون و نمکی که تموم این سالها توی یک سفره باهم خوردیم به زنت چیزی نمی گم. اما صبر منم حدی داره. من به هیچ احد و ناسی اجازه نمیدم که در مورد ناموسم، خانوادم، عروسم، چنین حرف هایی رو به زبون بیاره. اگه تا الان دست زنتو نگرفتم و از این خونه پرتش نکردم بیرون فقط و فقط به حرمت وجود شما بوده حاج احمد. اما بهتره همین الان دست خانومتو بگیری و از این خونه برید و فکر کنید هیچ موقع حاج حسین و اشرف بانویی وجود نداشته.

خاله حاجی مثل تیری از چله رها شده به سمت حاج حسین خیز برداشت و تا نزدیکی اش پیش رفت. مقابلش ایستاد و با پوزخندی منزجر کننده گفت:

-بهرتره به جای بیرون کردن من از این خونه فقط یکبار به فکر زن و بچه هات باشی. بقیه رو قربونی خواسته های خودت نکنی حاج حسین. فکر نکنی عقل کل عالمی و می تونی از پس همه مسائل به خوبی بر بیای. بالاخره عاقبت این ندونم کاری ها یک جایی بیرون میزنه و کار دستت میده.

دختر مطلقه گرفتی برای پسریت؟ بدون اینکه کسی۔ با خبر باشه؟ اصلا این دختر کیه که براش سینه سپر کردی؟ از زمانی که آوردیش تو این خانواده سوگلیش کردی و کسی۔ نباید نازک تر از گل بهش بگه.

خونه به نامش سند می زنی و تاج سر همه می کنیش. رفتی دستشو از یک قبرستونی گرفتی آوردی و کردیش زن پارسایی که تموم اهل محل براش سرو دست میشکونن. به هیچ کسم توضیح ندادی که این دختر چطور بعد از بیست سال پیداش شده. حتی به زنت توضیح ندادی و با پشت دست زدی تو دهن همه که ساکت بشن. چرا؟ اصلا معلوم هست این دختر از زیر کدوم بته به عمل اومده؟

تمام تنم می لرزید. لرزشم آنقدر عیان بود که پونه کنارم ایستاد و دست دور کمرم انداخت.

-آروم باش مروارید، نترس چیزی نمیشه آروم باش.


آرام باشم؟ با وضعیت رو به رویم؟

صدای بلند پارسا در فضا پیچید. بالاخره پا به میدان گذاشت. اما طاقت دیدنش را نداشتم که چشم بستم روی این فاجعه ای که به خاطر من به پا شده بود:

-خاله حاجی من به هیچ احد و ناسی اجازه نمیدم در مورد مروارید این حرف های بی ریشه رو به زیون بیاره. لطفاً مراقب حرف هایی که می زنید باشید.

خاله حاجی با خنده شیطانی قدمی به سمت پارسا برداشت و گفت:

-چیه سینه سپر کردی. برای دختری که حتم دارم اگه اجبار و حرف حاج بابات نبود تن به ازدواج نمی دادی. اما سکوت کردی و رفتی این دختر غربتی رو که معلوم نیست از ناکجاآباده وصل خونواده نیک نام ها کردی. اصلاً خبر داشتی که قبلاً ازدواج کرده؟

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_283 

زبانم قفل بود. قفل این توهین و تحقیرهایی که به ریش من بسته می‌شد. من پدر و مادر داشتم. از زیر بته به عمل نیامده بودم. اصالت داشتم.

زیبایی و اصالت مادرم زبان زد اهل محلمان بود. جوانمردی پدرم الگوی جوانان در و همسایه، خاله حاجی چطور ندانسته اینگونه به قضاوتم نشسته بود؟

-خاله حاجی ...

غرش پارسا ستون های خانه را لرزاند و با چهره ای کبود سینه به سینه خاله حاجی ایستاد و بلند و محکم گفت:

-من از همه چیز با خبر بودم. می دونم مروارید قبلا ازدواج کرده، می دونم پدر و مادرش کی بوده و اصل و نسبش از کجاست. لازم نیست شما دلسوز من باشید. حد خودتونو بدونید. نذارید بعد از عمری زندگی، روی دو خانواده بیشتر از این روی هم باز بشه. نذارید حرمت ها بیشتر از این شکسته بشه.

خاله حاجی قدمی سمت من برداشت:

-همتون جادو شدید، جادوی این دختره ... آیه ی نازنین رو
فرستادی ته دره و با پدرت دست به یکی کردی یه دختر بی
همه چیز رو بیارید بکنی تاج سر خودتون ...

با دو قدم مقابلم ایستاد و نگاه پر نفرتش را روانه چشمانم
کرد:

-این ارزششو داره؟

به سمت اشرف بانو چرخید:

-آره اشرف؟ این دختر ارزششو داره؟ می تونه جای آیه
خدایامرز رو برای نوه ات پر کنه؟ اصلا محمد طاها
تونسته قبولش کنه که همتون سکوت کردید؟

محمد طاها؟ کجا بود؟ ای کاش به اتاق رفته باشد و این حرف ها را در کودکی نشوند. حتی اگر من هم گناهگار باشم، حق آن بچه نبود حرف های فراتر از ذهنش را بشنود. خاله حاجی دوباره به سمت من برگشت:

-این دختر که معلوم نیست پس مونده کی هس ...

دست خاله حاجی که قصد داشت به بازویم برخورد داشته باشد را محکم گرفتم. بس بود. هیاهوی پیش آمده لحظه ای در سکوت فرو رفت و خیره ما شدند.


دیگر اجازه نمی دادم هر حرفی که لایق خودش و امثال خودش بود را به من نسبت دهد. اجازه نمی دادم اصالت پدر و مادرم را زیر سوال ببرد. اجازه نمی دادم که معرکه به پا کند. مچ دستش را گرفتم و پایین بردم. قدمی از پونه فاصله گرفتم و رخ به رخش ایستادم، با نگاهی راسخ و صدایی که انگار متعلق به من نبود محکم و قاطعانه گفتم:


-آره شما درست فهمیدید من یک ازدواج ناموفق داشتم. ازدواجی که بنا به گفته ی حاج حسین قرار شد کسی- با خبر نشه. اما می دونستم روزی می رسه که همه متوجه این موضوع می شنند و خودم رو براش آماده کرده بودم. ترسی هم ندارم. مثل کسایی که به هر دلیلی طلاق گرفتند منم طلاق گرفتم. اما این موضوع باعث نمیشه حجب و حیا و اصل و نسبم زیر سوال بره. باعث نمیشه که شما به خودتون اجازه بدید هر حرفی رو به خانواده ام نسبت بدید. باعث نمیشه که من رو هرجایی بخونید و اصالت پدر و مادرم رو با خاک یکسان کنید.

بغض بالا آمده ام را با تمام توان پس زدم. وقت گریه نبود:

-اصالت و نجابت پدر و مادرم تو تموم اهل محلمون مثال زدنی بود. مادرم چنان حرمت و عزت و احترام داشت که همه به پاکیش قسم می خوردند، پدرمم با اینکه کارگر بود اما حلال و حروم سرش میشد. بزرگی و کوچیکی سرش می شد. با همون دست های زحمتکش و قلب مریضش حتی

شده شبا با یه تیکه نون می اومد تا حتی یک قرون مال
حروم تو زندگی مون نیاد. آره شاید شما درست بگی، من در
شان خانواده نیک نام ها نباشم. اما شاید تنها از لحاظ
ثروت این حرف رو قبول کنم. شاید خونه کوچیک و
حساب بانکی ما به گرد پای منزل و حساب پر پول شما و
خانواده نیک نام نرسه، اما چشم و دل سیرم، گداگشنه
نیستم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_284 

با انگشت اشاره به سینه ام کوبیدم:

-برای خودم و خانواده‌ام ارزش قائلم. چشم به مال و اموال کسی- نداشتم و ندارم. زمانی که عروس این خانواده شدم حتی تا یکی دو ماه بعدش نمی‌دونستم شغل همسر- و پدر شوهرم چی هست، چه برسه به اینکه با قصد و نیت نزدیک این خانواده شده باشم. چه برسه به اینکه قصدم این باشه خودم تاج سر این خانواده بکنم و هدفم پر کردن جایگاه آیه باشه. انقدر تن اون خدابیا مرز رو تو گور نلرزونید. انقدر بی دلیل ما دو تارو کنار هم قرار ندید.

من نیومدم جای کسی- رو بگیرم حاج خانوم چون نیازی به این کار ندارم. از هیچ لحاظی درمونده نیستم.

اما تو همون زندگی که از نظر شما پست و حقیرانه ست و معلوم نیست از کدوم ناکجاآباد اومدم، یاد گرفتم برای حقم بجنگم و با داد و فریاد نخوام که به چیزی که می‌خوام برسیم. من اصالت دارم.

دستش را رها ساختم و ادامه دادم:

-اصالت پدر و مادرم رو با خودم حفظ کردم. اگه از اول حرفاتون تا به این لحظه سکوت کردم، فقط به خاطر حرمت موی سفید و سنتون بوده. اما این سکوت من تا زمانی ادامه داره که نخواین پشت سر پدر و مادرم هر حرفی رو بگید. نخواین تن اون دو بی گناه رو تو گور بلرزونید. نخواین حجب و حیا و اصیل بودنشون رو زیر سوال ببرید. من اجازه همچین کاری رو به هیچ کس نمیدم خانم، بهتره مواظب حرف هایی که می زنید باشید، چون از این به بعد هر کسی. بخواد توهینی به خودم و پدر و مادرم بکنه ساکت نمی شینم.

قدمی فاصله گرفتم و بدون نگاه به تمام کسانی که ایستاده ما را به تماشا نشسته بودند، از میانشان گذشتم و به سمت درب قدم تند کردم. حرف هایم را گفته بودم. دیگر ماندن در آن جمع توهین به شعور خودم بود.

توهین به روح پدر و مادر بی گناهم. توهین به روح آیه ای که در این میان بی گناه تر از همه بود.

دقیقه ای بعد ایستاده در میان اتاقم گریه ای که از همان ابتدا در پس چشمانم پنهان کرده بودم را رها ساختم.

درب اتاقم را قفل کردم و جنین وار روی تختم گوله شدم. زار زدم برای زندگی ای که از همان اول سر ناسازگاری با من گذاشته بود.

زار زدم برای پدر و مادری که در اوج جوانی بی پناه رهایم کرده بودند.

زار زدم برای سرنوشتی که در همان ابتدا به مانند الان از سر ناچاری و اجبار خسرو را پذیرفته بودم و شکست خوردم.

زار زدم که از سر ناچاری مجبور بودم منت خسرو و مادر فولادزره اش را تحمل کنم و دم نزنم.

زار زدم برای تحقیر های از گوشه و کنار می شنیدم و توانایی
حرف زدن نداشتم. چرا که حق داشتند. نمای زندگی ام حق
قضاوت را به آنان می داد.

زار زدم برای شکست بعدی ای که دوباره از جانب پارسا
نصیبم می شد. شکستی که می دانستم مهلک تر و قدرتمند
از قبلی خواهد بود و من اینبار نابود می شدم.

زار زدم برای تقدیری که دست من نبود و اما مدام باید
جواب پس می دادم.

زار زدم برای خودم که در سن بیست و پنج سالگی احساس
پیری می کردم.

خنده ای به لبانم نمی آمد.

خوشحالی از ته دلی نداشتم.

امید نداشتم.

آینده نداشتم.


پشت و پناهی نداشتم.

تنها و بی کس میان گِردِ های این جامعه رها شده بودم و
هر کسی به خود اجازه هر حرف و قضاوتی را می داد و کسی
را نداشتم که تا آخرین نفس پشت من در آید و اجازه ندهد
زیر بار این حرف ها خرد و خاکستر شوم.

تقدیری ناگزیر بیخِ خرم را چسبیده بود و من باید تاوان گناه
های نکرده ام را پس می دادم.

زار زدم ... هق زدم ... اشک ریختم ... نفس کم آوردم و
نفهمیدم چقدر گذشت و چقدر در حال وحشتناکی به سر
بردم که سیاهی ای عظیم چشمانم را در برگرفت و از حال
رفتم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

«پارسا»

نگاه عصبی اش را در جمع چرخاند و دندان بهم فشرد.
قدرت این را داشت که در کمال بی ادبی خاله حاجی را از
ساختمان که هیچ از کل زندگی شان بیرون کند.

کسی- که تنها منتظر جرقه ای بود تا در روابط بین خانوادگی
فتنه به پا کند و بعد کنار ایستاده و به نتیجه ی کارش لبخند
بزند. تنها به خاطر اشرف بانو دندان روی جگر گذاشته بود
تا در کمال آرامش این موضوع حل شود. اما انگار شدنی
نبود.

اهل قضاوت بی مورد نبود، اما در این سال ها خاله حاجی
را خوب شناخته و دلیل تمام این رفتار های خاله حاجی بر
او پوشیده نبود. خاله حاجی نگاهش را از دربی که توسط
مروارید بهم کوبیده شد، گرفت و با پوزخندی رو به جمعیتی
که ایستاده بودند گفت:

-اینم از ادب عروس دسته گلتون، خیلی تر و تمیز تو روی بزرگترش در میاد و جواب میده و بعدم با پررویی میذاره میره.

دستی محکم به صورتش کشید. صبرش در مرحله تمام شدن بود. صدای عصبی پونه باعث شد نگاه بدهد به خواهر کوچکش:

-اتفاقا مروارید اصلا اهل بی احترامی نیست، اما برای کسی- احترام میذاره که احترام نگه داره خاله حاجی، الانم بی احترامی نکرد. فقط از حقش دفاع کرد.

اشرف بانو قدمی به پونه نزدیک شد:

-پونه این چه طرز حرف زدنه.

خاله حاجی با لبخند تمسخر آمیزی بلند گفت:

-بذار بگه اشرف، بذار همه ببینند که بچه و عروس حاج حسین چقدر سرکش و یاغی اند که تو روی بزرگترشون می ایستند.

پونه بی توجه به تذکر اشرف بانو با صدای بلند تری گفت:

-مگه دروغ میگم؟ از زمانی که اومدین راه به راه، ثانیه به ثانیه متلک بار مروارید می کنید، مگه مروارید چه گناهی کرده؟ تو این چند ماهی که عروس این خانواده شده چه بی احترامی ازش دیدید که به خودتون اجازه می دید هر حرفی رو بارش کنید؟


پونه نگاهش را بین تمام اعضای خانواده اش چرخاند و ادامه داد:


-غیر این بوده که با همگی ما همیشه در نهایت احترام رفتار کرده؟ غیر این بوده که یکبار دل کسی- رو نشکسته؟ غیر

این بوده کاری به کار هیچ کس نداشته و با تموم نامهربونی های شما راه اومده؟ چیکار کرده که لایق انقدر سردی و تهمت و حرف درشت شنیدنه؟ گناهِش اینه عروس نیک نام ها شده؟

پونه مکشی کرد و با اشاره به حاج حسین و او گفت:

-خب خود حاج بابا و داداش پارسا، مروارید رو انتخاب کردند، پس هیچ کس حق دخالت و طعنه زدن نداره، کسی- حق نداره به جز داداش پارسا مروارید رو مواخذه کنه، اونم در صورتی که اگه گناهی کرده باشه. شما چه گناهی ازش دیدی خاله حاجی که مدام نیش زبون بهش می زنید؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

پونه رو از خاله حاجی گرفت و به طرف اشرف بانو چرخید:

-شما چی مامان؟ چرا تو این مدتی که عروس این خانواده شده حتی برای یکبار بهش لبخند نزدی؟ چرا به طور مستقیم باهاش همکلام نشدی؟ غیر این بوده همیشه با شما در نهایت احترام برخورد کرده؟ غیر این بوده هر وقت که مهمون داشتیم و بهش دستور دادی که پوشش رو تغییر بده و اون در نهایت صبوری و بدون مخالفت طبق دستور

شما عمل کرده؟ به محمداها بدی کرده یا به نوه های
دیگتون؟ به کدوم یکی از ما بدی کرده؟

به طرف پروین خانم چرخید:

- شما چی آبجی پروین؟ به چه جرمی مدام بهش چشم غره
میری و از بالا بهش نگاه می کنی؟ چی ازش دیدی که حتی
جواب سلامشو به زور میدی؟ گناه مروارید تو این خونه
چیه؟

پونه دوباره به سمت خاله حاجی رفت:

- گناهش اینه قبلا ازدواج کرده؟ مگه شما هم قبلا طلاق
نگرفتی خاله حاجی؟ مگه دختر شما هم همین یک سال
پیش طلاق نگرفت؟ جرم شما چیه الان؟ پس با شما هم
حتما باید همین طور برخورد بشه آره؟

-پونه بابا جان ...

صدای حاج بابا را در نیمه قطع کرد:

-بسه دیگه حاج بابا، بذارید حرف های که تو دلم تلمبار شده رو بگم. اون دختر هیچ گناهی نداره. یه دختر یتیمه که پناه آورده به خانواده ما، از سر ناچاری هم پناه آورده. زمانی که به عقد داداش دراومد حتی یکبار هم پارسا رو ندیده بود. اما ببینید زندگی چقدر بهش سخت گرفته که قبول کرده ندیده و بنا به حرف حاج بابا ازدواج کنه و پا بذاره اینجا. حقش نیست این جوری باهاش برخورد بشه، حقش نیست انقدر خردش کنید، حقش نیست مثل یک دشمن بهش نگاه کنید و مدام دنبال تیکه پرونی باشید.

خاله حاجی عصبی نگاهش را به پونه دوخت:

-بسه دختر معرکه گرفتی برای ما؟ تو دهنه هنوز بوی شیر میده، چه برسه به اینکه بخوای مارو نصیحت کنی و بگی

چیکار کنیم و چیکار نکنیم، نمی‌خواهیم هم دایه مهربان تر از مادر بشی برای اون دختر. مروارید خوب بلده از پس خودش بر بیاد، خوبه همین چند دقیقه پیش نمونه شو دیدیم ...

پونه با پوزخند غلیظی و با بی‌پروایی رخ به رخ خاله حاجی ایستاد:

-می‌دونید شما از کجا انقدر دلتون پره خاله حاجی؟ از اینکه پارسا دختر شما رو نگرفت، از اینکه نتونستید دختری که هر غلطی کرده و هر خیانتی به شوهر قبلیش کرده رو قالب پارسا کنید ... از اینکه عشق چند سال پیش شما به ...

دست خاله حاجی بالا رفت و قبل از اینکه پارسا خودش را به آن دو نفر برساند، سیلی سنگین خاله حاجی روی صورت پونه نشست. صدای ضرب سیلی، باعث هین کشیدن اکثریت شد و همگی در هاله‌ای از بهت و حیرت فرورفتند. پونه همانطور که دستش را روی صورتش گذاشته بود، با

لبخند عصبی قبل از اینکه دهان باز کند، پارسا خودش را به آنان رساند.

بازوی پونه را گرفت و محکم گفت:


-برو اتاقت پونه.


پونه بازویش را محکم از میان دست او بیرون کشید و با فریاد گفت:

-چرا برم؟ چرا می‌خواین در برابر حرف زور کوتاه بیام؟

با اطمینان لب زد:

-برو عزیزم، خودم درستش می‌کنم، فقط الان برو.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_287 

پونه با نگاهی به چشمان او که با اطمینان پلک روی هم گذاشت، تسلیم شد و پر غیظ از کنار خاله حاجی عبور کرد و به طرف اتاقش گام برداشت.

رنگ خاله حاجی پریده بود و همگی هنوز در بهت اتفاقات افتاده فرو رفته بودند. نفسی—گرفت و با نگاهی محکم و صدایی پر صلابت رو به همگی گفت:

-حرف های پونه در مورد مروارید رو کاملا قبول دارم. حرف حق جواب نداره! به همین خاطره که جلوی پونه رو نگرفتم تا همه چیز رو بگه و همگی تون به خودتون بیاید. از این لحظه به بعد تیکه، متلک، توهین، و یا هر حرفی رو راجع به مروارید بشنوم و یا ببینم به هیچ عنوان کوتاه نمیام و ازش نمی گذرم. تا به امروز کافی بوده هر رفتاری کردید. مروارید زن منه، توهین و اذیت کردنش همگی به من بر می گرده. انگار که منو آماج حمله های بی دلیل و مدرکتون قرار می دید. صبر منم حدی داره، اگه یکبار دیگه موردی این چنینی از کسی—ببینم نتیجه شو خودش می بینه و نیازی نیست که توضیح بدم چه کارهایی ازم برمیاد.

به سمت خاله حاجی برگشت و محکم تر از قبل گفت:

-و شما خاله حاجی، با تمام احترامی که براتون قائلم آگه یکبار دیگه ببینم نسبت به مروارید جبهه گرفتید کاری که نباید رو انجام میدم. امیدوارم متوجه منظورم شده باشید.

خاله حاجی هنوز رنگ پریده به نظرمی رسید و در مقابل حرف هایش بدون هیچگونه حرفی عقب گرد کرد و با برداشتن چادر و کیفش از درب خانه بیرون زد.

همسرش هم پشت سرش بیرون رفت و حالا او در میان جمع خانوادگی شان با دستانی مشت شده ایستاده بود. از گوشه ی چشم متوجه آوار شدن اشرف بانو روی مبل شد، اما نگاهش را به حاج حسینی داد که می توانست دانه های عرق را روی پیشانی اش ببیند.

باید با حاج حسین حرف می زد. باید می فهمید با مروارید در چه موردی حرف می زدند که خاله حاجی متوجه موضوع ازدواج مروارید شده بود. با به یاد آوردن چشمان قرمز شده مروارید مقابل پدرش رفت و طوری که فقط خود حاج حسین بشنود گفت:

-باید حرف بزنیم حاج بابا، همین الان.

حاج حسین نگاهش نکرد و با فشردن تسبیح در میان انگشتانش به سمت اتاقشان گام برداشت و او هم پشت سرش روانه شد. به محض بسته شدن درب پرسید:

-خودتون سوال منو می تونید از تو چشمام بخونید حاج بابا.

حاج حسین به سمتش نچرخید، اما متوجه بود که دارد دکمه های یقه اش را باز می کند.

-بذار برای فردا پارسا.

مصر جلو رفت:


-هر موضوعی که مربوط به مروارید بشه، حق منه بدونم
در چه مورده و چی باعث این آشفتگی ها شده.


دست حاج حسین روی گردنش نشست:

-امشب زمان مناسبی برای توضیح دادن این آشفته بازار
نیست.

قدمی به جلو برداشت:

-هست حاج بابا، می دونید که بدون شنیدن توضیح از این
اتاق تکون نمی خورم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_288 

-پارسا ...

حرف حاجی را در نیمه قطع کرد:

-حاج بابا کی بہتون زنگ زد کہ مروارید رو خواستید بیاد
بالکن؟ چیشد؟ چه اتفاقی افتاد کہ باعث گریہ مروارید شدہ
بود؟

حاج حسین بہ سمتش چرخید و با نگاہی پر معنا پرسید:

-برات مہمہ؟

سوال حاج حسین ابہام داشت. ابہامی کہ می توانست تمام
وجہ ہائیش را حدس بزند، اما کلی پاسخ داد:

-بلہ برام مہمہ بدونم چی اتفاقی باعث شدہ خانوادم این
جوری ...

-مروارید رو میگم، مروارید برات مہمہ؟

سکوت کرد و خیره نگاه پر مفهوم حاج حسین شد که با
قدم های آرام نزدیکش آمد و مقابلش ایستاد:

-جواب سوالمو بده، مروارید برات مهمه پارسا؟

قرار نبود بشود، اما مهم شده بود.

-هست حاج بابا، مروارید زن منه، پس هر چی مربوط به
اون میشه به منم مربوطه.

-زننه ولی تا چند ماه دیگه نیست، فراموش کردی؟

ابروانش در هم شکست:

-من کاری به چند ماه دیگه ندارم، تنها چیزی که مهمه حال
الان اون دختر و اتفاقیه که افتاده.

حاج بابا با همان نگاه پر مفهوم کمی فاصله گرفت:

-خودتو قاطی این مسائل نکن که بعد ها نتونی دل بکنی،
هر چه کمتر بدونی به نفع خودته.

نفع خودش را نمی خواست و تنها دلیل پریشانی مروارید
برایش اهمیت داشت. کلافه گفت:

-چرا منو سر می دوونی حاج بابا، رک و راست بهم بگید چی
شده.


-هر چی که شده باشه به تو مربوط نیست پارسا، چرا نمی
خوای بفهمی.


با دو قدم مقابل حاج حسین ایستاد و محکم گفت:

-هست، زمانی که دست مروارید رو گرفتی و با من سر سفره
عقد نشوندی باعث شد خیلی از مسائل مربوط به زندگی
مروارید به من ربط پیدا کنه. هر چند به مدت اندک، ولی تا
زمانی که اسمش تو شناسنامه و اسمم تو شناسنامه
قانون میگه ما زن و شوهریم و کوچکترین اتفاقی بیفته به
من و اون مربوطه و باید در جریان قرار بگیریم.

حاج حسین در کمال بی رحمی گفت:

-من طبق قانون تو عمل نمی کنم پارسا، همون اول هم
گفتم برای من مهمه فقط اسمت بیاد روی اسم مروارید و
لاغیر.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

-حاج بابا ...

دست حاج بابا بالا رفت و جلوی حرف زدنش را گرفت:

-باشه بهت میگم چه اتفاقی باعث شده که امشب این
جوری تموم بشه، ولی حق دخالت کردن رو نداری پارسا،
خودم حلش می کنم.

جبهه گیری حاج حسین به مذاقش خوش نمی آمد، ولی با اندکی سکوت می توانست به حقیقت پی برد و بعد وارد جریان شود. حاج حسین که سکوتش را دید با نفس عمیقی به سمت صندلی موجود در اتاق رفت و گفت:

-خسرو، شوهر سابق مروارید دنبال پوله، میگه مروارید بهش بدهی ای داره که صاف نشده. امروز برای چندمین بار زنگ زده که پولمو می خوام. منم مروارید رو کشوندم بالکن و جریان رو ازش پرسیدم. اینکه چقدر بدهی داره و خسرو دروغ میگه یا نه.

سکوت لحظه ای حاج بابا را شکست:

-خب بقیه ش؟

-مروارید میگه هر چقدر بدهی داشته پرداخت شده و خسرو دروغ میگه، چون بوی پول به مشامش خورده داره دم تکون میده.

مطمئن گفت:

-شماره خسرو رو بهم بدید خودم باهاش تسویه حساب می کنم.

حاج حسین پر اخم نگاهش کرد:

-بدهی ای وجود نداره که تسویه کنی. خسرو داره دم تکون میده که یه چیزی ازمون بکنه، وگرنه من تمام بدهی ای که مروارید بهش داشت رو پرداخت کردم تا دست از سر این دختر برداره.

-باشه، تسويه حساب نداريم. ولی می خوام باهاش حرف
بزنم که مزاحم نشه. کار ديگه ای نمی کنم.

-بهت گفتم حق دخالت نداری پارسا.


بی توجه گفت:

-فقط همین موضوع باعث گریه مروارید شده بود؟

سکوت حاج بابا را بر نتابید که دستانش را میان موهایش
فرستاد و درمانده گفت:

-حاج بابا این جوری نگام نکنید، به والله حقمه بدونم
جریان از چه قراره و اجازه ندم چیزی روان خانوادمو بهم
بریزه. مروارید هم جزئی از خانواده ما شده. من نمی تونم
بی خیال طی کنم و بگم هرچی که اتفاق افتاد به من مربوط
نیست. وجدانم چنین اجازه ای رو به من نمیده حاج بابا.

-احساست چي؟

#زهرا_سادات_رضوي 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_290 

-چه احساسی؟

حاج بابا تا نزدیکی اش پیش آمد:

-مواظب احساس خودت و احساس دست نخورده اون دختر باش پارسا. وابسته خودت نکنش. تویی که مثل شوهر قبلش موقتی هستی و قراردادی، نمی تونی مثل یک شوهر تمام عیار و همه چی تموم رفتار کنی.

حاج حسین اخمی بر چهره اش نشست و دستش را روی شانه او گذاشت:

-مروارید با احساسش با خسرو ازدواج نکرده بود، اما ضربه بدی خورد، با تو هم با احساسش ازدواج نکرده، ولی نمی خوام طوری به خودت وابسته و علاقه مندش کنی که نتونه دل بکنه. اون دختر دیگه تاب و تحمل شکست بزرگتری رو نداره. باید بتونه روی پاهای خودش بایسته،

باید بتونه بهترین زندگی رو برای خودش دست و پا کنه. من تا به امروز نتونستم چیزی که می خواد رو بهش بدم. نمونه ش رو امشب دیدی. تو این چند ماه هم دیدی. همه نسبت بهش رفتار نامناسبی دارند، سرد برخورد میکنند طوری که انگار یه موجود اضافه س.

حاج حسین سر پایین انداخت و او لب گزید:

-من اشتباه کردم. نباید طبقه ششم رو به نام مروارید می کردم. باید یه خونه مستقل از خودمون براش تهیه کنم تا بعد طلاق تحت فشار نباشه، طعنه های این و اونو نشونه، بتونه برای خودش زندگی خوبی رو تشکیل بده. من موظفم که این کار رو در حقش بکنم. به همین خاطر نمی خوام که با توجه های بی مورد و فقط از سر دلسوزی باعث بشی اون دختر پیش خودش فکریایی که نباید رو تو سرش راه بده. نمی خوام بهت علاقه مند بشه چون تو مردی نیستی که بعد آیه و اتفاقاتی که از سر گذروندی بتونی براش یه مرد کامل باشی.

می توانست شکسته شدن صدای حاج حسین را درک کند:

-کسی- نیستی که تمامت رو بدی به مروارید و بگی من پشتشم. تو هنوز تو گذشته خودت اسیری پارسا. پس حق دخالت تو زندگی مروارید رو نداری. تنها کسی- که می تونه برای اون دختر تصمیم بگیره خودم هستم و خودش. اگه امشب اجازه دادم رو به روی همه ازش دفاع کنی و سکوت کردم به این خاطر بود تو این مدت باقی مونده بتونه کمی در آرامش زندگی کنه، وگرنه من خودم همه جوره پشتشم و نیازی نیست تو خودتو درگیر این مسائل کنی. چون می دونم برای خودتم سخته پذیرفتنش و الان فقط و فقط از سر احساس مسئولیت و عذاب وجدانی که ممکنه گریبان گیرت بشه پشت اون دختر دراومدی. می دونم احساس عشق واقعی به مروارید نداری و هنوز نتونستی آیه رو فراموش کنی. پس بهتره طبق قرارمون فقط اسمت روی اسم مروارید باشه و کاری به باقی ماجرا نداشته باشی پارسا.


طوری تحت آماج حرف های بی رحمانه حاج حسین قرار گرفته بود که نفس در سینه اش حبس شده و مغزش آلام می داد.


-حاج بابا ...

حاج حسین بی توجه به ویرانه ای که ساخته بود حرفش را در نیمه قطع کرد:

-برو خونه خودت و فکر کن هیچ اتفاقی نیفتاده و از فردا مثل همیشه برو سر کارت. امشب سراغ مروارید هم نرو. خودش تنهایی می تونه از پس اتفاق امشب بر بیاد ولی اگه بری ممکنه طبق چیزی که گفتم اونو بی مورد وابسته خودت و حمایت هات کنی. حمایت هایی که تا چند ماه دیگه دووم نداره و فقط باعث ضربه سختی به اون دختر میشه نه کمک کردن بهش. خوب به حرفام فکر کن پارسا. من قصد دشمنی با تویی که جونم به نفست بنده رو ندارم، فقط دارم از بیرون به این قضیه نگاه می کنم و منطقی

حرکت می کنم. از تو هم همین توقع رو دارم پارسا. پس نا
امیدم نکن.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_291 

حاج حسین از مقابل اوپی که به مانند مجسمه ایستاده بود گذشت و با شب بخیری که گفت حکم خروج او را داد. قبل از رفتن برگشت و نگاه عمیقی روانه پدرش کرد که پشت به او در حال تعویض لباس بود.

بدون حرف اتاق را ترک کرد و از خانه بیرون زد. زمانی به خود آمد که میان پذیرایی منزلی که متعلق به او و مروارید بود ایستاده و به در و دیوار می نگریست.

حتی توجهی به افراد حاضر در پذیرایی پایین نکرده و یک راست بالا آمده بود. حرف های حاج حسین سنگین بود. به حدی که کمی زمان می خواست برای حلاجی کردنشان. با نیم نگاهی به راهرویی که منتهی به اتاق خواب ها می شد، به سمت بالکن چسبیده به پذیرایی رفت.

شاید هوای تازه می توانست کمی او را سر حال که نه کمی مغزگرفته اش را سرد سازد. دستانش را ستون نرده های

سنگی کرد و خیره به چراغ های ریز و درشت رو به رویش به فکر فرو رفت.

اگر از دیدگاه پدرش به ماجرا می نگریست حق را به او می داد که این گونه ماجرا را تفسیر کند و بخواهد که او از مروارید دوری کند. حق می داد که نخواهد دخترک را وابسته خود سازد. حق می داد که اینبار مروارید شکست سنگینی را تجربه می کرد. حق می داد که ماجرا به قدری پیچیده می شد که کسی نمی توانست گره این ماجرا را باز کند.

اما از طرفی او بود که در نیمه دیگر این جریان ایستاده بود. می توانست نسبت به مروارید بی تفاوت باشد؟ حاج حسین کمی دیر به فکر نیفتاده بود؟ چندین ماه از عروسی شان می گذشت. می توانست در آن ماه های اول به او یادآور این قرارداد و قانون هایش باشد، نه بعد از چندین ماه که او قرارداد دوستی با مروارید بسته بود.

حتی اگر از جنبه زن و شوهری به مروارید نمی‌گریست، اما به عنوان یک دوست نمی‌توانست نسبت به اتفاقاتی که برای دخترک رخ می‌دهد بی‌توجه باشد. نمی‌توانست بی‌خیال طی کند و به مانند کسی که انگار در زندگی اش حضور ندارد رفتار کند. از شخصیت او بر نمی‌آمد.

از طرفی، جدای این جریانات او وجدان داشت. مگر می‌توانست آب شدن مروارید را در کنارش ببیند و دم نزند؟ مروارید رفیقش شده بود. کارمند مؤسسه اش شده بود. در چند ماه اخیر همراه شب و روزش شده بود. ته بی‌انصافی بود اگر چشم می‌بست روی همه چیز.

نمی‌توانست! شاید حمایت‌هایش طور دیگری تعبیر می‌شد. وابستگی می‌آورد و دلبستگی! اما مطمئناً این حس‌ها یک طرفه ایجاد نمی‌شد. اگر چه اصلاً تمایل نداشت که به سرانجام کارهایش فکر کند. کسی— نبود که بی‌گدار به آب بزند و بی‌توجه به عواقب تصمیمات و رفتارهایش قدم از قدم بردارد.

اما در مواجهه با دخترک در لحظه حرکت می کرد. چیزی که
اخیرا کشفش کرده و مزه اش هم به مذاقش خوش آمده
بود. حرف های پدرش درست بود. دلیل و منطق داشت.
اما به این معنا نبود از نظر او هم درست است و باید
همانگونه رفتار کند. نیروی در قلب و روحش نهفته بود که
او را در رابطه با دخترک سوق می داد به پیش رفتن بدون
فکر کردن به عواقب کارش.

حالا اسمش را هر چه که می خواست باشد، او از تصمیمش
بر نمی گشت. همان نیرو نمی گذاشت بی خیال باشد و
مروارید را به حال خود رها سازد. چشم بست بر روی تمام
افکارش و تمام حرف هایی که از جانب حاج حسین شنیده
بود. بدون مکث وارد پذیرایی و سپس به سمت اتاق دخترک
قدم برداشت.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

ضربه ای به درب کوبید و نامش را صدا زد:

-مروارید؟

صدایی نشنید که دوباره تقه ای دیگر به درب کوبید و با احتیاط گفت:

-مروارید بیداری؟ می تونم پیام داخل؟

جواب ندادن دخترک، باعث نشستن اخمی در میان پیشانی اش شد که چندباره به درب کوبید و مروارید را صدا زد. مطمئن بود خواب مروارید سبک است که حتی با همان ضربه نخست بیدار می شود. سعی کرد نگرانی نهفته در صدایش را کنترل کند زمانی که گفت:

-مروارید با اجازه در رو باز می کنم.

دستگیره را پایین داد اما درب باز نشد. چندین بار کارش را تکرار ساخت و در نهایت نا امید از باز شدن با صدای بلند، در حالیکه که دو مشت محکم به درب کوبید گفت:

-مروارید خوبی؟ کجایی؟ چرا در رو باز نمی کنی ... مروارید؟

پاسخ ندادن مروارید ضربان قلبش را بالا برده و نگرانی به تمام سلول های تنش رسوخ کرد. با خود فکر کرد نکند بلایی بر سر خودش آورده باشد؟ هر چند دخترک را عاقل تر از این حرف ها می دانست، اما در نظر داشت که حرف های خوبی هم نشنیده بود و باید انتظار هر رفتاری را از دخترک می داشت.

چندین ضربه ی دیگر کوفت و پس از جواب نشنیدن چند قدم از درب فاصله گرفت و همینکه قصد کرد با تنه اش درب را از جا بکند، صدای شنیدن چرخیدن کلید در قفل باعث مکثش شد و نزدیک رفت.

به لحظه نکشید درب باز شد و چهره رنگ پریده و چشمان خمار مروارید مقابلش ظاهر شد.

نفس عمیقی کشید و در دل خدا را شکر کرد که دخترک سالم است. حداقل از لحاظ جسمی. مروارید نگاه خمار از

گریه اش را به او دوخت و با انگشتانش فشاری به پیشانی اش وارد ساخت و با صدای ضعیفی گفت:

-چیزی شده؟ شما بودید در می زدید؟

مقابل دخترک ایستاد. مروارید اصلا تعادلی نداشت که به آن سو این سو می رفت. دست برد و دست دخترک را گرفت:

-حالت خوبه؟ این چه سر و وضعیه؟

مروارید با نگاهی نا مفهوم که مشخص بود در فضای گیجی به سر می برد لب زد:

-خوبم، فقط ... فقط پیشونیم داره منفجر میشه. حس می کنم سرم روی تنم سنگینی می کنه.


نگران بازوی مروارید را گرفت و به سمت تخت برد. دخترک را لبه تخت نشاند و مقابلش خم شد:


-دراز بکش تا برات مسکن بیارم.

دخترک را روی تخت خواباند و به سمت آشپزخانه شتافت. کمی بعد دست زیر سر مروارید برد و قرص را به دهانش نزدیک کرد. دخترک قرص را به همراه کمی آب به سختی بلعید و دوباره روی تخت رها شد.

پایین تخت زانو زد و خیره به چهره بی رنگ مروارید لب بهم فشرد. اوضاع دخترک از چیزی که فکر می کرد وخیم تر بود. به خود لعنت فرستاد که دیر به سراغش آمده بود.

-مروارید این جوری فایده نداره، می تونی بلند شی بیرمت درمونگاه؟ شاید مشکل دیگه ای داشته باشی.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_293 

دخترک فاصله ای به پلک هایش داد:

-نه نیازی نیست، با همون مسکن بهتر میشم.

چشمانش را بست و ادامه داد:

- شما هم برید بخوابید، من خوب می‌شم.

بخوابد؟ امشب اطمینان داشت تا خود صبح خواب
مهمان چشمانش نخواهد شد.

- من همین‌جام، تو بخواب و استراحت کن.

پلک‌های مروارید روی هم قرار گرفته بود. اما حرکت
مردمک‌هایش نشان از این داشت به خواب نرفته و در
میان خواب و بیداری دست و پنجه نرم می‌کند.

دانه‌های ریز عرق روی پیشانی‌اش نمایان بود. کلافه و
درمانده بود. فکر نمی‌کرد اتفاق امشب در این حد روی
دخترک تاثیر بگذارد. هر چند حق را کاملاً به او می‌داد. چرا

که خاله حاجی به هیچ وجه کلمات مناسبی در رابطه با او به زبان نیاورده بود.

شخصیت و غرور مروارید را در مقابل همه زیر سوال برده و خدشه دار کرده بود. هر چقدر هم همگی شان حرف های خاله حاجی را جدی نمی گرفتند، اما حتی بیان آن حرف ها روان و اعصاب مروارید را تحت تاثیر قرار می داد.

- شما برید، اینجا نمونید.

صدای ضعیف دخترک باعث شد لبه تخت نشسته و نگاهش را در صورت بی روحش بچرخاند.

- نمی تونم با این حال بذارمت و برم، خیالم راحت نیست.

دخترک با همان حال، لبخند ضعیفی زد:

-نگران نباشید ... بادمجون بم آفت نداره. من وقتی که زیاد
عصبی و ناراحت میشم این سردردا به سراغم میاد.

اخمی بر چهره اش نشست.

-تا الان دکتر رفتی؟

-وقتی می دونم دردم چیه و از کجا نشأت می گیره نیازی به
دکتر رفتن نیست.

چنگی به موهایش زد، دستانش را روی زانوانش در هم
قلاب کرد و سر پایین انداخت. او باید چه می کرد؟

-فردا مؤسسه نمی ریم اول میریم دکتر.

-من نمیام.

-لج نکن مروارید، یه نگاه به خودت کردی؟ رنگت شده
مثل گچ دیوار، حتی صدات داره به زور در میاد.

تکان دخترک را متوجه شد که آرام سر چرخاند. مروارید
دستانش را ستون تخت کرد و خودش را بالا کشید، با تکیه
به تاج تخت لبخندی که تصنعی بودنش هویدا بود، لب زد:


-گفتم که عادت دارم به این حال. هر چند وقت یکبار به
سراغم میاد.


دخترک با بی حالی موهای آمده روی صورتش را عقب راند
و ادامه داد:

-من راضی ام. این دردا به من یاد داده که همیشه تنهایی از
پس خودم و مشکلات خودم بر بیام. یاد داده که دل نبندم
به کسی.. اینکه تنهایی با گوشت و خونم عجین شده و هیچ
رقمه ...

کلامش را برید:

-مروارید ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_294 

دست دخترک بالا آمد و مقابل صورتش گرفته شد:

-لطفا نخوان که با جملات امیدوار کننده، امید واهی به من بدید. امید دادن شما مثل همین مسکنی بود که به خوردم دادید. فقط می تونه به مدت بیست و چهار ساعت عمل کنه، بعد اون منم و تنهایی و مشکلاتی که تمومی ندارند. ازتون می خوام تو این مدتی که مجبورید حضور منو تو خونه زندگی تون تحمل کنید، سعی کنید مثل اون اوایل از هم دور باشیم. چون این جوری به نفع ماست.

عصبی از حرف هایی که شباهت زیادی به صحبت های حاج حسین داشت کاملا به طرف دخترک چرخید و غرید:

-معلوم هست چی میگی؟ این حرفا ازکجا دراومد؟

-حقیقه!

-حقیقت برای من چیز دیگس.

مروارید پوزخند تلخی زد:

-چیه بگید تا منم بدونم.

-حقیقت برای من رفیقی هست که دچار این حال نابسمان شده، زنی هست که همسر-شرعی و قانونی منه، اما حالش مساعد نیست و نیازمند کمکه. حقیقت اینه که من هیچ رقمه پا پس نمی کشم.

مروارید دردمند سر خم کرد و با غصه زمزمه کرد:

-تا کی؟ تا کی می تونید ازم حمایت کنید؟ فکر بعدشو کردید؟

سر به طرف دخترک خم کرد و مطمئن زمزمه کرد:

-بهت گفتم به زمان حال فکر کن مروارید، فکر بعدا رو همون بعدا می کنیم. فقط و فقط حال الانمون مهمه. اینکه تو حالت خوبه و چشمات طوفانی نباشه، اینکه وقتی حرف می زنی چونه ت نلرزه و اطمینان داشته باشی که رفیقی هست که ترکت نمی کنه.

قطرات اشک اطراف مردمک های آبی دخترک را در برگرفتند. مروارید با حالی که انگار در این حال و هوا سیر نمی کرد نجوا کرد:

-میشه؟

با اطمینان پلک بهم فشرد:

-میشه، خواهش می کنم انقدر نگو آینده چی میشه، بعد
چی میشه.

-می ترسم.

-از چی؟

دخترک نگاه دزدید و پیشانی اش را فشرد.

-یه زمانی خسرو هم بهم امید می داد که پشتمه، که
همراهمه، اما جا زد. زیر پام رو خالی کرد. همراه بقیه شد.
شکستم، خرد شدم، نابود شدم. دیگه طاقت شکست
دیگه ای رو ندارم، دیگه تحمل ندارم ...

دخترک جمله اش را نا تمام گذاشت و قطره ای اشک از
گوشه چشمش پایین چکید. قطره ای که لحظه ای قلب او

را فشرّد و مچاله کرد. هیچ زمان طاقت اشک ریختن زنی را نداشت. مخصوصاً که آن زن برایش مهم باشد.


-مروارید ...

مروارید همچنان سر پایین انداخته بود. دست زیر چانه اش برد و سرش را آرام بالا کشید. نگاهشان که در هم نشست زمزمه کرد:

-من شبیه خسرو ام؟

نگاه ثابت مروارید باعث شد دوباره پرسد:

-آره مروارید؟ من شناختی نسبت به اون آقا ندارم، ولی از نظر تو من شبیه همسر سابقه تم؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 🦋

#پارت_295 🦋

دخترک همچنان که چانه اش در حصار دستان او بود زمزمه کرد:

-اصلا.

لبخندی زد:

-پس چرا منو با اون مقایسه می کنی؟

-من ...

کلامش را برید:

-بهت حق میدم، این اتفاقات باعث شده که به مقایسه
بشینی ولی من فارغ از همه چیز و همه کس یک انسانم و
یک همسر و از همه مهم تر یک رفیق. قوانین مخصوص به
خودم اصلا اجازه نمیده تو رو رها کنم و بگم که هر اتفاقی
که افتاد به من مربوط نمیشه.

لبان دخترک لرزید زمانی که گفت:

-نمی خوام ... نمی خوام شما به خاطر من اذیت بشید.

با اطمینان پلک بهم فشرد و چانه دخترک را رها ساخت:

-اذیت نمیشم، زمانی اذیت می‌شم که انقدر منو بی عرضه و بی دست و پا می بینی که مدام می خوای دوری کنی و تنهایی از پس همه چیز بر بیای.

مروارید نگاه دزدید و با تردید لب زد:

-باور کنید منظور من این نیست ولی ...

-هیس، منو ببین.

سر دخترک که بالا آمد هر دو دست مروارید را در میان دستانش گرفت و فشرد. با اطمینان لب زد:

-من به خاطر تمام حرف هایی که خاله حاجی بهت زد معذرت می خوام. هیچ کدام از ما حرفاش رو قبول نداریم. چون می دونیم حرف های خاله حاجی نشأت گرفته از یک نفرت قدیمی هست و ربطی به تو نداره، اما خب کیسه بوکسی بهتر از تو هم پیدا نمی کنه خودشو خالی کنه. اما من بهت اطمینان میدم دیگه نمیذارم از این قسم حرفا بشنوی، اجازه میدم که هر حرفی رو بهت نسبت بدن و باعث بشن انقدر بهم بریزی. پشتتو خالی نمی کنم، در ازش توقع دارم تو هم پشتتو خالی نکنی و مدام کناره نگیری و بهم اعتماد کنی، باشه؟

لبخند کوچکی صورت مروارید را درگیر خود ساخت. که او
دستان دخترک را فشرد و پرسید:

-باشه؟

-باشه

بدون اینکه بفهمد دو انگشت شصتیش پشت دست
مروارید، به صورت نوازش وار به حرکت در آمده بود.

-بهرتر شدی؟

دخترک خجالت زده با گونه هایی که تنها کمی رنگ گرفته
بود لب زد:

-آره، بهتر شدم.

-پس می تونیم کمی جدی تر حرف بزنیم؟

نگاه نگران مروارید که قفل چشمانش شد بلافاصله اضافه
کرد:

-نگران نشو مسئله مهمی نیست.

-چیزی شده؟

با تردید لحظه ای لب بهم فشرد. نمی دانست چرا سوال پرسیدن از خسرو سختش بود اما اجبارا گفت:

-اگه خودت بخوای و اجازه بدی می خوام از خسرو چند سوال پرسم اجازه هست؟

متوجه معذب بودن مروارید شد که دوباره پرسید:

-اجازه هست مروارید؟ اگه اذیت میشی چیزی نمی گم. حال تو مهم تره.


دخترک دستانش را از میان دستان او بیرون کشید و جمع تر نشست. سعی کرد اخمی از حرکت یکبارگی دخترک بر چهره اش سایه نیندازد.


-پرسید.

-نمی خوام اذ...-

-اذیت نمیشم، پرسید.

نفس عمیقی گرفت و دستی به ته ریشش کشید. فاصله کمی با دخترکی داشت که سرش را پایین انداخته و منتظر سوال او بود، و چقدر سخت بود سوال پرسیدن در مورد همسر- قبلی زن فعلی اش.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_296 

-حاج بابا گفت که چرا خسرو باهاش تماس گرفته، اینم
گفت که تو گفتی بدهی ای باقی نمونده و اون فقط دنبال
پوله، هر چی با خودم فکر می کنم دلیلی پیدا نمی کنم که
یک تماس ساده از خسرو و گفتن اینکه پول می خواد باعث
بشه تو روی بالکن اونقدر بهم بریزی که اشکت در بیاد. می
دونم حاج بابا همه چیزو بهم نگفت ولی ازت می خوام اگه
موضوع دیگه ای هست رو خودت بهم بگی. خسرو کاری
کرده؟ تهدید کرده؟

دخترک بلافاصله سری به نفی تکان داد:

-نه کاری نکرده، دلیل تماسش همون چیزی بود که حاج حسین گفته نه چیز دیگه ای.

مشکوک پرسید:

-دلیل گریه تو هم فقط به خاطر این بوده که اون برای پول تماس گرفته؟

سکوت مروارید اذیت کننده بود. مکث کرد تا دخترک را تحت فشار قرار ندهد. اما نمی توانست که بی تفاوت گذر کند. باید می فهمید قضیه از چه قرار است.

-نه به اون خاطر نبود.

-پس؟

مروارید بعد از یک دقیقه زمزمه کرد:

-به خاطر سوال حاج حسین بود.

-چه سؤالی؟

مروارید سر بالا آورد و مستقیم نگاهش را به چشمان او
دوخت:

-اینکه ازدواجم با خسرو ارزش نتیجه کارم رو داشت یا نه.

قسطی حرف زدن دخترک او را گیج کرده بود:

-یعنی چی؟ مگه تو به خاطر چیزی زن خسرو شدی؟

اشکی از گوشه چشم مروارید پایین چکید:

-آره.

مبهوت زمزمه کرد:

-چی؟ چی ارزش اینو داشته زن اون آدم بشی مروارید؟

اشک دیگری هم از گوشه چشم مروارید چکید و او دست مشت کرد که نخواهد به سرعت جلوی آن قطرات ناب را از نگاه معصوم دخترک بگیرد.


-اینکه پدرم بیشتر کنارم نفس بکشه، به خاطر اینکه بتونم پدرم رو بیشتر برای خودم داشته باشم و زودتر از چیزی که تصور می کردم یتیم نشم.


گیج شده سری به طرفین تکان داد:


-یعنی چی مروارید؟ متوجه حرفات نمیشم.

مروارید با نگاهی خیس و غم زده دستی زیر بینی اش کشید:

-زمانی که دکترا گفتن باید پدرم عمل قلب باز انجام بده، بابام گفت زیر تیغ جراحی نمیره، عمر دست خداست هر وقت که اجلش سر برسه هیچکاری از کسی بر نمیاد. اما من به این حرفا کاری نداشتم. تنها چیزی که برام مهم بود زنده موندن بیشتر بابام و تهیه پول عمل بابا بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_297 

دخترک نگاه به زیر انداخت و ادامه داد:

-خسرو دو سه سالی بود مدام دنبال من بود. اینکه گوشه چشمی بهش نشون بدم. دم از عشق و عاشقی می زد. تو

اون محله طوری رفتار می کرد که همگی فهمیده بودند که خسرو مدام پی منم. هیچ حسی- بهش نداشتم. یعنی انقدر غرق در مشکلات و بدبختی هام بودم که جایی برای حس های اضافه عشق و عاشقیم نمی رسید. پول داروهای بابا و مخارج زندگی فشار زیادی بهم وارد کرده بود. بابا به خاطر مریضی- ای که داشت خونه نشین بود و تنها من بودم و بار یک زندگی که روی دوشم سنگینی می کرد.

دخترک نفس عمیقی گرفت و با پاک کردن اشک راه گرفته اش آهی کشید و ادامه داد:

-رفتم سراغ وام، ولی هزار جور ضامن و مدرک و می خواست که کسی- به من اعتماد نمی کرد. خواستم از همکارام پول قرض بگیرم ولی هیچ کدوم در حدی نداشتند که بهم قرض بدنند یا اگه هم داشتند اطمینان نمی کردند. بیمه هم نبودیم که کمک کننده باشه برامون. تو همون روزایی که در به در دنبال پول بودم خسرو اومد پیشم ... گفت ... گفت حاضره تموم پول عمل بابامو پرداخت کنه. گفت یه زمین کوچیک داره که اونو می فروشه و پولشو به حساب بیمارستان واریز

می کنه. خوشحال شدم. انرژی گرفتم. امیدوار شدم. به اینکه می تونم بابامو بیشتر کنار خودم داشته باشم. به اینکه بدبختی هام کمی درمون میشه.

دخترک سعی در پاک کردن اشک های پشت سرهمش داشت:

-گفتم در ازای این کارش چی ازم می خواد.

مروارید سر بالا آورد و نگاهش را به حوالی گردن او داد نه صورتش:

-گفت ... گفت زنش بشم. باهاش ازدواج کنم. گفت بهم علاقه داره و در ازای علاقه ای که بهم داره می خواد کمک کنه. سخت بود. سخت بود که خودتو بفروشی. اما من برای پدرم مجبور بودم. برای سلامتیش، برای نگره داشتنش. از طرفی علاقه رو تو چشمای خسرو دیده بودم. قبول کردم. با اینکه مادرش رضایت نداشت، بابام رضایت


نداشت ولی قبول کردم. زنش شدم، اونم پول رو واریز کرد به حساب بیمارستان. اگه بابام می فهمید که به چه خاطر می خوام زن خسرو بشم هیچ وقت اجازه چنین کاری رو بهم نمی داد. هیچ وقت راضی به عقدمون نمی شد. ولی گفتم بهم وام دادن. همکارام ضامنم شدند و راضیش کردم که منم خسرو رو می خوام.


آهی کشید و بدون نگاهی او انگشتانش را در هم قلاب کرد:

-قلب بابامو عمل کردیم. زندگی مون کمی روی روال افتاد. اما تا زمانی زندگی مون خوب بود که خسرو دچار اعتیاد نشده بود. نمی دونم ... نمی دونم درگیر چه کوفت و زهرماری شد که مدام توهم می زد. کتک می زد. فحش می داد. مدام می گفت پولشو می خواد. از طرفی هم مادرش طعنه و کنایه می زد که خودمو قالب پسرش کردم و ارث پدریشو بالا کشیدم. زد و خوردها به حدی رسیده بود که خسرو وقتی مواد بهش نمی رسید و این و اون پرش می کردند رو می آورد به کتک زدن من.

دخترک نمی دید که چطور رگ گردن او برآمده شده و
دستانش مشت شده بود که ادامه داد:

-گاهی در حد مرگ از دستش کتک می خوردم. ولی سعی می
کردم اوضاع رو آرام کنم. نداشت دیگه سر کار برم. نمی
داشت حتی بابامو ببینم. پدرمم که جریان رو کامل فهمیده
بود، دوباره قلبش بازی گرفت. روانه بیمارستان شد. دوباره
دنیا رو سرم خراب شد. دوباره خونه خراب شدم. بابام
تحت نظر بود، اما خسرو ول کن نبود. مدام تهدید می کرد،
کتک می زد، فحش می داد. مادرشم اضافه شده بود به
تموم درد هایی که می کشیدم. یک ریز تو گوش خسرو از من
بد می گفت و شیرش می کرد که بتونه پولشو زنده کنه، ولی
آخه من پولی نداشتم. حتی پول بیمارستانی که بابام دوباره
بستری شده بود رو نداشتم. تا اینکه ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

مروارید هنوز نگاهی به چهره کبود شده او نکرده بود.

-تا اینکه بابام بالاخره به واسطه یک نفر که شناختی بهش نداشتم با حاج حسین تماس گرفت. حاج حسین هم بعد از تماس بابام کمتر از یک روز خودشو به یزد رساند. وقتی حاج حسین رسید، بابام منو از اتاق بیرون کرد و چند ساعتی با حاج حسین مشغول حرف زدن شد. نمی دونم چی گفتن و چه اتفاقی افتاد، ولی گریه های بابام و گاهی حاج حسین

رومی دیدم. از همون روزا به بعد دیگه زندگی به سختی قبل نبود. حاج حسین از همون روز شد کسی. که حامی نداشته های اون روزام بود. بدهی مو با خسرو صاف کرد. طلاقمو گرفت. بدهی های بیمارستان رو پرداخت کرد و تا آخرین لحظه ای که پدرم چشاشو روی دنیا بست کنارمون موند. شد کسی. که یکباره وارد زندگیم شد و ناجی اون لحظه هام. با اینکه غم رفتن پدرم منو از پا دراورد ولی حاج حسین کمکم کرد. از همه لحاظ، بی انصافیه اگه بگم حاج حسین کمکی بهم نکرده. اما دل من خیلی ازش پره. هم از حاج حسین هم از بابای خودم که چرا زودتر به داد اون زندگی فلاکت باری که داشتیم نرسیده بودند.

آه های دخترک تمامی نداشت:

-بالاخره حاج حسین موضوع ازدواج با شما رو مطرح کرد. چون دندون گردی های خسرو و مزاحمت های در و همسایه ها وقتی که فهمیده بودن مطلقه هستم تمومی نداشت. وقت و بی وقت پشت در خونم بودند. کارمو از دست داده بودم و من مونده بودم میون یک مشت گرگ

درنده که همه نوع نظری بهم داشتند. قبول کردم. ازدواج با شما رو قبول کردم اما با حاج حسین شرط و شروط هایی هم گذاشتیم. اومدم اینجا و ...

بالاخره دخترک سر بالا آورد و نگاهی به چهره کبود او انداخت. ترسیده سکسکه ای میان گریه زد و دستپاچه گفت:

-شما ... شما حالتون خوبه؟

خوب؟ خنده دار بود اگر خوب به نظر می رسید. از روی تخت برخاست و به سمت بالکن اتاق دخترک شتافت. سر به آسمان بالا کشید و چند نفس عمیق گرفت. قصه ای که شنیده بود فرای تصورش بود. نمی توانست حدس بزند پشت آن چهره معصوم دخترک چه دردا نهفته بوده است. اما چیزی تا دیوانه شدنش باقی نمانده بود. چند لحظه ای در بالکن ماند که سر و کله ی مروارید پیدا شد و صدای دخترانه اش در فضای سرد پیچید:

-حالتون خوبه؟ چی شدید یک دفعه؟

قصه نداشت باعث ترس و وحشت دخترک شود. اما نمی توانست نسبت به گفته های دخترک هم بی تفاوت عمل کند. با هر دو دستش چنگی میان موهایش کشید و زمزمه کرد:

-بریم تو هوا سرده، سرما می خوری.

-آخه شما ...

-بریم داخل مروارید.

دخترک با تردید داخل رفت و او هم پشت سرش روانه شد. هر دو نفر در میانه اتاق ایستاده بودند. دخترک نگران و ترسیده، او با حالتی به مانند کسی- که شوک عظیمی به او

وارد کرده اند. ابدا فکر نمی کرد قصه ی زندگی دخترک، وجه ای غیر آنچه که حاج بابا گفته بود داشته باشد.

-آقا پارسا ...

باشنیدن نامش از زبان دخترک هر چند با پیشوند آقا نگاهش را چسباند به نگاه لرزانش.

-من نمی خواستم که شما ...

-خوبم من خوبم.

-آخه ... ببخشید.

معذرت خواستن مظلومانه دخترک، دلش را به آتش کشید. بدون فکر، بدون اینکه قصدی از قبل داشته باشد، دست برد و بازوی مروارید را گرفت و محکم به سمت خود کشید.


دخترک در آغوشش رها شد و او لب چسباند به مرز پیشانی و محل رویش موهای طلایی دخترک.


صدای هق هق مروارید که بلند شد زمزمه وار لب زد:

-هیس دختر، درستش می کنم. این اوضاع رو درست می کنم. بهت قول میدم. تو امشب به هیچ چیز فکر نکن و فقط استراحت کن. فردا مفصل تر با هم حرف می زنیم. برای امشب کافیه. نمی خوام بیشتر از این اذیت بشی. فقط استراحت کن باشه؟

منتظر پاسخ مروارید نماند و لبانش طرح بوسه ای کوتاه روی پیشانی دخترک گرفتند و بلافاصله مروارید را رها ساخت و از او دور شد. به اتاق خودش پناه برد و با برداشتن حوله اش مستقیم راه حمام را در پیش گرفت. سرش از اتفاقات امشب داغ و سوزان بود و تنها دوش آب سرد می توانست باعث سرو سامان یافتن افکارش شود. اگر در اتاق دخترک می ماند معلوم نبود چه رفتاری از او سر میزد. باید کمی روی خود کنترل پیدا می کرد.

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_299 

«مروارید»

دستانم را در جیب پالتوام فرو برده و چندباره نگاهم را به پارکینگ دادم. چرا خبری ازش نبود؟ ماشینش هنوز در حیاط بود و همین امیدوارم می کرد که خانه را ترک نکرده است. نگاهم را به عقب چرخاندم. به خاطر باران صبحگاهی تابی که در گوشه ای به کار گرفته شده بود، خیس از آب بود و نم نم بارانی که می بارید امکان نشستن بر تاب را به من نمی داد. شروع به قدم زدن کردم.

پنج دقیقه گذشته بود که بالاخره پیدایش شد. ریموت ماشینش را فشرد، اما قبل از نشستن در ماشین نگاهش روی من ثابت ماند و متعجب قدمی جلو آمد:

-مروارید؟ تو حیاط و زیر بارون چیکار می کنی؟

نزدیکش رفتم و بدون پاسخ به سوالش گفتم:

-باید با هم حرف بزنیم.

کمی متعجب نگاهم کرد و در نهایت دستش را به سمت خانه گرفت:

-باشه بریم بالا حرف می زنیم، یخ زدی تو حیاط.

سری به طرفین تکان دادم:

-سردم نیست، همینجا حرف بزنیم؟

-چرا بالا نمیای؟

-نمی خوام اشرف بانو بفهمه.

با مکث به ماشینش اشاره کرد:

-خیلی خب، حداقل بشین تو ماشین.

پیشنهادش را پذیرفتم و در ماشین مشکی رنگش نشستم. به محض روشن کردن ماشین، بخاری را رو به من تنظیم کرد:

-چرا زنگ نزدی زودتر پیام پایین؟

-خیلی وقت نیست منتظرم.

-مؤسسه نرفتی؟

نفسی از هوای گرمی که پخش صورتم می شد گرفتم.

-امروز توانایی کار کردن نداشتم. مرخصی گرفتم.

بدون حرف خیره ام ماند و در نهایت پرسید:

-خب؟ چیزی شده؟


-نمی خواستم در مقابل پرسرتون و بقیه حرف بزنیم.
خواستم تنهایی ببینمتون که تنها موقعیتی که برام ایجاد
میشد همینجا تو پارکینگه.


نفسی گرفتم و یک راست رفتم سراغ اصل مطلب:

-می خواستم شماره کارت بدید که بتونم هزینه هایی که برای آخرین بیمارستان بابا انجام دادید رو بهتون خرد خرد برگردونم. پول خونه ای که فروختید رو هم در ازای پولی که به خسرو دادید، در نظر بگیرید.

حیرت زده نگاهم کرد و در نهایت دستی به محاسنش کشید و گفت:

-حالت خوبه باباجان؟ این حرفا چیه اول صبحی؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_300 

-من خیلی وقته در نظر داشتم در این مورد با هم حرف
بزنیم. اما خب موقعیتش پیش نمی اومد. خودتون می دونید
من هیچ وقت نخواستم دینی به گردنم باشه. شما اون زمانی
که اومدید یزد کنار ما، تمام هزینه های بیمارستان و پول
خسرو رو تمام و کمال پرداخت کردید. خونه ای که من و
پدر و مادرم ساکن بودیم رو هم فروختید. من ازتون
نپرسیدم که قیمت اون خونه چقدر شده، اما فکر می کنم
می تونه پولی که به خسرو دادید رو پوشش بده، از طرف
دیگه هم هزینه های بیمارستانی که ...

-مروارید.

به حدی نامم را جدی صدا زد که ادامه جمله ام در نیمه
قطع شد و فراموشم شد که چه می خواستم بگویم.

-من کی حرف از پول زدم که نشستی با خودت حساب
کتاب یک قرون دو هزار رو کردی؟

-هیچ وقت.

-پس چطور به خودت اجازه میدی که بیای برای من این
حرف هایی که حتی یک ارزن ارزش نداره رو به زبون بیاری؟

محکم تر از خودش گفتم:

-چه خوشایند شما باشه چه نباشه من هیچ وقت زیر دین
شما نمی موندم و تا قرون آخری که برام هزینه کردید رو
پس می دادم.

-مروارید تمومش کن.

-نه حاج حسین مسئله ای که باید تموم بشه همین قضیه هست که من به شما حتی یک قرون بدهی نداشته باشم.

-این حرفا به خاطر اون مزخرفاتی هست که خاله حاجی دیشب گفت؟

لحظه ای چشم گرفتم:

-نه به خاطر حفظ غرور خودمه. بالاخره هر کسی— ندونه من و شما خوب می دونیم که جریان از چه قراره. چند ماه دیگه من باید از پسر-تون جدا بشم و راهمون از هم سوا بشه. پس من باید در هر صورت به فکر زندگی خودم و بدهی هایی که دارم باشم. نمی تونم سرمو بکنم زیر برف و به هیچ چیز فکر نکنم. درسته از دست شما به همون دلایلی که قبل ها بهتون گفتم هنوز هم خیلی عصبانی ام. اما این دلیل همیشه که پول شمارو برنگردونم. یا اینکه یک طبقه از این خونه رو قبول کنم. هر چند که شما به اجبار به نام من

زده باشید اما من همون طور که گفتم هیچ وقت راضی به
زندگی تو این ساختمون نمیشم. بعد طلاق هم ...

با گفتن طلاق حس نا خوشایندی در رگ و تنم به جریان
افتاد که سعی کردم بی توجه به آن حس بگویم:

-بعد طلاق هم تو یک شرکت و یا مؤسسه دیگه میرم سرکار
و یک خونه در حد خودم که بتونم از پس زندگیم بر پیام
اجاره می کنم و ...


-همین طور برای خودت می بری و می دوزی؟ منم مترسک
سر جالیز.


-من منظورم ...

-منظور تو ہمینہ دختر، می خوی بگی تو هیچ نقشی۔ تو
زندگیم نداری و من به تنهایی می تونم از پس مشکلاتم بر
بیام.

-حاج حسین ...

-اما انگار فراموش کردی که پدرت تو رو دست کی سپرد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_301 

خیره در نگاه عصبی اش گفتم:

-فراموش نکردم حاج حسین، ولی نمی خوام به عنوان
سرباری برای شما و زندگی پسر تون باشم. مخصوصا بعد از
طلاق. باید بتونم زندگی خودمو سر و سامون بدم. همیشه
که تا آخر عمر چشمم به دست شما باشه تا ...

-ادامه نده مروارید، این بحث بیهوده رو هم همینجا
تمومش کن و برو بالا استراحت کن.

نمی توانستم، باید اتمام حجت می کردم.

-حاج حسین ...

عصبی به سمتم چرخید:

-تا هر زمان که برای تو حاج حسین باشم، اوضاع همینه. تو
منو غریبه ای می دونی که هیچ گونه اختیاری ندارم که تو
زندگیت دخالت کنم. ولی فراموش نکن که من حتی بیشتر
از پدرت حق دارم تو مسائل مربوط به تو دخالت کنم و
ندارم با تصمیمات احمقانه ت زندگیتو تبدیل به همون
جهنمی که بوده بکنی ...

-چرا اجازه نمی دید که حرفمو ...

-حرف تو واضحه دختر جون، میگی کلاه بی غیرتی مو بذارم
روی سرم و اجازه بدم بعد از جدایی بری هر ناکجاآبادی که
می خوای خونه اجاره کنی و زندگی خودتو بسازی. ولی
سخت در اشتباهی دختر خانم. من تا زمانی که نفس می
کشم و زنده ام دیگه اجازه نمیدم سرخود تصمیم بگیری و
لکه ننگی مثل خسرو رو با خودت حمل کنی تا هر کس و
ناکسی— به خودش اجازه بده هر مزخرفی رو بهت نسبت
بده. من باید از لحظه به لحظه زندگیت با خبر باشم. بعد
از طلاقتم اگه نخواستی تو این ساختمون زندگی کنی باشه
اجبارت نمی کنم. ولی یک خونه یا طبقه ای که مورد

اطمینان من باشه تو همین حوالی ساختمون خودمون برات
می خرم و می فرستمت اونجا. از ثانیه به ثانیه و لحظه به
لحظه زندگیت باید با خبر باشم.

عصبی بلند گفتم:


-من زندونی شما نیستم که هر طور دلتون بخواد برای
زندگیم تصمیم بگیرید.

-زندونی نیستی، اما امانتی دستم. تا زمانی که نفس می کشم
چشم از امانتیم بر نمی دارم. دیگه نمیدارم انگ بی غیرتی به
پیشونیم مهر بشه. تا الان هر اتفاقی افتاده و هر چیزی که
شده رو سعی کردم باهاش کنار بیام که همیشه، واقعا
نمیشه. روزی هزار بار خودمو به خاطر زندگی تو و پدر
ومادرت لعنت می کنم. روزی هزار بار استغفار می کنم، و
حالا که پدرت بعد اون همه خواهش و التماس تو رو به
دست من سپرد، محاله ممکنه بذارم سرخود برای خودت
زندگی کنی و تصمیمای منو نادیده بگیری.

-شما ...

دستی که تسبیح را در آن مشت کرده بود بالا آورد و با
عتاب گفت:

-همینکه گفتم، امروز برای بار آخر بود چنین حرف هایی
شنیدم مروارید. نذار بشم کسی. که حتی خودمم، خودم رو
نشناسم. اگه حدتو بیشتر از چیزی که تعیین کردم بگذرونی
حتی اجازه سر کار رفتنم بهت نمیدم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_302 

- شما دارید منو تهدید می کنید؟ اینه اون زندگی ای که به پدرم قول دادید که برام بسازید؟

با عصبانیتی که در چشمانش فوران می کرد بلند غرید:

-خودت نمیذاری دختر، خودت نمیذاری. از زمانی که اومدی من تو چه کار تو دخالت کردم؟ تو پوششت؟ تو رفتارت؟ تو رفت و آمدت؟ تو سرکار رفتنت؟ تو بیرون رفتنات؟ ها؟ چه کاری رو برات منع کردم؟ آره منکر این

نمیشم نمی خواستم که بری سر کار تا اذیت بشی، اما وقتی اون اشتیاق رو تو چشمت دیدم نخواستم دلتو بشکنم و در برابرت کوتاه اومدم. اما اینکه بیای و مقابلم بایستی و حساب یک قرون و دو هزار گذشته رو بکنی و بخوای بگی می خوای زندگیتو برداری ببری و خودتو از من جدا کنی، دیگه این حاج حسینی که رو به روت نشسته نیستم. اسمشو هر چی که می خوای بذاری بذار. اما دیگه حق نداری از این قسم حرفا رو به روی من بزنی.

زبانم بند رفته بود و می دانستم که چشمانم را حلقه های اشک پوشانده. نگاهش را در صورتم چرخاند و دیدم که لحظه ای نگاهش نرم شد. اما چشم گرفت و گفت:

-تو هیچ فرقی برام با پونه نداری مروارید. نمی دونم چرا این موضوع رو درک نمی کنی. تو دقیقا مثل دختری، مثل که نه، خود دختری، آدم برای دخترش، بچه ش، پاره تنش هر کاری می کنه که در آسایش و رفاه باشه. بذار احساس نکنم چنان آدم بی غیرتی هستم که دخترم داره برام حساب کتاب زندگی شو می کنه و می خواد خودشو از پدرش جدا کنه. من تا آخر

عمرم وظیفه حمایت از تورو دارم. بدون هیچ منت و سرکوفتی. اون حساب کتاب هایی که تو داری ازشون دم می زنی خیلی وقته تسویه شده. تنها کاری که تو باید این روزا انجام بدی زندگی کردنه دختر ...

نگاهش را به من دوخت:

-به جبران تمام روزهای سیاهی که داشتی زندگی کن و به هیچ چیز فکر نکن. به هیچ چیز. فقط برو جلو و از لحظه به لحظه لذت ببر. شادی کن. تفریح کن. من می خوام شاد باشی. می خوام به جبران تمام اشک هایی که ریختی لبخند بزنی و حس کنی زنده ای. به جبران تمام درد و غمی که کشیدی بخندی و قهقهه بزنی. بذارتا جایی که می تونم مثل یک پدر پشتت باشم. منو پس نزن مروارید. چون با پس زدنت فقط اوضاع رو پیچیده تر می کنی.

اشک چکیده روی گونه ام را با کف دست پاک کردم و پر
غصه لب زدم:

-این جوری می خواهید حس عذاب وجدان خودتون رو
کمرنگ کنید؟ با تحمیل کردن تمام این برنامه ها به من؟
این جوری؟


پر غصه گفت:

-حتی اگه تو این جوری فکر می کنی، باشه. فکر کن می خوام
درد خودمو تسکین بدم. اما تو دیگه نباید حسرت هیچ چیز
تو زندگیت داشته باشی. اختیار همه چیز رو هم به خودت
میدم اما در صورتی که نخوای با من سر لج بیفتی دختر.
حالا هم برو بالا استراحت کن. به حرفای منم خوب فکر
کن که دوباره نخوای منو عصبانی کنی و باعث بشی- سرت
داد بکشم و نامهربونی کنم.

دیگر نتوانستم حتی کلمه ای به زبان آورم. چند لحظه ای
گذشت که بدون حرف پیاده شدم و خیره ماشینی شدم که
بعد از دو دقیقه به راه افتاد و از خانه بیرون زد.

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_303 

دستانم را محکم تر دورم حلقه کرده و نگاهم را به دور دست ها دادم. به بارانی که بدون خساست مشغول بردن گرد و غبار از این شهر آلوده و کثیف بود؛ و ای کاش که باران، قدرت این را داشت که نا مهربانی ها و بدی ها رو هم بشوید و با خود به اعماق زمین برده و به جایش مهربانی و خوبی را پرورش دهد. اما آرزوی محالی بود.

بعضی- ها چنان تنها با یک حرف دلت را می شکستند، که هیچ چیزی مرهمش نمی شد. به مانند شیشه ای ترک خورده که هیچگاه به مانند اولش شفاف نمی شد.

هیچ گاه نسبت به کسانی که سعی در خرد کردن شخصیتم داشتند، کینه به دل نمی گرفتم. پاسخشان را در کمال منطقی بودن می دادم و رد می شدم. اما حرف های دیشب خاله حاجی تا عمق وجودم را سوزاند. تنهایی ام را به پیشانی ام کوبید.

بی کس بودنم را، حتی ... حتی گفته بود گدایی مال و اموال خاندان نیک نام ها را کرده ام. هر صفتی که می توانست نسبت به جدایی ام از خسرو به زبان آورده بود.

با اینکه حرف دلم را گفته بودم و از خودم رفع اتهام کرده بودم، اما خرد ریزه های شخصیتی که شکسته بود، حس نا خوشایندی را بر دلم سر ریز می کرد. حسی که دیگه به مانند اخیر آرامشی در این خانه نداشتم.

حتی حرف های پارسا هم نتوانسته بود مرهمی بر دلم شود. چرا که هر چقدر هم توجیه می آورد و دلیل پشت دلیل که

حمایت می کند، می دانستم تنها پایبند همان امضایی هست
که در سند ازدواجمان حک کرده بود.

می فهمیدم نمی تواند نسبت به من بی تفاوت باشد. اما این
تفاوت چیزی نبود که من میلی به آن داشته باشم. به خود
اعتراف می کردم ای کاش پارسا از لحاظ احساسی متمایل به
من بود و از سر اجبار پا در راه حمایت از من نمی گذاشت.

هر چقدر که سعی کرده بودم در چند وقت اخیر از پارسا
دوری کنم اما او هر راهی پیدا می کرد برای پیوند دوباره
رابطه سرد شده. پیوندی که می دانستم حس عذاب وجدانی
که داشت او را سوق می داد به سمت من. چرا که می دیدم
از لحاظ احساسی هیچ گونه تمایلی نسبت به من ندارد.


نمونه اش آغوش و بوسه کوتاه دیشبش که من را به وادی
بی خبری و هیجانی برد که با وجود حال بدی که داشتم اما
حس بسیار عجیبی را تجربه کردم. حسی- که دست و پایم

مور مور شد و چیزی با تمام عظمتی که داشت در دلم فرو ریخت.

حسی که با وجود ازدواج دو ساله ام با خسرو برای اولین بار تجربه اش کردم. هیچ گاه در رابطه با خسرو ضربان قلبم بالا نرفته بود. هیجان به سراغم نیامده بود. تنها به خاطر اینکه همسرش بودم تن داده بودم به خواسته هایش.

نسبت به او نه نفرت داشتم و نه علاقه. اجبارا به عنوان همسرم پذیرفته بودمش، اما هیچ گونه علاقه ای نسبت به او در قلبم احساس نمی کردم. هر حرکتی که نسبت به من انجام می داد، حسی را در من بر نمی انگیخت.

اما حالا هر بار که پارسا دستم را می گرفت، یا در آغوشش فرو می رفتم، حسی - عجیب در سلول به سلول تنم جوانه می زد که از درکش عاجز بودم.

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_304 

بوسه دیشبش هم فرای تمام حرکاتی بود که تا به امروز نسبت به من انجام داده بود. بوسه ای که شاید او از سر ترحم و یا همدردی روی پیشانی ام کاشته بود، اما من حس

او را نداشتم و برای من بسیار متفاوت تر از چیزی بود که
تصور می کردم.

نمی خواستم! این احساسات عجیب و غریب را نسبت به
پارسا نمی خواستم. سعی می کردم ذهنم را منحرف کنم از
چیزی که حتی ترس بیانش را داشتم.

چرا که قرار ازدواجمان تنها بر طبق قرارداد می بود و من
نباید به چنین حس هایی حتی اجازه ورود به ذهنم را می
دادم. اگر طور دیگری با پارسا آشنا می شدم شاید می شد
که ...

با صدای زنگ درب خانه یکباره از اعماق افکارم به بیرون
پرت شدم و گردن به عقب چرخاندم. از آشپزخانه بیرون
زدم و از چشمی درب نگاهی به پرستویی که منتظر ایستاده
بود انداختم و درب را باز کردم.

پرستو نگاهی به سر تا پایم انداخت و با لبخندی که می توانستم تظاهری بودنش را تشخیص دهم ظرف را به سمتم بالا گرفت:

-سلام ... امروز به سرم زد کیک هویج درست کنم. بوش تو ساختمون پیچیده. گفتم شاید هوس کنی برات اوردم.

نگاهم را تا روی کیک خوش و آب رنگی که مقابلم گرفته بود پایین کشیدم. لبخندی بر لبانم سنجاق کردم که دست کمی از لبخند پرستو نداشت. چه احمقانه به این حال غریب و تنها به خاطر نشخوارهای فکری خاله حاجی گرفتار شده بودیم.

-ممنون، زحمت کشیدی بیا تو.

بشقاب را به دستم سپرد و قدمی عقب رفت:

-نه باید برم، سرویس الیاس و محمدطاها الان می رسه.

-باشه بازم ممنون.

دستی براریم بالا آورد و دکمه آسانسور را فشرده. قبل از اینکه کاملاً وارد خانه شوم، درب آسانسور باز شد و پونه از آن بیرون آمد. پرستو داخل رفت و به پونه ای که به سمتم گام برمی داشت گفت:

-کی اومدی پونه؟ سهم کیکتو گذاشتم یخچال.

نیازی به پرسیدن کی آمدی، نبود. چرا که پونه با همان کوله و لباس های دانشگاهش به سراغ من آمده بود. پونه کنارم ایستاد و رو به پرستو گفت:

-الان رسیدم، ممنون به خاطر کیک.

با بسته شدن درب، صورت آمیخته به لبخند پرستو از
مقابلمان نا پدید شد و پونه ظرف کیک را از دستم گرفت و
به داخل هلم داد:


-عروسم، عروسای قدیم. چرا تعارف نمی‌زنی بیام داخل.

جلوتر از او قدم برداشتم و به منظور دم کردن چایی که از
صبح قصد درست کردنش را داشتم و منتظر بهانه‌ای
بودم، پاسخش را دادم:

-تعارف برای کسیه که، خجالتی باشه، نه شما پونه خانم.

ظرف کیک را روی کانتر گذاشت و با کمک دستانش خودش
را بالا کشید و مانند اکثر اوقات روی اپن چهار زانو نشست.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_305 

قوری چینی را از کابینت برداشتم و علاوه بر چای، تکه ای چوب دارچین و دو دانه غنچه گل محمدی در قوری انداختم. کارم که تمام شد به سمت پونه ای چرخیدم که با دقت زیر نظر گرفته بود. نگاهم را که دید با مکث پرسید:

-چرا سر کار نرفتی امروز؟

روی نشیمن کنار پنجره آشپزخانه نشستم و شانه ای بالا انداختم:

-مرخصی- گرفتم، رئیس‌مم که تو یک خونه باهام زندگی می کنه، کارم راحت بود.

به پارسا اطلاع داده بودم که امروز جان کار کردن را ندارم و احتیاج به خانه ماندن دارم. بعد از اینکه چند بار تاکید کرده بود اگر مشکلی پیش آمد، سریع با او تماس بگیرم، راضی به رفتن شده بود. علاوه بر حس کار نداشتن، باید با حاج حسین حرف می زدم.

هر چند حرف زدند بی فایده بود و او ...

-خر شانس- خواهر، کاش منم یه شوهر مثل اخلاقیات پارسا رو داشتم که هر لحظه می تونستم ازش سواری بگیرم.

چشمانم را گرد کردم:

-خیلی بی ادبی ها، در جریانی؟

نیشش را تا بناگوش باز کرد و از روی اپن با یک جهش پایین
پرید و کنارم جای گرفت. گونه ام را کشید:

-خر سواری چه مزه ای داره عروس؟ اونم از پارسا؟

عتاب آور گفتم:

-پونه زشته.

-زشت کار تو عه عروس خانم نه من. هر وقت دوست
داشته باشی با یک عشوه و ناز سریع سر داداش ساده باورم
رو شیره میمالی و از زیر سر کار رفتن در میری.

پاهایم را بالا بردم و رو به پونه دستانم را دور زانوهایم
سنجاق کردم.

-حسود نبودی پونه، که اونم الحمدالله شدی.

-از تاثیرات هم نشینی با خاله حاجیه.

سکوت کردم و لحظه ای بعد، او هم به مانند من زانو
هایش را بغل گرفت و با نگاهی عمیق که باعث شد چشم
به هوای گرفته و بارانی دهم آرام زمزمه کرد:

-بهتری مروارید؟

پونه اکثر اوقات وقتش را کنار من سپری می کرد و هیچ موقع
دلیل آمدنش را به طبقه بالا نپرسیده بودم. اما امروز
مطمئن بودم به خاطر اتفاق دیشب آمده و قصد درد و دل

را دارد. او هم به مانند پارسا رفیق قابل اتکا و اعتمادی بود،
و چه حیف که مدت دوستی مان مدت زمان طولانی، طول
نمی کشید. پلک بهم فشردم:

-خوب میشم.

-با خونه نشستن و غصه خوردن؟


چانه ام را روی زانو هایم گذاشتم:


-من خونه نمودم که غصه بخورم.

-پس چرا سر کار نرفتی؟ حداقل حواست از اتفاقات دیشب
پرت می شد.

نفسی بیرون دادم:

-پونه دیر یا زود اون اتفاق می افتاد و همه با خبر می شدند
که من قبلا ازدواج کردم. فقط از شانس بد من این قضیه
توسط خاله حاجی تو جمع گفته شد. فرار راه مناسبی
نیست.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_306 

متفکر نگاهم کرد:

-یعنی الان تو فرار نکردی؟

-نه، فقط به خودم یک روز رو آوانس دادم که آزادتر فکر کنم و بهتر عمل کنم. اگه امروز سر کار می رفتم، می دونم دل به کار نمی دادم. پس نرفتم به نفع خودم و پارسا بود.

دست بلند کرد و انگشتانم را در حصار دستان خود گرفت:

-مروارید، من به خاطر دیشب خیلی خیلی متاسفم، باور کن هیچ چیزی عوض نشده و ما همون خانواده ی قبلی هستیم. خودتم می دونی خاله حاجی فقط عقده گشایی

کرد، وگرنه موضوع ازدواج قبلی تو انقدر مسئله ی مهم و بزرگی نیست که تو بخوای خودتو به خاطر افکار بقیه ناراحت کنی.

دخترک دوست داشتنی!

-پونه.

-جونم.

-من خودم رو به خاطر افکار بقیه ناراحت نکردم و حتی یه لحظه هم فکر نکردم که نگرش ها نسبت به من چطوری میشه. اما خب ... این فقط دیدگاه منه یا شاید تو. به هر حال این موضوع از خانوادت مخفی بوده، حق دارند ناراحت بشند و هر عکس العملی از خودشون نشون بدن. واقعیتش من به خاطر عکس العمل خانوادت ناراحت نیستم. فقط اتفاق دیشب، اتفاق ساده ای نبود که بخوام زیر سیبلی ردش کنم و بگم مهم نیست. بالاخره حرف هایی

از جانب خاله حاجی گفته شد که چه بخوام چه نخوام
شخصیت و خانواده ام روزی سوال برد. حتی با وجود
دفاعی که از خودم کردم باز هم حرفاش برام اذیت کننده
بود و نیاز داشتم یک روز به خودم آوانس بدم.

متاثر دستانم را فشرد:


-بهت حق میدم مروارید. تو واقعا کنترل عظیمی روی
خودت داری، اگه خاله حاجی زمانی رو به روی من قرار
بگیره اصلا نمی تونم تضمین کنم چطوری باهاش رفتار می
کنم. اما حرف های دیشبش به خاطر ازدواج تو نبود. اون
از چیز دیگه ای می سوخت مروارید. اصلا نمی خوام این
حس رو داشته باشی لطمه ای به شخصیت و خانوادت
وارد شده. تو و خانوادت خیلی خیلی قابل احترامی دختر. از
تربیت تو مشخصه چه خانواده اصیلی داشتی، اصلا نیازی
به گفتن این موضوع نیست.


مغزم تنها روی یک قسمت از حرف هایش قفل شد.

-یعنی ... یعنی چی که اون حرفا به خاطر ازدواج من نبوده
پس ...

نزدیکتر آمد و صدایش هم آرام تر از قبل شد:

-بین خودمون بمونه. منم از بقیه شنیدم ولی انگار تو اون
قدیم مدیم ها خاله حاجی حاج بابا رو دوست داشته، ولی
حاج بابا و مامانم چون نسبت بهم احساس داشتند، دیگه
خاله حاجی نتونسته کاری کنه که حاج بابا رو به سمت
خودش بکشونه. از طرفی وقتی هم که به حاج بابا ابراز
علاقه می کنه که پنج ماه بوده از شوهر قبلیش جدا شده
بوده. اما خب حاج بابا اصلا قصد ازدواج با خاله حاجی رو
نداشته، خاله حاجی هم ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_307 

صدای زنگ تلفنش که به هوا خواست و باعث نصفه ماندن حرفش شد را در نطفه خفه کرد و ادامه داد:

-خاله حاجی هم به خاطر همین موضوع کینه کرده. یعنی رفتارش به حدی زننده بوده که کل فامیل فهمیده بودند که

حاج بابا رو دوست داشته. طوری هم که شنیدم دعوی خیلی سنگینی هم با مامانم داشته. بالاخره بعد یکسال با حاج احمد ازدواج کرده و انگاری تو همون مدت با مامانم و حاج بابا به کل قطع رابطه کرده بوده. ولی به واسطه کار حاج احمد و حاج بابا دوباره رابطه ها شکل گرفته.

چهار زانو نشست اما دستانم را رها نساخت:

-حالا بعد از چندین سال دخترش هم همین دو سال پیش طلاق گرفت از شوهرش. خاله حاجی هم رابطه شونو با ما صمیمی تر کرد که بتونه کاری کنه دخترش و پارسا با هم ازدواج کنند. پارسا هم به شدت از ازدواج فراری بود و هیچ جوره دم به تله خاله حاجی نداد. اگه دیدی دیشب اون جوری طغیان کرد به خاطر شخص تو نبود. فقط به خاطر کینه ای بود که از ما به دل گرفته. اون ازدواج قبلی تو رو به ازدواج قبلی خودش و دخترش ربط داده. یک مقایسه کاملا اشتباه. اصلا نمی فهمه که بحث ازدواج قبلی این وسط نیست. بحث دو شخصه که خب انتظار خیلی بزرگیه از خاله حاجی همچین رفتاری رو توقع داشته باشیم که درک

کنه ما از چه منظر به این مسئله ها نگاه می کنیم. برای همین اومدم بهت بگم، خواهش می کنم اصلا توجهی به حرفای دیشبش نداشته باشی. ما هممون می دونیم منظور اصلی خاله حاجی اصلا تو نبودی، کینه قدیمی خودش بوده.

مانده بودم در برابر حرف هایی که شنیده بودم چه بگویم. سکوتم را که دید لبخندی زد:

-نمی خواد چیزی بگی، در مقابل رفتار های عجیب و غریب خاله حاجی اصلا چیزی نمیشه گفت، اگه توجه کرده باشی می بینی که خود مامان هم هیچ موقع با خاله حاجی گرم و صمیمی رفتار نمی کنه. با اینکه مامان و خاله حاجی تقریبا هم سن هستند، ولی تفکراتشون زمین تا آسمون فرقیه. مامانم می دونه که قصد خاله حاجی چی بوده و از دست شما ناراحت نیست مروارید.

-اگه ناراحت هم باشه من بهش حق میدم پونه، مخفی کاری
به هیچ وجه قابل توجیه نیست.

-همه چیز مثل قبل میشه دختر، فقط چند روزی زمان می
بره. تو خودتو ناراحت نکن. فقط تنها کاری که باید بکنی
اینه اجازه نداری حتی یک لحظه هم به خاطر حرفای بی
سر و ته خاله حاجی اعصاب خودتو بهم بریزی.

لبخندی به چهره دلنشین و با نمکش زدم:


-خیلی خوبه که هستی، با وجود تو احساس نمی کنم تو این
شهر غریبم. میشه تا آخر همین جور بمونی پونه؟


او که نمی دانست منظور من از آخر، کی و کجاست با خنده
ضربه ای به بازویم کوبید:

-پاشو خودتو جمع کن، من هر چی هم که باشم
خواهرشوهرتم. خواهرشوهرم هیچ وقت خوب نمیشه،
اینو همیشه به یاد داشته باش. حالا هم پاشو برام یه
استکون چای همراه اون کیک هویج که داره چشمک میزنه
بیار که تو این هوا خیلی می چسبه، دهنم خشک شد بسکه
فک زدم.

نوک بینی اش را کشیدم و از کنارش برخاستم. دو استکان از
کابینت برداشتم و در حین ریختن چای بودم که صدایی از
کنارم گفت:

-برای منم یکی می ریزی لطفا؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

شتاب زده گردن چرخاندم به سمت پارسایي که کیف به دست در طرف دیگر کانتر ایستاده بود. کی آمده بود که متوجه نشده بودم؟

-به به ... سلام خان داداش خسته نباشی.

با احساس سوزش عمیق دستم قدمی عقب رفتم:

-آخ ... سوختم.

-چیشدی؟

-مروارید چیشد خوبی؟

سریع شیر سماور را بستم و دستی که سوخته بود را چسبیدم. پارسا کنارم ایستاد و دستی که قصد داشتم به سمت دهانم ببرم را در دست گرفت:

-بده ببینم چیکار کردی با خودت.

پونه هم طرف دیگرم قرار گرفت. بازویم را به چنگ کشید و به سمت سینک کشاند مرا. همراه من پارسا هم کشیده شد. سوزش دستم به حدی بود که باعث نشستن اشک در

چشمانم شده و توانایی حرف زدن نداشتم و تنها آخی زیر لب می گفتم.

قبل از اینکه حرکتی از خود نشان دهم پونه دست سوخته ام را به زیر آب یخ برد و انگار جانی دوباره به من دادند که آهی کشیدم.

نفس عمیقی گرفتم که پارسا گفت:

-حواست کجا بود آخه، پماد سوختگی داریم تو خونه؟

سوالی که پاسخش مشخص بود را می پرسید.

-معلومه حواش کجا بود خان داداش، چنان یه دفعه وارد شدی که معشوقت از شوق دیدارت زد خودشو ناکار کرد، اینم پرسیدن داره آخه.

دستم همچنان زیر شیر آب بود. اما از حرف پونه چنان صورتی گرفتم که دستم را از میان دست پونه بیرون کشیدم و گفتم:

-آره پماد داریم تو یخچاله فکر کنم.

پونه به سمت یخچال رفت اما پارسا در سکوت کنارم ایستاد و به دستم می نگریست. انگار گرفتگی صورتی به دست سوخته ام سرایت کرده بود. با اینکه دستم زیر شیر آب سرد بود، اما احساس سوزش می کردم.


روی نگاه کردن به چهره پارسا را نداشتم. نه به خاطر حرف پونه. آن هم موثر بود، اما بیشتر به دلیل بوسه ی دیشب بود. بوسه ای که شاید از نظر او عادی بود. اما برای من نبود. حال خودم را نمی فهمیدم.


پارسا بازویم را گرفت و شیر آب را بست:

-پماد بهتر عمل می کنه تا آب، یه کوچولو باید سوزشش رو تحمل کنی.

سری تکان دادم و بدون نگاه و همراه پارسا روی نشیمن کنار پنجره جای گرفتم. پونه مقابل پایم نشست و در حین زدن پماد رو به پارسا کرد:

خان داداش همیشه سعی کن قبل ورود به جمع دوزنی که خلوت کردن، یه اهمی مُهمی چیزی بکنی، برای خودم نمی گم ها ... چون من با دیدنت ضربان قلبم رو هزار نمیره و محو صورتت نمیشم که بزنم دستمو داغون کنم. برای مروارید میگم که طفلک دچار سانحه دیگه ای نشه، از طرفی هیچ وقت دوزنی که با هم خلوت کردن و حرف می زنن حرفاشون فاقد موارد مثبت هجده نیست، تو این مورد به نفع خودته اعلام حضور کنی.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_309 

متحیر چشم گرد کردم و بی توجه به سوزشی که دستم را فرا
گرفته بود لب زدم:

-پونه چی میگی تو.

شانه ای بالا انداخت:

-مگه دروغ می گم؟ خوبه همین الان نتیجه شو دیدیم ...
بفرما اینم تموم شد.

زیر چشمی نگاهی به سمت پارسا انداختم که زیر سیبلی می خندید. حرصم گرفته بود و چشم غره غلیظی به پونه رفتم که دو ابرویش را بالا انداخت و از مقابلم برخاست.

-دست شما درد نکنه پونه خانم. فکر کنم علاوه بر اینکه باید قبل از ورودم به جمع دو نفر خانم اعلام حضور کنم، باید فکری هم به حال اون قسمت مثبت هجده هابی که ازش حرف میزنی بکنم.

پونه نیشش را تا بناگوش باز کرد و بدون خجالت گفت:

-برای ادب کردن من یه خرده دیر به فکر افتادی خان
داداش، من دیگه درست بشو نیستم. فعلا زن داداش رو
دریاب که می دونم منتظر بوس و نوازش های بعد
سوختنش.

عتاب آور نامش را صدا زدم:

-پونه.

کوله اش را از روی کانتر برداشت و با اشاره به سماور گفت:

-نمی خواد ادای این دخترای آفتاب مهتاب ندیده رو در
بیاری برای من. می دونم فقط منتظری که من پامو از این
خونه بیرون بذارم تا ولوشی تو بغل داداشم و آخ و ناله
کنی. باشه باشه ... فهمیدم ... من رفتم ... من که از خیر
این کیک و چای گذشتم، ایشالله بعد از ناز کشیدن های
همدیگه نوش جان کنید ... اووی عروس برای من گارد
حمله نگیر ها ... رفتم ... رفتم.

قدم دیگری برنداشته بودم که پونه به سرعت از درب خانه بیرون زد و صدای خنده اش تا آشپزخانه هم آمد. حالا من مانده بودم و پارسایی که حدس اینکه هنوز چشمانش غرق خنده است، سخت نبود. روی نگاه کردن را به سمتش را نداشتم. اما صدایش را شنیدم:

-بشین ببینم دستت خوب شد یا نه.

آرام به عقب برگشتم و بدون نگاهی به سمتش با فاصله روی نشیمن نشستم. پونه نمی دانست چه مرزهایی بین من و خان داداشش کشیده شده، که گفتن آن حرف ها تنها باعث فرافکنی افکار من می شود.

افکاری که ترس از گسترش و بر ملا شدنش را داشتم. فاصله زیاد بینمان را با خم شدنش به سمتم به حداقل رساند و شروع به بررسی دسته سوخته شده ام کرد. دستی که سوزش را به فراموشی سپرده بودم.

-هنوزم می سوزه؟

-نه بهتر شده نسبت به اول.

-حواست کجا بود آخه تو دختر، هر بار بلایی سر خودت میاری.

واقعا سوالش این بود که حواسم کجا رفته بود؟ نمی دانست؟ پونه که خیلی زیبا شفاف سازی کرده بود. هر چند با اغراق فراوان. اما گفته بود که حواسم پرت چه چیزی شده بود. نگاهی که ناخواسته به سمت چشمانش انداخته بودم را اسیر خود کرد و اضافه کرد:


-یعنی حضور من انقدر استرس آورده که بلایی سر خودت میاری یا باید...؟


تک ابروی بالا انداختم:

-باید؟

جمله اش را کامل کرد و گونه هایم از شدت گر گرفتگی به سوزش افتادند:

-یا باید تفکری نسبت به حرف های پونه داشته باشم؟
هوم؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_310 

نباید کم می آوردم. رنگ چشمانش شیطنت را در خود
نهفته بود تا اینکه حرفش را جدی بیان کرده باشد. نگاه
نگرفتم:

-خودتون چی فکر می کنید؟

در سکوت چند لحظه ای نگاهم کرد و این من بودم که در برابر نگاهش کم آوردم و او کمی خودش را نزدیکم کشاند و با صدایی که تبدیل به زمزمه شده بود گفت:

-خودم دنبال راه حلی هستم برای این گونه های گر گرفته تو. چطور میشه انقدر سریع قرمز میشن؟

بی فکر لب جنباندم:

-از سرماست.

درحالیکه سعی می کرد خنده اش را پنهان کند لب زد:

-سرما؟

بی معناترین حرف ممکن را گفته بودم. در خانه ای که با وجود شوفاژ دمای یکسان و متعادلی برقرار بود، حرف بسی خنده داری زده بودم.

-غلط املایی ازم میگیرید؟ خب از شدت گرماست.

همینکه قصد کردم از کنارش برخیزم، نگذاشت و دستش را قفل بازویم کرد.

-من چنین جسارتی نمی کنم سرکارخانوم. فقط خواستم کمی از اون حال و هوا بیرون بیارم.

چشم به نگاه گرمش دادم که با محبتی که عیان بود خیره ام شده بود. بدبختانه محبتش بیشتر باعث گرگرفتگی ام می شد.

-اووم چای می خورید براتون بریزم؟

موهای آمده روی پیشانی اش که بدجور با دل بی نوای من
بازی به راه انداخته بودند را به عقب فرستاد و با نگاهی به
عمق چشمانم لب زد:

-خوبی مروارید؟ بهتر شدی؟

با وجود او و پونه حال بدی بر من باقی نمی ماند.

-اوهوم، خوبم.

-مطمئن باشم؟

دلم نمی آمد بازویم را از میان دستان گرمش بیرون بکشم.

-آره مطمئن باشید.

-دیشب ...

تنها همان کلمه باعث شد تمام اتفاقات دیشب به مانند
فیلمی از مقابل چشمانم عبور کند و در نهایت روی صحنه
ای که به پیشانی ام بوسه زده بود توقف کند. امان از ذهنی
که اختیارش را از دست داده بودم.

-دیشب حالت اصلا رو به راه به نظر نمی رسید، با شنیدن
اون اتفاقات حال منم به حدی ...

میان کلامش پریدم.

-میشه از دیشب حرف نزنیم؟

-چرا؟

چشم گرفتم:


-هر چقدر که اتفاقات بد رو یادآوری کنیم، تنها باعث
میشه درد روی دردهامون تلمبار بشه.


-اما درد و دل می تونه سبکت کنه.

-آره حق با شماست، ولی یادآوری اون لحظه ها حتی برای
درد و دل باعث عذاب کشیدن منه.

نزدیک تر آمد، به حدی که تنها چند سانت بینمان فاصله
افتاده بود. سر بالا بردم و خیره نگاه مشکی رنگ جذابش
شدم. آخ چه کیفی می داد اگر دوباره طعم آغوشش را می
چشیدم و تا غروب از همین منظره خیره هوای بارانی و نم
زده می شدم.

-باشه الان حرفی نمی زنم که دوباره باعث ناراحتیت بشه،
ولی می تونیم بعدا در مورد مسئله هایی مربوط به گذشته
حرف بزنیم و حلش کنیم؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_311 

می دانستم کار خسرو را می گوید. صورت کبود شده دیشبش به خوبی نشان دهنده آن بود که چقدر از دست خسرو عصبانی شده و اگر خسرو دم دستش می بود بی شک به آسانی از او نمی گذشت. اما حالا ذهنم گنجایش باز کردن مسائل گذشته را نداشت.

پلک بهم فشردم:

-می تو نیم.

لبخندی بر لبانش نشاند:

-خوبه حالا شدی رفیق سر به راه.

دست به سینه شدم:

-مگه تا الان سر به راه نبودم؟

لب به دندان گرفت و با تردید گفت:

-بیشتر سر خود عمل می کنی تا سر به راه باشی خانم.

چشمانم را گرد و ناخودآگاه ضربه ای به بازویش زدم:

-واقعا که ...

اما ضربه زدن همانا و سوزش دوباره دستم همانا. چهره ام در هم فرو رفت و دستم را چسبیدم.

-چرا با دست سوختت می زنی، بده ببینم باز چیکار کردی با خودت.

از شدت سوزش لب به دندان گرفتم و زمزمه کردم:

-مهم نیست، یه لحظه سوزشش برگشت.

دستم را کاملا در میان دستانش گرفته بود. بعد از واری،
پماد را از لبه کابینت برداشت و نقاط اطراف دستم را هم
پماد مالید.

او مشغول کار خود بود و من به این فکرمی کردم چه تضاد
زیبایی بود سفیدی و کوچک بودن دستم در مقابل رنگ
سبزه و بزرگی دستانش.

رنگ پوست پارسا سبزه بود و حالا که دستش در کنار دست
من قرار گرفته بود، این تضاد بیشتر به چشم می آمد. نمی
دانم چرا، اما انگار او هم متوجه این تضاد رنگ و اندازه شد
که لبخند عجیبی بر لب نشانده و در همان فاصله ای که
انگار فاصله نبود زمزمه کرد:

-چقدر دستات کوچولو و سفیده.

حسی. وصف ناپذیر در جای جای تنم ریشه دواند و تا روی
چشمانم پیش روی کرد. به حدی که زمانی که سر بالا آورد
و نگاهم را دید. بعد از مکثی دست سوخته ام را بالا برد و
خیره در نگاهم دستم را مقابل دهانش گرفت. گیج شده از
حرکتش که برایم قابل پیش بینی نبود، فوتی به محل
سوخته شده کرد و گفت:

-شاید پماد نتونه به اندازه من روی سوختگی دستت اثرگذار
باشه. پس روش خودمو امتحان می کنم.

لب زدم:

-چه روشی ...

لبخند عجیبی زد و ای کاش روشش را امتحان نمی کرد.
با بوسه ای که روی محل سوخته شده گذاشت، به عمق
حرفش پی بردم. بوسه اش به مانند دیازپامی عمل کرد که نه

تنها دستم، بلکه قلب شکسته و روح زخم خورده ام هم آرام گرفت.

بار دیگر کارش را تکرار ساخت و من به مانند مجسمه ای که خشک شده باشد، خیره به مردی ماندم که بوسه و فوت نثار محل سوختگی می کرد و ای کاش می فهمید که دارد چه بلایی بر سرم می آورد. بر سر من که نه، بر سر هر دو نفرمان.

اما انگار متوجه نبود که کارش را تا جایی ادامه داد که دیگر من مروارید قبل نبودم و او پارسای قبل. با همان نگاه پر معنا و خیره زمزمه اش در گوشم نشست:

-خوب شدی؟

اینکه از من انتظار پاسخ را داشت عجیب به نظر می رسید. اما گفته بودم که مروارید قبل نبودم. آرام تر از خودش زمزمه کردم:

-خیلی.

لبخندش هم به مانند قبل نبود.

-دیدی روش خودم بهتر از پماد اثر کرد؟


دیده بودم. در جواب تنها نگاهش کردم که او هم سکوت را به گفتن حرفی دیگری ترجیح داد. خیره به من در فاصله چند سانتی متری بودیم. نگاهش دنیای آرامش بود و چشمانش دنیای زیبایی ها.


قدرت نگاه گرفتن نداشتم او هم همین طور. اما دیدم که لبانش تکان خورد و زمزمه ای که نمی دانم درست شنیدم یا نه در میان صدای زنگ خانه ادغام شد و او یک ضرب چنگی به موهایش کشید و از کنارم برخاست.

زمزمه ای که انگار گفته بود:

-امان از چشمات دختر ... چشمات چی داره تو خودشون؟

####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_312 

در کنار هم به سوی ماشینش پیش رفتیم. قبل از نشستن در ماشین مکثی کردم، رو کردم به پارسایی که ریموت را فشرد:

-میگم ...

نگاهش را به سمت من سوق داد و منتظر ادامه جمله ام ماند. دو دلی را کنار گذاشتم و با لبخندی کوچک سر کج کردم و خواسته ام را به زبان آوردم:

-میشه من امروز رانندگی کنم؟

ابتدا ابروانش بالا پرید و بعد لبان او هم طرح لبخند کوتاهی به خود گرفتند. ساعد دست راستش را به صورت خمیده روی سقف ماشین گذاشت و پرسید:

-مطمئنی؟

با اطمینان سر تکان دادم:

-آره

ماشین را دور زد و مقابلم ایستاد، ریموت ماشین را به سمتم بالا گرفت و با حفظ همان لبخند گفت:

-بفرما، سرکار خانم.

دست بالا بردم که ریموت را بگیرم، اما دست پس کشید و سرش را جلو آورد:

-سرکارم که نداشتی؟

اخم کمرنگی کردم:

-من گواهینامه دارم جناب.

لبخندش را خورد:

-گواهی نامه، دلیل بر راننده بودن همیشه که.

بی جنبه نبودم اما برای اذیت کردنش شانه ای بالا انداختم:

-اصلا پشیمون شدم.

قبل از اینکه درب ماشین را باز کنم، پیش دستی کرد و بازویم را گرفت:

-چه سریع ناراحت میشی، صبر کن ببینم.

نیم نگاهی سمتش انداختم:

-بعد از مدت ها هوس رانندگی کردم، اما حالا که اطمینان ندارید. مشکلی نیست. بریم؟

بالاخره خنده کوتاهش نمایان شد و بازویم را بیشتر سمت خود کشید:

-ما مخلص هوس شما هم هستیم. فقط خواستم مطمئن بشم بلایی سر خودت نیاری.

بدجنسانه گفتم:

-سر خودم یا ماشینتون؟

کمی خیره نگاهم کرد و در نهایت لبانش را تا حوالی گوشم پایین آورد:


-به نظرت ماشین برای من انقدر ارزشمنده؟


جمله اش ایهام داشت. ایهامی که انگار گفت تو برای من ارزشمندتری. اما شاید این فقط تصور من بود. سکوتم را که دید ریموت را در میان دستم گذاشت و روی صندلی شاگرد نشست. با لبخند زیر پوستی ماشین را دور زدم و کنارش جای گرفتم. قبل از استارت نیم نگاهی به سمتش انداختم:

-خب حالا میشه طرز روشن کردن و به راه انداختن ماشین رو بهم آموزش بدید؟

با کمی تعجب نگاهم کرد:

-شوخی می کنی دیگه؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_313 

با نگاهی به سیستم پیشرفته ماشین شانه ای بالا انداختم:

-چرا شوخی؟ من خیلی کم از این دم و دستگاه پیشرفته سر در میارم خب. نهایت رانندگی من با پراید بوده.

ریموت درب پارکینگ را فشرد:

-برو دختر اذیت نکن.

باید تلافی جمله ای که گفته بود گواهی نامه داشتن، دلیل بر راننده بودن نیست را سرش در می آوردم.

-باشه، ولی یادتون باشه خودتون آموزش ندادید.

استارت زدم و پایم را ابتدا روی کلاچ فشردم، همین که ماشین ذره ای جلو رفت، یکباره پایم را از روی کلاچ و گاز برداشتم. ماشین با حرکت یکباره ای جهشی- به مقابل زد و

خاموش شد. چهره ای نگران به خود گرفته و لب به دندان
گزیدم. پارسا دست روی داشبورد گذاشت و به سمتم
چرخید:

-مروارید چیکار می کنی؟

-گفتم که طرز استفاده از این ماشین رو بلد نیستم.

مشکوک نگاهم کرد و در نهایت دستی به چانه اش کشید:

-داری تلافی می کنی نه؟

-تلافی؟ تلافی واسه چی؟

نزدیکم آمد. به حدی که او بود استارت زد و در یک نفسی-
ام توقف کرد و گفت:

-عذرخواهم که توانایی هاتوزیر سوال بردم خانم خانما،
نیازی به تلافی نیست، فقط با یک اخمت به قدر کافی تنبیه
میشم.

نفسم را حبس کرده بودم که عطرش را بیش از آنچه که در
فضا پخش شده بود، وارد ریه هایم نشود. اما نزدیکی و گفتن
جمله هایش با روح و روانم بازی به راه انداخته بود. در
همان فاصله نزدیک نگاه خیره ای روانه چشمانم کرد و به
دور از اینکه ببیند چه بلایی بر سر من آورده با لبخند خاصی
لب زد:

-راه بیفت مروارید، دیر می رسیم.

تکانی به نگاه خشک شده و تن ثابتم داده و به رو به رو خیره
شدم. نفس عمیقی گرفتم که بدتر هوایی ام می کرد. مقصر-
خودم بودم که با پارسا وارد بازی می شدم. بازی هایی که
اخیرا او برنده می شد و با همان نگاهِ عجیب خیره به من
بازنده می شد.

به مانند دیروز که بوسه نثار دسته سوخته ام کرده و من تا شب گیج می زدم و در هپروت فرو می رفتم. پارسا هم با جملاتی که نشان می داد من حواسم اصلا در آن فضا نیست، از خجالتم بیرون می آمد.

دستی را دوباره پایین دادم و با چرخاندن فرمان و با سه حرکت از حیاط خارج شدم. نمی شد گفت زیادی ماهر بودم، اما نسبت به مدت زمانی که پشت رل ننشسته بودم، به خوبی توانسته بودم از پارک خارج شوم.

-دست مریزاد بانو.


تعریف آرام پارسا باعث نشد که به سمتش سر بچرخانم. چرا که نمی توانستم تضمین کنم، ادامه رانندگی ام را با تمرکز انجام دهم. تنها برای پرت کردن حواس خود و پارسا سوالی بی ربط نسبت به فضای بینمان پرسیدم:


-از کدوم سمت باید برم؟ خیلی دقیق مسیر یادم نیست.

دروغ نگفته بودم، اما با کمی تمرکز می توانستم مسیر را پیدا کنم. تمرکزی که امروز در دور ترین نقطه به مغزم ایستاده بود و مقصرش هم خودم بودم. مسیر را نشانم داد و او هم انگار حالم را فهمیده بود که شروع به حرف زدن در مورد مشکلی یک مراجعه کننده جدید مؤسسه کرد. تا رسیدن به مقصد با هم صحبتی یکدیگر وقت را گذرانندیم و من هم توانستم کمی بر خود تسلط پیدا کنم.

اما قبل از اینکه وارد پارکینگ ساختمان شویم، با دیدن دو ماشین پلیس در مقابل ساختمان اخم های هر دو نفرمان در هم پیچیده شد و زمزمه پارسا در گوشم نشست:

-سر صبحی چیشده؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_314 

در سراسیمی ورود به پارکینگ بودم و مستأصل نگاهم را بین دو ماشین و افرادی که اطراف جمع شده بودند چرخاندم. پارسا با دیدن مکثم، رو به من کرد:

-برو پارک کن بریم بالا ببینم چه خبره.

با سرعتِ آرامی وارد پارکینگ شدم و در جایگاه همیشگی مان پارک کردم. همراه هم وارد آسانسور شدیم. زمانی که وارد مؤسسه شدیم، همه چیز امن و امان بود و انگار که آن ماشین ها ربطی به طبقه ما نداشت.

پارسا نگاهش را در سالن چرخاند و پاسخ سلام اکثریت را داد. به ثانیه نکشید که درب اتاق آرش باز شد و آرش هراسان بیرون آمد.

با دیدن من و پارسا با چند قدم بلند نزدیکمان شد و سریع گفت:

-من میرم بالا، انگار مشکلی برای رضایی پیش اومده.

پارسا با ابروانی که به شدت در هم فرو رفته بودند پرسید:

-چه مشکلی؟

آرش از کنارمان گذشت:

-نمی دونم، میرم ببینم.

پارسا بدون معطلی پشت سر آرش روانه شد. دو دل مانده بودم و حس کنجکاوی نمی گذاشت که بی خیال طی کرده و به سمت میز خود روم.

با نیم نگاهی به روزان که مشغول حرف زدن با مراجعه کننده ای بود، عقب گرد کردم و از درب مؤسسه بیرون زدم. با دیدن شماره آسانسور در طبقات بالا، بی خیال شده و پله ها را انتخاب کردم.

دقیقه ای بعد در دفتر وکالت مربوط به رضایی بودم. با قدم های مردد از درب نیمه باز گذشتم و نگاهی به سالن شلوغ شده انداختم.

پارسا و آرش چند قدم جلوتر در کنار هم ایستاده و نظاره گر صحنه‌ی رو به رو بودند. همه و شلوغی بیش از حدی فضا را در بر گرفته بود. نزدیکشان رفتم و کنار پارسا ایستادم. پارسا با دیدنم با همان اخم‌هایی که در صورتش جا خوش کرده بودند گفت:

-چرا اومدی بالا؟

شانه‌ای بالا انداختم:

-نتونستم پایین بمونم.


لحظه‌ای نگاهم کرد و در نهایت، انگشتان دست راستش را قفل انگشتانم کرد و مرا نزدیک خود کشاند:

-همینجا نزدیکم بمون.

در کنار پارسا و کمی متمایل به پشتش ایستاده و نگاهم را به
معرکه رو به رو دادم. در همان حین درب یکی از اتاق های
رو به رو باز شد و نازنین رضایی دستبند زده توسط دو مأمور
زن از اتاق خارج شد.

متعجب خیره سر و شکل نامرتبش بودم که زنی جیغ جیغ
کنان از پشت سرش بیرون آمد و نعره کشید:

-به خاک سیاه می شونمت، زنیکه هرزه بی حیا ... معلوم
نیست زیر خواب چند نفر بودی که زودتر از من شکایت
کردن و دارن می برنت هلفدونی.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_315 

مأمور با عتاب به سمت همان زن برگشت و خشمگین
گفت:

-برای بار سوم اخطار میدم، مراقب حرف های که می زنید
باشید خانم!!! اخطار دیگه ای در کار نیست.

زن، موهای پریشانش را داخل شال فرستاد. مأمور را کنار
زد و جلوتر از همه از سالن بیرون رفت. نازنین رضایی
خشمگین به طرف مأموران برگشت:

- شما حق بردن منو ندارید، به چه جرمی به من دست بند
زدید؟

مأمور زن با بدخلقی نازنین را به سمت درب کشاند:

-بریم کلانتری، مشخص میشه.

در حینی که از مقابلمان می گذشتند، نازنین مکثی کرد و نگاه
پر نفرتی روانه من و پارسا کرد. در نهایت نگاهش را به آرش
داد و پر خواهش لب زد:

-آرش... همراه هومن بیا کلانتری، خواهش می کنم ... نمی
دونم چه اتفاقی افتاده، اینا دارند بی اطلاع و به زور منو می
برند.

آرش اما با چنان اخم و جدیتی خیره به نازنین بود که، نازنین هم به عادی نبودن اوضاع پی برد و توسط دو مأمور به بیرون برده شد.

همه‌ها ایجاد شده توسط یکی از مأمورین مرد خاتمه یافت و همگی با پچ پچ کردن در حال بیرون رفتن بودند. لحظه‌ای نگذشته بود که هومن شتابزده وارد سالن شد و با نگاهی به همگی به سمت مأمور شتافت. از نفس نفس زدن هایش مشخص بود که از پله‌ها بالا آمده.

-اینجا چه خبره؟ چیشده، جریان چیه؟

مأمور اخمی تحویل هومن داد:

-برو بیرون آقا، ارتباطی به شما نداره.

هومن کارت شناسایی اش را از جیب کتش بیرون کشید و گفت:

-اینجا دفتر وکالت من و خواهرمه جناب، باید بدونم چه اتفاقی افتاده؟ خواهرم کجاست؟

مأمور با دیدن کارت، با جدیت گفت:

-لازمه شما هم همراه ما بیاید، خانم رضایی هم توسط همکاران ما منتقل شدند کلانتری.

با سؤال پارسا که رو به آرش پرسید، نگاهم را به کنارم دادم.

-تو می دونی اینجا چه خبره آرش؟ نکنه کار تو ...

آرش دستی صورتش کشید و کلافه گفت:

-مثل اینکه خوش شانس بودن قبل من یکی پته شونو ریخته
رو آب.


-یعنی تو ...


-نه پارسا، من نقشی نداشتم. بهتره بریم از اینجا.

پارسا نگاه جدی به آرشی انداخت که از مقابلمان گذشت و
از سالن بیرون رفت. او هم با مکث دست مرا کشید و به
دنبال آرش به راه افتاد.

نگاهم را برای بار آخر به مأمور و هومنی دادم که هنوز
مشغول حرف زدن بودند. در لحظه آخر قبل از خارج
شدنم، نگاه کلافه هومن در سالن چرخید و روی من
نشست. نگاهش ثابت ماند و من از سالن بیرون رفتم.

ذهنم مشغول شده بود. پارسا گفته بود که آرش به دنبال جمع کردن مدرک از رضایی است. اما مثل اینکه علاوه بر آرش کسان دیگری هم بودند که نسبت به نازنین و برادرش کینه کرده و قصد زمین زدنشان را داشتند. به سالن مؤسسه که رسیدیم پارسا دستم را رها کرد و به سمت برگشت.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_316 

-تو برو سر کارت، منم برم با آرش حرف بزنم، ببینم قضیه از چه قراره.

-یعنی ممکنه آرش ...

سری به طرفین تکان داد:

-نمی دونم باید تنهایی باهاش حرف بزنم.

سری به تأیید تکان دادم و نظاره گر پارسایی شدم که با قدم های بلند به سمت اتاق آرش شتافت. آرام به سمت میزم رفتم و روی صندلی ام خود را رها کردم.

چه داستانی شده بود اول صبحی!

روژان با دیدنم، ابروی بالا انداخت و در حینی که مطلبی را با سرعت در لپ تاپ رو به رویش ثبت می کرد گفت:

-آفتاب از کدام سمت طلوع کرده مروارید خانم؟

پالتوام را به پشت صندلی ام آویزان کردم:

-سلام خسته نباشی.

همچنان مشغول تایپ بود، در نهایت روی برگه زیر دستش مطلبی نوشت و آن را به آقای که رو به میزش ایستاده بود تحویل داد. کارش که تمام شد کاملاً به سمتم چرخید و ابروی بالا انداخت:

-درمونده نباشی، دیروز چرا غیبت زده بود؟

-بذار از راه برسم.

-وقت ندارم دختر، سریع همه رو تعریف کن، اینم بگم دیدم که با همسر گرام و آرش یهو غیبتون زد. کجا رفتید؟

پس متوجه آمدن از کلانتری و بردن رضایی نشده بود. نگاه خیره اش را به من دوخته بود. با آمدن مراجعه کننده ای به سمت میزش، لبخندی تحویلش دادم و با اشاره به رو به رویش گفتم:

-فعلا پاسخگوی خانم محترم باشید خانم فرامرزی.

گردن به عقب چرخاند و با دیدن خانم چادری که سلامی تحویلش داد، چشم غره ای به من رفت و با لبخند مصنوعی که به هدفش نرسیده بود، پاسخگوی مراجعه کننده شد.


نفسم را به بیرون فوت کردم و سیستم را روشن کردم. نیم نگاهی به درب بسته اتاق آرش انداختم که هنوز پارسا بیرون نیامده بود.


باید خود را سرگرم کاری کردم تا حواس خود را از سوال های بی جوابی که در ذهنم جولان می دادند پرت سازم.

چند ساعتی گذشته بود که همگی مشغول کار و نزدیک به پایان وقت اداری شده بودیم. در این مدت پارسا هم با اخم های در هم به اتاق خودش رفته بود و آرش هم بعد از ساعتی از مؤسسه بیرون زده بود.

فضای سالن به مانند همیشه بود که یکباره، درب سالن به شدت باز شد و هومن با قدم های بلند به سمت اتاق پارسا رفت.

نگاه همگی به سمت هومن کشیده شد و من ناخودآگاه از روی صندلی برخاستم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_317 

هومن بدون درب زدن وارد اتاق پارسا شد و درب را محکم بهم کوبید. نگران شده، قدمی از میز فاصله گرفتم. کاش آرش بیرون نرفته بود تا او را از حضور هومن مطلع می کردم.

چند لحظه ای این پا و آن پا کردم و در نهایت نتوانستم خود را راضی به ماندن کنم. فضای سالن به مانند قبل

بازگشته بود. ناخن به دندان گرفتم و بالاخره به سمت اتاق پارسا رفتم. در حضور آن جمعیت مطمئنا نمی توانستم فالگوش بایستم.

دستگیره درب را آرام پایین کشیدم و قدم به داخل اتاق گذاشتم. پارسا و هومن رو به روی هم ایستاده بودند. پارسا صورتش سمت من بود و از گوشه چشم متوجه حضورم شد. اما بی توجه رو به هومن گفت:

-گفتم که اشتباه گرفتی، برو سابقه کاری خودتونو بگرد، بین مثل همیشه کجا حق رو ناحق کردید که اینبار این جوری یقتون رو گرفته.

-واسه من مزخرف بهم نباف، معلومه این دشمنی از کجا آب می خوره، جز تو کی می تونه اون همه مدرک علیه نازنین رو کنه؟ اصلا به غیر تو کی از نازنین کینه به دل داره که این جوری متهم نشونش بده؟

تکيه به درب بسته اتاق نظاره گر دو مرد خشمگين رو به
رويم بودم و کاری از دستم بر نمی آمد. پارسا خنده عصبی
ای کرد:

-چرا چرت و پرت میگی؟ فکر کردی همه مثل خودتون
کشیفن؟ من اگه می خواستم دنبال دلیل و مدرک برای
دستگیری شما باشم، همون چهارسال پیش دنباله کار رو می
گرفتم، نه اینکه بی خیال هر کثافت کاری که با من و بقیه
کردید بشم. حالا اومدی حساب چی رو از من پس می گیری
تو؟

-حساب کاری که تو زیرآبی به دنبال مدرک بودی، درسته در
ظاهر نشون می دادی بی خیالی و سرت تو کار خودته ولی
انگار اون زیر میرا خیلی کارا کردی که ما ازش بی خبر موندیم،
حالا راپورت مارو به پلیس دادی و خودت از دور داری با
لذت به نتیجه کارت نگاه می کنی.


-خواب دیدی خیر باشه هومن، برو خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه. من نه ترسی از تو دارم و نه از خواهرت. منکر این نمیشم که عجیب ازتون کینه به دل دارم. اما حساب شمارو سپردم دست خود خدا. در برابر شما فقط خود خدا می تونه حسابرسی کنه نه بندش. از طرفی این گندکاری هایی که داشتید به اسم وکیل انجام می دادید، بالاخره خرتونو یک جایی می چسبید.


هومن خشمگین با پشت دست ضربه ای به سینه ای پارسا کوبید، که نگران قدمی به جلو برداشتم. پارسا دستش را رو به من بالا آورد که جلوتر نروم. هومن بدون اینکه به عقب برگردد بلند گفت:

-گندکاری رو تو انجام میدی و جد و آبادت. فکر کردی دست از سرت بر می دارم؟ فکر کردی میذارم قسر در بری و به ریش ما بخندی؟ حساب کاری که کردی رو به همراه اون آرش مارموز تر از خودت پس میدی، مطمئن باش.

قبل از اینکه هومن فاصله گیرد، یقه اش توسط پارسا به چنگ کشیده شد و سرش را به صورت هومن نزدیک کرد. ترسان جلو رفتم و در یک قدمی پارسا ایستادم.

دست روی بازویش گذاشتم که بیشتر از آن درگیر نشود. اما او بی توجه از میان دندان های قفل شده اش غرید:

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_318 

-مواظب تک به تک کلمه هایی که به زبون میاری باش، صبر من حدی داره، یه موقع دیدی بی خیال تصمیمی که گرفتم شدم، میشم کسی- که تا تو و خواهرت رو به پای چوبه دار نکشونه آروم نمی گیره! خوب می دونی که به قدری توانایی دارم که بیفتم دنبال تمام جنایت هایی کردید و مدرک علیه تون جمع کنم. اینم بهتر از من می دونی که با اتفاقی که چهار سال پیش افتاد، دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. از این مردی که رو به روت ایستاده بترس هومن. چون اگه بشم کسی صد برابر بدتر از خودت، خیلی خیلی گرون برات تموم میشه.

پارسا یقه هومن را به شدت رها ساخت که هومن قدمی به عقب برداشت و با چشمانی سرخ شده نگاهش را به پارسای عصبی تر از خودش دوخت. نگاه هومن که به من افتاد و مکث دار شد، پارسا عصبی قدمی جلورفت و با صدای کنترل شده ای گفت:

-تن لشتو از این اتاق بیر بیرون.

هومن خنده ی ترسناکی سر داد و از مقابل پارسا گذشت، اما قدمی دور نشده بود که برگشت و در نهایت بی پروایی گفت:

-اتفاقا، چیزهای خوبی برای از دست دادن داری جناب بازپرس. نمونه ش کنارت ایستاده. بد جورم خوشگله و دل می بر ...

ادامه جمله هومن با مشت ناگهانی پارسا در دهانش نصفه ماند و من جیغ خفه ای کشیدم. هومن از شدت ضربه روی مبل پشت سرش افتاد و دستی زیر بینی ای خونی اش کشید، در همان حال دست بردار نبود:

-دیدی چیزی برای از دست دادن داری که حتی نمی تونی تحمل کنی حرفی راجع بهش بشنوی؟

یقه هومن که دوباره به چنگ پارسا کشیده شد، با قدم
های لرزان جلو رفتم. چرا کسی به داد ما نمی رسید؟ صدای
درگیری را نمی شنیدند؟ بازوی پارسا را چسبیدم و بی هوا
نالیدم:

-پارسا ولش کن، توروخدا برات دردمرسته.

اما پارسا گوشش بدهکار نبود که بلند غرید:

-وقتی راجع به زن من حرف می زنی دهن تو آب بکش بی
ناموس، چشما تم درویش کن که نزنم کورشون کنم.

یقه هومن را به شدت رها کرد و با لگد ضربه ای به پایش
کوبید و ادامه داد:

-به خداوندی خدا آگه حتی یک قدم به خانواده من نزدیک
بشی بلاپی سرت میارم که حتی اسمتم به یاد نیاری.

دوباره بازوی پارسا را کشیدم:

-پارسا خواهش می کنم بیا عقب. اون هدفش عصبی کردن
توئه.

دستم را ستون سینه اش کردم و به عقب هلش دادم. مرا
پس نزد اما بلند رو به هومن ادامه داد:

-گورتو گم می کنی یا زنگ بزنم نگهبانی با اردنگی بندازنت
بیرون؟

به سمت هومن چرخیدم که دستش همچنان زیر بینی
خونی اش بود.

-دنبال شر نباشید، لطفا از اینجا برید.

-مروارید باهاش دهن به دهن نشو ...

به سمت پارسا نچرخیدم و همچنان رو به هومن ایستاده
بودم که نظاره گر ما بود.


-برید دیگه خواهش می کنم.


پارسا بازویم را چسبید:

-مروارید ...

هومن بالاخره از جای خود برخاست و با نگاهی به هر دو
نفرمان، به سمت درب رفت. اما قبل از خروجش نیم نگاهی
به سمتمان انداخت و رو به پارسا گفت:

-منتظرم باش جناب بازپرس، بهتره علاوه بر سینه سپر
کردن در مقابل زنت، به فکر بچه ای که به فرزند خوندگی
قبول کردی هم باشی. یهو دیدی اتفاقی که نباید، می افته.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_319 

اخمی بر چهره ام نشست و گیج شده به سمت پارسا
چرخیدم. فکش قفل شده بود و لب بهم می فشرد. با خیزی
که به سمت درب برداشت، به خود آمدم و سریع خودم را
مقابلش رساندم. در میان اتاق دستانم را بازکردم و مانع
رفتنش شدم:

-آخ مروارید، انقدر مانع من نشو.

مرا پس زد که دوباره مقابلش ایستادم و به عقب هلش
دادم:

-نمیذارم بری دنبالش، اون با حرف هاش فقط به دنبال
عصبی کردن توعه، تو هم با عصبی شدن و دست به یقه
شدن فقط اوضاع رو متشنج تر می کنی. بذار وقتی آرام
شدی تصمیم بگیر چیکار کنی، خواهش می کنم.

چند لحظه ای نگاهم کرد و در نهایت مشتی به کف دستش کوبید و به سمت پنجره اتاقش رفت. دست و پایم لرزش محسوسی داشت. ترسی عمیقی در دلم ریشه دوانده بود.

تهدید های هومن و پارسا نسبت به یکدیگر نوید اتفاقات خوبی را نمی داد. هر کدامشان سعی کرده بودند ترسی عمیق بر دل طرف مقابل بنوازند.

که گمان می بردم هومن موفق تر عمل کرده بود. از اخلاق و رفتار پارسا بعید بود که هومن را با خانواده اش تهدید کند، اما از هومن چنین چیزی بعید نبوده و بالاخره نیش خود را زده بود. خانواده هایی که در این میان بی گناه ترین بودند.

با گام های آرام به سمت پارسا رفتم و در کنارش ایستادم. چشم به خیابان پر رفت و آمد دوخته بود و نفس های عمیق می کشید.

جمله ای که هومن قبل از رفتنش از اتاق به زبان آورد، عجیب ذهنم را درگیر خود ساخته بود. اما حالا وقت سوال پرسیدن نبود. مردد دست بردم و انگشتان سرد پارسا را به دست گرفتم. تکان سختی خورد و نگاه قرمزش را به چشمانم دوخت. متأثر لب زدم:

-ناراحت نباشید، حتی هومن هم فهمید شما بی گناهیید.

با مکث انگشتانم را سخت در میان انگشتانش قفل کرد و با دست دیگرش دستی به صورتش کشید. دقایقی پیش که هول زده و ترسان بودم، مفرد خطابش کرده بودم اما حالا برایم به مانند قبل شده بود.

سخت بود جمع بستن دوباره، اما احتمالاً پارسا هم متوجه مفرد خطاب کردنش از جانب من در آن حال نشده بود.

-بهت گفته بودم هیچ موقع مخاطب هومن نشو مروارید.


نزدیک تر رفتم.

-موقعیت طوری نبود بذارم شما دست به یقه باقی بمونید.
نمی تونستم ببینم به شما صدمه بزنه.

دستم را کمی به جلو کشید و مرا کنار خود نگه داشت.

-هر اتفاقی که می افته و هر حرفی زده میشه، خواهش می
کنم نیا وسط، علاوه بر اینکه نمی خوام هیچ موقع چشم
هومن به تو بیفته، ممکنه اون بین ناخواسته صدمه ببینی.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_320 

چشمانم را بهم فشردم:

-باشه سعی می کنم، نگران من نباشید.

دستش را از میان دستم بیرون کشید. جای خالی انگشتان یکباره سرد شد و احساس کردم قصد فاصله گرفتن دارد. اما یکباره اوضاع طور دیگری چرخید.

همان دستی که از میان دستم بیرون کشیده بود، دور کمرم پیچید و من به فضای امنی که اخیرا جای گرفتن در آن آرزویم شده بود، کشیده شدم. فضایی که به بویش معتاد شده و در کمال بی پروایی گاهی اوقات خودم را در آن فضا تصور می کردم.

سرم به سینه اش چسبید و چانه اش روی سرم قرار گرفت. احساس کردم نفس عمیقی از موهایم برداشت. اما شاید احساسم اشتباه بود. صدای بمش در نزدیک ترین نقطه به گوشم رسید:

-نمیذارم هیچ آسیبی بهت برسونه، ترسی به دلت راه نداده باشی.

حالا که به جایگاهی که مدتی بود معتادش شده بودم، رسیده بودم. کمی بیشتر خودم را به سینه اش چسباندم که حرکت را متوجه شد و حلقه دستش را دور کمرم محکم تر کرد. به مانند خودش آرام گفتم:

-من ترسی برای خودم ندارم. اما واقعیتش از تهدید های هومن نسبت به شما و خانواده تون ترسیدم.

-تو هم جزو خانوادگی مروارید، محاله ممکنه بذارم آسیبی بهتون برسه.

مردد سرم را کمی فاصله دادم. او هم چانه اش را از روی سرم برداشت. نگاه دوختم به چشمانی که انگار آرام تر به نظرمی رسیدند.

-حتی اگه آسیبی هم رسید، شما نباید خودتونو مقصر- بدونید. چون راه درست رو دارید می رید.

-به خاطر من داره ...

سری به نفی تکان دادم:

-به خاطر شما نیست، هر کسی- هم اگه جای شما بود و موقعیت شما رو می داشت ممکن بود که همین تهدید هارو بشنوه. نباید خودتونو سرزنش کنید. اتفاق ممکنه برای هر کسی- پیش بیاد. حالا این اتفاق عمدی باشه و یا غیر عمد در صورتی که بی خبر از شما داره اتفاق می افته، دیگه مقصرش شما نیستید. هیچ کس توانایی اینو نداره که چهارچشمی حواسش به همه جوانب باشه و نذاره مشکلی برای کسی پیش بیاد.

-یعنی من در این حد بی دست و پام که از پس ...

حرفش را در نیمه قطع کردم.


-اتفاقا برعکس شما اصلا بی دست و پا نیستید. تو این مدت فهمیدم که چقدر با مسئولیت و خانواده دوست هستید. اما خب گاهی اوقات بعضی- اتفاقات از دست همه خارج میشه نه فقط شما.


همچنان نزدیک به یکدیگر ایستاده بودیم. سرش را خم کرد:

-چه خوبه که ...

با بلند شدن صدای تلفن همراهش کلامش نیمه کاره ماند. پلک هایش را بهم فشرد و با ببخشیدی در دست جیب شلوارش فرو برد. کمی بعد با اخم هایی که لحظه به لحظه شدت می گرفت، از من فاصله گرفت و تند به سمت میزش رفت. متعجب خیره حال نا بسامانش بودم که به کسی- که پشت خط بود گفتم:

-تا چند دقیقه دیگه خودمو می رسونم. فقط نترسونیدش و دورش رو خلوت کنید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_321 

تلفن را که قطع کرد. نگران به سمتش قدم تند کردم:

-چی شده؟ کی حالش بد شده؟

کتش را به تن کشید و سریع گفت:

-باید برم مهد کودک محمدطاها، حالش بد شده.

پشت سرش به راه افتادم:

-صبر کنید منم میام.

-تو همینجا بمون مروارید، خودم سریع میرم.

از اتاقش بیرون رفت و پر شتاب به سمت درب خروجی گام برداشت. بی توجه به آنکه گفته بود، نروم. کیف و پالتوam را

از پشت صندلی ام چنگ زدم و پاسخی به پرسش های
نگران روزان ندادم.

با دیدن شماره آسانسور که به سمت پایین می رفت لعنتی
زیر لب زمزمه کردم و پله ها را در پیش گرفتم. با نهایت
سرعت خودم را به درب شیشه ای رساندم و به لحظه
نکشید ماشین پارسا از پارکینگ بیرون آمد.

سریع خودم را نزدیکش رساندم و که با دیدنم اخم پررنگی
تحویلم داد و ماشین را متوقف کرد. بی توجه به اخم هایش
روی صندلی شاگرد جای گرفتم. دنده را جا زد و جدی
گفت:

-نباید می اومدی مروارید.

-نمی تونستم بذارم تنها برید.

سری تکان داد و با چهره ای نگران و آشفته به راهش ادامه داد. در طول مسیر کلامی به زبانش نیامد و من هم نخواستم با حرفی تمرکزش را برهم زنم. امروز با اتفاق ناخوشایند شروع شده بود و امیدوارم بادم تا آخر روز اینگونه باقی نماند.

در حالیکه استرس به جانم افتاده بود، جمله آخر هومن در سرم می چرخید «بهتره علاوه بر سینه سپر کردن در مقابل زنت، به فکر بچه ای که به فرزند خوندگی قبول کردی هم باشی. یهو دیدی اتفاقی که نباید، می افته»

چطور ممکن بود؟ یعنی محمدطاها بچه واقعی پارسا و آیه نبود؟ اگر بود پس هدف هومن از گفتن آن حرف چه بود؟ سؤالات به مانند حباب، دانه به دانه در سرم تشکیل می شدند و هنوز به سمت بالا نرفته، از هم می پاشیدند.

سؤالاتی که احتمالا طول می کشید تا به پاسخ مناسبشان برسند. تا رسیدن به مهدکودک تک به تک حرف های هومن را در ذهنم مرور کردم.


حرف هایی که نشان می داد خطا کار است اما طلبکار. می دانست که مقصر. اتفاقات گذشته بوده است، اما در کمال ناباوری پارسا را تهدید می کرد. نمی دانم دقیقا در گذشته چه اتفاقاتی منجر به آن تصادف شوم شده بود. اما به زودی می فهمیدم.


پارسا ماشین را در گوشه ای پارک کرد و شتابان از ماشین پایین رفت. همراه هم وارد مهدکودک خلوت شدیم و من به دنبال پارسا به راه افتادم که با گام هایی بلندتر از من به سمت دفتر مدیریت می رفت.

به محض رسیدن، بدون درب زدن درب را باز کرد و نگاه هر دو نفرمان روی محمدطاهایی نشست که روی صندلی کز کرده و سر در تنه اش فرو برده بود.

پارسیابی مکث و بدون توجه به افراد حاضر در اتاق به
سمت محمدطاها رفت و مقابلش زانو زد:

-محمدطاها، بابایی؟ خوبی قربونت برم؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_322 

محمدطاها با شنیدن صدای پارسا سر بالا آورد و با نگاهی خیس بدون وقفه خودش را در آغوش پارسا انداخت و حالا آغوش پارسا محل کز کردنش شد. به دو خانمی که ایستاده پدر و پسر را می نگرستند نگاهی انداختم و در سلام دادن پیش قدم شدم.

هر دو نفر نگاهشان به سمت من سر خورد و نزدیکم آمدند:

-سلام خانم نیک نام خوش آمدید.

با یکدیگر دست دادیم.

-ممنونم، خسته نباشید.

با لبخندی تظاهری پاسخم را دادند و دوباره نگاهشان را به سمت پارسا سوق دادند. پارسا همانطور که محمدطاها را در آغوش گرفته بود، ایستاد و به سمت خانمی که احتمال می‌دادم مدیر مهدکودک باشد چرخید.

-چی شده خانم کرامتی؟ چرا محمدطاها حال و روزش این شکلی شده؟

محمدطاها دستانش را به شدت دور گردن پارسا حلقه کرده و سر در سینه پارسا فرو برده بود. نزدیکشان شدم و دستم را با احتیاط پشت محمدطاها کشیدم.

-چی بگم آقای نیک نام. مثل اینکه زمانیکه پسرتون خواستن سوار سرویس بشن، یک موتوری به شدت از کنار پسرتون می‌گذره، یکی از بچه‌ها سریع محمدطاها رو کنار کشیده که بهش صدمه وارد نشه. از همون لحظه محمدطاها حالش بهم خورده و سکوت کرده. منم با شما تماس گرفتم

و که بیاین پرس-تون رو خودتون تحویل بگیرید که خدای
نکرده مشکل دیگه ای پیش نیاد.

پارسا با نگرانی و جدیت پرسید:

-کسی- موتوری رو دیده اون لحظه؟ نگهبانی یا کسی- که
بینه واقعا اون طرف از قصد اینکارو کرده یا سهوی بوده؟

مدیر لحظه ای سکوت کرد و در نهایت گفت:

-نمی تونم بهتون قطعی پاسخ بدم آقای نیک نام. متاسفانه
چند مدتی هست این اطراف به خاطر باز شدن خیابون
مجاور که قبلا مسدود شده بود، رفت و آمد ماشین و
موتور زیاد شده. اما اینکه موتوری امروز از قصد اینکارو
کرده باشه رو واقعا نمی دونم.


پارسا متفکر و نگران پرسید:

-اینجا دورین مداربسته ندارید که بتونیم اون صحنه رو ببینیم؟

هر دو خانم نگاه متأسفی با هم رد و بدل کردند و باز هم مدیر بود که گفت:

-من واقعا نمی دونم چطور به خاطر این اتفاق ناگهانی از شما معذرت بخوام. اما چند روزی هست دورین ها دچار اختلال شدند و ما سپردیم که بیان تعمیرشون کنند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_323 

پارسا از اینکه به نتیجه نمی‌رسید کلافه‌نگاهی به
محمدطاهای کز کرده در آغوشش انداخت و با نفس
عمیقی گفت:

-ممنون به خاطر اطلاع‌رسانی تون، ممکنه یکی دو روزی
محمدطاهارو نفرستم مهد. اما ممنون میشم از نگیبان و
باقی کسانی که تو مهد بودند پرسید که چیز غیر عادی
دیدند یا نه چون ضروریه بدونم این اتفاق عمدی بوده و یا
سهوی پیش اومده.

-بله حتما بهتون اطلاع میدیم. تضمین سلامت پسر.تون
برای ما در اولویت قرار داره.

تشکر کردیم و با بدرقه هر دو نفر از مهد کودکی که خالی از
کسی— بود، بیرون زدیم. پارسا در فکر فرو رفته بود و می
توانستم بگویم متاسفانه افکار من به احتمال زیاد نزدیک به
همان چیزی بود که ذهن پارسا را مشغول خود ساخته بود.

حرف های هومن قبل از رفتنش اخطار بزرگی بود که حال
الان محمدطاها می توانست نشانه ای از آن باشد. اما
انقدر سریع یعنی...؟ جای سوال داشت!

پارسا قبل از نشستن پشت رل، قصد کرد محمد طاها را
روی صندلی عقب بگذارد که محمد طاها دستانش را
محکم دور گردنش حلقه کرده و گفت:

-ممممن مییی خواااام توووو بیغللت بااااشم باااااا.

احتمالا به خاطر ترسی که در وجودش رخنه کرده بود،
لکنت زبانش بیشتر نمایان شده بود. چرا که روز به روز
شاهد بهتر حرف زدن محمدطاها در منزل بودیم. پارسا
مستأصل همانطور نیم خیز مانده بود که گفت:

-عزیزدلم، خطرناکه وقتی تو بغلمی پشت فرمون بشینم و
رانندگی کنم.

محمدطاها مصرانه گفت:

-نمیی خووووام.

پارسا کمر راست کرد و نگاهش را به من داد. بلافاصله به
سمتش رفتم و دستم را به سمت محمدطاها بلند کردم:

-محمدطاها رو بدین به من، من این مسیر تا خونه رو بلد
نیستم و ممکنه راه رو طولانی کنم.

بلافاصله به سمت محمد طاها خم شدم و گفتم:

-خاله جون میای بغل من؟ باهم کنار بابا می شینیم. این جوری ازش دور نمیشی.


ابتدا پاسخی نداد که دوباره گفتم:


-اگه بیای بغل من قول میدم اون پازل آخری رو که با الیاس نتونسته بودید تکمیلش کنید رو با هم کامل کنیم.

حرکتی نکرد که ادامه دادم:

-باشه پس، با اسما تکمیلش می کنم، تازه قراره پازل دیگه ای هم بخرم که موندم اونو به کی هدیه بدم.

محمدطاها مردد بالاخره سرش را از سینه پارسا فاصله داد
و نیم نگاهی سمتم انداخت.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_324 

دوباره دستانم را به سمتش بلند کردم:

-بیا عزیزم، بین کنار بابا نزدیک هم می‌شینیم باشه؟ قول میدم یک پازل خوشگل و جدید هم برات بخرم. بابا باید رانندگی کنه، وقتی بغلش باشی نمی‌تونه و آقا پلیسه جریمون می‌کنه ها.

محمد طاها مردد نگاهی به پارسا انداخت و در نهایت تسلیم شده به سمتم خم شد که پارسا مانع شد و رو به من گفت:

-اول خودت بشین تا تو بغلت بذارمش. نمی‌تونی حملش کنی سنگینه.

مخالفت نکردم و ماشین را دور زدم. روی صندلی که جای گرفتم پارسا محمدطاها را به من سپرد و قبل از اینکه کامل فاصله گیرد در گوشم زمزمه کرد:

-ممنونم خانم خانما.

لبخندی تحویلش دادم و محمدطاها را کمی در آغوشم جا به جا کردم. بچه لاغر اندام و سبکی بود. نسبت به هم سن و سالانش جثه کوچکی داشت. مخصوصا در مقابل الیاس. با یادآوری الیاس رو به محمدطاها پرسیدم:

-الیاس کجاست محمدطاها؟ مگه شما با هم مهد نمیاین؟

پارسا هم کنارمان جای گرفت و با شنیدن سوال مکتی کرد و خیره به محمدطاها ماند. انگار سوال او هم شده بود. محمدطاها سرش را از سینه ام فاصله داد و گفت:

-امررروز عممممه پرستتتو گگگفت الللیااس
سرررماخوررده و نممممی تووونه بییاد.

آهانی گفتم و پارسا هم ماشین را به راه انداخت. تا رسیدن به خانه در سکوت و زیر نگاه های گاه بی گاه پارسا گذشت. نگاه هایی که گاهی اوقات می توانستم گرمایش را روی صورت خود و محمدطاها احساس کنم.

چندباری چشم در چشم شده بودیم که او بود نگاه گرفته و حواسش را به رانندگی داده بود. با رسیدن به خانه قبل از اینکه از ماشین پیاده شویم رو به پارسا کردم:


-میگم، بهتره بقیه رو نگران نکنیم. من محمدطاها رو می برم بالا، شما هم به پرستو و بقیه اطلاع بدید که خودتون رفتید دنبال محمدطاها.


پارسا با مکث سری به تایید تکان داد و او در طبقه سوم پیاده شد و من و محمدطاها به طبقه خودمان رفتیم. محمدطاها نسبت به قبل کمی از ترسش کاسته شده و خودش راه می رفت.

اما نتوانستم تنهایش بگذارم. کمکش کردم و لباس های مهدش را از تنش درآورده و با پوشاندن لباس های راحتی چند لحظه ای تنهایش گذاشتم و لباس های خودمم را هم تعویض کردم.

دوباره به سمت اتاق محمداها رفتم که روی تختش دراز کشیده بود. با لبخند نزدیکش شدم و کنارش نشستم.

-اجازه هست منم کنارت دراز بکشم آقا پسر؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_325 

لبخند کمرنگی تحویلیم داد و کنارش جای گرفتم. محمدطاها معمولاً نهار را در مهد صرف می کرد و به محض آمدن به خانه، دو ساعتی را می خوابید.

یک دستم را ستون سرم کردم و با دست دیگرم، آرام موهایش را نوازش کردم. لحظه ای خم شدم و بوسه ای کوتاه روی سرش گذاشتم و با اطمینان گفتم:

-بخواب عزیزم، من همینجا می مونم. از چیزی نترس. بعد که بیدار شدی اون پازل سخت رو با هم تکمیل می کنیم.

پلک هایش روی هم قرار گرفت و خودش را به نوازش های من سپرد. ترانه ای که مادرم در حین نوازش موهایم برایم می

خواند را زمزمه کردم و زمان از دستم در رفت که یکباره با حرف پارسا چشم باز کردم و در یک قدمی مان دیدمش:

-خوابید؟

آرام پرسیده بود و همان طور هم پاسخش را دادم:

-آره فکر کنم.

دو زانو پایین تخت و رو به روی من و محمدطاها روی زمین نشست و نگاهش را به چهره پسرش دوخت:

-خیلی ترسیده بود.

-آره خیلی.

لحظه‌ای سکوت و در نهایت دو دل پرسیدم:

-به نظرتون اتفاقی بوده یا ...

اخم بر چهره اش چیره انداخت:

-نمی دونم، اما می فهمم.

نگران شده نگاهم را در صورتش چرخاندم:

-مواظب خودتون هستید دیگه نه؟

نگاهش را به چشمان نگرانم داد و با لبخندی که برای
اطمینان بخشیدن به حرفش بود را زمزمه
کرد:

-نترس، هیچ اتفاقی برای من نمی افته.

خجالت کشیدم و نگاهم را به صورت محمدطاها دادم:

-من منظورم ...

-می دونم، در واقع نمیذارم اتفاقی خانوادم رو تهدید کنه.

از اینکه اینگونه با اطمینان حرف می زد، حس خوبی می گرفتم، اما نگران هم بودم. نگران اینکه زیانم لال اتفاق ناخوشایندی رخ دهد و پارسا خودش را به خاطر آن به نابودی کشاند.

سوالات در سرم چرخ می خوردند اما فعلا نیاز به آرامش نسبی داشتیم. کمی بعد هم می توانستم سوالاتم را از پارسا بپرسم. بالا سر محمد طاهایی که غرق در خواب بود، مکان مناسبی برای سوال پرسیدن نبود.

نوازش دستانم تا روی گونه های لطیف محمدطاها ادامه
دادم که سؤال پارسا باعث شد نگاه بدهم به چشمان
ناخوانایش:

-ترانه قشنگی بود که می خوندی.

خجالت زده چشم گرفتم:

-کاملشو بلد نیستم، وقتی بچه بودم مامانم برام می خواند.
چیزای محوی از متن اصلیش یادمه.

-خدا رحمتش کنه.

-ممنون

دوباره سکوت برقرار شد و من جرأت اینکه نگاه به چهره پارسا بدهم را نداشتم. چرا که می ترسیدم نگاهم ادامه دار شود. همینکه قصد کردم برخیزم گفتم:


-یه سوال ذهنمو درگیر خودش کرده.


بالاجبار نگاه دادم به چشمانش:

-چه سوالی؟

صورتش حالت استفهام به خود گرفت و با همان صدایی که در پایین ترین حد نگر داشت به من نگاه کرد تا محمدطاها بیدار نشود پرسید:

-منم یه صحنه های محوی از امروز یادمه، نمی دونم حدسم دقیقا درسته یا نه. گفتم از تو پرسم اون دختری که وسط درگیر شدنم با هومن منو مفرد خطاب کرد کی بود؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_326 

شوک زده، لحظه ای خیره اش ماندم. خدای من! یعنی ...
متوجه شده بود؟ هر چند، باید می دانستم که از پارسای

نکته سنج و دقیق چنین چیزی بعید نیست. با گونه هایی که حتم داشتم دوباره اناری شده و حال درونم را لومی دادند، نگاه دزدیده و اینبار کاملاً از روی تخت برخاستم.

کف دستانی که عرق کرده بود را به بلیز مخلم کشیده و موهای آمده روی صورتم را کنار زدم. اصلاً نمی دانستم باید چه بگویم. آن هم در مقابل پارسایی که با دقت زیر نظرم گرفته بود. حتی می توانستم تفریح نگاهش را بخوانم. با اشاره به بیرون از اتاق با مکث و صدای پایینی لب زدم:

-اووم ... میگم ... من برم غذای دیشب رو گرم کنم ... شما گرسنه نشدید؟

منتظر پاسخ نبودم. او هم مطمئناً اصلاً به سوال من توجهی نداشت. اما فرصت را غنیمت دانسته و سریع اتاق را ترک کردم و در لحظه آخر صدایش را شنیدم که گفت:

-با فرار کردن، فقط به حرف های من مهر تایید می زنی که اون دختر خودت بودی مروارید خانم.

لبخندم را خوردم و وارد آشپزخانه شدم و با نفس عمیقی که گرفتم، به سمت یخچال رفتم و دو ظرف غذا را بیرون کشیدم. دیشب اشرف بانو قرمه سبزی پخته بود و به مانند اکثر اوقات سهم ما را هم فرستاده بود. هنوز به عادت قبلی که داشت سهم ما را هم در نظرمی گرفت و غذا می فرستاد.

تا به امروز کمتر از انگشتان دست آشپزی کرده بودم. تمایل زیادی به آشپزی داشتم. اما در واقع روی آنکه به اشرف بانو مستقیم بگویم برایمان غذا نفرست را نداشتم.

برنج را در قابلمه ای جداگانه ریختم و روی گاز گذاشتم. همینکه قصد کردم گاز را روشن کنم، متوجه حضور پارسا در یک قدمی ام شدم. ظرفی را روی گاز کنار قابلمه برنج گذاشت و زمزمه اش در گوشم پیچید:

-پرستو داد، پیراشکی تازه درست کرده بود. سهم مارو هم کنار گذاشته، دیگه لازم نیست برنج رو گرم کنی.

بی خیال گرم کردن برنج شدم و به منظور فرار، قدمی فاصله گرفتم:

-دستشون درد نکنه، پس من سفره رو بچینم.

دستم را گرفت و مانع فرار دوباره ام شد. ناچار نیم نگاهی به چشمانش که به مانند دستش مچ گیر بودند انداختم که گفت:

-اون حرف رو نزدم که ازم فرار کنی و نگاه بدزدی، می تونستم به روت نیارم. ولی بهتر نیست به این حالت رسمی ای که با من داری خاتمه بدی؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 🦋

#پارت_327 🦋

نگاه خیره و سکوت‌م را که دید اضافه نمود:

-من اصلا قصد اذیت کردنت رو ندارم مروارید. ولی بین دو رفیق صمیمیت اولین حرف رو می زنه نه؟ ولی تو وقتی من رو هر بار جمع می بندی، قدمی از این صمیمیت فاصله می گیری.

نگاهم سُرخورد به روی دست پارسا که مالکانه دستم را در میان انگشتانش حبس کرده بود. اخیرا برخورد هایمان رو به افزایش بود. در حالیکه دلم به شدت این افزایش برخورد را می پسندید، اما عقلم اخطار می داد. اخطار را نادیده گرفته و دستم را بیرون نکشیدم:

-من راستش ... راحت نیستم. یعنی خب هنوز ...

-می دونم ... منم نخواستم به سرعت تغییر بدی این حالت رو ولی بهتره دیگه آروم آروم فاصله بگیری از حالت رسمی ای که با من داری.

-آخه ... یعنی چطوری بگم ...

-گرسنه نیستی؟

با سوال بی ربطی که پرسید، خاتمه داد به بحثی که سعی در بهانه گیری در موردش داشتم. اینبار فاصله گرفتم و بی هوا دو سس تند و فرانسوی را از یخچال بیرون کشیدم.

-چرا گرسنه، الان همه چیزو آماده می کنم.

با کمک یکدیگر مخلفات را روی کانتنر چیدیم و مقابل هم روی صندلی های پایه بلند نشستیم. نمی توانستم مستقیم در چشمانش خیره شوم، اما متوجه نگاه های گاه بی گاه او می شدم.

نهار در سکوت خورده شد و من به اتفاقاتی که امروز پیش آمده بود اندیشیدم. اتفاقاتی که سوالات فراوانی را در سرم پرورش داده و روی پرسیدن نداشتم.

نمی دانم حالت صورتم به چه شکل بود که با جمله پارسا پی به آن بردم که هیچ چیز را نمی توانم از نگاهش دور سازم:

-سوالاتی که تو ذهنت می چرخه رو به زیون بیار مروارید.

نگاه چسباندم به چشمان مهربانش:

-انقدر مشخصه؟

پلک به هم فشرد:


-پپرس.


پیراشکی نیمه خورده ام را درون بشقابم رها کردم و تکیه به صندلی دادم:

-واقعیتش نمی دونم حق پرسیدن دارم یا نه.

او هم پیراشکی نیمه خورده اش را رها کرد و با خوردن کمی دلستر با دستمال اطراف دهانش را تمیز کرد و گفت:

-تو پرس، به چیز دیگه ای فکر نکن.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_328 

انگشتانم را در هم پیچاندم و ظرف پیش رویم را کمی کنار زده و دستانم را جایگزینش کردم:

-اون حرف آخر هومن رضایی لحظه ای که اتاق رو ترک کرد، ذهنمو کمی بهم ریخته ...

سکوتش باعث شد سر بالا برده و نگاه بدهم به صورت صامت و بدون حرکتش. حالت چهره اش طوری بود که از

حرفی که زده بودم پشیمان شدم. اما راه بازگشتی نبود که
ادامه دادم:

-اجباری نیست که بخواین برام توضیح بدید. می دونم
اصلا ربطی به من نداره. فقط ... فقط یه کنجکاوی ساده
بود.

دستی به ته ریشش کشید و نگاه داد به ظروف روی کانتینر.
بعد از یک دقیقه سکوت بود که لب زد:

-درست شنیدی!

گیج شده، با دقت حرکات لبانش را زیر نظر گرفته بودم تا
حتی لحظه ای از ریزترین حرف هایش غافل نمانم.
همچنان نگاهش به میز بود:

-تنها حرف درستی که هومن امروز به زیون آورد، همون جمله بود.

-یعنی ...

بالاخره نگاهش را از میز گرفت و آرام به چشمان من چسباند:

-محمدطاها پسر واقعی خودم نیست.

لبانم بهم چسبید. با اینکه حدس زده بودم واقعیت دارد، اما تعجب نگاه و چهره ام را نمی توانستم پوشش دهم. سکوت دوباره ای بینمان برقرار شد که بعد از دو دقیقه لب باز کرد:

-من و آیه دو سال به دنبال دوا درمون برای بچه دار شدن بودیم. بعد از دو سال نا امید شده بودیم که به محمدطاها

برخوردیم و تصمیممون بر این شد که به فرزندخونندگی
قبولش کنیم.

بیشتر تعجب من به خاطر برخورد خانواده پارسا بود. چرا
که اعضای خانوادۀ نیک نام با محمدطاها به معنای
حقیقی به مانند نوه واقعی خودشان برخورد می کردند. تا به
امروز حتی کوچکترین فرقی در رابطه با رفتار آنان با باقی نوه
هایشان ندیده بودم.

-من و آیه محمدطاها رو به طرز عجیبی به فرزندخونندگی
قبول کردیم.

-یعنی چی؟

با حالت دگرگونی گفت:

-محمدطاها پسری از متهم های من بود.

ناباور لب زدم:


-متهم؟

سری به تایید تکان داد و دست به سینه شد. اما دیگر خبری از آن مهربانی در صورتش پیدا نبود و ابروانش در هم فرو رفته و چهره اش را جدی جلوه می دادند:

-متهم پرونده ای که باعث گذشته سیاه من شد.

از حرف هایش سر در نمی آوردم. هر کلمه ای که به زبان می آورد باعث به وجود آمدن هزاران سوال دیگر در ذهنم می شد. سوالاتی که روی پرسیدنشان را نداشتم. اما او حرفه ای تر از آن بود که حرف نگاه من را نخواند و نفهمد. با کمی مکث لب از یکدیگر باز کرد:

-چندین سال پیش به یک پرونده قاچاق مواد برخوردارم. یک کامیون که هر گوشه ش که به ذهن آدم نمی رسد رو از هروئین جاساز کرده بودند رو توقیف کردند. راننده اش رو پیش من آوردن برای بازپرسی و تحقیق در مورد پرونده. راننده کامیون اون اوایل اصلا زیر بار گناهِش نمی رفت و منکر جاسازی مواد می شد و می گفت کار خودش نیست. ولی بعدها که تحت فشار قرار گرفت بالاخره زبون باز کرد. با صحبت ها و دلیل و مدرک هایی که آورد فهمیدیم اون راننده از طرف یکی از زیر دست های بزرگترین گروه قاچاق مواد مجبور به اون کار شده. سیروس فقط راننده بود. حتی کامیون هم متعلق به خودش نبود. بنا به وعده هایی که بهش داده بودند اجبارا اون کار رو قبول کرده بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_329 

نفسی- گرفت و دستی به ته ریشش کشید، پر واضح بود سختش بود حرف زدن در مورد گذشته.

-بالاخره اعتراف کرد، اما اوایل هیچ رد و نشون دقیقی از سر دسته یا حتی اعضای همون باند به ما نمی گفت، اصلا نمی دونست سر دسته اصلی کی هست. ما می دونستیم که سر دسته اصلی هیچ وقت با راننده یک کامیون مستقیم در ارتباط نیست، ولی راننده حتی کسانی که اون پیشنهاد رو هم بهش داده بودند، به ما معرفی نمی کرد. مشخص بود

انکار می کرد، ترسونده بودنش. از ترسی که از اون آدمها داشت راضی به گفتن حقیقت نمی شد. اما بالاخره کوتاه اومد. تنها آرزوش نجات یافتنش از زندان بود. بهش قول داده بودم اگه همکاری کنه باعث بشم که تو مجازاتش تخفیف قائل بشن. بالاخره فقط یه سر نخ بهمون داد و ما تونستیم قدمی به گروهشون نزدیک بشیم. ولی وقتی فهمیدند، از طریق آدماشون تو زندان زهر چشم بزرگی از سیروس گرفتند. سیروس هم ترسید و دوباره سکوت کرده بود. وقتی پاپیچش شدم و بهش اطمینان دادم که اگه همه چیز رو بگه خودم پشتشم، تنها چیزی که بهم گفت این بود که خودش مهم نیست که چه اتفاقی براش می افته و فقط از بچه ش محافظت کنم.

از روی صندلی پایین رفت و به طرف پنجره سرتاسری پذیرایی پیش رفت. پرده را کنار زد و دست به سینه خیره به منظره پیش رویش ادامه داد:

-گفت یه پسر- چند ماهه داره. همسرش سرزایمان فوت کرده و اون مونده و پسری که جز خودش هیچ کس رو

نداره. حتی زمانی هم که سر کار می رفته مجبور بوده بچه ش رو بسپره به در و همسایه و از بقیه کمک بخواد برای نگهداری بچه ش. همه این حرف ها رو با ناله و درد می گفت. می گفت چوب دو سر سوخته و به هر حال چه اعتراف بکنه و چه نکنه با مجازاتی که در انتظارشه، معلوم نیست سر بچه ش چه بلایی بیاد.

آه سوزناکی کشید و ادامه داد:

-اما خیلی طول نکشید که خبر کشتنش رو به گوشمون رسوندن.

حیرت زده و متأثر از روی صندلی پایین رفتم و به سمتش قدم برداشتم. درست در چند قدمی پارسا ایستادم و خیره به نیمرخ در هم فرو رفته اش شدم.

-کشتنش تا چیز بیشتری رو به ما نگه، به خاطر چاقوهای متعددی که به جای جای تنش زده بودند، بیمارستان

نرسیده چون داده بود. اون کسی— که همچین کاری با
سیروس کرده بود رو بعد از چند وقت پیداش کردیم، که
اونم دستور گرفته از همون باند قاچاق بود.


از حالت دست به سینه خارج شد و دست در جیب شلوار
راحتی اش فرو برد.


-تو همون دورانی که اوضاع بهم پیچیده بود، آیه پاشو کرده
بود تو یک کفش که بریم از پرورشگاه بچه بیاریم.

نیم نگاهی سمتم انداخت:

-وقتی بهش پیشنهاد محمدطاها رو دادم اول قبول نکرد،
ولی بعد یک مدت با کمی همفکری و صحبت با خانواده ها
تصمیممون بر این شدن پسر-سیروس، محمدطاها رو به
فرزندخوندگی قبول کنیم. آیه هم با دوبار دیدنش شیفته
محمدطاها شده بود و خواستار این بود که هر چه زودتر
بیاریمش پیش خودمون. مراحل به عهده گرفتن مسئولیت

محمدطاها سخت بود. حتی فراتر از سخت. اما بالاخره شد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_330 

نگاه از منظره بیرون گرفت و اینبار مستقیم چشم داد به
منی که متأثر خیره اش بودم:

-از لحظه ای که محمدطاها قدم گذاشت به زندگی مون،
من و آیه دنیای زیباتری رو تجربه کردیم. زندگی مون قشنگتر
شد. حتی زمانی خوشبختی مون به اوج خودش رسید که به
طرز معجزه آسای متوجه بارداری آیه شدیم. اون موقع
هیچ کدوممون سر از پا نمی شناختیم. همگی مون غرق در
لذت و خوشحالی بودیم ولی نمی دونستیم که ...

برجسته شدن رگ های گردنش در چشمانم فرورفت و
نگاهم تا روی رگ برآمده پیشانی اش کشیده شد.

-نمی دونم چرا خوشبختی هایی که نصیب من میشه انقدر
کوتاهن، به حدی که تا میام کمی تجزیه و تحلیلشون کنم،
چنان ضربه مهلکی می خورم که ده برابر طعم اون
خوشبختی، بدبختی و فلاکت نصیبم میشه.

مردد کمی جلو رفتم و با توجه به حالی که داشت آرام زمزمه کردم:

-می خواین ادامه ندین ...

سری به نفی تکان داد:

-بعد از کشته شدن سیروس من به طور پیوسته پیگیری پرونده قتل و قاچاق رو به عهده گرفتم. با کمک پوریا تونستیم سرنخ هایی پیدا کنیم. با مدرک هایی که به دستمون اومده بود می تونستیم که ظرف مدت کمی دستگیرشون کنیم و گیرشون بندازیم. اما فهمیده بودند و پی در پی هشدار می دادند و تهدید می کردند. حتی برگه تو ماشینم انداخته بودند که دست از سرشون بردارم و بی خیال این پرونده بشم، وگرنه عاقبت خوبی در انتظارم نیست. من ...

من فقط هدفم پیدا کردنشون بود ولی نفهمیدم چیشد که
یک دفعه ...

باقی اش را می توانستم حدس بزنم. بالاخره تهدیدشان را
عملی کرده بودند. چهره کبود پارسا باعث شد اینبار خود
خواسته، دست سرد شده اش را در میان انگشتانم بگیرم:

-کافیه، باشه؟

چشمانش یکپارچه خون شده بود.

-آیه باردار بود مروارید ... پوریا هنوز خیلی جوون بود ...
بچه ای که مدت ها انتظار اومدنش رو کشیده بودم به دنیا
نیومده از زندگیم رفت ... رفتند ... همشون ... خودم باعث
شدم که ...


-خواهش می کنم تمومش کنید. من ... نباید سوال می کردم

...

-نتونستم ازشون مراقبت کنم. نتونستم طوری که لایقشون بود کنارشون باشم. حل کردن او پرونده نیمه بیشتر از زندگیمو به خودش اختصاص داده بود و نفهمیدم که کی و چطور چنان ضربه ای خوردم که تا مدت ها نتونستم سر پا بشم.

اشکی ناخواسته روی گونه ام چکید و هر دو دستش را در میان دستانم گرفتم.

-کافیه ... خواهش می کنم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

اما پارسا انگار مرا نمی دید. تنها صحنه های فاجعه آور
سالها پیش در مقابل چشمانش رژه می رفتند و او ناخودآگاه
در حال مرور آن صحنه های دردناک بود. صحنه هایی که
من حتی قدرت تصورش را در خود نمی دیدم.

-وقتی برای شناسایی جنازه هاشون رفتم سردخونه ...

بازویش را چسبیدم:

-پارسا ... نه ... نگو ...

نگاه خیشش را به چشمانم داد:

-بذار برای اولین بار بگم که چه به روزم آوردن و هیچ کس
نفهمید چطور ضربه خوردم و فقط طعنه و کنایه نصیبم
کردند.

متاثر و با حالی خراب لب زدم:

-اذیت میشی ... من اینو نمی خوام.

انگشت اشاره اش را روی اشک آمده روی گونه ام گذاشت
و با لبخندی که تلخ تر از هر گریه ای بود زمزمه کرد:

-اذیت شدن الانم در مقابل چیزایی که دیدم و از سر
گذروندم فقط یه شوخیه بزرگه.

با غصه لب بهم فشردم که ادامه داد:

-بعد شناسایی آیه و پوریا که چیزی از چهره شون باقی
نمونده بود دیگه من اون آدم سابق نشدم مروارید.

چهره اش یکپارچه کبود بود اما مصرانه می خواست ادامه
دهد:

-به حدی کمرم خم شد که هیچ وقت تو خودم ندیدم که
روزی بتونم سرپا بشم و زندگی کنم. تو همون روزا بود بهم
خبر رسوندن تمام اون کله گنده های که به دنبالشون

بودیم، قاچاقی از مرز رد شدن و فقط نوچه هاشونو
تونستند دستگیر کنند. من واقعا شکستم. از همه طرف ...

آه دردناکش قلبم را چلاند و او نگاه پایین انداخت:

-همه زندگیم یک شبه به نابودی محض کشیده شد. مرگ
رو با ذره ذره وجودم در حال تجربه کردن بودم. دیگه هیچ
وقت نتونستم برگردم پشت اون میزی که باعث شد
خانوادمو اون جوری از دست بدم. استعفا دادم، در واقع
استعفا فقط بهونه بود، فرار کردم. درسته فرار کردن کار
ترسو هاست. ولی من به خاطر ترس جون خودم یا کس
دیگه اینکارو نکردم. به خاطر مردم و کسانی که انتظار
داشتند من مثل قبل وظیفه م رو انجام بدم و به پرونده
هاشون رسیدگی کنم این کارو کردم، توانایی شو دیگه
نداشتم، فرار کردم و همه قضاوتم کردند. تا مدت ها خونه
نشین و عزادار عزیزانم بودم. حتی نتونستم از محمدطاها
تو اون مدت مراقبت کنم و پرستو شده بود پرستار شبانه
روزیش ... مدام چهره و بدن سوخته شده آیه و بچه ای که

...

دوباره صدایش زدم.

-پارسا خواهش می کنم ازت ...

برای ادامه ندادنش دستانم را گرد کمرش حلقه کردم و لب
چسباندم به لاله گوش داغ کرده اش:

-تموم شده ... همه چیز تموم شده. تو یک زندگی جدید
همراه پسرت داری پارسا. نباید با به یاد آوردن اون صحنه
ها خودتو تو گذشته محبوس کنی و هر لحظه و هر ثانیه
خودتو عذاب بدی.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

بازگویی خاطرات گذشته آرام نمی کرد او را، بلکه بیشتر تمام صحنه های گذشته را برایش مجسم می کرد. گاهی اوقات به یاد نیاوردن خاطرات گذشته، می توانست بزرگترین نعمت باشد. هر چند به فراموشی سپرده نمی شدند اما ... کمرنگ تر می ساخت درد ها و رنج هایت را ...

-من باعث شدم مروارید. من کمر خودم و خانوادم رو شکستم. اگه دقت می کردم، اگه مراقبت بیشتری می کردم اگه ...

-اگه ها رو ول کن ... مطمئنم تو همه تلاشتو کردی. ولی هیچ وقت آدم نمی تونه کنترل همه چیز رو به عهده بگیره پارسا. اون اتفاق بالاخره می افتاده. درسته عوامل مختلفی دخیل بوده، اما تو اصلا نباید خودتو مقصر- صد در صد بدونی ...

-مقصر- بودم مروارید. اکثر اوقات به اتابک خان حق می دادم که حتی جونمو با دستای خودش بگیره، من باعث شدم دختر باردارش ...

با دستانم صورت پارسا را قاب گرفتم:

-هیس ... بسه ... تمومش کن. اشتباه کردم که با سوالم باعث شدم تا اینجا پیش بری ... معذرت می خوام. ببخشید ... تورو خدا ادامه نده ... طاقت بیشتر شنیدن ندارم.

پیشانی ام چسبید به چانه اش و اشک هایی که حبس کرده بودم پشت سر هم روانه صورتم شدند. بعد از چند لحظه دستانش با مکث دور کمرم پیچیدند و با فشاری که به کمرم وارد ساخت، صورت خیسم در گودی گردنش فرورفت و زمزمه اش با صدای ضعیفی در فضای بینمان پیچید:

-خوبه که هستی.

نمی دانم چقدر در آغوشش ماندم و او چه مدت انگشتانش را به نوازش موهایم دعوت کرده بود. اما آرام گرفته بود، آرام گرفته بودم.

صدای نفس های عمیق و کش دارش مرا هم وادار به کشیدن نفس های عمیق می کرد.


نفس هایی که با فرستادن به ریه هایم تلفیقی از بوی عطر و تن پارسا بود. بویی که سلول به سلول تنم را آرام ساخت و مرا به خوابی در آغوش مرد رو به رویم دعوت می کرد. اما تنها چشمانم را با آرامش بسته و سر روی شانۀ اش گذاشته بودم.

نمی دانم این آغوش ها در قانون رفاقت جایی داشت یا نه؟! اما عجیب دلچسب بودند و دلم مدام با بهانه و بی بهانه اخیرا طلب همین آغوشی را داشت که انگار بر خلاف روح زخم خورده صاحبش تمام آرامش دنیا را به تن و روح زخمی من القای کرد و آرامم می ساخت. راه نفسم را باز می کرد و در حالتی فرو می رفتم که انگار هیچ گونه مشکلی در زندگی ام وجود ندارد و تازه متولد شده ام.

حسی که اولین بار در حال تجربه اش بودم.

زمانی به خود آمدم که صدای زنگ تلفن همراهش در فضا پیچید و پارسا با مکث حلقه دستانش را از دورم باز کرد. بالاجبار قفل دستانم را از دور کمرش باز کردم و با خجالت و بدون اینکه نگاهی به صورتش اندازم فاصله گرفتم.

اما پارسا قبل از فاصله گرفتن دستی به بازویم کشید، که باز هم روی نگاه کردن به چشمانش را نداشتم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_333 

به سمت کانتر رفت و با نگاهی به صفحه تلفن همراهش
تماس را برقرار کرد:

-سلام چیشد آرش؟

با شنیدن نام آرش، گوش هایم تیز شد و توجه ام را به
مکالمه پارسا دادم.

-خب؟

پارسا تکیه به کانتر داد و با دقت حواسش به حرف های
آرش بود. آرش زمانی که از مؤسسه بیرون زد، حتم داشتم
به کلانتری رفته بود. می دانستم که دل خوشی از آن خواهر
و برادر ندارد. اما مشخص بود که به دنبال پی بردن به
حقیقت است.

با آن حمله طوفانی هومن که ادبش را به فراموشی سپرده و کاملاً مغایر با هومن قبل از امروز بود، می توانستم حدس بزنم که اتفاقات خوبی رخ نداده و عجیب گیر افتاده بودند.

صحبت آرش و پارسا چند دقیقه ای طول کشید، و من در آن مدت ظروف نهار را جمع کرده و شستم. دستانم را خشک می کردم که پارسا با چهره ای متفکر تماس را خاتمه داد و روی مبل نشست. با قدم های آرام پیش رفتم و روی مبل مجاورش جای گرفتم. بعد از لحظه ای سکوت لب زدم:

-چیزی شده؟

نگاه ناخوانایش را به چشمانم داد:

-رضایی خیلی سخت گیر افتاده.

-یعنی چی؟

-جوری که آرش تعریف می کرد، باطل شدن پرونده وکالت نازنین رضایی کمترین حکمی هست که برایش تعیین میشه.

دهانم نیمه باز ماند و متعجب پرسیدم:

-چیکار کرده مگه؟

کاملاً تکیه اش را به پشتی مبل داد:

-فیلم رابطه نامشروعش با یکی از قضات و فیلم دورهمی هاپی که با چند وکیل و قاضی دیگه که در حال مشروب خوری ورد و بدل کردن پول بودن پخش شده.

متحیر دست روی دهانم گذاشتم.

-خدای من ...

بی توجه به تعجب من، متفکر گفت:

-سوال من و آرش اینجاست، کی بوده انقدر به این دو نفر نزدیک بوده که تونسته فیلم بگیره و گزارش کنه.


-تو اون فیلم ها برادرش هومن هم بوده؟


-تو فیلم ها اثری ازش نیست، ولی به گفته ی آرش تو یک گزارش دیگه از هومن اسم بردن و اونم بازداشت شده.

-اگه ثابت بشه که واقعا این دو نفر خطاکارن حکمشون چیه؟

گوشی اش را سر داد روی میز جلو مبلی و دستانش را روی زانوانش در هم قلاب کرد:

-پرونده وکالتشون باطل میشه، حبس و برای مشروبی که
مصرف کردن شلاق، هر چند هنوز دقیق مشخص نیست
و در نهایت قاضی پرونده مشخص می کنه که چه حکمی در
انتظارشونه ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_334 

اینبار من بودم ناباور به پشتی مبل تکیه داده و خیره به نیمرخ پارسا ماندم. پارسا سر کج کرد و خیره به من ناباور ادامه داد:

-نمی دونم چی بگم، اما بعد اون همه اتفاق خدا نشون داد که همه تقاص اشتباهاتشونو بالاخره یه روزی پس میدن. هومن و نازنین خیلی وقته دارنند زیرآبی میرند. حتی زمانی که من درگیر پرونده سیروس بودم، خبراش بهم رسیده بود که دارنند موش می دووند. زیر پوستی در حال کمک و رد گم کنی اثرات کسانی بودنند که ما به دنبالش بودیم. اما مدرکی دستمون نبود که بتونیم ثابت کنیم هومن و نازنین دست دارنند.

-چرا چی بهشون می رسید؟

پوزخند دردناکی زد:

-پول هنگفتی بهشون می رسید، مخصوصا اینکه به من و پوریا نزدیک بودند و می تونس‌تند خیلی راحت حرکت های بعدی مونو حدس بزنند و مارو لو بدنند.

-شما وقتی متوجه شدید چرا از اونا دوری نکردید.

کلافه دستی به صورتش کشید:

-دیر فهمیدیم، خیلی دیر ...

مانده بودم در برابر اتفاقات افتاده چه بگویم. اما تماس آرش باعث شده بود پارسا کمی از حالت دردناکی که تمام تنش را دچار کرده بود فاصله گرفته و در حالت متفکری فرو رود.

کمی در سکوت گذشت که به یاد آوردن چیزی، پرسیدم:

-اون خانمی که امروز داد و هوار راه انداخته بود هم شاکی بود انگار ...

موهایش را به سمت بالا سوق داد و نفسش را به شدت بیرون فرستاد:

-آره، همسر-اون خانمه با کمک نازنین می خواسته جدا بشه ولی دستشون رو شده که پنهانی رابطه دارند. فکر می کنم کسی وجود نداره که از این دو نفر شاکی نباشه.

-خدای من ... درسته که حس خوبی به نازنین نداشتم و ندارم. اما واقعا این همه خطا ... واقعا انجام داده یعنی؟ شاید ... شاید توطئه باشه ...

نگاهش رنگ مهربانی گرفت:

-خانم کوچولو بهتره همیشه تصورات در همون حدی که سفید و پاک هست باقی بمونه و به این کثیفی ها فکر نکنی.

از طرز نگاهش، گونه هایم سوزن سوزن شد و کمی جمع تر نشستم. حالم را فهمید که نگاه گرفت و ادامه داد:

-آدم ها گاهی اوقات چنان خوی حیوانی و کثیف بودنشون تجلی پیدا می کنه که فراموش می کنند و یا می خوان که فراموشش کنند چقدر تو کثافت و پلیدی و گناه غرق شدند. غافل از اینکه بالاخره یه جایی، یه نقطه ای از زندگی شون عاقبت اون پلیدی ها دامن گیرشون میشه.

حرفش را کاملا قبول داشتم. اما امان از غفلت ...

نگران کمی به جلو خم شدم:

-آرش چی میشه؟ دست بر می داره از جمع کردن مدرک
علیه نازنین و برادرش؟ دیگه این دو نفر که بازداشت شدند.


با اطمینان پلک بهم فشرد:


-برمی داره، مجبوره برداره. نمیدارم نزدیک این دو نفر بشه،
حتی اگه مدرک هاپی که جمع کرده ضربه آخر نابودی این
خواهر و برادر باشه.

نفس راحتی کشیدم. پارسا نمی گذاشت که آسیبی به آرش و
باقی خانواده اش برسد.

همینکه آرش دست از کله شقی بر دارد، مطمئنا رابطه اش
با پونه به بهترین نحو پیش خواهد رفت و هیچ چیز نمی
توانست در بین این اتفاقات نا خوشایند مرا اینگونه
خوشحال سازد. نازنین و هومن باید تقاص کارشان را پس
می دادند. چرا که دنیا برای همگی دار مکافات خواهد بود.

####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_335 

نگاهش را برای بار آخر در بین اعداد و ارقام ثبت شده در لپ تاپ چرخاند و بعد از لحظه ای صفحه مورد نظر را بست. همه چیز مرتب بود و دیگر اختلافی در محاسبات رستوران وجود نداشت. از پشت میز برخاست و از اتاق بیرون زد. هنوز چند قدم از مقابل درب اتاق حاج حسین عبور نکرده بود که با شنیدن صدای بلند پدرش مکث کرد و قدمی به اتاق نزدیک شد.

کم پیش می آمد که صدای حاج حسین بالا رود. قبل از اینکه درب را فشار دهد و وارد اتاق شود، جمله حاج حسین باعث گرفتگی عضلات صورتش شد.

-فقط کافیه یکبار دیگه شماره نحست رو روی تلفنم ببینم خسرو، اون موقع ست که چشمامو می بندم و توجهی به خواهش مروارید نمی کنم و میام یزد.

نتوانست بیشتر از آن پشت درب باقی بماند تا ادامه جملات حاج حسین را بشنود. درب را هل داد و وارد اتاق شد و همزمان نگاه پدرش چرخ می خورد و روی او نشست. بدون مکث جلورفت و دستش را به سمت حاج حسین بالا برد.

حاج حسین منظورش را فهمید که دستش را به منظور صبر کردن مقابل پارسا گرفت و در پاسخ به خسرو گفت:

-من پول دارم، اما پول زور به کسی نمیدم مرد نا حسابی.

...

-اسم عروس منو به دهنٲ نيار مردك ...

ادامه جملهٲ حاج حسين با گرفته شدن گوشي از دستش
نيمه ماند. پارسا با خشمي نهفته تلفن را به گوشش چسباند
و بدون توجه به اراجيفي كه خسرو همراه با خنده داشت
پشت تلفن بلغور مي كرد گفت:

-حرف حسابت چيه تو؟

سكوت لحظه اي خسرو باعث شد كه با همان خشم نهفته
ادامه دهد:

-چي مي خوي چپ و راست مزاحم ميشي؟

حاج حسین قدمی جلو آمد و رو به او لب زد:

-بابا جان گوشه گوشه رو بده من، نیازی نیست باهاش دهن به دهن بذاری.

پارسا سری به نفی تکان داد و چند قدم از حاج حسین فاصله گرفت و گوش سپرد به صدای خسرو:


-شما کی باشی پسر جون، طرف حساب من حاج حسین که خودشو صاحب مروارید معرفی کرده ...


با صدای خشمگینی غرید:

-اسم زن منو به دهن کثیفت نیار.

بلافاصله دوباره صدای خنده خسرو بلند شد:

-پس بگو، یہ لحظہ حدس زدم کہ ہمون شاہ دوماد
دروغینی کہ حاج حسین گفته، باشی اما با خودم گفتم نہ
اون نمی تونی باشی. چرا؟ چون ما با خودمون خیال کردیم
کہ حاج حسین مروارید رو بہ عقد خودش دراوردہ و بہ
ریش ما دروغ بستہ کہ دوماد خیالی ...

#زہرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_336 

پارسا چنان برآشفت که اگر خسرو در مقابلش می بود، بی شک مشتش گره خورده اش را در دهان و فکش فرود می آورد. اما تنها توانست به بالا بردن صدایش بسنده کرده و خشمگین غرش کند:

-ببین مردک، اول برو خدا رو شکر کن که دم دستم نیستی، که اگه می بودی به ثانیه نکشیده حتی یک دونه دندون سالم هم تو دهن نداشتی. دوم اینکه بار آخره که دارم تذکر میدم اسم زن منو به دهن کثیف تر از خودت نیار. سوم اینکه اگه یکبار دیگه، فقط اگه یکبار دیگه این اراجیفی که گفتم رو دوباره تکرار کنی، کاری می کنم که مرغ های آسمون به حالت گریه که هیچ، زار بزنند، شیر فهم شد؟

صدای نفرت انگیز خسرو مخلوطی از خنده و تمسخر بود
و انگار تهدید های او را جدی به حساب نمی آورد:

-شاه دوماد ... برای من اول، دوم، سوم نکن ... لزومی به
این همه تهدید تو خالی نیس، پول مارو بده، مارو بخیر
شمارو به سلامت. اون زن و پدر و کل خاندانت پیش کش
خودت و اهل و عیالت. ما چشمی بهشون نداریم.

سعی کرد بر عصبانیتش فایق آید:

-چه پولی؟ حاج حسین تموم بدهی که همسریم داشته رو
پرداخت کرده. تمام مدارکش هم موجوده. دیگه از کدوم
پول حرف می زنی تو؟

-نه دیگه نشد شا دوماد، اون زمانی که حاج حسین شما
اومد برای تسویه حساب، همون مقدار پولی رو داد که قبلا
من زمین رو به همون قیمت فروخته بودم. اما حالا قیمت
اون زمین ده برابر شده و اگه چند سال پیش به حرف ننم

گوش می کردم و برای مروارید دلسوزی نمی کردم و نمی فروختم، حالا نونم تو روغن بود. نه اینکه الان سماق بمکم و حسرت زمین از دست رفتم رو بخورم. اگه حرف حساب نمی زنی بگو نمی زنی! تازه این پول که برای شما خر پول که دارید تو خوشبختی و ملک و املاکتون شیرجه می زنید، پولی نیست. ولی برای ما فقیر فقرا که هشتمون گرو نه مونه خیلی پول شا دوما... گرفتی؟ خیلی پول...


پارسانیم نگاهی به حاج حسین که روی صندلی نشسته و او را زیر نظر گرفته بود انداخت. با شنیدن حرف های خسرو چهره اش مضمئن کننده در هم پیچید و محکم گفت:

-فکر کردی با بچه طرفی؟ یا با کسی— که سر از قانون و حساب و کتاب در نمیاره؟ من روزی هزار بار این جور پرونده هارو حل و فصل می کنم، اون وقت تو می خواهی از من و خانواده ام پول زور و به ناحق بگیری؟ مگه تو اون پول رو به نزول داده بودی به اون دختر؟ که حالا برای من حرف از سود و بالا رفتن قیمت می زنی؟ اصلا مگه قرارداد نوشتید شما؟ کدوم قانون گفته که پولی که بابت فروش

زمینت گرفتی و به کسی- قرض دادی، چند سال بعد طبق نرخ روز از طرف پول پس بگیری؟ در صورتی که دو سال پیش اون قرض هم تسویه شده.

خسرو با بی بند باری پاسخش را داد:

-من از قانون، مانون سر در نمیارم، اما پولمو می خوام. اون زمانی که من داشتم برای مروارید جان فشانی می کردم و از ارثم می زدم شما کجا بودید؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_337 

پارسا حرصی شده از نفهمی و کله خراب بودن خسرو دستی به ته ریشش کشید و در دل خدا رو شکر کرد که مروارید از این تماس ها بی خبر است.

-چی شد ساکت شدی پسر- حاجی؟ اون زمانی که من زمین مثل دسته گلمو به چس مثقال پول فروختم تا فقط پدر گور به گور مروارید، دو صباح دیگه نفس بکشه، تو کجا بودی که حالا برای من یقه جر میدی و حرف از قانون وسط میاری؟ تو خبر داری که ما به چه فلاکتی زندگی می چرخونیم؟ اگه همون یه تیکه زمین من الان می بود. من و مادرم چشم به دست بقیه نداشتیم که شاید رحم و مروتی

به حال مون بکنند. همه اینا به خاطر اون مروارید نا حسابیه که اومد اغفالم کرد و زمینمو از چنگم دراورد. وقتی دم به دم عشوه و ناز می ریخت من فلک زده، خر شدم و دنبالش افتادم تا ...

پارسا نگذاشت که جملات خسرو ادامه دار شود. تاب و تحمل شنیدن آن خزعبلات را نسبت به مروارید نداشت. با قاطعیتی که می دانست چقدر بر روی مخاطبش تاثیر گذار است لب باز کرد:

-مثل اینکه خیلی دوست داری هشدارهایی که بهت دادم رو عملی کنم. نه؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

-تو زندگی هر غلطی که کردی به پای خودت نوشته میشه نه اطرافیان، تو آگه اون زمین رو فروختی، هدفت گول زدن اون دختر بی پناه بود که به خواسته های کثیف

برسی. کسی- اجبارت نکرده بود. مخصوصا مروارید. وقتی هم که به هدف کثیفت رسیدی مثل تموم بی ناموس های که دارند تو این کره خاکی نفس می کشند، پشت پا زدی به دختری که به تو تکیه کرده بود و تمام عقده هاتو روی اون خالی کردی. من حتی اگه تمام سرمایه ام رو بریزم سطل آشغال حاضر نمیشم یک قرون به توی پست فطرتی بدم که دست روی زن بلند کردی و تمام کثافت کاری هاتو با زدن اون دختر بی پناه پوشش می دادی. برو خدا رو شکر کن به خاطر مروارید نیومدم اونجا تا مستقیم به حسابت برسم ولی اینو بدون که ...

انگار که خسرو مقابلش حضور داشت، انگشت اشاره اش را بالا برد و با تهدید گفت:

-برای من یکی نمی تونی خزعبل و قصه بهم ببافی و خیال کنی همه رو باور می کنم. چون سابقه کاراتو دراوردم و می دونم چه آدم کثیفی هستی که حاضری برای یک قرون پول تن به هرکاری بدی. اما اگه یکبار دیگه بخوای مزاحمت برای خانواده ام ایجاد کنی، خودم همین امشب بلیت می


گیرم و مستقیم میام یزد. تازه یه سلام و علیکی با سرگرد
چراغی هم می کنم. نظرت چیه؟

سکوتی که طرف دیگر خط برقرار شد نشان از ترسی داشت
که خسرو آن را احساس کرده بود. همراه با لبخند معناداری
که خسرو نمی توانست شاهد آن باشد گفت:

-چیشد؟ چند لحظه پیش خوب بلبل زیونی می کردی و
نشون می دادی که گول خوردی؟ چرا ساکت شدی یک
دفعه؟

صدای خسرو ترسی نهفته در خود داشت که او به خوبی می
توانست از پشت گوشی تشخیصش دهد:

-اون مروارید بی پدر چیزی گفته که ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 🦋

#پارت_338 🦋

-بهبتره جمله ات ادامه ندی خسرو، وگرنه آخرین فرصتی
هم داری می سوزونی. برای بار آخر دارم بهت فرصت میدم.

اگه تا به امروز دخالت نکردم و خودم شخصا باهات حرف نزدم، فکر می کردم انقدر عاقل هستی با کسی- که یک عمر تو آگاهی و کلانتری با هزار نفر دغل باز مثل تو سروکله زده، نخوای رو به رو بشی. اما اگه بخوای به این زنگ های پی در پی ات ادامه بدی و آرامش خانوادمو بهم بریزی، به خداوندی خدا میام یزد و خودم کت بسته تحویل پلیست میدم. خود سرگرد چراغی هم تا به الان فرصت زیادی بهت داده که با هر بار تعهد های تو خالی و گریه زاری های مادرت، از زندان آزادت کرده. اما اگه اینبار بخوای با من در بیفتی باید تا آخر عمرت حبس کشیدن رو به چشم ببینی. اون قدر نفوذ دارم که بخوام تمام گندکاری های که کردی و داری انجام میدی رو، برای همه رو کنم و یک عمر بندازمت هلفدونی. پس بار آخرت بود شماریت روی گوشه یکی از اعضای خانوادم افتاد. شیر فهم شد؟

اجازه صحبت دیگر به خسر و نداد که تماس را قطع کرد و گوشه را روی میز حاج حسین گذاشت.

-سرگرد چراغی رو از کجا می شناسی؟

چشم به نگاه ریز شده پدرش داد و ابرو بالا انداخت:

-خیلی قبل ترها به واسطه یک پرونده باهاش در ارتباط بودم.

-این حرف هایی که راجع به خسرو زدی حقیقت داشت؟

پوزخند کمرنگی زد:

-جالبه شما به حرفام شک دارید.

-شک ندارم، می خوام ببینم چرا به حرفام توجهی نمی کنی و حتی زنگ زدی به سرگرد و آمار شوهر قبلی مروارید رو درآوردی.

دستانش را ستون لبه مبل رو به رویش کرد و کمی به سوی پدرش خم شد:

-قبلا هم بهتون گفتم، مروارید از زمانی که به عقد من دراومده، تمام مسائلی که براش پیش میاد به من مربوطه. پس لازم باشه زنگ زدن به سرگرد چراغی که هیچ، کارهای بزرگتری هم ازم بر میاد.

-مثل اینکه فراموش کردی ...


خسته از حرف های تکراری، کلام حاج حسین را در نیمه برید:

-نه فراموش نکردم. اما ترجیح میدم هر موقع زمانش شد در اون مورد تصمیم بگیرم. وظیفه فعلی من حفظ آرامش همسرم و باقی اعضای خانوادمه و هیچ قانون و حرفی هم نمی تونه منو از اینکار منع کنه.

قدمی به سمت درب اتاق برداشت و برای جلوگیری از ادامه دار شدن بحث بینشان گفت:

-خسرو دیگه هیچ موقع تماسی با شما نمی گیره. خودش در جریان چیه خلاف هایی کرده که حتی منم ازشون بی خبرم، اما با صدایش خودشو لو داد که خیلی خلاف ها داره و از ترسش دیگه تماسی با شما نمی گیره. بهتره شما هم در این مورد حرفی به مروارید نزنید و اگه سوالی هم پرسید بگید که خسرو دیگه تماسی نگرفته. در مورد حساب و کتاب ها هم، امروز همه چیز رو بررسی کردم. دیگه مثل قبل موردی پیش نیومده و همه چیز امن و امانه. با اجازتون من برم. مؤسسه کلی کار سرم ریخته، فعلا.

قبل از اینکه به پدرش اجازه صحبتی را بدهد اتاق را ترک کرد و نفس عمیقی گرفت اما با دیدن شخصی- درچند متری اش مکثی کرد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 🦋

#پارت_339 🦋

با چند گام بلند مقابلش ایستاد. آرش بود که پرسید:

-اینجایی؟

نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و آرش را دور زد:

-آره دو ساعتی میشه اومدم برای سر و سامون دادن حساب کتابای رستوران، تو چرا اومدی؟

آرش به مانند دو روز قبل کلافه چنگی به موهایش زد:

-خوب بود انجام دادی، دو روزه داوودی کلافه م کرده بس که تماس گرفته. برای دادن این برگه ها اومدم پیش حاجی، بعدش هم دادگاه دارم امروز.

سری به تایید تکان داد:

-باشه، به کارت برس، فقط ...

نگاه آرش که در چشمانش نشست، رک و راست پرسید:

-قبل اینکه بری پیش حاجی، این قیافه زار و نزارت رو درست کن. هر کی ندونه انگار معشوقه ات رو بردن بازداشتگاه.

نگاه تند آرش را نادیده گرفت:

-تو که از همه چیز با خبری این جوری بگی وای به حال بقیه.

دست در جیب شلوارش فرو برد و قدمی نزدیک آرش آشفته رفت و با تاکید گفت:

-روزی هزار بار خدا رو شکر می کنم که کس دیگه تمام گندکاری هاشونو با مدرک درست و حسابی لو داد و پای تو گیر نیفتاد. چون دیگه این خانواده توانایی دیدن غم دیگه

ای رو نداره. هر چقدر تا الان کله خرابی کردی و جلو رفتی
بسه. حتی خود خدا هم به طرز غریبی جلوت ایستاد. بهتره
از تقاص پس دادن اون دو پس فطرت لذت بیری نه اینکه
چهره ات روز به روز گرفته تر بشه.

-پارسا، همه فکر می کنند کار ماست. تهدیدهایی که کردن
رو نمی بینی؟ حرف هایی که زدن رو نشنیدی؟

با اطمینان جلو رفت:

-خودتم خوب می دونی که اونا بهتر از هر کسی می دونند که
کار ما نیست. فقط می خوان سرپوش بدارند روی گندکاری
هایی که کردن و کاراشونو به بهانه انتقام به نام ما ثبت کنند.
اما کور خوندن. وقتی ببینند ما مثل قبل به کار و زندگی مون
می رسیم دست از سر ما بر می دارند. اون تهدید های تو
خالی هم که شدیم به خاطر پرونده جلالیه که من و تو
نقش بزرگی رو در پیرویش خواهیم داشت که حتی اگه ورق
برگرده و پرونده به نفع جلالی رقم بخوره، باز من ترسی

ازشون ندارم. تو هم نداشته باش. من با سرهنگ و سرگرد
هماهنگ کردم. زیر نظرشون دارند.

آرش چنگی به موهایش کشید:

-من مثل تو خوش بین نیستم پارسا.

دستی به شانه اش زد:

-همه چیز رو بسپر به اون بالایی. زانوی غم بغل نگیر برای
اتفاقی که نیفتاده. فقط چهارچشمی حواست به همه
جوانب باشه که بعدا افسوس چیزی رو نخوری، همین.

آرش نفس عمیقی گرفت و دستی به صورتش کشید:

-باشه داداش، من برم به کارام برسم. می بینمت.

خداحافظی کرد و از رستوران بیرون زد. در همان حینی که پشت فرمان نشست. نگاهش سُرخورد روی کارت عروسی یکی از رفیق های نزدیکش که او و دخترک را برای فرداشب به جشن دعوت کرده بودند.


لبخندی بر کنج لب نشانده و با نیم نگاهی به پشت سرش به راه افتاد.


در این مدتی که اخیرا گذشته بود، همگی روز های سخت و پر تنشی را گذرانده بودند. مخصوصا دخترک. نیاز به تحول و بازیابی اعصاب داشتند.

کسی — نبود که اولین نفر حاضر در جمع عروسی های خانوادگی و دوستانش باشد. اما اگر مروارید می پذیرفت، با جان و دل پذیرای رفتن به آن جشن می شد. چرا که دیدن لبخند و شادی مروارید برایش حائز اهمیت شده بود و نمی خواست حتی لحظه ای را برای دیدن شادی دخترک از دست بدهد.

کارت دعوت را برداشت و در جیب کنار کتش گذاشت تا دقایقی دیگر به دست دخترک برساند.

####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_340 

روی فرمان ضرب گرفته و در حالیکه ذهنش به هر سمتی
پرش می خورد، منتظر دخترک در ماشین نشسته بود. حدودا
بیست دقیقه بعد بود مروارید به همراه خانم فرامرزی از
درب ساختمان بیرون زدند. تا چشمش به دخترک افتاد،
چراغ داد و او را متوجه خود ساخت.

مروارید با لبخند از فرامرزی جدا شد و به سوی او قدم
برداشت و لحظه ای بعد کنارش جای گرفت. چشم از رو
به رو گرفت و خودش را به دیدن صورت گشاده دخترک
دعوت کرد. مروارید بند کیفش را از شانهِ اش عبور داد و
بدون توجه به اینکه زیر نگاه اوست، در حال مرتب کردن
خود صدای دلنشینش پخش فضای بینشان شد:

-سلام خسته نباشید. ببخشید معطل شدید.

اخمی که می آمد روی صورتش جا خوش کند را با زدن
استارت ماشین پوشش داد. اخمی که ناشی از جمع بستنش

از سوی دخترک بود. انگار باید در موقعیت های خاص قرار می گرفتند تا مروارید راضی به مفرد خطاب کردنش شود.

-سلام ممنون، شما هم خسته نباشی.

جنب و جوش مروارید پایان یافته و تکیه داده به صندلی اش خیره به بیرون بود. به خود اعتراف می کرد که مایل بود جنب و جوشش را ببیند و بیشتر در معرض دیدش قرار گیرد.

-رسیدگی به رستوران تموم شد؟

سری تکان داد:

-آره تموم شد.

-یادتون باشه دیگه منو نبردید رستورانتون، آدم انقدر
خسیس نمیشه. والا من حاضرم دُنگمو بدم ولی در هفته
حداقل یکبار اون فضای خوشگل رو ببینم.

ابرویش بالا پرید و نیم نگاهی روانه مروارید کرد. لبخندی
گوشه لبانش جا خوش کرد:

-دُنگ؟ ... فکر نمی کردم انقدر مشتاق باشی.

متمایل شدن دخترک را به سمت خود از گوشه چشم دید:

-آره دنگمو ... شاید به خاطر همونه که منو نمی برید غیر
اینه؟

راهنما زد و دنده را عوض کرد و همزمان نگاهی به چشمان
شیطنت آمیز مروارید انداخت. انگار امروز شیطنت و خنده

جایگزین خستگی دختر رو به رویش شده بود. روش دخترک
را در پیش گرفت:


-به دو علت نبردمت دیگه ... اول به خاطر حجم غذایی که
می خوری و می ترسم سنکوپ کنی، دوم به خاطر اینکه علاوه
بر غذای خودت چشم به غذای منم داری.


لبانش را بهم فشرد و سرعتش را کمی پایین آورد تا دیدن
عکس العمل مروارید را از دست ندهد. دخترک به جای
ناراحت شدن خنده کوتاهی سر داد:

-اووم ... نمی تونم قول بدم که دفعه دیگه به غذاتون چشم
نداشته باشم. ولی سعی می کنم کمتر بخورم خوبه؟

لبخندی جدا نشدنی روی لبانش جای گرفته بود و وارد
خیابان فرعی شد.

-هفته ای یکبار خوبه؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_341 

-اوهوم

بدجنسانه ابرو بالا انداخت:

-به جاش چی نصیبم میشه؟

مروارید با لبخند ناباوری خیره اش شد:

-گروکشی می کنید؟

-تو فکر کن یک معامله دو طرفس.

-منکه گفتم دنگمو میدم.

با همان نگاه بدجنسانه لحظه ای خیره به چشمان دخترک
شد:

-اونم به جای خود، مهم رفتن به رستورانه که بستگی به من
داره.

-دخترک کمی جدی شده دست به سینه شد، سعی کرد
لبخندش را فرو دهد و حواسش کاملا به رانندگی اش باشد.

-اصلا همه تصوراتم بهم ریخت. فکر می کردم جنتلمن تر از
این حرفا باشید.

همچنان سعی در نشان ندادن خنده اش داشت.

-جنتلمن؟

-یکباره بگید نمی برمت و خلاص، چرا لقمه رو دور سرتون
می چرخونید.

بالاخره خنده ای که سعی در پنهان کردنش داشت را رها ساخت. صدای معترض و ناز دار مروارید برخاست و او اینبار کمی بیشتر به چشمانش اجازه نگاه کردن به آن دو گوی درخشان در پس زمینه صورت و گرد و سفیدش را داد:

-واقعا که ... منو دست انداختید؟

-چنین جسارتی نمی کنم.

چشمان ریز شده دخترک نوید خوبی را نمی داد. ولی او حاضر بود که تن به خشم دخترانه او بدهد و در کنارش لذت ببرد. با زنگ خوردن تلفنش حواس هر دو نفر از بحث بینشان پرت شد و او تا رسیدن به خانه مشغول حرف زدن با یکی از همکاران قدیمی اش شد. وارد پارکینگ حیاط شدند و هر دو همزمان پیاده شدند. تلفنش را در جیب شلوارش فرو برد و با دو گام خودش را به مرواریدی که جلوتر از او به سمت آسانسور پیش می رفت رساند.

مروارید که دکمه را فشرد، آرام سر پایین برد و در مجاورت
شانه دخترک لب زد:

-ناراحتی از دستم؟

مروارید بدون نگاه شانه ای بالا انداخت:

-نه ناراحت چرا؟ اتفاقا خوشم اومد که مستقیم حرفتون
روزدید.

چرا تا به امروز فکر نکرده بود که اذیت کردن دخترک انقدر
به جانش می چسبید؟ به مانند شربت آلبالویی خنک در
فصل تابستان زیر آفتاب سوزان مرداد ماه.

-اگه خوشت اومده پس اخمات چی می کن ...


نگاه چپکی دخترک باعث شد کمی بیشتر نزدیکش شود.


-خیلی ...

جمله مروارید نیمه ماند زمانی که درب آسانسور باز شد و هر دو نفر با دیدن پروین رنگ پریده قدمی به جلو برداشتند. چهره پروین به حدی رنگ پریده بود که در همان نگاه اول پی به حال ناخوشش بردند. مروارید سریع وارد آسانسور شد:

-پروین خانم خوبید؟ چیزی شده؟

او هم طرف دیگر پروین قرار گرفت و دستش را چسبید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

نگران شده سر به طرف پروین خم کرد:

-چیشده آجی خانم؟ حالت خوبه؟ کسی طوریش شده؟

پروین با همراهی هر دو بیرون رفت و در حالیکه چادر افتاده روی شانہ اش را بالا می کشید پاسخ داد:

-همه خوبن نگران نباشید. خودم یکم نا مساعدم.

مروارید مقابل پروین ایستاد:

-چرا پروین خانم؟

-نمی دونم، دو سه روزی هست، سرگیجه دارم. کمر و دلمم
که گاهی از درد تیر می کشه. دیگه امروز گفتم برم درمونها
ببینم دکتر چی تشخیص میده.

-تنهایی می خواستی بری؟

-چیزی مهمی نیست که لشکر کشون کنم. آقا مجید شب
میاد، بقیه هم که درگیر زندگی خودشونن. خودم یه توکِ پا
میرم و بر می گردم. شما هم برید بالا، خسته اید تازه از سر
کار برگشتید.

بدون توجه به گفته پروین رو به مروارید کرد:

-مروارید لطفا کمک کن تا تو ماشین ببریمش.

توجهی به مخالفت های پروین نکرد و دقیقه ای بعد در راه بیمارستان نزدیک به منزلشان بودند. یک ساعت و نیم گذشته بود و او روی صندلی انتظار نشسته و پروین به خاطر افت فشاری که داشت زیر سرم رفته بود. اشرف بانو و پرستو سراغشان را گرفته بودند که او خیالشان را راحت کرده و تنها گفته بود که پروین دچار افت فشار ساده ای شده و بعد از تمام شدن سرم به منزل می آیند.

اما هم او و هم مروارید منتظر جواب آزمایشی— بودند که جهت اطمینان بیشتر از پروین گرفته شده بود. با زنگ خوردن دوباره تلفن همراهش دستی به صورتش کشید و تماس آرش را برقرار کرد:

-بله

-سلام کجایی خونه ای؟

نیم نگاهی به محیط بیمارستان انداخت. نیازی نبود آرش و متعاقبا عمه را نگران سازد.

-نه بیرونم، چیزی شده؟

صدای آرش در پس زمینه شر شر آب بود.

-خواستم فقط بگم دو روز دیگه باید بریم.

کمی به ذهنش فشار آورد و در نهایت پرسید:

-کجا؟

صدای آب قطع شد و صدای آرش واضح تر به گوشش رسید:

-میریم تایباد. برای همون مسئله ای که هفته ی پیش هماهنگ کردیم.

با یادآوری پرونده جلالی، نفسش را بیرون فرستاد و کمرش را به صندلی چسباند:

-برای دو روز دیگه؟


-آره، معین همراهمون نمیاد. باهم میریم.


-باشه مسئله ای نیست میریم، فقط کسی نفهمه خودت می دونی دیگه ...


-آره حواسم هست. فعلا کاری ندارم؟

با دیدن مروارید که با گام های بلند به سمتش می آمد
نفهمید که چطور تماس را خاتمه داد و نگران دو قدمی جلو
رفت:

-چیشده مروارید، حال پروین خوبه؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_343 

دخترک کاملاً رو به رویش ایستاد. نگاه گیجش به گوشه لبی بود که مروارید به زیر دندان های سفیدش کشیده و چشمانی که نگرانی در آن ها جایی نداشت. بی قرار پرسید:

-چیشد دختر؟ جواب آزمایش اومد؟ پروین خوبه؟

مروارید ابروی بالا انداخت و تکیه به ستون کنارش داد، بی خیال تر از هر زمانی که او می توانست نمایشی- بودنش را بفهمد، گفت:

-آره حالشون خوبه، چرا انقدر نگرانید شما؟

با دقت حرکات عجیب دخترک را زیر نظر گرفت و مشکوک
پرسید:

-با اون حالتی که سمتم اومدی فکر کردم که ...

دخترک به میان کلامش پرید:

-فقط یه لحظه عجله کردم جواب آزمایش پروین خانم رو
سریع تر بهتون نشون بدم.

کاملاً مقابل دخترک ایستاد:

-خوب، چیه جوابش؟ پیش دکتر بردی؟

حالت صورت مروارید به نحوی بود که هر لحظه امکان می
داد خنده اش را رها سازد. چشمانش برق عجیبی داشت و

بعد از مکث واضحی به سمتش خم شد و با تن صدایی که در حد معمولی پایین نگه داشته بود گفت:

-دایی شدنِ مجددتون، مبارک.

گیج شده نگاهش سمت حرکت لبان دخترک بود و مغزش در پی تفسیر جمله ای که شنیده بود.

-پیس پیس ... شنیدید چی گفتم؟

-ها ...

-میگم تبریک می گم؛ مجددا دایی شدید.

لبانش را داخل دهانش کشید و لحظه ای بعد حیرت زده پرسید:

-یعنی چی؟

مروارید به کمک تفسیر جمله ای که گفته بود شتافت و روی انگشتان پا بلند شد و در نزدیک ترین حالت به او زمزمه کرد:

-یعنی پروین خانم بارداره ... همین ... مسئله پیچیده ای نیست.

ناباوری و تعجب طوری در تمام حرکات و حالت چهره اش هویدا بود که مروارید خنده اش را رها ساخت و از او دور شد:

-من برم به پروین خانم خبر بدم. زیر سرم خوابش برده.

نگاهش به دور شدن قدم های دخترک بود. اما ذهنش فلش بک می خورد به سال ها پیش. به اینکه پروین بعد از به دنیا


آوردن رامین پسرش، دیگر موفق به بارداری نشده بود. به اینکه همراه مجید آقا تمام راه های درمان را دوباره در پیش گرفتند، به مانند او و آیه، اما پاسخی نیافتند و نا امید از اینکه خدا به آنان فرزند دیگری نخواهد داد، به همان تک فرزندی و بزرگ کردن رامین قناعت کرده بودند.


رامینی که حالا برای خود مردی شده و در سر بازی به سر می برد. لبخند ناباوری بر لبانش شکل گرفت و تک خنده ای از دهانش بیرون پرید. شنیدن این خبر همان قدر برای او لذت بخش بود که زمانی آیه خبر بارداری اش را به گوش او رسانده بود.

در آن زمان به مانند حالا دهانش به مانند ماهی دور افتاده از آب باز و بسته میشد، اما هیچ کلمه ای نمی توانست بر زبان آورد. می توانست به این امید داشته باشد که زندگی به مرور به

خانواده آنان روی خوش نشان می دهد؟

##

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_344 

شب بعد از مدت ها بالاخره توانسته بود لبخند و خنده واقعی خانواده اش را ببیند. شوق و حس و صف ناپذیری که در چشمان آقا مجید و خواهرش پروین بر پا بود را.

هر چند پروین مدام لب می گزید و پنهانی می شنید که می گفت در آن سن بچه دار شدنش صلاح نبوده، اما به هیچ عنوان نمی توانست منکر نگاه و لبخند سرخوشش شود.

نگاهش گویای همه چیز بود و او به خوبی می فهمید شوق آن نگاه به چه معناست. چرا که سال ها پیش آن شوق را در نگاه آیه دیده بود و خدا را هزاران بار شاکر شده بود اما ...

آهی کشید و سعی کرد ذهنش فقط در شبی که کنار خانواده اش گذرانده بود باشد و آه های سوزناکش را رها نسازد. سعی کرد حواسش را سوق بدهد به خنده های از ته دل حاج حسینی که چندین سال بود حتی یک لبخند واقعی را از او ندیده بود.

و حالا امشب به همراه اشرف بانو مدام نگاه محبت آمیز رد و بدل و برای فرزندشان خوشحالی می کردند. از عمق وجودش امیدوار بود این لبخند و شادی شان همیشگی باشد و پایدار ...

دستانش را در جیب شلوار راحتی اش فرو برد و او بود که امشب به مانند اکثر اوقاتی که مروارید به بالکن پناه می برد، عمل کرده بود. غوطه ور در افکارش بود و زمانی که لحظه ای نگاهش به کنارش افتاد، چشمش به دختری خورد که تکیه به نرده های بالکن، دو ماگ سفید که از آن بخار بلند می شد در دستانش بود.

آرام به سمتش چرخید و پرسید:

-هنوز نخوابیدی؟

مروارید یکی از ماگ ها را به سمتش گرفت:

-نسکافه س، گرمتون می کنه.

دستش را رد نکرده و ماگ را در میان دو دستش گرفت. اما نگاهش را از دخترک جدا نکرد. دخترکی که شنل قرمز رنگش تضاد زیبایی را با صورت گرد سفیدش به نمایش گذاشته بود.

- شما هم انگار بی خوابی به سرتون زده.

جرعه ای از نسکافه خوش بو را نوشید:

- جاتو گرفتم نه؟

در نگاه مروارید لحظه ای خنده نمایان شد:

- دروغ چرا آره، ولی گاهی اوقات نیازه که کسی. رو هم شریک بشم.

-شریک تو چی؟

مروارید شانه ای بالا انداخت:

-شریک تو افکارم نه، شریکی که کنارم باشه و حضورش باعث بشه، غرق افکاری که مثل موریانه دور ذهنمو میگیرن نشم.


-همون افکاری که بی خوابی رو به سرت می زنه؟ یا این بی خوابی های اکثر اوقات دلیل دیگه ای هم داره.


دخترک خودش را به نزدیکی نرده های سنگی کنار او رساند و خیره به چراغ های ریز و درشت رو به رویش پاسخش را داد:


-بی خوابی های من هزار و یک دلیل داره و مال امشب و دیشب و پرنیشب هم نیست.

در یک قدمی دخترک درست پشت سرش ایستاد و بعد از لحظه ای سکوت هرم نفس هایش که در هوا مشخص میشد، پخش موهای طلایی رنگ دخترک شد:

-همون شبی که برای اولین بار تو حیات خونمون دیدمت، فهمیدم تو ام با بی خوابی رفیقی.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_345 

مروارید که با مکث به سمتش برگشت، از جایش تکان نخورد و از همان فاصله نزدیک خیره به چشمان روشنش ماند.

- کدوم شب؟

جرعه ای دیگر از نسکافه را نوشید و با طمأنینه پاسخ داد:

- همون شبی که دزدکی منو دید می زدی خانم.

گرد شدن چشمان مروارید خوشایندش بود. چرا که چهره اش را نمکی می کرد و خواستنی؛ از طرفی هیچگاه مایل نبود دخترک را در فکر و نا امید و در هم ببیند و نیاز داشت کمی حال و هوای هر دو نفرشان تغییر کند.

-چرا بُهتون می زنید.

ابرو بالا انداخت:

-بُهتون کجا بود؟ یادمه از حرم برگشته بودم و داشتم وضو می گرفتم که یه لحظه حس کردم زیر نظر یک نفرم. دم رفتن به داخل خونه فهمیدم زیر نظر دختر خانومی هستم که بی خوابی به سرش زده و از قضا فرداش هم همسر من می شد.

لبان دخترک چندین بار و باز و بسته شد و در نهایت پر حرص گفت:

-واقعا که ... خوبه خودتون می گید بی خوابی به سرش زده بوده. وگرنه من خیلی مشتاق دیدن شما نبودم. حتی وقتی هم که همراه حاج حسین اومدم، یک لحظه هم برای دیدنتون کنجاوی نکردم. اون شب هم فکر کردم حاج حسینه که داره وضو می گیره و اومدم نزدیک. اگه می دونستم شما یید حتی یک قدم هم جلو نمی اومدم.

چشمان براق شده دخترک به سمتش حالتی داشت مثل زمانی که اسما از الیاس و محمد طاها گله و شکایت داشت، عاصی بود و طلبکار. حس در آغوش گرفتن و چلانیدن دختر رو به رویش ناگهانی در وجودش شکل گرفت.

اما از آن حس و تمایلی که در وجودش شکل گرفته بود نهایت دوری را انجام داد و دستانش را به منظور جلوگیری از هرز رفتن دور مائی که نسکافه اش رو به سردی رفته بود، محکم تر کرد:

-پس یک لحظه هم برای دیدن من کنجکاوی نکردی و آگه
می فهمیدی اون مرد منم عمرا جلو نمی اومدی آره؟

مروارید لحظه ای چشم گرفت:

-بله

-باشه فهمیدم اصلا برات اهمیت نداشتم و ندارم دختر
خانم فقط چرا یهو داغ می کنی؟

چشمان دخترک در حالتی فرو رفت که می توانست تا خود
طلوع خیره به آنان باقی بماند، اما او امشب در خطر بود. از
رفتار خودش مطمئن نبود؛ که پاهایش را محکم تر به زمین
میخکوب کرد.

-داغ نکردم ... فقط ... فقط رفع اتهام کردم از خودم.


سرش را کمی به سوی دخترک متمایل کرد و در نهایت نتوانست مانعی برای حرف هایش باشد. هرم نفس هایش پخش صورت دخترک گشت:


-می دونستی وقتی از خودت رفع اتهام می کنی و در کنارش حرص می خوری چقدر جذاب میشی دختر خانوم؟

بند را آب داده بود اما در کمال ناباوری اخطار عقلش را نا دیده گرفت و تنها عکس العمل مروارید برایش اهمیت یافته بود.

مرواریدی که چشمانش در بازترین حالت ممکن از یکدیگر قرار گرفت و میان لبان خوش حالتش فاصله ای کوتاه ایجاد شد.

در آن هوای سرد، گونه هایش به مانند دانه های ترش و قرمز اناری و سوسه انگیز گشته و او دیگر نتوانست دستانش را محدود به دور ماگ نسکافه سازد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_346 

ماگ را تنها به یک دستش سپرد و پشت انگشتانش روی گونه‌ی سرخ شده مروارید نشست. در آن هوای سرد داغی گونه‌های دخترک تضاد عجیبی بود که انگشتانش را سوق می‌داد به لمس بیشتر گونه‌های اناری اش.

انگار با جمله اش مروارید را کیش و مات ساخته بود که هیچ، حتی خودش هم توانایی فاصله گرفتن نداشت. قدم‌هایی که به مقابل برمی‌داشت به مانند نوازش پشت انگشتانش پیش روی می‌کرد و فضای بینشان را متهلبل‌تر.

فاصله به هیچ رسیده بود و حالا دستانش جسارت پیدا کرده بودند که یک طرف صورت دخترک را کاملاً به احاطه خود در آورده بودند. دیگر نه اخطار عقلی وجود داشت و نه مانعی که باعث شود آن حس دل‌انگیزی که در رگ و تنش جریان یافته را در ریشه بخشکاند.

لبانش به گوش‌های داغ شده دخترک در آن هوای سرد چسبید و زمزمه کرد:

-تو نیازی به رفع اتهام از خودت نداری دختر ... تو این مدت فهمیدم که چقدر پاک و زلالی. فهمیدم که چقدر این دنیا به تو بدهکاره.

زمزمه دخترک بلافاصله بلند شد:

-چی بهم بدهکاره؟

همچنان نیازی به افزایش فاصله بینشان نمی دید:

-یه زندگی خوب، یه آرامش بی نظیر، یه حسی— که تو رو از رختخواب نرم و گرمت نکشونه روی این بالکن سرد و نم زده و بی خوابی رو مهمون چشمت کنه.

-نمیشه ...

تنها به حدی به صورتش فاصله داد که چشمان دخترک در موازی چشمان خودش باشد:

-چرا نشه؟

-اون روز هیچ وقت نمی‌رسه... چون ... چون سهم من از این دنیا تنهاییه. بدون اینکه کسی- کنارم باشه. آدم تنها و موفق هر چقدرم وانمود کنه خوش‌بخته و نیاز به کسی- نداره، ولی اون ته ته وجودش یه حفره عمیقی هست که هیچوقت پر نمیشه. هیچ وقت جای خانواده رو براش پر نمی‌کنه. هیچ وقت کامل نیست و همیشه ...

با نگاهی عمیق در چشمان زلال دخترک زمزمه کرد:

-تو الان تنهایی؟

رفت و آمد مردمک های مروارید در این چشم و آن چشمش تنها بی قرارش می ساخت برای محکم در آغوش گرفتن این دختر که به او بفهماند دیگر تنها نیست، اما سکوت پیشه کرد تا پاسخ دخترک را بشنود. دخترکی که کلامش به مانند نسیمی ملایم گوشش را نوازش داد:


- نه نیستم ... حداقل الان و در این لحظه نیستم.

با اطمینان پلک بهم فشرد:

-از این به بعد هم نیستی ... تو خانواده داری مروارید. من امشب دیدم که چقدر برای پروین خوشحالی می کردی. دیدم که چقدر ذوق داشتی و بچه ها رو بغل می کردی و باهاشون همبازی بودی. تو خانواده داری دختر ... رفیق داری ... رفیقی که قسم می خوره تا پای جانش پای رفاقتش بمونه. پس حس اینکه تنهایی رو برای همیشه از ذهنت خط بزن.

پلک های مروارید لحظه ای بسته شد و زمانی که دوباره او را به آن دو گوی آبی دعوت کرد با جمله اش او را کیش و مات ساخت:

-درسته ... من هر چند اندک دوباره حس خانواده داشتند
رو تجربه کردم ولی ... هر کسی— نیاز به آدمی داره که فقط
برای خودش باشه. کنارش باشه، همدمش باشه، هم
نفسش باشه، همدلش باشه، تا آخر عمر دلشون به نام
هم سند بخوره و خودشون برای خودشون یه خانواده
جدید بسازن. من ... من اینو هیچ وقت نداشتم و فکر نمی
کنم شانس داشتنش رو داشته باشم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_347 

در یک لحظه مروارید به مانند ماهی از کنارش سُر خورد و گذشت. اما در لحظه آخر مانع رفتن دخترک به داخل خانه شد:

-مروارید صبر کن یه لحظه ...

ماگ را لبه نرده سنگی گذاشت و در یک قدمی دخترک درست پشت سرش ایستاد:

-تو جسارت اینو داشتی که حرف دلت رو واضح بگی، ولی من هنوز جرأت اینو ندارم که حرفی رو فقط برای ناراحت نشدن تو بزنم و بعدها شرمنده ات بشم. چیزی که گفتم هیچ کدوممون به درستی نداشتیم و با شکست سنگینی مواجه شدیم. تو به طریقی و منم از طریق دیگه. هر دو نفرمون نتونستیم خوشبختی و خانواده ای که آرزوش رو داشتیم رو تمام و کمال داشته باشیم و بدون حسرت زندگی کنیم. اما همیشه به آینده امیدوار نبود. همیشه گفت هیچ چیز شدنی نیست. همیشه زندگی رو محدود به گذشته کرد و فرصتی دوباره رو به خودمون ندیم.

تردید را پس زد و یکی از دستانش را روی پهلو دخترک گذاشت و سرش را به گوش او نزدیک ساخت، نمی دانست که با این حرکاتش چه بر روز مروارید می آورد:

-قبلا هم گفتم زمان حال رو دریاب تا لحظه ها به بهترین شکل برات رقم بخورن. آینده هرچی که بخواد بشه، بذار بشه. ولی زمان حال رو می تونیم به بهترین شکل برای

خودمون بسازیم مروارید. من می خوام که بسازم و از تو هم کمک می خوام.

مروارید با مکث آرام به سمتش برگشت و با چشمانی که معنی آن را نمی توانست درک کند از او پرسید:

-چه کمکی ...

ضربه ای آهسته روی نوک بینی دخترک کاشت و با چشمی گفت:

-خیلی کمک ها ازت بر میاد ... مثلاً اینکه فرداشب افتخار بدی به عنوان همسرِ بنده بریم به عروسی ای که دعوت شدیم.

دخترک متعجب لب زد:

-عروسی...؟

پلک بهم فشارد:

-عروسی یکی از رفیق هام.

-تنهایی؟

-آره تنهایی ... من و تو.

شوق کوچکی در پس زمینه چشمان دخترک می درخشید؛ و
چقدر خوب بود که می توانست حتی با کوچکترین حرکتی
باعث لبخند زدن دختر رو به رویش شود.

-ولی آخه من ... یعنی نمی دونم رسم و رسومات عروسی
اینجا چطوریه ... باید چطوری لباس بپوشم و ...

با آرامش ماگ نسکافه سرد شده دخترک را گرفت و کنار ماگ خود گذاشت. باز هم توانسته بود برای مدت اندکی ناامیدی را از چشمان دخترک پس بزند و بحث را به سمت دیگری سوق دهد تا مجبور نباشد حرفی را بزند که فعلا ایمانی نسبت به آن نداشت. دستان مروارید را در دست گرفت و کمی به سمت خود کشید و سر خم کرد:

-نگرانی نداره دختر خانم، اینجا هم عروسی هاش مثل باقی عروسی هاست. ولی این رفیق ما خانواده هاشون راحتن و به احتمال نود درصد عروسی مختلطه.

سوال دخترک همراه با تعجب بود:

-مختلط؟ اون وقت شما می خواید برید عروسی ای که مختلطه؟

خنده کوتاه و مردانه اش را رها ساخت و دستان سرد شده
دخترک را مقابل دهانش برد و هاپی کرد تا گرمای حداقلی را
به دستان او منتقل کند:

-مگه من چمه که نمی تونم عروسی مختلط برم؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_348 

مروارید لب گزید و او دستان دخترک را فشرد که خودش دست به کار نشده و لبانش را از بند دندان های سفیدش رها نسازد.

-هیچی ... فقط من نمی دونم باید چی بپوشم.

مروارید در فکر عروسی فرورفته بود و او به این می اندیشید چطور می شود دستان سرد شده او را گرم سازد. هر دو دست مروارید را سفت در دستان خودش گرفت و شروع به مالش کرد و گفت:

-فردا سر کار نمی خواد بیای با پونه برو خرید.

-واقعا؟ یعنی مرخصی میدید بهم؟

اخم با نمکی در صورتش نقش بست:

-همچین میگی مرخصی۔ انگار تا الان منو گول نزدی و به هر بهونه ای از زیر کار در نرفتی. منکه عادت کردم، مرخصی۔ با حقوق بهت بدم؛ فردا هم روش.

خنده ریز دخترک می توانست آخرین تیر خلاص او باشد که دستان مروارید را کمی بیش از حد معمول فشرد و صدای اعتراض مروارید بلند شد:

-چیکار می کنید؟ فرصتونو دارید سر دستام خالی می کنید؟

یکباره و بدون اختیار دستان دخترک را به سمت خود کشید که مروارید به سینه اش برخورد. اجازه فاصله گرفتن را به دخترک نداد و لبانش را تا حوالی گردنش پایین برد و زمزمه کرد:

-می تونم حرصمو سر دستات که هیچ سر خودت خالی کنم ولی بهت یه فرصت میدم که هر چه سریع تر صحنه رو

ترک کنی وگرنه قول نمیدم که رفتار جنتلمانه ای باهات داشته باشم.

دخترک سرکش سرکج کرد و در حوالی صورت او که هر دو نفر چشم بسته بودند، لب زد:

-اگه بگم فرصت نمی خوام چی؟

نفس های پارسا رو به تند شدن بودند و مروارید عجیب داشت خطرناک با او پیش می رفت. اوپی که تا به الان سعی کرده بود فاصله ها را حفظ کند و خط قرمزها را زیر پا نگذارد.

-اگه من ازت بخوام از فرصتت استفاده کنی چی؟ چون بعدش رو نمی توئم تضمین کنم ...

و لبانش ناخواسته روی شانه دخترک فرود آمدند و طرح بوسه به خود گرفتند. دستانش مالکانه گرد کمر مروارید حلقه شد و دخترک را به تن خود چسباند. با اینکه بوسه اش روی شنل دخترک فرود آمده بود، اما انگار بی نفس مروارید را بوسیده بود که آنگونه نفس نفس می زد.


تنها به اندازه چند سانتی متر فاصله گرفت و دست زیر چانه دخترک برد و خیره در نگاه براق مروارید لب زد:

-هنوزم فرصت داری ...

مروارید با مکث سری به طرفین تکان داد:

-لازمش ندارم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_349 

همین دقیقه ای پیش گفته بود دخترک جسارت دارد و خودش ندارد. پس نباید توقع دیگری از مروارید می داشت. چرا که او بود در حال کنار زدن قواعد خودش بود و حرفش را زیر پا می گذاشت. اما تنها یک حرفش را. اینکه جسارت ندارد.

اما از اینکه در لحظه داشتند پیش می رفتند، همان چیزی بود که همیشه نسبت به آن تاکید داشت.

سرش آرام پایین و پایین تر رفت تا جایی که پیشانی به پیشانی دخترک چسباند و بینی هایشان مماس یکدیگر شد. سمفونی صدای نفس های تندشان، تنها صدایی بود که در آن هوای سرد زمینه ساز تصور رویایی از آنان شده بود.

تصویر دخترکی با شنل قرمز و موهای بلوند در آغوش مردی تنومند که طوری او را در برگرفته بود که سرما که هیچ، در حال تجربه گرمای تابستان بودند در آن بالکن سرد و نمور.

دومین بوسه امشب را آرام و نرم بر روی نوک بینی دخترک کاشت و دوباره بینی به بینی اش مالید. نفس عمیقش در صدای بلند تلفن همراهش گم شد و مروارید یکباره خودش را عقب کشید.

کمی گیج و منگ به یکدیگر خیره شدند و مروارید بود که گفت:

-من ... اووم ... من برم ... برم بخوابم ... شب ... شب بخیر.

دخترک به مانند سایه از مقابلش عبور کرد و او ماند و صدای بلند تلفنی که امشب او را از حالت آرامش بخشی- که داشت جدا ساخته بود.

اگر امکان پذیر بود توانایی خفه کردن شخص پشت خط را داشت. اما تنها حرصش را بر سر جیب سویشرتش خالی کرد و بی ملاحظه تلفن همراهش را بیرون کشید.

شماره تماس ناشناس باعث شد اخمی کرده و رد تماس دهد. به سمت منظره چرخید و دستانش را ستون نرده ها کرد و چند نفس عمیق گرفت. صدای تلفنش دوباره بلند

شد و او کلافه کلماتی را زیر لب زمزمه کرد و به این فکر کرد،
کدام آدم بی ملاحظه‌ای این موقع از شب با کسی تماس می
گیرد؟!

آخرای زنگ خوردن بود که تماس را برقرار ساخت:

-بله؟

صدای مرد جوانی در گوشش پیچید:

-سلام جناب بازپرس، مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم.

گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و بار دیگر با دقت
شماره را از نظر گذراند و پرسید:

-شما؟؟؟

خنده مرد جوان در گوشش پیچید و اخم های او شدت
بیشتری یافت:

-می شناسی جناب بازپرس، یعنی خواهی شناخت.

تک کلام و زمخت پاسخ داد:


-حرف حسابت چیه؟


-یک راست رفتی سر اصل مطلب، خوشم اومد.

-نصف شبی بازیت گرفته؟

مرد پشت خط علاقه ای زیادی به خندیدن داشت. اما او
نفرت انگیز تنها به صدای مرد گوش می سپرد.

-ما بازی رو طراحی می کنیم، اما کسی- که اون بازی رو اجرا
می کنه خودتی پارسا خان.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_350 

[@romanchii](#)

کانال تلگرام رمانچی

[@romanchii](#)

-هر وقت یاد گرفتی درست و حسابی حرف بزنی، به حرفات گوش میدم. وگرنه وقت اضافه ندارم که به حرف های بی سر و ته تو که معلوم نیست کی هستی و چکاره ای، گوش بدم.

همینکه قصد کرد تماس را خاتمه دهد، باعث شد مکثی کند و اجباراً گوش بدهد:

-حالا که اهل بازی نیستی، پس بهتره یک راست برم سراغ اصل مطلب.

جدی لب زد:

-می شنوم.

-دو برابر اون پولی که قراره از جلالی بهت برسه رو فردا برات واریز می کنیم و تو هم مثل یه بچه ی خوب از باز کردن جزئیات این پرونده دست می کشی.

حدسش را زده بود. اما تنها منتظر بود که مرد نشانه ای از خود نشان دهد. در واقع منتظر اینگونه تماس ها بود و خودش را از قبل آماده ساخته بود.

-اونی که بهت دستور داده مبلغ ناشناخته ای رو بهم پیشنهاد بدی، تحقیق نکرده که من تصمیم گرفتم در ازای حل این پرونده هیچ گونه مبلغی دریافت نکنم؟؟

صدای پر تمسخر مرد بلند شد:

-نخندون منو مرد حسابی، صحبت از میلیون ها تومن پوله.

-ده برابر اون پول هم نمی تونه منو راضی کنه که حتی برای یکبار به پیشنهاد مزخرفی که دادی فکر کنم.

-احمقی یا از جون خودت سیر شدی؟

-هیچ کدوم، به دنبال حقیقتم که ذهن مریض و کوچیک تو حتی توانایی تفسیر این موضوع رو نداره.

-کدوم حقیقت؟

-همون حقیقتی که حاجی تون تو رو اجیر کرده لحظه به لحظه منو زیر نظر داشته باشی و وقتی دید نمی تونه کنترلی روی من داشته باشه، پیشنهاد های کثیف تر از خودش رو، رومی کنه.

متوجه جا خوردن مرد پشت خط شد که ادامه داد:

-این درس هایی که داری پاس می کنی رو من دکتراشو دارم
مرد حسابی. وقتی چند سال با هر حیوون صفتی مثل شما
سر و کار داشتیم، عجیب نیست که نفهمم زیر گوشم دارید
چه غلطایی می کنید.

-ضرر می کنی.


پوزخند صدا داری زد:


-خواهیم دید کی ضرر می کنه. دیگه این کسی— مقابلتونه
پارسای چند سال پیش نیست. طوفان و سیلی هست که
حتی یک نفرتون رو سالم نمی ذاره.

-جلالی ارزشش رو نداره که این جوری یک تنه بخوای با
حاجی بجنگی.

-جلالی هم یک قربانی مثل سیروسه. ارزشش در همون حده برام. تنها چیزی که برام ارزش داره رسیدن حق به حق داره و رو کردن نقشه های کثیف حاجی تون.

-باشه من حرفی ندارم جناب بازپرس. مختار به انتخاب هر راهی هستی. ولی اینو بدون نذار دوباره عاقبت کارات برات پشیمونی به بار بیاره، چون این بار شوخی بردار نیست. بهتره این حرفمو به گوش اون جوجه وکیلِت برسونی که پله های دادگاه رو انقدر گز نکنه.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_351 

سعی کرد در همان حالت خونسردی که داشت باقی بماند و یکبار خشمش فوران نکند.

- شما هم بهتره وکیل ها رو جوجه به حساب نیارید. چون اینبار فقط من و آرش تو این کار دخیل نیستیم. یک تیم هستیم که بزرگی و قدرتمندی اون تیم رو فقط خود حاجی تون می فهمه. پس بهتره دست از تهدید های تو خالی و زیر گرفتن ما با ماشین و ترسوندن بچه منو و تعقیب و گریزتون بردارید. این بار جریان خیلی متفاوت تر از چیزی هست که حتی شما تصور کنید. همه چیز تحت کنترل و کوچکترین حرکتتون زیر نظره. این بین تنها کسی— که باید مراقب کوچکترین رفتار هاش باشه شما یید نه ما ...

تماس که از جانب مرد پشت خط قطع شد. نفس عمیقی گرفت و بلافاصله انگشتانش شماره آرش را لمس کرد. بعد از پنج بوق تماس برقرار شد:

-الو آرش

صدای خواب آلود آرش در گوشش پیچید و گفت:

-ببخش از خواب بیدارت کردم. به ساعت توجهی نکردم.

-مهم نیست چیزی شده؟

نفسش را بیرون فرستاد:

-همون طور که حدس می زدیم. نوچه های حاجی بالاخره از سوراخ موش اومدن بیرون.

صدای آرش هشیار تر شده بود:

-دیدى شون؟؟؟ باهاشون حرف زدى؟؟؟ چى گفتن؟

نگاهش را به دو ماگ سفیدی داد که دیگر بخاری از آنان بلند نمیشد. اما چفت هم کنار یکدیگر قرار گرفته بود. طوری که انگار در آغوش هم فرو رفته بودند.

-زنگ زدن، پیشنهاد رشوه، دو برابر مقداری که حدس زدن جلالی می خواد هزینه کنه.

آرش تک خنده ای کرد:

-پس حسابی ترسیدن و خواستن از راه دیگه ای وارد بشن.

-اره، ولی مراقب باش. همه چیزو تحت کنترل بگیر. نباید دست کمشون بگیریم.

-حواسم هست. فقط خواستی بهش بفهمونی که تمام کاراشونو زیر نظر داریم و کوچکترین خطایی بکنند گیر افتادن.

-خودشون بهتر از هر کسی. می دونن که چطور تحت نظرن. حاجی شش ماه هیچگونه جنسی— جا به جا نکرده و به خیالش همه چیز منتفی شده. ولی هر طور باشه دستشون رو میشه.

-انشالله ... پارسا من فردا دو جلسه دادگاه دارم. احتمالا نرسم بیام دفتر. برای پس فردا صبح آماده باش که میام دنبالت، راه بیفتیم.


دست برد و دو ماگ را همزمان با هم برداشت:

-باشه مشکلی نیست. شب بخیر.

-شب بخیر.

تلفن را در جیبش فرو برد و با به دست گرفتن هر دو ماگ وارد خانه شد. به سمت آشپزخانه رفت و ماگ ها را شست و در جای خود گذاشت. سعی کرد ذهنش را متمرکز سازد و مشغول تماس گرفته شده نشود.

با قدم های آرام به سمت اتاق خود پیش رفت اما قبل از رفتن به داخل اتاق مکثی کرد و قدمی به اتاق دخترک نزدیک شد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_352 

درب بسته اتاق مروارید، احتمالاً نشان از خواب بودنش را می داد. هر چند احتمال می داد که خواب از چشمان دخترک به مانند چشمان خودش فراری شده باشد.

پشیمان شده قصد کرد به سمت اتاق خود رود که با دیدن درب نیمه باز اتاق محمد طاهای مسیروش تغییر یافت و به همان سمت رفت.

درب را تا انتها باز کرد و با دیدن تصویر رو به رویش به مانند چند وقت پیش لحظه ای تکیه به دیوار اتاق تنها خیره آن دو نفر ماند.

پسر- بچه ای که دست دخترک را سفت چسبیده و دخترکی که در حال خواندن قصه آشنای کودکی شان بود.

مروارید هنوز متوجه حضور او نشده بود. اما با قدمی که برداشت او را متوجه خود ساخت. دخترک داستان را در نیمه قطع کرد و لحظه ای به او زل زد اما با سوال ضعیف و خواب آلود محمد طاهها حواسش را به پسر- کوچک او داد.

-خالله آقا گرگه بالاخره تووونست برره تو خونونه خااله بززی؟

مروارید که نگاه از او گرفته بود، دستی به سر محمد طاهها کشید:

-آره عزیزم، بالاخره بعد از سه بار شکست، موفق شد وارد
خونه بشه.

محمدطاها با حس حضور او در نزدیکی شان خواب آلود
لب زد:

-باباایی توام بیا کنارم دراز بکشش و قصه ی خااله رو
گوش بدده.

تا نزدیکی شان پیش رفت لبه تخت نشست. متوجه بود که
مروارید نگاه می دزدد و سعی بر گفتن ادامه داستان دارد.
او امشب حال دیگری داشت. اگر هر زمان دیگری می بود،
پیشنهاد محمد طاها را رد می کرد و اتاق را فوراً ترک می
ساخت.

اما حالا پارسای دیگری جای او بود که آرام و در طرف دیگر
محمد طاها دراز کشید و در حینی که بوسه ی آرامی روی
پیشانی پسرش می کاشت زمزمه کرد:

-منم مثل پسرمن منتظر ادامه داستانم خاله خانم.

مروارید که در طرف دیگر محمد طاهها دراز کشیده بود قصد کرد برخیزد که سریع با دستش مانع شد و با اشاره به محمد طاهها دوباره گفت:

-بگید دیگه خاله، ما منتظریم.

-خاله بعددش چیشد ...

درماندگی نگاه دخترک لذت بخش بود که دست زیر سرش ستون کرد و خیره به چهره دخترک به مانند محمدطاهها منتظر ادامه داستان ماند.

دخترک ناچار مشغول گفتن ادامه داستان شد و او به این فکر می کرد وقتی که نزدیک پسرش و مروارید قرار می گرفت، تمام اعضای تنش به طرز عجیبی آرام و ریلکس می شدند.

به حدی که مایل بود تا ساعت ها این آرامش را همراه خود داشته باشد. سرش را کنار سر پسرش گذاشت و چشمانش را بست تا با حس شنوایی اش دخترک را لمس کند.

مخصوصا آن صدای ظریف و زیبایش که

اخیرا عجیب دلنشین به نظر می آمد و مایل بود همیشه صدای دخترک را در بیاورد و خودش لذت ببرد و یا اینکه با او در مورد موضوعی وارد بحث شود تا بتواند مدت زمان بیشتری صدای دخترک را بشنود.

نمی دانست چقدر گذشت و چطور خواب غالب بر چشمانش شد. اما اتاق محمد طاها آن شب مهمان سه نفر شده بود.

پسرکی که توسط قصه ی مروارید به خواب فرو رفته بود.

پارسایی که در حین گوش سپردن به قصه ی مروارید تسلیم خواب شده بود.


و مرواریدی که با نگاه کردن به قاب تصویر پدر و پسر- زمان
و مکان از دستش در رفته و در نزدیکی همان دو نفر
چشمانش روی هم قرار گرفت و به دنیای بی خبری رفته
بود.


آن خانه، آن زندگی، آن آدم ها، بعد از مدت ها، خواب آرام
و آسوده را تجربه می کردند.

کانال تلگرام رمانچی

@romanerii

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_353 

«مروارید»

با احساس خیزش جسمی شبیه پتو در حوالی صورتم، بی میل میان پلک هایم فاصله کوتاهی انداختم. با دیدن دستی مردانه که لبه پتو در میان انگشتانش خود نمایی می کرد، کمی هوشیار گشته و چشمانم را کاملاً باز کردم.

نگاه بالا دادم و با دیدن پارسا در فاصله بسیار نزدیک گیج و مبهم خود را بالا کشیدم که صدای بم و آرامش در گوشم نشست:

-بخواب، بلند نشو. گفتم سردت میشه.

نگاه گیج شده ام تا روی دستانش که هنوز پتو را در میان خود داشتند کشیده شد و دوباره به چشمانش برگشت.

-معذرت می خوام مثل اینکه خواب رو از سرت پروندم.

دستی به چشمانم کشیدم و از حالت نیمه دراز درآمده و کاملاً روی تخت نشستم. در همان حین پارسا هم پتو را رها ساخت و کمر راست کرد. با نگاهی به اتاقی که شباهتی به اتاق خودم نداشت، خواب آلود پاسخ دادم:

-ساعت چنده؟ فکر کنم دیر کردم نه؟

موهای براق شده اش را به سمت بالا و متمایل به سمت راست شانه کرده بود. به مانند همیشه کت شلوار پوشیده و آراسته و مرتب بود:

-مثل اینکه فراموش کردی، امروز مرخصی— با حقوق از من گرفتی.

بار دیگر نگاه دادم به فضای اتاق و به قول پونه ویندوزم در حال بالا آمدن بود. با یادآوری اتفاقات دیشب، کمی جمع تر روی تخت محمدطاها نشستم و ناخودآگاه نگاه گرفتم از پارسایی که با لبخند محوی خیره حرکاتم بود.

-من دیگه باید برم کاری نداری؟

پتورا بالاتر کشاندم:

-نه ممنون، برید به سلامت.

با یادآوری اینکه صبحانه آماده نکرده ام، سریع از تخت
پایین آمدم که پرسید:


-چیشد ...


موهای پریشانم را به عقب راندم:

-صبحونه آماده نکردم ... ضعف می کنید این جوری.

با تردید نگاه به چشمانش دادم که لبخند محوی را می
توانستم در آنان ببینم:

-محمدطاها رو که فرستادم مهد، همه چیز رو آماده کردم
رو کانتیره. یه روزم نوبت من میشه دیگه ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_354 

در سکوت لحظه ای خیره نگاهش کردم و او هم چشمانش را بهم فشرد و از درب اتاق بیرون زد. صدایش در حین بیرون رفتن در راهرو پیچید:

-مواظب خودت باش، به پونه هم خبر دادم که امروز همراهیت کنه، خدافظ.

چه خوب که سریع اتاق را ترک کرده بود. احتمال می دادم که فهمیده، چقدر معذب و خجالت زده ام. خجالت زده به این خاطر که دیشب را در کنار او و پسرش آن هم در یک تخت به صبح رسانده بودم؛ کاری که از اول ازدواجمان تا کنون رخ نداده و عجیب هم به جانم چسبیده بود.

بر خلاف همیشه چنان آرامشی— را در خواب تجربه کرده بودم که برایم یادآور سال های کودکی ام بود، زمانی که گاهی اوقات بر خلاف قانونی که می دانستم همیشگی نیست، مهمان رختخواب پدر و مادرم می شدم.

دیشب هم به مانند همان سالهای دور احساس کرده بودم
خانواده ای دارم که می توانم کنارشان شب را با خیال
آسوده به صبح رسانده و روزی جدید را آغاز کنم. از طرفی
خجالت زدگی دیگرم به خاطر اتفاقات روی تراس بود. آن
بی پروایی من ... آغوشش ... حرف هایش ... بوسه هایش
...

هر کدام، هر قسمت، هر لحظه اش می توانست مرا به
وادی بی خبری برده و تا ساعت ها در آن لحظه ها حبس
شوم و رویا بسازم. من آدم رویا پردازی نبودم. اما در مواجهه
با پارسا گاهی ذهنم گریز می زد به جاهایی که نباید ...
به آغوشی که سهم همیشگی من نخواهد بود ...

به لمس دستانی که می دانستم زمانی حسرت نبودنشان را
خواهم کشید ...

به بوسه هایی که دیگر وجود نخواهند داشت و من دیگر
تپش قلب آنچنانی را تجربه نخواهم کرد ...

به حرف های زیبایی که دیگر مخاطبشان من نخواهم بود

...

آه پر حسرتی کشیده و نگاه گرفتم از چهارچوب درب اتاقی که تا دقایقی پیش میزبان همان مردی بود که با او رویا پردازی می کردم.

در کمتر از چند دقیقه تخت محمدطاها که دیشب سبب خیر شده بود را مرتب کرده و خودم را به صبحانه ای که پارسا روی کانتنر چیده بود دعوت کردم.


صبحانه اش حتی تمام و کمال تر از صبحانه های بود که من معمولاً آماده می کردم. مشغول خوردن شدم و از گوشه چشم متوجه کارت بانکی شدم که کنار قندان جا خوش کرده بود. دست بردم و برداشتمش. همراهش یادداشت کوچکی هم گذاشته شده بود:


«می دونم مستقل تر از این حرف هایی که نیاز به من داشته باشی، اما دوست دارم لباس امشب هدیه ای از جانب من باشه، خواسته ام رو رد نکن و خوشحالم کن. از طرفی عذرخواهم که امروز رو همراهیت نکردم.»

و پایین تر از یادداشت رمز کارت را نوشته بود. نوشته اش لبخند نابی را به صورتم هدیه کرده و باعث شد چندین بار یادداشت را زیر لب بخوانم. مطمئناً می دانست اگر حضوری کارت را به من بدهد قبول نخواهم کرد.

حتی اگر او هم می خواست همراهی ام کند من قبول نمی کردم. چرا که این روزها عجیب سرش شلوغ بود و حتی کم و بیش در مؤسسه پیدایش می شد.

صدای زنگ درب و کوبیدن های مداوم نشان از حضور پونه را می داد. یادداشت را تا کردم و در مشت فشردم و به سمت درب گام برداشتم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_355 

خرید لباس مجلسی سخت ترین نوع خریدی بود که تا کنون انجام داده بودم. آن هم در حضور پونه ای که مدام و حتی با کوچکترین بهانه ای لباسی که تنم می کردم را رد می کرد و مرا مجبور به بالا و پایین کردن تمام مغازه های مرکز خرید کرده بود.

گاهی عاصی می شدم و پشیمان از خرید، اما در نهایت دوباره دستم را اسیر انگشتانش می کرد و کشان کشان مرا وارد مغازه ای دیگر می کرد.

و بالاخره بعد از سه ساعت و نیم گشتن، لباسی را با توافق و اصرار من پسندید. علاوه بر لباس های متفرقه ای که مرا سوق داده بود تا بخرمشان، لباس ماکسی-بلند که از جنس مخمل بود را هم انتخاب کردیم.

تمام پوشیده و در قسمت کمر و آستین هایش طرح های زیبایی کار شده بود. روسری کوتاهی را هم انتخاب کردم تا با مدلی که در نظر داشتم، بتوانم با این لباس بپوشم.

با اینکه پارسا هیچ زمانی نسبت به پوشش من واکنشی- نشان نداده بود، اما به گفته خودش که عروسی امشب مختلط بود، تمایلم بر آن بود که لباسم در حالی که مورد پسند خودم هست، مورد پسند پارسا هم قرار بگیرد، که لبخند و نیش باز پونه نشان می داد انتخاب درستی داشته ام و مرا مجبور به خرید کیف و کفش و متناسب به لباسم کرد و در نهایت رضایت داد به مدت چهل دقیقه در کافیشاپ مرکز خرید استراحت کرده و نهار را هم همانجا صرف کنیم.

پارسا تا خود شب به خانه نیامد و من هم در کمال آرامش و وقتی که داشتم، دوشی گرفتم و شروع به حاضر شدن کردم. پونه هم ساعتی پیش خودش را به طبقه بالا رسانده و در حالیکه روی تختم چهار زانو نشسته و تند تند تخمه می شکست زیر نظرم گرفته بود. به گفته خودش آمده بود تا نواقص احتمالی را در پوشش و آرایشم برطرف کند.

بعد از سشوار، موهایم را گوجه ای بستم و آرایش ملیحی را بر صورتم پیاده کردم. آرایشی— که شکل متفاوت تر از همیشه را به صورتم داد، اما نه در حدی که چشمگیر باشد

...

لباس را با کمک پونه پوشیدم، چرا که پشتش دکمه های کوچک و طویلی تا روی یقه لباسم داشت. در نهایت با پوشیدن ساپورت و مدل روسری که مد نظرم بود، پونه با سوتی که زد حواسم را به خودش معطوف کرد:

-اوففف چه دلبر شدی لعنتی.

نگاه براقش را در سر تا پایم گرداند:

-با اینکه یک نقطه از بدنت مشخص نیست، ولی چنان هوس برانگیز شدی که فکر نمی کنم اصلا کارتون به عروسی بکشه و خان داداشم امشب خام خام تو رو به جای عروسی رفتن صرف می کنه.


چشم گرد کردم که اجازه سخن گفتن را نداد:


-برا من ادا و اطوار نیا ها ... منکه می دونم ته اون دلت چی
می گذره.

-کم زیون بریز و آتیش بسوزون.

صدای حرف زدن پارسا که در میان سالن پخش شد، پونه
با چشمانی که برق می زد و می دانستم می خواهد به مانند
همیشه صدای اعتراض من را بلند کند، به سمت درب قدم
تند کرد و بلند گفت:

-خان داداش یه توکِ پا بیا اینجا ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_356 

-پونه بس کن ...

صدای پارسای آمد که همچنان مشغول حرف زدن با
تلفنش بود. اما پونه بی توجه به من از اتاق بیرون رفت تا

به سراغ پارسا رود. با استرس اندکی که نمی دانم چرا به جانم افتاده بود نزدیک آینه رفتم و سر تا پایم را از نظر گذراندم.

خوب بود. همه چیز نرمال و طبیعی بود به جز حال عجیبی که در وجودم رخ نمایی می کرد و من انگار توانایی مقابله با آن را نداشتم. نمی دانم چقدر گذشت که پونه یک ضرب درب اتاق را تا پهنا باز کرد و دستش را به سمتم بالا گرفت:

-بفرما خان داداش اینم خانومت، صحیح و سالم و مرتب و شیک، آماده و هیجان زده تحویل شما. همون جور که خواسته بودی و تأکید کرده بودی اذیتش نکنم، اخم به چهره اش نیوردم و مثل برگ گل باهاش رفتار کردم و ...

پونه مشغول سخنرانی و نطق غرایش بود، اما نگاه من خیره به مردی ماند که با همراهی دست پونه به داخل اتاق آمده و نگاه عجیب و گنگش روی تنم چرخ می خورد و در نهایت روی چشمانم توقف کرد و دیگر تکان نخورد.

انگار لحظه ای زمان دکمه توقف حرکت سریع السیرش را فشرد و در میان نگاه من و پارسا توقف کوتاهی کرد. توقفی که حتی صدای پونه را هم برایمان محو ساخته بود که هیچ گونه توجهی به حرکات پونه ای که کنار دستمان ایستاده بود، از خود نشان نمی دادیم.


می توانستم تا ابد در نگاهش خیره بمانم و مروارید تازه ای را که در حال جوانه زدن بود را ببینم. از منظر او و دیدگاهش نسبت به خودم هیچ نمی دانستم و او خود را همیشه به مانند رفیقی که همه رقمه پا به پایم است برایم تجسم کرده بود. اما پارسا در دیدگاه من از مقام دوستی درجه ای یا حتی چندین درجه ترفیع گرفته و بالا تر رفته بود.


من او را در خیال پنهان خود همسر-می پنداشتم. همسری که نزدیک ترین خصوصیات را نسبت به معیارهایی که می پسندیدم داشت. همسری که دلم به دور از اخطارهای مدام مغزم او را برای خود پذیرفته و مغزم را هم همراه خود کرده و شروع به ساختن خیال کرده بودند. خیال های زیبا و رنگارنگ ...

-اهم اهم مجرد اينجا وايستاده ها، خان داداش آب لب و
لوچه تو جمع کن زشته.

با انگشت اشاره اش مرا نشانه گرفت:

-عروس تو هم از ناز و غمزه و عشوه اومدن دست بردار،
انگار نه انگار سه ساعته دارم فک می زنم ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_357 

تلنگر پونه به مانند محرکی عمل کرد که نگاه کندم از سیاهی
چشمان پارسا و چشم دادم به ناخن هایم که پونه با رنگ
زیبایی لاک زده و طراحی کرده بود.

-مم... ممنون پونه جان.

پونه ابرویی بالا انداخت و دست به کمر به سمت پارسا
چرخید:

-این ممنون پونه جان گفتنت معنیش این نبود که هر چه
سریع تر گورتو گم کن از اینجا؟

دخترک تخس نگاه خندانش را به من داد:

-ها مروارید همین بود دیگه نه؟

لبخند کمرنگی زده و چیزی نداشتم که بگویم. اما پارسا بر
خلاف من توانایی تکلم داشت:

-من برم آماده بشم تا برسیم تالار احتمالاً طول بکشه،
مسیرش کمی طولانیه.

بر خلاف انتظارم مخاطبش من بودم. نماند که پاسخی
بدهم و هنوز قدمی از اتاق بیرون نگذاشته بود که پونه
سریع تر از او اتاق را ترک کرد:

-هیچ موقع انقدر حس بی خاصیت بودن و نامرئی بودن
بهم دست نداده بود که به لطف شما دو نفر تجربه ش
کردم. من رفتم بابا ...

لبخند کم‌رنگی که در صورتم مانده بود را کش آوردم. حق
داشت. نه من و نه پارسا توجهی به حرف هایش نکرده
بودیم. من توانایی اش را نداشتم اما پارسا ...

-نیم ساعت بهم فرصت بدی، دوش گرفتم و آماده شدم،
مشکلی که نیست؟

سری به طرفین تکان دادم:

-نه اصلا، راحت باشید.

در کسری از ثانیه از مقابل چشمانم ناپدید شد و من نفسم را به شدت بیرون فرستاده و به سمت بالکن اتاقم پیش رفتم.

انگار در اتاق به آن بزرگی جا برای نفس کشیدنم وجود نداشت. نیم ساعتی که گفته بود به چهل دقیقه رسید؛ اما من از اتاقم بیرون نرفتم که خیال اینکه عجله دارم را نکرده و آسوده خاطر حاضر شود.

چهل دقیقه به چهل و یک دقیقه نرسید که با شنیدن تقه ای که به درب کوفت، تپش قلب مرا به همراه داشت. مانند ام را پوشیده بودم و با برداشتن کیفم درب اتاق را باز کردم. حالا من بودم که با مکث واضحی به ته ریشی— که مرتب کرده و موهایی که در آراسته ترین حالت ممکن خود قرار گرفته بودند، خیره به او ماندم و با جمله اش به خود آمدم:

-ببخشید معطل شدم، بریم؟

نگاه دزدیدم و سری تکان دادم و جلوتر از او راه افتادم. بوی
عطر ملایمش را در سینه حفظ کردم و نشسته در ماشینش
از حیاط خارج شدیم.

ناخواسته هر دو نفرمان سکوت کرده بودیم. حتی در طول
مسیر هم جز چند کلام ساده و معمولی با هم رد و بدل
نکردیم. سکوتش را نمی دانستم چطور تعبیر کنم، اما
سکوت من به خاطر موقعیتی بود که در آن قرار گرفته
بودیم. موقعیتی که انگار به مانند زن و شوهر های واقعی
آماده رفتن به مهمانی شده و هیچ گونه فاصله ای میانمان
برقرار نبود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

با رسیدن به تالار و خوش آمد گویی صاحب مجلسان میزی را انتخاب کرده و روی آن جای گرفتیم. نمی دانم چرا اما کمی خاطر من آزرده شده بود.

اینکه گمان می بردم پارسا سعی دارد نگاهش به من نیفتد و حواسش را معطوف چیز دیگری می کند. از خانه تا به تالار انتظار واکنش بهتری را از او داشتم.

اما شاید من حساس شده بودم و او همان پارسای همیشه بود. شاید توقعم بالا رفته بود. حتما همین طور بود. چرا که

مرا چه به عروسی آمدن آن هم با پارسا، پسر- حاج حسینی که چندین ماه پیش حتی تمایلی به صحبت با او نداشتم. زمان چیزهایی را عوض کرده بود که من توقع و انتظارم کمی بیش از پیش بالا رفته بود.

-چی میل داری برات بذارم؟

چشم از جمعیتی که در حال افزایش بودند گرفته و نگاهی به انواع میوه هایی که روی میز چیده شده بود دادم، تمایلی به خوردن نداشتم، اما تعارفش را پس نزده و گفتم:

-یه دونه سیب کافیه، ممنون.

سری تکان داد و سویی در بشقابم گذاشت و دانه ای هم برای خودش برداشت. دوباره نگاه دادم به جمعیتی که به گفته پارسا کمی راحت بوده و تعدادی از افراد جوان هم روی سن مشغول رقصیدن بودند.

اما مسئله ای که قابل توجه بود، پوشش دختران و زنان مجلس بود. هیچ کدامشان پوشش خارج از قاعده و بسیار بازی نداشتند و انگار همگی طبق رسوماتی که داشتند، لباس پوشیده بودند.

با این وجود متوجه بودم که پارسا، هیچ نگاهی به اطراف نمی اندازد و خودش را با تلفن همراهش مشغول ساخته بود. فکرمی کردم عروسی امشب با همراهی هر دو نفرمان متفاوت تر از چیزی باشد که تصور می کردم، اما انگار بر خلاف تصورم حتی سردتر از روزهای اول آشنایی مان شده بود. شاید انتخاب لباس و پوشش مورد پسندش نبود؟ پس آن نگاه خیره اش چه معنا داشت؟ یا اینکه؟ ... نمی دانم و چیزی بدتر از اینکه اطلاعی از افکار پارسا نداشتم نبود.

نمی دانم چقدر گذشته بود و چقدر نگاهم معطوف به رقص دختر و پسری که روی سن بودند می چرخید که از گوشه چشم متوجه نزدیک شدن پارسا به سمت خود

شدم و کمی بعد صدایش از همان فاصله نزدیک در گوشم
نشست:

-چیزی شده؟ چرا چیزی نمی خوری؟

سعی کردم دلخوری در نگاهم مشخص نباشد.

-فعلا میل ندارم.


-مثل اینکه از او مدن به عروسی زیاد خوشحال به نظر نمی
رسی!


دستِ پیش گرفته بود ، که پس نیفتد؟ نگاه دادم به سیاهی
چشمانش که در فاصله ای نزدیک خیره ام بود:

-من یا شما؟

ابروي بالا انداخت:

-من چرا بايد ناراحت باشم؟

#زهرا_سادات_رضوي 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_359 

شانه ای بالا انداختم:

-نمی دونم، اینو باید شما بگید.

لبخند کمرنگی بر لبانش چسباند:

-من ناراحت نیستم دختر خوب، فقط ذهنم مشغوله
همین.

-چرا؟

نگاهش را در میان چشمانم به حرکت درآورد:

-مسئله نگران کننده ای نیست.

نمی خواست بگوید و من هم نمی توانستم اجبارش کنم.
چاقوی درون بشقابم را به حرکت درآوردم و سکوت کردم
که دوباره او بود که همچنان به طرفم خم شده بود گفت:

-می خوای من برات پوست بگیرم؟

چاقو را در ظرف رها کردم و تکیه ام را کاملاً به صندلی
دادم:

-نه ممنون میل ندارم.

-چرا اخمات تو همه پس ...

-اشتباه فکری کنید.

نگاهش را لحظه ای به قفسه سینه و طرح لباسم دوخت و دوباره خیره چشمانم شد:

-تجربه نشون داده من هیچ وقت در مورد تو اشتباه فکر نکردم، از طرفی خودت بازیگر خوبی نیستی و هر حسی- که داری خیلی سریع تو چهره ات مشخص میشه.

بیراه نمی گفت و من هم کسی- نبودم که امشب دلیل ناراحتی ام را به زبان نیاورم:

-واقعیتش به خاطر رفتار شما به شک افتادم.

اخم کمرنگ ناشی از دقت چیره انداخت بر چهره اش:

-به خاطر رفتار من؟

کمی خودم را به سوی او کشیدم:

-اوهوم، نمی دونم ولی احساس می کنم از وقتی که منو با این لباس دیدید، سکوت معناداری کردید، با خودم فکر کردم نکنه انتخاب مناسبی نداشتم و شما به خاطر اینکه من ناراحت نشم، چیزی نگفتید و ناراضی هستید.

در سکوت خیره نگاهم کرد و در نهایت صندلی اش را کمی بیش از پیش به کنار صندلی من کشاند. نزدیکی اش خوشایندم بود، اما در مورد حرفی که می خواست بزند اطمینانی نداشتم:

-چرا با خودت همچین فکری کردی؟

شانه ای نا محسوس بالا انداختم:

-نمی دونم، گفتم که سکوت و خب رفتاری که داشتید ...

-امشب بهم نشون دادی که چقدر با اصالت و در عین حال
نجیب و زیبای خانم خانما.

جمله اش دهانم را بست و مات ماندم به لبانش:

-انتخاب لباست بهترین سلیقه ای بوده که می تونستی به
کار ببری، طوری درخشان شدی که تا حدودی باید اعتراف
کنم از اینکه به این مجلس اوردمت و می تونی چشم های
زیادی رو خیره به خودت کنی، ناراضی هستم و مورد پسندم
نیست.

متوجه طنز به کار رفته در تکه آخر جمله اش شدم و
نتوانستم لبخندم را پنهان کنم.

-یه اعتراف دیگه هم دارم.

نگاهش حسی— داشت که انگار یکباره تمام آن سردی که احساس کرده بودم در آنها نهفته، دود هوا شده بود. زمزمه کردم:

-چی؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_360 

-هیچ موقع فکر نمی کردم یک لباس در این حد و اندازه به کسی- بیاد و اونو به قدری تغییر بده که زبونم قاصر بشه از اینکه کلمه ای در وصفش پیدا کنم.

لب به دندان گزیدم و جمع تر نشستم. نه به آن بی نمکی که تا لحظاتی پیش هیچ گونه سخنی نمی گفتم، نه به این شوری شور که جملات پشت سر همش مرا از خود بی خود می کرد.

-معذرت می خوام این احساس رو برات ایجاد کردم که فکر کردی به خاطر تو هست که سکوت کردم.

بی تمرکز دوباره چاقو را در دست گرفتم:

-نه ... مشكلي نېست ... فقط برام سوال بود كه ...

-سكوتم به خاطر مسئله ديگه ايه، من احتمالا فردا بايد
چند روزي از مشهد برم.

تغيير بحث بينمان به سرعت رخ داد و من سعی كردم از
حالتی كه يكباره گرفتارش شده بودم کمی دوری گزینم.

-چرا؟ ... یعنی كجا می رید؟

دستی به یقه اش كشید:

-تایباد ...

متعجب كاملا به سمتش چرخیدم:

-کجا هست؟ چرا باید برید؟ مشکلی پیش اومده؟

-یکی از شهرای مرزی با افغانستانه، به خاطر پرونده ای که چند وقتی هست مشغولشیم باید برم. نگران نشو.

خبر رفتنش آن هم برای چند روز، انواع و اقسام حس های منفی را به قلبم سرازیر کرد. حسی— که اگر توانایی اش را داشتم، مانع رفتنش می شدم.

-کدوم پرونده، من ازش خبر دارم؟

دستی دور دهانش کشید. انگار مردد بود در گفتنش اما در نهایت نفسش را بیرون فرستاد و تنش را روی میز کمی بیشتر به سمتم متمایل ساخت. چرا که صدای آهنگ به شدت بالا رفته بود و صدا به صدا سخت می رسید:

-یکسالی هست با آرش و دو نفر دیگه از همکارا درگیر همین پرونده ایم. پرونده به شدت سخت و زمان بری بوده و هست. تا به امروز مدرک های محکمه پسندی دستمون نبوده، ولی اخیرا انگار داریم به چیزای خوبی دست پیدا می کنیم.

مردد پرسیدم:

-چه پرونده ای؟ نکنه همونی که به خاطرش تهدیدتون کردن و خواستند شما رو با ماشین زیر بگیرند؟

تک ابروی بالا انداخت:

-از این تهدید ها که معمولا زیاده، حتی برای کوچکتین و بی اهمیت ترین پرونده ما تهدید به خیلی مسائل میشیم ولی آره این همون پروندس.

نمی توانستم نگرانی چشمان و کلامم را پنهان کنم:

-در مورد چیه؟ هیچ چیزی ازش نگفتید تا به حالا ...


لبخند امیدوارانه ای را به صورت نگرانم هدیه بخشید:


-من امشب اوردمت عروسی که شده چند ساعتی خوش بگذرونی نه اینکه این جواری نگران بشی و نگاهت پر بشه از ترس و استرس.

صادقانه لب زدم:

-این عروسی هیچ جذابیتی برام نداره، اگه منم قبول کردم فقط به خاطر شما بود و اینکه درخواستتون رو، رد نکرده باشم. وگرنه یادم نمیاد آخرین باری که عروسی رفتم کی بوده، و هیچ موقع اشتیاقی به این جور مجالس نداشتم.

با نگاه عجیبی کاملاً سرش را نزدیکم آورد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_361 

-که به خاطر من قبول کردی آره؟

نگرانی لحظه ای از وجودم رخت بست و جایش را به حالت
گنگی داد که زمزمه کردم:

-آره

-نظرت چیه عروسی رو ترک کنیم، امشب دو نفری بریم
رستوران و جایی که در کمال آرامش و به دور از نگاه بقیه
شام رو با هم صرف کنیم؟ هوم؟

ناباور لبانم از هم فاصله گرفت:

-شوخی می کنید دیگه نه؟

سعی بر نشان ندادن لبخند پنهانش داشت، اما چشمانش
به خوبی او را لو می دادند. سری به معنای نه تکان داد و من
با اشاره ای به اطراف گفتم:

-آخرین کاری که میشه امشب انجام داد، فرار از این عروسیه آقا.

انگشت اشاره اش را آرام روی حلقه ای ازدواجی که در دست داشتم و در معرض دیدش بود گذاشت و یکباره گفت:

-ممنون که حرفم رو زمین ننداختی خانم خانما، همراهیت امشب باعث افتخار من بود.

-خواهش می کنم، اما بهتره موضوع بحثمون رو عوض نکنید، من منتظرم از جریان پرونده ای که باید به خاطرش تا شهر مرزی برید بشنوم و نه این عروسی و نه تغییر بحث هم نمی تونه حواسمو پرت کنه.

خنده کوتاه و مردانه ای کرد و دستم را کامل در میان دستانش گرفت و فشرد. خنده و نگاهش امید بخش جانم شده بود. امیدی که امیدوار بودم دائمی شود.

-پس هیچ رقمه نمی تونم گولت بزنم.

-اصلا و ابدا ...


-باشه میگم، فقط امشب سر بسته برات توضیح میدم
جریان از چه قراره، تو موقعیت بهتری جزئیات رو هم برات
تعریف می کنم باشه؟


تاییدش کردم. دستم همچنان در میان انگشتان مردانه اش بود و من هم تصمیمی نداشتم که آن را جدا سازم. او هم با نگاهی به قفل دستانمان طوری که بتوانم در آن صدای بلند صدایش را بشنوم گفتم:

-پرونده مربوط به باند قاچاق مواد مخدریه که دقیقا مثل چند سال پیش که سیروس لب مرز دستگیر شده بود، حالا فردی به نام میثم جلالی دچار همون مشکل شده.

تمام تنم ناگهانی یخ بست. یعنی باز هم قرار بود تکرار مکررات شود؟

-پارسال بود که خانواده جلالی، مخصوصا برادرش که خیلی پیگیر کارای اداریش بودند، اومدند سراغ مؤسسه ما برای حل پرونده شون و ادعاشون هم این بود که میثم هیچ اطلاعی از مقدار موادی که از کامیونش ضبط شده نداره. اولش نمی خواستم قبول کنم. نمی خواستم دوباره وارد پرونده ای بشم که خاطرات چند سال پیش رو برام یادآوری می کنه، ولی با رفت و آمد های برادر میثم و اصرار های آرش که خودش شخصا کارهای دادگاهشو انجام میده، فقط یه مقدار کوتاه اومدم. ترسی از طرف مقابل و یا اون باند نداشتم اما تو خودمم نمی دیدم که انقدر انرژی داشته باشم دوباره بخوام وقتمو صرف پرونده سنگین دیگه ای مشابه پرونده چند سال پیش بکنم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_362 

ناخواسته میان حرفش پریدم:

-نباید قبول می کردید، باید ... باید ... می سپردید به کس
دیگه ... اگه دوباره بخوان که اتفاقات چند سال پیش رو،
روی شما پیاده کنند چی؟ اگه همه اینا نقشه باشه چی؟

دست سرد شده ام را فشرد:

-آروم باش مروارید ... ما چه بخوایم چه نخوایم شغلمون
طوریه که خطرات احتمالی رو هم در پی داره. هیچ کدوم از
دلایلی که برادر جلالی و آرش آوردن نتونستند منو راضی به
قبول این پرونده کنند جز یک چیز.

-چی؟

نفس عمیقی گرفت:

-میثم تو شرکت ترابری کسی. کار می کنه که همون چند سال پیش یکی از کسای بود که من یقین داشتم یکی از اعضای اصلی باند قاچاق مواده. ولی مدرک درست و حسابی دستم نبود که بخوام حتی بهش اتهام بزنم. هیچ مدرکی نبود. اما بعضی شنیده ها می گفت که اونم دست داره. منم با شنیدن اینکه میثم برای همون فرد کار می کرده و به این جرم دستگیر شده، نتونستم بی خیال بشم و پرونده رو قبول کردم که با کمک آرش حل کنیم.

-ولی این فرد اگه همون باشه، می تونه به اندازه همون خدا شناس های چند سال پیش براتون خطرناک باشند.

پلک هایش را بهم فشرد:

-می دونم مروارید، خودتم چند نمونه از تهدید هاشونو دیدی که غیر مستقیم می خواستند ترس به دلم بندازند. ولی اگه بخوام واقعا بگم، نمی تونم بی خیال بشم. فرار کردن اون بی شرف ها تو چند سال پیش تمام داده و

زحماتمو به باد داد، اگه همونطور که حدس می زنیم حاجی هم با همون باند دست داشته باشه، به واسطه حل این پرونده، بزرگترین گروه باند قاچاق مواد مخدر دستگیر میشه و این خودش بزرگترین پیروزیه، نه تنها برای من بلکه برای این شهر و کشور و جوونامون.

با نگرانی که در دلم همچنان پا برجا بود نالیدم:

-ولی ممکنه دوباره تاوان بدی رو به همراه داشته باشه، ممکنه این حاجی هم مثل همون افراد چند سال پیش همونقدر خطرناک باشند و بهتون آسیب بزنند.

دستم را فشرده و سرخم کرد:

-اینارو نگفتم که نگرانت کنم و اخم هات بره تو هم. ما همه احتمالات رو در نظر داریم. پلیس هم در جریان تک به تک کارامون هست. حاجی هم نمی تونه ضربه مستقیم و

واضحی به من بزنه. چون دست خودش رو میشه. پس
مجبوره همه جوانبو رعایت کنه.

-ولی ...

-گفتم که نگران نباش.

نفسم را بیرون فرستادم، دستم همچنان در میان دست
پارسا جا خوش کرده بود. پر واضح بود نمی توانم منصرفش
کنم:

-شما فردا به چه دلیل می خواهید برید تایباد؟ رفتنتون
واجبه؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

دستم را آرام و تا حدودی نوازش وار رها کرد و سیب درون بشقاب مرا برداشت و شروع به پوست گرفتن کرد:

-همراه آرش میرم، به خاطر یه سری مسائل باید ملاقاتی با رئیس مواد مخدر و دادستان تایباد داشته باشم. با چیزایی هم که برادر جلالی می گفت، یه فیلمی تو گوشی میثم که تو تایباد ضبط شده وجود داره که نشون میده، سربازهای

افغانی و با دارو دسته های حاجی دارن جنس جا به جا می کنند. هر چند میثم گفته که اون فیلم خیلی واضح نیست و ممکنه اصلا به کار نیاد، ولی من نمی تونم چشم پوشی کنم و کوچکترین مدرکی رو نباید از دست بدیم.

تکه سیبی را که به سمتم گرفته بود را گرفتم و با نگاهی به شکل هلالی اش با مکث پرسیدم:

-رفتنتون چقدر طول می کشه؟

با اینکه سعی کرده بودم سوالم را معمولی بپرسم اما نمی توانستم منکر تیزبینی پارسا شوم که نگاه خیره و کوتاهی به چشمانم انداخت و او هم با مکث لب زد:

-مشخص نیست، سعی می کنم چند روزه برگردم خوبه؟

سیب را در میان دو انگشت چرخ می دادم:

-خوبه، مواظب خودتون باشید.

نبودنش حس ناخوشایندی بود که نمی توانستم منکر آن شوم. حسی- که انگار موضوعی در پس ذهنت مدام به تو حال ناخوشی را القا می کند و تو نمی توانی حتی الان که در حضور همان فرد هستی، استفاده لازم از حضورش را بگیری.

-با حاج بابا حرف می زنم که صبح ها اول تو رو برسونه مؤسسه بعد بره رستوران. نگران رفت و آمدت نباش.


می توانستم که رو راست باشم، نمی توانستم؟


-بیشتر نگران شمام تا رفت و آمد خودم که کمترین اهمیت رو برام داره.


لبخندش موج زیبایی بود که تمام صورتش را در برگرفته و لحظه ای خیره به هم و در سکوت و صدای خواننده باقی ماندیم. همانکه لب باز کرد پاسخ را بدهد، با اعلام اینکه عروس و داماد آمده اند، لبانش را بست و به تلافی حرفی که نزده بود دستم را دوباره در دست گرفت و فشرد.

تدارکات ورود عروس و داماد را به تماشا نشستیم. هر چند پارسا تنها نگاه گذرایی کرد و چشم گرفت. اما انگار عروسی برای من رنگ و بوی تازه ای گرفته بود که اینبار با دقت بیشتری همه را زیر نظر گرفته و از بودن در آن مجلس لذت می بردم.

لذتی که توجه های ریز و درشت پارسا به لحظه لحظه آن می افزود، و هیچ کدام از توجه هایش به اندازه همان زمان های کوتاهی که دستم را به دور از چشم بقیه می گرفت و می فشرد و یا نگاهش را به من می سپرد و گاهی فراموش می کرد نگاه بگیرد، چنان مرا غرق در شوق و ضعف و شادی می کرد که اگر مکانش بود به روی سن رفته و انرژی ای که از پارسا دریافت کرده بودم را تخیله می کردم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_364 

عروسی را با صحبت های گاه بی گاه و صرف میوه و شام و
با تماشای رقص دیدنی عروس و داماد که فقط من نظاره

گرشان شدم به پایان رسید و پارسا قبل از رفتن پاکتی را به دستم سپرد و در گوشم زمزمه کرد:

-دادنِ هدیه عروس و دوماً به عهده خودت باشه سرکار خانم.

دوشادوش هم به سمت عروس و داماد رفتیم و بعد از خوش و بشی، پاکت را تحویل داده و از تالار بیرون زدیم. حس و حالی که داشتم فرای حس و حالی بود که اوایل شب پا به تالار گذاشته بودیم.

لبخند محوی بر صورتم جا خوش کرده بود. لبخندی که گاهی با یادآوری اینکه پارسا فردا قرار بود برود از صورتم محو می شد.

اما دوباره به تبعیت از حرف خودش که می گفت از لحظه هایت استفاده کن و غصه فردا را نخور، لبخند جایش را به آن حس ناخوشایند می سپرد. به خانه رسیدیم و با خستگی

ای که هر دو نفرمان دچارش بودیم لامپ های خانه را روشن کردیم.

دامن لباسم را کمی بالا گرفتم و کفش هایم را درآوردم. احساس کردم حجم عظیمی از خستگی ام با در آوردن کفش ها از وجودم رخت بست. کفش های هفت سانتی که پونه آن ها را انتخاب کرده بود.

کفش های راحتی نبودند و در نظر داشتم آن ها را به خودش بدهم. پارسا هم کتش را درآورد و در حال باز کردن سر آستین های پیراهنش نیم نگاهی به لباسم انداخت و گفت:

-به پونه بگم بیاد کمکت؟

منظورش به درآوردن لباسم بود. لباسی که احتمالاً متوجه دکمه های پشت سرم شده بود و می دانست که به تنهایی از پسش بر نمی آیم:

-نه خودم می تونم، پونه حتما تا الان خوابیده، دیر وقته.

به او که خم شد و کتش را از روی دسته مبل برداشت نیم نگاهی انداختم و به سمت اتاق خودم پیش رفتم، اما قبل رفتن برگشتم به سمتش، تشکر کمترین حرفی بود که می توانستم انجامش دهم:

-ممنون به خاطر امشب، شب خیلی خوبی بود.

تا نزدیکی ام پیش آمد، لبخندش خستگی را فریاد می زد:

-منم ممنونم به خاطر همراهیت. برای منم شب خیلی خوبی بود.

مطمئنا امشب برای او به خوبی شب من نبود. چرا که اصلا به خودش اجازه نگاه به اطراف و شور و شوق عروسی را

نداده بود و پی به حرفش بردم که انگار فقط به خاطر من
تن به این عروسی داده بود.


چشم بهم فشردم:


-شبتون بخیر، خوب بخوابید.

بلافاصله پشت به او کرده و وارد اتاقم شدم. چرا که اگر
کمی دیگر ماندگار می شدم. نمی دانستم چه عملی از من سر
می زد. نگاه خیره او هم می گفت که ممکن است نتواند
اختیاری بر حرکاتش داشته باشد، به مانند دیشب که ...

سری به طرفین تکان دادم تا هوش و حواسم را از پارسا پرت
سازم. مقابل آینه ایستادم و نگاهی به لباسم انداختم. ابتدا
روسری ام را از سرم کندم و بعد به خیال اینکه بدنم آنقدر
انعطاف دارد که بتوانم دکمه های پشت سرم را باز کنم،
دست هایم را به سمت کمرم سوق دادم.

تنها توانستم همان چند دکمه گردن تا روی شانه ام را باز کنم. لباس به شدت بد قلقی بود. تلاش هایم بی نتیجه ماند و در نهایت لبه تخت نشستم. ساعت دو نیمه شب بود و پونه در خواب به سر می برد. به تنها کسی که می توانستم پناه ببرم برای باز کردن آن دکمه ها خود پارسا بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_365 

اما ... حتی فکرش هم بدنم را از شرم اینکه بعد اتمام کارش چشمش به تن برهنه ام می افتد داغ می کرد. مسئله اینجا بود که فردا پونه دانشگاه داشت و من هم نمی توانستم با این لباس تا فردا سر کنم. حتی اگر سر هم می کردم، پونه نمی پرسید چرا پارسا دیشب دکمه ها را باز نکرده؟

درمانده و کلافه دست بردم و کش را از موهایم کندم. موهایی که بلندی شان تا کمی پایین تر از شانه هایم رسیده بود و در نظر داشتم کمی دیگر کوتاهشان کنم.

حتی اگر محمدطاها امشب در طبقه بالا می بود می توانستم از او کمک بخواهم. اما پارسا قبل از رفتن به عروسی او را به پرستو سپرده بود.

ساپورتم را درآورده و چند دقیقه ای با همان لباسی که زیبایی اش بلای جانم شده بود روی تخت دراز کشیدم. کمی بعد برخاستم و دوباره تلاش های بی نتیجه ام را از سر گرفتم. واقعا خوابیدن با آن لباس تنگ و بلند امکان پذیر نبود.

با احساس تشنگی لبه دامنم را گرفتم و درب اتاقم را کمی باز کردم. با دیدن چراغ های خاموش، خرامان طوری که صدای پایم پارسا را بیدار نسازد از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخانه پیش رفتم. نورهای مخفی راه را برایم روشن کرده بود.

لیوانی آب از یخچال برداشتم و یک نفس بلعیدم. نصف لیوان دیگر هم خوردم و از آشپزخانه بیرون زدم. اما یکبارہ با دیدن سیاهی ای که روی مبل نشسته بود هینی کشیدم و کمرم به لبه کانترا کشیده شد.

-آخ کمرم ...

همان سیاهی با عجله برخاست و صدایش نشان داد که
نباید ترسی از آن سیاهی به دل راه می دادم:

-چیشد مروارید، خوبی؟

دست برد و برق را روشن کرد و با دو گام بلند به سمتم آمد.
کمرم را رها ساختم:

-آره خوبم، متوجه نشدم اینجاید، یه لحظه ترسیدم.

نگاهش رنگ شرمندگی به خود گرفت:

-معذرت می خوام ...

دستی در هوا تکان دادم:

--طوری نشده، من باید حواسم و جمع می کردم.


هر دو در سکوت لحظه ای خیره به هم ماندیم. دلیل به خواب نرفتن من مشخص بود، اما او چرا هنوز در پذیرایی به سر می برد و بیداری را بر خواب ترجیح داده بود؟ نگاهش با مکث از روی موهایم تا روی لباسی که نصف و نیمه بازش کرده بودم و تا روی پاهایم که ناخن هایش با رنگ قرمز لاک خورده بود، کش آمد.


خجالت زده موهای آزادم را پشت گوشم بردم و همینکه قصد کردم از کنارش بگذرم مانعم شد و پرسید:

-مثل اینکه نتونستی از پس باز کردن دکمه های لباست بر بیای.

با زبان لب پایینم را خیس کردم و مردد گفتم:

-مشغول باز کردنش بودم، تشنم شد، گفتم بیام یه لیوان
آب بخورم اول ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_366 

دم دست ترین و بی معنا ترین پاسخی که در دسترسم بود را به زبان آوردم و او هم با نگاهی معنادار که از ترجمه اش در آن زمان ناتوان بودم با صدای آرام و بمی لب زد:

-اگه اجازه بدی کمکت کنم؟

-می تونم ...

-فکر نمی کنم بتونی دکمه های پشت سرت رو کامل باز کنی و ممکنه به خودت صدمه بزنی.

در این لحظه لازم بود بر انتخاب لباسم لعنتی بفرستم و در پی اش پونه را هم شریک فحش های مد نظرم قرار دهم. سکوتم اجازه پیش روی به او را داد. احتمالاً فهمید واقعا توانایی خلاصی از این لباس را ندارم که کاملا پشت سرم قرار گرفت و سرش را تا کنار گوشم پیش آورد:

-اجازه هست؟

تنها سری به تایید تکان دادم و لب به دندان گزیدم و چشم بستم. نفسم به طرز عجیبی در قفسه سینه ام با قلبی که همراهی اش نمی کرد بازی اش گرفته بود.

تمام اعضا و جوارح بدنم حالی را در حال تجربه کردن بودند که گویی الان است به وادی بی خبری رفته و از این دنیا رخت ببندند.

دستانم لحظه ای به سردی یخ می شدند و گاهی به داغی سوزانی گرفتار می شدند. اما پارسا با نفس عمیقی که کشید و من متوجه آن شدم، با آرامش موهایم را به روی شانه راستم هدایت کرد و شروع به باز کردن دکمه ها کرد.

دکمه هایی که باز هم جا داشت لعنت بفرستم بر تعداد زیاد و ریز بودنشان. در فاصله ای نسبت به هم قرار گرفته

بودیم که هرم نفس های داغ پارسا بر تیره پشتم نشان
میداد که آن فاصله از آن چیزی که تصور می کنم کوتاه تر
است و وسوسه انگیز تر ...

هیچگاه نفس های خسرو بر روی تنم مرا اینگونه از خود بی
خود نکرده بود. تپش قلب را نصیبم نکرده بود. تنگی نفس
و سردی و داغ شدن لحظه ای دستان و تن را به من سرایت
نکرده بود.

وسوسه اینکه مایل بودم خودخواسته خودم را به سینه
مردی که در کنارم هست بچسبانم را در ذهنم پرورش نداده
بود. همه اولین های عجیب در حال رخ دادن بود و من ...

و من به مانند کارآموز نابلدی شده بودم که امکان سر زدن
هر رفتاری از او وجود داشت. برخورد ناخواسته انگشتان
پارسا به تیره پشتم این حس های عجیب را پررنگ تر می
کرد و طاقت مرا تمام تر ...

چرا تمام نمیشد؟ لحظه ها در حال کش آمدن بودن و ثانیه ها در تلاش رساندن من به آن چیزی که در ذهنم پدید آمده بود. چشمانم را بهم فشردم و سعی کردم حواسم را پرت چیز دیگری سازم. اما نشد.

لحظه ها انگار برای من ساعت ها طول می کشید که بالاخره صدای بم شده اش در گوشم نشست و زمزمه کنان گفت:


-تموم شد ...


و منی که ممنون از دهانم درنیامده قصد فرار به سمت اتاقم را کردم، اما در میان داستان پارسا که پیش روی کردن و روی شکم قفل شدن حبس شدم.

این حرکتش می توانست ضربه آخر به منی باشد که دیگر توان مقابله با امیال درونم را نداشتم. تسلیم می شدم بدون شک ...

نفس های عمیق پارسا در حوالی گوشم، شدت بیشتری به خود گرفت و صدای تقریباً لرزانش که گفت:

-نمی دونم چرا و چطور ... اما چند وقتی هست که خواب از سرم پریده، به حدی که از اتاقم فراری شدم و نمی خوام وارد چهار دیواری بشم که فکر و خیال منو به سمت دختری که تو اتاق رو به روم در حال استراحته بکشونه. می دونم نباید این اتفاق بیفته ... اما این افکار سرکش بدون کسب اجازه از من به حوالی نزدیک شدن به تو فکر می کنند و منم راهی جز فرار براشون پیدا نمی کنم. این چه حسیه مروارید؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_367 

چانه اش نشست روی ترقوه ام:

-تو بهم بگو ... این چه حسیه که برای اولین بار در حال تجربه کردنشم، چه حسیه که انقدر سریع و در مدت زمان کوتاهی و بر خلاف تصورم پیچیده شده به تموم رگ و پی بدنم و این اواخر هیچ رقمه دست از سرم بر نمی داره و لحظه لحظه در حال پر رنگ شدن تا محو شدن؟

از من می پرسید؟ از من؟ از منی که در فهمیدن حال خود
درمانده شده بودم؟

-حرف بزن مروارید، حرف بزن و بزن تو دهن این حسی- که
تو وجودم شکل گرفته تا منم به خودم پیام و پای تمام قول
و قرارام بمونم.

سری نامحسوس به طرفین تکان دادم:

-نمی تونم ...

-بهم بگو که فکر و خیالم اجازه نداره که حوالی اتاق تو و
دور تو چرخ بخوره.

-نمی تونم ...

-بهم بگو حق ندارم که به چیزی جز قراری که بینمونه فکر کنم و خیانت نکنم به حرف های چندین ماه پیش پاش امضا زدیم.

-نمی تونم

با حرص لبانش را به لاله ی گوشم فشرد:

-بهم بگو حق ندارم، چیزی از این زندگی بخوام که سهم نیست، حقم نیست، زیادیه واسم.

نالیدم:

-نمی تونم

-بگو مروارید ... بگو تا به خودم پیام.

-نه ...

-بگو تا حس نکنم نامردم و خیانت کردم ... هم به تو هم به
... بگو ...

حس زدم که نتوانست نام آیه را زمانی که من در آغوشش
بودم به زبان آورد. به کمکش شتافتم:

-نکردی ... خیانت نکردی ...

-با خودم درگیرم، با این حس ها درگیرم، با همه چیز سر
جنگ پیدا کردم.

دستانم را آرام بر روی دستانش که دور کمرم پیچیده بود
گذاشتم.

-انگار خودمو گم کردم تو حوالی تو، نه می تونم بخوامت و نه می تونم نخوامت.

نیمه شب بود و این حرف های خطرناک، می توانست به سرانجام مشخصی برسد؟ نمی دانستم عکس العمل درست چه بود. فشاری به پهلویم وارد کرد و لبانش بوسه آرام را روی شقیقه ام به جا گذاشتند. بوسه آرام بعدی اش میان موهایم نشست و سرش را فاصله داد:

-برو دختر ... نذار بیشتر از این تو رو تو وجود خودم بکشم که راهی برای نجات نداشته باشی.

او راه نجاتم شده بود و درک نمی کرد. نرفتم ... او هم نرفتن مرا دید که بدون اینکه کلمه ای به زبان آورد، فشاری به پهلویم وارد کرد و بوسه آخرش پر حرص تر از قبل روی شانه ام نشست و فرار کرد از وجود و حضور و جسم من.


گام های بلندش را که به سمت همان اتاقی که گفته بود از آن فراری است زیر نظر گرفتم و با بسته شدن محکم درب اتاقش، با درد چشم بستم و کمر به کانتر تکیه دادم.


درد بی درمان که می گفتند همین بود. نه راه پس داشتیم و نه راه پیش ...


در منجلاپی گرفتار شده بودیم که خودمان را گم کرده بودیم.

و ای کاش راه حل رهایی از این منجلا ب به سوی هم پیوستن باشد و یکی شدن تا ابد ...
نه مردن به صورت تنها و غم زدگی تا پایان عمر ...

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_368 

جرعه ای از چای داغ را نوشیدم و با مکث نگاه از میز رو به رو کردم. ندیده می توانستم نگاه زهرآلود خاله حاجی که زیر چشمی تحت نظرم گرفته بود را حس کنم. اما تمام تلاشم بر آن بود که بی توجه به حضورش، تنها به محض احترام تا یک ساعت دیگر بتوانم این مهمانی را دوام بیاورم.

به حدی بی حوصله و کلافه بودم که اگر امکان پذیر بود و بی احترامی محسوب نمیشد، به ثانیه نکشیده مجلس را ترک می کردم. مجلسی- که امشب پروین خانم ترتیب داده بود و خودش شخصا به دنبالم آمده و گفته بود که حتما در آن حضور داشته باشم.

مهمانی ای بود که خانواده آقا مجید و خانواده حاج حسین به مناسبت برگشتن همیشگی رامین از سربازی در منزل پروین خانم و آقا مجید حضور یافته بودند. با وجود تعداد زیاد مهمانان و وضعیت بارداری پروین خانم، هیچ کدام نمی گذاشتند که پروین خانم دست به کاری زده و او روی مبلی نشسته و پذیرایی به عهده پرستو و پونه و دو خواهرشوهر پروین خانم قرار گرفته بود.

بر خلاف تصور همگی، خاله حاجی در کمال وقاحت بعد از آن شب نفرت انگیزی که قصد تخریب مرا داشت، دوباره پیدایش شده و به بهانه برگشتن رامین خودش را مهمان امشب کرده بود.

حاج حسین و اشرف بانو با دیدنش تنها سلام کوتاه و سرسنگینی زمزمه کرده بودند و مشخص بود که چقدر از حضورش در مجلس امشب ناراضی به نظر می رسند.

اما خاله حاجی انگار رفتار بقیه در پایین ترین درجه ممکن برایش قرار داشت که پا روی پا انداخته و زیر چشمی همگی را می پائید. مخصوصاً منی که انگار دشمن خونی اش به حساب می آمدم. کلافه باقی مانده چای را نوشیدم که با نشستن پونه در کنارم، چشم به چهره خسته اش دادم و آرام زمزمه کردم:

-خسته نباشی.

چشم غره نمایشی به جانبم رفت و با تُن صدایی که در پایین ترین حد ممکن نگه داشته بود لب زد:

-زهر مار، خوب بلدی که شونه خالی کنی از کوزتی.

تکیه به مبل دادم و بی تفاوت پاسخش را دادم:

-من پیشنهاد کمک دادم، ولی همگی من رو هدایت کردید
بیرون که خودتون از پس کارا بر میاید.

سر به گوشم نزدیک آورد:

-تو هم از خدا خواسته تعارف خواهرشوهرای پروین رو، رو
هوا قاپیدی.

شانه ای بالا انداختم:


-بالاخره گفتم شاید با حضور من راحت نباشند.

چشم غره دیگری نصیبم کرد:

-آره جون عمه ت، هر چند با حضور خاله حاجی که دقیقا
رو به روت نشسته تا حدودی دلم خنک شد که تقاص
کمک نکردنت رو پس میدی.

پاسخش را نداده که با سوال خاله حاجی، مطمئنا مخاطبش
من بودم، سر به سمتش چرخاندم:

-پارسا دیده همیشه امشب، کجاست که تو مجلس برگشتن
خواهرزادش پیداش نیست؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_369 

حواس مادرشوهر پروین خانم و اشرف بانو هم به سمت ما کشیده شد. زمزمه پونه در گوشم نشست:

-باز این بشر جاسوس بازی و فضولیش گل کرد.

بی توجه به پونه و خیره در نگاه خاله حاجی سرد گفتم:

-رفته سفر کاری.

ابرویی بالا انداخت:

-تنها رفته؟

حرف پونه مصداق خوبی برای کنجکاوی های بی حد و
مرزش بود.

-همراه آقا آرش رفته.

نگاه مختصری در اطراف چرخاند:

-چرا تو همراهشون نرفتی؟ مگه تو مؤسسه خود پارسا کار
نمی کنی؟

قبل از اینکه من پاسخی بدهم، پونه کلافه کمی به مقابل
خم شد و پر حرص گفت:

-حتما داداشم صلاح ندیده خانومش رو تو سفرهای کاری و
معمولا پر خطری که داره همراه کنه خاله حاجی ...

صدای اشرف بانو که مملو از بازخواست بود، بلند شد:

-پونه، فکر کنم پرستو نیاز به کمک داره تو آشپزخونه.

پونه لحظه ای دندان بهم سایید و ادامه نداد. در نهایت برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. اما خاله حاجی دست بردار نبود که رو به اشرف بانو کرد:

-این تربیت پونه نتیجه همون چادر سر نکردنشه که بدون هیچ اعتراضی اجازه دادید راهی که خودش دوست داره رو پیش ببره. حالا هم راه به راه تو روی بزرگتر از خودش می ایسته و گنده تر از دهنش حرف می زنه.

در عجب این حد از وقاحت خاله حاجی مانده بودم. اما سعی کردم سکوت را ترجیح دهم بر گفتن سخنی که حتی عارم می آمد، مخاطبش این زن باشد. اشرف بانو اخمی بر چهره اش نشست و متوجه شدم که پروین خانم دستش را

روی بازوی مادرش گذاشت تا از بحث احتمالی جلوگیری کند، در نهایت خودش پاسخ خاله حاجی را داد:


-خاله حاجی میوه میل بفرمایید، چای تونم که از دهن افتاد.


خاله حاجی لبه چادرش را به زیر دندان کشید و کمی در جایش جا به جا شد و گفت:

-دستت درد نکنه پروین جان ... ولی به نظرم نمی خواد زیر پوستی مسیر بحث رو تغییر بدی. جلوی پونه باید از همین الان گرفته بشه که دو روز دیگه خدای نکرده براتون مسئله مورد داری رو درست نکنه. بالاخره این خانواده آبرو داره و بدنامی هر یک از ما می تونه به همه صدمه بزنه.

نمی دانم چرا خاله حاجی در این حد کینه از پونه به دل گرفته بود که به خودش اجازه هر حرفی را می داد. اما این حرف ها پشت سر پونه واقعا اوج بی انصافی و بدخواهی این

زن را نشان می داد که نتوانستم سکوت کنم و جلوی خودم
را بگیرم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_370 

-اصالت و پاکی و درستی پونه بر هیچ کس پوشیده نیست
خاله حاجی، هر کسی- که فقط یکبار با پونه برخورد داشته
باشد متوجه این موضوع میشه. بهتره به واسطه دلخوری و
یا کینه های بی مورد نخوایم که دل بشکنیم و نسبت به
کسی جبهه بگیریم. از طرفی اگه این حرف ها به گوش پارسا
یا حاج حسین برسه عاقبت خوبی رو در پی نداره.

اشرف بانو دهانش را برای گفتن حرفی باز کرده بود که با
جواب من سکوت کرد و نگاهش را به سمت من سوق داد.
خاله حاجی اما نگاه کینه ای اش را به من دوخت و با
لبخندی که مضمئز کننده بود، گفت:

-تو عروس حاج حسین، انقدر گذشتهات مورد داره که اصلا
نمی تونی به دفاع از پونه حرف بزنی. اصلا معلوم هست
چرا شوهر قبلیت طلاق داده که اومدی خودت رو به
پارسای بی نوا چسبوندی؟ حالا اومدی به دفاع از
خواهرشوهرت سینه سپر می کنی؟

حیرت زده از دیوانگی این زن دهانم نیمه باز ماند. چطور می توانست این گونه حرف بزند و لبخند به لب هم داشته باشد؟ نیش و کنایه زدن، آن هم انقدر بی پروا راحت بود برایش؟

خدا روشکر می کردم، در قسمتی از پذیرایی نشسته بودیم که آقایان با صدای همهمه ای که در فضا پخش بود، متوجه حرف های بی سر و ته خاله حاجی نبودند.

پروین خانم بود که از روی مبل برخاست و آمد در نزدیکی خاله حاجی نشست و محکم و بدون انعطاف گفت:

-خاله حاجی احترامت واجبه، اما اصلا دوست ندارم روی فرش خونه من که همگی به مناسبت اومدن پسریم خوشحالیم، بخواین دوباره بحث و جنجال به راه بندازید. طعنه ها و حرفاتونو نادیده می گیرم و ازتون می خوام که همینجا این بحث رو تموم کنید.

خاله حاجی نگاهش را به طرف پروین خانم سوق داد و چادرش را کمی بیشتر روی سرش کشاند:

-وا پروین طعنه کجا بود؟ حرف حقم نمی تونیم بزنیم؟ مگه چی گفتم من؟

بی وقفه برخاستم و بدون گفتن کلمه ای جمعشان را ترک کردم. اشتباه کرده بودم که از همان اول در مقابل این زن نشسته بودم. خیال کرده بودم بعد از آن بحث و دلخوری که بین خانواده ها اتفاق افتاده بود، کمی تغییر رویه داده است.

اما زهی خیال باطل بود که زن و ذات فردی عوض شود. چرا که ذات آدم ها قابل تغییر نیست، شاید توانایی پنهان کردن و یا کنترل کردنش را داشته باشند، اما تغییر نه ...

خاله حاجی هم عوض نمی شد. این حقیقت را ثابت کرده بود که نمی توان او را عوض کرد و یا با گفتن حرفی، تغییری

در دیدگاهش ایجاد کرد. انگار آفریده شده بود که حتی ساده ترین حرف هایش هم مملو از طعنه و کنایه باشد. اشتباه محض کرده بودم که به دفاع از پونه درآمده بودم. نه اینکه دفاع، حق پونه نباشد؛ نه!


بلکه خاله حاجی ارزش اینکه حتی به یک کلمه از حرف هایش گوش بدهی را، نداشت چه رسد دهن به دهن گذاشتنش. پناه بردم به آشپزخانه و پونه به محض دیدنم، دستم را گرفت و به طرف خودش کشاند:


-چرا هر چی اشاره می زنم بیای اینجا، بهم نگاه نمی کنی؟

کلافگی ام چند برابر شده بود.

- حواسم نبود، اگه کاری هست بده کمک کنم.

هدفم پرت کردن حواسم از شنیدن حرف های بی سر و ته
چند لحظه پیش و دوری پارسا بود. پارسایی که شش روز از
ندیدنش می گذشت. ولی انگار شش ماه و یا حتی شش سال
بود او را ندیده بودم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_371 

شش روزی که در حال کش آمدن بودند، اما تمام شدن؟ نه! در این مدت روزها را با بی حوصلگی در مؤسسه می گذراندم و شبها را در کمال ناامیدی به صبح می رساندم.

انگار که با رفتن پارسا به مدت چند روز، تمام امید و انرژی و شوق من خوابیده بود و دیگر مهم نبود که صبح زود به بهانه آماده کردن صبحانه زودتر از او برخیزم.

دیگر مهم نبود اصلاً صبحانه خورده سر کار بروم و یا ظهر را بی غذا سر کنم. انگار که تنها حضور پارسا مؤثر بوده تا شور و شوق برای انجام کارهای روزمره را داشته باشم.

حتی در مؤسسه هم خودم را چندین بار مهمان اتاقش کرده و پشت میزش نشسته بودم. اما نمی دانم این چه دلتنگی ای بود که با هیچ چیز جز حضور خودش برطرف نمی شد.

دلتنگی ای که امانم را بریده بود و سلول به سلول تنم برای اولین بار در حال تجربه کردنش بودند. اوج ناامیدی ام

زمانی بود که چنان سرش شلوغ بود که حتی نمی توانست
تماسی که طوری طبق دلم هست را با من داشته باشد.

-کاری نیست، فقط نمی خواستم رو به روی اون عفریته
بشینی و به چرت و پرتاش گوش بدی. امشب فقط به
حرمت رامین و حال آبجی پروین بود سکوت کردم و صحنه
رو ترک کردم. وگرنه تنها کسی— که می تونه دهن بی چاک و
بست اون عفریته رو ببنده خودمم.

عتاب آور اخی بر چهره نشاندم:

-پونه ... درسته خاله حاجی ...

میان حرفم پرید:

-برای من فاز نصیحت و اینکه خاله حاجی بزرگتره رو
برندار، بزرگتری که یه ذره شعور و شخصیت برای خودش

و اطرافیان و مجلسی که بی دعوت اومده قائل نیست، حتی کفاره داره جواب سلامشو بدی.

چهره اش را بیشتر در هم کشید و ادامه داد:

-زنیکه عقده ای بدبخت. معلوم نیست با چه جادو جنبلی حاج احمد رو تسخیر خودش کرده، وگرنه این کجا و حاج احمدی که حتی سرشو بالا نمیاره و چشم تو چشمت همیشه کجا. مطمئنم از ترس آبروشه که طلاقش نمیده ...

به مانند زنان غر غرو یک دم شروع به حرف زدن کرده بود و از حوصله و اعصاب من خارج بود که خداراشکر با آمدن سمانه، خواهرشوهر پروین خانم، پونه نطقش را برید و با پوف کلافه ای به سمت کابینت کناری رفت.


دیگر تا آخر مهمانی به سمت و سوی خاله حاجی نرفته و در دورترین نقطه به او قرار می گرفتم. اخم های شدید خاله حاجی هم نشان از آن داشت که احتمالاً بعد از رفتن من


گفت و گویی که خوشایندش نبوده با اشرف بانو و پروین خانم داشته بوده.

اما دیگر حرفی به زبان تند و تیزش نیاورد و در گوشه ای از سالن همه را زیر نظرش گرفته بود. از حالت چهره های فهمیدم حضور او مطابق میل کسی نیست. اما به احترام حاج احمدی که زیادی متین و آرام بود، حضور خاله حاجی را زیر پوستی تحمل می کردند.

شام صرف شد و آخر وقت بود که همگی آماده رفتن شده بودند. بعد از رفتن مهمانان، به سمت اتاق خواب رفتم تا محمدطاهای غرق در خواب را به طبقه خودمان ببرم.

وارد اتاق خواب شدم و قبل از اینکه محمدطاها را در آغوش بکشم، دستی مانع شد که با مکث سر بالا بردم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_372 

حاج حسین در حالیکه دست زیر زانوی محمدطاها برد با
یک حرکت در آغوشش کشید و رو به منی که در سکوت
نگاهش می کردم با مکث گفت:

-سنگینه باباجان خودم میارمش بالا، چند کلومم باهات
حرف دارم.

لحظه ای خیره نگاهش کردم اما در نهایت سری به تایید تکان دادم و از اتاق خواب بیرون زدیم. حتی نفهمیده بودم که کی وارد اتاق شده بود. بعد از تشکر از پروین خانم و آقا مجید و خداحافظی گرفتن از بقیه به همراه حاج حسین به سمت طبقه بالا رفتیم.

هیچ گونه حرفی مبنی بر اینکه در چه مورد قصد صحبت کردن را دارد به زبان نیاورد تا زمانی که محمدطاها را در اتاق خودش گذاشت و به پذیرایی آمد.

نیم نگاهی به منی که منتظر چشم به او دوخته بودم انداخت و مبل روبه روی من را انتخاب کرد و نشست. بعد از یک دقیقه سکوت، نیم خیز شدم و لب زدم:

-من برم یه چای تازه دم درست کنم.

نگذاشت کامل برخیزم که دستش را بالا آورد:

-نه دخترم، چیزی نمی خورم. فقط اومدم حرفامو بزnm و برم.

لحن حرف زدنش برایم دلهره آور بود. دلهره ای که ناخواسته به رگ و پی و تنم سرازیر می شد. انگار که می دانستم در چه مورد می خواهد حرف بزند، اما من نمی خواستم بشنوم و حتی نمی خواستم به آن فکر کنم.

انگشتانم را در هم قلاب کردم و نگاه به حاج حسینی دادم که بعد از سکوتِ طولانی که انگار به مانند کسی— بود که سطل آب یخی را بالا گرفته باشد و قصد ریختنش را بر روی تنم داشته باشد، گفت:

-منتظر بودم تو همین روزا تنهایی در مورد موضوعی باهات حرف بزnm که پارسا نباشه و بتونیم راحت باهم صحبت کنیم. بعدش می رسیم به پارسا که اونم باید در جریان قرار بگیره.


گوشه ای از پوست لبم را به دندان گرفتم و سعی بر آن داشتم حداقل چهره ام را در حالت عادی حفظ کنم. حاج حسین سر بالا آورد و با نگاهی عمیق که انگار ریز حرکاتم را زیر نظر گرفته بود، گفت:

-خودتم احتمالا می دونی، که دو سه ماه دیگه، زمان فسخ قراری که بین من و پارسا و تو گذاشته شده، سر می رسه.


بالاخره سطل آب را با تمام شدتی که در توانش بود وارونه کرد و سر تا پایم را سردی استخوان سوزی فرا گرفت.

-قرار بین ما یکسال بود که داریم به موعدهش نزدیک می شیم. اینکه سر یکسال تو و پارسا از هم جدا بشید و هر کدومتون برید پی زندگی خودتون.

زندگی خودم؟ کدام زندگی؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_373 

-طبق قراری که گذاشتیم، بهونه طلاقتون هم بچه دار
نشدن هر دو نفرتونه که آزمایش هاتون با هم نمی خونه و
تو بچه ای از خون خودت می خوای و اینکه با هم تفاهم

ندارید و نمی‌تونید با هم زندگی کنید. خودم باقیش رو حل می‌کنم و نمیذارم کسی دخالت کنه.

نمی‌توانستم بچه دار شوم! من با پارسا تفاهم نداشتم! بهانه‌هایی بی‌معنی‌ای که به واسطه آن‌ها قرار بود دوباره خانه‌ام ویران شود.

-طبقه ششم این ساختمون رو هم به نام خودت زدم. ولی پاتو کردی تو یک کفش که نمی‌تونی اینجا رفت و آمد داشته باشی. منم قبول کردم و در نظر دارم تو همین حوالی خونه خودمون که نه خیلی دور باشه و نه خیلی نزدیک برات یک خونه بخرم تا بتونی باقی زندگی‌تو اونجا بگذرونی.

قلاب سفت‌دستانم از هم گسسته شده و نگاه شل و وارفته‌ام خیره‌مرد رو به رو شده بود. مردی که تکیه کامل به مبل داد و با دقت بیشتری زیر نظر گرفت:

-در مورد کارت هم، احتمالاً بعد از طلاق دیگه نخواستی که تو مؤسسه پارسا رفت و آمد داشته باشی و بخواستی استعفا بدی. پرس و جو می کنم که تو یک مؤسسه مورد اعتماد دیگه استخدام بشی. و یا تو شرکت خصوصی رفیق قدیمیم به عنوان حسابدار جایگزینت می کنم. این مورد هم مثل خونه بستگی به خودت داره که کدومو بپسندی.

به سمت مقابل خم شد و خیره به من دستانش را در هم قلاب کرد:

-تو دیگه قراره تو این شهر برای یک عمر زندگی کنی و تو این یک سال به اندازه لازم رفت و آمد داشتی، پس بهتره مستقل بشی و دیگه کسی مسئول رفت و آمدات نباشه. تو همین روزا همراه هم میریم نمایشگاه، هر ماشینی که می پسندی رو انتخاب کن تا برات بخرم که هر کجا که دوست داشتی خودت بری و نیاز نباشه منتظر من و یا تاکسی— بمونی.

چه زیبا و مطمئن آینده ام را برای خود برنامه ریزی کرده بود.

-دیگه فکر نمی کنم مشکلی وجود داشته باشه و یا از نظرم پنهون مونده باشه که حلش کنم. فقط می مونه فسخ قرارداد عقدتون که بعد عید و انشالله تو اردیبهشت ماه با پارسا میریم دفتر خونه تا ثبتش کنند و هر دو نفرتون راحت و بی دغدغه به زندگی هاتون برسید.

راحت و بی دغدغه؟

-خب؟ نظر خودت چیه؟ من حتی می تونم قبل عید هم موضوع طلاق رو جلو بندازم.

عقلم که در حالت خبردار ایستاده بود، شروع به تجزیه و تحلیل حرف های مرد رو به رویم کرد.

قلبِ بی جانم، با اتمام حرف های حاج حسین ضربه ای با تمام توان به قفسه سینه ام کوبید و شروع به فعالیت دوباره با تمام قوا کرد.


سلول به سلول تنم انگار که فهمیدند قرار است چه بلایی سر صاحبشان آید به تکاپو افتادند برای جنگیدن و بلعیدن ذره ای هوا برای بقا ...


چشمانم چند باری پلک بهم کوبیدند و تصویر مرد رو به رویم را واضح تر در پس مردمکشان حفظ کردند. مردی که جان بهم بخشیده بود و دوباره در حال گرفتن همان جان بود.

هیچ کدام از حرف هایش برایم حائز اهمیت نبود. حمایت هایش در پایین ترین درجه اهمیت برایم قرار گرفته بودند، جز یک چیز ...

سری به طرفین جنباندم و زیر لب زمزمه کردم:

-طلاق؟ اونم حالا؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_374 

گمان نمی بردم که زمزمه ام جز خودم به گوش او هم رسیده باشد، اما شنیده بود که ابروی بالا انداخت و با تاکید گفت:

-آره طلاق، طبق قول و قراری که داشتیم.

به همین زودی یکسال سر رسیده بود؟ پارسا می دانست؟
با او هم حرف زده بود؟

-من ... یعنی ... الان ...

نتوانستم ادامه دهم. اثرات آب سردی که روی تنم ریخته بود، بیش از حدی که انتظار داشتم حرف زدنم را تحلیل برده، که زبانم در دهان نمی چرخید. انگار که یخ زده بودم در این خانه ای که هوایش متعادل بود.

-خوب به حرفام فکر کن دخترم. هر چند می دونم کسی—
نیستی که تا الان به بعد این یکسال فکر نکرده باشی و البته

خودت خواستار خونه جدا بودی و اینکه زندگی مستقلى رو
برای خودت تشکيل بدی.

چه می توانستم بگویم! مگر توان حرف زدن داشتم؟

-با ... با پارسا حرف زدین ... در این مورد؟

دستی به محاسنش کشید و متفکر لب زد:

-کم و بیش این موضوع رو جلو انداختم که باهاش در میون
بذارم ولی به هر طریقی شده، شونه خالی کرده و از زیر
حرف زدن در رفته. ولی بعد اینکه بیاد جدی باهاش حرف
می زنم. اونم طرف دیگه ماجراست و باید در جریان کامل
قرار بگیره.

زمان نیاز داشتم. زمان برای تحلیل و اتفاقی که می دانستم در پیش رویم خواهد بود، اما پشت گوش انداخته و فکر کردن در موردش را به تعویق انداخته بودم.

-امیدوارم خودت درک کنی که منظور من از این حرفا چیه، من بعد طلاق هیچ وقت ترک نمی کنم. هیچ وقت اجازه نمیدم بلایی سرت بیاد و یا تحت فشار قرار بگیری. هدفم زندگی بدون حاشیه و بدون دغدغه ای هست که آرزوش رو برات دارم و خودت هم مدام ازش دم می زدی. همه جوره پشتتم و هیچ وقت نمیذارم کمبود چیزی رو حس کنی ...

بی توجه به حرف هایش زبانم به سختی چرخید و لحظه ای کلامش را قطع کرد:


-چرا ... چرا این بلا رو سرم آوردین پس؟


اخمی بر چهره اش افتاد و ادامه شعارهای تو خالی اش را نگرفت:


-چه بلایی؟

لبانم می لرزید، زبانم هم ...:

-چرا گذاشتید، هر چند کم، طعم خانواده دار شدن رو
بچشم ... چرا گذاشتید حس کنم که منم می تونم خانواده
داشته باشم، هر چند که همه افرادش منو نخوان، ولی بازم
حس کنم کسی- هست به نام خانواده. چرا این ظلم رو در
حقم کردید ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_375 

کلامش جدی بود و غیر قابل انعطاف، چقدر
بی رحم به نظر می رسید:

-من هدفم کمک به تو بود، نه آسیب زدن بهت، خودتم
قبول کردی باباجان ... خودت همه شرایط رو می دونستی.
پس جای گله نیست.

سری به طرفین تکان دادم و نالیدم:

- من قدرت انتخاب نداشتم ... من در بیچاره ترین
حالت ممکن بودم. بعد اون همه اتفاق نمی دونستم

چی درسته چی غلط ... نمی دونستم باید چیکار کنم.
زندگی مو دادم به دستای شما. شما منو مجبور به این
ازدواج کردید و منم اجبارا قبول کردم. ولی نمی دونستم
که ...

اخم هایش همچنان پا برجا ایستاده بود:

-نمی دونستی که چی مروارید؟ دختر ۱۶ ساله نبودی که
گولت بزخم و به اجبار به عقد پارسا در بیارمت. ازت
خواستگاری کردم. گفتم برای یکسال با پارسا ازدواج کن و
بیا پیش خودم تا بتونم به مرور برات زندگی جدیدی رو
تشکیل بدم.

تسبیحش را در میان مشتش فشرد و محکم تر حقایق را به
صورتتم کوباند:

-گفتم همین جوری و به عنوان دختر رفیقم نمی تونم
بیارمت تو خونه و زندگیم، باید دلیل و مدرک قوی تری تو

رو وصل به خانواده ما بکنه. گفتم بدون ازدواج تو و پارسا هم نمی تونم هواتو داشته باشم و برای خانوادمم جا افتاده نیست که تو رو وارد خونم بکنم بدون هیچ نسبتی. غیر اینه؟

حرکتی از جانب من ندید و بی رحمانه تر ادامه داد:

-گفتم حرف و حدیث ها بهم اجازه چنین کاری رو نمیده و باید نسبتی با خانواده ما داشته باشی. گفتم تو این یکسال پیش رو اصلا نیازی نیست حتی با پارسا نقش زن و شوهر اصلی رو بازی کنی و هر کدوم زندگی خودتونو داشته باشید تا بتونی جا پای محکمی رو برای خودت تو خانواده ما تشکیل بدی. جا پایی که تو رو حتی بعد طلاق هم وصل این خانواده بکنه و بتونی رفت و آمد داشته باشی.

انگشت اشاره اش را به سمتم نشانه رفت:

-تو هم قبول کردی دختر ... بدون هیچ اجباری قبول کردی ... دو سال پیش طرح این ساختمونی که فقط پنج طبقه بود رو به هزار مکافات و رو انداختن به این و اون تبدیل به شش طبقه ش کردم که باز هم بعد طلاق تو رو آواره خونه دیگه نکنم. ولی چیکار کردی دختر؟ رو به روم در اومدی. نیش و کنایه زدی ... حرف های زدی که فقط باعث شد من بیشتر بهم بریزم و لعنت بفرستم به این سرنوشتی که گرفتارش شدم و شدیم.

برخاست، نتوانست نشسته تاب آورد:

-من و مثل همیشه مقصر- تمام اتفاقات دونستی. انکار نمی کنم که منم سهل انگاری داشتم و زودتر به سراغتون نیومدم ولی باز هم نیش و کنایه ی گاه بی گاه می زدی و گفتی که این طبقه رو نمی خوای. گفتی نمی خوای تو یک ساختمون با ما زندگی کنی.

دستانش را از هم گشود و تقریباً مقابلم ایستاد:

-قبول کردم مروارید ... قبول کردم و گفتم شاید نمی خواد
با خانواده من تو یک ساختمون باشه و می خواد مستقل
باشه. گفتم برات خونه جدید پیدا می کنم و باشه اجباری
نیست اینجا پیش ما زندگی کنی، گفتم حق داری ... تا اینجا
زندگی بهت سخت گرفته، من دیگه اجبار به کاریت نکنم ...
ولی تو ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_376 

لبخند درد آوری بر لبانش چسباند:

-ولی تو هر بار عادت کردی که به مخالفت از من قدم جلو
بذاری ... تو بگو دختر ... بگو چیکار باید می کردم که
نکردم؟ راه حل بهتری سراغ داشتی؟ می تونستی تو این شهر
بعد تموم اون اتفاقات تنهایی دووم بیاری؟ تو شهر غریبی
که همه به یک دختر تک و تنها به چشم یک طعمه نگاه می
کنند و فقط هدفشون رسیدن به خواسته های کثیفه
شونه؟

صدایش لحظه ای شکست، اما کم نیاورد:

-نخواستم مروارید،نخواستم بعد از دست دادن پدرت و جدا شدن از اون خسرو گفتار صفت دوباره طعم بدبختی رو بچشی ... به اون خسرو از خدا بی خبر فهموندم که دیگه عروس خودمی ... ناموسمی تا چشم دوباره بهت نداشته باشه ... در دهن هر کس و نا کسی که خواست پشت سرت حرف بزنه رو خوب تونستم ببندم که تو بتونی با آرامش و در کنار خانواده من، زندگی جدیدی رو شروع کنی. انتظار تشکر ازت ندارم دختر ... چون تا آخر عمر وظیفه من حفاظت از توعه و اینکه بتونم برات زندگی خوبی رو درست کنم. درست مثل تصمیماتی که برای پونه دارم. ولی انتظار هم ندارم که رو به روم در بیای و بگی همه این اتفاقات به اجبار من بوده و باعث و بانی اصلیش من بودم.

-من ...

-تو فقط از جبهه خودت داری به قضیه نگاه می کنی. هزار باره دارم میگم ... اگه تو رو به عقد پارسا درآوردم هدفم چسبوندن یک مهر طلاق دیگه و بدبختی دوباره ت نبود. تنها راه نجاتی که تو اون زمان داشتیم رو انتخاب کردم.


پیگیری های مداوم خسرو... حرف و حدیث های پشت
سرت... اینکه نمی تونستم تو رو بدون هیچ نسبتی وارد
خانواده ام بکنم... از طرفی نمی تونستم تک و تنها تو این
شهر بیارم و به امان خدا ولت کنم.


قدمی عقب رفت و سایه اش از روی سرم کنار رفت:

-باید تصمیمی می گرفتیم که همه جوانب رو پوشش بده...
همه اینا به کنار از پسر- خودم مطمئن بودم که تو رو اوردم
کنارش و بدون هیچ واهمه ای اجازه دادم یکسال کنارش
زندگی کنی. پارسا نامرد نیست و نبوده... کسی- هم نیست
بعد اون همه اتفاقی که از سر گذرونده دوباره هوس زن
واقعی داشتن رو داشته باشه. چون هنوز ترس داره. از
اتفاقات ترس داره و رو نمی کنه و نمی خواد کسی- دائمی تو
زندگیش باشه و زندگی با پسرش رو ترجیح میده به زندگی پر
دغدغه و پر مسئولیتی که خدای نکرده دوباره نتونه از
پسش بر بیاد.

دستانش را از هم گشود و نگاه خشک شده ام به تسبیح
آویزان از انگشتانش کشیده شد:

خودت بین ... من تمام جوانب رو سنجیدم که ازت
خواستگاری کردم نه اجبارت ... گفتم با این شرایط این
تصمیم به نفعته ... فقط و فقط به نفع تو ... چون نه من
و نه پارسا هیچ نفعی از این ازدواج نمی بریم. فقط می خوام
تو در آرامش باشی و برای مدتی بتونی به زندگی واقعیت
برگردی. گفتم تنهایی به نفعت نیست که آواره یک خونه
دیگه تو این شهر درندشت بشی و منم دستم بسته باشه که
نتونم طوری که لایقته ازت حمایت کنم. قبول کردی
مروارید ... همه شرایط رو قبول کردی ولی بازم مثل همیشه
می خوای منو مقصر صد در صد جلو بدی.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

قدم دیگری عقب رفت و نگاه من از تسبیحش کنده نشد:

-باشه دخترم ... مشکلی نیست منو مقصر- جلوه بده. اما به این تصمیمی که تو اسمشو اجبار از جانب من گذاشتی فکر کن. طرف دیگه این ازدواج پارساست که من بهش گفتم ازدواج یکساله نه بیشتر ... شاید اون نخواد دیگه این ازدواج ادامه دار باشه. بشین فکراتو بکن و سبک و سنگین کن همه شرایطت رو ...

قدم هایش را به دور از من بر می داشت، از من آواره:

-فرصت برای فکر کردن داری ... اما مقصر- کردن منو بذار
برای مرحله آخر و به شرایطی که پیش رفته با دقت فکر کن
و بعد تصمیمتو بگیر و بهم بگو. پارسا رو در نظر بگیر ...
این عقد یکساله ای رو که خودت قبولش کردی ... شرایط
زندگی ای که داری رو ... بعد تصمیمت رو بگیر. حتی باز هم
اگه تصمیم جدیدی می خواهی بگیری برای زندگیت، اگه
لطمه ای بهت وارد نکنه من همه رقمه پشتتم.

نگاهش کمی نرمش به خود گرفت:

-مروارید من قصدم عذاب دادن و رنجوندن تو نیست. حتی
اگه خودت فکر کنی چنین قصدی دارم، اما در واقعیت من
همچین قصدی نداشتم و ندارم. فقط می خوام طبق حرف
هایی که سال پیش زدیم عمل کنم. یک طرف قضیه تویی
که مثل دختری، طرف دیگه قضیه پارساست که شرایط
خاصی داره. من باید به عنوان یک بزرگتر بتونم سر و

سامونی به این زندگی بدم. باید بتونم طبق قول و قرارهایی که گذاشتیم عمل کنم. وضعیت روحی تو رو هم در نظر دارم دخترم. می دونم خیلی سخته دوباره جدا شدن، حتی اگه پای دلدادگی وسط نباشه. اما این راهی بود که انتخابش کردی و باید تا آخرش پیش بری. ولی نمیدارم زندگی بیشتر از این بهت سخت بگیره.

تا زمانی که نفس می کشم، پشتت هستم و نمیدارم کسی- اذیت کنه. تو رو هم به زندگی مستقلی که آرزوش رو داشتی می رسونم.

نگاهم از تسبیحش کنده شد و به صورت بی رنگش کشیده شد:

-من دیگه باید برم باباجان.

با مکث گیج و منگ ایستادم. حرکتی که غیر ارادی از پاهایم سر زد. فهمید که توانایی حرف زدن را ندارم. فهمید که

چقدر یکباره خالی شده ام. بدون هیچ حرف دیگری و تنها
با نگاهی عمیق از درب خانه بیرون زد.

من ماندم و آواری که از حرف های حاج حسین به جا مانده
بود. پاهایم نتوانست ایستادگی را بیش از این تاب بیاورند
که تا خوردند و دوباره روی مبل پشت سرم فرود آمدم.


طلاق!!! واژه ای که هم می توانست خانه خراب کن باشد
و هم امید برای تشکیل زندگی جدید. زمانی که پای برگه
طلاق با خسرو را امضا زدم، حس زندگی و آزادی را بعد از
مدت ها نفس کشیدم. حس اینکه شاید زندگی روی خوش
دیگری هم داشته باشد.

حس اینکه می توانم برای خود باشم و زندگی تازه ای را رقم
بزنم. زندگی ای بدون اجبار، بدون طعنه، بدون کنایه، بدون
زخم زبان خوردن، بدون قسط، بدون بدهکاری ...

اما حالا واژه ی طلاق امشب، انگار برایم حکم بدبختی تا پایان عمر را رقم می زد. حکمی که می گفت دیگر بعد از آن طلاق خوشبخت نمی شوی و نخواهی شد!

سعی کردم نفس عمیقی بکشم اما نتوانستم. توانش را نداشتم. نفس سنگینم توانایی بالا آمدن نداشت. درون سینه ام حبس شده بود و حتی تکه تکه هم بیرون نمی آمد.

حاج حسین چه بی رحمانه تازانده بود ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_378 

چه بی رحمانه حقایق تلخ زندگی ام را به صورت کوبانده بود. درست، او اجبار مستقیمی برای ازدواج با پارسا برایم قرار نداده بود.

اما دلیل های ریز و درشتی که پشت هم ردیف کرده بود و مدام در گوشم می خواند باعث شده بود در آن حال وخیمی که داشتم، راهی جز قبول این ازدواج یکساله نداشته باشم.

از دست دادن پدرم ... بی کسی... دلتنگی ... عزاداری ... افسردگی ای که به سراغم آمده بود ... مزاحمت مرد های در و همسایه بعد از طلاقم که مدام پشت درب خانه ام کمین کرده بودند ... حرف های ریز و درشت زنان و دختران همسایه ... طعنه زدن ها ... نیش زدن ها ... حرف هایی که با حاج حسین سر و سری دارم ... سر کار نرفتنم ... خرج زندگی ... پول کافی نداشتن برای رفتن به خانه ای دیگر و فرار از آن منطقه ... و

همگی باعث از پا درآوردن منی که دیگر جان در بدن نداشتم شده بود. منی که بریده بودم از زندگی و فقط برای رهایی حتی چند ساعته از آن زندگی ترسناکی که گریبانگیرم شده بود، حرف های حاج حسین که مدام در گوشم می خواند را پذیرفته بودم.

قصد توجیه خودم را نداشتم. اما در آن اوضاع نا بسامانی که داشتم و شرایط ایجاب شدهی برایم، راهی جز انتخاب بد از بدتر را نداشتم. پدرم هم در آخرین وانفسای عمرش تأکید ویژه کرده بود که دست حمایت حاج حسین را پس نزنم و هر چه را که می گوید بپذیرم.

اعتماد صد در صدی به حاج حسین داشت و تنها آرزویش در آن روزها پذیرفتن حمایت های حاج حسین از جانب من بود. منی که دیگر به مانند قبل قوی و شجاع نبودم که

هزاربارة دست به زانو بزنم و زندگی جدید و بدون حمایت
کسی را قبول کنم.

شکستم. خرد شدم. خاکستر شدم. تبدیل گشتم به روح
سرگردانی که توسط حامی آن روزها که حاج حسین بود به
هر سمتی کشیده می شدم.

حاج حسین درست می گفت، او اجبار مستقیمی به کار
نگرفته بود. اما زندگی ، مرا اجبار به انتخاب او و پسرش
کرده بود. گله داشتم.

گله ای که امشب تحت آماج حرف های حاج حسین قرار
گرفتم و نتوانستم به زبان آورم. من دختر بی پناهی بودم که
ممکن بود از سر ناچاری و بی پناهی هر تصمیم اشتباهی از
من سر بزند.

نباید پیشنهاد ازدواج را می داد ... پیشنهادی که پذیرفتمش
و در دامش گرفتار گشتم. حاج حسین می گفت پسرش اهل
دل دادن نیست.

اینکه نمی خواهد زندگی جدیدی را با کس دیگر آغاز کند،
اینکه او دل نمی دهد ... چه به من چه به هیچ دختر دیگری
... از پسرش مطمئن حرف می زد، راجع به من هم همین
نظر را داشت؟!

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_379 

من هم می توانستم به مانند پارسا باشم؟ می توانستم چشم
ببندم بر روی رفتار های چند ماه اخیر پارسا ...

آری می توانستم اگر رابطه مان به مانند ماه های اول پیش
می رفت. اگر همان سردی و دوری بینمان برقرار می بود. اگر
پارسا دست نوازش و حمایتش را بر سر من نمی کشید.

اگر بوسه هایش را نثار من نمی کرد. اگر آغوشش را از من
دریغ می کرد. اگر نگاه های خیره و عمیقش را بر من روانه
نمی کرد. اگر ... اگر ...

تا فردا می توانستم این اگر ها را پشت سر هم ردیف سازم.
اما کسی- نمی دید ... نمی فهمید جز خودم ... من چطور می
توانستم از پارسا جدا شوم؟ چطور می توانستم بعد از آن
همه اتفاق و حمایت و مهر و محبت دیدن از پارسا، چشم
بسته طلاق گیرم و برای خود و دور از این خانه زندگی جدید
را آغاز سازم.

از جنس سنگ نبودم که محبت پارسا با گوشت و خونم
عجین نشود. ای کاش توان این را داشتم امشب در مقابل
حاج حسین می ایستادم و محکم می گفتم نمی تواند مرا از
پارسا جدا سازد، چرا که ... پارسا دوستم دارد.

من هم او را دوست دارم ...

آری بعد از مدت ها و دیدن حالت های متفاوت از خودم
امشب که حرف از جدایی پیش آمده بود، می توانستم
اعتراف کنم که پارسا را عمیقاً دوست دارم. به او دل باخته
ام ...

دل باختنی که فکر جدا شدن از او مرا اینگونه پریشان می
کرد. دل باختنی که با شش روز ندیدنش به مانند دیوانه ها
شده و شب ها را در اتاق او به صبح می رساندم تا بویش را
تا عمق وجودم نفس بکشم و رفع دلتنگی کنم.

شاید حاج حسین در مورد احساس پارسا درست می گفت. چرا که در این شش روز پارسا تنها دو بار تماس گرفته بود که آن هم به دقیقه نکشیده مجبور به قطع کردنش شده بود.

اما بر خلاف او من لحظه به لحظه ... هر زمان که کسی- در کنارم حضور نداشت و تنها بودم به عکسی- که ماه پیش از او پنهانی گرفته بودم، خیره می شدم و گاهی اوقات در کمال بی حیایی بوسه نثار سر و صورتش می کردم.

این حجم از دلتنگی در باور خودم نمی گنجید. این حجم از دوست داشتن کسی- در مخیله ام جای نمی گرفت. چرا که قبلا تجربه بودن مردی در زندگی ام را داشته بودم، اما این حالات؟؟؟ رویای محال بود نسبت به خسرو دپارش شوم.

اما حالا؟ ... در کتاب ها و رمان هایی که خوانده بودم، فهمیده بودم این حالات من تنها دلیلش عاشقی ست. می

توانستم به یقین بگویم طوری عاشق و دلباخته پارسا شده
ام که هیچ رقمه فکر جدایی از او را نمی توانم در ذهنم
بگنجانم.

نمی دانم در این مدت زمان کم چطور این گونه عاشقش
شده ام، اما کاری از دستم بر نمی آمد. قلب زبان نفهم بی
اجازه از من برایش تند می تپید و عقم مدام سعی در فرار از
حقیقت را داشت، که حضور پارسا در زندگی ام همیشگی
باشد.

کلافه برخاستم. پاهایم توانایی ایستادن را نداشتند، اما وقتی
وعده رفتن به اتاق پارسا را به آن ها دادم، در واقع به سوی
راهرو شتافتند و مرا به تختی که بوی پارسا را به همراه
داشت دعوت کردند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

با حسرت نگاه چرخاندم در اتاقش ... نتوانستم ... نتوانستم
طاقت آورم و بغضی- که در گلویم خانه کرده بود، به یکباره
سر باز کرد.

صدای گریه ام در اتاق پیچید و اشک هایم دانه به دانه
روی صورتم راه خودشان را پیدا کردند.

با دو قدم به تختش پناه بردم و سر در بالشت پارسا فرو
بردم. زمزمه های سوزناکم در میان گریه دست خودم نبود:

-خدایا بسه ... دست از امتحان کردن من بردار ... من نمی
تونم ... نمی کشم ... بریدم ... از اول بسم الله تنها بودم ...
مادرمو ازم گرفتی ... پدرمو ازم گرفتی ... نه خواهری دارم که
باهاش یک دل سیر درد و دل کنم و نه برادری که پشتم
بهش گرم باشه... خونه و زندگی ام دیگه ندارم ... دیگه
طاقت ندارم بعد عمری که برای اولین بار به کسی- دل دادم
... اونم ازم بگیری ... خدایا راه چاره بذار جلو پام ... راهی
که بتونم پارسا رو همیشگی کنم تو زندگیم ... من در اوج بی
پناهی پناه بردم به پارسا ... ولی نتونستم محبت هاشو ببینم
و دل ندم ... نتونستم دلمو اجبار کنم که در مقابلش سر
خم نکنه ... ازم نگیرش خدا ... نذار بگیرنش ... بذار تو
زندگی فقط یک چیز مال من باشه ... فقط یک چیز برای
خودم داشته باشم ...

ادامه ناله هایم با هقی که زدم در گلویم ماند و بالا نیامد.
حتی نمی توانستم با خود خدا هم درد و دل کنم. گریستم
... ناله سر دادم ... غر زدم ... تا زمانی که دیگر حق می زدم
و اشک هایم در میان پلک های سوزانم خشکید و بیرون
نیامد.

اگر پارسا مرا نمی خواست چه؟ تا به امروز علاقه - مستقیمی نسبت به من از خود نشان نداده بود. حتی برای محبت کردن به من عذاب وجدان داشت ... نمی توانست مرا به جای آیه بپذیرد ... اگر به مانند حرف حاج حسین عمل می کرد و رضایت به طلاق می داد چه؟ اگر می گفت طلاق می دهم و تمام محبت ها و حمایت هایم به عنوان رفیق بوده است چه؟

من بی شک می مردم ... کسی نبودم محبت و عشق را گدایی کنم. تنها به مانند کسی - که به پایان خط رسیده است، طلاق را می پذیرفتم و در کنج تنهایی خود مرگ تدریجی را تجربه می کردم.

اشک های خشک شده ام دوباره جان تازه گرفتند و دوباره از سر گرفته شدند ... چرا زندگی با من این گونه تا می کرد؟ گناه من چه بود؟ گناه کسی - که از ابتدای زندگی اش فقط رنج و عذاب دیده بود و بی کسی ...

در میان گریه های بی امانم، وپره تلفن همراهم در جیب شلوار جینم باعث شد، لحظه ای نفس عمیقی گرفته تا بتوانم کنترلی بر خود پیدا کنم و لحظه ای بعد با دیدن شماره تلفن پارسا بر روی گوشی ام که روشن و خاموش می شد گریه ام را دوباره از سر بگیرم.

خودم را روی تخت عقب کشیدم و تکیه به تاجش دادم و همچنان به نامش خیره ماندم و دردناک رو به نامش زمزمه کردم:

-می تونی کنارم بذاری پارسا؟ می تونی طلاقم بدی و انگار نه انگار مرواریدی تو زندگیت بوده؟

هقی زدم:


-اگه تو می تونی من نمی تونم پارسا. بهت دل دادم. خیلی خیلی عمیق ... به حدی که فکر جدا شدن از تو، تو سه ماه آینده داره روانیم می کنه ... داره وجودمو متلاشی می کنه.


تماسش پایان یافت، اما دوباره از سر گرفته شد. نیم نگاهی به ساعت انداختم که از نیمه شب گذشته بود. او می دانست که من شب ها تا چه ساعتی خواب به چشمانم نمی آید که دوباره تماس گرفته بود.

اما نمی دانست که امشب چه بر من گذشته بود. مطمئنا صدای گرفته ام به خوبی لو می داد مرا ... اما دلتنگی مقدم تر از لحن صدایم بود که به انگشتانم فرمان برقراری تماس را داد و گوشی کنار گوشم قرار گرفت.

به محض شنیدن صدای بمش لب گزیدم و پلک هایم بسته شد:

-مروارید ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_381 

نتوانستم پاسخ بدهم که دوباره نامم را صدا زد:

-مروارید خانم؟ هستی؟ خواب که نبودی نه؟

زمان گریه نبود. نفس عمیقی گرفتم، اما نتوانستم برای
گرفتن صدایم راه چاره بیندیشم.

-سلام

مکت واضحش دل گرم می کرد که حال من برایش اهمیت
دارد. مکتی که صدای جدی اش را به دنبال داشت.

-صدات چرا این شکلیه مروارید ... نکنه ... گریه کردی؟؟

دروغ می توانستم بگویم دیگر نه؟! در این فاصله وقتش
نبود بفهمد پدرش با حرف هایش چه بلایی بر سرم آورده.

-خواب بودم، زنگ که زدین بیدار شدم.

مگر می شد او را گول زد؟

-خواب بودی؟ اونم تویی که می دونم ساعت خوابت حداقل یک ساعت دیرتر از این وقت شبه؟

باز هم دروغ دیگر ...

-امروز سر کار خیلی خسته شدم، شبم به خاطر مهمونی ای که پروین خانم گرفته بود خستگی بهم قالب شد و زودتر از همیشه خوابیدم. اوووم ... شما خوبید؟ کارا خوب پیش میره؟

نفس عمیقش و به دنبالش صدای عتاب آورش:

-مروارید ... خواهش می‌کنم مثل همیشه که هیچ وقت بهم دروغ نمی‌گی، امشبم همون طور رفتار کن و نذار فکرم به جاهایی که نباید کشیده بشه.

-باور کنید طوری نیس ...

-هست ... صدات داد می‌زنه که چقدر آشفته بودی و گریه کردی. دیدم دلم شور می‌زنه ... پس نگویی خود نبوده ...

جدی تر پرسید:

-چیشده مروارید؟ سعی نکن دوباره منو بیچونی که کلاهمون بد میره توهم.

می‌توانستم امیدوار باشم جایی در زندگی پارسا خواهم داشت؟ یا او هم فقط از جانب رفاقت نگران حال بود؟ واقعیت را نمی‌توانستم به زبان آورم. نمی‌توانستم که

بگویم بین من و حاج حسین چه حرف هایی رد و بدل شده،
اما می توانستم از جنبه ای دیگر او را تا حدودی قانع سازم:

-باور کنید اتفاق خاصی نیفتاده ... فقط من ...

-تو چی ...


-دلم گرفته بود و ناخودآگاه کمی گریه کردم.


سکوت مکث داری کرد و مشکوک پرسید:

-چرا دلت بگیره؟ چه اتفاقی باعث شده دل مرواریدی که به
ندرت می گیره و اشک به چشماش بیاد، امشب بگیره؟

تنها امشب نبود. از زمانی که رفته ای دل گرفته ام. از دلتنگی
و دوری تو ...

-دل گرفتن که دلیل نمی خواد ... شما بیش از حد شکاکید،
یهو ممکنه بگیره که حال منم خیلی خیلی مستعد دل
گرفتگیه، فقط گاهی اوقات انقدر پوست کلفتم که زیر
سیبیلی ردش می کنم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_382 

پیراهن سرمه ای رنگش که چند شبی مهمان رخت خوابم بود و هنوز روی بالشتش بود را به دست گرفتم و تا نزدیک بینی ام پیش بردم و عمیق بوییدم. از طرف دیگر گوش هایم در حال ضبط کوچکترین حرکت و حرف های پارسا بودند.

-متاسفانه باید بگم بازم قانع نشدم ... مثل اینکه شخصا باید پیام اونجا تا دلیل اصلی این دل گرفتن رو پیدا کنم.

پیشنهادش را پذیرفتم و برای دور کردنش از موضوع امشب، مسیر صحبت را به جای دیگری کشاندم:

-دلِ منم خیلی استقبال می کنه که شما سریع تر بیاین و دلیل گرفتگی شو پیدا کنید.

بعد از لحظه ای سکوت زمزمه اش به جانم نشست:

-یعنی می خواهی امیدوارم کنی که ممکنه دلت هوای او مدن
منو کرده باشه؟

راست ترین حرف امشب را به زبان آوردم و دل به دریا زدم:

-امیدوار نه ... قطع به یقین دلم خیلی برای رفیقش تنگ
شده و دلتنگی هم که فقط با دیدار رفع میشه.

صدایش نرم شده و از آن حالت جدی خارج شده بود:

-می دونی این ابراز دلتنگی می تونه چه بلایی سر دل منم
بیاره؟

چشم بستم و برای اولین بار همراه خواسته دلم پیش رفتم
و گفتم:

-نه بهم بگید ... مشتاقم که بدونم.

نفس عمیق دیگرش کمی لرزان به نظر آمد:

-بلایی که ممکنه همین الان راه بیفتم و خودمو برسونم به
دختر خانومی که دلتنگم شده و داره صریح ابرازش می کنه.

زمزمه ام به گوشش رسید انگار:

-یعنی ممکنه همچین چیزی؟

زمزمه او هم به گوش من رسید:

-هیچ چیز غیر ممکن وجود ندارد ...

بی تاب پرسیدم:

-کی میانین؟

نمی دانم او هم بی تاب بود یا نه، اما صدایش دیگر صدای
اول تماسش نبود:

-قرار بود پس فردا بیایم ... ولی من فردا مشهدم بدون شک
...

بهترین خبری که می توانست بدهد را به من داده بود، حتی
اگر چند ماه دیگر از او جدا می شدم، اما باز هم نمی
خواستم لحظه هایی که می توانستم با او داشته باشم را
نایده بگیرم.

-خیلی منتظرتونم ... دوری تون ... خیلی از چیزی که فکر می کردم سخت تره.

-تو سخت ترش نکن دختر ...

-دست خودم نیست، تقصیر دلتنگیه.

پیراهنش را عمیق تر بوییدم و زمزمه اش را با جان و دل به گوش سپردم:

-بی تو هوای خانه ما سرد می شود ...

برگ درخت باور ما زرد می شود ...

شب بی تو روی صبح نمی بیند ای دریغ ...

خورشید بی تو منجمد و سرد می شود ...

بی اختیار چشم بستم و هم سو با او بیت آخر را لب زدم:

-زیباترین بهانه در اینجا حضور توست ...
ور نه زمین، هوایی و ولگرد می شود ...

«شعر از سلمان هراتی»

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_383 

«پارسا»

نگاهی گذرا به جعبه شیرینی انداخت و با تک بوقی که زد، درب حیاط توسط آرش کاملاً باز شد و او با احتیاط ماشین را به حیاط منتقل کرد. بعد از پارک ماشین، با برداشتن جعبه شیرینی پیاده شد و نیم نگاهی به آرش انداخت که در آن هوای سرد بعد از بستن درب به سویش شتافت و گفت:

-قندیل بستم پسر، بریم داخل.

قبول داشت. هوا نا جوانمردانه سرد بود. به خاطر برف سنگین و یخبندان، تحمل آن هوا حتی یک دقیقه هم ممکن نبود که پشت سر آرش به راه افتاد. بعد از در آوردن کفش هایشان آرش نیم چرخي به سويش زد:

-بايد خبر مي داديم که تونستيم بيايم، من حوصله روضه های عمه و پدر گرامي تورو ندارم خدا وکيلي.

دستش را روی شانه آرش گذاشت و فشار کوچکی به همان نقطه وارد کرد:

-خوشحال ميشن اتفاقا ... برو جواب همه با خودم.

-فکر نکن نفهمیدم، به خاطر چی کفن به گردنم انداختی و تو این راه منو همراه خودت کردی، یه شب جمعه ارزش نداشت جون منو به خطر بندازی و ...

چشمانش را گرد کرد و همانکه خواست جواب بی ادبی آرش را به صورتش بکوبد، آرش با نیشی- باز شده، دستگیره درب را پایین کشید و به مانند همیشه پر سرو صدا و با عجله وارد خانه شد:

-سلام بر اهل منزل ... حالتون چطوره؟ مشتاق دیدار ... دلم برای تک به تکتون اندازه گنجیشک شده بود تو این یک هفته ...

سری به تاسف تکان داد و پشت سر آرش وارد خانه شد. درب را خودش بست و سپس نگاهش را در میان افرادی که با تعجب نظاره گرشان بودند چرخاند. در همان ابتدا عمه حمیده بود که از کنار مادرش برخاست و تا نزدیکی شان پیش آمد:

-آرش؟ پارسا؟ کی اومدین شما؟ مگه نگفتید جاده ها رو بستن و نمی تونید بیاید؟

آرش با دست اشاره ای به او کرد و پاسخ عمه حمیده را داد:

-برای برادرزادت کار نشد نداره حمیده خانم ... مثل یه حمال ازم کار کشید و گفت باید زنجیر چرخ ببندم به چرخاش. راه یک ساعته از فریمان تا اینجا رو سه ساعت طول کشید که بیایم. من بی تقصیرم.

حاج حسین هم از روی مبل برخاست و تا نزدیکی اش پیش آمد:

-آره بابا جان؟ مگه مجبور بودی تو این راه پر خطر راه بیفتی تو این برف و کولاک؟

آری اگر نمی آمد بدهکار دلش می ماند و دخترکی که با نیم
نگاهی به اطراف اثری از او پیدا نکرده بود. لبخند کمرنگی بر
صورتش نشانند:

-دیگه نصف راه رو اومده بودیم حاج بابا، اگه بر می گشتیم
معلوم نبود با یخ بندون فردا کی بتونیم بیایم، با زنجیر چرخ
راحت اومدیم، فقط زمان بر شد اومدنمون.

اشرف بانو با لبخند واقعی به سوی او و آرش سر تکان داد و
گفت:

-خداروشکر صحیح و سالم رسیدید، بشینید براتون یه
چایی تازه دم بیارم تا گرم بشید. خوب وقتی هم رسیدید،
هنوز سفره رو پهن نکردیم.


آرش بشکنی در هوا زد و خودش را روی مبل و کنار مجید
آقا انداخت:


-آقربون زن دای هره چیز تموم ... به جای مواخذه فهمید
که ما اول نیاز به گرما و آب و غذا داریم.

جمعیت پیش رو خنده ای آرام سر دادند و حمیده خانم و
اشرف بانو به سوی آشپزخانه شتافتند. بار دیگر نگاهی به
جمعیت انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

-کجایی پس دختر؟

طولی نکشید که با شنیدن صدایی به پشت سر برگشت.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

-بابااا پااارسا ...

جعبه شیرینی را به پرستو که کنارش قرار گرفته بود سپرد و روی زانوهایش نشست و آغوشش را به سوی پسرکش باز کرد. محمد طاها با چند گام بلند خودش را در آغوش او انداخت و با همان لکنتی که در مواقع خوشحالی بیشتر نمایان میشد، سر در قفسه سینه اش فرو برد و نا مفهوم گفت:

-چقددر دیرر اوومدی، خییلی دلمم براات تتنگ
شششده بوود.

چند بوسه عمیق روی سر پسرکش کاشت و دستی به پشتش
کشید:

-ببخشید عزیزدلم، کار داشتم و نشد که زودتر پیام.

محمدطاها دستانش را گرد گردن او قلاب کرد و با همان
صدای معترض نامفهومش قصد جدا شدن از او را نداشت
که همراه محمد طاها برخاست و روی مبل نشست.

دو دقیقه ای گذشته بود که مشغول نوازش پسرش شد. با
قرار گرفتن سینی چای مقابلش محمدطاها را با بوسه ای
روی مبل کناری نشانده و رو به پرستو گفت:

-ممنون آجی اول برم دست و صورتمو بشورم و بعد بیام.

پرستو با لبخند سری تکان داد و سینی چای را روی میز گذاشت. از حال گذشت و به سوی سرویس بهداشتی قدم برداشت. نمی دانست مروارید کجاست. اطمینان داشت که او به مهمانی امشب آمده و باید در جمع حضور داشته باشد.

اما احتمال می داد که همراه پونه در نقطه ای از این خانه بزرگ ویلایی عمه حمیده بودند که نشانی از آن ها پیدا نبود. مایل بود چهره دخترک را بعد از دیدن خودش ببیند، چرا که زمانیکه پشت گوشی به دخترک گفته بود آمدنش به مشهد به خاطر بارش برف و راه بندان منتفی شده است، متوجه ناراحتی مروارید شده و تماسشان از جانب دخترک خیلی سریع قطع شده بود.


بعد از آن تماس هم با وجود مخالفت های آرش قبول نکرد که در فریمان اتراق داشته باشند و با بستن زنجیر چرخ و با سرعت پایین خودش را به مشهد رسانده بود.


اگر بی انصافی نمی کرد، علاوه بر دیدن عکس العمل و خوشحالی دخترک، خودش هم به طرز عجیبی چنان دلتنگ مروارید شده بود که اگر امشب خودش را به دیدن او دعوت نمی کرد، حتم داشت به مانند شب گذشته ابدا خواب به چشمانش نخواهد آمد و تا صبح بی قرار خواهد ماند.

بعد از شستن و خشک کردن دست و صورتش از سرویس بهداشتی بیرون زد. وارد راهرو شد و متوجه پونه شد که انگار جلوتر از او وارد حال شده بود.

سریع به سمت اتاق خوابی که دریش نیمه باز بود چرخید. طولی نکشید که آرزو به همراه دخترک از اتاق بیرون زدند و متوجه حضور او شدند.

چشمان دلتنگش روی مرواریدی نشست که
لبخند روی صورتش خشکید و دهانش که برای گفتن حرفی
باز شده بود، همان طور نیمه باز ماند و خیره او شد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_385 

بی توجه به حضور آرزو سوری به نگاه دلتنگش داد و سر تا پای دخترک را با حظ وافری از نظر گذراند و در نهایت با صدای آرزو بود که به خودش آمد:

-سلام پسردایی، رسیدن بخیر ... چه بی خبر اومدین؟

اجبارا نگاه از دخترکی که تعجب و حیرت دو حس واضح در نگاه و حرکاتش بود، گرفت و سر به سوی آرزو چرخاند و با لبخند مردانه ای موقر گفت:

-سلام آرزو خانم، ممنونم ... اومدنمون یهویی شد شرمنده.

آرزو با نیم نگاهی به مروارید که انگار توانایی سخن گفتن نداشت، لبخندش را خورد و قدمی از آن ها دور شد و گفت:

-دشمنتون شرمنده، حسابی شوک شدیم ... با اجازه من برم دیدن آرش خیلی وقته ندیدمش.

سری به سوی آرزو تکان داد و بعد از ناپدید شدنش از راهرو، نگاه مشتاقش را به چهره دخترک دوخت و قدمی نزدیک تر رفت. سرش را پایین تر برد و با صدایی که بم شده بود آرام زمزمه کرد:

-سلام سرکارخانم ... احوال شما؟

مروارید پر واضح آب دهانش را پایین فرستاد و با نگاهی به سر تاپای او که انگار هنوز بودنش را باور نداشت به مانند خودش زمزمه کرد:

-یعنی باور کنم اومدین ...؟

لبخند بر چهره اش نقش بست و قدمی دیگر به دخترک
نزدیک شد و در یک نفسی اش لب زد:

-یعنی امید داشته باشم انقدر دلتنگی که نمی تونی
حضورمو باور کنی؟

دخترک نفس عمیقی از فضای بینشان برداشت:

-به دلم وعده ندیدن شمارو تا چند روز دیگه داده بودم.
شوک شدم که یکباره اینجا دیدمتون ... بهم حق بدید.

انگشت اشاره اش بی اجازه از او، بالا رفت و روی چانه گرد
دخترک فرود آمد:

-حق میدم خیلی زیاد ...

نگاه شیفته دخترک که در نگاهش نشست، حرکت انگشتش به حالت نوازش واری، روی چانه مروارید بازی به راه انداختند و آرام تر از قبل زمزمه کرد:


-خوبی ...؟


مردمک چشمان مروارید در میان چشمانش در رفت و آمد بود:

-خوب شدم ... خیلی خیلی خوب.

انگشت شصتس هم به محفل انگشت اشاره اش پیوست و حالا چانه دخترک در میان دو انگشت او به بازی گرفته شده بود. دخترک گویی قصد جان او را کرده بود که ادامه داد:

-فقط این اومدن رو مدیون چی و کی می تونم باشم که بتونم
نهایت تشکر رو ازش داشته باشم؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_386 

بی پروا سر خم کرد و در یک نفسی مروارید، بدون وا همه ای که ممکن است کسی از راه برسد گفت:

-مدیون دختر چشم آبی ای که عجیب دل منو به دیدنش عادت داده و ندیدنش باعث بی قراری و دلتنگی ای شده که حتی برف و کولاک هم نتونست جلوی او مدنم رو بگیره.

لبان صورتی و رژ خورده مروارید تکانی خورد که نگاهش به همان حوالی کشیده شد. خیره به طرح زیبای لبان دخترک باقی ماند و منتظر برای شنیدن حرفی از میان آن ها. اما گویی مروارید توانایی سخن گفتن نداشت که او ادامه داد:

-به نظرت چطور میشه این دلتنگی که حتی دیدنت هم شدتش رو بیشتر کرده و بر طرف کرد؟

نگاه آبی رنگ دخترک لرزید و او کمی بیشتر سر خم کرد اما یکباره با شنیدن صدای پونه از پشت سرشان هر دو به سرعت از یکدیگر فاصله گرفتند:

-اهم اهم ... سلام خان داداش رسیدن بخیر، ببخشید که مزاحم اوقات دلبری ها و عاشقانه هاتون میشم.

نگاه کلافه و تا حدودی غضبناک روانه پونه کرد. پونه سر درگردش فرو برد و دستانش را در هم گره زد و با حالت مظلومانه ای که ابدا به او نمی آمد، گفت:

-به خدا این دفعه تقصیر من نیست، خودت که شاهی همیشه بساط عشق و حال شمارو فراهم می کنم ... ولی این دفعه اشرف بانو منو فرستاده که منتظر شما ایم و سفره پهن شده.

مگر چقدر گذشته بود؟ سری به سوی پونه تکان داد و دستی میان موهایش کشید:

-باشه الان میایم.

با محو شدن پونه از مقابلشان دوباره به سوی مرواریدی که رنگش کمی پریده بود برگشت. دخترک در حال مرتب کرده شال آبی رنگ روی سرش بود، که انگار موفق نبود و شال از میان انگشتانش سُرمی خورد. شالی که زیبایی فوق العاده ای به چهره اش بخشیده بود و بد به حال او و دل تنگش!

دخترک نگاهش را متوجه خود دید که قدمی به سوی مقابل برداشت و گفت:

-بریم؟

دست بالا برد و لبه شال دخترک که در آستانه افتادن از روی شانهِ اش بود را گرفت. شال را قبل از بردن به روی شانهِ مروارید لمسی کرد و نزدیک دخترک شد.

لبه شال را به لبانش چسباند و خیره در نگاه بی قرار و زلال مروارید بوسه ای پر احساس بر لبه شال نشانده. بوسه ای

که بی قرار ترش کرد اما آرام تر؟ نه! بوسه ای که انگار
مروارید هم همان احساس بی قراری را تجربه کرد که چشم
گرفت و لب به دندان گزید.

ماندنشان را طولی نداد، چرا که به خودش اطمینانی نداشت
که همانجا طوری که خواسته دلش است رفع دلتنگی کند.
لبه شال را روی شانه مروارید مرتب کرد و دست روی کمر
دخترک گذاشت و در حین هدایت به جلو لب زد:

-بریم ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_387 

همراه یکدیگر و با قدم های آرام به سوی هال رفتند. سفره تقریباً چیده شده بود و او صرف نظر کرده از چای سرد شده و تعارف پرستو برای خوردن چای داغ دیگر، به همراه مروارید در مکانی که برایشان خالی گذاشته بودند، نشستند.

گونه های سرخ دخترک و نبودن چند دقیقه ای شان می توانست او را خجالت زده کند. اما برایش اهمیتی نداشت و بعد از اینکه همگی شروع به خوردن کردند، خودش شروع به پذیرایی از مروارید را کرد.

مرواریدی که مدام آرام و زمزمه وار می گفت کافی است، اما او بی توجه به ممانعت های دخترک، برنج بیشتری در ظرفش کشید و با صدای جدی در حوالی گوش دخترک لب زد:

-فکر نکن متوجه لاغریت تو همین چند وقت نشدم، باید همشو تا ته بخوری.

و مرواریدی که با نگاهی خجالت زده توانایی مخالفت را نداشت. در طول غذا خوردنشان علاوه بر محبت و رسیدگی به محمد طاهایی که از کنار پرستو بلند شده و در کنار او جای گرفته بود، زیر پوستی تا پایان شام حواسش به ریز حرکات دخترک هم بود.

اگر دست خودش بود، ابدا مایل نبود تا پایان شب در این جمع باقی بماند، تمایلش بر این بود، دست دخترک و محمد طاهای را گرفته و به سوی منزل خودشان رفته و پاسخ دل بی قرارش را تمام و کمال بدهد.

اما باید تحمل می کرد. بعد از پایان یافتن شام، طوریکه در آن شلوغی و همه‌کسی- متوجه حرکت او نشود، سر به سمت گوش دخترک خم کرد و جدی و قلدارانه لب زد:

-جمعیت به اندازه کافی زیاد هست و کمک می کنند بقیه، خودتو اذیت نکن و هر چه زودتر بیا پیش خودم.

لب گزیدن و گونه های سرخ دخترک امان از دل او می برد که دست محمدطاها را گرفت و به سوی مبل دو نفره ای رفت که بعد از دقایقی دخترک هم همنشین او بشود.

دست خودش نبود. رفتارهایش به مانند جوان بیست ساله ای شده بود که به تازگی عشق را در حال تجربه کردن است. جوانی که برای اولین بار دختری در زندگی اش جدی شده و قرار از دل و جانش ربوده بود.

در این یک هفته ای که از دخترک دور بود، حتی در میان کارهای مهمی که به خاطرش به تایباد رفته بود، دقیقه ای نبود که یادی از مروارید نکرده باشد. انگار که دخترک جز جدا نشدنی از سلول های خاکستری مغزش شده بود که حتی در تفکر و همه حرکاتش دخالت داشت و گاهی نمی گذاشت تمرکز لازم را داشته باشد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_388 

گاهی کلافه می شد از حس هایی که هیچگاه در مقابل آیه آن ها را تجربه نکرده بود. آیه را دوست داشت. اما هیچگاه در مأموریت هایی که می رفت و یا مجبور به جدایی چند هفته ای از او میشد، این حس ها به سراغش نمی آمدند.

نمی دانست مشکل کجا بود. ابا هم قصد مقایسه آیه با مروارید را نداشت. اما مگر می توانست این حالاتش را ببیند و ذهنش گریزی به گذشته نزند؟ به اینکه چطور می شود اینگونه بی تاب و بی قرار باشد در مقابل مروارید ...

بی آنکه هیچگاه مأموریتی و یا کاری را به خاطر دلتنگی برای آیه زودتر به اتمام نرسانده بود. به اینکه هیچگاه در ذهنش خودش را مهمان تخت آیه نکرده بود و فقط در زمان هایی که هر دو نفر نیاز به یکدیگر پیدا می کردند، کنار هم قرار می گرفتند.

اما حالا مدام باید حواس خودش را از سمت و سوی مروارید تغییر می‌داد به کاری که ذهنش فراتر از چیزی که بر خلاف خصلت و اخلاقیاتش بود پیش نرود. به اینکه بیشتر از آنچه که دلش و ذهنش او را سوق می‌دادند به سمت آغوش و بوسیدن مروارید، جلوتر نرود.

این افکار و تمایلات دمار از روزگارش درآورده بود. هر چند قبل از این سفر یک هفته ای به آن شدتی که باید بروز نکرده بودند، چرا که زمانیکه کنار دخترک قرار می‌گرفت به طور نصف و نیمه پاسخ تمایلات درونش را می‌داد. اما امان از این یک هفته ای که مجبور شده بود مروارید را نبیند.

نمی‌دانست چطور میشد بعد از شناخت مروارید از زمانی عقد کرده بودند، به این سرعت و در مدت زمان تقریباً یکساله باعث تغییراتی بزرگی در او بشود، در صورتیکه این تغییرات در مواجهه با آیه ای که از بچگی کنارش بزرگ شده بود را تجربه نکرده بود.

این دوگانگی رفتار هایش به شدت او را معذب می ساختند، اما در واقع مقابلشان درمانده و بی توان بود. درماندگی اش زمانی قوت میافت که مروارید در کنارش قرار می گرفت و با آن صدای مخملین و نگاه معصومش چشم به او می دوخت، آن موقع بود که دیگر هیچ اختیاری بر خودش و حرکاتش نداشت.

-خب ... چه خبرا پارسا جان کارها خوب پیش میره؟

دل از افکارش کند و به سوی حاج مرتضی— سر چرخاند.
محمدطاها با گفتن:

-بابااا من میرم بازی.


مهلت پاسخ به او نداد و از آغوشش بیرون رفت. کمی جا به جا شد و در پاسخ به حاج مرتضی گفت:

-بله خدا رو شکر همه چیز خوبه.

حاج مرتضی کمی بیشتر به سمتش متمایل شد و با اشاره ای به آرش که در حال آمدن به سمتشان بود دوباره گفت:

-آرش که چیزی بروز نمیده، ولی گاهی می بینم که چطور نا آرومه، اتفاق خاصی که پیش نیومده؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_389 

اطمینان داشت که ناآرامی آرش مربوط به پرونده رضایی و جلالی می باشد. چرا که هیچ موضوع دیگری نمی توانست آرش را از آن حالت شوخی که داشت بیرون بیاورد.
سری به اطمینان به سوی حاج مرتضی تکان داد:

-خیالتون راحت، مشکل خاصی نیست. فقط موضوع همون پرونده های همیشگی هستش که آرش هم در مورد کار با کسی شوخی نداره و روی جدی بودنشون نشون میده.

حاج مرتضی با نگاه مکث داری، نفسش را بیرون داد:

- امیدوارم همینطور که تو میگی باشه.

می دانست که نمی تواند پدری را گول بزند و یا با حرف هایش او را به اطمینان صد در صدی برساند که پسرش را خطری تهدید نمی کند. اما فعلا کاری از هیچ کس بر نمی آمد.

طولی نکشید که آرش در حالیکه سیب قرمز و بزرگی را گاز می زد به سمتشان آمد و درست کنار او جای گرفت و رو به حاج مرتضی گفت:

-حاجی خیال نکن نفهمیدم باز داشتی آمارمو از این جناب می گرفتی.

اخمش به خاطر حرف آرش نبود، بلکه به خاطر جایگاهی بود که آرش آن را اشغال کرده بود. او آن را برای مروارید در نظر گرفته بود. حاج مرتضی- که معمولا خوش خنده و مرد متینی بود، رو به آرش خنده ای آرام کرد و انکار نکرد:

-آمار چیه پسر؟ نباید از حال پسرم خبر داشته باشم؟

آرش گاز دیگری به سیبش زد و او نفهمید که آرش در پاسخ به حاج مرتضی- چه گفت، چرا که نگاهش به سمت مرواریدی کشیده شد که از آشپزخانه بیرون زد و نگاهش را مستقیم به او دوخت.

نگاهشان لحظه ای در هم گره خورد و در نهایت نتوانست تاب بیاورد که سر به سمت آرش خم کرد و طوری که فقط آرش جمله اش را بشنود لب زد:

-خیلی شیک و متین، طوری که کسی- نفهمه بر روی مبل دیگه ای بشین.

آرش با نگاه گیج و نامفهومی به او چشم دوخت و با دهان پرگفت:

-ها؟

لبخندی ضمیمه - صورتش کرد که پر حرص جمله اش را
تکرار نکند:

-میگم جای یک نفر دیگه رو اشغال کردی حضرت آقا.

آرش نگاهش را از او گرفت و با سری که در حال چرخاند،
آهانی کرد و دوباره به سوی او چرخید و دقیقا در کنار
گوشش گفت:


-هااا ... حالا فهمیدم، جای زن داداش رو گرفتم و تو از
دلتنگی و دوری در حال جون دادنی ...


همچنان با لبخند نگاه به آرش داده بود.

-خب لامذهب اون بی صاحب رو دو ساعت دیگه کنترل کن که اینجا رو با اتاق خوابتون اشتباه نگیری و آبیاری کنی، در اون صورت آبرو و حیثیت براتون نمی مونه.

قبل از اینکه پاسخ سخنان بی ادبانه آرش را بدهد. آرش با گاز دیگری که به سبیش زد با لبخند مرموزانه از کنارش برخاست و به سوی مروارید پیش رفت. دید که آرام جمله ای را به مروارید گفت و به آشپزخانه رفت.

امیدوار بود که جمله ای که آرش به مروارید گفته، به مانند جمله ای که خطاب به او گفته بود بی پروا و بی ادبانه نباشد. دخترک نگاه به او منتظر داد و در نهایت با قدم های آرام به سوی پیش آمد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

به محض نشستن مروارید در کنارش، نفس عمیق
نامحسوسی گرفت و زیر لب گفت:

-خسته نباشی.

دخترک با نگاهی به جمع، نیم نگاهی روانه اش کرد و تکیه به مبل داد و ممنونم را زیر لب زمزمه کرد. مشخص بود که تا حدودی معذب است. همچنان بینشان فاصله برقرار بود و او به همین مقدار هم راضی بود که می توانست هوای دخترک را نفس بکشد.

طولی نکشید که همگی کنار هم جمع و مشغول سخن گفتن شده بودند. اما با جمله عمه حمیده نگاه همگی به سوی عمه شتافت و سکوت نسبی بر جمع برقرار شد.

-نمی دونم امشب زمان و مکان مناسبی هست، یا نه. ولی نمی خوام دیگه فرصتی رو از دست بدم و حرفی که مدت ها تو دلمه رو به همتون بگم. در واقع مهمونی امشب هم به همین خاطر برگزار کردم، که وقتی آرش گفت خودشو نمی تونه برسونه قصد کردم چیزی نگم، ولی حالا که هم آرش و هم پارسا تو جمعمون هستند، بهتره حرفم رو بزنم.

سکوت جمعیت پیش رو به چشم می آمد و همه منتظر ادامه جملات عمه حمیده مانده بودند. عمه حمیده دستی به دامنش کشید و رو به حاج حسین کرد و در نهایت ادب گفت:

خان داداش، خودت می دونی که چقدر برای شما و اشرف جان احترام قائلم و قصدم اصلا و ابدا بی احترامی به شما نیست و نبوده. ولی اگه دو سه سالی میشه دندون روی جگر گذاشتم و تا به الان حرفی نزدم، فقط به خاطر احترام به حرفی بوده که بهم زدی و منم گفتم چشم. ولی حالا اوضاع طوری شده که ...

-مامان لطفا ... وقتش نیست ...

صدای جدی آرش قطع کننده صحبت های عمه حمیده شد. انگار آرش از ماجرا با خبر بود. اما عمه حمیده بی توجه به جمله ی آرش مستقیم و بدون هیچگونه حرف اضافه ای محکم رو به اشرف بانو و حاج حسین ادامه داد:

می خوام بعد سه سال دوباره پونه دخترم رو برای آرش خواستگاری کنم. خواستگاری ای که اینبار به لفظ و سخن ختم نشه و به سرانجام برسه.

بهت و حیرت را می توانست بیشتر در صورت پونه و باقی افراد خانواده خودش ببیند تا در صورت اعضای خانواده عمه حمیده.

انگار که خانواده عمه حمیده قبلا این بحث را بین خودشان تمام کرده بودند و حالا منتظر فرصت مناسبی بودند که بیانش کنند. اما چهره سفت و سخت آرش نشان از این داشت که امشب آماده چنین موضوعی نبود.

سر چرخاند و پونه ای را زیر نظر گرفت که بر خلاف همیشه سر در تنش فرو برده و با ابروانی که هم آغوش شده بودند خیره به دستانش بود. حاج مرتضی صدایش را صاف کرد و در ادامه جملات عمه حمیده گفت:

-اینکه باید قبل از این صحبت ها از شما اجازه می گرفتیم و
رسم خدمت می رسیدیم منزلتون حرفی توش نیست حاج
حسین. ولی بالاخره ما غریبه نیستیم و همگی یک خانواده
ایم. با حمیده فکر کردیم که بعد از این همه وقت دوباره
بخوایم حرف این ازدواج رو پیش بکشیم و این فاصله رو
ادامه دار نکنیم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_391 

عمه حمیده کمی خودش را روی صندلی اش جلو کشاند:

-خان داداش، سه سال پیش حرف های زدی که من صلاح
دونستم سکوت کنم و اجازه بدم همه چیز طبق روال
خودش پیش بره، ولی روز به روز دارم می بینم فاصله بین
دلای این دو تا بچه داره از هم بیشتر میشه. آرش کلافه تر
از هر زمانی شده و دیگه مثل سابق نیست. از طرفی روز به
روز داره به خواستگرای پونه اضافه میشه، نمونش همون
آقایی که دیروز به خونتون زنگ زد. دیگه من و حاجی صلاح
ندونستیم دست روی دست بذاریم و شاهد عروس شدن
پونه باشیم.

آرش بی محابا رو به مادرش پرسید:

-کدوم آقا؟

عمه حمیده پاسخ آرش را جدی داد:

-بحث اصلی ما اون آقا و غیرتی شدن الان تو نیست پسر. بحث اجازه خواستگاری از دایته که بالاخره باید این موضوع یک جایی حل بشه و فاصله نیفته بینش.

متوجه نگاه اخم آلو آرش به سمت پونه شد. او همچنان سکوت کرده بود که حاج حسین و یا اشرف بانو سخنی در این مورد بازگو کنند. حاج حسین دانه های تسبیح میان دستش را کمی تند از حالت معمول حرکت داد و رو به حاج مرتضی و عمه حمیده کرد:

-شما درست می گید، فاصله زیادی بین خواستگاری اول تا به الان افتاده و من ممنون شما هم هستم که تا به الان منت سر من گذاشتید و این بحث رو تا به امشب پیش نکشیدید.

نگاه جدی حاج حسین روی آرش نشست و ادامه داد:

-تو کل فامیل مطمئنا من نمی تونم مردی به درستی و پاکی آرش پیدا کنم که از قضا دل در گرو دخترمم داشته باشه. از طرفی آرش پسر- خودمه که همه جانبه بهش اعتماد دارم و هیچکس از ته دل من خبر نداره که من همون سه سال پیش اونو به عنوان داماد خودم قبول کردم. اشرف هم نظر من رو داره و همیشه هم این موضوع بینمون بوده که هیچ کس لایق تر از آرش برای خانواده ما نیست ولی ...

نگاه حاج حسین اینبار روی پونه نشست:

-ولی طرف دیگه ماجرا خود پونه ست. من فقط می تونم به عنوان یک پدر، آرش رو همه رومه تایید کنم که فرد مناسبی برای زندگیش هست و خواهد بود و من می تونم یک عمر با خیال راحت اونو به دست آرش بسپارم. اما باید رضایت دلی و اصلی خود پونه هم ضمیمه این خواستگاری و ازدواج باشه.

حاج حسین چرخ دیگری به دانه های تسبیح داد و با مکث
رو به عمه حمیده و حاج مرتضی گفت:

من و اشرف آماده هستیم که هر وقت صلاح می دونید
هماهنگ کنید که تشریف بیارید برای خواستگاری، ولی این
رضایت اولیه فقط از جانب من و مادرشه، رضایت نهایی
به عهده خود پونه ست که باید ببینم چی پیش میاد و چی
به صلاحه.

لبخند بزرگی بر صورت عمه حمیده نقش بست و گفت:


-هر چی شما بگی خان داداش ... انشالله هر چی به صلاحه
همون میشه. پس من با اشرف جان هماهنگ می کنم.


حاج حسین سری به تأیید تکان داد و همه به بالا گرفت. اما
او بی توجه به صحبت های حاج مرتضی— و عمه حمیده
چشم به پونه ای دوخت که پوست لبش را با دندان می کند

و جدی تر و مغموم تر از همیشه همچنان نگاهش به زیر پایش بود. باید صحبت دیگری با پونه انجام می داد.

صدای دخترانه و لطیف مروارید در کنارش باعث شد که نگاه از پونه بکند و دل به نگاه مروارید دهد:

-یعنی چی میشه؟ پونه ... پونه قبول می کنه؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_392 

خودش هم نمی دانست چی در انتظارشان خواهد بود:

-باید با پونه حرف بزنم. صحبت های قبلم افاقه نکرد، اما اینبار جدی تر باهاش حرف می زنم.

-آخه پونه خیلی جدی روی حرفش وایستاده که نمی خواد با آرش ازدواج کنه.

نگاه آشفته دخترک خوشایندش بود که او هم نگران پونه و آرش است. اما دلش نمی خواست اخمی بر چهره اش چیره اندازد که کمی سرپایین کشید:

-درست میشه مروارید ... آرشی که من می شناسم هیچ
رقمه دست از خواسته ای که داره نمی کشه. بلده چطور
پونه رو راضی کنه. ما هم در کنارشون تلاشمون رو می کنیم.

دخترک دل به نگاه دلگرم کننده او داد و بعد از مکث پرسید:

-عمه حمیده از ماجرای نازنین با خبره که گفت سه سال
منتظر مونده؟

با مکث پاسخ داد:

-قضیه فقط رضایی نیست، بیشتر مخالفت پونه به خاطر
موضوعی هست که سه سال پیش باعث شد دعوی
شدیدی با آرش اونم درست روز بعد خواستگاری داشته
باشه.

چهره گیج شده دخترک باعث شد بگوید:

-چهره ت نشون میده هنوز پونه حرفی در موردش بهت
زده، ولی با شناختی که ازش دارم به زودی میاد سراغت و
همه چیزو بهت میگه.

ابروان دخترک متعجب بالا پرید:

-از کجا می دونید.

لبخند مردانه ای بر صورتش نقش بست:

-بعد از اون اتفاق پونه دیگه با کسی- طرح رفاقت نریخت و
بعد سه سال فاصله شو با همه حفظ می کنه. ولی بعد
اومدن تو دیدم گاهی اوقات که چطور از پيله تنهایی خودش
بیرون میاد و با تو گرم و صمیمی برخورد می کنه که حتی با
پروین و پرستو هم این جور نیست. پس اگه تا الان چیزی
بهت نگفته، مطمئن باش به زودی بهت میگه. از نگاه و
رفتاراش مشخصه که چطور بهت اعتماد داره.

لبخند دخترک باعث شد، انگشتانش را مشت کند تا در مقابل جمع حرکت نا به جایی از او سر نزند.


-امیدوارم همینطور که میگوید باشه.


چشمانش را بهم فشرد و به این فکر کرد که امشب تکلیف جمع بستنش از جانب دخترک را بالاخره حل خواهد کرد. همه و صحبت های جمعیت، تقریبا از خواستگاری فاصله گرفته و هر کدام مشغول صحبت در مورد موضوع دیگری بودند.

ولی تا پایان شب همگی شان متوجه سکوت و در فکر فرو رفتگی آرش و پونه بودند. اما به روی خود نیاوردند. او هم موافق با خواستگاری بود. باید این ماجرا بالاخره سرانجام مشخصی پیدا می کرد.

دلبستگی آرش و پونه بر هیچ کس پوشیده نبود و او هم در تلاش بود که هم آرش و هم پونه از آن کلاف سردرگمی که دور خودشان پیچیده بودند بیرون آیند.

پایان شب فرا رسید و همگی از خانه عمه حمیده بیرون زدند. تا رسیدن به منزلشان دیگر فرصت تنها ماندن با دخترک را پیدا نکرد. مروارید جلوتر از او به خانه خودشان رفته بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_393 

محمدطاها به مانند اکثر اوقات از او طلب ماندن در خانه پرستو را کرده بود و پرستو هم با قربان صدقه محمدطاها را به همراه الیاس به طبقه خودشان برده بود. حالا او در میان حال طبقه خودشان ایستاده و به تاریک و روشنی راهروی منتهی به اتاق خواب ها چشم دوخته بود.

نمی دانست باید بعد از هفت روز دوری و دلتنگی با کسی- که همسرش بود اما در واقع نبود چگونه رفتار کند. نمی توانست هم بدون اجازه و یا بهانه پا در اتاق دخترک بگذارد. کلافه و سردرگم روی مبلی نشست و دستانش را روی زانوانش قلاب کرد.

صدا های آرامی از اتاق دخترک به گوشش می رسید اما صلاح نمی دانست که خودش را بی اجازه مهمان اتاقش

کند. از روی مبل برخاست و کیفی که کنار درب ورودی به جا گذاشته بود را برداشت و به سمت اتاق خود پیش رفت.

سعی کرد بدون نگاه به اتاق مروارید وارد اتاقش شود، کیفش را کنار تختش رها کرد و با برداشتن حوله اش به حمام پناه برد.

این حس ناشناخته و کلافه کننده ای که تنها حضور دخترک را طلب می کرد و به وجودش سرازیر شده بود و فقط یک دوش می توانست آن را تا حدودی برطرف کند.

بیست دقیقه بعد با حالی که کمی بهبود یافته بود، موهایش را نیمه خشک رها کرد و لبه تیشرتش را پایین کشید. به بهانه آب خوردن از اتاق بیرون زد.

امیدوار بود دخترک به مانند همیشه بی خوابی به سرش زده و هوس خوابیدن را نکرده باشد. چرا که باید تکلیف صدای گرفته دیشبش را روشن می کرد.

هر چند مسیر صحبت را به سمت و سوی دیگری کشانده بود، اما تنها هدفش این بود رو در رو با مروارید سخن گفته و راهی فراری بر او باقی نماند. اثری از مروارید در پذیرایی پیدا نبود، اما همانکه پا در آشپزخانه گذاشت متوجه حضور مروارید بر نشیمن گاه آشپزخانه شد که خیره به بیرون، چانه روی زانوهایش گذاشته بود.

با قدم دیگر حضورش را متوجه مروارید ساخت که سر از روی زانوانش برداشت و با نگاهی به او موهایش را پشت گوشش برد. آرام به سویش پیش رفت و دقیقا مقابل دخترک روی نشیمن گاه جای گرفت و بعد از لحظه ای سکوت گفت:

- بازم همون بی خوابی همیشگی؟

مروارید دوباره چانه روی زانوهایی که دست دورشان قلاب کرده بود گذاشت و اینبار خیره به چشمان او زیر لب گفت:

-اوهوم.

-درمون این بی خوابی ها چیه؟ ممکنه برات دردسر ساز
بشه.


-آرامش خیال ... اگه روزی به این آرامش برسیم، اون موقع
سر وقت می خوابم.


سعی کرد نگاهش حوالی بدن سپید دخترک که با آن تاپی که
پوشیده و بیشتر در معرض دیدش بود قرار نگیرد و پاسخ
دهد:


-می رسی ... قطعاً می رسی.

کمی خودش را به سمت جلو کشاند و گفت:

-دلیل بی خوابی هاتو بهم گفتی ... نمی خوام دلیل گرفتی
صدا و گریه دیشبت رو هم بهم بگی؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_394 

نگاه دزدیدن دخترک به مذاقش خوش نیامد.

-گفتم ... یادتون نیست؟

-اونکه بهونه بود برای فرار از اینکه به سوالم جواب مستقیم ندی.

چشمان دخترک در تاریکی و روشنی فضای آشپزخانه برقی زد و گلایه مند گفت:

-دلتنگی من بهونه برای فرار بود؟

با شنیدن جمله صریح دلتنگی از جانب مروارید لحظه ای سکوت کرد و در نهایت گفت:

-فکر می کردم ...

-من دیشب بهتون دروغی نگفتم.

ابرویی بالا انداخت:

-پس واقعا دلتنگم بودی؟

دخترک با نگاهی خیره به چشمانش از روی نشیمن گاه برخاست و به سمت یخچال پیش رفت. تمام حرکاتش را زیر نظر گرفت. اما نتوانست تاب بیاورد و او هم برخاست و تا نزدیکی اش پیش رفت.

مروارید در حال خوردن آب از همان بطری ای بود که گفته بود آن بطری مخصوص خودش هست. تا به حال به خود اجازه استفاده از آن بطری را نداده بود، اما بعد از اینکه

دخترک از آب خوردن انصراف داد، مانع گذاشتن بطری در درب یخچال شد و بطری را به دست گرفت.

مروارید به پشت سرش چرخید و درب یخچال خودکار بسته شد. حالا دخترک چسبیده به یخچال بود و او رو به رویش بطری به دست ایستاده بود.

خیره در نگاه نا مفهوم مروارید، بطری را تا نزدیکی دهانش پیش برد و بی توجه به دهانی بودن آن، یک نفس باقی مانده آب را بلعید و بطری را روی میزی که در دو قدمی شان بود گذاشت و به سوی مرواریدی که با چشمان فراخ نظاره گر حرکات او بود خم شد و گفت:


-نگفتی؟ واقعا دلتنگم بودی؟


مروارید لحظه ای بی نفس خیره به او ماند و در نهایت آب دهانش را به وضوح پایین فرستاد و با صدای ضعیف لب زد:


-بودم ... هنوزم هستم.

امشب هر اتفاقی که می افتاد خارج از همه رفتارها و قوانینی بود که برای خودش مرسوم کرده بود. دستانش در دو طرف مروارید، ستون یخچال شد. سر به سمت دخترک خم کرد. به حدی که بینی هایشان مماس یکدیگر شده بود. با صدای بمی زمزمه کرد:

-راه چاره ای برای رفع این دلتنگی که دو طرفه ست سراغ داری؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_395 

مروارید با قفسه سینه ای که به شدت بیشتری نسبت به
قبل بالا و پایین می شد خیره در نگاه او بی صدا لب زد:

-نه

-حتی یه پیشنهاد که بتونه منو از شر این حسی— که داره
دیوونم میکنه نجات بده نداری؟

مروارید محسوس سری به طرفین تکان داد و او بی تاب بینی
اش را به بینی دخترک چسبانده:

-منم بلد نیستم، اما می‌خوام راهشو پیدا کنم. کمک می‌کنی؟

بی حرکتی و سکوت مروارید اجازه پیش روی را به او داد که لبانش پر احساس روی گونه دخترک فرود آمد. اما لبانش بی حرکت مانده بودند و تنها فشار ثابتی را به پوست صورت مروارید وارد می‌ساختند.

هر دو چشم بسته بودند و او به لبانش مجوز بوسه زدن را داد. بوسه زدنش تنها تشنه ترش کرد.

بوسه دیگری دوباره در همان نقطه فرود آمد. بوسه هایش بر خلاف چیزی که گفته بود عمل می‌کرد. علاوه بر اینکه رفع دلتنگی نکردند، او را بی‌قرارتر ساختند که لبانش را روی صورت دخترک کشاند و پر حرص روی چانه دخترک فرود آورد.

دو بوسه - دیگر هم روی چانه دخترک نشانده و نگاه قرمز
رنگش را به لبان همچنان صورتی مروارید دوخت. دستانش
هم به بزمی که به راه انداخته بود پیوستند و انگشت
شصتیش روی لبان مروارید کشیده شد و با صدای تغییر
کرده ای لب زد:

-تشنه ترم می کنی ... بی طاقت تر ... داری چه بلایی سرم
میاری تو؟

پلک های مروارید تکانی خورد و بعد از مکثی نگاهش در نگاه
قرمز رنگ او نشست و با نفسی - که یاری اش نمی کرد به
سختی گفت:

-من هیچ وقت بلایی سرت نمیارم ...

پر حرص تر از قبل لب چسباند به صورت دخترک درست
در حوالی لبش، همزمان دست دخترک را هم گرفت و به


سوی قفسه سینه اش پیش برد و درست روی قلبی که پر
توان می کوبید گذاشت و بی طاقت گفت:


-پس این چی میگه؟ بین؟ بین چطور میزنه؟

مروارید هم دست پارسا را که طرف دیگه بدنش ستون
یخچال بود را گرفت و به سمت قلب خودش پیش برد و
گفت:

-این چی میگه؟ بین چطور میزنه؟

دست هایشان به صورت ضربداری روی قلب یکدیگر قرار
گرفته بود و نگاهشان دلتنگی را فریاد می زدند. نتوانستند.
طاقتشان به سر آمد. مخصوصا پارسا که چشم بست و
لبانش را محکم به روی لبان دخترک چسباند و در نزدیک
ترین نقطه به دخترک ایستاد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_396 

لبانشان نبض می‌زد. به مانند تنشان، رگ هایشان، سلول
هایشان، قلب هایشان ...

لبانشان ثابت بر روی یکدیگر مانده بود. اما پارسا به صبوری مروارید نبود که بوسه ای آرام نثار لبان نرم و لطیف دخترک ساخت.

بوسه بعدی اش کمی از آن حالت لطافت خارج شده بود و بوسه سومش دیگر به مانند قبل نبود و حکم جان دوباره گرفتن از سوی نفس دخترک را پیدا کرده بود.

مروارید نتوانست در مقابل آن اشتیاق و بوسه های پر حرارت او دوام آورد و مقاومت کند که دستانش را از روی سینه هایشان کند و گرد گردن او حلقه کرد و همراهی اش را با پارسا آغاز کرد.

آغازی که به منزله باز شدن راهی نو و متفاوت در مسیر پیش رویشان بود و پیوند دهنده محکم قلب هایشان. پارسا از بوسه های مروارید انگار جان می گرفت و بر عکس بی قرار تر می شد.

نفس کم آوردند اما دست بردار نبودند. گویی که اگر لب از یکدیگر باز کنند دیگر فرصتی برای هم آغوشی لب هایشان وجود نخواهد داشت.

بعد از لحظاتی دخترک بود که کمی عقب کشید و متعاقباً نفس عمیقی گرفت. اما او مهلت فاصله بیشتری را به دخترک نداد که دوباره لبانش را اسیر خود ساخت و تن دخترک را در میان آغوشش فشرد. دستانش را در میان موهای نرم و لطیف مروارید فرو برد و او را بیشتر در وجود خود حل کرد.

پارسا انگار سیری ناپذیر بود، اما بالاخره کمی عقب کشید و پیشانی به پیشانی دخترک چسباند و لب زد:

-مروارید

همزمان با او هم مروارید لب زد:

-پارسا

هر دو نفس نفس می زدند و اشتیاق داشتند برای بیشتر پیش رفتن، اما پارسا نتوانست آخرین فرصت را هم به مروارید ندهد که دستانش را دور صورت دخترک گذاشت و لب زد:

-می تونی همین الان، از من و از این حالی که دچارش شدیم فاصله بگیری دختر. هیچ اجباری در کار نیست.

مروارید لحظه ای مبهوت سخن او ماند، اما در نهایت همراه با اخمی سری به طرفین تکان داد:

-اجبار نیست، متوجه نیستی؟

پارسا درمانده بینی به بینی اش مالید و با بوسه ای کوتاه بر نوک بینی اش گفت:

-اگه تا آخرش ادامه بدیم دیگه راه بازگشتی وجود نداره.

زمزمه دخترک طاقتش را به آخر می رساند:

-مهم نیست، نمی خوام که وجود داشته باشه.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_397 

-می تونی بری و خط بطلان بکشی— به همه چیز و طبق
قراری که قبلا داشتیم پیش بریم.

-نه ... نمی خوام ...

-شاید نتونم برات کامل باشم، نتونم طوری که لیاقتت
خوشبخت کنم ...

-منم کامل نیستم، با هم می تونیم خوشبختی رو به زندگی
مون بیاریم ...

به سختی لب زد:

-می تونی ... می تونی فرصت های بهتری رو داشته باشی.

سوال مروارید دیوانه کرد او را:

-با مرد دیگه؟ تو اجازه میدی؟

فکش سخت بهم فشرده شد و دندان بهم سایید:

-هیس ... دیوونم نکن.

دستان دخترک روی صورتش نشستند و جمله اش کمی آرام ساخت او را:

-پس چیزی نگو که خارج از تحمل هردوتامون باشه، حتی اگه بدترین فرصت زندگیم تو باشی، از دستت نمیدم.

بی محابا گفت:

-تا آخرش باید بمونی...

جمله پر اطمینان دخترک:

-می مونم، بدون شک ...

-محکوم میشی به این تن و آغوش و این خونه.

انگشتان مروارید صورتش را نوازش وار پیمودند و اینبار
راسخ در میان چشمانش مطمئن گفت:

-من این محکومیت رو خیلی وقته آرزو کردم.

-پشیمون ... پشیمون نمیشی؟

-تو چی؟ تو پشیمون میشی؟

بدون مکث هر دو نفر همزمان لب زدند:

-ابدا

و بعد لبخندی زیبا عضلات صورتشان را در برگرفت و لبانی که نزدیک و نزدیک تر شدند و دوباره به هم آغوشی دیگر دعوت شدند.

اما اینبار دستانش پر قدرت دور کمر دخترک پیچیده شد و او را از زمین فاصله داد و در آغوشش کشید.

قدم به قدم به سمت خروجی آشپزخانه پیش رفت و همچنان مشغول بوسیدن یکدیگر بودند. تنها زمانی به خود

آمدند که دخترک را آرام روی تخت خواباند و خیمه زد روی
تنش.

نگاه پرحرارتش را روی تن دخترک چرخاند و سر در گریبانش
فرو برد و چند نفس عمیق برداشت.

-بوی زندگی میدی ...

انگشتان دخترک در میان موهای نم دارش فرو رفت و او با
بوسه ای به زیر گوی مروارید، آرام انگشتش را زیر بند
تاپش برد. همزمان از کارش دست نکشید که قفسه سینه
دخترک را با بوسه هایش طواف داد.

تنها لحظه ای توقف کوتاهی کرد، که نگاهش به برجستگی
هلالی شکل و نسبتاً کوچک و قرمز رنگ پایین تر از قفسه
سینه دخترک افتاد، انگشتش را نوازش وار روی آن کشید و
نفس زنان لب زد:

-این ... این چقدر قشنگه ...


دخترک با گونه های ملتهب و نگاهی ملتهب تر زمزمه کرد:


-ماه گرفتگیه ...

لبانش طرح بوسه روی ماه گرفتگی زیبای تن دخترک گرفتند
و در حالیکه تمام تن دخترک را به تسخیر تن خود در می
آورد پر احساس در گوش مروارید لب زد:

-تو ماه منی و من گرفتار توام ...

####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_398 

با احساس سِر بودن بازویش، لحظه ای پلک هایش را از یکدیگر فاصله داد، باریکه ی نور به میان چشمانش نفوذ کرد و تصویر واضحی از مقابلش ندید. سعی کرد بازویش را تکانی دهد، اما نتوانست، جسمی روی دستش سنگینی می کرد که اینبار میان پلک هایش فاصله بیشتری ایجاد کرد.

با حجم موهای طلایی که مقابل دیدگاهش قرار گرفت، چشمانش را بهم فشرد و دقیق تر نگاهش را به آن حجم طلایی خوشبو دوخت. لحظه ای با یادآوری شبی که گذشته بود، لبخند ناخواسته ای بر صورتش نقش بست و بینی اش را در میان گیسوان طلایی دخترک فرو برد و نفس عمیقی برداشت.

آرامشی که در تک به تک سلول های تنش جاری بود را بعد از سالها در حال تجربه کردن بود. آرامشی که نتیجه خواب آرام و بدون دغدغه اش بود. خوابی که به یقین برای اولین بار بود آنگونه روح و جسم او را در برگرفته و حس بی نظیری را برایش به ارمغان آورده بود.

و تمام این حس های بی نظیر را تنها وام دار دختری بود که حالا در آغوش داشت و انگار او هم در حال تجربه کردن خوابی آرام و بی تنش بود.

سر بودن بازویش را به فراموشی سپرده و سرش را کمی بالاتر برد. دست برد و حجم موهایی که روی صورت دخترک نقش بسته بود را آرام به کناری راند.

چهره زیبای دخترک در خواب بهترین هدیه ای بود که می توانست در صبح روز جمعه بر روی مردمک هایش نقش ببندد. تک به تک اجزای صورت مروارید را از نظر گذراند و نتوانست طاقت آورد که خم شد و بوسه ای آرام را در کنار گوش دخترک به جای گذاشت.

نفس عمیقی از همان نقطه به عمق وجودش کشید و آغوشش را تنگ تر ساخت، متوجه نبود همان بوسه و تنگ کردن آغوشش باعث هوشیار شدن دخترک می شود که مروارید تکانی خورد و پلک هایش لرزید.

اما او انگار بی تاب باز شدن چشمان آبی خروشان دخترک بود که بوسه ای دیگر و محکم تر روی گونه دخترک کاشت


و با دست دیگرش شروع به نوازش پهلوی بدون پوشش دخترک کرد.


طولی نکشید که پلک های مروارید بیشتر لرزید و بالاخره چشمان زیبایش را به روی او گشود. در همان ابتدا لبخندی بر لبش نشانید و در مقابل نگاه گیج و خواب آلود مروارید با صدایی که بم شده بود نجوا کرد:

-صبح بخیر خانم خانما.

دخترک نگاه گیج و در عین حال به زلالی آبش را در نگاه شیفته و مهربان او چرخاند و گیج تر از آن بود که موقعیتشان را به یاد آورد. اما او بالذت چشمان دخترک را از نظر گذارند و خم شد و دو بوسه ای آرام پشت پلک های مروارید کاشت و زمزمه کرد:

-باز شدن این چشما بهترین هدیه ای بود که می تونستی تو صبح چنین روزی بهم بدی.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_399 

دخترک انگار لحظه به لحظه هوشیار تر می گشت که تکان
واضحی خورد و خودش را در آغوش او کمی بالاتر کشید. اما
او اجازه دور شدن را به دخترک نداد که دستانش به مانند
پیچک دور مروارید پیچید و لبانش را به گوشش چسباند:

-باید اعتراف کنم که می ترسم از آغوشم ببری و این آرامشی-
که تو وجودمه رو با خودت ببری.

دخترک نفس عمیقی کشید و با صدای خواب آلودش در
مقابل محبت هایی که یکباره با بیدار شدنش مواجه شده
بود لب زد:

-س ... سلام ... صبح بخیر.

پارسا لبخندی که همچنان بر روی صورتش نقش بسته بود
را بیشتر امتداد داد و بینی به بینی دخترک چسباند:

-صبحم با وجودت تو بغلم، بخیر شد عزیزم.

لب گزیدن دخترک را دید و بوسه لطیفش را در همان نقطه
نشانند و کمی سر عقب کشید. حس نابی که در چشمان

دخترک به جریان افتاد را متوجه شد و احتمال می داد به خاطر همان گفتن کلمه عزیزمی بود که برای اولین بار دخترک را با آن مخاطب خود قرار داده بود.

لبخند ملیح مروارید را با نگاهش بلعید و دستش از روی پهلوئی برهنه دخترک تا روی شکمش پیش روی کرد و پرسید:

-حالت خوبه؟

مروارید خجالت زده نگاه از چشمانش دزدید و کمی بیشتر به زیر پتو خزید و ضعیف پاسخ داد:

-خوبم ...

-ضعف نداری؟ گرسنه نیستی؟

-یکم ...

دستش را آرام از زیر سر مروارید بیرون کشید و بی توجه به خواب رفتگی دستش، اخمی به چهره اش نیاورد و خم شد بوسه ای به پیشانی دخترک نشانند و گفت:

-پس بهتره بلندشی یه دوش بگیری و با هم صبحونه بخوریم.

چشمان خواب آلود و ملتهب مروارید وسوسه می کرد او را که کمی بیشتر در رختخواب مانده و به میل دلش پاسخ دهد. اما نمی توانست گرسنگی و ضعف دخترک را نادیده گیرد که بالاجبار خودش را از آغوش نرم و لطیف مروارید دور ساخت و همزمان خنده آرامی به عکس العمل مروارید کرد که صورتش را کاملا به زیر پتو برده بود.


-قایم شدنشو ...


لبه تخت نشست و همزمان خم شد تی شرت اش را از پایین
تخت برداشت و با یک حرکت پوشید. صدای خجالت زده
دخترک بلند شد و خنده او بیشتر:

-اذیت نکن دیگه ...

دوباره به سمت مروارید چرخید و سعی کرد پتو را از
صورتش پایین بکشد و با کشمکش کوتاهی که داشتند،
پیروزی از آن او بود. به روی صورت دخترک خم شد و
بوسه ای لطیف روی بینی اش کاشت. بوسه هایش تمامی
نداشت. هر بوسه برایش حکم جان دوباره گرفتن را داشت
و مایل نبود به اتمام برساند بوسه هایش را. با لحن جذاب
و نگاه ملتهبی زمزمه کرد:

--بهره هر چه سریع تر خودتو از این تخت بکشونی بیرون،
وگرنه نمی دونم چقدر دیگه می تونم جنتلمن باشم و مثل
دیشب اذیت نکنم!

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_400 

دخترک ای وای گفت و پلک بسته و لب به دندان گرفت.
هر حرکت مروارید برایش شیرین بود، اما بهتر بود که کمی
دور شود، با خنده ای مردانه و قدم های بلند خودش را به
حمام رساند.

اعتراف می کرد، اگر تا به دیشب خویش‌تندار بوده و می توانسته کنترلی بر خودش و رفتارش داشته باشد، دیگر بعد از امروز نمی توانست به مانند قبل رفتار کند و خودش را مجاب کند که از دخترکی که سهم دلش شده است، دست بکشد و نا دیده اش بگیرد.

این آرامشی— که در رگ هایش جریان داشت را بدهکار دخترک بود، از طرفی، دیشب خوابی به سراغش آمده بود که بعد از چند سال می توانست بگوید بهترین خوابی بوده که حتی مایل نبود خوابش به اتمام برسد.

خوابی که او بود و آیه و نوزادی به سپیدی برف در آغوش آیه که آرزوی به دنیا آمدنش را چند سال به دوش کشیده بودند. خوش‌حال بودند و در میان حیات خانه قبلی ای که داشتند مشغول بگو و بخند بودند. بعد از مدتی که گذشته بود، مروارید از درب اصلی وارد حیات خانه شده و موج عجیبی را به آن فضا افزوده بود.

نگران نگاه به آیه انداخته بود که عکس العملش را نسبت به دیدن مروارید ببیند و توضیح دهد که دخترک فقط به عقد صوری او در آمده است. اما چیزی را که می دید باور نمی کرد.

آیه نوزاد کوچک و سپید چهره را به آغوش او سپرد و خودش با قدم های بلند و تند به استقبال مروارید رفته بود. نگاه حیرت آورش به آیه و مرواریدی بود که در آغوش هم گم شده بودند و لبخند به لب داشتند.

با قدم های آرام و چهره ای متعجب نزدیکشان شده بود. مانده بود چه سخنی بر زبان آورد. اما انگار آیه از همه چیز با خبر بود که کمی خودش را از آغوش مروارید دور ساخت و نگاه معصوم و خندانش را به او دوخته و گفته بود که خوشبختی. آنان حالا با وجود مروارید کامل شده است.

دستان مروارید را فشرده بود و خم شده و نوزاد را از آغوش او بیرون کشیده و در آغوش مروارید جای داده بود. سپس دست او را هم گرفته و نزدیک خودش برداشته بود. او همچنان متعجب خیره حرکات عجیب آیه بود و قدرت بازگویی کلامی را نداشت.

چیزی نگذشته بود که آیه مروارید را کمی بیشتر به سوی آغوش او فرستاده و مثل زمان هایی که جدی میشد، رو به او با عتاب گفته بود که مراقب مروارید و زندگی شان باشد تا کسی- ریشه های این زندگی تازه شروع شده را دچار آفت نکند.

گفته بود که امیدش را نا امید نکرده و بعد از سال ها با جان و دل، تن به زندگی جدیدش بدهد و همه رقمه مواظب مروارید و زندگی نو پایشان باشد.

بعد از گفتن توصیه هایش، بوسه ای به پیشانی او و مروارید زده و با در آغوش گرفتن کوتاه نوزادی که دست و پا می زد،

به یکباره از مقابلشان محو شده بود. طوری که انگار از ابتدا آیه ای وجود نداشته و او با دخترکی که در آغوش داشت در آن حیات سر سبز و زیبا زندگی ای تازه ای را رقم زده بودند.

نمی توانست حس بد و نا خوشایندی نسبت به خوابی که دیده بود داشته باشد. چرا که هیچ گونه تنش و ناراحتی در آن خواب وجود نداشته و تنها حس زندگی و تازگی در آن جریان داشت.


با اینکه می دانست آیه با آن قلب مهربانش او را بخشیده بود، اما او هیچ گاه نمی توانست خودش را به خاطر آن اتفاق ببخشد. حادثه ای که به خاطر خطرات شغلی و نبود مراقبت بیشتر او اتفاق افتاده بود.

اما حالا با وجود اینکه شخص خودش را نبخشیده بود، ولی با دیدن خواب دیشب و استقبال گرمی که آیه از حضور مروارید کرده بود، می توانست حدس بزند آیه هم با ادامه

دار شدن حضور دخترک در زندگی اش راضی است و نباید عذاب وجدانی بابت این موضوع در وجود خودش احساس کند.

لبخندی آرامش بخش مهمان صورتش بود که با حفظ همان لبخند دوش کوتاهی گرفت از حمام بیرون زد. متوجه مرتب بودن تخت و نبودن دخترک در اتاقش شد. اتاقی که باید از آن لحظه به بعد میزبان همیشگی مروارید و او می شد. حوله کوچک را دور گردنش انداخت و پا در راهرو گذاشت.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_401 

اثری از مروارید در پذیرایی و آشپزخانه دیده نمی‌شد، احتمال میداد به حمام رفته است. مزاحمتی برایش ایجاد نکرد و به سمت آشپزخانه پیش رفت و همزمان نیم نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت که زمان ده و نیم صبح را نشان می‌داد.

می‌دانست که محمد طاها به همراه الیاس صبح‌های جمعه اجازه دارند کمی بیشتر از روزهای هفته خواب صبحگاهی داشته باشند، اما بعد از خوردن صبحانه باید به دنبال محمدطاها می‌رفت تا دلتنگی یک هفتگی خودش و پسرکش را به طور کامل رفع کند.

حتی می توانست به همراه دخترک و محمدطاها شام را در بیرون از خانه و سه نفری صرف کنند. ده دقیقه ای گذشته بود و او چای را دم کرده و در حال چیدن وسایل صبحانه روی میز بود که از گوشه چشم متوجه حضور دخترک در نزدیکی اش شد.

سرش را کاملاً به طرف مرواریدی چرخاند که پیراهن سفید زیبا و لطیفی را به تن کرده و موهایش را نیمه خشک روی شانه هایش رها کرده بود. آرایش سبکی را بر چهره اش نشانده و با قدم هایی به سبکی باد در حال نزدیک شدن به او پی بود که خشکش زده و با نگاهی دخترک را می بلعید.

اکثر اوقات دخترک را با لباس هایی که کامل پوشیده نبودند هم دیده بود، اما این پیراهنی که سفیدی ساق پا و سر شانه های ظریف دخترک را بیشتر به نمایش گذاشته بود و با اتفاقی که بینشان افتاده و دیگر فاصله و اجباری به مانند گذشته بینشان نبود، مگر می توانست بی تفاوت چشم بگیرد و خودش را به ندیدن بزند؟

آب دهانش را پایین فرستاد و شیشه‌ی مربا را روی کانتر گذاشت و درب یخچالی که بوق هشدارش فضای آشپزخانه را در بر گرفته بود را محکم بست. کاملاً به سوی مرواریدی چرخید که در حالیکه نگاه می‌زدید رو به او گفت:

-من ... من چایی می‌ریزم ...

قبل از اینکه دخترک چرخ‌های بزند و از او دور شود، دست انداخت دور کمر باریکش و او را به طرف خود کشید. بی اختیار بینی‌اش را در میان موهای نم‌دار و خوشبوی مروارید فرو برد و چشم بست و زمزمه‌کنان گفت:

-فکری ام به حال دل من بکن دختر ... برای کی این جوری
دلبری می‌کنی؟

حبس شدن نفس مروارید را متوجه شد که او را با لطافت به سمت خود برگرداند. انگشتش را نوازش وار از روی گردن دخترک تا سرشانه‌هایش امتداد داد و نجوا کرد:

-هوم؟ با شمام دختر خانوم.


پاسخی از مروارید دریافت نکرد که بیشتر خم شد و خیره در نگاه فراری دخترک شیطنت وار گفت:

-دارم کم کم نگران زیونت میشم، دهنتمو وا کن بینم سر جاشه؟ دیشب که خوب منو از خود بی خود کرد و ...

مشت آرام مروارید به میان سینه اش کوبیده شد و صدای اعتراضش بلند شد:

-عه پارسا ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_402 

با شنیدن نامش بدون پسوند و پیشوندی از جانب دخترک،
صورتش را قاب گرفت و جدی در نگاهش لب زد:

-سعی کن طنازی و ناز صداتو در مقابل من، اونم با این
وضعیتی که رو به روم ایستادی به پایین ترین حد ممکن

برسویی، چون بعدش رو نمی تونم تضمین کنم که چطور
باهات رفتار کنم ...

دخترک به یکباره خودش را از آغوش او بیرون کشید و برای
فرار از حرف های شیطنت وار و در عین حال جدی او
گفت:

-من چای میارم ... خیلی گشمنه ...

با لبخند لذت بخشی- روی صندلی پایه بلند کانتر نشست و
در کمال آرامش خیره حرکات شتاب زده دخترک شد. دخترکی
که دوبار استکان از میان دستش در رفت و بعد از دو نفس
عمیق در زیر نگاه خیره او، بالاخره موفق به ریختن چای شد
و استکان ها را روی کانتر گذاشت.

میلش به سمت و سوی خوردن صبحانه نمی رفت، اما
متوجه بود که دخترک زیر نگاه خیره اش حتی نفس

کشیدنش هم سخت شده بود، چه رسد به صبحانه خوردنش.

دست از نگاه کشید و شروع به خوردن کرد. نمی خواست باعث اذیت دخترکی شود که بعد از اتفاق بینشان شرم داشت مستقیم خیره در چشمانش شود.

حق می داد. چرا که تا به امروز مرزی بینشان برقرار بوده که خودشان را از هر گونه حرف و نگاه و لمسی دور نگه داشته بودند، اما حالا که آن مرز برداشته شده بود. شرم و حیا و خجالت مروارید را طبیعی می دانست.

چرا که او هم انگار فرد دیگری شده بود. از آن آدمی که خودش را از هر حرف و و نگاه و لذتی که منع کرده بود حالا یکباره به کسی. که سالها بود انگار با مروارید زندگی کرده بود تبدیل شده و نمی خواست که به حالت قبل باز گردد.

هر چند می دانست که زمان لازم بود تا هم خودش و هم دخترک به زندگی ای که تصمیمشان را داشتند برسند. زندگی ای که قرار بود طوری دیگری چرخ بخورد.

لطیف تر ...

زیباتر ...

صمیمی تر ...

و عاشقانه تر ...

-از تایباد چه خبر؟ چیزی ازش نگفتی ...

چقدر خوشایندش بود که به صورت مفرد از جانب مروارید خطاب میشد. هر چند که می دید دخترک سعی در آن دارد او را به مانند گذشته جمع نبندد، اما چهره اش نشان دهنده آن بود که مفرد حرف زدنش هم برایش آسان نیست.

جرعه ای از چایش را نوشید:

-تونستیم به نقشه های که مد نظر نمونه نزدیک بشیم.

مروارید لقمه ای کوچک کره مربا را در دهان گذاشت و
پرسید:


-میشه به منم بگی؟ اگه امکانش هست و سکرت نیست.

تکه نان تست را در میان انگشتانش چرخ داد و جدی
گفت:

-هر چی از جزئیات این پرونده ندونی به نفع خودته.

دخترک دستانش را زیر چانه اش قلاب کرد:

-تا هر جا که مجازه رو بهم بگو ... خواهش می کنم ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_403 

-اگه بگم هیچیش مجاز نیست بدونی چی؟

نگاه امیدوار مروارید را از نظر گذارند که کم نمی آورد:

-اگه مجاز نبود که اصلا موضوع رو بهم نمی گفتم، حالا هم که حداقل قسمت اولیه ش رو گفتم بقیه ش رو هم بگو دیگه ... مگه چی میشه؟ خسیس نبودی که ...

آن خجالت و التهاب چشمان دخترک رخت بر بسته و حالا به مانند دو رفیق به حالت قبلشان بازگشته بودند.

-خواهش می کنم ...

لبخند کوتاهی زد و روی میز خم شد و خیره در نگاه کنجکاو دخترک گفت:

-می دونی چیزی که ازم می خوامی محرمانه ست؟ و کسی—
نباید از این موضوع با خبر باشه؟

مروارید هم به مانند او روی میز خم شد و خیره در نگاهش
مطمئن گفت:

-می دونی که چقدر دهنم سفته و هیچ وقت به کسی چیزی
نمیگم؟

خنده اش را فرو خورد و نوک بینی دخترک را آرام کشید و به
حالت قبل برگشت، واضح اعتراف کرد:

-باید بگم که در مقابل این نگاه و حالت حرف زدنت کم
میارم.

لبخند دندان نمای مروارید را با حظ وافری از نظر گذارند و
دستی به صورتش کشید که هر حرکت مروارید او را به وادی
دیگری می کشاند.

-من منتظرم ها ... به چه چیزایی دست پیدا کردید ...

با اینکه مایل نبود، دخترک را نگران سازد، اما سعی کرد طوری جملاتش را بیان کند که اضطراب آور نباشد.

- تقریباً یکسالی همیشه که پلیس یک مأمور رو فرستاده شرکت ترابری حاجی به عنوان راننده.

- یعنی چی؟ مأمور مخفی یعنی؟

سری به تایید تکان داد:

- آره که به صورت مخفیانه اطلاعات محموله ها رو برامون جمع آوری کنه و در کنارش بتونه اعتماد حاجی رو جلب کنه.

-خب ...؟ موفق بودید؟


تکیه کاملش را به صندلی داد و خیره در چشمان کنجکاو
مروارید گفت:


-حاجی از سال پیش تا حالا راننده های زیادی رو استخدام
کرده، ولی هر کدوم رو بعد چند ماه اخراج کرد، مأمور
مخفی ما شانس آورد که کارشو تر و تمیز انجام داده و باعث
شده حاجی بهش اعتماد کنه و تو این یکسال گیر به
خصوصی بهش نده و از کار بر کنارش نکنه.

نگاهش را روی وسایل دست نخورده صبحانه چرخاند و
ادامه داد:

-شش ماه اولی که از پرونده می گذشت، حاجی به صورت
عادی کارشو از پیش گرفت و موادی رو وارد کشور نکرد،
این کارش فقط به خاطر این بود که می دونست تحت نظر
شدیدی هست و نمی خواست آتو دست کسی، مخصوصا
پلیس و ما بده.

-یعنی دوباره کارشو شروع کرده؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_404 

دستانش را روی میز در هم قلاب کرد و تایید کرد:

-حدودا پنج، شش ماهی همیشه کارشو به صورت خیلی نامحسوس و کم شروع کرده. دیگه جرأت ریسک اول رو نداره و تو این چند ماه اخیر مقدار خیلی محدود مواد رو وارد کرده.

-خب این مواد رو از کجا وارد می کنه؟

-از افغانستان وارد تایباد که شهر لب مرزی هست.

-اونجا پلیس نداره که در حینی که وارد می کنند دستگیرشون کنه؟

لبخند کمرنگی به خوش خیالی و سادگی دخترک زد:

-عزیز من ... مگه این آدما طوری ساده و راحت مواد وارد می کنند که به دقیقه نکشیده دستگیر بشن؟

متوجه بود که دخترک با شنیدن دو کلمه «عزیز من» کمی جمع تر روی صندلی نشست و شانه ای بالا انداخت:

-آخه خب ... گفتم شما که اطلاع دارید مواد وارد می کنند پس چرا همون موقع دستگیرشون نمی کنید.

-حاجی و دار و دستش هزار راهکار برای پوشوندن کارشون دارند. اما ما دنبال این محموله های ریزشون نیستیم، برنامه ریزی کردیم برای محموله ای که به زودی قرار وارد کشور کنه و حجم عظیمی رو هم تشکیل میده. حتی اگه موفق به گرفتن این مواد ریزشون بشیم دوباره یک قربانی دیگه مثل جلالی خواهیم داشت که هدف ما این نیست، در واقع هدفمون گیر انداختن خود حاجی هست که اون شخصا وقتشو صرف این مقدار های ریز نمی کنه ولی این محموله آخر مثل اینکه قرار سکه شانسمون بشه.

-محموله آخر؟

سری بالا و پایین برد:

-آره، خبر رسیده که تو چند وقت اخیر بزرگترین محموله مواد مخدر رو میخوان وارد کشور کنند. مأمور مخفی با بدبختی تونسته از این محموله خبر دار بشه که نقشه شون چی هست. خوشانسی- دیگمون اینه که حاجی مأمور ما رو برای راننده انتخاب کرده، یعنی اینکه به مأمور ما اعتماد کامل داره و کامیون رو دست اون سپرده...

بالاخره نگرانی اندکی در چشمان دخترک نشست:

-مأمورتون الان وظیفه ش چیه؟

-مثل همیشه بار رو از اینجا می بره اون طرف مرز، باید خیلی دقت کنه وقتی که از کامیون دور میشه تا بار رو خالی کنند و یا به هر دلیلی دورش می کنند جایی که روی کامیونش جاساز درست میکنند رو دزدکی ببینه و متوجه بشه و اگه

بتونه فیلم واضحی هم از کار اون افراد برای ما بگیره تا اون افراد هم شناسایی بشند.

- وای خدا ... یعنی از پشش بر میاد؟ گیر نمی افته؟

انگشتانش روی میز ضرب گرفتند:

-دیگه تو این مواقع باید همه چیز رو بسپریم به اون بالایی و اینکه مأمورن کارکشته عمل کنه.

-خب اگه موفق بشه، بعدش چی؟ پلیس‌الب مرز دستگیرشون می کنند؟

نگاهش را در چهره نگران و در عین حال کنجکاو دخترک گرداند:

-وقتی وارد مرز کشور خودمون بشه، پلیس ها طبق همیشه کارشونو انجام میدند ولی کار به جاسازها ندارند و اجازه میدند که کامیون وارد شهر بشه ... یعنی همه چیزو عادی تلقی می کنند که کامیون بدون مشکل وارد کشورمون بشه، وقتی هم که کامیون وارد شهر میشه، میونه راه مأمورمون باید زنگ به دارو دسته حاجی که با چند نفر اتفاقی جنگ و جدل کرده و واقعا حالش خوب نیست و اینکه نمی تونه ادامه رانندگی رو به عهده بگیره ...

-واسه چی؟

می دانست کنجکاوای دخترک باعث شده بود که از خوردن دست بکشد. لقمه ای پنیر و گردو گرفت و در حینی به سمت مروارید گرفت پاسخش را داد:

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

-یعنی اینکه طوری دقیق باید فیلم بازی کنه که به حد مرگ
حالش بده و طلب یک راننده و کار بلد رو بکنه، اونا هم
راننده جدید رو بفرستن جایی که کامیون توقف کرده.

دخترک لقمه را در میان دستش چرخاند:

-چرا خب؟

-این محموله به قدری بزرگه که حتی خود حاجی گفته برای چک کردن مواد می ره انباری تا از همه چیز مطمئن بشه. پس وقتی راننده ما با دارو دستش تماس بگیره، مطمئنا و بدون شک کسی- رو می فرسته که قابل اعتماد باشه و کامیون رو به جایی که مد نظره سالم برسونه.

با اشاره به لقمه گفت:

-اونو بخور تا ادامه شو بگم ... ضعف می کنی، چیزی نخوردی.

مروارید نگاه گیجش را روی لقمه ای که در میان انگشتانش در حال مچاله شدن بود کش آورد و یک ضرب لقمه را در دهانش گذاشت و گفت:

-خب ادامه ...؟

خنده ای آرام کرد:

-نمی دونستم انقدر علاقه به پلیس و پلیس بازی داری ...

دخترک لقمه را با ضرب پایین فرستاد:

-آخه این پرونده خیلی برام مهم شده، می خوام که بدونم
کی و چطور تموم میشه تا دیگه نگرانی در موردش نداشته
باشم.

خم شد و دستش را روی انگشتان ظریف دخترک گذاشت:

-این پرونده تموم بشه ... یک پرونده دیگه جایگزین میشه
... کار ما همینه ...

-می دونم تمومی نداره ... ولی حداقل می تونم امیدوار باشم
از شر این یکی که گرفتارشیم رها بشیم؟

انگشتان دخترک را تا مقابل صورتش کش آورد و بوسه ای
آرام پشت آن ها به جا گذاشت، دست دخترک را دور نکرد
و نفس عمیقی از کف دستش برداشت:

-هر چی که بشه ... نمی خوام چهرتو نگران ببینم و یا فکرای
ناجور به سرت راه بدی. باشه؟

دخترک در کمال طننازی گردن روی شانیه خم کرد که می
توانست طاقت او را سر آورد:

-قول نمیدم، ولی سعی مو می کنم. ادامه شو میگی؟

دست دخترک را رها نکرد و سعی کرد با تمرکز ادامه حرفش
را از سر گیرد.

-وقتی که راننده جدید خودشو برسونه و بخواد که کامیون رو به جایی که مد نظره حاجی هست برسونه، مطمئنا حاجی از قبل خودشو به اونجا رسونده که از سالم و کامل بودن محموله خیالش راحت بشه. یه جورایی با اتفاق ناگهانی که مثلا برای مأمور ما می افته، نمی تونه اعتماد کنه که بعدا بیاد برای چک کردن. وقتی هم که کامیون به جایگاه مخصوص میرسه و حاجی مشغول چک کردن محموله س، پلیس وارد عمل میشه و سر بزنگاه حاجی رو با دارو دستش دستگیر می کنه.

-یعنی حاجی میاد واقعا؟

-با اتفاق خیالی که برای مأمور ما پیش میاد، به احتمال نود درصد خودش همون شب میره سر وقت محموله تا از همه چیز مطمئن بشه. چون اگه یک ذره نقشه ش جا به جا و یا مقداری مواد کم و کسر بشه، دردسر بزرگی رو برایش به دنبال داره. از طرف دیگه اگه مأمور ما خودش کامیون رو برسونه، ممکنه حاجی بذاره سر فرصت مناسبی مواد رو جا به جا

کنه و یا حتی خودش وقتی سر وقت مواد بره که پلیس بی خبر بمونه، نمی تونیم ریسک کنیم. ما نیاز داریم خود حاجی رو درست زمانی که داره مواد رو چک می کنه دستگیر کنیم تا دیگه راه گریزی نداشته باشه.

دخترک دست آزادش را روی دهانش گذاشت:

-این چیزایی که گفتم ... یعنی نقشه تون چقدر بهش امیدوارید ... شدنی؟ شاید اصلاً قضیه جور دیگه پیش بره ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_406 

با انگشت شصت‌ش مشغول نوازش پشت دست دخترک
شد:

-همه چیز بر مبنای احتمالاته ... این نقشه‌طوری چیده
شده که حاجی روی مواد دستگیر بشه و دیگه راه انکار و
فراری براش باقی نمونه ... وگرنه همون لب مرز هم پلیس
می‌تونه کامیون و مواد رو ضبط کنه ... ولی حاجی دوباره
مثل پرونده جلالی منکر همه چی میشه که کار اون نیست و
بقیه دارند از شرکت و دم و دستگاهش سوءاستفاده می

کنند. هدف اصلی گیر انداختن حاجی روی محموله و یا همون تست کردن مواده و چون مأمورن تاکید ویژه کرده بود که این محموله خیلی برای حاجی مهمه و خودش شخصا پیگیره، ما هم تصمیم گرفتیم نقشه مون رو، روی همین محموله پیاده کنیم که امیدواریم جواب بده.

نگرانی چشمان دخترک ابدًا مطابق میلش نبود:

-اگه حاجی هم گیر بیفته و این پرونده ختم بخیر بشه ...
دیگه نمی تونه کاری با ما داشته باشه؟ یعنی ...

دست دیگر دخترک را هم گرفت و بعد از فشردنشان،
گفت:

-همه چیز دست خداست مروارید، من پیشگو نیستم که بگم این اتفاق می افته و یا نمی افته ... خبری هم از آینده ندارم. اینم می دونم حاجی وقتی گیر بیفته انقدر دست و پا میزنه که بتونه خودشو نجات بده که اصلاً فکرش سمت

آسیب رسوندن به سمت ما نیاید. ولی ... باید همه چیزو سپرد به اون بالایی. ممکنه گاهی اتفاقات خارج از تصوراتمون رخ بده، نباید پیش پیش به سراغشون بریم و یا نگران باشیم. ما کارمون رو می کنیم و انشالله اتفاقی هم نمی افته ... از طرفی من با تموم توانم اجازه نمیدم صدمه ای به خانواده ام برسه و حواسم به همه چی هست نگران نباش ... باشه؟

مروارید لبخندی به رویش پاشید و پلک بهم فشرد:

-با اینکه نمی تونم نگرانی مو کامل برطرف کنم ولی سعی می کنم درک کنم. امیدوارم نقشه تون بدون کم و کاستی جلو بره و بتونید دستگیرش کنید.

برای پرت کردن حواس دخترک، چشمکی زد و با اشاره به صندلی کنارش گفت:

-حالا که سوالات تموم شد، میای اینجا بشینی؟

گرد شدن مردمک های دخترک خوشایندش بود که اضافه نمود:


-می خوام اگه اجازه بدی، صبحانه رو کنار همسرم بخورم و یکی دو لقمه از دستش قرض بگیرم.

همسر، نامی که به مروارید نسبت داده بود نامی بود که تمام سلول های تنش را به آرامشی محضی دعوت می کرد و روانش را آزاد می ساخت. دیگر مایل نبود مسیر صحبتشان به بیراهه کشیده شود.

مروارید ابتدا لب گزید، اما در نهایت با هدایت دست او روی صندلی کنارش جای گرفت و دامنش را مرتب کرد. با اشاره به میز گفت:

-خب ... بسم الله شروع کن.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_407 

دخترک ابتدا حس کرد که او شوخی می کند، اما وقتی که دید
واقعاً منتظر است، دست برد و لقمه ای کوچک کره مربا
گرفت. لقمه را به سمتش بالا گرفت که او ابروی بالا

انداخت و در یک حرکت به جای اینکه لقمه را با دستش بگیرد، دست دخترک را به سمت دهانش برد و لقمه را به همراه نوک انگشتان مروارید در دهانش گذاشت.

حالی به حال شدن چهره مروارید را نا دیده گرفت و با مکث دست دخترک را از دهانش فاصله داد و معترضانه گفت:

-مگه داری برای محمدطاها لقمه میگیری دختر؟

مروارید با گونه هایی که به سرعت رنگ گرفته بودند لبخند نمکی و دستپاچه ای زد و قبل از اینکه حرفی بزند با صدای زنگ درب خانه از خدا خواسته برای فرار از آن موقعیت از روی صندلی پایین پرید و گفت:

-من باز می کنم.

اما او سریع تر از روی صندلی پایین رفت و مقابل دخترک ایستاد. نگاه مروارید همچنان گریزان بود. سر پایین برد و درست در مقابل نگاه شرمگین مروارید نجوا کرد:

-اگه بگم، دوست ندارم کسی- جز من تو رو تو این لباس و این جوری ببینه، به حرفم گوش می کنی که خودم در و باز کنم و تو هم تو این فاصله یه چیزی روی این لباس بپوشی؟

ابروان دخترک بالا پرید که اینبار کلافه سعی کرد طور دیگری حرفش را بزند که مروارید برداشت بدی از منظورش را دریافت نکند:

-بحث دخالت و این حرفا نیست مروارید ... چطوری بگم ... یعنی ... خیلی ... خیلی خوشگل شدی تو این لباس و می دونم انقدر خودخواه و حسود شدم که نمیخوام کسی دیگه نگاهش به بدن سفید و ساق پاهات بیفته. حتی اگه اون یک نفر یکی از خواهرام باشه و یا حتی محمدطاها ...

لبخند زیبای دخترک را از نظر گذارند و تا حدودی خیالش راحت شد:

-عوضش می کنم ... معذرت می خوام حواس خودمم نبود که چی تنمه و یک دفعه ای خواستم ...

با چسباندن لبانش به شانه دخترک باعث شد، ادامه جمله مروارید در دهانش بماند و او بوسه ی ریزش را تا روی گردن و زیر گوش دخترک ادامه دهد و در نهایت در گوش دخترک نجوا کند:

-همینکه حرف منو طور دیگه ای برداشت نکردی، قربونتم میرم ...

با دو تقه ی محکمی که به درب خانه خورد و پشت بندش صدای زنگ در، مروارید نفس بریده از تن او فاصله گرفت و به سوی اتاقش دوید. او هم چنگی به میان موهایش

کشید و با درست کردن یقه لباسش دست برد و درب را باز کرد.

با دیدن حاج حسین که پرونده ای در میان دستانش بود، ابروی بالا انداخت و از مقابل درب کنار رفت:

-سلام حاج بابا خوش اومدی، بیاین داخل.

حاج حسین با مکث قدمی داخل گذاشت و همزمان گفت:

-سلام پسر ... روز جمعه ای برات کار اوردم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

دستش را به سوی مبلمان گرفت تا حاج حسین را به سوی
نشستن راهنمایی کند و همزمان گفت:

-چه کاری هست؟

حاج حسین روی مبل دو نفره نشست و پرونده را روی میز
گذاشته و تکیه به مبل داد:

-پرونده ی یکی از دوستای قدیمیه، چند وقتی بود پیگیر بود که شخصا خودم باهات حرف بزنم که باهات راه بیای، مثل اینکه تا مؤسسه هم اومده ولی جواب درست و حسابی بهش ندادی.

اخم ناشی از دقت بر چهره اش نقش بست و در حین برداشتن پرونده پرسید:

-چه پرونده ای؟ کدوم دوستتون؟

-علوی، مثل اینکه برای زمین هایی که از چنگش دراوردن اومده پیشت.

ابرویی بالا انداخت و نیم نگاهی به برگه ها انداخت و بعد از مکثی در نهایت پرونده را بست و روی میز قرارش داد و گفت:

-آهان حالا فهمیدم، بهتره این برگه هارو به خودش برگردونید، من نمی تونم کاری براش انجام بدم.

حاج حسین دستی به محاسنش کشید و پرسید:

-چرا بابا جان؟ مشکش کجاست؟

-مشکش اینجاست که کسی- نمی خواد زمینشو از چنگش در بیاره، بلکه دوست شما می خواد به ناحق زمین های ارث پدریشو حتی از چنگ برادر هاشم در بیاره ... با هزار و یک دلیلی که من با هیچ کدومشون قانع نشدم.

حاج حسین به مانند همیشه تسبیحش را در میان انگشتانش چرخاند و گفت:

-من اطلاعی از جزئیاتش ندارم ... ولی مثل اینکه کسی— رو
جز من پیدا نکرده برای واسطه ...

پا روی پا انداخت:

-این آقا میخواد یه جورایی قانون رو دور بزنه که توکت من
نمیره، اگه خواسته باشه به مؤسسه یا سراغ وکیل دیگه ای
هم بره حتی اگه باهاش راه بیان باید کمی بیش از حد پول
زیر میزی خرج کنه که ترجیح داده دست به دامن شما بشه
... ولی متأسفم کار من رسوندن حق به حق داره، نه
رسوندن ناحق به کسی که چشم طمع حتی به سهم برادرای
کوچکتر از خودش و خواهراش داره.

-باشه باباجان بهش میگم قبول نکردی.

-سلام صبح بخیر.

با جمله مروارید نگاه او و حاج حسین روی دخترکی نشست
که لباس پوشیده ای بر تن کرده بود.

-سلام باباجان ... صبح توام بخیر.

-من برم براتون چایی تازه دم بیارم.

-دستت درد نکنه بابا جان.

دخترک زیر نگاه او و حاج حسین به آشپزخانه رفت و او
نگاهش را به سمت حاج حسینی چرخاند که پرسید:

-چه خبر از تایباد؟ کارا خوب پیش رفت؟

سعی کرد تعجبش را پنهان سازد. چرا که با این سوال و کوتاه
آمدن سریع حاج حسین در مورد پرونده علوی، برایش
مجسم شد حاج حسین برای احوال پرسى و یا پا درمیانی

برای حل پرونده رفیقش در این موقع از روز به منزلش
نیامده است.

-خوب بود خدارو شکر.

-خدارو شکر، مشکلی که پیش نیومده؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_409 

اینبار با همان نگاهی که طرف می فهمید که او منظورش را متوجه شده، خیره پدرش شد:

-نه، همه چیز خوب پیش رفت.

حاج حسین سری تکان داد و مروارید که با سینی چای به سمتشان آمد، حاج حسین با لبخند پدرانہ ای از مروارید تشکر کرد و استکان چای را برداشت:

-دستت درد نکنه باباجان، زحمت کشیدی.

- نوش جانتون.

دخترک به سمت او آمد و چای را مقابلش گرفت. سعی کرد لبخند تشکر آمیزی بر لب نشانند که نمی دانست چقدر موفق بود.

مروارید سینی خالی را روی میز مقابلشان گذاشت و با فاصله کنار او جای گرفت.

می دانست که حاج حسین از نگاهش می فهمد که او منظور آمدنش در این موقع از روز را به آن پرونده ربط نداده است و طولی نمی دهد که اصل مطلب را بیان می کند.

همان طور هم شد که حاج حسین جرعه ای از چایش را نوشید و با گذاشتن استکان چای روی میز صدایش را صاف کرد و گفت:

-نمی خواستم روز تعطیلی مزاحم استراحتتون بشم، ولی با خودم فکر کردم که هم خواسته رفیقمو به تو برسونم و هم اینکه موضوعی رو هر چه سریع تر حلش کنیم که به نفع همه ماست و منم زودتر می تونم به باقی مونده کارا برسم.

ابروانش ناخواسته در هم فرو رفتند و با اینکه نمی خواست به آن چیزی که در ذهنش می گذرد، فکر کند، جدی پرسید:

-چه موضوعی حاج بابا؟

حاج حسین نگاهش را در میان او و دختری که تقریباً در نزدیکی اش جای گرفته بود چرخاند و گفت:

-موضوع طلاق تو و مروارید.

مبهوت و ناباور نگاهش را از حاج حسین گرفت و نیم نگاهی به مرواریدی که سر در گریبانش فرو برده بود انداخت. اما با ادامه صحبت های حاج حسین نگاه از دخترک گرفت:

-دو شب پیش هم اومدم سراغ مروارید و اتمام حجت کردم و حرفامو گفتم، امروز هم صلاح دونستم پیام و رو در رو و

در کنار مروارید باهات حرف بزنم. تا حرف پس و پنهونی
وجود نداشته باشه و این مسئله هر چه سریع تر حل بشه.


دست به سینه شد و تکیه به مبل پشت سرش داد و نظاره
گریکه تازی حاج حسین شد.

-قرار ما، ازدواج یکساله بود تا من بتونم سروسامونی به
زندگی مروارید بدم. الانم خداروشکر می بینم که مروارید به
اندازه کافی با خانواده ما آشنا شده و حتی بعد طلاقتون هم
می تونه تو این خونه رفت و آمد داشته باشه و مشکلی براش
پیش نیاد.

حاج حسین نگاه مستقیمش را به چشمان او دوخت و ادامه
داد:

-قبلا هم با تو این مسئله رو مطرح کرده بودم که مروارید
نمی خواد تو طبقه ششم این ساختمان سکونت داشته
باشه و همونطور که به مروارید هم گفتم، در نظر گرفتم تو

نزدیکی همین حوالی، یک خونه تر و تمیز و مبلمان شده
بخرم، تا بعد طلاق راحت باشه و به اون خونه نقل مکان
کنه.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_410 

حاج حسین گفته بود دو شب پیش با دخترک حرف زده است. پس آن گریه و صدای گرفته مروارید می توانست به خاطر...؟

-برای کارش هم چند روزه دارم پرس و جو می کنم تا یک مکانی که قابل اعتماد باشه و مروارید بتونه راحت رفت و آمد کنه رو پیدا کنم. وقتی که از هم جدا شدید، دیگه مروارید غصه خونه و سر کار رفتن نداره و خیلی راحت می تونه به زندگی ای که قولش رو بهش داده بودم برسه.

نیشخندی بر لب نشانده و سعی کرد تا تمام شدن حرف های پدرش کلامی بر لب نراند.

-فقط می مونه مسئله طلاقتون که همونطور که با هم قرار گذاشته بودیم با همون دلایل پیش میریم، فقط اومدم پیشنهاد بدم که این یکی دو ماه توفیری نداره، و بهتره که

قبل عيد اين قائله رو خاتمه بدیم و هر چه سریع تر کارارو پیش ببریم تا عيد هر کی زندگی جدید خودش رو شروع کنه.

بالاخره حاج حسين نگاه از چشمانش گرفت و نیم نگاهی به دخترک انداخت. دخترکی که ندیده می دانست در چه حالی به سر می برد. درست به مانند حال خودش.

-به نظر من بهتره هر چه زودتر هر دو نفرتون از این عقدی که دست و پا گیرتون شده نجات پیدا کنید و سریع تر به روال زندگی قبلتون برگردید. موندن طولانی مدت یک زن و مرد جوون کنار هم به صلاح نیست. ممکنه وابستگی بی مورد بیاره و یا توقع هایی که به جا نیست.

حاج حسين حالا به فکرش افتاده بود که ماندن او و مروارید در کنار هم آن هم به مدت طولانی درست و به جا نیست و وابستگی می آورد؟ به فکرش نیفتاده بود که دلبستگی هم می آورد؟ حالا؟

حالا که تمامش را به مروارید باخته بود؟

او تصمیمش را در هفت روز گذشته گرفته بود.

با اینکه قبلا دو دل بود و تردید داشت اما حالا به یقین رسیده و با اتفاق دیشب و تایید دخترک، دیگر به هیچ عنوان حتی ذهنش به سمت و سوی دیگری پیش نمی رفت و هیچ کس توانایی تغییر دادن ذهنیت او را نداشت.

-خب نظرت چیه پارسا؟ موافقی این عقد رو هر چه سریع تر از اون یکسالی که مد نظر داشتیم باطل کنیم؟

پارسا با آرامش تکیه از مبل گرفت و از گوشه چشم متوجه حرکات مروارید بود که لب بهم می فشرد و سر پایین انداخته بود.


مایل بود دست دخترک را گرفته و او را به آغوشش فراخواند. بوسه نثارش کند و اطمینان دهد که نمی گذارد از او جدایش کنند.


نمی گذارد دوباره خانه خراب شوند ...

نمی گذارد که رویای با هم بودنشان به نیست و نابودی
کشیده شود ...
نمی گذارد ...

نگاه مطمئن و جدی اش را به چشمان حاج حسین دوخت
و محکم تر از هر زمانی گفت:

-من زنمو طلاق نمیدم حاج بابا.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_411 

متوجه سر بلند کردن مروارید که با شگفتی نگاهش می کرد
شد و رو برنگرداند. فعلا باید پاسخ پدرش را با قاطعیت
می داد. نگاه حیرت زده حاج حسین را از نظر گذارند و با
همان لحن محکمش ادامه داد:

-بهبتره هر سه نفرمون همینجا و تو همین خونه اون قرارداد
نانوشته ای که فقط به زیون آورده بودیم رو به طور کامل
فراموش کنیم. چون من ...

کمی سرش را به سمت حاج حسین خم کرد و با قاطعیت
گفت:

-به هیچ وجه زن عقدیم رو طلاق نمیدم و نمیذارم کسی—
هم در این مورد تصمیم بگیره.

حاج حسین همچنان شوکه و ناباور خیره به او بود که در نهایت دستی به محاسنش کشید و با تک سرفه مصلحتی گفت:

-باباجان اصلا می فهمی چی میگی؟ ما باهم قول و قرار گذاشتیم، حرف زدیم، من و مروارید بهت اعتماد کردیم.

-من کاری خلاف اعتماد شما کردم؟


-بله کردی ... یعنی چی من زمو طلاق نمیدم؟ مگه قرار بر این نبود هیچگونه رابطه رسمی زن وشوهری بین شما برقرار نباشه و تنها به خاطر محافظت از مروارید تن بدی به این ازدواج؟ حالا چطور شده ورق برگشته؟ اصلا چطور به خودت اجازه میدی که به جای مروارید هم تصمیم بگیری؟


نیشخند حرص درآری بر لبانش نقش بست و ناخن هایش در کف دستش فرو رفتند. سعی بر آن داشت که بتواند

کنترل خود را به دست گرفته و حرفی نزنند که بی احترامی نسبت به حاج حسین تلقی شود.

اما از حقش نمی گذشت. مروارید حق او بود. تنها حقی که با نزدیک شدن به دهه چهل سالگی برای خود خواسته بود.

-تقریباً یکساله مروارید به عقد من درآمده و ما با هم همخونه شدیم. دشمن هم نبودیم و هیچگونه رفتار خارج از متعارفی با هم نداشتیم. هر دو نفرمون هم سختی کشیده ایم و هم سرد و گرم روزگار رو به چشم دیدیم و چشیدیم. به مرور که گذشت با رفتار و اخلاق و خصوصیات هم بیشتر آشنا شدیم. بیشتر همو درک کردیم، بیشتر پی به این بردیم که مناسب هم دیگه هستیم. اگه من رو به روتون ایستادم و محکم میگم زنمو طلاق نمیدم معنیش این نیست که این تصمیم رو فقط خودم گرفتم. من با در نظر گرفتن خواسته‌ی خود مروارید و خواسته‌ی خودم دارم میگم کسی نیستم که زنمو طلاق بدم و یا اجازه بدم کسی- دیگه برای زندگی من و مروارید تصمیم بگیره.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_412 

از فشار ناخن هایش کاست و دستانش را روی زانوانش در
هم قلاب کرد و راسخ تر از قبل گفت:

-درسته، شما یک سال پیش اومدید پیشنهاد ازدواج دادید، گفتید نیازی نیست نقش یک شوهر واقعی رو اجرا کنم، نیازی نیست که برای مروارید مثل یک همسر واقعی باشم و میتونم زندگی قبلی خودم رو داشته باشم. اما ...

با سر اشاره ای به پدرش کرد:

-خودتون هم در جریانید که من قصد ازدواج واقعی رو به هیچ وجه نداشتم، نه تنها با مروارید بلکه با هیچ دختری نخواستم که حتی صوری ازدواج کنم. اجبار خواهش گونه شما بود که باعث شد نتونم نه بگم. اما این نه گفتن من به این معنی نیست تا ته این ازدواج هم به همین صورت پیش میره. اگر مروارید طور دیگه ای می بود. اگه کسی- می بود که با اخلاقیات و تصوراتی که من دارم همخونی نداشتم، مطمئناً اوضاع طور دیگه ای می چرخید. ولی حالا تو این یکسالی که تقریباً گذشته، مروارید رو حتی بهتر از آیه شناختم. من کسی- نیستم که دیگه به دنبال عشق آتشین و رویای دست نیافتنی باشم. تو این یکسال کسی- بودم که با چشم باز مروارید رو دیدم و شناختمش ... کسی بودم تحت

تأثیر هیچگونه اجباری تصمیم گرفتم که سرانجام این رابطه
رو به کجا ختم کنم.

کمی به سوی مروارید متمایل شد:

-مروارید کسی- هست که انتخاب صد در صدی منه حاج
بابا ... کسی- هست که به هیچ قیمتی حاضر نیستم سرش
ریسک کنم و بخوام به خاطر حرفی که سال پیش بنا به
شرایطی زدیم، حالا بخوام این رابطه رو قطع کنم و به
نابودی بکشونم.

حاج حسین با نگاه عجیبی خیره اش بود، اما برایش مهم
نبود و ادامه داد:

-تا به جایی تونستم طبق حرف هایی که بهم زده بودیم عمل
کنم و از مروارید دوری کنم. اما از یکجایی به بعد علاوه بر
قلبم، عاقلم بود که دستور این نزدیکی رو می داد. اگه الان می
گم من زنمو طلاق نمیدم، یعنی ازتون انتظار دارم با شناختی

که از من دارید متوجه بشید، چقدر روی این تصمیم جدی هستم و به هیچ عنوان عوضش نمی‌کنم.


حاج حسین با نیم‌نگاهی به مروارید با صدایی که به مانند خودش جدی شده بود، کمی خودش را روی مبل جلو کشید و در پاسخ به حرف‌هایش گفت:


-اتفاقاتی که تو این یکسال افتاده رو نادیده می‌گیرم و ازت می‌خوام طبق حرفی که زدیم عمل کنیم. اونقدر مرد هستی پای حرفت بمونی پارسا.

پارسا لبخند تمسخر آمیزی بر چهره‌اش نقش بست و پر طعنه گفت:

-مرد؟ شما مرد بودن رو تو این می‌بینید که من زنمو طلاق بدم؟ اینه مردونگی؟

-من مرد بودن و روی اینکه طرف پای حرفش بمونه می
دونم. مروارید محتاج دلسوزی و رحم و مروت نیست که
بعد اینکه اوآمده تو زندگی فکر کنی اگه طلاقش بدی، بی
کس و کار میشه و بخوای فداکاری کنی!

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_413 

بی وقفه پاسخ داد:

-مروارید حتی نمی تونه آخرین نفری باشه که من بخوام نسبت بهش دلسوزی به خرج بدم و یا یک عمر آینده ای که می تونه در انتظار هر دو نفرمون باشه صرفا به خاطر اینکه رحم و مروت دارم، بسوزونم و محکومش کنم به زندگی با خودم. مثل اینکه شما هنوز پسرتون رو نشناختید، اگه شناخته بودید ابا این حرفا رو نسبت به من نمی زدید.

حاج حسین کلافه تسبیحش را در مشت فشرد:

-برای من قصه تعریف نکن پسر، من این حرف ها رو قبول ندارم، من بهت اعتماد کردم که اومدم دست این دختر رو گرفتم و گذاشتم کف دستت. وگرنه تو دور و اطرافم انقدر آدم بود که از تو نخوام نقش همسر— مروارید رو بازی کنی. اما گفتم چه کسی از پسر خودم بهتر و قابل اعتماد تر؟ حالا اینکه بگی نمی خوام طلاقش بدی رو نمی تونم قبول کنم. مطمئنا مروارید هم نمی تونه قبول کنه.

تکیه به مبل داد و پرسید:

- شما نظر واقعی مروارید رو پرسیدید؟ یا فقط می خواهید مثل همیشه حرف خودتون اجرا بشه و خواسته های من و مروارید رو زیر پا بذارید؟ درست مثل یک سال پیش که خواسته من و مروارید این ازدواج نبود، اما شما مارو به هر نحوی مجبور به این کار کردید.

- من مجبورتون نکردم.

- کردید حاج بابا ... نگید نکردید. من و مروارید با گذشته ای که از سر گذرونده بودیم، به آخرین چیزی که فکر می کردیم ازدواج بود. اما به خاطر شما آخرین خواسته مون شد، اولین خواسته. پس نگید اجبار در کار نبوده.

-اگه اجبار بوده به صلاح بوده، حالا هم اجباره که طلاق بگیرید.

حاج حسین بلافاصله از روی مبل برخاست و ادامه داد:

-نمی خوام هیچ حرف اضافه ای بشنوم. تا یکی دو هفته دیگه شرایط رو مهیا می کنم که بریم محضر.

پارسا با اینکه تنش لرزش محسوسی گرفته بود، اما با اقتدار برخاست و دقیقاً مقابل پدرش ایستاد:


-هیچ اجباری برای من و مروارید در کار نیست حاج بابا. شروع این ازدواج اجبار شما بوده، اما به پایان نیافتنش اجبار منه.


-به چه حقی؟

-به حقی که مروارید زن رسمی و عقدی منه!

-چرا مدام باید یادآوری کنم که این عقد رو خودتون برای
خودتون جدی کردید و باید پای حرفاتون بمونید؟

-شما چرا حرف منو جدی نمی گیرید که اون دوران گذشت.
من و مروارید عقل و منطق و احساسمون میگه که باید این
ازدواج تا پایان عمرمون ادامه دار بشه.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_414 

حاج حسین بی رحمانه تازاند:

-تو فقط داری از جنبه خودت و وابستگی موقتی که برات
پیش اومده حرف می زنی! نه عقل و منطق، منم نمی تونم
حرف تو قبول کنم.

پارسا دندان بهم فشرد:

-حاج بابا ... لطفا کاری نکنید که مجبور باشم به صورت
جدی، خلاف میلم مقابلتون در پیام. حرف من کجاش
مبهمه که نمی تونید درکم کنید؟

حاج حسین با نگاهی کوتاهی که بین او و مروارید رد و بدل کرد پاسخش را داد:

-تو مو می بینی و من پیچش مو پسر— جان. مروارید باید به اون خواسته ای که از من داشته برسه.

پارسا کلافه دستی میان موهایش کشید و گفت:

-شما خواسته یکسال پیشش رو می گید، تو این یک سال خیلی اتفاق ها افتاده، خیلی چیزها عوض شده، الان ارزش پرسیدید که اصلا چی می خواد؟ یا دو شب پیش اومدید فقط گفتید باید از پارسا طلاق بگیری و رفتید سی خودتون؟

-نیاز به پرسیدن نیست، مروارید خودش می دونه صلاح کارش تو چیه!

پارسا بی توجه به گفته‌ی حاج حسین، کاملاً به سمت مروارید چرخید. دخترک چند قدم عقب تر از آنان ایستاده و با نگاه لرزانش خیره او و حاج حسین بود. مقابلش ایستاد و راسخ پرسید:

-آره مروارید؟ خواسته تو همینه؟ طلاق؟

سکوت چند لحظه ای میانشان حاکم بود و نگاه او و مروارید در هم گره خورد. نگاهی که حرف های بسیاری داشت، اما ...

-بگو دخترم، بگو که باید طبق قول و قرارمون پیش بریم و ...

پارسا بدون اینکه نگاه از دخترک بگیرد پر صلابت به میان حرف پدرش پرید:

-حاج بابا لطفا بذارید خود مروارید تصمیمشو بگه.

مروارید نگاه معصومش را میان او و حاج حسین چرخاند. چانه اش لرزشی داشت که او می توانست از آن فاصله نزدیک ببیند. اما حالا فرصت ناز کشیدن نبود و وقت عمل کردن بود.

-مروارید، حرف بزن، سکوت جواب ما نیست. میخوای طلاق بگیری؟ آره؟

لرزش محسوسی که به تن مروارید افتاد از نگاهش دور نماند. دندان بهم فشرد و قبل از اینکه دوباره حرفی بزند، دخترک از او دور شد و پشت به او مقابل حاج حسین ایستاد و گفت:

-دو شب ... دو شب پیش اومدید اینجا و زندگی ای که در نظر دارید برام درست کنید و مجسم کردید. از قول و قرارمون حرف زدید و اینکه باید به زودی اجراش کنیم. یک

تنه و بدون وقفه از نقشه هایی که برام داشتید حرف زدید. از اینکه باید چیکار کنیم و تا کجا پیش بریم. گفتید که هر چه سریع تر باید این ازدواج خاتمه پیدا کنه ... گفتید من نباید خودمو به پارسا تحمیل کنم ... گفتید اون می خواد زندگی جداگونه و بدون حضور کسی- رو داشته باشه، چون نمی تونه زنی رو تو زندگیش بپذیره، گفتید از زندگیش برم بیرون ... خیلی حرفا گفتید، اما اصلی ترین حرف ممکن رو نگفتید حاج حسین ...

دخترک انگشت اشاره اش را به سینه اش کوبید و گفت:

-فقط یکبار ... یکبار ازم پرسیدید که تو چی می خوای مروارید؟ تو نظرت چیه؟ آیا قلبا راضی به طلاق هستی؟ می تونی بپذیری؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

سری به طرفین تکان داد:

-نپرسیدید حاج حسین ... بازم مثل همیشه سناریوی خودتون رو چیدید و طبق اون سناریو به جلو پیش رفتید. درست مثل یکسال پیش که بعد مرگ پدرم کنترل زندگی مو

به دست گرفتید و مثل یک عروسک هر هدفی که داشتید
رو به خوردم دادید و منم مجبور به عمل شدم.

دخترک با اشاره به پارسایی که عقب تر ایستاده بود گفت:

-اما حالا اوضاع فرق کرده ... پارسا داره از خواستن من
میگه، بدون اینکه من اجبارش کرده باشم. شما دارید از
نخواستن من میگوید، بدون اینکه یک سوال در این مورد از
من کرده باشید. منکر این نمیشم که شروع این ازدواج با
انتخاب شما بوده، ولی حداقل بنذارید برای ادامه ش
خودمون تصمیم گیرنده باشیم.

حاج حسین با نگاهی موشکافانه به دخترک گفت:

-تصمیم شما از سرِ وابستگی بی موردی هست که تو این
مدت براتون پیش اومده، نه عقل و منطق.

با یک قدم کنار دخترک ایستاد و اینبار او پاسخ حاج حسین را داد:

-بر عکس حاج بابا، عقل و منطق من می‌گه هیچ کس مثل مروارید نمی‌تونه برای ادامه زندگی من مناسب باشه. این عقل و منطق قبل از اینکه وابستگی پیش بیاد این پیام رو به من داده بود.

حاج حسین برآشفته رو به هر دو نفر محکم گفت:

-شما دو تا چتونه، اصلاً می‌فهمید چی می‌گید؟ چرا حرف‌هایی که زدیم رو فراموش کردید؟ تو پارسا، تو که حتی حاضر نبودی اسم دختر همسایه رو بشنوی چطور الان رو به روم دراومدی؟

حاج حسین بلافاصله به سمت دخترک چرخید:


-یا تو دختر، تو که با شنیدن پیشنهاد ازدواج می خواستی
تشنج کنی چرا الان برام دم دراوردی؟


-حاج بابا ...

حاج حسین دستش را بالا برد و اجازه صحبت را به او نداد:

-اصلا متوجه شرایط موجود هستید؟ خودتون هیچ!
محمدطاها رو در نظر گرفتید؟ اون یکساله داره به مروارید
میگه خاله!

حالا یکباره می خوای بهش بگی مروارید رو مامان صدا بزنه؟
موقعیت خودت و مروارید و اون بچه رو در نظر گرفتید؟
اصلا مروارید می تونه برای اون بچه مادری کنه؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

پارسا برآشفته از اوضاع پیش آمده دستی به ته ریشش کشید و محکم و تا حدودی کلافه گفت:

-مثل اینکه شما نمی‌خواید حرف‌های مارو متوجه بشید. اگه از دور به این قضیه نگاه کنید می‌بینید که من و مروارید درسته که به اجبار زمانه کنار هم قرار گرفتیم. اما حالا با انتخاب خودمون می‌خوایم این رابطه رو ادامه دار کنیم. این کجاش اشکال داره؟

محمدطاها تا به الان مادر نداشته و از این بعدم از مروارید انتظار ندارم مثل یک مادر دلسوز با محمد طاها رفتار کنه، همینکه اونو تو زندگی من بپذیره کفایت می کنه. از طرفی ...

قدمی نزدیک تر رفت و ادامه داد:

-شما به جوانب دیگه فکر کردید؟ عزیز و بقیه به همین سادگی باور می کنند که من فقط به دلیل بچه دار نشدن مروارید راضی به طلاقش شدم؟ اونم با وجود حضور محمد طاها تو زندگی مون؟ به جز همین دلیل بی معنی و بی اساس و پایه چی می خواهید به بقیه بگید؟ می دونید مهر طلاق دوم به پیشونی این دختر می خوره و مهر بی غیرتی و اینکه نمی تونم زنی رو تو زندگیم همیشه کنم هم به پیشونی من؟

با دست اشاره ای به مروارید کرد و ادامه داد:

-در صورتیکه خواسته من و مروارید این نیست و من می
خوام این دختر رو برای همیشه برای خودم داشته باشمش
و تو زندگیم همیشه‌گیش کنم! دلیل این مقاومتتون چیه
حاج بابا؟

حاج حسین با نگاهی سنگین به چشمان مروارید به سوی او
سر چرخاند:

-دلیل مقاومتم همون چیزی هست که هر سه نفرمون می
دونیم. من نمی‌تونم روی زندگی شما دو تا ریسک کنم. پارسا
تو کسی- نبودی بخوای زندگی مجدد تشکیل بدی ... برای
رفتن به خواستگاری دختر حاج مظفری دو سال مقاومت
کردی و در نهایت به صورت صوری و اینکه دل مادرتو
نشکنی پا گذاشتی به اون مهمونی، دخترای دیگه ای که
خواهرات برات پیدا می‌کردن رو بهتره یادآوری نکنم چطور
باهاشون برخورد می‌کردی.

حاج حسین با اشاره به مروارید ادامه داد:


-بعد شنیدن پیشنهاد ازدواج با مروارید خودتو به زمین و آسمون زدی و در نهایت طبق گفته خودت با اجبار من تن دادی به این وصلت، حالا می تونم باور کنم به همین زودی دل دادی و می خوای حضور مروارید رو همیشه کنی؟ می تونم همچین ریسکی روی زندگی مروارید انجام بدم؟


حاج حسین دستی به محاسنش کشید و متفکر قدمی عقب رفت:

-نمی تونم پارسا ... من این دختر رو از یک جهنم واقعی آوردم تو این خونه با هزار امید و آرزو که آینده ش رو بسازم، نمی تونم ریسک کنم و بسپرمش به تو و خدای نکرده روزی برسه که بزنی زیر همه چیزو بگی طبق همون قراری که داشتیم پیش میریم. من دیگه توانایی ندارم این دختر رو سر پا کنم. توانایی اینو ندارم بهش این اطمینان رو بدم تویی که از هر چی جنس مونثه چهار سال فراری بودی، می خوای تکیه گاهش باشی ولی تو دل خودم بگم اگه پارسا

بزنه زیر همه چیز چی؟ تکلیف چی میشه؟ به بعد این ماجرا
فکر کردی؟

پارسان نگرانی های پدرش را درک می کرد و حق می داد که
اینگونه مخالفت کند. چهره حاج حسین به خوبی نمایانگر
همه چیز بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_417 

شانه به شانه و چسبیده به دخترک ایستاد و سعی کرد
لحنش طوری باشد که هیچگونه تردیدی را به دل حاج
حسین و مروارید نیندازد:

-درسته حاج بابا، حرفاتون حقیقت داره. من بعد از مرگ
آیه به قدری ضربه خوردم که عهد بسته بودم کسی رو وارد
حریم شخصی- خودم نکنم، مگه اینکه بتونم به طور کامل
ازش محافظت کنم. اما با حضور یک دفعه ای مروارید تو
زندگیم، اون عهد به مرور کمرنگ و کمرنگ تر شد و به
خودم اومدم دیدم، حضور زنی از جنس و بوی مروارید تو
زندگیم خیلی تاثیرات مثبتی برام داشته و می خوام این
حضور ادامه دار بشه. این جدایی یک هفتگی هم مؤثر بود
که تصمیم نهاییم رو در مورد همیشگی کردن مروارید تو

زندگیم بگیرم، به شرطی که خودش هم موافقت کنه و به زور و اجبار نباشه. مروارید تأییدش رو بهم داده حاج بابا ...

دستش را حائل کمر دخترک کرد و ادامه داد:

-اونم مایله با من بمونه و من به هیچوجه نمی خوام این فرصت رو از خودمون بگیرم. زندگی بالا و پایین داره و با هزار مکافات و مشکلات. اگه طبق گفته شما من خواسته باشم به خاطر کوچکتین مشکلی پا پس بکشم. دیگه نمی تونم به خودم مرد بگم. من این راه رو انتخاب کردم و تا تهش هستم. می خوام دوباره خودم رو محک بزنم. می خوام شانس دوباره زندگی کردن رو به خودم و این خونه زندگی بدم که چند سالی هست رنگ خوشی به خودش ندیده.

دستش را از روی کمر دخترک برداشت و قدمی نزدیک تر رفت:


-به عنوان یک پدر ازتون میخوام که تو این راه مقابلم قرار
نگیرید حاج بابا. کنارم باشید و بهم امید و انرژی بدید که می
تونم زندگی جدیدی رو شروع کنم. نه اینکه تا ابد تسلیم
ترسی که داشتم بشم.


قدرشناسانه به پدرش نگاه کرد:

-از طرفی من یک تشکر بزرگ بهتون بدهکارم. شما با
مجبور کردن من و آوردن مروارید به زندگیم این شانس رو
به من دادید که دوباره به هدف داشتن و لذت بردن از زندگی
فکر کنم. به اینکه منم می تونم دست به زانو بگیرم و دوباره
مسیر جدید با فرد جدیدی رو شروع کنم و فقط محدود
نباشم به اون اتفاقات تلخی که از سر گذروندم. شما
بزرگترین لطف رو در حق من کردید. پس ازم نگیرینش حاج
بابا. به جاش پشت من و مروارید باشید و باعث بشید که
ما دو نفر بتونیم در کنار هم و با حضور محمد طاها تو
زندگی مون خوشبختی رو تجربه کنیم.

حاج حسین با نگاهی که هر کسی می توانست خیزی—
مردمک هایش را تشخیص بدهد خیره به پارسا بود.
مروارید دستش را روی بازوی پارسا گذاشت و ادامه داد:

منم ازتون همین خواهش رو دارم حاج حسین. ازتون
میخوام این فرصت رو از ما نگیرید ... من دیگه آدمی نیستم
بعد پارسا بتونم کس دیگه ای رو تو زندگیم قبول کنم.
ترجیح میدم تو تنهایی خودم تا آخر عمر بسوزم ولی دیگه
تن به زندگی مشترک با کسی حتی به صورت صوری ندم. اما
حالا میخوام از بزرگترین فرصت زندگیم استفاده کنم. اونم
زندگی در کنار پارسا و خانواده شماست حاج حسین.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_418 

حاج حسین در سکوت کامل نگاهش را میان مروارید و پارسا چرخاند. بعد از دو دقیقه از بین مبلمان گذشت و قبل از اینکه، از خانه بیرون بزند، پشت به دخترک و پارسا با صدایی متأثر گفت:

-تا دو سه ماه دیگه فرصت بیشتری دارید برای تصمیم گیری نهایی تون. حرفای منو خوب به گوش بگیرید.

بلافاصله از درب خانه بیرون زد. بعد از لحظاتی سکوت و بی تحرکی، پارسا با مکث نگاهش را به مرواریدی دوخت که روی مبلی که تا چند دقیقه پیش میزبان حاج حسین بود، فرود آمد.

دخترک سر پایین انداخته و انگشتانش را در هم می پیچاند و تق تق بند بند انگشتانش را می شکست. آرام کنارش نشست و دست روی دستانِ دخترک گذاشت:

-آروم باش دختر، چت شده.

مروارید با نگاهی آشفته سر به سویش چرخاند:

-پدرت راضی نمیشه ... اون ...

به میان حرفش پرید:

-به من اعتماد داری؟

-این چه حرفیه.

-بگو بهم.

-دارم.

لبخند مردانه ای بر صورتش نقش بست. هر دو نفرشان بدون اینکه حتی به صورت جدی با یکدیگر حرفی در مورد طلاق بزنند، کنار هم ایستاده بودند و حرف های دلشان را به حاج حسین گفته بودند. پس جای تردیدی باقی نمی ماند.

با اطمینان پلک بهم فشرد:

-برای من خیلی وقته اون قرارداد رنگ و بوشو از دست داده. فقط منتظر تأیید تو بودم دختر ...

سکوتش باعث شد، مروارید نگاه دزدیده و بگوید:

-منم خیلی وقته به اینکه تو رو همیشه کنار خودم داشته باشم، فکر کردم و رویا بافتم.

بعد از اتفاق دیشب دیگر مسخره به نظر می آمد که به تحقق بخشیدن به آن قرارداد نانوشته فکر کنند، دیگر او اجازه نمی داد ...

حتی با زورگویی مایل بود، مروارید را در کنار خود داشته باشد و نگذارد از زندگی اش بیرون رود. با احساس بی نظیری بوسه ای اطمینان بخش به پیشانی دخترک مهر کرد:

-پس نگران چیزی نباش، خودم همه کارا رو ردیف می کنم.

مروارید موهایش را پشت گوش برد و مردد گفت:

-بعد اون همه حرف زدن، آخرشم گفت که تا دو سه ماه
دیگه فرصت دارید ... چطور می خوای ...

-مروارید ...

نگاهشان بهم گره خورد:

-اگه بهم اعتماد و اطمینان داری پس فکرتو مشغول چیزی
نکن، خواهش می کنم ازت.

من قدری بیشتر از تو حاج بابا رو می شناسم.

اون می خواد که زندگی تو دوباره دچار چالش نشه. میخواد
که از طرف من اطمینان صد در صدی رو بگیره که منم
بهش ثابت می کنم که تموم تلاشمو می کنم تا خوشبخت
کنم و نذارم دوباره دچار عذاب های گذشته بشی.

مروارید با نگاهی شایسته که تا حدودی آرام گرفته بود لب زد:

-همینکه کناری من خوشبختم پارسا.


دست دور شانه مروارید انداخت و با آرامش موهای سرکش و لختش را به کناری راند و نفس عمیقی از میان گردنش برداشت.


سعی بر تغییر فضای بینشان داشت. چرا که با وجود اتفاقات افتاده ابدا نمی خواست ناامیدی بر چهره مروارید سایه اندازد. در گودی گردن دخترک نجوا کرد:

-که دیگه بعد من اجازه ورود هیچ مردی رو به زندگیت نمیدی آره؟

کمی سر عقب برد و نگاه مروارید در چشمانش نشست.

-شک داری؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_419 

ابروپی بالا انداخت:

-به حرف تو شک ندارم، فقط چطور با خودت فکر کردی
میدارم قدمی از من فاصله بگیری که حتی کسی- بخواد فکر
زندگی با تو رو به ذهنش راه بده؟ چطور فکر کردی که من
بیخیالت میشم؟

دخترک با چشمانی که برق افتاده بود آرام لب زد:

-نمیشی یعنی؟

-حتی نباید این سوال رو به زبونت بیاری ضعیفه.

دخترک خنده ای سر داد:

-ضعیفه؟؟

دستانش گرد کمر مروارید حلقه شد و با یک حرکت دخترک
را آرام به روی مبل خواباند و خیمه زد روی تنش، خیره در
نگاهش گفت:

-بهره اینو بدونی ... پارسا نیک نام کسی نیست روی داشته
هاش، مخصوصا ناموسش ریسک کنه. اگه کسی گره بخوره
به زندگیش، فقط مرگ می تونه اونو ازش جدا کنه. پس به
هیچ عنوان در این مورد نه سوالی ازش پرس و نه دیگه اون
ذهن خوشگلتو درگیر این مسائل کن، شیرفهم شد سر کار
خانم؟

دخترک با ناز انگشتانش را روی گردن پارسا گذاشت و
نوازش وار به انگشتانش حرکتی داد:

-پس باید خدا رو شکر کنم قبل من سهم دختر حاج مظفری
و امثالهم نشدی ...

پارسا تحت تاثیر حرکت انگشتان دخترک با صدای بم و
خش گرفته ای زمزمه کرد:

-هیچ وقت نمی شدم. چون خدا برام بهترین و ممتازترینشو
سوا کرده بوده تا به وقتش سهم این خونه و دلم بکنه.

مروارید عجیب با صدای ناز دار و حرکت انگشتانش
صحنه گردان میدان شده بود. حال هر دو نفر تغییر یافته
بود، طوری که انگار حاج حسین و حرف های سختش را
ندیده و نشنیده بودند.

-یعنی میگی الان من سهم دلت شدم؟ سهم دلِ پارسا نیک
نام؟

بی طاقت از آن همه دلبری دخترک لب زد:

-ناز می کنی برام؟

دخترک چشمانش را با ناز چرخاند:

-می خوام مطمئن بشم که سهمِ دلِ پسر حاج حسین شدم.


لبانش را در چند میلی متری لبان دخترک نگه داشت، با هر کلمه ای که زمزمه می کرد، لبانش برخورد لطیفی با لبان دخترک پیدا می کرد:

-عملی بهت نشون بدم یا کلامی بگم؟ هر چند می ترسم اگه عملی بهت نشون بدم که سهم دلِ پارسا نیک نامی، دوباره اذیت بشی.

از همان فاصله نزدیک متوجه رنگ گرفتگی گونه های دخترک شد، سکوت و خجالتِ زندگی مروارید را تاب نیاورد که لب چسبانند به گوشه لبان دخترک و با صدای تغییر یافته ای نجوا کرد:

-نظرت برای اینک، این نشون دادن، تلفیقی از هر دوتاش
باشه چیه؟

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_420 

«مرواريد»

با چنگال محتویات بشقاب داغش را زیر و روی کرد، اما پر واضح بود حتی اشتها برای خوردن ذره ای از آن بشقاب را ندارد. دستمالی برداشته و دور دهانم را پاک کردم.

کمی سر خم کردم و خیره به چهره متفکر و در هم فرو رفته اش آرام صدایش زدم:

-پونه؟

با مکث نگاه گیجش را بالا آورد و قفل شده در نگاهم سری به طرفین به معنای بله تکان داد.

-اشتها نداری؟

نگاهش تا روی بشقابش کش آمد و کمی بعد چنگالش را رها کرد و با نفس عمیقی که کشید تکیه به صندلی اش داد.

-نه اصلا.

من هم پیتزای نیمه خورده ام را به کناری راندم:

-حالت خوبه؟ می خوام بریم یکم قدم بزنیم؟

پوفی کشید و چشم در حدقه چرخاند:

-از صبحه به بهونه خرید داریم قدم می زنیم مروارید، پاهام
تاول زده.

نا امید من هم تکیه به صندلی دادم:

-پس چیکار کنم که این نباشه حال و روزت؟ چرا با خودت
اینکارو می کنی پونه؟

بغضی که در چشمانش نهفته بود، دلم را بهم می زد.

-نمی دونم، دلم می خواد مثل تموم دخترایی که می خواد
براشون خواستگار بیاد خوشحال باشم که دارم با فرد مورد
علاقم ازدواج می کنم. ولی هر کار می کنم نمی تونم اون حس
رو داشته باشم. همیشه ...

-سختش می کنی پونه.

-خودش به اندازه کافی سخت هست، من فقط سعی دارم
هضمش کنم.


دستم بسته بود برای سوال پرسیدن بیشتر، اما این حالت
پونه را هم نمی توانستم تاب بیاورم:


-ببین پونه، اصلا نمی خوام دخالت و یا قضاوتی داشته
باشم. ولی آرش ذاتا آدم بدی نیست. اون چیزی که بیشتر
از همه این دلایل آرش رو مبرا از همه چیز می کنه، عشق و
علاقه ای هست که نسبت به تو، تو چشماتش موج می زنه.

فرصت دوباره دادن به آرش فکر نمی‌کنم به قدری سخت باشد که بخوای خودتو این جور نابود کنی و متقابلاً آرش رو هم تحت فشار بذاری.

دستانش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت، سر خم کرد و خودش را همراه دستانش روی میز جلو کشید:

-اعتماد نسبت بهش از بین رفته مروارید، من دوبار بهش فرصت دادم، ولی اون هر دو بار رو سوزوند. بیشتر از اونی که فکرشو بکنی راجع به این موضوع فکر کردم. اصلاً شبانه روزی دارم فکر می‌کنم. با خودم میگم بدون اینکه هنوز رابطه رسمی بینمون برقرار باشه، من اینجوری حساسیت به خرج میدم و هر حرکتش برام گرون تموم میشه، اگه تو زندگی مشترک دوباره بخواد یکی از اون کاراشو تکرار کنه، تکلیف من چیه؟ فقط به خاطر اینکه مصلحت بوده باید کوتاه بیام؟ نباید مخالفتی بکنم؟ همیشه که ... من درک متقابل می‌خوام. اینکه تضمینی وجود داشته باشه که آرش به بهونه کار و دلسوزی و نمی‌دونم هر کوفت و زهر مار دیگه ای نزدیک دختری نشه.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_421 

رضایی را می دانستم، اما در چند ماه پیش، از میان صحبت های خودش و آرش فهمیده بودم، پای کس دیگری هم در میان بوده است. سعی کردم به توجیه آرش بر بیایم. کاری

که می دانستم زیاد مورد قبول نیست. اما پونه و آرش حیف بودند!

-رضایی تموم شد و رفت پونه، بهتر از من می دونی که آرش فقط و فقط به خاطر اینکه بخواد شرشو از زندگی هممون کم کنه، کمی باهاش راه اومده بود. ولی تو همون مدتی که رضایی تو طبقه ما رفت و آمد داشت، واقعا رفتار غیر متعارفی از آرش نسبت به رضایی ندیده بودم. یعنی آرش انقدر نسبت به اون دو نفر کینه داشت که فقط به اجبار کنارشون قرار گرفته بود.

لبخند دردناکی بر صورتش سایه انداخت:

-آرش سوپر من نیست مروارید، نمی خوامم که سوپر من باشه و خیال کنه به تنهایی و بدون در نظر گرفتن خواسته من نزدیک هر کسی- که دلش می خواد بشه. اگه نسبت به من علاقه داره، پس باید خواسته های منم براش مهم باشه. من آدم متعصب و کوتاه فکری نیستم که بخوام آرش

رو محدود کنم مروارید. می دونم وکالت شغلی هست که ممکنه با هر کسی سر و کار داشته باشه، اما اینکه آرش خود خواسته و فقط به صلاح کاری که خودش در نظر گرفته بخواد به کسی نزدیک بشه رو نمی تونم قبول کنم.

در جایگاه پونه نبودم که بخوام نظر قطعی در این مورد بدهم. بالاخره هر کسی- روش زندگی و خط فکری خودش را داشت و من نمی توانستم آن را نادیده گرفته و بگویم که بی خیال خواسته هایش شود.

-نمی تونم مجبور به کاریت بکنم که از ته دل راضی به انجامش نیستی، بالاخره تو هم دلایل خودت رو داری، ولی می تونم ازت انتظار داشته باشم که با آرش در این مورد جدی حرف بزنی و این مسئله رو بین خودتون حل کنی نه؟

انگار در فضای دیگری بود، نگاهش این را می گفت، بعد از دو دقیقه سکوت زمزمه اش به سختی در گوشم نشست:


-با هم دوست صمیمی بودیم، به قدری که حتی لحظه به لحظه از حال هم خبر داشتیم و تنها بی خبری ما از هم فقط دو ساعت طول می کشید. خیلی دوسش داشتم. هیچ فرقی بین اون و خواهرام نبود. حتی شاید بیشتر می خواستمش مروارید. ولی نابودم کرد. دست رو نقطه ضعفم گذاشت.


سکوت لحظه ای بینمان برقرار شد، لبانش را بهم فشرد و با مکث ادامه داد:

-می دونست که از بچگی دل به آرش دادم. می دونست که نفسم به نفسش بنده و لحظه شماری می کنم برای وقتی که آرش بباد خواستگاری و من عروسش بشم.

نگاه خیسش را به چشمانم دوخت:

-همه رو می دونست مروارید، ولی در اوج ناباوری دست گذاشته بود روی آرش و می خواست اونو ازم بگیره که البته تا حدودی موفق شد ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_422 

نمی دانستم باید چه بگویم. اما می توانستم حدس هایی
بزنم ...

-با شوهرش اختلاف داشت. با هم نمی ساختن، قرار بود طلاق بگیره، ازم خواست از آرش بخوام که وکالتشو به عهده بگیره و کمکش کنه. دوست صمیمیم بود، براش نگران بودم. با آرش حرف زدم و موضوع رو بهش گفتم. آرش هم بنا به خواسته من قبول کرد که کمکش کنه. ولی نمی دونستم دارم بلای جونم می کنمش.

نفس عمیقی گرفت و قلپی از نوشابه دست نخورده اش را پایین فرستاد:

-دیگه کمتر می دیدمش، انقدر غرق در جریان طلاقش شده بود که تو اکثر کلاسها حاضر نمیشد. همراه آرش دادگاه می رفتن و منم به خیال اینکه واقعاً فرصت نداره مثل گذشته باهام وقت بگذرونه، مزاحمش نمی شدم. تا اینکه فردای شبی که آرش به طور رسمی اومده بود خواستگاریم، چندتا عکس به دستم رسید.

لرزش دستش عیان شده بود که نگران کمی به جلو متمایل شدم و دست های لرزانش را به دست گرفتم.

-عکس هایی که آرش ترانه رو بغل کرده بود و از قضا اون عکسا تو خونه ترانه گرفته شده بود. همون موقع دنیا برام ایستاد. ذهنم فقط یک چیز رو می دید اینکه دست های آرش دور کمر بهترین رفیقم حلقه شده بود و من اصلا نمی تونستم این موضوع رو هضم کنم.


ناباور لحظه ای عقب کشیدم.

-هیچ دلیل و منطقی منو نمی تونست راضی کنه که چرا آرش باید پا بذاره تو خونه ترانه. حتی منطقی ترین دلایل هم برام قابل قبول نبود. هر چی با آرش تماس می گرفتم، اصلا جوابی بهم نمی داد. گوشی ترانه هم خاموش بود. در حال دیوونه شدن بودم که پارسا اومد خونه. به تنها کسی که می تونستم اعتماد کنم پارسا بود، عکس هارو بهش نشون دادم و با گریه ازش خواستم که آرش رو پیدا کنه. خود پارسا

هم با دیدن عکس ها شوکه شد و بهم ریخت. اونم نمی
تونست باور کنه، ولی دستمو گرفت و به اتاقم برد. نمی
خواست کسی مارو با اون حال و روز ببینه.

پونه هم عقب کشید و دستمالی برداشت و بینی اش را بالا
کشید:

-گفت که امروز صبح وقتی ترانه به آرش زنگ زده کنارش
بوده. بهم گفت که شنیده ترانه به آرش گفته، با شوهرش
منتظرش هستند که بره و طبق قراری که داشتند منطقی
صحبت کنند که بتونند بی دردسر از هم جدا بشند. می
گفت از قرار معلوم ترانه از آرش خواسته که با شوهرش
حرف بزنه تا با در نظر گرفتن مهریه و بقیه شرط هایی که
داشتند راضیش کنه که جدا بشند. ولی اینکه این عکس ها
از کجا در اومده رو حتما باید از آرش پرسه و من نگران
نباشم.

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_423 

سری به طرفین تکان داد، انگار که می خواست تصویر آن
عکس هایی که از آن ها دم میزد را به فراموشی بسپارد:

-پارسا هم هرچی زنگ می زد، آرش جواب نمی داد. تا خود
شب تو برزخ دست و پا زدم، حتی با پارسا تا دم خونه ترانه

رفتیم. ولی خبری از کسی نبود اونجا. برگشتیم خونه و پارسا دوباره از خونه بیرون زد تا آرش رو پیدا کنه. آخر شب بود که پارسا بهم پیام داد برم دم در. اصلا نفهمیدم چی پوشیدم و بی نفس تا دم در دویدم.

فینی کرد و بعد از سی ثانیه ادامه حرفش را از سر گرفت:

-وقتی که رفتم دیدم با آرش تو ماشین نشستن و منتظر من. به محض اینکه آرش رو دیدم خواستم قبل اینکه توضیحی ازش بشنوم یه سیلی محکم بخوابونم دم گوشش، ولی پارسا جلومو گرفت و گفت اول حرفاشو بشنوم. اون لحظه ها اصلا ذهن و منطق من نمی تونست که حرف های آرش رو تجزیه و تحلیل کنه. چشمم فقط یک چیزو می دیدند، دست های آرش که به تن ترانه خورده بود.

نفس عمیقی گرفت و نمکدان روی میز را به بازی گرفت، سختش بود حرف زدن.

-بالاخره بعد چند دقیقه پارسا، من و آرش رو فرستاد داخل ماشین و خودش هم بیرون از ماشین ایستاد و منتظر موند. آرش چنان بهم ریخته و آشفته بود که تو اون حال وخیمی که داشتم متوجه اوضاع اونم بودم. ولی فقط می خواستم ازش بشنوم که اون عکس ها دروغه و حقیقت نداره.

تعداد شمار آه های که می کشید از دستم در رفته بود.


-گفت که به آدرسی که ترانه فرستاده رفته، ولی بعد یک ربع ترانه با بی حالی بهش زنگ زده و گفته با شوهرش بحث افتاده و شوهرش از خونه بیرون زده و اونم یه مشت قرص رو بالا انداخته که اعصابش آرام بشه ولی حالش داره بهم میخوره و بره کمکش کنه. می گفت ترانه تو حال خودش نبوده و در حیات شوونم نیمه باز بوده که احتمال می داده شوهر ترانه بلایی سرش آورده و فلنگو بسته.

می گفت نمی دونسته دقیقا تو اون لحظه باید چیکار می کرده و از کی کمک می خواسته ولی با زنگ دوباره ترانه تصمیم گرفته بره خونه و اگه ترانه تو وضعیت خطرناکی بوده سریع تر کمکش کنه. ولی وقتی دیده که ترانه بیهوش

وسط پذیرایی افتاده، دیگه نتونسته بیخیال طی کنه و بهش کمک کرده.

نگاه غمزده اش را مستقیم به چشمانم دوخت:

نمی تونستم به همین راحتی حرف آرش رو باور کنم
مروارید، انقدر اون عکس ها مقابل چشمم رژه می رفتند
که عقم بهم دستور میداد که واقعیت هارو ببینم. عکس
هارو پرت صورت آرش کردم و همه چیزو بهش گفتم.
دعوی خیلی سختی با هم کردیم .. به حدی که اگه پارسا
نبود، نمیدونم چه اتفاقی بین من و آرش می افتاد. نمی
تونستم قبول کنم این سناریویی که داره تعریف می کنه
حقیقت داره و واقعا بی گناهی ولی ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

سری به طرفین تکان داد:

-بعدها فهمیدم که آرش هم به اندازه ترانه مقصر—ماجرا
بوده ولی ترانه ... ترانه ای که حکم خواهرم رو داشت برای
من و آرش نقشه کشیده بود تا ...

نتوانست ادامه دهد. لیوان آبی برایش ریخته و به دستش دادم. با مکث گرفت و یک ضرب آب را پایین فرستاد. آرام گفتم:

-می خوای بذاری برای بعد، داری اذیت میشی.

لبخند تلخی زد:

-با اینکه دو سه سال بیشتر گذشته، ولی هر وقت که ذهنم گریزی به اون زمان می زنه، دست خودم نیست حرص خوردن و عذاب کشیدنم. اینکه چطور حماقت به خرج دادم و رفیقم رو تا اون حد به زندگیم نزدیک کردم. تجربه سختی شد تا بفهمم هیچ وقت نباید کسی- رو به قدری به زندگیت نزدیک کنی که روزی دست بذاره روی نقطه ضعف و عزیزترین کست و بزرگترین ضربه زندگیت رو بهت بزنه.

لیوان آبی که تمام کرده بود را در میان دستش چرخ داد و نگاهش در فضای فست و فودی گشتی زد. بعد از یک دقیقه سکوت دوباره ادامه حرفش را از سر گرفت:

-ترانه به کمک رفیقش و طبق نقشه ای که داشته و درست روز بعد خواستگاری، نقشه کشیده بود که آرش رو به یه طریقی به خونه خودش بکشونه، عکس بگیره و از طریق دوستش به دست من برسونه. حتی وقتی بیمارستان هم رفته بود، دکترا وضعیتهش رو حاد اعلام نکرده بودند. خیلی دقیق کارش انجام داده بود.

نگاه پر بغضش دلم را به آتش می کشید.

-آرش هم به اندازه ترانه مقصر— بود. درسته که بی خبر از همه جا بوده، اما می تونست که بهم زنگ بزنه و ازم بخواد خودمو سریع بهش برسونم و بعد وارد خونه ترانه بشیم. نمی تونم درک کنم چطور اصلا به خودش اجازه داده که وارد خونش بشه و حتی به اورژانس و بعدش به من زنگی


زنه و خودش مستقیم دست به کار بشه. بعد ها هزاران توجیه و توضیح برای کارش آورد و پارسا هم در تلاش بود که از آرش رفع اتهام کنه. ولی نمی دونم چرا نمی تونم قبول کنم که آرشی که انقدر دنیا دیدس همچین گولی بخوره.

پوزخند صدا داری زد:

-وقتی برای آخرین بار رفتم دیدن ترانه تا تف بندازم تو صورتش، رک و راست بهم گفت که به آرش پیشنهاد رابطه و اینکه با هم در ارتباط بشن رو قبلا داده. مستقیم تو چشمام نگاه کرد و گفت تونسته کاری کنه که آرش جذب اونم بشه که حتی برای رفتن به خونش هیچگونه تردیدی نداشته باشه. گفت که آرشی که من به سرش قسم می خورم اونم به وقتش می تونه تو زرد از آب در بیاد و به دور از چشم من خیلی کارا بکنه. خیلی حرفا بهم گفت مروارید، مثل روانی ها همراه با خنده می گفت و فقط قصدش عذاب دادن من بود که خیلی خوب موفق شد. من رفتم بودم حساب پس بگیرم، ولی طوری منو با حرفاش خرد کرد که دیگه هیچ وقت مثل قبل نشدم.

با ناراحتی خم شدم و دوباره دستانش را گرفتم:

-عزیزم ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_425 

-آرش هیچ وقت بهم نگفت وقت هایی که با ترانه دیدار داشته اون چه حرف هایی بهش میزده، توجیهش هم این بود که وقتی از خودش مطمئن بوده، نمی خواسته منو بدبین کنه. با هزار نوع حرف دیگه ای که فقط می خواست خودشو مبرا از اتهام بکنه. نتونستم قبول کنم حرفاشو، دعوی سختی کردیم.

چشم گرفت و نگاهش را به دستانمان داد:

-همون موقع ها بود به آرش جواب منفی دادم و به حاج بابا گفتم، اصلا قصد ازدواج ندارم. همه فهمیده بودند اتفاقی افتاده، نمی دونم از طریق کی متوجه شده بودند، ولی بهم فرصت دادند تا خودمو پیدا کنم. آرش هم طبق معمول خودش رو بی گناه می دونست و اکثر پی ام بود که بی گناهی شو ثابت کنه. اما من دیگه اون آدم سابق و با اون نگاه و طرز فکر نبودم.

تلفن همراهش به صدا در آمد که بدون توجه به شخص پشت تلفن، دکمه قرمز تماس را لمس کرد.

-بعد دو سال که از اون جو متشنج خارج شده بودیم و ترانه هم به طور کامل از زندگی مون محو شده بود، متوجه شدم آرش زیاد دور و اطراف نازنین رضایی می چرخه. کسی- که پارسا اونو مقصر تو مرگ آیه و پوریا می دونست.

پوزخند هایش تمامی نداشت.

-دوباره توجیهش این بود که هدفش فقط مدرک جمع کردنه و اون چیزی نیست که من بهش فکر می کنم، بهش گفتم دیگه هیچ کدوم از کاراش برام مهم نیست. البته وانمود می کردم که مهم نیست و مجبور بودم به این وانمود کردن.

با درماندگی سر خم کرد:

-من تا کی می تونم به دنبال این باشم که آرش روابطش رو با بقیه کنترل کنه و بهش هشدار بدم؟ تا کی می تونم بهش حالی کنم که باباجان من روی این موضوع حساسم و اگه ذره ای براش مهمم حداقل کمی رعایت حال منو بکنه، نه اینکه طبق میل دل خودش و با توجه های بی معنی ای که داره کاراش رو از پیش بیره. با توجه به موضوع ترانه که اون همه از من مخفی کاری داشته و رضایی و امثالهم ... من نمی تونم اعتماد کامل رو به آرش داشته باشم، دیگه نمی تونم. هزارتا وکیل و قاضی تو این مملکت ریخته، مگه همشون به صلاح کاری که میخوان انجام بدن، رابطشون با طرف مقابل گل و بلبله؟

-پونه ...

-مگه همه به صلاح روند پرونده کوفتی ای که دارند باید با موکلشون روابط گرم و نرمی رو از پیش بیرن؟

صدایش کمی بالا رفته بود که دوباره صدایش زدم:


-عزیزم؟

-همین پارسا یکبار ندیدم قبل ازدواج با آیه و بعدش با تو حتی نگاه مستقیم به دختری بندازه، اما آرش همیشه شوخی و خنده و تفریحش با همه براهه، همیشه با نوع رفتارش به همه اجازه میده که بقیه فکری که نباید رو در موردش داشته باشند. اما من این نوع رفتارش رو فقط با اعضای خانواده خودم و خود شخص خودم می پسندم، نه با همه عموم!

انگار متوجه تُو صدایش شد که کمی آرام گرفت.

-باهاش حرف زدی در این مورد؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_426 

سری به تایید تکان داد:

-خیلی حرف زدیم مروارید، می‌گه تو می‌خوای منو تغییر بدی و من اینو نمی‌خوام. ولی من قصدم تغییر دادنش نیست، فقط می‌خوام در درجه اول من براش اهمیت داشته باشم. حتی اگه اون از یک نوع از رفتار من خوشش نیاد و یا نپسندد من هیچ وقت در این حد جبهه‌گیری ندارم و به

خاطر علاقمم باشه، سعی می کنم مراعات کنم. ولی آرش کمی بیش از حد خود خواه و لجبازه. نمی تونم ریسک کنم بعد ازدواج هم دوباره ماجرای ترانه ها و نازنین ها تکرار بشه، ترجیح میدم با کسی. ازدواج کنم که این حساسیت رو در موردش نداشته باشم.

درمانده بودم و از طرفی به عنوان یک زن که حساسیت روی معشوقش دارد، حق را به پونه هم می دادم. هر چند صحبت های آرش را نشنیده و نمی توانستم خیلی راحت، رابطه شان را یک طرفه قضاوت کنم.

-با همه این تفاسیر تو باید به یک جواب قطعی در مورد آرش بررسی پونه، امشب رسماً میخوان بیان خواستگاری و تو هنوز داری انقدر خودخوری می کنی! نمی دونم ... ولی کاش وقتی به جواب قطعی می رسیدی اجازه خواستگاری می دادی!

لبانش به تمسخر کش آمد و روی میز خم شد:

-تو حاج بابا رو نشناختی تو این مدت؟ درسته که تو مهمونی عمه حمیده گفت نظر پونه خیلی مهمه، اما اون حرف رو برای احترام گذاشتن به من و اینکه آرش کمی دست و پاشو جمع کنه گفت. در صورتیکه دیشب شخصا اومد تو اتاقم و گفت فرداشب عمه ینا میان خواستگاری و خودمو آماده کنم. مخالفتمم راه به جایی نبرد و گفت بالاخره این موضوع باید تموم بشه، یا آره یا نه. دیگه بسه هر چقدر زمان گذشته.

حاج حسین حرف بی منطقی را نگفته بود، اما در رابطه با این حال پونه سازگاری نداشت.

-حالا می خوای چیکار کنی؟


با بیچارگی شانه ای بالا انداخت:


-تو برزخ دارم دست و پا می زنم، آرش روی خوام مروارید.
یعنی آدم هیچ وقت کسی- رو که برای اولین بار بهش
دلباخته رو نمی تونه فراموش کنه. هر چند که به پیشنهاد
استادم و بقیه خواستگارا مختصر- فکری کردم. ولی در
نهایت همشون می رسم به خود آرش. نمی تونم فراموشش
کنم، اما کارهایی هم که کرده رو نمی تونم فراموش کنم.

وپره تلفن همراهم لحظه ای باعث شد نگاه از چهره کلافه
پونه بگیرم. پارسا بود. آمدن نامش روی تلفنم باعث
لبخندم می شد، اما عضلات صورتم را اجبار کرده که طرح
لبخند به خود نگیرند و پیامکش را باز کردم. « من نزدیکم
عزیزم»

-نمی تونم بهش اعتماد کنم، آرش حرف های ترانه رو از من
مخفی کرد فقط به بهونه اینکه من بی جهت حساس نشم.
در صورتیکه حساسیت من یا هر دختری روی این موضوع
که دوست صمیمیش به کسی- که دوسش داره، پیشنهاد
رابطه بده دیوونه کنندس. نمی دونم چرا آرش این موضوع
رو از دیدگاه من نمی بینه، چرا نمی تونه درکم کنه و فقط

میگه مهم منم که تو رو دوست دارم و بقیه مهم نیستند.
مگه میشه من براش مهم باشم ولی افکار و حساسیت هام
براش مهم نباشه و هر طور که خودش دلش میخواد رفتار
کنه؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_427 

حس خوبم از دیدن جمله ساده و محبت آمیز پارسا پر کشید و با تأسف لب بهم فشردم.

-نمیشه مروارید، با عقلم جور در نییاد. نمی تونم آرش رو درک کنم. همو دوست داریم ها ... ولی دنیاها مون متفاوتند، نمی تونیم طرف مقابل رو درک کنیم. اون برای پیشنهاد ازدواج استاد من غیرتی میشه و رگ گردن کلفت می کنه ولی من حق ندارم در مورد رابطه ش با دوست صمیمیم حساسیت نشون بدم. اون حق داره که سرم داد بکشه و بگه مرد زندگیش فقط منم ...

شانه ای بالا انداخت و روسری اش را به جلو کشاند.

-ولی من حق ندارم مخالفت هایی که با این ازدواج دارم رو به زبون بیارم و متهم میشم به بیخودی گیر دادن و کلیک کردن روی موضوع های بی جهت و بی اساس و پایه. اون حق داره به خاطر پرونده و مدرک جمع کردن و یا هزار

کوفت و زهر مار دیگه ای نزدیک هر زنی که دلش می خواد بشه ولی من حتی حق ندارم به خواستگارام اجازه اومدن به خونمون رو بدم. اون حق داره هر طوری که دلش می خواد رفتار کنه ولی من فقط باید تابع اون باشم.

آه عمیق من هم از قفسه سینه ام رها شد. پونه نفسی- گرفت و دستانش را روی صورتش گذاشت:

-رسم دارم دیوونه میشم ... نمی تونم این تبعیض هارو ببینم و دم نزنم، به خاطر چی؟ فقط به این خاطر که اون مرده و من زنم؟ من باید عفت و حیا داشته باشم و اون طبق توجیه هایی که داره با هر کسی- که دلش میخواد وارد هر رابطه ای که به صلاحه بشه؟

-مطمئنا این طور نیست پونه، آرش آدم تحصیل کرده ایه مطمئنم تو رو هم درک می کنه و هدفش هم از اون روابط طوری که فکر می کنی نیست.

دستانش را با کمی خشونت از صورتش کنار زد:

-درک نمی کنه مروارید، اگه درک می کرد حال و روز من این نبود. من می ترسم فقط به خاطر علاقه ای که بهش دارم جواب مثبت بدم و بعدش یک عمر تو دام این تبعیض ها بسوزم و بسازم. من کسی- نیستم سر خم کنم در مقابل این حرفا ...

تکیه به صندلی اش داد و پر حرص گفت:


-به سرم میزنه امشب جواب نه قطعی به آرش بدم و بعدش به اولین خواستگاری که بعد آرش در خونه رو میزنه جواب بله بدم و خودمو رها کنم از همه چیز ...

دست به سینه به مانند خودش تکیه به صندلی ام دادم:

-به نظرم بهتره این فکر مزخرف رو از سرت دور کنی چون
...

-سلام.

با شنیدن سلام از جانبِ کسی- که ابدًا انتظار حضورش را
نداشتیم، سرمان به سمت چپ چرخید.
نگاه متعجبم سر تا پای مرد رو به رویم را رصد کرد و آرام به
سوی پونه ای که دهانش نیمه باز مانده بود سر چرخاندم و
دوباره خیره مرد شدم.
او اینجا چه می کرد؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_428 

پونه هم انگار دچار برق گرفتگی شده باشد، بعد از چند لحظه لبانش را چفت هم کرد و با برداشتن کیفش قصد برخاستن از پشت میز را داشت که دست آرش روی شانه اش نشست و مانع برخاستنش شد، سپس با آرامش روبه من گفت:

-مروارید پارسا بیرون منتظرته.

با مکث و دو دلی نگاهم را میان پونه و آرش چرخاندم که دست از روی شانه پونه برداشت و بند کیفش را گرفت.

مطمئنا باید تنهایشان می گذاشتم، اما چهره سخت پونه باعث مکث شده بود.

نگاه دوباره آرش که روی من نشست، آرام از پشت میز برخاستم و قدمی فاصله گرفتم. چند قدم دیگر فاصله گرفتم اما دلم طاقت نیاورد و برگشتم و نگاهی به میز انداختم که آرش به سمت پونه خم شده و جمله ای را می گفت. جمله ای که پونه با دو دلی روی صندلی اش جای گرفت و آرش هم مقابلش نشست.

دیگر نگاه کردن جایز نبود. مطمئنا پارسا از این دیدار با خبر بود. آرش گفته بود که پارسا بیرون منتظرم است، فرصت را از دست نداده و به سمت درب رفتم.

اما لحظه ای مکث کردم و به سمت پیشخوان به منظور حساب کردن میز قدم برداشتم.

مرد جوان پشت پیشخوان با گفتن مبلغ و با اشاره به کارتخوان رو به رویم گفت:

-لطفا خودتون کارت بکشید.

سری تکان دادم و قبل از اینکه کارت بکشم صدای مردانه ای از کنارم باعث شد با مکث سر بگردانم.

-مهمون من باشید خانم.


مرد جوانی دقیقا پشت سرم ایستاده و انگار او هم برای حساب کردن میزش آمده بود. نگاهش با بی پروایی بر روی تنم نشست و وقتی که نگاه مرا سمت خودش دید، قدمی دیگر نزدیک آمد و کارتش را بالا آورد و با لبخند معنا داری گفت:


-اجازه میدید؟

قبل از اینکه پاسخی برایش داشته باشم، دستی روی شانه اش دو ضربه کوتاه زد و صدای کسی که دلتنگ شنیدنش از دیشب بودم در گوشم نشست:

-چطوره من در خدمت شما باشم جناب؟

نگاه من و مرد جوان روی پارسایی نشست که اخم هایش به شدت در هم فرو رفته و فک فشرده اش نشان از شدت خشمی داشت که اطمینان داشتم تا دو دقیقه دیگر فوران می کند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_429 

مرد جوان احساس خطر کرد که نگاهی بین من و پارسا رد و بدل کرد و قدمی که نزدیکم شده بود را با دو قدم به عقب جبران کرد و گفت:

-بله؟

کنار پارسا ایستادم و آرام دستش را گرفتم. متقابلا دستم را گرفت و فشاری به انگشتانم وارد کرد. سرش را به سمتم پایین آورد و سوئیچش را در میان دستم گذاشت:

-برو تو ماشین تا پیام.

طوری که فقط خودش بشنود زمزمه کردم:

-میشه خواهش کنم بی خیال بشی و با هم بریم؟

مصرانه به بیرون اشاره کرد.

-برو دختر.

با مکث نگاهش را در چشمانم چرخاند. اصرار را جایز ندانسته و سوئیچ به دست و بدون نگاه به اطرافم به سمت درب خروجی رفتم.

با نگاه کوتاهی ماشین پارسا را که در طرف دیگر خیابان پارک شده بود را پیدا کرده و به سویش قدم برداشتم. می دانستم پارسا در مکان عمومی کتک کاری نخواهد کرد.

اما اندکی استرس به جانم افتاده بود. نگاهش نوید خوبی را نمی داد. مطمئن نبودم، اما امید داشتم که نگاه مرد جوان را، بر روی تنم ندیده باشد، چرا که می توانستم حدس بزنم چه سرنوشتی در انتظارش خواهد بود.

طاقت نیاوردم که نشسته در ماشین به انتظار پارسا بمانم. تکیه به درب راننده داده و نگاهم را به سر درِ فست فودی دادم. نمی دانستم به حضور یکبارگی آرش و حال آشفته پونه فکر کنم یا پارسایی که به دفاع از من، خواسته بود که مکان را ترک کنم و در آنجا حضور نداشته باشم.

خودم می توانستم که پاسخ آن مرد را در کمال احترام طوری بدهم که دیگر هوس تیکه پرانی نکند، اما زمانی که پارسا کنارم قرار گرفت، خواستم برای یکبار هم که شده حق دفاع از خود را به کسی که علاقمندش بودم بسپارم.


من در طول زندگی گذشته ام به جز پدر مریضم که نمی توانست در بیرون از خانه همراهی ام کند، کسی را نداشتم

که رگ گردنش برای من برخیزد و خواسته باشد، از من دفاع کند.

خسرو هم که فردی لاابالی و بی غیرتی بود که تنها کیف و حال خودش مهم بود و بس. همیشه خودم بودم که باید در مقابل گرگ های جامعه رخ به رخ ایستادگی و از حق خودم دفاع می کردم.

اما حالا دفاع پارسا به مانند حال خوشی زیر پوستم دویده بود. حالی که برای همسر من مهم هستم و نیازی نیست همیشه خودم پاسخگوی چرندیات اطرافیانم باشم. حالی که به عنوان یک زن که دلش برای غیرتی شدن شوهرش غنچ می زند، صحنه را به پارسا سپرده بودم.

در واقع خود خواسته کنار کشیدم تا هم پارسا را ناراحت نسازم و از هم حال خوشی که نصیبم شده بود، بهره ببرم.

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_430 

علاوه بر بهره امروز، من در طول ۲۵ سالی که عمر کرده بودم، تازه به مدت سه هفته بود فهمیده بودم زندگی روی خوش دیگری هم دارد. فهمیده بودم که نفس کشیدن و عشق ورزیدن در کنار مردی که دوستش دارم، می تواند بهترین حس های عالم را به تن و روحم سرازیر کند.

حالا فهمیده بودم زمانی که در قصه ها و رمان ها دم از عشق و نگاه معشوق و زندگی با کسی- که عاشقانه می خواهند می زند یعنی چه؟!

خوشی و تفریح و لذت بردن از زندگی یعنی چه؟!

در این سه هفته ای که از رابطه رسمی من و پارسا گذشته بود، به خیلی چیزها پی بردم. اینکه تا قبل از این سه هفته زندگی نمی کردم. معنی نفس کشیدن را نمی دانستم، معنی حیات در کنار کسی که دوستش دارم را نمی فهمیدم ...

پارسا خودِ خودِ دلیل نفس کشیدنم شده بود. کسی- که در بیست روز گذشته، لحظه به لحظه عشق داده و عشق دریافت کرده بود.

کسی که به من محبت و احترام و زندگی دوباره داده بود.

در هر زمانی که غنیمت می دانست خودش را به من رسانده و حتی با نگاهش مرا نوازش داده بود. با اینکه احساس می

کردم اگر تا آخر عمرم از پارسا محبت ببینم کافی نیست و
من سیری پذیر نخواهم بود.

اما در این سه هفته به قدری در محبت ها و رفتارِ عاشقانه
خالصِ پارسا غرق شده بودم که گذشته تیره و تاریکم، بسیار
در ذهنم کمرنگ شده بود.

بوسه هایش، نوازش هایش، رفتار هایش، حرف هایش و ...
همه و همه حکم جان بخشیدن به من را پیدا کرده بودند.
به مانند گلی که خشک شده، بودم و پارسا به عنوان مرهم،
شفابخش جانم شده و منی که خشک شده بودم با هر
حرکتش نفس و جان دوباره گرفته و آرام آرام ریشه دوانده و
قدرت رشد پیدا کرده بودم.

جوانه های تازه ام سر از خاک بیرون آورده و توجه دیدن
بیشتر را از صاحبش طلب می کردند و پارسا هم
سختاوتمندانه با تمام توانش قدم در راه شکوفایی من
گذاشته بود.

به حدی که اطرافیان هم متوجه حال عجیب و غریب ما در این سه هفته شده بودند. روزانی که تا می توانست متلک می انداخت و سرخی-گونه های ملتهبم را به پیشانی ام می کوبید.

چرا که پارسا در مؤسسه به هر بهانه ای مرا به اتاقش فرا می خواند و حتی شده بود به مدت بیست ثانیه در آغوشم گرفته و نفس از میان موهایم قرض می گرفت و در آخر با بوسه ای محکم مرا روانه سالن می کرد.

در خانه هم که فبها، تنها کافی بود که چشم محمدطاها را دور ببیند و یا از نبودنش مطمئن شود. طوری مرا به خود می فشرد و می گفت آمده است تا سهمش را بگیرد که شدیداً به خنده می افتادم و او به کار خود مشغول میشد و در نهایت نفس زنان رهایم می کرد.

#مرواریدی_در_صدف 🦋

#پارت_431 🦋

پارسای شده بود متفاوت با آنچه که در طول چندین ماه گذشته دیده بودم. به قدری محبت به پایم می ریخت و ذره ذره توجه نثارم می کرد که ترس آن را داشتم، نکند روزی این

توجه و محبت ها تمام شود؟ نکند این روزها یک رویا
باشد و من در خواب عمیقی فرو رفته باشم؟

نکند دستی مرا از این رویا به همان زندگی نکبت باری که
داشتم بکشد و من در حسرت آن رویایی که داشتم تا آخر
عمر بسوزم و بسازم؟

ترس های عجیبی غالب بر افکارم می شد که به خود پارسا
پناه می بردم و به خودم این اطمینان را می دادم که رویا
نیست، خواب نیست، واقعیت است.

واقعیتی شیرین که خدا به تازگی نصیب من کرده است.

با بیرون آمدن پارسا از فست فودی، همچنان تکیه به
ماشین ماندم و قدم هایش را زیر نظر گرفتم. با هر قدمی که
نزدیکم می شد، قلبم بیشتر و بیشتر به دیواره های قفسه
سینه ام می کوبید و شدت عشقش به این مرد را یادآوری می
کرد. مردی که نفهمیدم کی و چطور انقدر گرفتارش شده
بودم.

مقابلم ایستاد و دستش را به سمتم گرفت.

-سرما می خوری، چرا بیرون و ایستادی؟

سوئیچ را در کف دستش گذاشتم و نتوانستم که سکوت کنم:

-حسابشو رسیدی؟

ابتدا ابروانش در هم فرو رفت و در نهایت دستی دور دهانش کشید:

-فکر نکنم دیگه هوس کنه به کسی— پیشنهاد در خدمت بودن بده.

لبخندی که می آمد روی لبانم جا بگیرد را پس زده و سوالی که پاسخش را می دانستم به زبان آوردم:

-غیرتی شدی برام؟

ابروانش از حالت در هم درآمده و بالا پریدند. گامی نزدیک تر آمد و سر خم کرد:

-پرسیدن داره؟

-پس شدی!

نگاه زلالش در میان مردمک هایم در رفت و آمد بود:

-بشین تو ماشین.


زبانم را روی لب پایینم کشیدم و با مکث و بدون توجه به جمله اش زمزمه کردم:

-می دونی دلم غنچ زد برای اون فکی که فشرده شده بود و
رگ گردنی که باد کرده بود؟

یک دستش را کنار تنم ستون ماشین کرد:

-می دونی که تو محل عموم دستم بستس و صورتِ خوشی
نداره جوابتو طوریکه دلم میخواد بدم و تو داری زبون می
ریزی؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_432 

پلک هایم را با ناز باز و بسته کردم:

-دقیقا منم می خواستم همینو بگم، حیف که محل عموم بود وگرنه اولین کاری که می کردم، رگ گردنتو بوسه بارون می کردم.

چشمانش لحظه ای کلافه گشت، چشم بست و زیر لب نجوا کرد:

-با دم شیر بازی نکن مروارید، بشین بریم.

لبخند مرموزانه ام را پنهان کرده و سر جلو برده و دقیقا
مقابل گوشش زمزمه کردم:

-هوا بسی- دلنشینه و منم دارم با شوهرم حرف می زنم، چرا
انقدر اصرار به رفتنم داری؟

پلک باز کرد و گردن عقب کشید:

-می دونی داری چوب خطتو پر می کنی و بعدا راه فرار نداری
و بهونه اینکه وای پونه اومد، وای محمدطاها اومد دیگه
برات کارساز نیستن؟

قصدم دیوانه کردنش بود؟ نمی دانم! اما این بازی را دوست
داشتم.

-من عاشق وقت هایی ام که چوب خطم پر میشه و تو منو
به خاطرش تنبیه می کنی!

کاملا فاصله گرفت و با نگاهی که فراری داده بود، ریموت
ماشین را فشرد:

-بشین بریم سرکارخانم تا تنبیه ت رو در اسرع وقت انجام
بدم.

خنده ای کوتاهی کردم و ماشین را دور زدم. اذیت کردنش
در مکان عمومی که می دانستم دستش بسته است را ادامه
ندادم. به محض نشستن، با چشمانش برایم خط و نشان
کشید که خنده ام قوت یافت و او حرص آلود گفت:

-بخند عزیزم ... بخند، جدیدا زیادی بی پروا شدی که می
دونم باید چیکار کنم.

نگاهم را به چهره مردانه اش دوختم:

-خیلی عصبانی به نظر می رسید آقای نیک نام.

لبخند مرموزانه ای بر لب نشانده. استارت زد و نیم نگاهی به ستم انداخت:

-چرا عصبانی؟ اتفاقا مشتاق رسیدن به منزلم.

لبانم را بهم فشردم که همزمان با به راه افتادنش خم شد دستم را گرفت و فشار مختصری به انگشتانم وارد کرد.

در نهایت با لطافت دستم را همراه دست خودش روی دنده گذاشت و حواسش را به رانندگی داد. حتی داخل ماشین هم رعایت می کرد و تمام عاشقانه هایش را در خفا و مکانی که هر دو نفرمان تنها بودیم، تمام و کمال صرف می کرد.


تکیه به صندلی دادم، و نگاهم را کاملا روی نیمرخش ثابت نگه داشتم. با احساس خیرگی نگاهم، چشمانش را لحظه ای به من دوخت و با لبخند دوست داشتنی پرسید:

-پونه چطور بود؟

با به یاد آوردن پونه، تکیه ام را از صندلی گرفته و کاملا به سمتش چرخیدم:

-تو می دونستی آرش قراره بیاد اینجا؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

سری به تایید تکان داد و آینه بغلش را برای رفتن به لاین
سمت چپ، کنترل کرد:

-آره، خود آرش صبح بهم گفته بود موقعیت رو فراهم کنم
و اجازه بدم که پونه رو ببینه.

عاشق اخلاق و رفتارش بودم. رفتاری که غیرت و تعصب
کور کورانه صرف نمی کرد و موقعیت صحبت این دو نفر را
فراهم کرده بود.

-پس چرا منو در جریان نداشتی؟ من بیشتر از پونه تعجب کردم.

نوازش محسوسش را پشت دستم قوت بخشید:

-وقت نشد بهت بگم، آرش هم انگار شش ماهه به دنیا اومده بود به زور تونستم کنترلش کنم که همون اول صبح نیاد سراغتون.

با نگرانی پوست لبم را جویدم و مردد گفتم:

-با حرف هایی که از پونه شنیدم، نمی تونم امیدوار باشم که حرفاشون نتیجه خوبی داشته باشه.

نیم نگاهی به سمت روانه کرد:

-بهت همه چیزو گفت؟

@romanchii

سری به تایید تکان دادم:

-آره

کانال تلگرام رمانچی

-با آرش حرف زدم، سرکشه، پونه هم از اون سرکش تر. هر دو نفرشون میخوان که تو زندگی من باشند که همین باعث اختلافشون میشه. بارها به آرش گوشزد کردم حساسیت های پونه رو جدی بگیره، با اینکه در ظاهر رعایت می کرد، اما باز هم کار خودشو می کرد.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت:

-من روی پاک بودن آرش می تونم قسم بخورم. اما تأیید و فقط حرف من باعث نمیشه که پونه به آرش اعتماد کنه و


لازمه که آرش اون بی‌خیالی که نسبت به بعضی- از مسائل
داره رو کنار بذاره. تا به الان جدی نگرفته بود این مسئله
رو، اما وقتی که چند روز پیش با پونه حرف زدم و دیدم
هنوز سر همون حرفای همیشگیه، نتونستم دیگه بگم باید
خودشون کنار بیان. در ظاهر پونه رو آروم کردم ولی امروز
مستقیم به آرش گفتم، اگه جواب منفی از پونه بگیره،
شرایط اومدن باقی خواستگارا رو فراهم می‌کنم و به پونه هم
میگم که روی تک به تکشون فکر کنه.

-یعنی ...

با بوق ماشین پشت سری، به راه افتاد و ادامه حرفش را
گرفت:

-آرش باید یه تلنگری بخوره، حساسیت پونه روی این
موضوعی که بهش تأکید داره رو فقط خود آرش با
رفتارهایش و عملش می‌تونه رفع کنه و نه با حرف من و نه با
حرف هیچ کس دیگه پونه نمی‌تونه به آرش اعتماد کنه. من

به عنوان یک برادر میگم که آرش هیچ رابطه ای با بقیه خانم های اطرافش نداره، اما این فقط ذهنیت منه و خود آرش باید تلاش کنه پونه بهش ایمان بیاره و اعتماد کنه.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_434 

-به نظرت آرش می تونه پونه رو راضی کنه؟

راهنما زد و وارد کوچه مد نظر شد. مثل همیشه میانبر را برای رسیدن به خانه انتخاب کرده بود.

-با حرفی که به جدیت امروز بهش گفتم، احساس خطر کرد. مطمئنا می دونه که باید چیکار کنه. اونو دیگه خودش باید تصمیم بگیره که چطور توجه و اعتماد پونه رو به خودش جلب کنه. اما کارش زیاد سخت نیست، چون پونه اگه تا به الان می خواست آرش رو کنار بذاره، به خواستگارش اجازه اومدن می داد، نه اینکه برای اومدنشون بهونه تراشی کنه.

نگاه به رو به رو دادم:

- امیدوارم که همینکه میگی باشه، این دو نفر واقعا حیفن.
قشنگ میشه عشق و دوست داشتن رو تو نگاهشون
تشخیص داد.

دستم که هنوز روی دنده بود را به تأیید حرفم فشرد و
سکوت کرد. هر دو نفرمان در فکر فرو رفتیم. یک ربع بعد
که در حال پارک کردن ماشین در پارکینگ ساختمان بود،
قبل از پیاده شدنم کاملا جدی به سمتم چرخید و گفت:

-خب؟ کی بود که تو خیابون زیون می ریخت و فکر او مدن
به خونه و حساب پس دادنش رو نکرده بود؟

ابرویی بالا انداختم و با لبخند معنا داری با جسارت تمام
صورتتم را مقابل صورتش نگه داشتم گفتم:

-منو از کی می ترسونی؟ از خودت؟ از خودت که قبل اینکه حسابمو بررسی داوطلبانه مهمون آغوشت میشم؟

چانه ام در میان انگشتانش به حبس محکوم شدند:

-این همه بی پروا بودن برات گرون تموم میشه.

نگاهم را در چشمان مهربان و در عین حال جدی اش
چرخاندم:

-هر چقدر هزینه اش بشه رو به خودت دو دستی تقدیم می
کنم.


در یک نفسی— ام توقف کرد و با حرصی که جذابیتش را
چندین برابر می کرد، گفت:


-بریم بالا تا بهت نشون بدم نتیجه این هزینه دادنت به کجا ختم میشه.

با چشمتی، لبخندِ مرموزانه ای زدم و ناغافل بوسه ای روی گونه اش کاشتم و سریع از ماشین بیرون پریده به سمت آسانسور دویدم. بُهت اش از پشت شیشه ماشین را متوجه شدم و خنده ام را رها ساختم.

لحظه ای بعد درب ماشین را کمی محکم تر از همیشه بهم کوبید و به سمت من که درون آسانسور ایستاده و با همان لبخند نظاره گرش بودم، شتافت.

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_435 

ظرف میوه را روی میز گذاشتم و عقب گرد کرده و کنار پرستو جای گرفتم. نگاهم را در میان جمعیت پیش رو

چرخاندم. همگی منتظر آرش و پونه ای بودیم که برای صحبت نهایی به اتاق خواب رفته بودند.

نمی دانم امروز بین آرش و پونه چه اتفاقاتی افتاده بود. اما وقتی که اوایل شب به طبقه پایین آمده و پونه را دیده بودم، می توانستم بگویم که حرف زدن با آرش تأثیر خودش را گذاشته بود.

چهره اش باز تر شده و اخلاقش نسبت به روز های قبل بهتر شده بود. فرصت صحبت طولانی با یکدیگر را پیدا نکرده بودیم، اما همان لبخند های گاه بی گاه و اخم هایی که به مانند قبل در هم فرو نرفته بودند، نشان دهنده حال خوبش بود.

و من چقدر برایش خوشحال بودم که حداقل رضایت اولیه را پیدا کرده و به مانند روز های قبل در خودش فرو نرفته و غمگین به نظر نمی رسید.

نگاهم سمت پارسای کشیده شد که محمد طاهها در آغوشش نشست و او در حال پذیرایی پسرش با میوه بود. محمد طاهایی که به مانند همیشه مرا خاله صدا می زد، اما چیزی که برایش تعجب آمیز بود، رفتار صمیمی من و پارسا در طول این سه هفته بود.

چرا که شبی که خواب بد دیده و به اتاق پارسا پناه آورده بود، مرا در آغوش پارسا دیده و با همان حالت خواب آلودش سوالش این بود که چرا من در اتاق پارسا می خوابم.

قبل از اینکه من پاسخ مناسبی پیدا کنم خود پارسا، محمد طاهها را به میان من و خودش در تخت خواب آورده و گفته بود که من و خاله مروارید با یکدیگر ازدواج کرده ایم و باید یک اتاق خواب مشترک داشته باشیم.

محمد طاهها با وجود خجالتی بودنش، سوال های پشت سر همش را از پارسا پرسیده بود و من دخالتی در پاسخ دادن به او نکرده بودم. اما حالا مایل بودم رابطه بین من و محمد

طاها کمی صمیمی تر از حالت قبل شده و مامان مروارید جایگزین خاله گفتنش شود.

امیدوارم بوم بتوانم کمی بیشتر در رابطه با محمد طاهای خجالتی پیش روم تا بتوانم اعتماد حاج حسین را هم جلب کنم. حاج حسینی که در این بیست روز دیگر سخنی از جدایی را به زبان نیاورده بود.


احساس اینکه پارسا به تنهایی با حاج حسین حرف زده بود سخت نبود. اما با وجود سفت و محکم بودن تصمیم پارسا و خودم برای تداوم این ازدواج استرسی نهفته در دلم ریشه دوانده بود که نمی دانستم سر منشأ اصلی اش از کجاست.


با این وجود سعی بر آن داشتم توجهی به آن استرس نهفته نکرده و زندگی جدیدم با پارسا را بهتر و مفیدتر از پیش ببرم.

پارسا متوجه خیرگی نگاهم بر روی خودشان شد که سر بالا آورد و لبخند زیرپوستی به رویم زد. با همان نگاه خیره ام پاسخش را دادم که سر چرخاندنش باعث خندیدنم شد.

چرا که به گفته خودش، نگاه های خیره و عمیقم تأثیر بسزایی بر رویش می گذاشت و نمی توانست کنترلی بر خود داشته باشد و همین نگاه گرفتنش هم بی جهت نسبت به حرفی که گفته بود، نبود.

با پیوستن پونه و آرش به جمعمان همگی سکوت کردند و خیره به آن دو ماندند. در نهایت عمه حمیده بود نتوانست طاقت آورد که برخاست و تا نزدیکی پونه پیش رفت.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

دست پونه را به دست گرفت و با همان مهربانی ذاتی و
خوش قلبی همیشگی اش گفت:

-عمه به قریون قد و بالات، اجازه میدی امشب کاممون رو
شیرین کنیم یا باید دوباره در انتظار جواب مثبتت صبر کنیم
عمه جان؟

پونه در پاسخ به جمله عمه گونه هایش رنگ گرفت و نیم نگاهی به حاج حسین انداخت. آرش هم کنار پونه ایستاده و لبخندش می گفت که توانسته است که رضایت پونه را بالاخره جلب کند.

اما عمه به دنبال شنیدن پاسخ مثبت از خود پونه بود که دوباره گفت:

-عمه جان؟

پونه خیره به دستانش که در میان دستان عمه حمیده حبس شده بود، آرام گفت:

-هر چی حاج بابا صلاح بدونن منم به همون تصمیم رضایت میدم.

برق افتادن چشمان عمه حمیده از نظر هیچ کس پنهان
نماند اما قبل از اینکه او از حاج حسین کسب تکلیف کند،
حاج مرتضی رو به حاج حسین پرسید:

-حاجی امشب ما شیرینی رو بخوریم یا نه؟

حاج حسین با لبخندی پدرانۀ نگاهش را در میان آرش و
پونه گرداند و در نهایت با پلک بهم فشردن اشرف بانو رو به
جمع گفت:

-مبارکه ...

تنها همین کلمه کافی بود، که کل جمعیت دست و خنده و
تبریکشان به هوا بر خیزد. اشک شوق بعد از مدت ها در
چشمانم نیش زدند و اگر جمعیت پیش رو نبود مطمئنا
پونه را چندین بار محکم در آغوشم می چلاندم.

عمه حمیده با خوشحالی واقعی پونه و آرش را چندین بار بوسید و آن‌ها را به میان جمع آورد.

اما قبل اینکه انگشتر نشان را از میان جعبه اش خارج کند تا در دست پونه اندازد آرش با گفتن ببخشید، سکوت لحظه ای را ایجاد کرد:

-معذرت می‌خوام اما صحبتی دارم که بهتره همین الان عنوان کنم خدمتون.

نگاه همگی روی آرشی نشست که می‌توانستم قطره‌های عرق را برای اولین بار بر روی پیشانی اش ببینم. آرش نگاهش را در جمع چرخاند و در نهایت رو به حاج حسین کرد.


-حاجی خیلی از شما و بزرگترهای مجلس معذرت می‌خوام بابت این وقفه، اما لازمه شرطی که پونه خانم برای قبولی این ازدواج گذاشتند رو الان عنوان کنم.

نگاه همگی روی پونه چرخى خورد اما حاج حسين، عميق پونه اى كه سر پايين انداخته بود را رصد كرد و در پاسخ به آرش گفت:

-بگو باباجان ...

-پونه خانم راضى به عقد زودهنگام بينمون نيست، كه شايد خوشايند شما و خانواده خودم نباشه، شرط گذاشته چند ماهى تا برگذارى مجلس عروسى، عقدى بينمون صورت نگيره و اگه شما موافقت كنيد فقط يك محرميت ساده باشه و اينكه تا زمان عقد اصلى و عروسى با اجازه شما، ما رفت و آمدى به بيرون و اينكه بيشتر همو ببينيم داشته باشيم. تصميمشون بر اينه اين شناخت با فرصت بيشتر و بهترى زير نظر خانواده صورت بگيره كه از جانب من مشكلى نيست، اما قبولى و رضائت شما شرط اصلى اين محرميت ساده و رفت و آمده بين ماست.

#زهرا_سادات_رضوى 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_437 

دستانم را در هم قلاب کردم. باید حدس می زدم پونه به این راحتی تن به عقد نمی دهد. اگر از نظر عقلانی به این موضوع نگاه می کردم، تصمیم درستی گرفته بود، اما نظر حاج حسین و اشرف بانو؟ حدسش سخت بود. عمه حمیده طاقت نیاورد که رو به پونه گفت:

-عزیز- عمه مگه عقد ...

آرش به میان حرف عمه آمد:

-مامان قریبونتون برم لطفاً بذارید طبق خواسته ای که پونه خانم دارند پیش بریم و اجباری در کار نباشه.

لبان عمه حمیده با ناراحتی که در صورتش پیدا بود روی هم چفت شدن و همگی منتظر حرف زدن حاج حسین بودیم که کمی خودش را روی مبل جلو کشید و رو به آرش گفت:

-با اینکه خانواده ها آشنایی کامل رو با هم دارند و شما هم از بچگی کنار هم بزرگ شدید، اما مقوله ازدواج متفاوت تر از چیزی هست که فقط بشه به این شناختی که از همدیگه داریم بسنده کنیم. روابط زن و شوهری سوای روابط دختر دایی و پسر- عمه بودن و باید هر دو نفرتون به همه جوانب

فکر کنید و بعد تصمیم بگیرید. من مخالفتی با تصمیم پونه ندارم. از نظر من شما هر دو نفرتون انقدر عاقل و فهمیده هستید که بدونید باید چیکار کنید. اما ...

حاج حسین نیم نگاهی به حاج مرتضی— و عمه حمیده انداخت و ادامه داد:

مطمئنا دو خانواده نمی‌خواد که این محرمیت تا زمان عقد و عروسی طولانی بشه. من صلاح به سه الی چهار ماه می‌بینم که تو این مدت شما و پونه چندباری برین بیرون و رفت و آمد بیشتری داشته باشید و در مورد زندگی تون تصمیم بگیرید. طولانی کردن این محرمیت فقط باعث سختگیری و یا حساسیت های بی مورد میشه که من به شخصه نمی‌پسندم.

حاج مرتضی— در تأیید حرف های حاج حسین لبخند اطمینان بخشی به آرش و پونه زد و گفت:

-بله حاجی با حرف شما موافقم، از طرفی باید به خواسته
عروسمون هم توجه کنیم.

حاج حسین هم لبخندی به تأیید حرف حاج مرتضی- زد و
گفت:

-پس، مبارک باشه.

با لبخند پونه و در امتدادش کل جمع، اینبار دست ها
محکم تر بهم کوبیده شد.

همگی به سمت پونه ای رفتیم که دست به دست می
چرخید و بوسیده می شد. به من که رسید دستانش محکم
گرد کمرم حلقه شد و لبانش به شانه ام چسبید. به شوخی
ضربه ای آرام به پشتش زدم و گفتم:


-هی دختر، رژتو نمال به لباسام.


با چشمانی که نم افتاده بود خیره در نگاه ذوق زده ام گفتم:


-برام دعا کن مروارید.

پلک بهم فشردم و با اطمینان گفتم:

-همه چیز طوری پیش میره که هر دو نفرتون لیاقتشو دارید،
نگران چیزی نباش.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_438 

قبل از اینکه پاسخی بدهد، پروین خانم کنارم جای گرفت و با لبخند دستانش را به سمت پونه باز کرد. آرام کنار کشیدم و به سمت آرش رفتم.

-بالاخره دل پونه خانم مارو به دست آوردی، تبریک می گم.

لبخند پررنگی بر لب نشانده:

-هیچ چیز غیر ممکنی برای من وجود نداره آبجی خانم.

اخم مصنوعی بر چهره ام چیره انداخت:

-حواسم بهت هستا، اخم به چهره اش بیاری ...

با خنده سری به تعظیم خم کرد و من ادامه حرفم را نگرفتم. لحظه ای بعد سمت بهروز خانی که کنار دستش قرار گرفت چرخید و من نگاهم را در جمعیت خوشحال پیش رو چرخاندم.

عمه مشغول انداختن انگشتر حلقه بر انگشت پونه شد و دوباره شدت دست زدن ها بالا گرفت و پرستو شروع به چرخاندن شیرینی بین جمعیت کرد و پروین خانم با صدای بلندی گفت:

-با این شیرینی و بله ای که شنیدیم، یه چایی خوشرنگ و لب سوز می چسبه.

قبل از اینکه به سوی آشپزخانه رود، پیش قدم شدم و با لبخندی مانعش شدم:

-شما بشینید من میارم.

لبخندی به رویم زد و تشکری بر لب راند. وارد آشپزخانه شدم و استکان ها را کنار هم چیدم. در حینی که دانه به دانه در استکان ها چای می ریختم نیم نگاهی هم روانه خانواده نیک نام می کردم که هر کسی- می توانست لبخند واقعی را بر لبانشان ببیند.

لبخندی که گویا چند سالی بود این خانواده از آن بی بهره مانده بود.

در آن شلوغی صدای زنگ آیفون بلند شد و من سینی به دست به سمت خروجی آشپزخانه پیش رفتم و نگاه به پارسایی دادم که گوشی آیفون را به گوشش چسبانده بود. با لبخند نگاهش کردم که حاج حسین بلند رو به پارسا پرسید:

-کیه بابا جان؟

چهره پارسا از آن حالت خوشحالی و ذوقی که تا لحظات پیش بر صورتش چیره انداخته بود فاصله می گرفت و لحظه به لحظه اخم هایش شدت بیشتری به خود می گرفتند.

نمی دانم چرا با دیدن حالت چهره اش یکباره و بی جهت، شوری در دلم افتاد. نگاه ناخوانای پارسا به روی من قفل بود و به کسی که پشت آیفون مخاطبش بود گفت:

-مطمئنید آدرس رو اشتباه نیومدید؟


نمی دانم چه شنید اما اخم هایش و نگاهی که به روی من عمیق و مبهم تر میشد، عمق بیشتری می گرفت.


حاج حسین طاقت نیاورد که به نزدیکی پارسای رفت که دکمه آیفون را فشرده و گوشی را سر جایش گذاشت.

- کی بود پارسا؟ چرا چهره ات این شکلی شده؟

پارسا با چشمانی که هیچگونه شباهتی به پارسای مهربان و عاشق من نداشت، نگاهش را میان من و حاج حسین چرخاند و در نهایت با صدایی که انگار ابدًا متعلق به او نبود خفه گفت:

- گفت... گفت حاج صادق یاوریه، دوستِ قدیمی شما!

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_439 

آخر دنیا که می گفتند همین لحظه و در همین ثانیه بود. موجی از ترس و وحشت و لرز در رگ های تنم جریان گرفت و تا پاها و دستانم را پیش روی کرد. به قدری که سینی پر از استکان چای در میان دستم لرزید و به ثانیه نکشیده داغی عجیبی را بر روی قسمتی از ساق پایم احساس کردم.

صدای شکستن استکان ها و انعکاس برخورد سینی به سرامیک های سفید کف پذیرایی باعث شد، همگی سراسیمه به سوی من بیچاره و درمانده چرخ بخورند و صداها به هوا خیزد.

-چیشدی دختر؟

-مروارید خوبی؟

-مروارید خانم تکون نخورید، ممکنه پاتون زخمی بشه.

-ای وای نسوختی دختر؟ طوریت نشد؟

-تکون نخور، همه جارو خرده شیشه برداشته.

صداها پشت سر هم در مجاری گوشم انعکاس پیدا می کردن، اما توانی برای درکشان نداشتم و نگاهم ابتدا قفل پارسا بود و آرام آرام به روی حاج حسینی که رنگ صورتش پریده بود کشیده شد.

پارسا که در نزدیکی حاج حسین ایستاده بود، با مکتی که می دانستم حاصل از گیج بودنش است به سویم شتافت و با

کنار زدن خرده شیشه های اطرافم دستم را گرفت و سر به
سویم خم کرد:

-خوبی مروارید؟

به مانند رباتی که آخرای تمام شدن باطری اش است و نیاز
به سرویس دهی دارد، سر به سویش چرخاندم. صدای
گرفتگی گردن خشک شده ام به گوش پارسا هم رسید که
اخم میان ابروهایش نشست و قبل از اینکه سخنی بر لب
براند جان کندم و گفتم:

-کی ... کی بود؟

نگاه ناخوانا و گنگ پارسا در میان مردمک هایم بازی شان
گرفته بود. اما زمان مناسبی برای بازی نبود.

-پارسا، مروارید رو ببر کنار تا شیشه های این اطراف رو هم
جارو کنم.

تشخیص اینکه مخاطب چه کسی — بودیم را نداشتم.
چشمانم مصرانه به رویِ چهره نامفهوم پارسا قفل بود، اما
او هوشیاری بیشتری نسبت به من داشت که بازویم را
گرفت و آرام مرا به سمت پذیرایی پیش برد.


جمله ای که چند لحظه پیش از پارسا شنیده بودم را باور
نمی کردم! مطمئنا پارسا هم اشتباه شنیده بود. حاج صادق
یاوری؟! سری به طرفین تکان دادم و زمزمه کردم:

-نه همیشه ... همیشه.

صدای پارسا بر خلاف همیشه برایم هول انگیز شده بود:

-عزیزم ... حالت خوبه؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_440 

پاسخی از سمتم ندید که بلند رو بقیه گفت:

-یه لیوان آب برای مروارید بیارید.

هدایت‌م کرد که روی مبل پشت سرم، بشینم. اما مانع شدم و همان‌که دهان باز کردم تا بگویم دوباره حرفش را تکرار کند، صدای زنگ درب خانه و به دنبالش تقه‌ای که به آن زده شد، جانم را به یغما برد.

نگاه همگی سوق یافت به سمت دربی که می‌توانست پایان دهنده زندگی ام باشد. چشمان وحشت زده ام را به حاج حسین دوختم. او هم دست کمی از من نداشت.

نزدیک تر از بقیه به درب خانه بود و با یک قدم می‌توانست سریع درب را باز کند. اما تعللش باعث شد اشرف بانو معترض، لب به سخن باز کند:

-حاجی چی شده؟ چرا شماها این شکلی شدید، در رو باز کنید. شاید اشتباه چیزی شده. بنده خداها پشت درن.

بازویم هنوز در میان انگشتان پارسا محبوس بودند و نگاه
من تنها به روی حاج حسین قفل بود. وای که اگر حرف
پارسا حقیقت می داشت.

احساس کردم لحظه ای زیر پاهایم خالی شد و پارسا عالم
را فهمید که دست دور کمرم انداخت و لب به گوشم
چسباند:

-مروارید خوبی عزیزم؟ چرا از حال رفتی؟ شاید طرف به من
دروغ گفت یا یکی دیگه از رفیق های حاج بابا باشه. آروم
باش، همه چیزو درست می کنم.

آخ امان از پارسای خوش خیالم!

با ضربه ای دیگری که به درب ورودی خورد، اشرف بانو
خودش پیش قدم شد و بدون معطلی دربی که می توانست
پایان دهنده زندگی من باشد را تا پهنا باز کرد.

قصه کردم چشمانم را ببندم تا شاهد مرگ رویاهایی که در روزهای اخیر در سر پرورانده بودم نباشم، اما چشمانم همراهان خوبی نبودن که سرتاپای افرادی که لبخند به لب داشتند و وارد خانه شدند را بلعید.


دو مرد به همراه دختری جوان که بچه ای تقریباً دو ساله در آغوش داشت در آستانه درب ورودی ایستاده بودند. تنم لرزید ... لرزید و لرزید.


لرزشم به حدی بود که پارسا مرا بیشتر به خودش چسباند و سعی کرد با اطمینان دادن به حرف هایش آرامم کند.

چت شده دختر؟ خودم درستش می کنم که با اسم یه آدمی که دستش از این دنیا کوتاهه بازی به راه نندازن، بذار ببینم حرف حسابشون چیه.

لرزش لبانم را با گاز گرفتنتشان کنترل کردم. حتی روی اینکه برگردم و خیره به پارسا شوم را نداشتم. می دانستم بد کرده ام. بد کرده ایم!

-سلام حاج حسین، اینه رسم مهمون نوازی؟ قدمم سنگین بود که حتی نمیای به استقبال رفیقی که پونزده ساله ندیدیش؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_441 

آخ خدا ...

حاج حسینی که حالش به وفور از من وخیم تر بود، لبخندی که اصلا نمی شد اسم آن را لبخند گذاشت بر صورتش سنجاق کرد و به سوی مهمانانی که در آستانه درب ایستاده بودند قدم برداشت.

با صدایی که ابدًا شباهتی به آن صدای حاجی همیشگی نداشت گفت:

-سلام خوش اومدید، چه بی خبر! بفرمایید داخل.

همان مردی که به گمانم خودش را حاج صادق یاوری معرفی کرده بود در آغوش حاج حسین فرو رفت و دو ضربه دوستانه به کمرش زد و مهربانانه گفت:

-مثل اینکه خیلی شوک شدی از دیدنم! ولی من حسابی دلتنگتم.

حاج حسین به ناچار رفیقش را در آغوش گرفت و سکوت را ترجیح داد بر گفتن حرفی.

دختری که به همراهشان بود به سوی اشرف بانو متمایل شد و شروع به احوال پرسی کرد.

نگاه گنگ و بیچاره ام را بین دو مردی که تقریباً هم سن و سالِ حاج حسین بودند چرخاندم.

دو مرد و همان دختر تا میانه پذیرایی پیش آمدند و شروع به احوال پرسی کردند، احوال پرسی با کسانی که مات زده و متعجب تنها سلامی بیشتر به زبانشان جاری نشد.

دست پارسا کم کم از روی کمرم سُل شد و پایین افتاد. با نیم نگاهی که به سویش روانه کردم، چهره متعجب و در عین حال مبهمش قلبم را به لرز در آورد و زمزمه اش در گوشم نشست که انگار با خودش حرف می زد:

-اینجا چه خبره؟

به سرعت همان نیم نگاهم را دزدیدم. خانواده حاج حسین، با تعجب میان من و افراد تازه وارد چشم می چرخاندند. طولی نکشید که صدای پروین خانم در میان جمع طنین انداز شد و من لحظه ای چشم بستم.


-اینجا چه خبره؟ شما ... شما واقعا حاج صادق یاوری هستید؟


میان پلک هایم فاصله انداختم و دیگر پاهایم نتوانست وزنم را تحمل کند که روی مبل پشت سرم آوار شدم. سر پارسا به سرعت به سمتم چرخید و پاسخ مردی که امشب بلای جانم شده بود با خنده در فضا پیچید:

-حاجی؟ نمی خوای منو به خانواده معرفی کنی؟

حاج حسین به مانند کسی۔ بود که انگار روح از تنش جدا شده باشد، به سوی جمعیت پیش آمد و دستی به محاسنش کشید. نگاه همگی چنان به حاج حسین دوخته شده بود که حق می دادم زبان بند شود.

-چرا چرا توضیح میدم، سرپا نمونید بفرمایید بشینید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_442 

مردی که به همراه حاج صادق یآوری آمده بود پیش آمد و
رو به حاج حسین گفت:

-حاجی شرمنده، انقدر یهویی و سر زده اومدیم. مثل اینکه
مهمونی داشتید و موقعیتش نبوده امشب بیایم. واقعیتش
صادق انقدر اصرار داشت که هر چه سریع تر و بدون خبر
بیاد دیدنت و غافلگیرت کنه که دیگه ترجیح دادم طبق
خواستش عمل کنم. اتفاقا آدرس این ساختمون جدیدتون
رو هم بلد نبودیم، رفته بودیم محل قدیمی تون که عمو
رحمان آدرس جدید رو بهمون داد.

تمام بدنم سر شده و به مانند کسی- که روحش از کالبدش
جدا شده باشد، خیره صحنه های رو به رویم بودم. همان
مرد رو به جمعیت پیش رویش کرد و ادامه داد:

-من از همتون معذرت میخوام که سر زده اومدیم و مهمونی تون با حضور ما نیمه کاره موند.

صدای اشرف بانو به مانند ناقوس مرگ به هوا خواست:

-این چه حرفیه، مهمون حبیب خداست خیلی خوش اومدید. تعجب ما و اینکه به رسم ادب نتونستیم طوری که لایق شماسه باهاتون برخورد کنیم به خاطر موضوع دیگس، ما متوجه یه مسئله نشدیم ...

اشرف بانو به سوی حاج صادق یآوری چرخید:

-اینکه شما همون حاج صادق یآوری هستید که پدر عروسمون هست. یا فقط یک تشابه اسمیه و شما دوست دیگه حاج حسین هستید؟

حاج صادق یاوری لبخندی بر لب نشانده و چند قدم به
حاج حسین نزدیک شد:

-حاجی شما که مارو معرفی نکردید، پس خودم زحمتشومی
کشم.

سپس رو به اشرف بانو گفت:

-در جریان اینکه پدر عروستون کی بوده و هست نیستم
حاج خانم، ولی من همون صادقی هستم که حدودا بیست،
بیست و پنج سال پیش با خانمم اومده بودیم مشهد. نمی
دونم خاطرتون هست یا نه، اما دیگه بعد مرگ خانمم و
خانواده ام تو زلزله نتونستم رفت و آمدی به اینجا داشته
باشم. ولی دورا دور با حاج حسین در تماس بودم و جویای
احوال همگی تون بودم حاج خانم.


متوجه سر چرخاندن همگی اعضای خانواده حاج حسین به سوی خود شدم. اما من به مانند کسی که تمام زندگی اش را در لحظه باخته است، نگاهم را تنها به حاج حسین دوختم. حاج حسینی که با نگاهی آشفته رو به همگی بلند گفت:

-لطفا سر پا نمونید، بشینید همه چیزو توضیح میدم. مهمونامون تازه از راه رسیدند.

می ترسیدم نگاه مستقیم به پارسایی دهم که می دانستم تک به تک تصوراتش رو به نابودی است. اما از گوشه چشم متوجه شدم که نگاه مات زده اش خیره به دختر حاج صادق باقی مانده است.
آخ خدا ...

-پس ... پس عروس ما دختر شما نیست؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_443 

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

حاج صادق گنگ و مبهم نگاهش را به سوی من که اشرف بانو دستش را به سمت نشانه رفته بود چرخاند و با همان حالت چهره اش، نیم نگاهی به حاج حسین انداخت و در نهایت به سوی دختری که همراهشان بود پیش رفت و گفت:

-من عروس شما رو نمی شناسم حقیقتا، اما دختر من
ماهک هست که بعد این همه سال افتخار داد و تو این
سفرم به ایران همراهیم کرد.

دخترش ماهک، لبخندی بر لب نشانده و بچه ای که در
آغوشش دست و پا می زد تا او را زمین بگذارد را پایین
گذاشت.

صدای پروین خانم در ادامه سوال اشرف بانو به هوا
خواست:

-پس ... پس مروارید دختر کیه؟ یعنی حاج بابا شما گفته
بودید که ...

-پروین !!!

تک کلام صدای حاج حسین اجازه صحبت دیگری به
پروین خانم را نداد و رو به حاج صادق یاوری و رفیق
دیگرش کرد و گفت:

-سر پا نمونید. دخترم پرستو از مهمونامون پذیرایی کن.

اشرف بانو با دو قدم بلند به سوی حاج حسین پیش رفت و قاطعانه پرسید:

-حاج حسین ... بهتره اول تکلیف سوالاتی که داریم رو مشخص کنی. این بساطی که ایجاد شده رو نمی تونی مثل همیشه با چند تا حرف سرپوش بذاری روش.

با اشاره به دخترِ حاج صادق یاوری محکم گفت:

-رفیق چندسالتون که شما ادعا داشتی فوت شده، یکباره سر از خونمون دراورده و میگه دختر من ماهکه و من همون رفیق قدیمی بیست و پنج سال پیشتونم.

نگاه تیز و برنده اشرف بانو به ناگه روی من نشست:

-پس مروارید دختر کیه؟ آگه دختر حاج صادق یاوری نیست
پس از کجا یکباره پیداش کردی و به عقد پارسا درآوردیش؟

تصویرات هیچ کس در جمعیت پیش رو برایم اهمیت
نداشت، به جز پارسا!

پارسایی که تنها پاهایش در منطقه دیدم بود و من جرأت
اینکه دوباره کمی سر بالا ببرم و به صورتش نگاهی اندازم را
نداشتم.

اما تنها انگشتان مشت شده اش که رگ های برجسته
پشتش دستش، خود نمایی در منطقه دیدم بود.

-اشرف لطفا آرو ...

-من آروم حاجی ... فقط می خوام جواب سوالمو بدونم.
البته سوال همگی مون. از چهره و رفتن مروارید و چهره
خود شما مشخصه موضوع مهمی رو از ما پنهون کردید.

-به وقتش توضیح میدم اشرف، فعلا به رسم ادب از
مهمونامون پذیرایی کنید.

اشرف بانو گوشش بدهکار نبود:


-وسط مجلس خواستگاری دخترم اوضاعی پیش اومده که
مسببش شمایی. اگه رفیقتون نمی گفت که همون حاج
صادق هست که شما ادعا داشتی فوت شده، مسلما
هممون طور دیگه ای با مهمونامون برخورد می کردیم و
رسم ادب رو به جا می آوردیم. نه اینکه مثل سخته زده ها با
خودمون فکر کنیم مرده زنده شده و شما هم انگار که انگار
اتفاقی افتاده به هممون بگید بشینید و آروم باشید تا به
وقتش توضیح بدم.


-اشرف خانم، زشته این رفتار، از شما بعیده، وقتی که مهمونامون رفتن می تونیم در مورد همه چی حرف بزنیم.

چهره شاکي اشرف بانو بر هیچ کس پوشیده نبود :

-حاجی متوجهی چه اتفاقی افتاده الان؟

دستش را به سوی حاج صادق بلند کرد:

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_444 

-مردی که ادعا داشتی فوت شده و پدر عروسمون بوده
یکباره جلومون ظاهر شده و میگه دخترش مروارید نیست
و ماهک دخترشه، اصلا از وجود مروارید خبر نداره. چطور
می تونم آروم باشم؟ اصلا مگه همچین چیزی ممکنه؟

حاج صادق یآوری و دخترش با تعجبی واضح نگاهشان را
میان حاج حسین و من و باقی اعضای خانواده چرخاندند.
رفیق دیگر حاج حسین هم با حیرت نگاهش را روی من نگه
داشت و در نهایت چشم به حاج حسین دوخت.

حاج حسین در پاسخ به اشرف بانو، واضح نفس عمیقی
گرفت و پلک بهم فشرد، در نهایت گفت:

-شما درست میگی اشرف، اما این موضوع، موضوعی نیست
که من بخوام سر پایی و هول هولکی براتون تعریف کنم و
شما هم سریع بگید حاجی درست میگه و به حالت قبل
برگردید.

رو به حاج صادق کرد و ادامه داد:

-صادق با اینکه از دیدنت قلبا خوشحالم، اما کاش قبل
اومدن اطلاع میدادی، یا تو حاج مسلم، حداقل انتظار
داشتم بعد سه سال بی خبری از هم، بعد اومدن به ایران
باهام تماس می گرفتی.

-حاجی ...

حاج حسین دستش را مقابل حاج مسلم بالا برد:

-از طرف دیگم شماها هم حق دارید، بی خبر از همه جا اومدید که منو غافلگیر کنید. مقصر- اصلی این ماجرا خود منم. اما حالا برای اینکه این جو بیشتر از این متشنج نشه و مهمونای تازه از راه رسیدمون هم کمی استراحت کنن و نفسی- تازه کنند، خواهش می کنم ازتون که بشینید تا با آرامش همه چیز رو توضیح بدم.

حاج مرتضی- به طرف حاج صادق و حاج مسلم رفت و دعوت به نشستشان کرد و به تبع همگی و ناچار روی نزدیک ترین صندلی و یا مبل نشستند. پارسا به قدری در سکوت و سنگینی کامل با فاصله کنارم جای گرفت که ندیده می دانستم در چه حالی به سر می برد.

می ترسیدم نگاه دهم به چشمانش و پارسای غریبه ای را جایگزین پارسای خودم ببینم. هر چند که به طور کامل حق می دادم، اما ...

تنها صدایی که به گوش می رسید صدای کودک دو ساله،
نوه حاج صادق بود که خودش را به میز جلو مبلی رسانده،
شیرینی برداشته و با صدا مشغول خوردنش بود.

ماهک که می خواست به سمتش رود، حاج صادق
نگذاشت و دخترش را کنارش نگه داشت. اخمی که در
صورت حاج صادق و حاج مسلم جا خوش کرده بود،
نشانگر این بود آن ها هم به وخامت اوضاع پیش آمده پی
برده و احتمالاً پشیمان از بی خبر آمدنشان شده بودند.
آمدنی که طور دیگه ای تصور می کردند پیش رود.


نمی دانستم اصلاً چطور با اوضاع پیش آمده نفسم در
قفسه سینه ام همراهی ام می کرد. اما با این وجود به مانند
تکه سنگی بودم که هر لحظه منتظر آماج حمله اطرافیانم
مانده بودم. تکه سنگی که دیگر راه برای فرار نداشت.


-حاج صادق با این اوضاع پیش اومده من از شما و از حاج
مسلم معذرت می خوام طوریکه شایسته شما نبود، ازتون

استقبال نکردم. این موضوعی هم که پیش اومده انشاءالله به درستی حلش می کنم. شما خودتونو ناراحت نکنید. بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید، بفرمایید دخترم.

پرستو با سینی چای به سمت مهمانان پیش رفت. سکوت جمع پایدار نماند که پروین خانم یکباره گفت:

-حاج بابا بهتر نیست حالا که این موضوع پیش اومده و همه در کنار همیم، همین الان این مسئله رو توضیح بدید و به بعد واگذار نکنید؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_445 

حاج حسین اخی بر چهره نشانند که پروین خانم بدون
توجه به اخی پدرش حرف دلش را به زبان آورد:

-اگه مروارید دختر حاج صادق نیست و حاج صادق هم
اون کسی- نیست که ما تصور می کردیم، پس مروارید دختر
کیه ... اصلاً راسته که تو یزد زندگی می کرده؟ اون حرف
هایی که به ما گفتید پدرش مریض بوده و اوضاع زندگیش
بهم ریخته بوده هم دروغ بوده؟ همه این حرفا دروغ بوده
یعنی؟

پرستو بعد از پذیرایی کنار همسرش نشست و پوزخند غلیظی بر لب راند و در پاسخ به پروین خانم گفت:

-با این اوضاع پیش اومده و این حالی که مروارید داره، مطمئنا تا الان هر چی شنیدیم دروغ بوده ... اما ما به کنار حاج بابا، چطور تونستید به پارسا دروغ بگید و اونو وارد این بازی ای که معلوم نیست چرا به راه انداختید بکنید. چرا ...

-بس کنید ...

صدای برنده و تیز حاج حسین در فضا پیچید و نطق پرستو و پروین خانم بسته شد.

-شما دو دختر در جایگاهی نیستید بخواید برای من تعیین و تکلیف کنید و شرح وقایع بدید. من اگه کاری کردم ... اگه حرفی زدم ... اگه چیزی رو مخفی کردم ... حتما به صلاح بوده و هست. حق اینکه بخواین از من حساب پس بگیرید

هم ندارید. آگه براتون احترام قائل شدم و میگم بشینید و آروم باشید تا همه چیز رو توضیح بدم، اما توش نیارید و بی حرف به اون چیزی که گفتم عمل کنید. من بچه هامو طوری بزرگ نکردم که مقابل جمعیت و مهمونام بخوان از بزرگترشون حساب پس بگیرند.

اشرف بانو نتوانست سکوت کند:

-بحث حساب نیست حاج حسین، من به عنوان همسرت ازت می خوام در مقابل این جمعیت که هممون حضور داریم، رک و راست حقیقت رو بهمون بگی؛ حقیقتی که عینی باشه و درست. نه حرفی که فقط برای سرگرم کردن یک خانواده باشه. شما یکساله علاوه بر پسریم مارو هم بازیچه خودت کردی. مروارید دختر حاج صادق؟ همون دختری که با عجز و ناراحتی می گفتی بی پناه شده؟ پس کو؟! کو اون حاج صادقی که برای ما ترسیمش کردی و ربطش دادی به رفیق قدیمیت؟!

الان حاج صادق واقعی رو به روی ما نشسته ولی ما به رسم مهمون نوازی و اینکه بعد چندین سال اومده خونمون، حتی نتونستیم به درستی جواب سلامشونو بدیم.

مقصر همه این ماجراها شماید، نخواه که مثل همیشه تک کلامی کنی و بگی من به صلاح همه رفتار کردم.

من اگه حرفی زدم و می زنم، حتما مسئله ای روی دونم که از چشم خیلی ها پنهون مونده. اگه می گم به وقتش توضیح میدم، باز هم حتما مسئله ای روی دونم که الان زمانش نیست بازگو بشه.


نگاه برنده اشرف بانو روی من نشست و ادامه داد:

-دقیقا حرف ما همینه، ما از همه چیز بی خبریم و انتظار داریم همین حالا جواب سوالات ما رو بدی. در صورتیکه شما فقط و فقط به نفع عروست حرف می زنی و عمل می کنی. به همه ما دروغ گفتی، الانم به جای اینکه حقیقت رو بگی داری دخترای منو به خاطر کسی— که معلوم نیست

هویتش چیه سکه - یه پول می کنی که ساکت باشند؟ که
نخوان حقیقت رو بدونن؟ حقیقتی که چشمای عروست
داد می زنه چقدر از افشا شدنش می ترسه.

برخاست و قدمی به سوی من پیش آمد:

-اینجا دیگه جای سکوت نیست، اگه شما نمی خوای بگی
قضیه از چه قراره، خود مروارید باید به همه بگه. بالاخره
اونکه می دونسته پدرش حاج صادق نبوده و کس دیگه ای
بوده.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_446 

-اشرف ...

اشرف بانو بی توجه به صدا زدن حاج حسین مقابلم ایستاد و نگاه تیز و برنده اش را به چشمانم دوخت. نگاهش به قدری قاطعانه و جدی بود که نفس در سینه ام حبس شد و مغزم با وجود فلج بودنش دستور برخاستن را به پاهایم فرستاد.

پاهایی که در عین لرزیدن محسوس از حالت خمیده و نشسته در آمده و مقابل اشرف بانو وزنم را به دوش کشیدند.

-دختر کی هستی؟ اصلاً کی هستی که حاج حسین مجبور به دروغ گفتن و سر هم کردن قصه ای شده که این همه سال برای اولین بار دارم چنین چیزی رو به چشم می بینم؟

پارسا چرا ساکت بود؟ کاش بلند می شد و دستم را می گرفت. کاش در این آشفته بازاری که پیش آمده بود، کنارم قرار می گرفت. اما او هم حق داشت ...

-نگاه نگیر از من مروارید، رک و راست بگو کی هستی که دوباره حاجی می خواد با آرامش طوری موضوع رو بیچونه و قصه دیگه ای رو تعریف کنه که حقیقت از مون پنهون بمونه.

-اشرف تمومش کن، خودم همه چیزو می گم، کاری به اون دختر نگیر.

اشرف بانو به پشت سر برگشت و رو به حاج حسین کرد:

-چرا حاجی؟ چرا کاری بهش نگیرم؟ چهره پسر تو دیدی؟
نگاش کن ...

دستش به سمت پارسا نشانه رفت:

-بعد دیدن حاج صادق واقعی و دخترش بین به چه روزی
دراومده؟ چطور می تونید اینکارو باهاش بکنید؟ اونم با
پارسا؟ حداقل به پارسا واقعیت رو می گفتی که یه روزی
بعد شنیدن اینکه زنش دختر اونی نبوده که تصور می کرده
به این روز نیفته!

اشرف بانو دستش را به سوی کل خانواده اش گرفت:

-چهره خواهرتو دیدی؟ دختراتو چی؟ منو چی؟ چی باعث شده که بخوای چنین دروغ بزرگی رو بهمون بگی.

حاج حسین با چهره ای بر آشفته رو به همسرش محکم گفت:

-مجبور بودم به اینکار، به این دروغ مصلحتی، به اینکه حقیقت رو جور دیگه ای تعریف کنم و پای رفیقمم که پوزنده ساله از ایران رفته و روحشم از چیزی خبر نداره وسط بکشم.

-چه اجباری حاجی چه اجباری؟؟؟


حاج حسین دستی به محاسنش کشید و با نگاهی درمانده به من تسبیحش را در مشت فشرد:


-خیلی شلوغش کردی اشرف، می تونستیم بعد رفتن مهمونامون این موضوع رو بین خودمون حل کنیم. نه اینکه معرکه بگیری و از من وسط این جمعیت حساب پس بگیری!


-یک کلام بگو حاجی ... مروارید کیه؟

آب از سرم گذشته بود. نگاه من و حاج حسین در هم قفل شد. در یک آن شجاعت به خرج دادم و قبل از اینکه حاج حسین بتواند مقابلم بایستد و مانعم شود، با صدایی که گلویم را خراش داده و تکه تکه کرد گفتم:

-درسته اشرف بانو حاج صادق پدر من نیست و نبوده، من ... من دختر ایرج و حمیرام.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_447 

سکوت محض و حیرتی که جمع را فرا گرفت باعث شد
دستانم را در هم قلاب کنم و نگاهم را از چهره ناباور و
حیران اشرف بانو تا روی حاج حسین کش آورم. حاج
حسینی که نگاه نا امیدش را از من گرفت و سری به تأسف
تکان داد و شانه هایش پایین افتاد.

دیگر بس بود پنهان کاری و دروغ گفتن، اگر حاج حسین توان گفتن حقیقت را نداشت، من دیگر نمی توانستم خودم را در سایه پنهان کاری حاج حسین مخفی سازم و ادعا کنم هر چیزی که او می گوید درست است. باید این مسئله همان سال پیش حل و فصل میشد نه حالا!

من حداقل در برابر پارسا مسئول بودم. مسئول به این خاطر که بداند همسرش دختر کیست و بیشتر از این در بی خبری غوطه ور نباشد.

خانواده حاج حسین به قدری در بهت و حیرت فرو رفته بودند که انگار هیچ کس توانایی سخن گفتن را نداشت و همگی به مانند مجسمه بر جای شان خشک شده بودند.

حق داشتند، حق می دادم. بد کرده بودیم. ابتدا حاج حسین، و بعد من که اجباراً همراه بازی اش پیش آمده بودم.

بازی ای که حاج حسین گفته بود به بهای محافظت از من ختم می شود. محافظتی که مخالفت بر سر ازدواج من و پارسا قرار نگیرد و هیچ کس قدرت نه گفتن را نداشته باشد.

اما حالا که تقریباً یکسالی از ازدواج من و پارسا گذشته بود، و من دل داده بودم، بارها و بارها در تنهایی خود عذاب وجدان عظیمی نسبت به این موضوع گرفته بودم.

به اینکه ای کاش می توانستم بازگوکننده وقایع باشم و به پارسا بفهمانم من دختر کسی نیستم که او در تصور خودش دارد. دختر کسی نیستم که او قبول کرده است تن به ازدواج با من بدهد.

اما باید به پارسا می فهماندم که من بی تقصیرم. من گذشته را انتخاب نکرده بودم و تنها قربانی به جا مانده از گذشته ام. ای کاش می توانستم بگویم ...


می توانستم از خود رفع اتهام کنم اما ...

البته اگر هنوز قبولم می کرد ...

-تو ... تو ... چی ... گفتی ...؟ دخترِ ... دخترِ حمیرایی؟ حمی
... را ...

متوجه برخاستن پارسا در کنارم شده بودم. تمام توانم را به
کار گرفتم و نگاه به سـویش چرخاندم. اما ای کاش نمی
چرخاندم. چشمانش چنان دچار هیاهو و وحشت شده بود
که گویی ترسناک ترین اتفاق زندگی اش در حال اتفاق
افتادن بود که وحشتزده لب زد:

-تو چی گفتی؟؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_448 

-با توام دختر ...

بازوهایم توسط اشرف بانو به چنگ کشیده شدند. بی رحمانه تکانم داد، به حدی که شال از روی سرم سُرخورد و روی شانه های نحیف و پایین افتاده ام جا خوش کردند.

-دروغ میگی مگه نه؟ چیزی که گفתי حقیقت نداره. بگو که دختر اون ... اون ...

حاج حسین پیش آمد و دست اشرف بانو را به قصد جدا کردنش از من گرفت. اما اشرف بانو انگار دچار نیروبی

ماورایی شده بود که مرا به خودش نزدیک تر کرد و به مانند دیوانه ها گفت:

-بگو مروارید، بگو دختر اون سلطیه نیستی، بگو دختر اون بی آبرو نیستی!

چشمان بی فروغ و خسته ام، رنگ خشم به خود گرفتند. به مادر من می گفت سلیطه؟ بی آبرو؟

-اشرف ولش کن، اشرف ...

همه تا نزدیکی مان پیش آمده و اشرف بانو را صدا می زدند. اشرف بانو بازوهایم را با شتاب رها کرد و به طرف حاج حسین چرخید.

بازوهای دردناکم را در آغوش گرفتم و قدمی عقب رفتم. اوضاع ترسناکی به وجود آمده بود. وحشت وجود همگی را

پر کرده و پریشان و ناخوش احوال تا نزدیکی ما پیش آمده بودند. انگار می دانستند طوفان در راه است.

-حاجی تو چیکار کردی؟؟؟ حاجی تو دختر اون هرزه رو به عقد پسر- پاک و نجیب من درآوردی؟؟؟ از کجا پیدااشون کردی که بخوای دخترشو و بیاری تو خونه من؟ تو که می گفتی خبری ازشون نداری؟ حاجی چطور تونستی؟ بگو دروغه! بگو مروارید دروغ گفته ...

-اشرف آروم باش ...

اشرف بانو با حالت دیوانه واری دوباره به سمت من برگشت:

-دروغه ... تو آگه دختر حاج صادق نباشی، دختر حمیرا، دختر اون هرزه هم نمی تونی باشی.

نتوانستم خودم را کنترل کنم، نتوانستم طاقت بیاورم پشت سر مادر بی گناه و معصوم من این گونه سخن بگوید:

-مادر من هرزه و بی آبرو نبوده، لطفا متوجه حرفاتون باشید.

امان از خنده عصبی اش ... امان از زمزمه های زیر لبش که می گفت امکان ندارد ...


امان از وقتی که دستش به سوی قلبش پیش رفت و چهره اش رو به کبودی شتافت.


امان از وقتی که همگی وحشت زده به سوی اشرف بانویی که دست روی قفسه سینه اش چنگ شد و زانویش تا خورد شتافتند.

نمی دانم توسط کی، اما لحظه ای به عقب پرت شدم و حیران صحنه رو به رویم ماندم. پارسا به همراه حاج حسین

دست زیر بازوی اشرف بانو انداختند و او را به سوی مبلی
که دور از من بود پیش بردند.

-یه لیوان آب قند بیارید ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_449 

پرستو به سوی آشپزخانه شتافت. پونه گریه کنان شانه های مادرش را ماساژ می داد و پارسا به سرعت لیوان آب قند را از دست پرستو گرفت و به سوی دهان مادرش پیش برد.

همه این اتفاقات در کمتر از یک دقیقه رخ داد، و منی که نمی دانم توسط کی، به پایین مبل پرت شده بودم دست به لبه مبل گرفتم و سعی کردم برخیزم. اما با دستی که به سویم بلند شد سر بالا بردم و نگاه دادم به چهره درهم و اشک آلود کسی که قصد کمک کردن به من را داشت.

حمایت تنها کسی— که مرا در آن هیاهو دیده و به کمکم شتافته بود را پس نزده و با درماندگی دستش را گرفتم. کمکم کرد برخیزم و به محض برخاستنم با صدایی که چیزی از مهربانی اش کم نشده بود گفت:

-نگران نباش گلبرگم ... نمیذارم اتفاقی برات بیفته.

لبانم شکل لبخند به خود نگرفتند. به گمانم دیگر تا ابد
لبخندی بر لبان من هویدا نمی شد.

-قرصشو دادید؟

کنار عمه حمیده ایستادم و در حالیکه دستم همچنان در
دستش بود، نگاهم سُر خورد سمت جمعیتی که اطراف
اشرف بانو را فرا گرفته بودند. پرستو در حالیکه دست زیر
چشمای غرق در اشکش می کشید پاسخ پارسا را با تکان
سرش داد.

تمام تنم درد می کرد و سوزش عمیقی را هم بر روی پاهایم
احساس می کردم که نمی دانستم به چه خاطر بود.

اشرف بانو با ناله ای که سر داد، سعی کرد از روی مبل
برخیزد اما مانعش شدند. کوتاه نیامد و بقیه را کنار زد تا
دوباره مقابل حاج حسین بایستد. نتوانستند در مقابلش

مقاومت کنند که با کمک پارسا و آرش ایستاد و رو به حاج
حسینی که با تأسف خیره اش بود گفت:

-چطور تونستی حاجی؟ وقتی که داشتی نقشه می چیدی تا
این دختر رو وارد خانواده ما بکنی، از گوشه ذهنتم خطور
نکرد اگه من بفهمم مروارید دختر حمیرا ست به چه حال و
روزی می افتم؟

حاج حسین سر خم کرد و سعی داشت با نرمش سخن
بگوید:

-اشرف جان، آرام باش برای قلبت خوب نیست. موضوع
اون چیزی نیست که تو فکر می کنی.


-دیگه باید چی بشنوم ... اگه امشب حاج صادق نمی
خواست یادی از رفیقش بکنه و نمی اومد تو این ساختمان
تا کی می خواستی به این دروغ ادامه بدی؟ تا کی می خواستی
همه ما رو بازی بدی؟


-اشرف ...

-مامان تو رو خدا یه لحظه آروم بگیر ...

-حاج خانم لطفا آروم باشید، خواهش می کنم برای قلبتون خوب نیست.

اشرف بانو بدون توجه به بقیه نگاه زهرآگینش را به سمت من روانه کرد و نا توان به سویم قدم برداشت.

#زهرآ_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_450 

ترسیده به عمه نزدیک تر شدم. انگار او پناهگاه من در میان این جمعیت شده بود، ترسم را فهمید که دست دور کمرم انداخت و مرا به سمت خود کشید.

اشرف بانو دست به سویم بلند نکرد اما صدای خشمگینش تارهای شنوایی ام را خراش داد:

-تو تا کی می خواستی به این بازی ادامه بدی و سر پسر-منو شیره بمالی ها؟ وقتی بی خبر از ما پا گذاشتی به این خونه حتما به ریشمون می خندیدی نه؟ به اینکه پسر-منو ابله گیر آوردی و خودتو بهش قالب کردی نه؟ به اینکه با اون گذشته کثیفتون دوباره تونستید به خانواده ما راه پیدا کنید، کیف می کردید نه؟

-حاج خانم لطفاً ...

-مادر جان آروم باشید لطفاً ...

حتی پادر میانی حاج مرتضی- و بهروز خان هم افاقه نکرد که اشرف بانو با حالت انزجار آوری نگاه از من گرفت و به سوی حاج حسین چرخید:

-این دختر پاپتی که معلوم نیست چه غلطی تو زندگی قبلیش کرده و شوهرش طلاق داده رو چرا وارد زندگی پسر- من کردی حاج حسین نیک نام؟ اصلاً معلوم هست مثل مادرش سابقه هرزگی نداشته باشه ...

چشمانم را به روی جملات تحقیر آمیز و مشمئز کننده اشرف بانو بستم و قدمی عقب رفتم. جملاتی که در نیمه به واسطه پارسایی که تا به الان سکوت اختیار کرده بود شکسته شد:

-عزیز ...

و صدای طلبکار اشرف بانو:

-عزیز چی؟ حتما می خوام بیگی این قضیه رو هم مثل قضیه
مطلقه بودنش می دونستی آره؟ حتما می خوام مثل همیشه
پشتش در بیای و بیگی زنته و نباید حرفی در موردش بزنینم
آره؟

اشرف بانو همچنان دستش روی سینه اش چنگ بود که
تمسخر آمیز ادامه داد:

-شنیدی زنت دختر کی بوده و بی خبر بودی؟ دختر حمیرا!!
حمیرا رو باید خوب بشناسی پارسا ... کسی که زندگی
هممون رو نابود کرد رو مگه میشه شناسی؟ اصلا جایی
برای دفاع از دختر حمیرا باقی می مونه؟؟؟


عمه حمیده که دوباره کنارم قرار گرفته بود، چهره اش از درد حرف های اشرف بانو سخت در هم شد و به دنبالش شانه ام را گرفت.


به مانند کسی- که تنها منتظر حکم نهایی زندگی اش بود، نگاه دادم به پارسا ... پارسایی که انگار این بار دفاعی از من در مقابل مادرش نداشت، اما ...

-هرچی که باشه، شما نباید حجب و حیای همسر- من رو مقابل جمع زیر سوال ببرید عزیز.

اشرف بانو مقابل پارسا ایستاد:

-می فهمی دختر حمیرا بودن چه معنی داره؟ می فهمی حتی خون اون هرزه تو رگ های مروارید باشه یعنی اونم یکیه مثل مادرش؟ از کسی- که بی ناموسی کرده انتظار دختر پاک و مطهر رو داری؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_451 

-اشرف داری شلوغش می کنی، اصلا میداری من حرف بزنم
یا فقط می خوام برای خودت بپری و بدوزی!

-چی می خوای بگی؟ می خوای بگی دروغه؟ اما دیگه نمی
تونی بگی، چون ...

با اشاره به حاج صادق که تنها و بدون حضور دخترش و
حاج مسلم در نزدیکی حاجی ایستاده بود گفت:

-شاهد عینی داریم که داره میگه پدر عروست نیست و
نبوده، خود عروسی که وارد این خونه کردی داره میگه دختر
حمیراست. دیگه چه حرفی باقی می مونه؟ همه چیز واضح
و مبراست.

-بس کن اشرف ... هرچقدر می خوام صبوری به خرج بدم
نمی‌ذاری! هر چقدر می خوام مراعات حالت رو بکنم نمی
ذاری، بذار منم حرف بزنم.

-حاج حسین درست میگن حاج خانم، آروم باشید لطفاً.
احتمالاً توضیحی برای کارشون دارند. باور کنید خودمم در
گیج ترین حالت ممکنم و نیاز دارم کسی- به منم بگه چطور

با حضور من یکدفعه چنین جنجالی به پا شد. ازتون خواهش می کنم آرام باشید و بذارید حاجی هم حرف بزنه.

-حاج صادق، دلم برای شما هم می سوزه که حاجی بدون اینکه حتی شمارو هم در جریان بذاره اینجوری تو عمل انجام شده قرار داده. مثل همه ما ... ما اگه ارزش داشتیم قبل اینکه حاجی بخواد این نقشه هارو روی زندگیمون پیاده کنه با خبر می شدیم. نه وقتی که مثل همیشه باید نتیجه کاراشو ببینیم. هر چند من همون پارسال به قصه زندگی مروارید و چهره ای که داشت شک کرده بودم که دختر شما نیست ولی نمی تونم باور کنم حاجی چطور تونسته چنین کاری با ما بکنه ...

-مامان توروخدا فشار برای قلبت خوب نیست. بیا بشین.


-اشرف داری تند میری ... من اگه کاری انجام دادم صلاح دونستم. صلاح دونستم که کسی خبر نداشته باشه.


مقابل چشمان اشرف بانو پرده ای پوشیده شده بود که نمی توانست لحظه ای آرام گیرد.

-چه صلاحی مهم تر از آرامش خانوادت حاج حسین؟؟
دختر حمیرا انقدر ارزش داره که بخوای پشت پا بزنی به کل زندگیمون؟ شما می دونستی که من به چه حالی می افتم، می دونستی اگه بفهمم چه به روزم میاد! اما بی توجه به من و بی توجه به کل خانواده ات کاری که فقط از نظر شما به صلاح بوده رو انجام دادید. دقیقا چه صلاحی در کار بوده؟

حاج حسین برآشفته رو به روی اشرف بانو ایستاد:

-وقتی که ایرج روی تخت بیمارستان افتاده و داره نفس های آخرشو می کشه و ازم می خواد از دخترش محافظت کنم نمی تونم بی خیال بشم، نمی تونم چشم ببندم روی خواهش و التماس پدری که تو لحظات آخر عمرش ازم می خواد دخترشو بین گرگ های که دورشو گرفتن رها نکنم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_452 

-چطور تونسستی برای ایرج و دخترش دل بسوزونی حاج حسین؟ ایرج همون کسی بود با همدستی حمیرا پشت پا زد به کل زندگی ما و حتی باعث سگته و مرگ پدرم شد. چطور تونسستی با وجود اون همه اتفاق تو گذشته قبول کنی مسئولیت دخترشو به عهده بگیری و به عقد پارسا دربیاری،

پارسای که چشم و امیدمه و تنها پسری هست که برام باقی
مونده.

حاج حسین با نگاهی دردمند گفت:

-اگه از تو بر میاد به خواسته کسی- که عزرائیل بالاسرشه و
منتظره نفسشو بگیره عمل نکنی، دیگه اوج بی رحمی خودتو
می رسونه. ایرج بد کرد درست. حمیرا بد کرد درست. اما
ایرج اون زمانی که من بالاسرش بودم حمیرا رو از دست داده
بود. تنها کسی- که براش مونده بود مروارید بود. مگه می
تونستم بگم دخترتو به امان خدا تو این جامعه پر از گرگ
ول می کنم و به آخرین خواسته ت عمل نمی کنم؟

-حاجی چرا فراموش کردی ایرج کی بوده و با حمیرا چیکارا با
ما کرد!

حاج حسین کلافه دستی به ته ریشش کشید.


-فراموش نکردم اشرف، اما استغفرالله من خدا که نبودم
تقاص کاراشو ازش پس می گرفتم. از طرفی مگه زندگی ایرج
رو دیده بودی؟ مگه دیده بودی که حتی برای نون شبش
محتاج این و اون بود؟ دیده بودی که کجا زندگی می کرد و
همین دختری که بی خود و بی جهت داری بهش انگ بدکاره
بودن میزنی و به قضاوتش میشینی برای جور کردن عمل
قلب ایرج تن داده بود به ازدواج با اون خسرو از خدا بی خبر
که بهش پول قرض بده.

درد در تمام تنم پیچید و استخوان هایم به فغان آمدند.
چرا خدا یکباره جانم را نمی گرفت که ذره ذره مرگ را با
گوشت و خونم حس و تجربه نکنم؟ مگر یک آدم چندتا
جان دارد؟

-من چطور می تونستم دختر حمیرا رو با وجود اون زندگی ای
که داشت و حال وخیم ایرج به امان خدا و فقط به خاطر
کینه چندین سال پیش ول کنم و بگم به من ربطی نداره؟
چطور می تونستم تا آخر عمرم این ننگ رو به دوش بکشم
که عرضه اینکه زندگی مروارید رو نجات بدم نداشتم؟

-ایرج و حمیرا نتیجه کارشون رو دیدن، حتی باید بدتر از اینارو می دیدن، نباید با دل خوش می مردن، نباید حتی یک نفسشون بدون زجر و سختی می بود. باید همونطور که درد به جون ما انداختند، همونطور هم با درد جون می دادند.

آخ ... امان از قضاوت های نا به جای اشرف بانو ... امان از نیش زبان هایش که بدتر از مردن پدر و مادرم مرا خاکستر می کرد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_453 

-اشرف ...

-اشرف مرد، با این کاری که کردی دیگه اشرفی وجود نداره.

-اشرف داری قضاوت می کنی، ایرج و حمیرا رو خود خدا به تقاص کارشون رسوند. تو دیگه از دختر بی گنااهش حساب پس نکش. اصلا می دونی حمیرا چطوری مرده؟

صدای حاج حسین شکست:

-می دونی چندین سال پیش دچار سرطان شده و از شدت بی پولی که نتونستن درمونش کنن با درد جون داده؟ می

دونی همین دختر وقتی که صبح بیدار شده با جنازه سرد شده مادرش رو به رو شده؟ اونم یه دختری که کمتر از ده سال سن داشته! چطور می تونی تو جایگاه خدا بشینی و این حرفارو رو بزنی!

صدای گریه عمه حمیده در کنار گوشم آزار دهنده بود، حتی آزار دهنده تر از بی رحمی اشرف بانو ...

-این حرفارو می زنی که منو مجاب کنی تا دلم به رحم بیاد و بگم الهی بگردم برای حمیرا و سختی ای که کشیده؟ یا بگم ایرج طفلی چقدر زندگی سختی داشته و دخترشو تنهایی بزرگ کرده و نتونسته جون خودشو و زنشو نجات بده؟

-این حرفارو میگم که تو جایگاه خدا ننشینی! میگم که بفهمی عدالتی که ازش دم می زنی خیلی وقته به بدترین شکل ممکن اجرا شده. اما تو دیگه سخت ترش نکن، خون به دل این دختر نکن ... اون به اندازه کافی سختی کشیده، دیگه تحمل اتفاق دیگه ای رو نداره.

-مامان خواهش می کنم تمومش کنید، نبش قبر نکنید، همه ما می دونیم شما چقدر سختی کشیدید، اما بذارید برای یه وقت مناسب تر. حال هیچکس خوب نیست.

اشرف بانو دست پونه را با بی رحمی تمام پس زد، انگار لحظه به لحظه انرژی می گرفت تا بیشتر مجادله داشته باشد.

ای کاش پارسا قدمی جلو می گذاشت تا مادرش را کمی آرام سازد، پارسایی که می دانستم بعد از اتفاق امشب، به آن قراردادی که بینمان باطل کرده بودیم می اندیشید و حتم داشتم مرا نخواهد بخشید و به فکر اجرای آن قرار داد نانوشته خواهد افتاد.

-تو دخالت نکن پونه ... به هیچکس اجازه نمیدم از دختر حمیرا دفاع کنه. نه حرفای شما حاج حسین و نه هیچ دلیل و منطق دیگه ای نمی تونه دلمو به رحم بیاره و منو مجاب

کنه که اجازه بدم دختر حمیرا تو این ساختمون و با پسریم
زیر یک سقف زندگی کنه.


-مامان ...


-اشرف ...

-مگه من مرده باشم که اجازه بدم دختر حمیرا، حمیرایی که
پشت پا زد به زندگی برادرم اتابک و با مرد غریبه به ناکجاآباد
فرار کرد تو این خونه حتی نفس بکشه. حمیرا همون وقتی
که بچه و شوهرش رو به خاطر اینکه دل بسته بود به ایرج
رها کرد و فرار کرد از خونه، برای همه ما مرد. دخترش هم
نمی تونه جایی تو این زندگی داشته باشه و باید مثل مادرش
گورشو گم کنه از اینجا.

صاعقه ای خانه خراب کن از تک به تک سلول های تنم
عبور کرد! صاعقه ای که اگر عمه زیر بازویم را نمی گرفت،

فرش زمین زیر پایم شده بودم. اشرف بانو چه می گفت؟
مادر من چه ربطی به برادرش اتابک خان داشت؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_454 

چشمانم می دید که پارسا بازوی مادرش را گرفت، اما درکی از تکان خوردن لبانش که چه مطلبی را به اشرف بانو می گفت نداشتیم.

در واقع مغزم دچار ایست شده و نمی توانست اصواتی که در فضای اطرافم چرخ می خورد را تجزیه و تحلیل کند.

اتابک خان؟ حمیرا مادر من؟ این دو نفر بی ربط ترین افراد به یکدیگر بودند، امکان نداشت که اشرف بانو آن ها را در یک ردیف با یکدیگر قرار دهد.

سری به طرفین تکان دادم، تلاشم مبنی بر اینکه ذهنم کلماتی که شنیده بود را دوباره کنار هم قرار دهد و به نتیجه ای برسد، نا تمام ماند.

با حیرتی که در سلول به سلول تنم احساس می کردم، به طرف حاج حسین چرخیدم. نگاهش سمت من بود. پس فهمیده بود که چه حالی دارم!

-مروارید، عمه خوبی قربونت برم؟ چرا دستات یخ کردن؟
کجا میری.

دستانم را با نیم توانی که هنوز در وجود خود احساس می
کردم از دستان عمه حمیده بیرون کشیدم و قدم هایم به
سوی حاج حسین پیش رفتند.

باید حاج حسین به اشرف بانو می فهماند که مادرم تنها یک
همسر داشته و آن هم پدرم، ایرج بوده است.

قدم های نا متوازنم را ادامه دادم تا جایی که دقیقا مقابل
حاج حسین ایستادم، نگاه متأسفش و صورتی که انگار در
همین لحظات، سالها پیرتر شده بود را از نظر گذراندم.

اشرف بانو هنوز داشت نطق می کرد، اما گوش های من به
خود اجازه شنیدن و فهمیدن حرف هایش را نمی داد.

لبانم تکانی خورد و کلمه ای از میان لبان قفل شده ام ایجاد نشد. حاج حسین به خوبی حالم را فهمید که دستم را گرفت و دو قدم دورتر از جمع کشاند مرا.

-همه چیز و برات توضیح میدم دخترم، فقط الان زمانش نیست. اشرف نباید می فهمید تو دختر حمیرایی، تمام تلاشم از اول تا به الان به همین خاطر بود که اشرف نفهمه ولی ...

بی توجه به حرف هایش نالیدم:


-بهش بگید دروغه ... بگید مادرم ربطی به اتابک خان نداره، بگید ...

دستش را مقابل صورتم گرفتم:

-آروم باش دخترم ... همه چیزو حل می کنم. فقط الان
بهتره تو با پارسا بری خونه خودتون. اشرف به این زودی
آروم نمی گیره ...

نمی توانستم هضم کنم.

-اگه بهش بگید مادرم بی گناه بوده، اگه بگید این تهمت
هایی که بهش نسبت داده دروغه، همه چیز حل میشه. بگو
حاج حسین، بهش بگو ... اصلا خودم میگم ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_455 

چرخیدم به سوی اشرف بانویی که با چهره ای در هم خیره به من و حاج حسین بود، اما کاملاً مشخص بود به اجبار پارسا که کنارش ایستاده و بازویش را گرفته بود، لحظه ای سکوت اختیار کرده و گوش به حرف های حاج مرتضی داده بود.

حاج حسین نتوانست مانع شود، چرا که بلند و به طوری که همگی شان به سمتم سر چرخاندند محکم و قاطعانه گفتم:

-اشرف بانو، مادر من هیچ ضبط و ربطی به برادر شما نداره. این معرکه ای که گرفتید نمی دونم به خاطر چیه، اما اگه فقط به این خاطر باشه که مادر من با وجود نارضایتی

خانوادش با پدرم ازدواج کرده، باید بگم که اصلاً این موضوع هیچگونه ارتباط شخصی با شما نداره که به خودتون اجازه می‌دید، هر حرفی رو به مادرم نسبت بدید و پشت سرش بد و بیراه بگید. من چنین اجازه‌ای به هیچ کس نمیدم که پشت سر پدر و مادر بی‌گناهم صفحه بچینه و بخواد تهمت بزنه ...

اشرف بانو با چشمانی که در بازترین حالت ممکن نگه داشته بود، غرید:

-فیلم بازی نکن دختر ... می‌خوای بگی نمی‌دونی تو گذشته چه اتفاقی افتاده؟ یا می‌خوای برای خودت ترحم بخری و وانمود کنی از همه چیز بی‌خبری تا بتونی به زندگی با پسر من ادامه بدی؟

خشم به تک به تک سلول‌های تنم نفوذ پیدا کرد. ناخن‌هایم را در کف دستم فرو بردم:

-من هیچ وقت دنبال ترحم نبودم و نیستم، اینو فکر کنم تا الان متوجه شده باشید. اگه جواب حرف ها و تهمت هاتون رو ندادم و دندون رو جیگر گذاشتم رو نذارید پای اینکه می خوام جای پای خودمو محکم کنم. منکر این نمیشم که منم مقصر- این ماجرا بودم و نگفتم پدر و مادر واقعیم کی هستند، اما به کسی هم اجازه نمیدم که هر حرفی نسبت بده به اون دو نفر که دستشون از این دنیا کوتاهه.

نگاهش را با نفرت در سر تا پایم چرخاند:

-پدر و مادر تو لایق بدترین حرفان دختر جون، نمی دونم واقعا بی خبری یا داری خودتو می زنی به بی خبری، اما اینو خوب تو گوشات فرو کن که چه بی خبر از همه چیز باشی چه با خبر، باید همین امشب از این خونه بری ... جایی برای دختر حمیرا تو این خونه وجود نداره. من نمی ذارم که وجود داشته باشه.


-عزیز شما ...


دستش را مقابل پارسا بالا برد:

-عزیز بی عزیز ... همتون خوب می دونید که حق با منه و مقصر— تمام این اتفاقات پدرتونه که ما رو تو بی خبری محض گذاشته و حالا باید نتیجشو به چشم ببینه.

او مرا از این خانه بیرون می راند، اما من هنوز نمی توانستم ربط مادرم با اتابک خان را بفهمم. به سوی حاج حسین چرخیدم و بی توجه به جملات اشرف بانو پرسیدم:

-حاج حسین چرا نمی گید که مادرم ارتباطی با اتابک خان نداشته، چرا نمی گید که همه این حرفا دروغه ... چرا سکوت کردید؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_456 

حاج حسین کنارم ایستاد اما اشرف بانو اجازه صحبت به او
را هم نداد:

-چطور میشه دختر حمیرا از گذشته مادرش هیچی ندونه
حاجی؟ سرش به جایی خورده و یا می خواد دوباره با هزار
دوز و کلک زندگی شو با پسرمدادامه بده؟

حاج حسین برآشفته، نگاه سنگینی روانه اشرف بانو کرد:

-هر چقدر می خوام ملاحظه قلب مریض و حالی که داری
رو بکنم، اما نمی داری اشرف. یک دم و بدون اینکه به کسی-
اجازه صحبت بدی، معرکه گرفتی برای خودت. صبر و
تحمل منم حدی داره ...

-صبر و تحمل رو خوب گفتی حاجی ... یکسال تمامه به منو
و خانوادت دروغ گفتی و دختر حمیرا رو بدون اینکه از
هویش بگی، بی خبر آوردی تو این خونه و به عقد پارسا
دراوردی. همون یکسال پیش فقط منو پارسا و پونه رو دور
خودت جمع کردی و دو کلوم گفتی می خوام دختر رفیقمو
به عقد پارسا در بیارم و کسی-حق دخالت و سوال پرسیدن
اضافی نداره، سوالای منو و بچه هامو با خود خواهی تمام

نادیده گرفتی و دست این دختر رو گرفتی رو آوردی بالا سر من نشوندی. دیگه خدا داند به پارسا چی گفته بودی که بچم حتی نمی تونست لب از لب تکون بده.

زن و شوهر کاملا مقابل یکدیگر ایستاده بودند.

-با اخم و تخم هایی که داشتی کسی- جرأت اینکه سوالی از مروارید بپرسی و یا حتی بهش بگه بالا چشمت ابروعه نداشت ... بردیش سر کار نشوندیش و مثل یک شاهزاده باهاش برخورد کردی ... طبقه ششم این ساختمون به این عظمت رو به نامش زدی و فقط یک کلام گفתי حقشه و کسی سوال اضافه نپرسه ... حتی وقتی که لو رفت عروست مطلقه بوده، رو به روی خاله حاجی و من و بقیه ایستادی و گفתי به کسی- ربطی نداره و پارسا از همه چیز مطلع بوده. برای بقیه هم یک ذره ارزش قائل نشدی که توضیح قانع کننده بدی و یا حداقل به مقدار از زور گویی هات کم کنی

...


دستش را به سمت حاج صادق بالا گرفت:

-حالا بعد این همه مدت کاشف به عمل اومده رفیق سال
ها پیشت زنده بوده اما حتی به اونم رحم نکردی و از
اسمش سواستفاده کردی تا به خواسته های خودت برسی،
تا بتونی از دختر حمیرا حمایت کنی ... چرا حاجی ...

لبانش را لحظه ای بهم فشرد و سعی کرد در مقابل جمعیت
نشکند:

-چرا حاجی ... چرا خانواده ات انقدر برات بی ارزشه که به
خاطر این دختر مجبور به اون همه دروغ و فیلم بازی کردن
شدی ... چرا به خاطر دختر حمیرایی که آرامش رو از
زندگیمون برد، الان مقابل ما دراومدی و هنوزم محقی و
میگی به صلاح بوده. بچه های من انقدر برات بی ارزشن؟
زندگی من و خود من انقدر نا چیز و بی ارزشیم که باید این
جوری تو بی خبری دست و پا بزنینم و بعد متوجه خیلی چیزا
باشیم و در نهایت بفهمیم فقط به خاطر دختر حمیرا بوده؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_457 

حاج حسین لب تکان داد تا حرفی بزند، اما اشرف بانو دلش
پرتر از این حرفا بود:

-می دونی به خاطر ازدواج یهویی پارسا چطور مقابل در و همسایه در اومدم تا حرف بی ربطی نزنند؟ اصلا خبر داری بعد ازدواج پارسا خانواده حاج مظفری که بهشون قول رفتن داده بودیم چه حرفایی پشت سرمون زدن و من چطور اوضاع رو به دست گرفتم؟ فک و فامیل رو چی؟ می دونی چیا گفتند؟ اصلا خبر داری به خاطر اینکه مشکل و حرف و سخنی تو این خونه پیش نیاد، چطور یک تنه و پنهانی با همشون جنگیدم؟ تو دهن هر کسی- که گفت عروسش بی اصل و نسله زدم و بدون اینکه از چیزی خبر داشته باشم، پشتش در اومدم، با خاله حاجی دهن به دهن شدم که دور برندهاره و بذاره خانواده ام در آرامش باشه، با کس و ناکس برخورد جدی کردم که حرفی نزنند تا همگی بعد سالها بتونیم زندگی آرومی داشته باشیم. به خاطر چی؟ به خاطر دختر- حمیرا؟ حمیرایی که زندگی برادرم رو به نابودی کشوند و باعث مرگ پدرم شد؟ این انصافه؟ جواب تمام کارای من اینه؟

دستش را روی قلبش فشرد:

-جواب این همه سال زندگی در کنارت اینه حاج حسین؟ که حتی برات ذره ای ارزش ندارم و هر طور که دلت می خواد برای خودت میبری و می دوزی و در نهایت میگی به ما ارتباطی نداره؟ صلاح دونستی؟ آره حاجی؟ پس حق من چی میشه؟ حق زنت، کسی— که یک عمر کنارت بوده و سردی و گرمی این روزگار رو به چشم دیده چی؟

-اشرف ...

-حقی منی که بعد فاجعه های سال ها پیش همه می گفتند دارم خیانت می کنم که هنوز باهات زندگی می کنم و باید طلاق بگیرم و تلافی کنم چی؟

-اشرف جان ...


-من تلافی نکردم حاجی ... چون فاجعه پیش اومده ربطی به تو نداشت. چون گناه خواهرتو به پای تو ننوشتم ... نگفتم

چون حمیرا پشت پا زد به زندگی برادرم منم پشت پا بزنم به زندگی برادر حمیرا ... نگفتم چون حمیرا با رفتنش باعث سگته پدرم شد، باید طلاق بگیرم ازت ... نگفتم چون حرف ها پشت سرمونه و همه فامیل شما رو مقصر-می دونن منم باید تورو مقصر-بدونم ... منت نمیذارم حاج حسین ... اما با تمام سختی هایی که سر راهم بود به پات موندم ... با همه جنگیدم که زندگی مو حفظ کنم ... بعد این همه سال با این همه سختی ای که به چشم دیدم پدر و پسر-و برادرزادمو از دست دادم اما بازم مقاومت کردم و سعی کردم قوی باشم.

بغض صدایش ملموس بود. دستش، قلبش را بیشتر در مشت فشرد:

-برادرمو بعد اون همه مدت که اومده بود خونم رو از خودم روندم فقط به خاطر اینکه آرامش زندگی شوهر و بچه هام بهم نخوره ... اما تو چی حاجی ... چرا انقدر برات بی ارزش بودم که حتی نخواستی بگی دخترکی رو می خوای به عقد پارسام در بیاری؟ کارات چه توجیهی داره؟ دختر حمیرا

انقدر برات با ارزشه که بخوای منو و زندگیتو، پسرتو و
خانوادتو نادیده بگیری؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_458 

سکوت محضی۔ کہ در اطراف برقرار شد، به واسطه هق
های ریز زنی که صدای نفس هایش به صدای عمه حمیده
نزدیک بود شکسته می شد. کسی پاسخ سوال مرا نمی داد و
همین مرا به مرز دیوانگی می کشاند.

زمانی که اشرف بانو با اطمینان سخن می گفت، نگاهم خیره
به حاج حسین بود که انکار کند. بگوید این حمیرا آن
حمیرایی که تو می گویی نیست. بگوید حقیقت ندارد،
واقعیت ندارد. حقیقت همان چیزی هست که همه می
دانیم و رازی بر کسی پنهان نمانده.

بگوید اشرف، حرص نخور. این دختر حمیرا با آن دختر
حمیرایی که تو گمان می کنی یکی نیست. حمیرا زن و پاک
نجیبی بوده که حرف های تو تنها بُهتوں و تهمت است.

همگی مان را آرام کند و صلح و آرامش را برایمان به ارمغان
بیاورد. اشرف بانو حرف هایش را پس بگیرد و من تنها

عذاب وجدان اینکه به پارسا در مورد پدر و مادرم دروغ گفته ام را داشته باشم.

اما کی روزگار بر وفق مراد من چرخیده بود که این بار دومی اش باشد؟ کی همه چیز همانطوری پیش رفته بود که من خواسته بودم؟ سرنوشت عجیب با من سر جنگ داشت. جنگی که همیشه بازنده اش من بودم. بی گناه و گناهکار بودنم توفیری در اصل جنگ نداشت.

حاج حسین دستی که تسبیح در میان انگشتانش مچاله کرده بود را بالا آورد، انگار هدفش آرام کردن اشرف بانو بود.


-اشرف جان من هیچ موقع منکر بزرگی روح تو و کارهایی که برای تداوم زندگی مون کردی نمیشم و همیشه ممنونت بودم. به خاطر صبوریت، به خاطر بزرگ بودنت، قوی بودنت. درسته زندگی با ما خیلی بد کرد. خیلی چیزای با


ارزشی از مون گرفت و تو دم نزدی و پا به پا همراهم بودی.
اما منو هم در نظر بگیر ...

با نگاهی که به سویم روانه کرد، هنوز ته مانده امیدی
داشتم که بگوید من دختر آن حمیرایی که بقیه تصویر می
کردن نبودم ... حمیرایی که در نظر آن ها صد و هشتاد
درجه متفاوت با مادر پاک و نجیب من بود ... اما ...

-مروارید تنها کسی— هست که از حمیرا و ایرج برام باقی
مونده. من نتونستم گناه پدر و مادر رو به پای بچشون
بنویسم ... نتونستم درخواست ایرج رو تو لحظاتی که
داشت جون می داد نا دیده بگیرم ... از من بر نمی اومد بعد
مرگ ایرج، مروارید رو تو یزد به امان خدا رها کنم. مگه
مروارید چه گناهی کرده؟ زیر اون همه قرض و بدبختی و با
شوهری که مدام کتکش می زد و پولی رو ازش می خواست
که اون خرج عمل باباش کرده بود، داشت دست و پنجه
نرم می کرد. الانشو نبین ... روزی بود که زیر چشمای این

دختر مدام سیاه و کبود بود. دستاش رمق نداشت حتی
اشک هاشو پاک کنه ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_459 

چشم بستم تا ذهنم را از آن روزهای سیاه منحرف سازم.
روزهایی که بعد مرگ پدرم حتی تا پای خودکشی رفته بودم.

-نمی تونستم بی انصاف ... این دختر بی پناه ترین بود. نمی
تونستم مروارید رو زیر دست اون گفتار فقط به خاطر
اینکه مادر و پدرش یه زمانی خاطر خواه هم شده بودند و
از اینجا فرار کردند، مجازات کنم. نمی تونستم این دختر بی
گناه رو تنبیه کنم و تقاص کار اونارو ازش پس بگیرم.

-حاجی ...

-تو درست میگی ... منکر اینم نمیشم گناه ایرج و حمیرا
بخشودنی نبود. از اعتماد ما سواستفاده کردند ... اما ازت
خواهش می کنم در مورد مروارید اینجوری حرف نزن. بی
گناه ترین فرد این ماجرا و بزرگترین قربانی مروارید بوده. اگه
ما سختی کشیدیم ... اگه لحظات سختی رو گذروندیم، باز
هم همدیگه رو داشتیم ... همو آروم می کردیم، دلمون به


بچه هامون خوش بود و زندگی مونو دوباره با کمک هم ساختیم.

من ترحم نمی خواستم. مایل نبودم حاج حسین تمام زندگی مرا فقط به خاطر اینکه همسرش را راضی کند که من در کنارشان بمانم اینگونه روی دایره بریزد.

ولی مروارید تو بچگی مادرشو از دست داده به خاطر نداشتن توان مالی که درمانش کنند، پدرشو هم با آتیش زدن به زندگی شخصی خودش از دست داد. دیگه چه امیدی برای این دختر باقی می موند اگه منم رهاس می کردم؟ مطمئن بودم جون سالم از زیر دست اون شوهر بی همه چیزش به در نمی برد. ایرج هم اینو می دونست که به واسطه حاج عادل منو پیدا کرد و باهام تماس گرفت که برم یزد. اگه می دونست بعد مرگش مروارید زندگی خوبی داره و در کنار شوهرش بدون درد و رنج زندگی می کنه، اصلا از من نمی خواست که برم اونجا. به خاطر اتفاقات افتاده تو گذشته به هیچ عنوان سراغی از من نمی گرفت ...

همینکه خواستم حرفی بزنم، حاج حسین با دستش مانعم شد و رو به اشرف بانو دوباره ادامه داد:

اما به خاطر زندگی دخترش مجبور شد به اینکه از من بخواد کمکش کنم. به ولای علی قسم، ایرج روحشم خبر نداشت چه اتفاقاتی برای زندگی پسرای من پیش اومده، که حتی طلب کنه من مروارید رو به عقد یکی از پسرانم در بیارم. تنها خواستش این بود که هر چه سریع تر طلاق مروارید رو از خسرو بگیرم. می گفت خبر داره دخترش تو چه جهنمی داره دست و پای می زنه و بعد مرگش مروارید هم ممکنه بمیره. تنها خواستش این بود مروارید رو از یزد بیارم مشهد و دورادور حواسم بهش باشه ... حتی طلب پول هم نکرد ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

آخ امان از دل داغ دیده پدرم ... امان از گریه ها و بی تابی
هایش ...

-می گفت همون خونه کلنگی که داشتند رو بفروشم و برای
مروارید تو مشهد یه خونه اجاره کنم. میگفت مروارید بیکار
تو خونه نمی شینه و اگه از دست خسرو در امان باشه، سر
کار میره و می تونه برای خودش زندگی بی دردسری دور از
خسرو تشکیل بده. اون هیچ وقت از من نخواست که

مروارید رو بیارم تو خونه خودم، فقط گفته بود دخترشو فراموش نکنم تا با خیال راحت چشم ببندم ...

صدای حاج حسین را بغضی پنهان در برگرفت.

-نتونستم اشرف ... نتونستم بگم مروارید هم باید تقاص گناهان شمارو پس بده ... چون خدا روز خوش برایشون نذاشته بود ... حمیرا که بیماری لاعلاج گرفته بود و خودش هم که تو درد و رنج و گرفتاری دستش از این دنیا کوتاه شد. اگه من این دختر رو اوردم تو این خونه بدون اینکه به شما اصل حقیقت رو بگم فقط به همین خاطر بود که نگاهتون به مروارید تغییر نکنه ... به اینکه می دونستم تو ممکنه چه عکس العملی اون اول، نشون بدی و مخالفت کنی با این ازدواج ... به اینکه گناه حمیرا و ایرج و به پای مروارید ننویسید و بذارید آبی خوش از گلوش پایین بره ... خواستم برای یک روز هم که شده مروارید یک نفس راحت بکشه ...

سوالش ملتمسانه بود:

-تو بگو اشرف ... خودت قاضی شو ... اگه موقعیت بر عکس می بود، خواهرزاد تو تو همون شهر رها می کردی به امون خدا و می اومدی به زندگیت ادامه می دادی؟

سکوت اطراف مطابق میلم نبود. حرف های حاج حسین داشت به سمت و سوی پیش می رفت که شخصیت و غرور مرا به یغما می برد. من اگر بی کس بودم ... اگر توان مالی آنچنانی نداشتم ... اما عزت نفس داشتم ... به دنبال خریدن ترحم از اشرف بانو و امثالهم نبودم ... و اشتباه من زمانی بود که با خواسته حاج حسین پا گذاشتم به زندگی پارسا ... پارسایی که ...


-نه حاجی، خواهرزادمو ول نمی کردم به امون خدا، اما با هزار ترفند و دروغ هم وصل به خانواده خودم نمی کردمش ... به پسریم و همسریم و بچه هام دروغ نمی گفتم. حمایتش

می کردم ولی به گفته همون ایرج دورادور ... به دور از چشم خانواده ام. گناهکاری حاجی ... چون با دروغ پای خواهرزاد تو به خانواده من باز کردی. باید به حرف همون ایرج می کردی و مروارید رو به این شهر می آوردی و حواستم همه جوهره بهش می دادی ... اما وارد خانواده ای که می دونی چه تصورات و چه خاطراتی از مادر و پدر این دختر دارند نمی کردی ... تو حتی پارسای منم نابود کردی حاجی ...

-اشرف محض رضای خدا یکم درک کن من تو چه موقعیتی بودم، نمی تونستم این دختر رو تو شهر غریب بیارم و رهاش کنم و ماهی یکبار ازش سر بزنم. گرگ های این شهر به هیچ کس رحم نمی کنند، چه برسه به یک دختر بی پناه و بی کس. نمی خواستم کوچکترین مشکلی براش پیش بیاد، می خواستم زیر نظر و حمایت خودم باشه تا خیالم بابتش راحت باشه نه اینکه ...

-نه حاجی تو درک کن خانواده ات تو چه موقعیتی بودند و هستند، من سر حرفم هستم. دختر حمیرا جایی تو این ساختمون و زندگی پسر من نداره. خواهرزادته می خوام

حمایتش کنی؟ بسم الله طلاقشو از پارسا بگیر و بیرش جای
دیگه و ازش حمایت کن ... اما این دختر نمی تونه جایی تو
زندگی ما داشته باشه. این حرف آخرمه.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_461 

-مامان ...

-حاج خانم بذارید برای بعد تصمیم بگیرید، الان حالتون خوب نیست.

اشرف بانو خیره در نگاه سنگین حاج حسین ادامه داد:

-درسته حال من خوب نیست ... تا زمانی که دختر حمیرا تو این ساختمون باشه حال من خوب نخواهد شد. هیچ قصه و آه و ناله ای هم نمی تونه برام تأثیر گذار باشه و بگم حق به شماهاست و من باید مثل یک مادر دور دختر حمیرا بگردم.

-اشرف ...

-تموم شد حاجی ... حرفاتو زدی و شنیدم، اما برام قابل توجهیه نبودند. با خودت حساب کتاب کردی که اصلا

مشکلی نیست، مروارید رو می برم به اجبار به عقد پارسا در میارم و پارسا هم مجبوره ناموسشو حفظ کنه و ازش حفاظت کنه... اما راه رو اشتباه انتخاب کردی حاجی. همون زمان که پارسا گفت میخواد ازدواج کنه و شما برای ما قصه حاج صادق رو تعریف کردی، بو برده بودم امایی تو کاره و فقط منتظر بودم زمانش برسه... درسته فکرشم نمی کردم بخوای دختر حمیرا رو به عقد پارسا در بیاری، اما من پسرمو حفظم، فکر کردی نفهمیدم این ازدواج اجباری و از جانب تو بوده و هیچ حسی به مروارید نداره؟

-عزیز...

بی توجه به پارسا ادامه داد:

-فکر کردی نفهمیدم که پارسا فقط و فقط از سر اجبار و به خاطر اینکه این دختر ناموسش به حساب میاد، ازش حمایت می کرد و پشتش در می اومد؟

من پسرِ مو بزرگ کردم. کوچکترین حرکتش رو می توئم
تشخیص بدم. اما به روی خودم نیوردم و گفتم بالاخره
پارسا هم چه به اجبار چه بدون اجبار باید به زندگی برگرده.
حالا چه با این دختری که شما براش در نظر گرفتی چه با
دخترهایی که ما براش در نظر گرفته بودیم.


قدمی جلوتر آمد و در یک متری من ایستاد اما روی
صحبتش با حاج حسین بود:

اما حالا حقیقت خیلی واضح مشخص شده. چیزی که
فکرشو نمی کردم اتفاق افتاده و پارسا و همگی ما رو دست
بدی خوردیم. تا اینجا شما می خواستی از برادرزادت حمایت
کنی، باشه مشکلی نیست. اما از این به بعد من می خوام از
پسرِ م حمایت کنم و اونو از یک زندگی اجباری نجات بدم.
پارسا باید دختر حمیرا رو طلاق بده و شما حاجی ... شما
هم باید دست این دختر رو بگیری و ببری جایی که خودت
تنهایی از خواهرزادت حمایت کنی و امید به پسر من نداشته
باشی که اینبار من تمام قد مقابلت می ایستم.

در آن فضایی که مملو بود از ناباوری و حسی- مسموم آور،
عمه حمیده به خود جرأت داد که کنارم ایستاد و رو به
اشرف بانو گفت:

-اشرف جان ... نکن، زندگی این دختر و پسر- به تباهی
نکشون. این کینه ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_462 

-حمیده جان این کینه ای که میگی تا قیام قیامت تو قلب
من باقی میمونه و پاک شدنی نیست.

-اما این دختر کسی نیست که ازش انتقام بگیری.

-انتقام نیست. نمی خوام زندگی خودم و پسریم حتی ذره ای
به زندگی حمیرا مربوط باشه. خون حمیرا و ایرج تو رگ های
این دختره.

-ولی ...

-من حرفمو زدم، پای حرفمم تا آخر این ماجرا هستم.

پوزخندی بر لبانم جا خوش کرد. نگاهم را راسخ به میان مردمک های تیره و تار اشرف بانو کشاندم و بدون اینکه به اشک هایی که پشت پلک هایم صف بسته بودند اجازه نمایان شدن، بدهم، خیره در نگاه سنگی اش باقی ماندم.

اینبار نگذاشتم که حاج حسین و یا حتی پارسایی که هر چند دقیقه یکبار نام عزیز را بر زبان می آورد، دفاعی از من بکنند.


-اشرف بانو، شما درست میگی. از همون اولی هم که من قدم گذاشتم به این خونه حتی یکبار روی خوش به من نشون ندادید. من تا به الان هیچ وقت درک نکردم که این سردی شما از کجاست و به چه خاطره و گذاشتم پای اخلاقی که دارید. حالا که فهمیدید، درسته من دختر حمیرام. حمیرایی که شما دارید با بدنامی ازش یاد می کنید. اما مادر من نجیب بود. پاک بود مثل برگ گل. من در جریان اینکه تو گذشته چه اتفاقاتی افتاده نیستم و هیچ وقتم بُهتون


هایی که به اسم مادرم چسبوندید رو باور نمی کنم. مادر من تنها خطاش این بوده که عاشق شده ... خودش بهم گفته بود که خانواده اش مخالف با عشقی که به پدرم داشته، بودند و اونا هم برای همیشه ترکشون کردند. من جز این قصه، قصه ای دیگه رو نمی تونم باور کنم و نمی کنم. شاید یک روزی شما رو به خاطر حرف هایی که به ناحق به من نسبت دادید ببخشم، اما هیچ وقت، تهمت هایی که به پدر و مادرم زدید رو نمی ببخشم اشرف بانو ...

پوزخند من به لبان اشرف بانو هم سرایت کرد که رخ به رخم ایستاد:

-هر موقع طلاق تو از پسریم گرفتم و از این خونه پرت کردم بیرون، برو از خود داییت پرس که مادرت چه غلط کرد، پرس که چطور وقتی آیه فقط یکسال داشت با ایرج قرارهای پنهونی میذاشت. پرس که چطور ته حیاط مچشو با مرد نامحرم گرفتند. پرس که چطور رو به روی کل خانواده با وجود اتابک تو زندگیش و با وجود داشتن آیه داد

زد که ایرج روی خواد و باید اتابک طلاقش بده. پیرس که
چطور با آبروی دو خانواده بازی کرد، پیرس که چطور غرور
و شخصیت اتابک رو خرد کرد و پدر منو سخته داد. پیرس
که بعد اون اتفاقات کثیف و حال بهم زن چه بلاهایی سر
این خانواده اومد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_463 

با بی رحمی تمام سر خم کرد و خیره در نگاهم ادامه داد:

-اگه تو قاموس شما یک زن شوهردار که با مرد غریبه پیره و هر غلطی بکنه اسمش میشه نجابت و پاکی و درستکاری، تو قاموس ما میشه بی آبرو بودن، هرزه بودن، بی لیاقت و کثیف بودن دختر جون.

-اشرف کافیه ... کافیه دیگه ... بسه زن ...

بلافاصله به سمت حاجی برگشت:

-کافی نیست حاجی ... کافی نیست ... بهتره دست خواهر زادتو بگیری و از این خونه زندگی ببریش ...

ناباور سری به طرفین تکان دادم ... امکان نداشت ... می دانستم ... چون که از مادرم بیزار بود این گونه حرف می زد ... تهمت می زد ... اشک هایی که تا به الان حبس کرده بودم دیگر جایی برای تجمع پشت پلک هایم نداشتند که سد مقابلشان را شکستند ...

چشمانم تاری می دید و گوش هایم دیگر حرف هایشان را نمی شنید. قدم به قدم عقب رفتم. قطره های اشک، یکی پس از دیگری پیشی گرفتند و صورتی را در کمتر از یک دقیقه خیس و مرطوب ساختند.

این خانه دیگر جایی برای من نبود. نمی توانستم این دروغ ها را تاب بیاورم ... نمی توانستم این فضای مسموم را تحمل کنم. فرار تنها راه چاره من بود.

باید می رفتم، نمی دانم به کجا ... اما هر جایی به غیر این مکانی که نجابت و پاکی مادر و پدرم و خودم را زیر سوال می بردند.

دستم دستگیره درب را لمس کرد، اما قبل از اینکه درب را باز کنم، بازویم اسیر انگشتان قدرتمندی شد.

و گوش هایم بر خلاف ثانیه های پیش، در کمال تأسف فریاد اشرف بانو را شنیدند:

-پارسا دست اون دختر رو ول کن ... باید از این خونه بره ...
بهت حق نمیدم که تو این ساختمون نگهش داری ...


صدای مردی که انگشتانش دور بازویم پیچیده بود، هیچگونه شباهتی به پارسای من نداشت. پارسای من صدایش اینگونه نبود، پارسای من فشار انگشتانش به این حد بالا نبود ... نرمش داشت ... نوازش داشت ... آرام بود ...

-با تمام احترامی که براتون قائلم عزیز ... اما ازتون می خوام که هیچگونه دخالتی تو این موضوع نداشته باشید. این

زندگی منه و خودم تصمیم میگیرم که چطور باهاش برخورد کنم.

-این زندگی ای که داری میگی به ما هم مربوطه، من نمیذارم دختر حمیرا تو عقد با تو بمونه ... باید طلاقش بدی ...

دست دیگر مرد غریبه به کمک دست من شتافت و درب را تا انتها باز کرد. امان از خشم صدای این مرد غریبه ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_464 

-اگه از لحظه اول تا به الان سکوت کردم و اجازه دادم که پیش روی کنید، تنها محض احترام بوده که نخواستم صدام رو براتون بالا ببرم، اما صبر من حدی داره ... هیچکس ... تأکید می کنم به هیچکس اجازه نمیدم برای زندگی من تصمیم بگیره عزیز ... خودم باید این موضوع رو حل کنم ...

دست مرد غریبه مرا بیرون کشاند، اما صدای فریاد اشرف بانو که گفت:

-پارسا شیرمو حلالیت نمی کنم اگه بخوای کاری رو بر خلاف نظر من انجام بدی ...

هم نتوانست مانع خشم مرد شود. درب محکم بسته شد و من به سمت آسانسور کشیده شدم. اشک هایم بی صدا یکی پس از دیگری بر صورتم روان می گشتند و چشمانم شماره طبقات آسانسوری که بالا می رفت را رصد می کردند.

اطمینان داشتم رفتنی بودم. پارسا مرا نمی بخشید. در دایم گرفتار شده بودم که هر لحظه طناب دار بیشتر و بیشتر دور گلویم پیچ می خورد و قصد خفه کردنم را داشت.

اما قبل از رفتن و یا حتی خفه شدنم، باید با پارسا حرف می زدم. باید طلب بخشش می کردم به خاطر دروغی که در گوشش خوانده شده بود.

بازویم همچنان در میان انگشتانش حبس بود که مرا به میان پذیرایی کشید و به یکباره فاصله گرفت. تمام تنم درد می کرد. هشدارهای درد علاوه بر ساق پاها و قلب و تن و

روحم، حالا از جانب بازویی که پارسا چندی پیش در میان انگشتانش فشرده بود، به مغزم صادر می شد.

نگاه به قدم های تند و پر شتاب پارسا که از یک طرف پذیرایی تا سمت دیگر پذیرایی پیش می رفت کشیده شد و بازویم را در میان دست گرفتم.


درد هایم تمامی نداشت، اما صدای پر خشم و بغض آلود پارسا که با دردی نهفته به هوا خواست، خط بطلان می کشید بر روی درد های جسمی ام و پوزخند سختی می زد.


-بهم می خندیدی نه؟

ملتمس نگاهش کردم و نامش را نجوا کردم:

-پارسا ...

-اسمت چى ... اسمت مرواريدہ؟

#زھرا_سادات_رضوى 

#مرواريدى_در_صدف 

#پارت_465 

آخ امان از این درد های پی در پی که به سویم روانه می شد.
شوری اشک هایم روی لبان خیسم جاری شدند و کامم را
هم در بر گرفتند.

-پارسا ... برات توضیح میدم.

لبخندش متناقض با نگاه پرخشم و در عین حال بغض
آلودش بود:

-چی رو دختر عمه؟ چی روی خوای توضیح بدی؟ حرفی
هم باقی مونده؟

دختر عمه گفتنش، مرا کشت ... زنده زنده خاکم کرد ... حق
زدم:

-من ... من ...

-من بعد چهارسال به احساسم اجازه خودنمایی دادم ...
بعد از سالها گفتم برای یکبار دیگه شانسمو با تو امتحان
کنم ... تو چیکار کردی مروارید ... چیکار کردی ...

بغضم با تمام توان شکست:

-من نمی خواستم اینطوری بشه ... حاج حسین اجازه نداد
که ...

صدای پر خشمش پلک هایم را لرزاند:

-نگو حاج حسین مروارید ... نگو ... گناه تو کمتر از حاج
حسین نیست ...

-گناهکارم درسته ... اما حاجی مجبورم کرد ...

مقابلم ایستاد و بازوی دردناکم را به همراه بازوی دیگرم به
چنگ کشید:

-وقتی که حاجی مجبورت کرد که تو چشمام نگاه کنی و
دروغ بگی چه حسی- داشتی؟ بهم می خندیدی نه؟ می گفتی
خوب کسی رو گیر اوردم که هر جور دلم بخواد باهاش بازی
می کنم و دورش می زنم نه؟ چقدر به احمقانه رفتار کردن
من خندیدی مروارید؟


سری به طرفین تکان دادم:


-نگو پارسا ... اینجوری نگو ...

-چطوری نگم دختر ... تو منو ... منو ... به من نگاه کن ...

مقاومت تاثیری نداشت که چانه ام را گرفت و خیره در نگاه
اشک آلود و خیس، دردناک گفت:

-تو منو ... مرده ای که دوباره جون گرفته بود و امید داشت
بتونه زندگی جدیدی رو دوباره تشکیل بده به آتیش کشیدی
... تو منو اون پایین مقابل همه ... وقتی که گفتی دختر ایرج
و حمیرایی با دست های خودت زنده زنده خاک کردی
مروارید ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_466 

آخ خدا ...

-پارسا ...

-نگفتی اسم واقعیت مرواریده یا هنوزم حقیقت هابی
هست که ازم پنهون مونده باشه؟

دستانم بالا رفتند و روی صورتش جای گرفتند. صورتی که
به مانند گدازه داغ بود را قاب گرفتم و صادقانه گفتم:

-به جون دوتامون قسم من فقط می دونستم که حاج
حسین داییمه و از هیچ چیز دیگه خبر نداشتم. حاج حسین
اجازه نداد بهت بگم. گفت اگه بدونی پشت پا میزنی به همه
چیز و پا پس می کشی... بهم گفت اگه چیزی بگم نمی تونه
ازم محافظت کنه، چونکه مامان و بابام جایی تو این

خانواده نداشتند و نمیذارند که منم اینجا بمونم ... ناچار
بودم پارسا ... من از چیزایی که اون پایین مادرت داشت می
گفت خبر ندارم ... اون حرفا دروغه ... نمی تونه واقعیت
داشته باشه ... اما حاج حسین

فاصله گرفت و اجازه نداد دستانم در طواف با صورتش
باقی بمانند.

-من چطور باور کردم ... چطور نفهمیدم ... چرا زود اعتماد
کردم ...

-پارسا ...

-تو یکساله با دروغ کنارم زندگی کردی مروارید ... یکساله به
همراه حاج بابا منو به بازی گرفتی و دروغ پشت دروغ به
خوردم دادی ... من چطور باور کنم ... چطوری باور کنم
که تو ... خدای من ...

چرخید و پشت به من ایستاد. چنگ هایش که به میان
موهایش فرو می رفت، انگار چنگ به دل من می انداخت.
اشک هایم را پس زدم و خودم را به مقابلش کشاندم،
دستانم را بند پیراهنش کردم و با عجز ناله کردم:

-می دونم اشتباه کردم، اشتباهی که جبران پذیر نیست، ولی
تو می تونی درکم کنی پارسا ... موقعیت خوبی نداشتم ...
حال خوبی نداشتم ... حاج حسین ...

دوباره فاصله گرفت. این فاصله مرا می کشت:

-انقدر خودتو پشت حاج حسین قایم نکن مروارید ... تو در
مقابل من گناهکارتر از حاج حسینی ...


با مشت به قلبش کوبید:


-چون من قلبمو بهت دادم ... چون احساسمو وسط گذاشتم ... اما به حاج بابا فقط یک تعهد یکساله دادم ... حاج بابا قلبمو نخواست ... اما من خودخواسته قلب و روح و فکر و جسممو به تو دادم. چطور می تونم باور کنم که همچین حقیقت بزرگی رو ازم پنهون کرده باشی؟ چطور می تونم با این دروغ کنار بیام دختر؟ با خودت فکر نکردی اگه من بفهمم چی به روزم میاد؟ فکر نکردی اعتمادمو نسبت بهت از دست میدم و دیگه اون آدم سابق نمیشم؟

-چرا به همه اینا فکر کردم پارسا ... اما دیر بود ... دیر به فکر افتادم ... بعد اینکه بهم نزدیک شدیم به فکر افتادم ... ترسیدم ... ترسیدم اگه بگم ترکم کنی ... ترسیدم دیگه نداشته باشمت ...

لبخند تلخی بر صورتش سایه انداخت:

-الان داری؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_467 

اشک های مزاحم نمی گذاشتند تصویر مرد دلشکسته و
خشمگین رو به رویم را واضح ببینم.

-الان داری مروارید؟ حتی زمانی هم که پای احساسمون
وسط نبود، نباید این دروغ رو ادامه می دادی. چه برسه به
حالا که هر دو نفرمون مقابل حاج بابا ایستادیم تا این عقد
رو دائم کنیم. ولی ...

ترس عمیقی در تک به تک سلول های تنم ریشه دواند،
ترسی که تا عمق جانم بالا آمد و با دو قدم خودم را به پارسا
رساندم و دیوانه وار گفتم:

-پارسا من اشتباه کردم ... اشتباه بزرگی که شاید قابل
بخشیدن نباشه، ولی مطمئنم تو درکم می کنی نه؟ من واقعا
چاره نداشتم ... نتونستم انقدر شجاع باشم که پیام رو به
روت بگم که دخترکی هستم. حتی تو همین مدتی که گذشته
چندین بار پنهونی با حاج حسین حرف زدم که اجازه بده
حداقل تو رو در جریان بذارم، اما مخالفت صد در صدی
کرد و اجازه نداد. منم پذیرفتم شاید زمانش نیست ... به
خدا خبر نداشتم تو گذشته چه اتفاقاتی افتاده و هنوزم باور

ندارم. تنها حقیقتی که می دونم اینه من دختر عمه تو هستم
و بس و فقط همینو ازت مخفی کردم اما ...

-مروارید یکم فکر کن محض رضای خدا ... اون اتفاقاتی که
ازش خبر نداری و میگی نمی دونستی تو گذشته بوده فعلا
مهم نیست برام ... من کاری به اتفاقات گذشته که حمیرا و
ایرج چه کارها که باهامون کردن ندارم ... چیزی که منو
دیوونه می کنه اینا نیستن ...

با سردرد و حالی نابسمان زمزمه کردم:

-پس چیه ...

با نگاهی ناامید و سردی ای که در چشمانش جاری بود لب
تکان داد:


-من نمی تونم با دروغ گفتن تو ... تویی که به سرت قسم می خوردم کنار پیام ...


با نگفتن حقیقت، خودتو بازیچه دست حاج حسین کردی و منم به دنبال خودتون تو قعر چاه دروغ هاتون کشوندین ... هضم اینکه با دوز و کلک خودتو به جای دختر حاج صادق جا زدی و پای سفره عقد باهام نشست منو داره روانی می کنه ... حتی روانی تر از وقتی که فهمیدم تو با نسبتی که با آیه داری، خواهر زن سابقم به حساب میای ...

من برای این حجم از فشار و درد ساخته نشده بودم. بدنم تحمل نداشت حقیقت هایی که ذهنم نمی توانست آن ها را تجزیه و تحلیل کند، انقدر واضح بشنود و عکس العملی از خود نشان ندهد ...

صدای دربی که کوبیده شد و زنگی که به صدا درآمد هم نتوانست تلاقی نگاه بیچاره ام را از میان چشمان سرد و بی روح و پر خشم پارسا جدا سازد.

اما او انگار فکر هایش را کرده بود، تجزیه و تحلیل هایش را کرده بود و حقیقت را کاملاً برای خودش به نمایش در آورده بود که از مقابلم گذشت و با قدم های محکم به سوی درب خانه پیش رفت.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_468 

خشک شده در میان پذیرایی ایستاده و عضلات گردنم یاری
ام نمی کرد تا سر برگردانده و کسی— که درب خانه را زیر
مشت هایش گرفته بود ببینم!

اما نیازی هم به چرخاندن سر نبود، چرا که به محض باز
شدن درب صدای عمه حمیده در فضای خانه پیچید:

-مروارید کجاست پارسا؟

-عمه ...

-مروارید؟

به بدن خشک شده ام حرکتی دادم و متمایل به سوی دو
نفرشان شدم. عمه حمیده با قدمی که به داخل خانه

برداشت، با دیدنم برای اولین بار با جدیتی که هیچگاه در
چهره اش ندیده بودم گفتم:

-من همینجا منتظرت می مونم، برو وسایلت رو جمع کن
بریم.

گیج بودم و معنی حرفش را نفهمیدم. اما پارسا با اخمی که
بیش از پیش عضلات صورتش را درگیر کرده بود، مقابل
عمه ایستاد:

-منظورتون چیه عمه؟ مروارید کجا بیاد؟

عمه پارسا را دور زد و کنارم قرار گرفت:

-مروارید تا اطلاع ثانوی میاد خونه من!

متوجه نمی شدم. واقعاً حرفش را نمی فهمیدم! خانه عمه
چرا؟


-خونه شما؟ به چه خاطر؟


چقدر خوب بود که در هر صورت پارسا می توانست عکس
العمل از خودش نشان داده و سوالاتی که من توانایی بازگویی
اش را نداشتم از عمه پرسد.

-حرمت و عزت و احترام مروارید دیگه تو این خونه و این
ساختمون قبضش شکسته شده، مادرت کینه به دل گرفته
و هر حرفی که به ذهنش رسید رو به مروارید و حمیرا نسبت
داد. من تا به الان از وجود خواهرزادم خبر نداشتم، اما
امشب که فهمیدم مروارید یادگاری از خواهرمه، اجازه
نمیدم کسی باهاش طوری رفتار کنه که در شأنش نیست.

لب گزیدم و برای اولین بار حس کردم، کسی— را دارم که
بدون قضاوت خود شخص من، پشتم بایستد.

-عمه، من با هیچ کدوم از حرف های مادرم موافق نبودم و
نیستم. حرف های امشب عزیز رو هم بذارید پای اینکه
حاج بابا و مروارید بدترین کار ممکن رو کردند که با دروغ
خواستند ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_469 

عمه اجازه صحبت را از پارسا گرفت:

-پارسا ... برای من تو این موقعیت چیزی مهم تر از این نیست که مروارید، جایی باشه که شأن و مقام و منزلتش حفظ بشه. اگه کاری کردن، دروغ گفتند ... بالاخره دلیلی رو هم پشت کاراشون بوده؛ اما شما اجازه صحبت ندادید به داداشم و مروارید. اشرف دلش از قدیم الایام پره درست، اما به هیچ وجه حق نداشت که شخصیت مروارید رو مقابل جمع زیر سوال بیره؛ حق نداشت که به عروسش، حالا می خواد دختر هر کسی - که باشه، بگه باید از خونم بری. حداقل مقابل اون جماعت پایین نباید خیلی از حرفا گفته می شد. حرف گفته شده رو هم همیشه پس گرفت.

منم کسی نیستم که بذارم خواهر زادم تو خونه ای بمونه که
اعضاش با بی حرمتی بیرونش می کنند.

پارسا عصبی جلو آمد.

- شما هم دارید مثل مادرم یک طرفه تصمیم می گیرید،
شوهر مروارید منم. مگه کسی- می تونه زخم رو بیرون کنه از
خونم؟

روی اینکه نگاهم به چهره عصبی و قرمز شده پارسا ثابت
بماند را نداشتم. اما یک چیز را خوب می دانستم. دیگر جایی
در این ساختمان نداشتم ... حتی اگر عمه به دنبال من
آمد. من اینجا ماندنی نبودم.

- می فهمم چی میگی عمه، منکه با تو و مروارید دشمنی ندارم
فدات شم. اما امشب توام عصبانی هستی، دلخوری،
دلشکسته ای ... با وجود حرف های اشرف صلاحه که
مروارید امشب اینجا نمونه. توام تو تنهایی بشین فکراتو

بکن، خودتو آروم کن، در خونه من همیشه به روت بازه، زنتم نمی خوام فراری بدم. هر وقت آروم شدی، بیا با زنت حرف بزن ... دستشو بگیر و بیر هر جا که دلت می خواد باهاش سنگاتو وا بکن. اما اینو باید بدونی که برای مروارید و خودت ارزش قائل بشی- که دیگه زنت نباید تو خونه ای که حرمتش شکسته شده بمونه. حداقل تا چند وقتی نباید اینجا باشه ...

-عمه ...

عمه حمیده دستش را مقابل پارسا گرفت:


-حرف من یکیه پارسا ... امشب مروارید رو با خودم می برم.


به سویم چرخید و نگاه مهربانش در صورتم گشتی زد:

-برو عمه، وسایل مورد نیازتو جمع کن بریم. همینجا منتظرت می مونم.

نیم نگاهی به پارسا انداختم که چهره اش از فشار بالایی که متحمل بود، رو به کبودی رفته بود. کاش می توانستم آرامش کنم، کاش دوباره مرا می پذیرفت ... کاش دوباره نگاهی را مهربان و آرام و خونسرد می دیدم.

نگاهم را که خیره خود دید، لب به دندان گرفت و به سوی کانتر پیش رفت. مشت محکمش که روی کانتر فرود آمد، دلم فرو ریخت از دردی که متحمل شده بود، از فشاری که روانه اش شده بود. لعنت بر من ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

-برو عمه، حاجی پایین منتظر مونه.

آرام آرام عقب رفتم. باید می رفتم. امشب پارسا گوش شنیدن نداشت، من هم توان دلجویی و بازگویی وقایع ...

اشک هایم تمامی نداشت ... آخرین نگاهم را به شانه های ستبر پارسا که امشب خمیده شده بودند و دستانی که ستون کانترا کرده بود دادم و رو گرفتم. بغضم اینبار با صدای بلندتری شکست و وارد اتاقی شدم که تنها سه هفته بود، با پارسا مشترک از آن استفاده می کردیم.

عمر خوشبختی من چقدر کوتاه بود ...

روزگار با من سر ناسازگاری داشت. نمی دانم به کدامین گناه، باید تقاص پس می دادم ... اما از دست دادن پارسا، حکم تیر آخر بقای عمرم را داشت. می دانستم اگر او را از دست بدهم، بدون شک دیگر چیزی از من باقی نخواهد ماند ...

اما اعتمادی که از جانب پارسا نسبت به من خدشه دار شده بود، اطمینان داشتم به زودی به مانند اول نمی شد. بدون جبهه گیری حق را هم به پارسا می دادم. بد کرده بودم ... برای اولین بار در زندگی ام خودخواهی به خرج داده بودم.

اگر ماه های اول این راز بر ملا می شد، نه عکس العمل پارسا و نه هیچ کس دیگر برایم حائز اهمیت نبود و بدون شک این خانه و آدم هایش را برای همیشه ترک می ساختم.

اما با گذشت زمان و حسی- که نسبت به پارسا در وجودم ریشه دوانده بود، دیگر این اجازه را به من نمی داد که بی خیال طی کرده و بگویم پارسا برایم اهمیتی ندارد و سی خودم بروم.

نه قلبم، نه روحم، نه جسم نمی توانست جدایی پارسا را تاب آورند. باید تمام تلاشم را می کردم تا جبران اشتباه کرده ام را بکنم. اشتباهی که آن اول اهمیت نداشت و بعد از آنکه به سوی پارسا کشیده شدم، عمدی پنهان کردم تا از دستش ندهم.

حتی به مدت اندک ... اما بزرگترین اشتباهم در همان نقطه ای بود که خیال کرده بودم داشتن اعتماد و حضور پارسا به

مدت کوتاه کافی ست و از فکر کردن به آینده گریزان بودم

...

نگاه گنگ و بیچاره ام در اتاق چرخی خورد. چه وسیله ای باید بر می داشتم؟ اصلا باید چه می کردم حالا؟ هیچگونه پیش زمینه ای نداشتم. در چاهی سقوط کرده بودم، که هیچ گونه روشنایی به سویم روانه نبود تا ذره ای امید پیدا کرده و مسیر جدیدی را در پیش بگیرم.

بی فکر تنها مانند روی لباسم به تن کردم و کیف و موبایل را هم برداشتم. با دلتنگی و عذابی که در نقطه به نقطه تنم در حال سوزاندنم بود، به گوشه گوشه اتاق خیره شدم. اشک هایم بی صدا فرو می ریخت برای اتاقی که دیگر میزبان من نخواهد شد و منی که محروم می شدم از آغوش پارسا و محبت هایش ...

نمی توانستم بیشتر از آن ماندن در آن اتاق را تاب بیاورم که به سرعت بیرون زدم و چشمانم به جستجوی پارسا در

آمد. عمه حمیده به سـویش رفته و در حالیکه دستش را گرفته بود مشغول حرف زدن بود.

به محض دیدنم، سخنش را قطع کرد و با لبخندی به سویم برگشت. لبخندی که تصنیی بودنش به طور کامل هویدا بود. پارسا اما همچنان دستانش ستون کانتربود و پشت به من ایستاده بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_471 

کاش توانایی اش را داشتم که در همان حالت دست دور
کمرش حلقه کنم و صورت به تیره پشتش چسبانده و
وجودش را نفس بکشم. کاش می توانست مرا ببخشد ...

-بریم عزیزکم؟

به مانند گوسفندی که به سلاخی اش می برند، سر تکان
دادم و نگاهم را از پارسا دور نساختم. عمه از پارسا فاصله
گرفت و به سویم آمد، اما روی صحبتش با پارسا بود که
گفت:

-پارسا جان خوب به حرفام فکر کن، من توقعم از تو حتی
بیشتر از خان داداشمه!

حرف هایشان برایم اهمیتی نداشت. همچنان منتظر گوشه نظر دیگر، حتی با عصبانیت از جانب پارسا بودم. ای کاش توانایی اش را داشتم که دست او را هم گرفته و همراه خود سازم.

عمه دست روی بازویم گذاشت و مرا به سوی درب هدایت کرد. آخرین نگاهم را به روی پارسا چرخاندم و نا امید همراه عمه شدم. توقعم کمی زیادی از پارسا بالا بود. پارسایی که سخت‌ترین ضربه را امشب خورده بود، محال ممکن بود به این راحتی نگاه سمتم روانه کند و خواسته دلم را اجابت سازد.

همراه عمه وارد آسانسور شدم؛ دیگر توجهی به اطراف نکرده و پا به پایش پیش رفتم. حاج مرتضی— در ماشین منتظرمان بود. رفتنمان به خانه عمه نمی دانم چقدر طول کشید، اما در سکوت محض پیش روی عمه ای بودم که اتاق مهمان را برایم حاضر ساخت و گفت:

-می دونم چقدر امشب اذیت شدی، ولی سعی کن بخوابی
فدات شم، فردا باهم در مورد همه چیز صحبت می کنیم.

تنها چشمانم را بهم فشردم و او با لبخندی مبهم اتاق را ترک
کرد. من ماندم و تاریکی اتاقی که از هر جانب فشاری به
سویم روانه می کرد. جنین وار در خود پیچیدم و در گوشه
ای از تخت پلک بهم فشردم. اشک هایم تمامی نداشتند ...


#####


بی حس و حال تکیه به تاج تخت داده و نگاه نگران عمه را
که با حساسیت مشغول پماد زدن بود از نظر گذراندم.

-بگرددم برات، چرا از دیشب نگفتی که زودتر دوا درمونت
کنم آخه؟

بی حس شانه ای بالا انداختم:

-درد و سوزش آنچنانی حس نکردم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_472 

موفق نبود در مقابل اشکی که، مدام پس چشمانش می
فرستاد تا نمایان نشود. خیزی- چشمانش را با انتهای
دستش گرفت و زیر لب گفت:

-بمیرم برات، انقدر درد به جونت ریختن که این حجم از
سوختگی رو حس نکردی.

سر پایین انداختم و عکس العملی نسبت به حرفش از خود
نشان ندادم. تاول های کوچک و قرمزی که سطح وسیعی
از ساق پایم را پوشانده بود را از نظر گذراندم.

سوخستگی که دیشب با کج شدن سینی از دستانم، حجم زیادی از چای ساق پایم را در برگرفته و این لکه های قرمز و ملتهب را برایم به ارمغان آورده بودند.

دیشب سوزشی در قسمت پایم احساس می کردم، اما آنقدر جو متشنج و هولناک بود که آخرین چیزی که ممکن بود نسبت به آن توجه نشان دهم، سوختگی پایم بود.

سوزشی که در قلبم احساس می کردم، بیشتر نمایان و آزار دهنده بود. کار عمه تمام شد و باند پیچی را به اتمام رساند. در حین برخاستن از پایین تخت گفت:

-برم برات یه مسکن بیارم که می دونم سوزش و دردش طاقت فرساست.

سری به طرفین تکان دادم:

-زحمت نکشید، اذیت کننده نیست زیاد ...

چشمانِ زیبا و مهربانش به خاطر گریه هایی که دیشب و امروز سر داده بود، هنوز قرمز و ملتهب بودند.

-مگه میشه، صبر کن الان میام.

اصرار را جایز ندانسته و نظاره گرفتنش شدم. آهسته پاچه شلوارم را پایین کشیدم و کمی راحت تر به تاج تخت تکیه زدم. دیشب تا صبح را در بدترین حالت ممکن که میسر بود به سر برده بودم.

در بیداری کابوس دیدن شاید، عجیب و غیر قابل باور به نظر آید، اما من واقعا تجربه اش کردم. تا پلک های دردناک و خسته ام روی هم قرار می گرفت، به مانند گذشته زمانی که مادرم و بعد ها پدرم را از دست داده بودم، اشکال سیاه و ترسناک پشت پلک هایم تشکیل می شدند.

اشکالی که چند مدتی بود، از دستشان رهایی یافته بودم. اما دوباره با شدت بسیار بیشتری به سراغم آمده بودند. آزار دهنده و نفس گیر بودند، به حدی که بعد از سحر دیگر پلک روی هم نگذاشته و تنها در تاریکی خیره به کنج اتاق، به اتفاقات افتاده اندیشیدم و ذهنم هیچ راه حل و یا مسیری را پیش رویم نگذاشته بود.

صبح زود که عمه برای صبحانه به دنبالم آمده بود، با یک نظر و دیدن چشمانش فهمیدم، او هم دیشب را نخوابیده و فقط تظاهر به خوابیدن کرده بود.

از تخت که پایین آمده بودم درد و سوزش پایم برایم سوال انگیز شده بود که پاچه شلوارم را بالا داده و با پوست متلهب و سوخته ساق پایم مواجه شده بودم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

همان لحظه هم عمه، درب اتاقم را باز کرده و دیده بود چه بلایی بر سرم آمده و تا به الان مشغولِ درمانِ پایم شده بود.

صدای پای عمه نزدیک و نزدیک تر میشد تا جایی که درب را باز کرد و بایک سینی وارد اتاق شد. سینی ای که شامل آب و مسکن و میوه و تنقلات بود. سینی را کنارم روی

تخت گذاشت و خودش با کمی فاصله مقابلم نشست و با اشاره به سینی گفت:

-بخور عزیزدلم، صبحونه یه لقمه هم به دهنِت نداشتی، بخور یکم قوت بگیری و رنگ صورتت از این حالت در بیاد.

تنها مسکن را بلعیدم و در برابر اصرارش برای خوردن میوه و تنقلات گفتم:

-از گلوم پایین نمیره عمه، واقعا میل ندارم.

اصراری نکرد و با آهی عمیق نگاه به سینی داد. با اینکه از قبل ترها می دانستم عمه حمیده، خاله ام به حساب می آید، اما به عادت همیشه نمی توانستم او را خاله صدا بزنم و او هم طبق عادت پیشین مرا همانطور که قبلا مخاطبش قرار می داد، صدایم می زد.

سوال ها در ذهنم به پرواز در آمده و به دنبال یافتن جواب،
به کنار و گوشه های جمجمه ام برخورد می کردند اما دریغ
از یافتن پاسخی مناسب.

تنها کسی- که می توانست بدون قضاوت و یا جبهه گیری
پاسخگوی سوالاتم باشد عمه حمیده بود. با زبان، لب
خشکیده ام را کمی رطوبت بخشیدم و نجوا کردم:

-عمه ...

نگاه غمگینش در چشمانم نشست:

-جانم

-برام ... برام از گذشته می گید؟

آه های این زن تمامی نداشت:


-از کجاش بگم گلبرگم ...


شانه ای بالا انداختم:

-نمی دونم واقعاً، حس می کنم تو گردابی افتادم که به هر سمتی منو داره پیش میبره. بی دفاع افتادم وسط گرداب وقایعی که هیچی ازشون نمی دونم. حرفای دیشب اشرف بانو ... چیزایی که از گذشته می گفت، همه و همه ش برام غیر قابل باوره ... قصه ای که من شنیدم چیزی متفاوت تر از حرف های اشرف بانو بود ... نمی دونم چی درسته چی غلط ... نمی دونم باید چیکار کنم ... حرف کدومشون رو باور کنم. به من دروغ گفتند، یا حرف های اشرف بانو دروغ بود. منو از این گرداب بیرون بیار عمه ... فقط شمایی که بدون جبهه گیری می تونی همه حقیقت رو بهم بگی ...

با چهره ای گرفته، با مکث از روی تخت برخاست و به سوی درب اتاق پیش رفت:

-یه لحظه صبر کن، الان میام عزیزم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_474 

خیره به درب نیمه باز باقی ماندم تا عمه دوباره وارد شود. کسی— جز من و عمه حمیده در خانه نبود؛ حاجی و آرش صبح قبل از اینکه ببینمشان از خانه بیرون رفته بودند. ده دقیقه بیشتر نگذشته بود که عمه دوباره وارد اتاق شد به همراه آلبوم کوچکی که در میان دستانش خود نمایی می کرد.

با نفسی که گرفت دوباره کنارم جای گرفت و دستی به آلبوم میان دستش کشید. قطره اشکی که روی جلد آلبوم چکید، نگاهم را بالا کشاند و خیره چهره گرفته اش شدم.

قطرات اشک انگار که با یکدیگر مسابقه داشتند، دانه به دانه فرو می چکیدند و عمه تسلطی بر کنترلشان نداشت. با لبانی لرزان و نگاهی که از جلد آلبوم کنده نمیشد، زمزمه کرد:

-گاهی اوقات میرم سراغ تنها یادگاری هایی که از اون سالها برام باقی مونده. این آلبوم پر رنگ تر از بقیه س برام، چون

چهره عزیزانی که از دست دادم رو ثبت کرده برام. بعضی-
وقتا انقدر خیره بهشون باقی میمونم و به خودم میام و می
بینم چند ساعت گذشته و من غرق در خاطرات گذشته
دور درازمون شدم.

کمی خود را جلو کشیدم و دست عمه را گرفتم. نمی توانستم
مرهمی برای دردهایش باشم، همانطور که خودمم بدون
مرهم در حال درد کشیدن بودم.

دستم را مختصر- فشاری داد و آلبوم را باز کرد. صفحه اول
لبخندی دردناک به روی لبانش آورد، که با مکث آلبوم را
به سوی من متمایل کرد و گفت:

-اینجارو ببین، منم و حمیرا ...

چشمانم زودتر از نقاط دیگر بدنم واکنش نشان داده و به
سرعت روی صفحه اول نشستند ... دو دختری که نهایت

هفت ساله به نظر می آمدند، دست در دست هم کنار حوضی آبی رنگ به دورین لبخند می زدند.

-اینجا من نه ساله بودم و مادرت شش ساله ...


لحظه ای متعجب گشتم که عمه سریع گفت:

-به قد و قواره من نگاه نکن. قد و وزن من نرمال بود، ولی حمیرا بیشتر از من و هم سن و سالاش رشد بدنی داشت. یه سر و گردن از همه ما بلندتر بود. همین خصوصیتش هم بعد ها باعث میشد که همه بهش حسادت کنند و بگند دماغش سر بالاست و کسی رو تحویل نمی گیره.

انگشتش حوالی عکس چرخید و ادامه داد:

-اینجا مشغول بازی کردن بودیم. بین اینجا رو من با تموم توانم دست حمیرا رو چسبیده بودم که حتی شده یک

دقیقه وایسته و دل به عکس بده. شر و شیطونی بود که
دومی نداشت، حتی یک ثانیه هم یکجا بند نمیشد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_475 

با ابروانی بالا رفته زمزمه کردم:

-مامانِ من؟

لبخند دردمندی بر لبانش نقش بست:

-آره عزیزم ... تو کل فامیل بچه ای نبود که تو شیطنت
بتونه حریف حمیرا بشه. واسه زیون ریختنش و کارهایی که
ازش سر میزد، زیون زد خاص و عام بود تو محل.

-باورم نمیشه، همچین شخصیتی داشته، آخه مامانم خیلی
آروم و کم حرف بود تا جایی که من یادمه.

با آهی سوزناک آلبوم را ورق زد:

-روزگار دُمِ زیونشو چید دخترکم ... اینجارو بین، اینجا ده
سالشه ... بین سرتق رفته کجا و داره غش غش می خنده.

نگاهم روی دختری که موهای بورش در هوا پریشان بود و بالای درخت توت یک لنگه پا ایستاده و می خندید قفل شد.

-ببین این پسری که پایین درخت ایستاده و داره با عصبانیت به حمیرا نگاه می کنه، پدرته ... ایرج.

بلافاصله چشمانم روی پسری که چهارده و یا پانزده سال بیشتر سن نداشت، نشست.

-از همون اول ایرج بابت تمام شیطنت های حمیرا حرص می خورد و مدام بهش گوشزد می کرد که نکن، بشین، خطرناکه ... خیلی نگرانش بود. ولی حمیرا گوش شنوایی نداشت که ... حرف، حرف خودش بود. کاری رو هم که می خواست بدون توجه به کسی— انجام می داد. هیچکس حریفش نبود.

با دلتنگی و حسرت عمیقی خیره عکس زیبای پدر و مادرم در
کودکی شان بودم که عمه ورق دیگری زد.

-اینجا رو می بینی؟ این عکس واسه وقتیه که حسین فقط
دو روز بود دوچرخه خریده بود و همه باهاش تو حیاط
بازی می کردن ... ولی فقط تا دو روز این دوچرخه سالم بود.

دوچرخه ای نسبتا بزرگ در عکس مشخص بود و بچه ها
دور آن حلقه زده و با لبخند مشغول تماشای آن بودند.

-بعد دو روز که حسین به همراه حاج بابامون رفته بود
نیشابور، حمیرا یواشکی به دوچرخه دستبرد میزنه و از خونه
می بره بیرون ... میره تو باغ های اطراف مشغول بازی میشه.
وقتیکه غروب به خونه اومد، چیزی از اون دوچرخه نو و تر
و تمیز باقی نمونده بود. من تو حیاط بی تاب راه می رفتم و
ایرجم واسه پیدا کردن حمیرا از خونه بیرون زده بود، که یه
خبری بیاره، هر دو نفرمون نگران شده بودیم که حمیرا از
ظهر غیبش زده کجاست و با توجه به سابقه ش بلایی سر

خودش نیورده باشه. بعد از یک ساعت از دلشوره ای که داشتم در حیاط باز شد و حمیرا خانم وارد خونه شد.

عمه چشمانش را به سویم چرخاند و با سری که به طرفین تکان می داد گفت:

-ولی چه اومدنی، تمام سر و شکش گلی و کثیف شده بود. سر زانوش زخم شده بود و علاوه بر اوضاع داغون خودش، چیزی از دوچرخه هم باقی نداشته بود. وقتی که وارد حیاط شد لاشه ی دوچرخه رو پرت کرد یه طرف و فقط فحش بود نثار زمین و آسمون می کرد. می گفت به بدشانسی— خورده و برای فرار از دست یه پسری که قصد مزاحمت داشته خودش و دوچرخه به این روز دراومدن.

-یعنی کسی مزاحمش شده بوده؟

#مرواریدی_در_صدف 🦋

#پارت_476 🦋

سری بالا و پایین برد:

-آره ... خیلی عصبی بود، کارد می زدی خونش در نمی اومد.
خواستم که آرومش کنم ولی به هیچ وجه آروم نمیشد و
مدام پسره رو فحش می داد، تا اینکه ایرج با نفسی- بند رفته
در خونه رو باز کرد و قبل اینکه حرفی بزنه با دیدن سر و
شکل حمیرا، انگار روح از تنش جدا شد.

خاطرات کودکی پدر و مادرم بیشتر از آنکه تصور می کردم،
مرا غرق در دوران خودشان ساخته بودند.

-نتونست مؤاخذه اش کنه، با نگرانی سمتش دوید و مدام
می پرسید، چیشده چه بلایی سرش اومده، حمیرا هم بدون
هیچ ترس و واهمه ای جریان رو براش تعریف کرد که تو باغ
خودمون مشغول بازی و یادگیری با دوچرخه بوده ولی یه
پسری نوجوون که یه سگ بزرگ هم همراه خودش داشته
قصد مزاحمت رو براش داشتند و اونم در حین فرار به این
روز در اومده. ایرجی که طبق معمول آروم بود، به حدی
عصبانی و خشمگین شده بود که دست حمیرا رو گرفته بود
و می گفت بیا بریم نشونم بده کی بوده ...

عمه نفس سوزناکش را بیرون فرستاد و انگشتش را روی
عکس مادرم به حرکت درآورد:

-حمیرا وقتی که دید ایرج در اون حد عصبانی شده،
بلافاصله به رفع و رجوع حرف هاپی که گفته بود بر اومد.
گفت که تقصیر خودش بوده و دیر وقت بوده و هزار بهونه
سر هم کرد. بالاخره هر جوری که بود تونست ایرج رو آرام
کنه.

با کنجکاو پرسیدم:

-بابام رفت پی اون پسره؟

لبخندی به لب نشانده:

-نه ولی بعدها معلوم شد اون پسره کی بوده!


-کی بوده؟


بعد از یک دقیقه سکوت با حالت مبهمی زمزمه کرد:

-اتا بک خان ...

با حیرت سر عقب کشیدم. خدای من ... قبل از اینکه سوال دیگری پرسم ادامه داد:

-فردای اون روزم که حسین و حاج بابام از نیشابور اومدن، حسین با دیدن دوچرخه ش رسماً می خواست سر هممون رو بیره ... حمیرا هم با دیدن عصبانیت حسین قدرت اینکه حتی یک کلام بگه رو نداشت. زبونش کوتاه شده بود. در اوج شجاعت ایرج جلو رفت و سینه سپر کرد که کار اون بوده و خواسته دوچرخه سواری یاد بگیره و نتونسته دوچرخه رو کنترل کنه و به اون روز دراومده. عصبانیت حسین به قدری بود که امکان داشت ایرج رو زیر مشت و لگد بگیره، ولی حاج بابا خودش جلو اومد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_477 

صفحه دیگری ورق زد:

-حاج بابا خدا رحمتی هم از همون اول هم تک کلام و جدی بود. فهمیده بود کار حمیرا بوده و ایرج داره خرابکاری رو گردن می‌گیره. حسین که غم دوچرخه رو داشت و فقط حرص می‌خورد، ولی حاج بابا به تنبیه کاری که حمیرا کرده بود، حکم داد که به مدت یک ماه ایرج و حمیرا نظافت حیاط بزرگی که داشتیم و کارهای خونه رو به گردن بگیرن. طوری جدی گفت که هیچکدومشون جرأت نفس کشیدن نداشتند و حمیرا هم خواست زبون به اعتراض واکنه ایرج پیش دستی کرد و محکم گفت قبوله، در واقع از برخورد حاج بابا با حمیرایی که می‌دونست زبانش کار دست خودش میده، جلوگیری کرد.

-واقعا قبول کردند؟

-آره عمه، مجبور بودند، حرف حرف حاج بابا بود، حتی مادرمون هم نمی‌تونست مخالفت کنه، چه برسه به حمیرا و ایرج.

یک ماه تمام نظافت کل عمارتمون رو انجام دادند. حاج بابا کوتاه بیا هم نبود. می دید که سختشونه، ولی به بقیه اخطار داده بود که حق دخالت ندارند وگرنه یک ماه دیگه هم باید نظافت رو به عهده بگیرند. روزایی که حاج بابا خونه نبود و کسی- هم حواسش سمت من نبود، بهشون کمک می کردم ولی بازم حجم بیشتر کارارو ایرج به دوش می گرفت که به حمیرا فشار نیاد.

آخ از پدر عاشقم که از همان کودکی سایه به سایه کنار مادرم ایستاده بود. نمی دانم چقدر گذشت و عمه چندین برگه از آلبوم را ورق زد و ماجراهایی که داشتند را ریز به ریز برایم تعریف کرد.

ماجراهایی که چنان مرا غرق در خاطرات گذشته شان کرده بود که مایل بودم، تا ابد در حال شنیدن عاشقانه های ریز و درشت و حمایت های پدرم نسبت به مادرم باشم و به دنیای واقعی که آن حرف های ترسناک را به آنان نسبت می دهند برنگردم.


حرف هایی که بسیار مغایرت داشت با سخنان عمه اما ...
عمه برگه آخر آلبوم را ورق زد و نفسی - سوزناک گرفت و
گفت:


-این آخرین عکسی هست که از مادرت دارم.

آلبوم را بیشتر به سوی خود متمایل کردم و با دقت مادرم را
که در لباس سپید عروس می درخشید زیر نظر گرفتم.
چشمانش ... چشمان زیبایش حتی در عکس هم مشخص
بود که غرق در اشک شده است.

-رستوران های حاج بابا رونق گرفته بود، چند رستوران
داشتیم که اون موقع ها تا فامیل نیک نام به زیون کسی - می
اومد، همه می دونستن دارن از خاندان ما حرف می زنند.
رستوران هامون و کیفیت غذاش و مشهور بودنش زیون زد
خاص و عام شده بود ... اما نفهمیدیم که چطور و یکباره
حاج بابا اعلام ورشکستگی کرد. چند مدتی بود که خیلی
درگیر بود و آدمای زیادی تو خونمون رفت و آمد داشتند،

ما فکرمی کردیم که قراره رستوران دیگه ای افتتاح کنند.
ولی بعد ها مشخص شد که تو معامله ای که با چند نفر
کله گنده انجام داده، اون آدمای پول رو بالا کشیدند و همه
بدبختی و چک و سفته ها رو به نام حاج بابا به جا
گذاشتند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_478 

متعجب کمر راست کردم و خیره به دهان عمه باقی ماندم.

-اوضاع به شدت بدی ایجاد شده بود. حاج بابا رو دستگیر کردند و تموم اتهام ها به سمت ما بود. خبری از اون آدم نبود و کلا از ایران فرار کرده بودند و تمام تقصیرها رو گردن حاج بابا انداخته بودند.

عمه دستی به زانویش کشید و سری به تأسف تکان داد:

-سرتو درد نیارم گلبرگم ... خلاصه اوضاعی برامون پیش اومده بود که تونسستیم با فلاکت و بدبختی از سر بگذرونیمش.

همه رستوران ها رو به فروش گذاشتند تا بتونند چک های
که به نام حاج بابا بود پاس بشه ... ولی بازم با فروش
رستوران ها همه چک ها پاس نشد که همونجا بود پای
خاندان جاوید به خونمون باز شد.

-جاوید؟ یعنی ...؟

تأییدم کرد:

-خان جاوید، پدر اشرف و اتابک خان بود. چند سالی بود
توی محله دیگه تازه به مشهد اومده بودند و نام و نشون
بزرگی داشتند. دقیقا مثل ما رستوران داشتند و بایه کارخونه
مواد غذایی. وقتی که اون مشکل بزرگ برامون پیش اومد
خان جاوید قدم جلو گذاشت و باقی مونده چک ها رو
تسویه کرد و حاج بابا از زندون بیرون اومد.

انگشتان عمه با حسرتی نهفته روی عکس مادرم که لباس عروس به تن داشت، به نوازش درآمد.

-اما ای کاش هیچ وقت پا به زندگی مون نمی داشتند، کاش هیچ وقت دست کمک به سمتون بلند نمی کردند ...

نمی خواستم به موضوع هایی که در ذهنم در حال شکل گرفتن بود، پر و بال بدهم اما ...


-حاج بابا ولی با کمال میل از کمکشون استقبال کرد و با خان جاوید شراکت جدیدی رو شروع کرد. شراکتی که حاج بابا بتونه به مرور مبلغ اون چک هایی که خان جاوید تسویه کرده بود رو برگردونه و کار و کاسبی دوباره ای هم راه اندازی کنه. به مرور زندگی مون از اون گردابی که دچارش شده بودیم بیرون اومد و حاج بابا پیشرفت فوق العاده ای کرده بود تا اینکه ...

چشمان لبریز از اشک عمه بالا آمد و روی صورتم نشست:

-تا اینکه یک روز حاج بابا به هممون دستور داد که کل عمارت رو مثل دسته گل تمیز و براق کنیم که قراره خان جاوید به همراه خانواده اش، بیان خونمون.

انگشتان لرزانش را به زیر چشمانش کشید:

-همه به تکاپو افتاده بودیم، بهترین غذاها پخته شد و خونه رو مثل روز های نزدیک عید نوروز برق انداختیم و منتظر خانواده خان جاوید شدیم. حسین بیشتر از همه حتی خود حاج بابا شوق اومدن خانواده خان جاوید رو داشت. کاملاً از حرکات و رفتاراش مشخص بود، پیش زمینه ای از فهمیدن اینکه چرا انقدر ذوق داشت نداشتیم تا اینکه خانواده خان جاوید وارد عمارتمون شدند. خانواده پر جمعیتی نبودند، خان جاوید بود و همسرش با اتابک خان و اشرف و خاله حاجی. کس دیگه ای همراهشون نبود.

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_479 

چشمان غمگین عمه سرتاپای مادرم را از نظر گذراند و بعد
از لحظه ای سکوت ادامه داد:

-نگاه هایی که حسین و اشرف زیر چشمی روانه هم می کردند از هیچکس پوشیده نبود، همه فهمیده بودند که این دو نفر دل در گرو هم دارند. از طرفی نگاه های غضبناک خاله حاجی هم برای همه مشخص بود. خاله حاجی از زن اول خان جاوید بود که فوت شده بود و اشرف و اتابک خان از خانم دومش بودند. ولی خان جاوید هیچ فرقی بینشون نمیداشت و واقعا جونش به جون بچه هاش بند بود.

نفس عمیقی گرفت:

-از طرفی نگاه های گاه بی گاه اتابک خان به حمیرا هم طوری بود که حسابی خلق حمیرا و ایرج رو تنگ کرده بود. ولی جرأت اینکه چیزی بگن رو اصلا نداشتند.

بعد از صرف شام که دوباره همگی دور هم نشسته بودیم، حاج بابا رک و مستقیم و با پیش زمینه ای که از قبل آماده کرده بود گفت که خیلی وقته قصد داشته خدمت خان جاوید برسه برای خواستگاری از اشرف برای حسین، ولی فرصتش پیش نمی اومده. به طرز غیر قابل باوری همه شوکه شدیم، بیشتر از همه اشرف و خاله حاجی. ولی حاج

بابا رک و پوست کنده از خان جاوید خواست آگه اجازه بدن، برای خواستگاری خدمت خانوادشون برسین.

خنده تلخی سر داد:

-خیال باطل بود که ما فکر کنیم خان جاوید از چیزی مطلع نیست. با خوشرویی خواسته حاج بابا رو قبول کرد ولی در ادامه حرفاش چیزی رو گفت که نفس همه بند اومد ...

دستش به روی عکس مادرم مشت شد و سکوت کرد،
طاقت نیاوردم که صدایش زدم:

-عمه؟


با چشمان متهلّب و اشکی نگاهم کرد.

-گفت که هدف اصلی اونا هم از اومدن به خونمون خواستگاری حمیرا برای اتابک خان بوده.

عمه با دستش ضربه ای کوتاه به زانویش زد:

-واویلا به پاشد دیدنی ... حاج بابا بر خلاف خانواده های اون زمان اجازه می داد که ما بچه هاش تو جمع مهمونی و صرف شام کنارشون حضور داشته باشیم. می گفت باید رسم معاشرت رو یاد بگیریم، ولی اون شب از کرده خودش پشیمون شد. وقتی خان جاوید اسم حمیرا رو آورد، هممون مثل سگته زده ها خشکمون زده بود. حتی خود حاج بابا هم چشمش فراخ شده بود و باورش نمیشد که خان جاوید از حمیرا خواستگاری کرده باشه. تقریبا کل فامیل می دونستن حمیرا و ایرج دل در گرو هم دارند. اطمینان داشتیم که این علاقه هم به گوش خانواده خان جاوید رسیده ولی ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_480 

عمه پوزخندی ضمیمه حرف هایش کرد:

-ولی خان جاوید بدون توجه به حال همگی مون گفت که
اتابکش خیلی وقته خاطر حمیرا رو می خواد و دو ساله داره

پا فشاری می‌کنه برای خواستگاری، گفت که چی بهتر از اینکه دو خانواده یک دختر بدن و یک دختر بگیرن و وصلتشون محکم تر پیوند بخوره ...

با چهره‌ای در هم دست روی صورت داغ کرده ام گذاشتم.

-حمیرا نتونست تحمل کنه و وسط مجلس بلند شد و قبل اینکه حرفی بزنه، حاج بابا سریع به مادرم و من گفت که حمیرا رو ببریم بیرون از پذیرایی. در واقع اجازه نداد که حمیرا کوچکترین حرفی بزنه و با نگاهی که به ایرج بیچاره هم انداخت، اجازه صحبت کردن اونو هم گرفت. با اینکه خودش بیشتر از همه متعجب شده بود ولی به خان جاوید گفت که اجازه بدن فکرامونو بکنیم و بهشون خبر می‌دیدم.

عمه نیم چرخ‌زد و دست روی زانوام گذاشت:

-چشم‌ت روز بد نبینه عمه ... قیامت به پا شده بود. همینکه خانواده خان جاوید از خونمون رفتند، حمیرا

شورش کرد ... رک و راست به حاج بابا گفت که بمیره هم
زن اتابک همیشه ...


دستان عمه لرزشی داشت که دست سردم را روی
انگشتانش گذاشتم و فشردم.

-اون زمان عیب بود دختر از خواستن کسی- بگه، ولی حمیرا
رخ به رخ حاج بابا ایستاد و گفت ایرج رومی خواد و به جز
ایرج با هیچکس ازدواج نمی کنه ... حاج بابا هم که برای
اولین بار بود حمیرا به اون شکل رو به روش در اومده بود،
با یه سیلی سنگین تو صورت حمیرا، عربده کشید که اون
فقط تصمیم میگیره که چیکار کنه و بقیه هم فقط باید
اطاعت کنند. ایرج مظلوم هم به پشتیبانی از حمیرا دراومد
و در کمال ادب و احترام به حاج بابا گفت که خاطر حمیرا
رومی خواد و اجازه بده حمیرا قسمت اون باشه تا اتابک
خان ...

سری به تأسف تکان داد و دستی زیر چشمش کشید.

ولی حاج بابا دست رد به سینه ایرج زد و گفت فعلا هیچ حرفی در این مورد نباید بزنند تا فردا که بگه چه تصمیمی گرفته. همه رو از اتاقش بیرون کرد و به ما هم گفت حمیرا حق بیرون اومدن از اتاقش رو نداره. اون شب تا خود صبح حمیرا تو بغلم زار زد و گفت می دونه حاج بابا طبق خواسته اون و ایرج عمل نمی کنه، گفت می دونه به خاطر دینی که حاج بابا به خان جاوید داره، مجبور به ازدواج با اتابکش می کنه ... انقدر گریه کرد و حرف زد که نیمه های صبح بود که از خستگی خوابش برد.

اشک های پی در پی از گوشه چشمانم پایین چکیدند و مهمان قفل دستان من و عمه می شدند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_481 

-فرداش که شد جهنمی بود از شب گذشته بدتر ... حاج بابا
بعدازظهر که به خونه اومد، همه رو دور خودش جمع کرد
و مستقیم گفت که با خان جاوید حرف زده و امشب میرن
خونه اونا برای صحبت های نهایی ... گفت که با ازدواج
حسین و اشرف و حمیرا و اتابک موافقت کرده.

آخ امان از دل مادرم ... امان از حال پدرم ...

-ایرج و حمیرا مثل دیوونه ها شده بودند، به پای حاج بابا
افتادند، التماس کردند ولی هیچ کدوم راه چاره نبود براشون

... پادرمیونی هیچ کس هم افاقه نکرد. حاج بابا تصمیمیش رو گرفته بود که در طول یک هفته بند و بساط عروسی رو با خان جاوید به پا کرد.

-خدای من ...

دست عمه روی صورتم نشست:

-اوضاع وحشتناکی شده بود، به حدی که حمیرا و ایرج زیر ذره بین آدمای حاج بابا بودند که کوچکترین خطایی از شون سر نزنه. نه مادرم، نه فامیل و نه هیچ کس دیگه هم نتونست تصمیم حاج بابا رو عوض کنه.

گوشه لبم را به دندان گرفتم و پلک بهم فشردم.

-حمیرا به مرز دیوونگی رسیده بود، مدام می گفت از اتابک بیزاره ... می گفت نمی تونه اونو به عنوان شوهر قبول کنه،

زار میزد و چندین بار به پای حاج بابا افتاد. ولی گوش حاج بابا به این حرفا بدهکار نبود. از اون حمیرای شر و شیطون تبدیل شده بود به حمیرایی که مدام اشک می ریخت و ناله سر می داد. ایرج هم با دیدن اوضاع حمیرا دیوونه شده بود. هر کاری که می کرد حاج بابا از حرفش کوتاه بیاد، ولی موفق نشد. تا اینکه ... شب قبل عروسی حمیرا منو کشید کنار و گفت که با ایرج تصمیم گرفتند که فرار کنند.

ناباور دهانم نیمه باز ماند که عمه ادامه داد:

-تمام تنم لرزید ... بهش گفتم حمیرا نکن ... اگه گیر بیفتی می کشتنتون ... حاج بابا ازتون به راحتی نمی گذره ... التماسش کردم، سعی کردم ایرج رو هم قانع کنم ولی گوششون به این حرفا بدهکار نبود ... تصمیمشون رو گرفته بودند ... اون شب، تا سحر پلک روی هم نداشتم ... چشم به حمیرایی که لب پنجره ایستاده بود تا وقت رفتن بشه دوخته بودم ... حتی نمی دونستن باید کجا برن ... نگرانی ای که در موردشون داشتم داشت جونمو می گرفت

...

با حرف های عمه نفس من هم در سینه گره خورده بود.


-وقت رفتنشون که رسید، تمام پس اندازی که داشتم و طلاهایی که حاج بابا از سفرش برام آورده بود رو به حمیرا دادم ... قبول نمی کرد، ولی با اصرار پذیرفت و بغلم کرد. یک دل سیرگریه کردیم و از هم جدا شدیم ... تا نزدیکی در حیاط همراهش پیش رفتم از هم خداحافظی گرفتیم و اونم با علامت ایرج که تو کوچه بود از خونه بیرون زد و رفت.


عمه چشمانش اشکی اش را به صورتم دوخت:

-نمی دونی عزیزکم ... نمی دونی چه زجری کشیدم با رفتنش ... با سرعت به اتاقم رفتم و دهنم رو به بالش فشار می دادم و زار می زدم ... خواهرم رو ازم گرفته بودند ... ایرجی که همیشه مثل برادر پشتمون رو بود رو مجبور به کاری کرده بودند که هیچ وقت ممکن نبود انجام بده ... روزگارمون رو تلخ کرده بودند.

با بی تابی پرسیدم:

-چیشد عمه؟ بقیش رو بگید ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_482 

-نیم ساعت بیشتر از رفتنشون نمی گذشت که در حیاط با بلندترین صدای ممکن باز شد و دو نفر از آدمای حاج بابا در حالیکه حمیرا و ایرج رو با خودشون همراه کرده بودند، وارد حیاط شدند.

پلک هایم با درد روی هم نشست.

-همه اهل منزل بیدار شدند، و وقتی مشخص شد که ایرج و حمیرا چه قصدی داشتند، دیگه هیچ چیز مثل قبل نشد. حاج بابا از دخترکله خرابش خبر داشت که ممکنه چنین کاری بکنه که آدم اجیر کرده بود برای ایرج و حمیرا ... بهونه خوبی هم دستش افتاد ... ایرج رو تا جایی که راه داشت زیر مشت و لگد گرفت ولی فقط دو تا سیلی محکم تو گوش حمیرا خوابوند و گفت که به خاطر اینکه فردا باید لباس عروس بپوشه زیر مشت و لگدش نمی گیره که جون ایستادن داشته باشه.

با درد نالیدم:

-بمیرم برایشون ...

دست روی دهانم فشردم و عمه هم با حال خرابی گفت:

-حاج بابا در کمال نامردی ایرج رو شبونه و کت بسته راهی تهران کرد که زیر نظر یکی از رفیقاش کار کنه و همونجا تو تهران تشکیل زندگی بده، از این طرفم حمیرا رو تهدید کرد اگه کوچکترین حرکتی بکنه که باعث آبروریزی بشه و عروسی سر نگیره، از جون ایرج به راحتی نمیگذره و بلایی سرش میاره.

ناباور لب زدم:

-حتی به برادرزاده خودش هم رحم نکرد؟

پوزخندی زد:

-حاج بابا از همون اولش هم با ایرج عادلانه رفتار نمی کرد.

-چرا آخه ... مگه بابام چه گناهی کرده بود.

-گنااهش این بود که پدر و مادرش رو تو بچگی و تو تصادف از دست داد و بی کس و کار شد. آدم بی کس و کار هم صاحب مشخصی-نداره عزیزکم ... مخصوصا اون زمان که حاج بابا مجبور شد، سرپرستی ایرج رو به عهده بگیره به خاطر اینکه کس دیگه ای نبود ازش نگه داری کنه. از طرفی حاج بابا کلا میونه خوبی با عمو صالح خدا رحمتیم نداشت و اکثرا بینشون جنگ و دعوا بود.

سری به تأسف تکان داد:

-اونا که دستشون از این دنیا کوتاهه ولی اکثر وقتا حق با
عمو صالح بود و حاج بابا با قلدری و حرف زور می خواست
که کار خودشو از پیش بیره، عمو صالح که مخالف در می
اومد، دیگه بحثشون بالا می گرفت. همون بحث ها هم
باعث شد حاج بابا هم کینه پدر رو به پسر—ربط بده. از
همون اول با ایرج رفتار مناسبی نداشت، هیچ وقت هم
مثل حسین باهاش رفتار نکرد. همیشه به چشم یک موجود
اضافی ایرج رو می دید.

-پس به همین خاطر بود که ...

منظورم را گرفت:

-یکیش به همون خاطر بود که تمایل نداشت حمیرا و ایرج
باهم ازدواج کنند، دلیل دیگشم دینی بود که نسبت به خان
جاوید داشت.

#مرواریدی_در_صدف 🦋

#پارت_483 🦋

[@romanchii](#)

کانال تلگرام رمانچی

[@romanchii](#)

آهی کشید:

یک دلیل دیگه هم داشت که عمو صالح خدا رحمتیم از مادر بزرگ ناتنی مون بود. حاج بابا از زن اول پدر بزرگمون بود و عمو صالح هم از زن دومش. شنیده بودیم که حاج بابا مخالف زن دوم و بچه ای بوده که پدر بزرگمون داشته. اما کاری از دستش بر نمی اومده، جز جمع کردن کینه و نفرت

تو قلبش و در نهایت اینکه در کمال بی انصافی همه این کینه و نفرت رو خرج عمو صالح و بعد هم ایرج بکنه.

-این اوج بی انصافیه ...

لبخند دردناکی نقش صورتش شد:

-حاج بابا برای خودش خانی بود گلبرگم ... اون موقع ها مگه کسی می تونست روی حرف بزرگتر خانواده حرف بزنه؟ هیچکس دل و جرأت شو نداشت. حاج بابا هم همون روشی که برای عمو صالحم در پیش گرفته بود رو خرج ایرج کرد. وقتی این کینه و نفرت بیشتر شد که ایرج بی کس و کار شد و هیچ کس مسئولیت بزرگ کردنشو به عهده نگرفت ... حاج بابا از سر اجبار و حرف های در و همسایه ایرج رو زیر بال و پر خودش گرفت، ولی هیچ وقت حتی یک لبخند ساده هم نصیبش نکرد.


پدرم حتی در کودکی هم روزگار شیرینی نداشته بود انگار ...
مگر همان لحظاتی که با مادرم وقت می گذرانده ... مایل
نبودم، بیشتر از آن در مورد نخواستن پدرم از جانب حاج
بابا و بقیه چیزی بشنوم که گفتم:


-بعدش چیشد عمه ...

چشمانش پر آب شد:

-حاج بابا شبانه ایرج رو فرستاد تهران و مادرتم تا صبح تو
یه اتاق زندانی کرد که دوباره کاری دستش نده، صبح روز
بعد هم بساط عروسی رو به پا کرد. اما چه عروسی ای ...
از دل هممون خون می چکید به جز حاج بابا و خانواده خان
جاوید، حتی خود حسین هم یک لحظه اخم هاش باز
نمیشد ... درست بود هیچ موقع صمیمیت خاصی با ایرج
نداشت؛ ولی خیلی از مواقع هم دیده بودم که چطور کم و
بیش حمایتش می کرد، ولی تو قضیه ازدواج هم کاری از
دستش بر نمی اومد.

-حاج حسین نمی تونسست کاری کنه که حداقل عروسی
عقب بیفته؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_484 

-مگه دست اون بود دخترم؟ حاج بابا و خان جاوید تمام تدارکات رو به پا کرده بودند و هیچ احد و ناسی جرأت یک کلام مخالفت کردن رو نداشت.

بمیرم برای دل مادرم ... برای حال پدرم در آن روزهای سرد و تاریک ...

-حمیرا مثل ربات شده بود. لباس عروسی که همه اون موقع ها آرزوی پوشیدن رو داشتند، برای حمیرا حکم کفن رو پیدا کرده بود. نمی دونم حاج بابا پنهونی چی تو گوشش خونده بود، که بدون جار و جنجال و یا حتی یک قطره اشک گذاشت رخت عروسی تنش کنند و صورتشو بزرگ دوزک کنند ... ولی حمیرا اون حمیرایی که ما می شناختیم نبود ... خشک شده فقط طبق دستورات عمل می کرد ... هیچ کلمه ای روی زبانش جاری نمی شد ... انگار بزرگترین شوک زندگی بهش وارد شده بود.

دلَم می خواست زار بزَنم برای مادرم ... مادری که در کمال بی انصافی در این خانواده با بد نامی یادش می کردند.

-عروسی رو خونه ما برگذار کردند ... حسین و اتابک لباس دامادی به تن کرده بودند و اشرف و حمیرا هم لباس عروس ... اما تنها لبخند واقعی روی لب اشرف و اتابک خان بود ... حتی حسین هم با اتفاقات افتاده تظاهر به خوشحالی می کرد، که اونم مجبور بود.

انگشتان عمه برای هزارمین بار روی تصویر مادرم به حرکت در آمدند.


-عروسی همونطوری که حاج بابا و خان جاوید می خواستند و در نظر داشتند برگذار شد. مجلل و باشکوه ... تمام ایل و تبار و همسایه هارو دعوت کرده بودند. هیچ چیز کم و کسری وجود نداشت. مراسم هم به بهترین شکل ممکن تموم شد. حمیرا و اتابک و اشرف و حسین به خونه ای که حاج بابا و خان جاوید و تو همون یک هفته همه چیزش رو

تکمیل کرده بودند، رفتند. نگذاشتند که عروس و دوماد حتی به مدت کوتاه نامزد باشند و یا تو عقد باقی بمانند، سریع تو یک هفته همه چیز رو مهیا کرده بودند و عروس و دوماد رو فرستادن سر خونه زندگی شون.

قطرات اشک یکی پس از دیگری از چشمان عمه روی تصویر مادرم فرو می ریخت.

-این عکس رو لحظه آخری که حمیرا می خواست خونه حاج بابا رو ترک کنه گرفته شد. تو اون شبی که سخت ترین شب بود برای همه به خصوص حمیرایی که مثل ربات بود، دم رفتن چشماش پر اشک شده بود ولی حتی اجازه ریختن یک قطره از چشماش رو نداد. حتی وقتی هم که بغلش کردم و به گریه افتادم، نداشت یک قطره اشکش بریزه و خشک شده و ایستاده بود تا بغل کردن ما تموم بشه.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_485 

با صدای گرفته ای زمزمه کردم:

-یعنی به همون سادگی تمام رویاهای مامان و بابام رو
ازشون گرفتند و زندگی شونو تباه کردند؟

سری با یأس تکان داد:

-آره دخترم ... شاید برای ما ساده گذشت ولی من شاهد
آب شدن و ذره ذره مردن حمیرا بودم.

با بیزاری پرسیدم:

-اتابک خان چطور قبول کرد که وقتی مادرم دلش جای
دیگس رو به عقد خودش در بیاره؟

لبخند عمه تلخ ترین لبخندی بود که تا به امروز دیده بودم:

-اتابک خان؟! خود خواه تر از این حرفا بود که بخواد
احساس مادرت رو در نظر بگیره.

آلبوم را به سینه اش چسباند:


-اون از همون اولش می دونست مادرت و ایرج دلشون پیش همه ... همه می دونستند ... ولی انقدر تو خودخواهی ها و خواسته های خودشون غرق شده بودند که احساس حمیرا و ایرج براشون هیچ اهمیتی نداشت.


ای کاش ازدواج مادرم با اتابک خان واقعیت نداشت ... ای کاش در همان خیال خود که گمان می بردم پدر و مادرم تنها با مخالفت خانواده رو به رو شده اند و بعد از ازدواج راهشان جدا ساخته بودند، باقی می ماندم ...

-بعدش چه اتفاقاتی افتاد عمه ... چه اتفاقاتی که اشرف بانو به خودش اجازه میده به مادرم هر صفتی رو نسبت بده. به خودش اجازه میده تصویر زیبا و پاک و ساده مادرم رو مقابل چشمای من و بقیه با حرفایی که حتی فکر کردن بهشون سخته آلوده کنه ... اصلا نمی تونم باور کنم اون حرفا رو عمه ... هضمش خیلی برام سخته.

یک دستش را از آلبومی که هنوز به سینه اش چسبانده بود
کند و دستم را در میان انگشتان سردش گرفت.

-می دونم عزیزکم ... فکر کردی شنیدن اون حرفا برای من
راحت بود؟ اما تو تموم این سالهایی که کنار این خانواده
زندگی کردم دیدم که وقتی اشرف از کوره در میره و حق به
جانب حرف میزنه هیچکس نمی تونه مقابلش بایسته ...
اکثر وقتا سعی می کنه آرام و منطقی مسائل رو حل و
فصل کنه ولی بعد رفتن پوریا و آیه اشرف خیلی تغییر کرد.
به خاطر سخته ای که از سر گذروند، چند مدتی بیمارستان
بستری بود، دیگه همه مراعات حالش رو می کنند. چون
دکتر گفته بود اگه بار دیگه تو موقعیت استرس زایی قرار
بگیری زنده بودنش رو با سخته ی دیگه تضمین نمی کنه.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

چشمانم با درد روی هم نشست.

-اگه دیشب هر کدوممون به نحوی خیلی قاطع مقابل اشرف نایستادیم یک دلایلش همین حالی که داره، بود. چون

دهن به دهن گذاشتن با اشرف فقط آشفته ترش می کنه و
اوضاع رو وخیم تر ... باید از راه خیلی آروم و بدون تنشی-
مسئله رو حل کنیم که دوباره خدای نکرده ایست قلبی
نکنه ...

-عمه حرفای شما درست، اما این دلیل نمیشه که هر حرفی
رو به مادرم نسبت بده ...

پلک های متورمش را بهم فشرد:

-می دونم گلبرگم ... جدای از حال جسمی بدی که اشرف
داره، گذشته خیلی براش گرون تموم شده. اون حمیرا رو
مقصر مرگ خان جاوید می دونه.

-چرا آخه ... یعنی مادرم ...

با افسوس سری به طرفین تکان داد:

-چهار سال از ازدواج اتابک و حمیرا می گذشت، چهار سالی که حمیرا روز به روز ضعیف تر و پیرتر و افسرده تر میشد. حاج بابا از همون اول قدغن کرده بود که دیگه به هیچ عنوان اسم ایرج تو خونه و زندگی شون نیاد. می گفت حمیرا بالاخره همه چیزو فراموش می کنه و مجبوره تن بده به زندگی کردن با اتابک. همونطورم بود. حمیرا واقعا به اجبار تن داده بود به زندگی ای که براش ساخته بودند و هیچ اثری از سر زندگی قبلی ای که داشت، تو وجود این زن پیدا نمی شد. روز به روز چهره اش شکسته تر می شد و حتی به خاطر آیه هم یه لبخند رو لباش نمی اومد. به قدری دچار افسردگی شده بود که هر کسی متوجه حال وخیمش می شد. مادرم و حاج بابام متوجه اوضاع به وجود اومده بودند، ولی کاری هم برای بهبودی حالش نمی کردند. می دونستند که چه ظلمی در حق حمیرا کردند ولی دیگه فایده ای نداشت این دونستن!


-اتابک خان چی؟ اون با دیدن حال بد مادرم پشیمون نبود از ازدواج؟

آلبوم را دوباره روی زانوهایش گذاشت و دست مرا هم رها ساخت.

-از سال دوم به بعد بود، غر غرای اتابک خان شروع شده بود. از گوشه و کنار حرفاش به گوشم می رسید که می گفت، حمیرا زن زندگی نیست ... دل به هیچی نمیده ... می گفت انگار با یک زن لال ازدواج کرده و هیچ هم صحبتی نداره. شمارشش از دستم در رفته ولی بارها شکایت حمیرا رو برای حاج بابا آورده بود. می گفت حتی شده تا یک هفته یک کلمه هم باهاش حرف نزده. می گفت دعوا نمی کنه و فقط تو سکوت کامل و بی روح کنارش داره روز رو شب می کنه و شب رو روز ...

آخ امان از دل حمیرا ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_487 

-حاج بابا با دیدن اینکه اوضاع وخیمه و باید کاری کنه تا
اتابک دوباره شکایت نکنه، چندین بار رفت به سراغ حمیرا
... ولی فایده نداشت. اون موقع ها هم رسم روانشناس

رفتن نبود که ... همه عاجز مونده بودند تو کار حمیرا ... می گفتند با اومدن بچه حالش خوب میشه، ولی حتی با اومدن آیه تو زندگی شون، هیچ تاثیر مثبتی به حال حمیرا نداشت. به افسردگی شدیدی گرفتار شده بود. حرف زدن هیچ کدوم از ما هم چاره ساز نبود. دیگه همه بریده بودند. حتی می تونستم پشیمونی رو توی نگاه اتابک ببینم که چرا با حمیرا ازدواج کرده. از طرفی شنیده بودم زیر گوشش مدام ورد می خونددند که دوباره با وجود حمیرا یه زن دیگه بگیره و به پای یک زن افسرده زندگی شو تباه نکنه.

-زندگی و حال مادرم اون وسط مهم نبود؟

پوزخندی زد:

-به تنها چیزی که اهمیت نمی دادن حال مادرت بود و همه به دنبال راضی کردن اتابک بودند که حمیرا حالش خوبه و خیلی سخت نگیره و یا زن دوباره بگیره.

پوزخند عمه به روی لبان من هم سرایت کرد.

-دوران سرد و تاریکی بود تا اینکه ...

تپش قلبم در بالاترین حد ممکن قرار گرفت.

-تا اینکه یک روز حاج بابا هممون رو دعوت کرده بود که نهار رو منزلش باشیم. تو حیاط نشسته بودیم و بعد از نهار بود که حمیرا به دنبال صدای گریه آیه که از ته حیاط می اومد از کنارمون بلند و شد به ته حیاط رفت. نمی دونم چقدر گذشت ولی وقتی صدای جیغ خدمتکار حاج بابا رو از آخر حیاط شنیدیم همه سراسیمه به همون سمت رفتیم ... ولی ای کاش که هیچ وقت نمی رفتیم.

لب به دندان گرفتم و آرزو کردم گفته عمه، آن چیزی نباشد که اشرف بانو از آن اتفاق به بدی یاد کرده بود.

-وقتی رسیدیم ته حیاط، حمیرا رو بیهوش بغل ایرج دیدیم.

چشمانم ناخودآگاه بسته شد.


-واویلا به پا شد. بدون اینکه اجازه صحبت به ایرج رو بدن، اتابک به سمتش حمله کرد و کتک کاری شروع شد. فحاشی ها و حرف هایی که نباید گفته می شد.

اشک های خشک شده من و عمه دوباره از سر گرفته شدند.

-به سختی تونستیم اون قائله رو خاتمه بدیم. ولی دیگه هیچ چیز مثل سابق نشد. البته ایرج در کمال صداقت همه چیز رو توضیح داد، ولی کسی باور نمی کرد.

بی تاب پرسیدم:

-بابام چی گفته بود عمه؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_488 

-از بداقبالی شون بود، که ایرج بعد از چهارسال از تهران میاد و همون لحظه‌ای که وارد حیاط میشه، صدای گریه آیه رو می شنوه و به همون سمت می‌ره. تو همون لحظه هم حمیرا خودشو به ته حیاط می‌رسونه و با دیدن ایرج با شوکی که از دیدنش بهش وارد میشه از هوش میره. این ماجرای بود ایرج برامون تعریف کرد، ولی صحنه‌ای که همگی ما دیدیم کاری کرد که اتابک خان کینه‌ای که از حمیرا و ایرج به دل گرفته بود رو به خاطر همین قضیه طور دیگه ای بروز بده.

-یعنی واقعا باور نکردن؟

سری به طرفین تکان داد:

-اتابک خان به هیچ وجه زیر بار واقعیت نرفت. می‌گفت ایرج پنهونی دست به ناموسش زده و اصلا اومدنش به مشهد به خاطر حمیرا بوده.

-یعنی چی ... مگه میشه به این سادگی به کسی تهمت زد؟

-برای اتابک خان این چیزا مهم نبود. از اینکه چهار سال حمیرا به خاطر جدایی از ایرج دچار افسردگی شده بود و دل به زندگی باهاش نداده بود، موقعیت خوبی رو دیده بود که تمام دق و دلی هاشو خالی کنه و همه چیزو به نفع خودش تموم کنه.

-حاج بابا چی؟ اونم دوباره تن داد به حرف های اتابک خان؟

عمه آلبوم را بست و کمی جا به جا شد. نفس سنگینش را بیرون فرستاد و لحظه ای پلک هایش را روی هم فشرد. بعد از یک دقیقه که من تنها خیره به چهره اش باقی مانده بودم، لب تکان داد:

-اوضاع طور دیگه ای چرخید، حمیرا بعد از بهوش اومدنش اولین چیزی که به زبونش آورد اسم ایرج بود. وقتی هم که

هوشش سر جاش اومد. بی تاب و بی قرار مثل کسایی که دارند مواد ترک می کنند خودشو به در و دیوار می زد. انگار مسکن تمام درد هاش ایرج بود. هیچکس توانایی آروم کردنش رو نداشت. مادرت مریض ایرج شده بود مروارید ... ایرج براش هم درد بود هم درمان ... تنها کسی— که می تونست حمیرا رو از اون حالتی که گرفتارش بود خارج کنه ایرج بود.

با تردید پرسیدم:

-یعنی مادرم می خواست که برگرده به ایرج؟


پلک بهم فشرد و نفس من در سینه با وجود اتابک خان در زندگی مادرم، لحظه‌ای حبس شد.


-ایرج با شنیدن حال خراب حمیرا از تهران به سختی خودشو رسونده بود به مشهد. به گفته خودش می خواسته واقعا ببینه چیزایی که به گوشش رسیده راسته و یا حمیرا واقعا دل

به زندگی با اتابک داده؛ و وقتی به اون صورت با هم دیدار داشتند، فهمیده تمام حرف هایی که شنیده حقیقت داشته.

دست روی دهان فشردم و انگشتان عمه مشت شدند.

-تو همون روزا بود که حمیرا دم از طلاق زد. اتابک دیوونه شده بود، تا جایی که حمیرا رو به باد کتک گرفت و تا سر حد مرگ کتکش زد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_489 

دست روی قلبم فشردم. کاش عمه زودتر تمام می کرد این
قصه پر درد بی پایان را ...

-فامیل و اطرافیان‌ش هم بنزین روی آتیش شده بودند و
انگ بی غیرتی به اتابک خان می زدند. که زنت چشمش به
معشوقش خورده و دیگه تو خونت نمی مونه. اینکه نباید
بری زنتو از بغل غریبه ها جمع کنی و طلاقش بدی راحت
تری ...

زیر لب نام خدا را زمزمه کردم برای آرام گرفتن تپش های
قلبم.

-حمیرا هم به مرز جنون رسیده بود، با وجود حرف های
اطرافیانش و حال اتابک بدون هیچ واژه ای روی طلاق
پافشاری می کرد و دست بردار نبود.

-بابام چی عمه ... اون کجا بود.

-ایرج طفلی نمی دونست با اومدنش چنین فاجعه ای به بار
میاد. مثلاً قرار بوده یک روزه برگرده تهران ... ولی هممون
هم می دونستیم راضی به طلاق حمیرا از اتابکه.

دست روی صورت گر گرفته ام گذاشتم.

-خلاصه آشوبِ خونه خراب کنی بین دو خانواده ایجاد شده بود، وقتی این آشوب و فاجعه به بالاترین حد ممکن رسید که حمیرا ...

سکوتش دلم را پایین ریخت که نامش را صدا زدم. عمه چشم گرفت و سر پایین انداخت:

-اتابک مچ حمیرا رو وقتی که داشته با ایرج پشت ساختمون حرف میزده که باهاش فرار کنه تا اتابک مجبور به طلاق غیابی بشه، گرفت.

-وای ...

-قیامت واقعی تازه به پا شده بود ... اتابک قصد ریختن خون ایرج و حمیرا رو داشت که جلوش رو گرفتند.

چرا تمام نمیشد؟

-حمیرا با کتک هایی که از دست اتابک خان خورد تا پای مرگ رفت و چند روزی بیمارستان بستری شد. ایرج هم متواری شده بود. از همون روز به بعد دیگه آب خوش از گلوی کسی- پایین نرفت. اتابک خان که به اندازه کافی دلش از حمیرا پر بود، خبرش رسید که بعد اینکه از بیمارستان مرخصش کرده، یک راست بردتش دادگاه و با پارتی بازی و خیلی سریع حمیرا رو طلاق داده.

سوزش چشمانم به قلبم رسیده بود که مدام تیر می کشید.


-خان جاوید و حاج بابا وقتی فهمیدن که اتابک خان حمیرا رو طلاق داده، رسماً قصد کشتن اتابک و حمیرا رو پیدا کرده بودند. ولی اتابک زیر همه چی زده بود و بعد طلاق، دست حمیرا رو گرفت و با یک ساک پرتش کرد خونه حاج بابا و گفت زنی که چشمش دنبال مرد دیگه ای باشه رو نمی خواد و پیشکش پدرش باشه. با بدترین لحن ممکن گفت که حمیرا بدکاره و اون آبروش رو از سر راه نیورده و دیگه نمی خواد پای حمیرا به خونش باز بشه. گفت حمیرا

به هیچ وجه حق دیدن آیه رو نداره و نباید از چند کیلومتری
خونش رد بشه، هر چی از دهنش دراومد بار خانواده ما کرد
و بعدش گذاشت رفت.

شنیدن این حرف ها حتی از اتفاق دیشب هم دردناک تر
بود برایم ...

عمه انگار حالم را فهمید که سریع گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟ چرا رنگت پریده؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_490 

دستی به صورت‌م کشیدم و سعی کردم کمی به خود آیم:

-خوبم عمه خوبم ... بقیش رو بگید ...

با نگرانی دست روی صورت‌م گذاشت:

-میخوای بذارم برای یه فرصت دیگه؟ انگار حالت خوب نیست عزیزکم ... منم یک دم دارم روضه میخونم و حواسم به حال تو نبود اصلا.

دست روی دستش گذاشتم:

-بگید عمه ... بذارید تموم بشه. می خوام تموم ماجرا رو
همین حالا بفهمم ...

-ولی ...

برای اطمینان به لبانم طرح لبخند دادم:

-خوبم عمه ... یعنی منتظرم ... بعدش چیشد؟ مامان و
بابام چیشدن؟

با تردید لبانش را لحظه ای بهم فشرد و گفت:

-اون آتیشی- که به پا شده بود با هیچ آبی خاموش نمیشد
دخترکم. حمیرا و ایرج هم اینومی دونستند که فرصت رو از
دست ندادند و اینبار روز بعد، بدون اینکه کسی- چیزی
بفهمه یکباره غیب شدند.

ناباور لب زدم:

-یعنی چی؟

-رفتند عمه ... همون فراری که اشرف مدام ازش دم میزنه به همین خاطر بود. حمیرا می دونست دیگه جایی تو خونه حاج بابا نداره ... خونه اتابک هم که نمی تونست بره، اتابک آیه رو هم به طور کامل ازش گرفته بود و دیگه دلخوشی برای موندن نداشت، از طرفی ایرج هم از اون بدتر جایی تو مشهد نداشت. خب را هم به گوش ایرج رسیده بود که نمی دونم چطوری و فردای همون روز فرار کردن و برای همیشه رفتند.

-حاج بابا کسی رو دنبالشون نفرستاد؟

سری به طرفین تکان داد:

-نه، می دونست که حتی اگه حمیرا رو برگردونه دیگه چیزی مثل سابق نمیشه و با اون اتفاقاتی که افتاده بود بدتر آبروریزی میشد و برای همیشه قید حمیرا رو زد.

دستی زیر پلک هایش کشید:

-تو همون روزا بود که خان جاوید نتونست غم اون اتفاقات و حرف های مردم رو تحمل کنه. حرف هایی که مردم یک کلاغ و چهل کلاغ کرده بودند و مدام دو خانواده رو آزار و اذیت می دادن. حرف هایی که حتی روم نمیشه به زبون بیارم ...

تو خودم جمع شدم و با صدای ضعیفی پرسیدم:

-اتا بک خان دیگه کاری نکرد؟

-اون همون موقعه ای که حمیرا رو طلاق داده بود، انگار
براش حمیرا مرده بود و اصلا اهمیت نداشت که چی پشت
سرمون می گفتند، ولی خان جاوید نتونست تحمل کنه اون
اتفاقات رو که سخته کرد و به هفته نکشید قلبش یاریش
نکرد و فوت کرد.

پلک هایم به سرعت بسته شد و سرم را روی زانوهایم
گذاشتم.

-زندگی هممون به بدترین شکل ممکن تلخ شده بود. همه
حمیرا و ایرج رو مقصر-مرگ خان جاوید می دونستند. اون
روزا اشرف آروم نمیشد و اتفاقات افتاده زندگی حسین و
اشرف رو هم تهدید می کرد. همه چیز به طرز فجیعی بهم
پیچیده بود. حاج بابا اخطار داده بود که دختری به نام
حمیرا نداره و اگه حتی کوچکترین اسمی ازش به زبون یکی از
ماها بیاد، طرف حکم حمیرا رو براش پیدا می کنه.

#مرواریدی_در_صدف 🦋

#پارت_491 🦋

دست عمه را روی سرم احساس کردم:

-دیگه سرتو درد نمیارم دخترکم، نمی خوام از دوران سیاهی که بعد اون ماجراها داشتیم برات بگم. ولی بدون برای هممون سخت گذشت. خیلی خیلی سخت.

هیچ خبری هم از حمیرا و ایرج نداشتیم و حق خبر گرفتن هم نداشتیم. درسته که زندگی هممون تحت تاثیر اون ماجراها به بدترین شکل ممکن سپری شد و من هیچ موقع مستقیم به حاج بابا و مادرم چیزی نگفتم ... اما زندگی هممون می تونست به بهترین شکل ممکن رقم بخوره، اگه حاج بابا ذره ای به خواسته ایرج و حمیرا توجه می کرد... اگه خودخواهی شو کنار میذاشت و همون اول درخواست خان جاوید رو برای ازدواج اتابک و حمیرا با احترام رد می کرد و به خاطر کینه به ایرج و دینی که بی جهت نسبت به خان جاوید احساس می کرد، زندگی هممون رو سیاه نمی کرد. از طرف دیگه اگه اتابک خان از غرور کاذبی که داشت و با دیدن علاقه ایرج و حمیرا کنار می کشید، هیچ وقت چنین اتفاقاتی نمی افتاد. نمیگم حمیرا و ایرج مقصر نیستند، اما تو اون روزگار اولین جرقه اون اشتباه بزرگ از سمت بقیه زده شد تا ایرج و حمیرا ...

چشمانم به مانند گدازه های سوزان در حال جوشیدن بودند.

خدا همگی شونو رحمت کنه، اون دوران سیاه به هر تلخی و سختی که بود گذشت، اما هنوز اثرات اون ازدواج نادرست اتابک خان و حمیرا رو دارم به چشم می بینم.

ایرج و حمیرایی که باز هم بعد با هم بودنشون، با بی پولی دست و پنجه نرم کردند و مریضی امونشون نداد. آیه ای که در حسرت دیدن مادرش بزرگ شد و تویی که هنوز که هنوزه داری تقاص گناه نکردت رو پس میدی ... چرا؟ چون فقط بچه حمیرا و ایرجی!

بوسه های عمه روی سرم نمی توانست حالی که دچارش شده بودم را تسکین دهد ...

ولی من نمیدارم دخترکم ... تا جایی که توان داشته باشم نمیدارم تقاص گناه بقیه رو تو پس بدی. تو تنها یادگار حمیرا

و ایرجی برای من. به همون اندازه عزیزی برام. نمیذارم
زندگیت تباه بشه.

لب به دندان گرفتم تا بغضم پر صدا نشکند.

-هممون تو این سالها به طریقی تقاص پس دادیم. حرف
های اشرف رو به دل نگیر عزیزم، تو این سالها کسی-مقابل
اشرف حتی جرأت اینکه اسم حمیرا و ایرج رو بیاره نداشته.
مخصوصا کینه ای که از حمیرا داره، قابل توصیف نیست،
چون علاوه بر مرگ خان جاوید تا زمانی که اتابک خان
دوباره ازدواج کرد، آیه تو بغل اشرف بزرگ شد. برای همین
براش سنگین تموم شده که حاج حسین پنهانی تورو آورده
پیش ما.

کاش لحظاتی تنها می بودم.

-اما من می تونم قسم بخورم ایرج و حمیرا تو دورانی که
حمیرا، زن اتابک بود هیچ کاری ناموسی انجام ندادند که

بقیه مدام دارند از شون به بدی یاد می کنند، اشتباهشون
قراری بود که با هم گذاشتند تا زندگی شونو نجات بدن.
همه می دونستیم حمیرا هیچ وقت دل به اتابک خان نداده
و با گفتن اینکه طلاق می خواست، چه قصدی داره. ولی
وقتی کسی— گوش به حرفاش نداد اونم، دیگه برید از همه
چیز ... کاری که نباید می کرد رو انجام داد ... قبول دارم
حمیرا باید بعد طلاق اون قرار رو می داشت اما خب ...
دیگه شد ... و دوران سیاه زندگی ما هم ادامه دار تر شد.


آرزویم مبنی بر اینکه لحظاتی تنها باشم، با شنیدن صدای
آیفون به زودی برآورده شد. تکان خوردن عمه از روی
تخت را متوجه شدم و جمله اش که گفت:

-برم ببینم کیه ... الان حاجی و آرش هم از راه میرسند. سرتو
درد اوردم عزیزکم، تو یکم استراحت کن برای نهار صدات می
زنم.

عكس العملی نشان ندادم و عمه هم بدون گفتن حرفی
دیگر از اتاق بیرون رفت.

با شنیدن صدای بسته شدن درب اتاق، سر از روی زانو
برداشتم. دست روی دهانم فشردم و بغضم در بدترین
حالت ممکن شکست.

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_492 

آرام درب حیاط را بستم و به سوی ماشینش چرخیدم. ماشینینی که روزهای اخیر با سوار شدن در آن حس فوق العاده ای در ذره به ذره وجودم برانگیخته می شد. اما حالا و در این لحظه دیگر خبری از آن حس نبود و جایش را تردید و خجالت زدگی پر کرده بود.

سر روی فرمان گذاشته بود، از همین فاصله هم می توانستم کلافگی اش را تخمین بزنم. نگاه کردنم طولی نکشید که سر

از روی فرمان بلند کرد و چشم در چشم یکدیگر لحظه ای ثابت ماندیم.

بند کیفم را در مشیت فشردم و سر پایین انداختم. با قدم های آرام به سوی ماشینش پیش رفتم و در آرام ترین حالت ممکن روی صندلی شاگرد و کنارش جای گرفتم.

با دلتنگی ای که در وجودم نهفته بود، نفس عمیق نامحسوسی از فضای بینمان برداشتم و سلام آرامی را زمزمه کردم. همانگونه پاسخ گرفتم و ماشین به راه افتاد. بند کیفم در میان انگشتانم همچنان در حال فشردن بود، سر بالا کشیدم و نگاه به بیرون دادم.

نمی دانستم مقصدمان کجاست، اما بعد از یک روز ندیدنش و حال بسیار نا بسامانی که از سر گذرانده بودم، بودن در کنارش حتی موقت می توانست انرژی هر چند اندک برای سر پا ماندنم را تقویت کند.

هیچگاه گمان نمی بردم، روزی حتی طالب نفس کشیدن در
هوای اطراف پسر حاج حسین باشم. اما حالا ...! پوزخندی
گوشه لبانم جای گرفت، کجای زندگی من عادی بود که
انتظار داشتم باقی اش عادی و عاشقانه پیش رود؟

نمی دانم مسیر مقصد مورد نظر پارسا چقدر طول کشید،
اما زمانی که ماشین را پارک کرد، با نگاهی به اطراف متوجه
شدم محیط باز را برای صحبت کردن انتخاب کرده است.

به طرز عجیبی آرام بود اما با نیم نگاهی توانستم گره کوچکی
که در میان ابروانش جا خوش کرده بود را ببینم. همزمان با
هم پیاده شدیم. ریموت ماشین را فشرد و دستش را به
سمت راست گرفت:


-از این طرف.


باز هم در سکوت همراهی اش کردم. پله های طویلی به
سمت بالا در منطقه دیدمان بود.

مسیری طولانی را به سمت بالا پیش رفتیم. در دو قدمی ام دست در جیب و در حالیکه سر پایین انداخته بود، همراهی ام می کرد. نه من سخنی بر لبم می آمد نه او ...

عمق دلخوری و ناراحتی اش برایم قابل لمس بود. اما توقع زیادی بود اگر از او می خواستم که فقط به مدت چند لحظه خودش را جای من گذاشته و بفهمد با وجود اینکه اشتباه فاحشی را دچار شده بودم، اما چاره ای هم نداشتم!

با اشاره دستش نیمکتی را نشانم داد. به همان سمت رفتیم و در نهایت رو به منظره ای که واقعا چشم نواز بود با فاصله از هم روی نیمکت جای گرفتیم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

باد ملایمی می وزید و بوی بهاری که در آستانه نزدیک شدن بود را با جان و دل به عمق جانم کشیدم. گریه های متوالی دو شب و روزم چشمانم را ملتهب و سوزان کرده بود. اما حالا در این هوا و طبیعت پیش رو انگار نفسم راه خودش را بعد از دو روز پیدا کرده بود.

سکوت میانمان کمی بیش از حد طولانی شده بود. برای من مانعی نداشت، اما از اینکه چهره پارسا را اینگونه در هم و گرفته ببینم نتوانستم تاب بیاورم که با صدای آرامی مسخره ترین سوال ممکن را پرسیدم:

-خوبی؟

پوزخند کم‌رنگی گوشه لبانش جای داد و با مکث نگاه از دستان قلاب شده اش گرفت و به سویم سر چرخاند. نگاهش پاسخ کاملی بود برای سوالم ... اما دلم شنیدن صدایش را می خواست برای ذره ای آرام گرفتن.

-چرا گذاشتی به این نقطه برسیم مروارید؟

لبم را لحظه ای از داخل گاز گرفتم. اما همانکه خواستم پاسخی بدهم پیش دستی کرد:

-فقط خواهش می کنم، دوباره نخواه که پشت حاج حسین
قایم بشی و بگی به اجبار اون بوده.

درمانده گفتم:

-بوده پارسا ... حجم عظیمی از این پنهانکاری به خواست
حاج حسین بود.

-تو چی، تو هیچ نقشی نداشتی؟

صادقانه پلک بهم فشردم:

-گناه من در مقابل تو، حتی سنگین تر از گناه حاج حسین.
اینو به خوبی می دونم.

-چرا؟ چرا نیومدی سراغم و حقیقت رو بگی؟

درمانده لحظه ای نگاه گرفتم:

-ترس ... ترس از دست دادنت.

-حتی زمانی که دل بهم نداده بودیم هم ترس داشتی؟

شانه ای بالا انداختم:

-اون موقع برام اهمیتی نداشت که بدونی یا ندونی، نمی خواستم خودمو و حاج حسینو به دردسر بندازم. با خودم می گفتم، این یکسال تموم میشه و تو و بقیه هم بدون اینکه چیزی بفهمید، من از زندگی تون میرم. ولی وقتی ...

-من اونقدرها هم بی منطق و ترسناک نبودم که وقتی حقیقت رو از تو بشنوم به بدترین شکل ممکن باهات برخورد کنم.

سری تکان دادم:


-می دونم، هنوز هم با وجود اینکه به بدترین شکل ممکن حقیقت رو فهمیدی، برام ترسناک نیستی. اما ترس من از دست دادن شخص خودت بود پارسا. تا زمانی که به سمت کشیده نشده بودم، خیال می کردم، خب مگه قراره چه اتفاقی بیفته ... مثل همیشه بعد این یکسال دوباره تنهایی زندگی می کنم ...

نگاه چسباندم به نگاه ناخوانایش:

-اما وقتی که پای دلمون وسط اومد ... ترس اینکه چطور بهت بگم و تو ممکنه به خاطرش منو ترک کنی منو به مرحله جنون می رسوند پارسا ...

چشمانش را بهم فشرد و زیر لب گفت:

-آخرش چی مروارید؟ اگه اون شب حاج صادق واقعی نمی
خواست یادی از حاج بابا بکنه و حقایق بر ملا نمیشد، تا
کجا می خواستی پیش بری و چیزی نگی؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_494 

جمع تر نشستم و در خودم فرو رفتم. حقیقت را به زبان
آوردم:

-نمی دونم، اما بالاخره یک روز جرأت گفتنش رو پیدا می
کردم.

با کمی سکوت صدایش در گوشم نشست:

-اگه می گفتم، اگه من زودتر حقیقت رو می فهمیدم، هیچ
وقت نمیداشتم اتفاقات پریشب اتفاق بیفته. به کسی اجازه
نمی دادم که بخواد حتی صداشو برات بالا بیره، نه اینکه
متهم بشی. به گناه های نکرده، نه اینکه قربانی بشی. وسط
جمعی که هیچگونه دل خوشی از مادرت ندارند و تو رو به
گناه مادرت، با حرفاشون مجازات کنند.

لب به دندان گزیدم. او با صدای گرفته ادامه داد:

-من پریشب فقط در حال تحلیل اتفاقات و حقایق بودم که لحظه به لحظه می شنیدم. هر لحظه گیج تر و آشفته تر می شدم، که واقعا این حرفا واقعیت داره؟ مرواریدی که من می شناسم چنین بازی کثیفی رو با من به راه انداخته؟

-پارسا ...

دستش را مقابلم گرفت:

-هیچ حرفی نمی تونه کارت رو توجیه کنه مروارید ... هیچ حرکت و کاری نمی تونه این حجم از دلشکستگی که نسبت بهت دچار شدم رو جبران کنه.

با نا امیدی نگاهم را در میان چشمانش چرخاندم.

از کنارم برخاست و دو قدم جلو رفت. چنگ به میان
موهایش کشید و پشت به من ادامه داد:

-نمی‌تونم باور کنم اون مرواریدی که من شناختم چنین
کاری با من کرده باشه، تو بازی که حاج بابا شروع کنندش
بوده، نقششو انقدر تمیز و بی نقص انجام داده که حتی به
گوشه ذهنم خطور نکنه که ممکنه یک درصد از حرفاتون
دروغ بوده باشه.

برخاستم و پشت سرش و در یک قدمی اش ایستادم.

-پارسا به خدا قسم از یک جایی به بعد، اصلاً گذشته و
حقیقت تو ذهنم نبود و من با خود واقعیم باهات زندگی
کردم نه کسی که قصد گول زدن تو داشته.

به سویم چرخید و رخ به رخ ایستاد:


-دروغ تو و حاج بابا، کل این یکسالی که با هم داشتیم رو برای من زیر سوال برده مروارید ... حتی خوش ترین لحظاتی که باهات تجربه کردم دیگه رنگ و بوشو برام از دست داده.

غده های اشک فعالیتشان را آغاز کردند که آرام آرام، قطره های اشک را به سوی مرکز چشمانم هدایت کردند و لحظه ای تصویر پارسا برایم تار شد.

-اون لحظات بهترین و زیباترین و واقعی ترین لحظاتی بوده که من تجربه کردم پارسا ... هیچ دروغ و نیرنگی نمی تونه اون لحظات رو زیر سوال بیره.

لحظه ای خیره در مردمک هایم باقی ماند، سپس چشم گرفت و دستی محکم به صورتش کشید و با بدترین حال ممکن نجوا کرد:

-تو حتی با هویت دروغین پای سفره عقد با من نشستی
دختر... آخ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_495 

چنگ های محکمش را به میان موهایش فرستاد و پشت به من کرد. اشک هایم روان شد و دستانم مشت.

حاج حسین با پارتی بازی تونست فامیل و مشخصاتم رو عوض کنه ... من اون لحظه ها حال خوبی نداشتم ... اصلا تو این وادی ها نبودم. ولی حاج حسین با کمک چند نفر تونست یه شناسنامه جعلی برام درست کنه ... بهش گفتم این عقد باطله ولی گفت از لحاظ شرعی باطل نیست، چون شخص من دارم به عقد تو درمیاوم و صرفا مشخصات جعلیم نمی تونه که عقدمون رو باطل کنه. من همون اول با شنیدن اینکه باید بخشی از مشخصاتم و تغییر بدم نتونستم کنار بیام پارسا ... ولی بنا به حرف حاج حسین که همه با دونستن فامیل اصلی و نام پدرم به هویتم پی می برند، مجبور شدم به اینکار.

چنگ هایش هنوز در میان موهایش گرفتار بود.

-چطور نفهمیدم ... من چطور نفهمیدم.

نمی خواستم عذاب کشیدنش را ببینم. کنارش ایستادم، اما جرأت گرفتن دستش را نداشتم. می ترسیدم واکنش تندی نشان دهد و من برای هزارمین بار بشکنم.

-پارسا ...

یکباره سر به سویم چرخاند و نگاه قرمز رنگش را به چشمانم دوخت:

-می دونستی چرا مدام بهت می گفتم در لحظه زندگی کن مروارید؟ می دونستی؟

با گریه سری به طرفین به معنای نه تکان دادم. با آشفته گی گفت:

-به خاطر اینکه برای اولین بار خواستم تو زندگی به ندای
قلبم گوش بدم. همه می دونند که من چقدر محافظه کارم
... می دونند بدون تحقیق و نسنجیدن جوانب هیچ حرکتی
و قدمی بر نمی دارم. اما برای اولین بار تو زندگی خواستم
چشم ببندم به ندای عقلی که مدام بهم گوشزد می کرد که
قرارداد شما یکساله ست ... خودتو وابسته نکن ... جلو نرو
... فاصله بگیر ... نکنه دل بدی ...

چشم بستم مروارید، به ندای عقل و منطقم گوش ندادم و
مدام بهت می گفتم بیا در لحظه زندگی کنیم و بدون
سنجیدن جوانب کارمون به جلو پیش بریم.


با تاسف سری به طرفین تکان داد:


-خواستم به دلم به تو، فرصت بدم تا مانعی مقابلشون
نباشه و به جلو پیش برن تا به یه نقطه ای برسند. نمی
دونستم که چشم بستنم این فاجعه رو ببار میاره ... نمی
دونستم بتی که از تو، تو ذهنم ساخته بودم رو این شکلی می
شکنه و خراب می کنه، نمی دونستم ...

با گریه به میان حرفش پریدم:

-پارسا، خواهش می کنم ادامه نده ...

-حالا چطور با خودم و تو کنار پیام از همون لحظه ای اولی
که پای سفره عقد با من نشست با دروغ بوده تا به همین
دو شب پیش، اون دروغ رو ادامه دادی؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_496 

چشمانش دو کاسه خون شده بود.

-می دونی من چقدر اون شب در مقابل اون جمعیت تحقیر
شدم؟ می دونی حتی بیشتر از تو و مادرت و بقیه تحقیر
شدم که زنم با من چنین بازی ای به راه انداخته و من بی
خبر از همه جا یکهو با واقعیت رو به رو شدم؟

آخ امان از درد صدایش ...

-می دونی چطور، شخصیت و غرور و مردونگی موزیر سوال
بردی مروارید؟ می دونی یک دروغ تو با زندگی من چیکار
کرده؟

-ببخش پارسا ...

خنده ای عصبی و کوتاهی کرد.

-این فاجعه ای که پیش اومده، حال من، حال تو، حال
مادرم، حال بقیه با یک بخشش ساده درست میشه به
نظرت؟

-نه نمیشه ... اما تو بگو چیکار کنم ... چیکار کنم تا حتی
ذره ای جبران بشه.

سری به تأسف تکان داد و عقب عقب رفت.

-نمی دونم ... نمی دونم ... تو برزخ قرار گرفتم. تو حالی که
انگار بزرگترین ضربه - زندگی رو خوردم. نمی دونم باید
چیکار کنم، اصلا نمی دونم باید کجا برم و از هجوم این
همه واقعیت به کی پناه ببرم.

دست روی دهان فشردم، تا صدای هق هقم بلند تر از آن
نشود.

-بد کردی مروارید ... بدترین و مهلک ترین ضربه رو به من
زدی.

چطور اعتماد از دست رفته اش را بر می گرداندم؟ زندگی
مان از این لحظه به بعد چطور پیش می رفت؟ من باید چه
می کردم؟

دور تر از من مسیری را رفت و برگشت و در نهایت چشم به
منظره زیر پایش دوخت. منظره ای که غروب خورشید را به

نمایش گذاشته بود. غروبی که انگار به مانند عمر و خوشی
من بود که رو به پایان بود.

پاهایم تحمل وزنم را نداشتند که روی صندلی نشستم و
خیره قامت پارسا شدم. پارسایی که مشخص بود چقدر در
حال کلنجار رفتن با خودش است. زمان از دستم در رفته
بود.

اما زمانی که پارسا به سویم چرخید و قدم برداشت،
خورشید کاملاً در پشت کوه ها پنهان شده و شب، تاریکی
اش را قالب زمین کرده بود.

-بریم ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

گریه هایم تمام شده بود و التهابِ چهرهٔ پارسا هم در تاریک
و روشنی ناشی از چراغ های اطرافمان کمی از شدت اولیه
اش کاسته شده بود.

همراهش شدم. کنار هم داخل ماشین نشستیم و تا رسیدن
به منزل عمه در سکوت پیش رفتیم.

درست به مانند رفتنمان به آن پارک. مقابل منزل عمه ماشین را متوقف کرد و با نیم نگاهی به سمتم زیر لب زمزمه کرد:

-عمه چند پیام برام گذاشته که برنگردونمت به خونه خودمون. از طرفی اونجا هم شرایط به قدری متشنجه که نمی خوام ...

به میان حرفش پریدم.

-می دونم، همینجا می مونم.

با کلافگی سری به تأیید تکان داد:

-فردا دوباره میام تا فکری به حال ...

باز هم نگذاشتم حرفش را تمام کند.

-به فکر من نباش، من پیش عمه راحتم فقط ...

نگاه دلگیرش در میان چشمانم نشست. اما من نتوانستم همچنان خیره به چشمانش باقی بمانم که سر چرخاندم و با ضعیف ترین حالت ممکن نجوا کردم:

-آخر این ماجرا چی میشه ... تو می خوای ...

اینبار او بود که نگذاشت کلامم کاملا منعقد شود.

-فعلا به این مسائل فکر نکن. از طرف من از عمه معذرت بخواه که نمی تونم شام رو کنارشون باشم. باید برم مؤسسه ... کارا بهم پیچیده.

با یادآوری مؤسسه آرام گفتم:

-فردا پیام سرکار؟

سری به طرفین تکان دادن و چشم به رو به رو دوخت.

-فعلا چند مدتی استراحت کن.

استراحت یا ...؟ ادامه ندادم!

دلم نمی آمد از کنارش بروم. مایل بودم ثانیه ها کش بیایند و ساعت ها طول بکشند. نگاه دلتنگم را به روی چهره و در نهایت دستش که روی دنده گذاشته بود چرخاندم.

در تقابل میان عقل و دلم، دلم برنده شد که لحظه ای انگشتان سردم را روی دستش که روی دنده بود گذاشتم. انتظار عکس العمل تندی را داشتم.

اما تنها دنده را در میان انگشتانش فشرد و در سکوت خیره به بیرون باقی ماند. با حالی عجیبی که به سراغم آمده بود، نجوا کردم:

-بابت همه چیز متأسفم پارسا ... آگه راهی جلو پام بذاری، با جون و دل برای برطرف کردن ناراحتی و دلخوری ای که از من داری پیش قدم می‌شم ... من ...

بغضِ نا به‌هنگام اجازه صحبت را از من گرفت که دست کشیدم از انگشتان سرد و مشت شده اش و خودم را از ماشینش بیرون انداختم.

تا لحظه ای که عمه درب را برایم باز کرد و من خودم را داخل حیاط انداختم صدای ماشینش را نشنیدم. تکیه به درب دادم و چشم بستم.

پنج دقیقه بعد با شنیدن صدای لاستیک های ماشینش دست روی دهانم فشردم و به مانند این دو روز، اشک هایم

از یکدیگر پیشی— گرفتند. ضعیف شده بودم ... خیلی
ضعیف ...

کاش هیچ وقت قدم به این شهر نمی گذاشتم.

####

○ دوستان عزیزم در مورد اینکه اکثر شما عزیزان برام پیام
گذاشته بودید که عقد بین مروارید و پارسا باطله باید نکته
ای رو خدمتون بگم!

من به شخصه از دو محضر- دار و همسر- خودم که ده سال سابقه قضاوت داره در این مورد تحقیق کرده بودم و بعد شروع به نوشتن در این مورد کردم.

حرف این سه بزرگوار دقیقا این بود که وقتی که شخصی- حالا با یک شناسنامه دروغین که اسم و مشخصات خودش نیست و عوض کرده، بخواد به عقد کسی- در بیاد، این عقد از لحاظ شرعی باطل نیست، اما از لحاظ قانونی بهش ایراد وارد میشه که بعدا باید برای درست کردن شناسنامه ش اقدام کنه.


یعنی مروارید خودش شخصا در صحنه عقد حضور داشته حالا با هر اسم و مشخصاتی که داره، چون به سن قانونی رسیده و از طرفی پدرش هم فوت شده و قبلا یک ازدواج داشته، پس نیاز به کسب اجازه از کسی- نداره و با هر اسمی و مشخصاتی که داره، وقتی که عاقد شخصا ازش می پرسه که آیا وکالت می دهید که شما رو به عقد فلانی در بیاورم و مروارید می دونه که داره به عقد پارسا در میاد و شخصا وکالت میده، پس این عقد از لحاظ شرعی صحیح هستش.

ولی از لحاظ قانونی تنها شناسنامه ش مورد داره که باید برای درست کردنش اقدام کنه نه اینکه به عقدشون شبهه وارد بشه!

علاوه بر این موضوع، مروارید به هیچ عنوان از مشخصات اصلی دختر حاج صادق که شامل شماره شناسنامه و اسم و جایگاهش و ... سواستفاده نکرده که این موضوع پیش بیاد خودشو جایگزین شخص دیگه ای کرده. حاج حسین فقط و فقط فامیلی و اسم مشابه حاج صادق یاوری رو برای مروارید در نظر گرفته، که این اسم و فامیلی به عنوان مثال می تونست، هر اسم و فامیل دیگه ای هم باشه، اما در اینجا بنا به اینکه بتونه پای مروارید رو به خانواده اش باز کنه، از فامیلی مشابه حاج صادق استفاده کرد.

(از طرفی، این روزها همگی شاهد تغییر فامیل و حذف کردن نام شوهر سابق از شناسنامه ها هستیم، پس حتی اگر از این منظر هم به این قضیه نگاه کنیم، مروارید می تونسته به جز اسمش که اسم واقعیش، مشخصاتشو تغییر بده و

بخواد با یک شناسنامه جدید تو جامعه فعالیت داشته
باشه)

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_498 

«یک ماه بعد»

ماگ را در میان دست فشرده و نفس عمیقی از هوای بهاری گرفتم. شهر خلوت بود و تا حدودی سوت و کور ... به مانند هفته های پیش که مردم در هیاهوی رسیدن به عید نوروز مدام در خیابان ها پرسه می زدن نبود.

تنهایی این شهر، خیابان ها، کوچه ها به مانند تنهایی من بودند. شب عید بود و اکثرا در جوار خانواده هایشان، اما
من ...

من به مانند این یک ماه، شبانه ماگ به دست پناه آورده بودم به بالکن کوچک خانه ای که سی روز بود پذیرای حضورم شده بود. سی روزی که سخت و عجیب گذشته بود، دردناک و غمناک گذشته بود، در بی کسی— و تنهایی گذشته بود.

ادامه دار هم شده بود. تنهایی ام از همان روزی استارت خورد که حاج حسین بدون اطلاع کسی— مرا به این خانه آورده بود. آنقدر جدی و عتاب آور خواسته اش را بر من قالب کرده، که گاهی اوقات نفرتی عمیق از عمق جانم نه نسبت به حاج حسین بلکه نسبت به خودم در وجودم ریشه می دواند.

نفرتی که اجازه داده بودم برای زندگی ام تصمیم بگیرند. مرا به این شهر آورده و به عقد پارسا در آورند، بعد از تقریباً یکسال دوباره مرا از آن آشیانه ای که داشتم دور سازند.

خودم اجازه داده بودم. پارسا درست می گفت، ترسو شده بودم که اجبار حاج حسین را بهانه می کردم. همان اول می توانستم یک نه قاطع بگویم و خودم را از شر این اتفاقاتی که بدون وقفه و پشت سر هم اتفاق افتاده بود، دور سازم.

بزرگترین و مهم ترین مقصر— این ماجرا خودم بودم. باید به مانند بیست و پنج سال پیش، در خفا و به دور از این

خانواده زندگی ام را ادامه می دادم. نباید حمایت حاج حسین را قبول می کردم. نباید اجازه می دادم برایم تصمیم بگیرد و مرا از جایی که زاده شده ام دور سازد ...

باید ایستادگی می کردم و به دور از آن محله ای که داشتم زندگی جدیدی را آغاز می کردم.

باید حاج حسین را مجاب می کردم که می توانم از پس خود و زندگی ام برآیم ... نباید به خاطر غم از دست دادن پدرم و تنهایی و مشکلاتی که گریبانگیرم شده بودم، خودم را وصل این خانواده می کردم.

باید می پذیرفتم که آن تنهایی می ارزید به اتفاقاتی که بعد از آمدن به این شهر برایم اتفاق افتاده بود ...


اما در میان این باید و نباید ها مسئله ای ذهنم را به سمت و سوی دیگری می برد. اینکه این سختی ها به آشنا شدن با پارسا و مهری که در دلم نشست بود می ارزید ... به اینکه در مقابل این اتفاقات، من عشق را تجربه کرده بودم و هر

چند به مدت اندک ولی معنی همسر... و اینکه پشتیبانی از جنس مخالف داشتن به چه معناست را با گوشت و خون حس کرده بودم ولی ...

آهی کشیدم ... اما انگار این احساس و این افکار من تنها یک طرفه و از جانب من بود تا پارسا ... پارسایی که در این یک ماه ... !

نمی دانم اما حق می دادم. اگر قرار بود دیگر پارسا را نداشته باشم، چه سود و چه حاصل از تحمل این همه حقارت و در نهایت نداشتنش؟

با شنیدن صدای زنگ درب خانه نیم نگاهی به پشت سر انداختم و ماگ را در میان دست فشردم. افکارم را پس ذهنم فرستاده و وارد خانه شدم. بدون انداختن شالی بر سر، درب را به روی کسی... که در این یک ماه تنها کسی... بود که به جز من پا در این خانه می گذاشت، باز کردم.

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_499 

با دیدن حجم وسیعی از پلاستیک هایی که در میان دستانش
خود نمایی می کرد، با سلام زیر لبی از مقابل درب کنار رفتم
و مسیر را برایش باز کردم. سری به عنوان سلام تکان داد و
مستقیم به سوی آشپزخانه قدم برداشت.

درب را بستم و بدون رفتن به آشپزخانه روی مبل، مقابل تلویزیون خاموش نشستم. بوی غذایی که در آشپزخانه پیچیده بود و صدای خش خش مانندی که می آمد، نشان از آن داشت، که به مانند این چند وقت اخیر، از رستوران برایم غذا آورده به همراه مخلفات و میوه و سبزیجاتی که اکثر اوقات سهم سطل آشغال می شدن.

اما او باز هم دست نمی کشید از آوردن هر نوع ماده خوراکی یا وسیله ای که احساس می کرد مورد نیاز است. سر در تلفن همراهم فرو بردم که صدای معترضش در فضای آشپزخانه پیچید.

من این خوراکی هارو نمیارم که تو یخچال بگنده و استفاده نشه، میارم که بخوری تا رنگ صورتت برگرده و تقویت بشی، متوجه این موضوع هستی؟

صدایش نزدیک و نزدیک تر شد و از درگاه آشپزخانه به سویم گام برداشت. روی مبل مقابلم نشست و دو ظرف یکبار مصرف و به همراه دوغ و نوشابه را روی میز گذاشت. اخم هایش پر توان در هم تنیده بود.

-اون گازی که تو آشپزخونه به کار گرفته شده و اون وسیله هایی که سر بسته باقی می مونه برای درست کردن غذا هست نه دکور... هر چند وقت یکبار غذا می خوری که زیر چشمت اینجوری گود افتاده؟

غذا؟ نمی دانم! تنها گاهی اوقات برای اینکه جانی در دست و پایم باقی بماند، تکه ای نان در دهان می گذاشتم. سکوتم عاصی ترش کرد. غذاهایی که از رستوران هم می آورد، گاهی اوقات دست نخورده سهم سطل آشغال می شد.

-چته دختر؟ این چه سر و شکلیه؟ تا کی می خوای خودت و منو شکنجه بدی با این کارات؟

گوشی را کنار ظرف غذایی که بویش زیر بینی ام پیچیده، اما
اشتهایی به خوردنش در وجودم شکل نگرفته بود گذاشتم و
تنها یک سوال پرسیدم:

-کی تموم میشه؟

با مکث و نگاه خیره ای به چشمانم دستی به محاسنش
کشید و او هم تکیه به مبل داد.


-به موقعش، میارمش اینجا و حرف های آخر رو می زنیم.


چشم گرفتم و سر تکان دادم.

-وقتی تکلیف مشخصه، بهتر هر چه سریع تر طلاق رو جلو
بندازیم و از طرفی من تصمیم دارم ...

مصمم نگاه دوباره ام را سويش چرخاندم. اخم های تنیده
اش هم باعث نشد، از جدیت کلامم کاسته شود.

-بعد طلاق برگردم یزد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_500 

بُهت چشمانش همان چیزی بود که تصور می کردم. تقریباً
چند ثانیه طول کشید تا به خود آید:

-معلوم هست چی میگی؟

دست به سینه شدم.

-من فکرامو کردم و ...

به میان حرفم پرید:

-مگه دست خودته دختر جون؟ بر می گردی یزدا؟

کمی به سویش متمایل شدم:

-گفتم که من فکرامو کردم، تا به امروز طبق دستورات و حرفای شما پیش رفتم و نتیجه شو هم دیدم، بر می گردم شهر خودم و زندگی مو اونجا دوباره شکل میدم.

خنده عصبی اش هیچ تأثیری در حالت دفاعی ام نداشت.

-که هر چی رشته کرده بودم رو پنبه کنی آره؟

شانه ای با تفاوتی بالا انداختم.

-از همون اول هم این تصمیم اشتباه بود، اصلا با خبر کردن شما توسط پدرم که مرواریدی بعد مرگش وجود داره بزرگترین اشتباه ممکن بود.

نگاهش رنگ غم گرفت.

-بی انصافی، درست مثل مادرت.

خشمگین زیر لب غریدم:

-مادر من بی انصاف نبود، حامی نداشتم، پشت و پناه
نداشت که روزگارش سیاه شد.

طعنه ام را گرفت:

-من اون زمان جوون بودم و اختیاری ...

دستم را مقابل صورتش گرفتم:

-خواهش می کنم، نخواید که خودتون رو بی گناه جلوه
بدید، تنها برادرش بودید و گذاشتید زندگیش تباه بشه. به
خاطر چی؟ به خاطر یکدندگی و منافع پدرتون؟

رنگ چهره اش رو به قرمزی می رفت:

-تو در جایگاهی نیستی منو قضاوت کنی دختر، حدتو بدون.
تا به امروز هر چی طعنه زدی هر چی ناملایمت به خرج
دادی، کوتاه اومدم و گذاشتم به پای اینکه شرایط متفاوت
و سختی داری، اما پاتو از گلیمت دراز تر نکن که اینبار و ...

عصبی به میان حرفش پریدم و خودم را لبه میل کشاندم:

-این بار چی؟ می خواید مثل مادرم ترکم کنید؟ خب بکنید
مگه الان کسی— رو دارم؟ می خواید از خونه و زندگی تون
بیرونم کنید؟ مگه الان وسط خونه زندگی تونم؟ یا می خواید
بزنید تو دهنم و ساکت کنید که چیزی که حقیقت بوده رو
نگم؟

-مروارید ...


برخاستم، خشم نهفته در تک به تک سلول هایم نمی
گذاشت آرام باقی بمانم و در حال نمود پیدا کردن بود.

-نگید قضاوتتون نکنم حاجی ... نگید این حرف رو. بعد فوت پدرتون می تونستید پدر و مادرم رو پیدا کنید، نمی تونستید؟

نگذاشتم حرفی بزند و ادامه دادم:

-کاری می کردید که کسی- متوجه موضوع نشه، رد و نشونی ازش پیدا می کردید و سهم ارث پدریشو بهش می دادید که تو اون فلاکت دست و پا نزنه.

سر پایین انداخت و تسبیحش را در مشت فشرد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

-برای من آپارتمان می سازید و به نامم می زنید؟ چه فایده حاجی؟ چه فایده که پدر و مادرم نیستند؟ چه فایده که این ارث و این پول باید به شخص خودشون می رسید نه من ...

با بیچارگی روی مبل دیگری فرود آمدم.

-چه فایده که مادرم به خاطر نا توانی مالی مون نتونست شیمی درمانی کنه، نتونستیم داروهاشو تهیه کنیم، نتونستیم حتی یک دکتر درست و حسابی بپریمش به خاطر چی؟

نگاه خشمگینم را سویش چرخاندم:

-به خاطر بی توجهی شما! پدر و مادرم از اموال پدریشون سهم داشتند حاج حسین، با اون سهم می تونستند تا چندین سال دیگه نفس بکشند، می تونستند با بهترین امکانات و بیمارستان و داروهای با کیفیت، درمان بشن. می تونستند بدون دغدغه، بدون اینکه دستشون رو به سمت در و همسایه دراز کنند، شرافتمندانه و از حق خودشون، زندگی شونو نجات بدن ولی چیشد؟

چانه ام لرزید و قطره اشکم تا روی چانه لرزانم پیش آمد.

-یه شب بغل مادرم خوابیدم و صبح بیدار شدم دیدم دست و پاش سرده و بدنش خشک شده، دیدم تمام زندگی

مو با رفتنش از دست دادم و حتی کسی نبود دستی رو سرم بکشه و شده یه ذره دلداریم بده. پدرمم تو غم از دست دادن مادرم سوخت و دم نزد، روز و شب کار کرد و حتی از منم غافل میشد تا درد هاش یادش بره، یه روزی اونم به خودش اومد و دید دیگه قلبش یاریش نمی کنه ... نتونستم بی تفاوت بمونم ... نمی تونستم ببینم تنها کس زندگی مو دارم از دست میدم. تن دادم به پیشنهاد کثیف خسرو ... ولی حتی این تن دادن من هم راه نجاتش نشد. می دونید چرا؟


سرش پایین بود و قطره ای از صورتش پایین چکید نشان از آن داشت او هم در حال گریه کردن است، اما چه فایده؟


-چون با رفتن مادرم، اونم خیلی وقت بود که مرده بود. جسمش بود که فقط کار می کرد و نفس می کشید و دیگه روحیه ای برای ادامه دادن نداشت. حتی منم براش مرهم نبودم. حتی چنگ انداختنای منم به هر ریسمونی نتونست راضیش کنه که بجنگه برای زندگی، بجنگه برای اینکه به خاطر من فقط دو صبح دیگه نفس بکشه. غم حمیرا، ایرج

رو هم با خودش برد. ولی می تونسست هیچ کدوم از این
اتفاقات نیفته حاج حسین نیک نام ...

نگاه گرفتم و ادامه دادم:

-اگه شما بعد فوت پدرتون به دنبال پدر و مادرم می گشتید
و پیداشون می کردید، دلگرمی پیدا می کردن. به اینکه کسی-
هست که به یادشون بوده، کسی- هست که اونارو مقصر-
تمام اتفاقات نمی دونسته ... اگه سهم ارث شون رو می
دادید، هر دو نفرشون الان زنده بودند، کنار هم بودیم.
مادرم سرطانش رو درمان کرده بود و مریضی- قلبی به سراغ
پدرم نیومده بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

نفس پر دردی گرفتم:

-منم کنارشون درس می خوندم و می رفتم سرکار و تن به خواسته کثیف خسرو نمی دادم که هر بلایی می خواست سرم نیاره. کنار پدر و مادرم بهترین زندگی رو داشتم و الان اینجا نبودم که طعنه های همسرتون رو بشنوم. اینجا نبودم که اشرف بانو مقابل اون همه جمعیت منو از خونه بندازه

بیرون و حکم طلاقمو صادر کنه ... اینجا نبودم که تحقیر و حقارت رو با گوشت و استخون حس کنم و چشمم به در و دیوار این خونه خشک بشه که چی میشه پارسا یه زمانی یادی از من بکنه.

قطرات اشک پشت سر هم از چشمانم پایین می چکیدند.

-که آقا زادتون منو ببخشه و نیم نگاهی سمتم بندازه حاج حسین ... انقدر حقیر و پست نمی شدم، انقدر ناتوان و خرد نمی شدم. مگه چقدر جون دارم؟ مگه من چقدر توان دارم؟

دستش به صورتش کشید و به سویم چرخید.

-مقصر- این اتفاقات شما باید حاجی ... از اول اولش ... تمام این اتفاقات می تونست جور دیگه ای رقم بخوره. می تونست به بهترین شکل ممکن رقم بخوره ... ولی ...

-دخترم ...

گریه ام شدید تر شد.

-ولی نشد، نداشتید که بشه. اومدن من به اینجا بزرگترین اشتباه بود، حتی اشتباه تر از ...

-مروارید گوش کن.

-چی رو؟ توجیهاتتون رو؟

-حقیقت رو، چرا حرفای منو قبول نمی کنی؟ فکر می کنی تو سنی هستم که برای راضی کردن تو، به هر دروغی متوسل بشم؟

نگذاشت حرفی بزنم که برخاست و به سویم آمد.


-به همین شب عید قسم، بعد مرگ حاج بابا پنهونی و دور از چشم بقیه به هر کسی که می شناختم رو انداختم تا رد و نشونی از خسرو و حمیرا پیدا کنم. اما هیچ کس خبر نداشت. آب شده بودند و رفته بودند توی زمین. به هر دوست و آشنایی می شد رو انداختم. باز هم نتیجه ای نگرفتم. تو فکر می کنی من خوشحال بودم که تمام اون ارثیه به من رسیده و غرق تو خوشبختی بودم؟


نگاه طلبکارانه ام را نادیده گرفت و کنارم نشست:

-زندگی منم با هزار مشکل رو به رو شده بود مروارید. وضعیت آشفته و حرفای مردم. حال روحی و افسردگی شدید اشرف ... بچه هایی که رو دستم مونده بودند و اشرفی که برای اعصاب و روانش به هر دری زدیم تا بتونه کمی خودشو پیدا کنه و درمان بشه. ولی باز هم تو همون دوران من دست نکشیدم از حمیرا و ایرج و کم و بیش جویای پیدا کردنشون بودم.

آه سوزناکی کشید و سر پایین انداخت:

-وقتی هم که بچه ها بزرگ شدند و خواستیم فقط کمی آرامش پیدا کنیم که پوریا و آیه رو از دست دادیم و دوباره زندگی مون جهنم شد. تو فکر می کنی من انقدر غرق خوشبختی بودم که از پدر و مادرت خبری نگرفتم؟ نه به والله ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_503 

دستم را گرفت و در میان انگشتانش فشرد.

-نه به جون بچه هام مروارید. خدا شاهده که نتونستم
کاری از پیش بیرم تا وقتی خود ایرج به واسطه یه دوستی
باهام تماس گرفت ...

نفسی گرفت و پلک بهم فشرد.

-باور نمی کردم که ایرج باشه، انگار دنیا رو بهم داده بودند،
از حمیرا خبر گرفتم و اینکه این همه مدت کجا بوده. ولی
وقتی که فقط گفت بیا یزد فهمیدم که باز هم زندگی برام
روی خوشی در نظر نگرفته. اومدم یزد و وقتی ایرج رو با

اون سر و شکل روی تخت بیمارستان دیدم دنیا برای
هزارمین بار روی سرم خراب شد.

چشمانش خیس شدند و صورت منم دوباره مهمان اشک
هایم شدند.

-از همه چیز گفتم، از زندگی ای که داشتم، از حمیرا و
وضعیتش، از تو ... داشتم دیوونه می شدم. پرخاشگری
کردم که چرا زودتر سراغم نیومده. گفتم من به هر دری زده
بودم پیداش نکردم و اون باید یه نشونی برای من می
فرستاده ولی گفتم حمیرا نداشته، گفته هیچ کس تو اون
خانواده منتظر ما نیست و نباید سراغشون بریم، گفتم
حمیرا گفته ارث حاج بابا برای ما خیر و منفعتی نداره وقتی
که به بدترین شکل ممکن با ما رفتار کرد و هیچ وقت راضی
به ازدواج مون نشد.

آه هایش به مانند آه های این چند وقت من تمامی نداشت.


-گفت که فقط به خاطر تو بوده که سراغی از من گرفته
مروارید. اینکه پیام یزد و نجات بدم از اوضاعی که برات
پیش اومده. می گفت می دونه عمرش به دنیا نیست و تویی
کس و کار میمونی و با وجود خسرو تو زندگیت ممکنه هر
بلایی سرت بیاد.


دستم را بیشتر فشرد و سر خم کرد و خیره در چشمانم ادامه
داد:

-به ولای علی قسم اگه من می دونستم پدر و مادرت کجان،
یک لحظه هم درنگ نمی کردم و به سراغشون می رفتم و
حتی با وجود مخالفت های احتمالی که داشتند، ارثشون رو
بهشون می دادم. ولی مقصر— این ماجرا من تنها نیستم
مروارید. ایرج و حمیرا هم مقصر— بودند که حتی یک نشونه
به من ندادند. حتی یه تلفن و یا پیامی برام نفرستادن ... من
چطور باید پیداشون می کردم دختر؟ چطور باید بدون اینکه
بدونم کجان، براشون پول می فرستادم و از مرگ حتمی
نجاتشون می دادم؟

چشم گرفتم و خیره به دستانمان باقی ماندم.

-تو فکر می کنی برای من خیلی راحت بود شنیدن مرگ
مظلومانه مادرت؟ یا دیدن سر و شکل ایرج که فرقی با مرده
ها نداشت؟ خیلی برام راحت بود دیدن تو اون سر و شکل
که حیوون صفتی مثل خسرو هر بلایی که دوست داشته
سرت آورده بود؟ تو منو انقدر بی رحم شناختی تو این
مدت؟ انقدر بی انصاف؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_504 

لب به دندان گزیدم و سعی کردم کنترلی در برابر فروریختن اشک هایم داشته باشم.

-همه چیز دست منم نبود دخترم. منم این بین خیلی ضربه ها خوردم. ولی باید مقاومت می کردم و دست همه رو می گرفتم تا از پا نیفتن. حتی یک نفر نیومد بگه حال تو چگونه حاج حسین ... خواهرتو ، برادرتو، پسر تو، عروستو، خانوادتو، از دست دادی ولی باز هم سر پا موندی! من هیچ وقت، نتونستم طوری که دلم می خواود برای از دست دادن عزیزام عزاداری کنم. چون باید سر پا می موندم و بقیه رو سر و سامون می دادم. چون اگه منم قامت خم می کردم همه کمرشون می شکست. این وسط منم خیلی تحت فشار

بودم دختر ... پس انقدر با طعنه با من حرف نزن. انقدر نگاهت به من خشک و نا مهربون نباشه مروارید.

با فشاری به دستم، مجبورم کرد نگاهش کنم.

-مثل پونه برام عزیزی. هیچ فرقی بینتون نیست. نمی تونم درد کشیدن و زجر کشیدن تو ببینم. باهام راه بیا. مثل بقیه مقابلم قرار نگیر تا بتونم کاری برات انجام بدم.

در مقابل هجوم حرف هایش نمی دانستم چه بگویم. شاید باید ذره ای از آن دیدگاه اولیه ام فاصله می گرفتم.

-من ... من ...

-تو هیچکاری نکن دخترم. فقط بهم زمان بده تا اوضاع پیش اومده رو سرو سامون بدم. فقط برای یکبارم شده، بهم اطمینان کن و سر ناسازگاری با من نذار.

نمی توانستم خیره در نگاهش باقی بمانم. همزمان سر چرخاندم و دستم را هم از میان انگشتانش بیرون کشیدم و از کنارش برخاستم. چشم هایش در مورد پیدا کردن پدر و مادرم، دروغ و تردیدی نداشتند، اما باز هم ...

-من بعد طلاق نمی تونم اینجا بمونم. تو این شهری که هیچ کس منو نمی خواد و جایگاهی ندارم. بر می گردم یزد.

-پس من چیم؟ حمیده چیه؟ پونه و بقیه چی؟ ما آدم نیستیم؟ می دونی که چقدر برامون عزیزی و یادگار خواهرمونی؟ ما مهم نیستیم؟


من اصل کاری را می خواستم. بودن در این شهر و نداشتنش برایم به مانند مرگ بود. لیوان آبی سر کشیدم.


-هستید، اما باید برم. یعنی نمی تونم دیگه اینجا بمونم.

متفکر نگاهم کرد و دستانش را روی زانوهایش قلاب کرد.
لبه میز جلو مبلی نشستم و نگاه به لباس های ساده و بی
رنگ و رویم دادم. اطمینان داشتم صورتم از لباس هایم
وضعیتشان اسف بار تر بود.

-میرم یزد، اونجا شما می تونید بیاید ازم سر بزنید. اما اینجا
نمی تونم. تو این شهر نمی تونم زندگی کنم، من ...

-طلاقت نمیده ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_505 

ادامه حرفم در میان دهانم خشکید و نگاه دادم به چشمان
مصمم و جدی اش.

-پارسا رو بهتر از هر کسی می شناسم. پسر مه ... از گوشت و
خون منه، و پسر می که من تربیت کردم و بزرگش کردم می
دونم به هیچ وجه راضی به طلاق دادنت نمیشه.

ناباور لب زدم:

-ولی اون حتی ...

تسبیحش را در میان انگشتانش به حرکت در آورد و خودش
را لبه مبل کشاند:

-اگه تو این مدت سراغت نیومده به این خاطره که تو این
شهر نیست.

گیج شده پرسیدم:

-یعنی ... یعنی چی که نیست؟

نگاه نافذش چشمانم را نشانه رفت.

-از بعد روزی که تو رو اوردم تو این خونه و جدی بهش
گفتم نباید سراغت بیاد و باید خیلی جدی فکراشو بکنه و
وقتی که تصمیم گرفت که برای همیشه باهات زندگی کنه،
بعد سراغت بیاد، از مشهد رفت.

حیران نجوا کردم:

-کجا...؟

-به گفته خودش برای کاری که داشت رفت تایباد و تا به امروز هنوز نیومده.

تایباد؟ به خاطر پرونده حاجی رفته بود یا فرار کرده بود؟

-ولی می دونم که خودش رو از این محیط دور کرده تا فکراشو بکنه و تحت فشار حرف های مادرش نباشه. و وقتی هم که بیاد مطمئنم سراغت میاد و قطعاً تو رو بخشیده ولی اینکه منو بخشیده باشه یا نه شک دارم.

سر پایین انداختم.

-حق داره منو نبخشه، من ...

-بزرگترین خود خواهی من تو زندگی می دونی چی بوده
مروارید؟

گیج و مبهم خیره اش شدم. حرف هایمان به درازا کشیده
بود و باید ساعت ها تک به تکشان را تفسیر می کردم.
دستی به محاسنش کشید و نفسی- از فضای اطراف
برداشت.


-اینکه من خود خواسته و عمدا تو و پارسا رو به سمت
ازدواج سوق دادم.


مغزم در حال انفجار بود.


-یکسال فکر کردم. بالا و پایین کردم و در نهایت به این
نتیجه رسیدم تیری تو تاریکی رها کنم.

خدای من!

-یعنی چی ... شما ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_506 

برخاست و تا نزدیکی ام پیش آمد.

-بعد مرگ آیه و پوریا، پارسا به طور کامل دست از زندگیش کشیده بود. اطمینان داشتم هیچ وقت به ازدواج فکر نمی کنه. از طرفی می تونستم تو رو به مشهد بیارم و دورادور هم حواسم بهت باشه و بهترین زندگی رو برات فراهم کنم. اما این بین تصمیم بهتری گرفتم.

لبانم نیمه باز ماند. به خاطر ایستادنش سر بالا بردم، تا بهتر ببینمش و از صحت حرف هایش اطمینان حاصل کنم.

-تصمیم گرفتم پیشنهاد ازدواج یکساله و صوری رو به تو و پارسا بدم و طوری هم وانمود کنم که تحت اجبار قرار بگیری و نتونید از حرفم سر پیچی کنید.

تسبیحش را به حرکت در آورد و با مکث ادامه داد.

-وضعیت روحی تو و پارسا طوری نبود که بتونید، زندگی عادی رو در پیش بگیرید و یا حتی به ازدواج فکر کنید. چون شکست های سنگینی تو این قضیه داشتید. هر کدومتون به نحوی متفاوت.

سری به طرفین تکان دادم ... باور نمی کردم حاج حسین به قصد من و پارسا را نزدیک یکدیگر کرده بود.

-وقتی که به عقد هم دراومدید هم نذاشتم از ما دور بشید. به دو دلیل! اول اینکه همه جانبه حواسم به تو باشه! دوم اینکه در مقابل اشرف و بقیه مجبور به فیلم بازی کردن بشید که ازدواج تون واقعیه!

-حاج ...

با نزدیک تر شدنش مانع صحبتتم شد.

-با خودم گفتم تو این یکسال اگه تونستید با هم کنار بیاید و دل بهم دادید که هیچ، اما اگه واقعا مثل گذشته بودید و همون رویه رو در پیش گرفتید، به طور قطع از هم جداتون کنم.


گیج شده لب زدم:


-ولی ... ولی شما خیلی مصررانه روی طلاق پافشاری داشتید.

سری بالا و پایین کرد.

-تو همون چند ماه اول نرم شدن هر دو نفرتون رو دیده بودم. حمایت های پارسا و نگاه های گاه بی گاه تو رو. با خودم گفتم حاج حسین به چیزی که می خواستی تقریبا رسیدی و دست مریزاد. رفته رفته که به پایان یکسال نزدیک شدیم. خودم پیش قدم شدم برای طلاق گرفتن هر دو نفرتون.

نفسم در سینه گره خورده بود. تمام این مدت زیر نظر و
تحت بازی و سناریو حاج حسین بودیم؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_507 

-می خواستم عکس العمل هاتونو ببینم. اینکه چقدر به هم
دل دادید و دو دل هستید یا قاطعانه می خواهید که عقدتون
پایدار بمونه!

-خدای من ...

-با صحبت هایی که جداگانه با هر دو نفرتون کردم و بعد
هم وقتی که با هم تو خونه تنها بودید و سراغتون اومدم،
فهمیدم همون چیزی که می خواستم اتفاق افتاده.

دست روی صورتم گذاشتم.

-تو و پارسا با هر مخالفتی که با طلاق می کردید، یک
عروسی تو دلم برگذار می شد. خوشحال بودم ولی خودمو
عصبی و ناراحت نشون می دادم. می خواستم تمام تلاش و

حرفاتون رو بشنوم که هیچ شک و تردیدی تو تصمیمتون نداشته باشید و من با خیال راحت بذارم که به پای هم بمونید و زندگی کنید.

برخاستم و قبل حرف زدنم دستش را مقابلم گرفتم.

-تو نگاه پارسا چیزی رو دیدم که هیچ وقت در رابطه با آیه ندیده بودم. مصمم بودنش، جدی بودنش و تلاش هایی که می کرد تا منو راضی کنه که طلاق نده، منو به این باور رسوند که اون کسیه که تو می تونی تا آخر عمر بهش تکیه کنی و دیگه غم هیچ چیزی رو تو زندگیت نداشته باشی!

پلکم پرید و او نزدیک تر آمد.

-فهمیدم حتی اگه یه روزی منم نباشم، کسی هست که از یادگار حمیرا و ایرج به خوبی محافظت کنه و زندگی شو بسازه. از طرفی، شوق و حسی که تو نگاه تو نسبت به پارسا بود، منو به این باور رسوند برای اولین بار تو زندگیت دل

دادی. اونم به کسی که می تونم تا آخر عمر روی مردونگیش
قسم بخورم.

-شما ... من ...


به هزian های من توجهی نداشت.

-فهمیدم که هر دو نفرتون زودتر از اون چیزی که فکر می
کردم دل به هم دادین و عاشق شدید، و اون عشقی که من
تو نگاه تو و پارسا دیدم، بیدی نیست که با هر بادی بلرزه.

دست روی شانه ام گذاشت و فشرد:

-درسته خودخواهی بزرگی در حقتون کردم و تو عمل انجام
شده قرارتون دادم. اما خودتون هم خوب می دونید که هیچ
نقشی- تو دلدادگی تون نداشتتم. من فقط استارت اولیه رو
زدم تا ببینم هر دو نفرتون چند مرده حلاجید. تا ببینم واقعا

شدنیه که شما دو نفر بخواید که دل بهم بدید و زندگی
جدیدی رو شروع کنید؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_508 

نگاه مهربانش در صورتم گشتی زد:

-دیدم آره شدنیه. از چیزی که فکر می کردم هم شدنی تره.
وقتی اون مخالفت ها و حرفاتون رو در مقابل طلاق شنیدم
دیگه با خیال راحت سر روی بالشت گذاشتم.

خفه لب زدم:

-چرا ...

-به خاطر هر دو نفرتون ... به خاطر خیال جمعی خودم از
آینده تو و پارسا ... به خاطر اینکه دو تا زخم خورده از
روزگار و بازی سرنوشت، خیلی خوب می تونند همو درک
کنند و پشت و پناه هم بشند. خیلی خوب می تونند نیمه
هم بشند و زندگی جدیدی رو شروع کنند.

-ولی شما ...

پلک بهم فشرد.

-گفتم و قبول دارم با خودخواهی شما دو نفر رو کنار هم قرار دادم، اما هیچ وقت پشیمون نشدم از این تصمیم.

-شما ... شما حال مارو در نظر نگرفتید حاج حسین.

-اتفاقا بر عکس در نظر گرفتم که خواستم تن بدید به این ازدواج، می دونستم اگه زمانی هم اشرف بفهمه تو دخترکی هستی، با وجود پارسا هیچ وقت نمی تونه به طور کامل تو رو از زندگی مون دور کنه. در واقع پارسا نمیداره.

شانه ام را فشرد و سر خم کرد.


-اگه می بینی پارسا به این حال دچار شده، بهش حق بده، جبهه نگیر که طلاق می گیرم و میرم از اینجا. از عشقت به این راحتی ها نگذر. اون بدترین ضربه رو از عزیزترین کساش


خورده. دروغ به اون بزرگی رو از من و تو شنیده و واضحه که راحت نمی تونه کنار، مشخصه که زمان می بره تا خودشو پیدا کنه. اونم آدمه، احساس داره، غرور داره، شخصیت داره. ما با دروغی که در مورد تو بهش گفتیم، بزرگترین ضربه رو بهش زدیم و نباید انتظار داشته باشیم، سریع کنار بیاد و بگه مشکلی نیست و دوباره با تو ادامه بده.


قدمی فاصله گرفت، اما دستش را از روی شانه ام برنداشت.

-تو خواهر زنش به حساب میای و دختر عمه اش. از طرفی زنی که یکسال پیش به عقدش در اومدی. طول می کشه تا بتونه این روابط رو برای خودش حل و فصل کنه و بعد کنارت قرار بگیره. پارسا خیلی خیلی تو این سالها ضربه خورده، خیلی تحت فشار بوده. باید بهش حق بدیم که وقتی از جانب خانواده اش هم این جور روی دست خورده، براش قابل هضم نیست.

چشم گرفتم و لب بهم فشردم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_509 

-من صلاح همه رو می خواستم و می خوام مروارید. با پارسا در مورد همه چیز حرف زدم. بهش تمام این حرفا رو گفتم. مثل خودت شوکه شد و باور نمی کرد. هیچی نگفت و قبل اینکه بذاره بره بهش گفتم تنها وقتی که می تونه به سراغ تو بیاد، که برای همیشه بخواد باهات زندگی کنه، در غیر این صورت حتی شده غیابی طلاقتونو می گیرم.

نگران چشم بهش دوختم. با تمام این تفاسیر اگر سراغم نمی آمد چه؟! حرف نگاهم را خواند که با اطمینان گفتم:

-مطمئنم از تو دست نمی کشه و سراغت میاد.

-نمی خوام بهش تحمیل بشم و یا از سر مردونگی بخواد به پام بمونه. رفتن رو به این موندن ترجیح میدم.

-پارسا مردونگی داره، اما کسی نیست یک عمر به خاطر ترحم و یا هر حسی. غیر عشق تن بده به زندگی با زنی. هیچ مردی خودشو تو این موقعیت نمیداره مروارید. من نمی

تونم از جانب پارسا حرف بزنم، ولی مطمئنا وقتی سراغت بیاد، حرف هایی برای گفتن داره و خودت بهتر می تونی بفهمی از روی ترحم و یا چیز دیگه می خواد باهات بمونه و یا عشقی که بهت داره.

نفس عمیقی گرفت:

-فکر می کنم برای امشب کافی باشه و حرف هایی که باید می دونستی رو بهت گفتم. اما گله کردن و جبهه گرفتن دوباره رو بنذار برای بعد. چون هم من کار دارم و باید خودمو برسونم جایی و هم اینکه تو باید استراحت کنی، طوری شدی که هر لحظه امکان میدم از حال بری.

چشم گرفتم و سر پایین انداختم. دستش در منطقه دیدم بود که با اشاره به ظرف های روی میز گفت:

-غذاتو حتما بخور و امشب به هیچ چیز فکر نکن. تنها کاری که باید بکنی اینه که به خودت برسی مروارید. با غذا

نخوردن و به خودت نرسیدن فقط باعث میشه که غم و مشکلات بهت غلبه کنند و نذارند تصمیم درستی بگیری. مثل همیشه در اوج باش و با بهترین حالت ممکن زندگی کن.


نزدیکم آمد. به حدی که لبانش به پیشانی ام چسبید و بوسه ای روی پیشانی ام به جا گذاشت.

-عیدتم پیشاپیش مبارک باشه دخترم. عید امسال، نیمه شبه و نمی تونم کنارت باشم. اما حتما فردا با پونه میام که هر جا دلت کشید بپرمتون و کمی از این حال و هوا بیرون بیای، بعدش هم اگه دوست داشتی یه سر می ریم پیش حمیده، خیلی سراغتو می گیره.

بغضی- عظیم در صورتم خانه کرد. دستی به موهایم کشید و با برداشتن کتش با لبخندی پدران، خانه را ترک کرد. حتی نتوانستم بدرقه اش کنم. ذهنم خسته بود. خیلی خیلی خسته در مقابل این حجم از اتفاقات و حرف هایی که مرا مورد هجوم قرار داده بود.

دستانم را میان موهای آشفته ام فرو بردم و روی مبل
نشستم. زانوهایم را در آغوش گرفتم و بر خلاف گفته حاج
حسین، ذهنم گریز زد به روزی که به عقد پارسا در آمدم و
تا به روزی که در آن در حال دست و پا زدن بودم برای ذره
ای نفس کشیدن ...

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_510 

«پارسا»

با دلتنگی برای هزارمین بار نگاهش را به طبقه ششم ساختمان رو به رویش داد، چراغ های روشن طبقه دلش را مالش می داد که هر چه سریع تر خود را به کسی که یک ماه از دیدنش محروم شده بود برساند.

اما تعللش را نمی دانست به چه خاطر بگذارد. بعد از گذشت یک ماه هنوز دلشکسته بود؟ آری!

همیشه اعتقاد داشت وقتی که دلی بشکند، دیگر آن دل، دل نمی شود. پس از ترمیم به مانند اوایل بدون ترک باقی نخواهد ماند. رد کمرنگی از آن شکستن را در خود خواهد داشت.

و او از عزیزترین کسی— که در چند ماه اخیر جزء مهم ترین افراد زندگی اش شده بود، دروغ شنیده بود. دروغی بزرگ به وسعت خرد شدن غرور و شخصیتش.

در این یک ماهی که از آن شب نحس گذشته بود، بارها خاطرات و اتفاقات را با خود مرور کرده بود و همچنان

اعتقاد داشت که مروارید بدترین ضربه ممکن را به او زده است.


در کنارش، حاج حسین چندجانبه او را تحت تاثیر کارهای خود قرار داده که حتی نمی خواست فعلا به جزئیات کارهای حاج حسین بیندیشد. در واقع انگار یکسال اخیر زندگی اش بازیچه دست حاج حسین و بعد مروارید شده بود.


اویی که اعتقاد داشت، پس از تجربه های کاری بسیار، کسی— توانایی بازی دادن او را ندارد. اما عجیب توسط نزدیکترین کسانی که بازی خورده و در نهایت مقابل جمع به بدترین شکل ممکن غافلگیر شده بود.

برای هضم اتفاقات افتاده، نیاز به زمان داشت. زمانی که بتواند مسئله به وجود آمده را برای خود هضم کند و به فکر راه چاره باشد. و در نهایت اگر می خواست از لحاظ عقلی به این مسئله نگاه کند، باید قید مروارید را می زد.

به خاطر بزرگترین دروغی که به او گفته بود. به خاطر همدست شدنش با حاج حسین و بازی دادن او. به خاطر مادرش که مخالف صد در صد مروارید در زندگی اش بود. حتی به خاطر آن قراردادی که بینشان گذاشته شده بود.

اما این دلایل نمی توانست او را به سوی جدا شدن از مروارید سوق دهد. هر چقدر که عقل و دلش در جدال با واقعیت ها جنگ و ستیز داشتند، باز هم نمی توانستند بر تصمیم اولیه و آخر او پیروز شوند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_511 

او مروارید را می خواست. با تمام وجودش! حتی آن اتفاقات و آن شب نحس برای لحظه ای فکر جدا شدن را در ذهنش پررنگ نکرده بود، اما عجیب دلخور و دلشکسته بود. جدایی با دلخوری و ناراحتی تفاوت داشت و حدس زده بود که بقیه دوری کردن او را مبنی بر جدایی به حساب آورند. اما این گونه نبود.

این دلخوری و دلشکستگی حتی با دور شدن از این شهر هم نتوانسته بود بر طرف و یا کمرنگ شود و به هیچ وجه هم ذهنش را به سوی جدا شدن سوق نداده بود. اما تنها چاره

دردش، خود مروارید بود. حضورش، لبخندش، نگاهش، لمس کردنش، حرف زدنش، در آغوش گرفتنش ...

با توسل به هیچ راهی نتوانسته بود خود را آرام کند و آرامش را به قلبش هدیه دهد و در نهایت خودش را به مشهد رسانده و بدون اینکه به کسی از حضورش اطلاع دهد، مستقیم به سوی منزلی که در این یک ماه میزبان مروارید شده، آمده بود.

باید گلایه هایش را تنها به دخترک می گفت تا آرام شود. باید حضور دخترک را نفس می کشید تا فکرش کمی آزاد شود از افکاری که او را به بند خود کشیده بودند و حالا مقابل ساختمان در ماشینش نشسته و خیره به چراغ های روشن طبقه ششم بود.

با نگاهی به ساعت تلفنش که اوایل شب را نشان می داد، در یک حرکت سوئیچ را در دست گرفت و با برداشتن کیفش از ماشین پیاده شد. نمی توانست تا ساعت های

طولانی تنها خیره به ساختمان باقی بماند، از طرفی آمده بود که سال تحویل را در کنار دخترک باشد و دلش کمی آرام و قرار گیرد.

لبه کتش را درست کرد و به راه افتاد، چند لحظه بعد مقابل ساختمان ایستاد و قبل از اینکه آیفون را بفشارد، درب توسط خانمی باز شد. خانم منتظر نگاهش کرد و قصد بستن درب را داشت که با احترام مانع بستن آن شد و گفت:

-سلام خانم، اگه ممکنه در رو نبندید.

-با کسی کار دارید؟

حق می داد که به او مشکوک شوند. لبخند سردی به چهره اش نشان داد و توضیح مختصری داد:


-من و همسریم یک ماهی هست، ساکن طبقه ششم این ساختمون شدیم، بنده سفر کاری بودم و تازه رسیدم و کلید همراهم نیست.

زن با ابروی بالا رفته به سر تا پایش نگاهی انداخت و در نهایت، با شکی که بر طرف نشده بود، سری تکان داد و دور شد. وقت را تلف نکرد و وارد ساختمان شد و دکمه ششم آسانسور را فشرد. بعد از لحظاتی مقابل درب خانه دخترک ایستاد و نفس عمیقی گرفت.

این خانه مبله، حاج حسین برای مروارید اجاره کرده بود و احتمال می داد تا مدت طولانی باید میزبان دخترک و همچنین او باشد، تا بتواند خانه ای را تهیه کرده و به همراه دخترک و محمدطاها نقل مکان کنند.

دستی به ته ریشش کشید و از قصد دستش را روی چشمی درب گذاشت و همزمان زنگ را فشرد. چند لحظه ای زمان برد که صدای ضعیف دخترک را شنید و دربی که آرام باز

شد. متوجه ترس دخترک شده بود، اما می خواست چهره
متعجب و حیرت زده اش را، شکار کند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_512 

درب به آرامی باز شد و ابتدا سر مروارید از لای درب بیرون آمد و در نهایت چشمانش که روی او نشست. چشمانی که لحظه به لحظه در بازترین حالت ممکن قرار می گرفتند و دهانی که از شدت تعجب نیمه باز مانده بود.

دستش را از روی درب برداشت و خیره به دختری ماند که کاملاً در مسیر دیدش قرار گرفت و نگاه حیرت زده و ناباورش در سر تاپای او چرخ می خورد.

با دلتنگی عجیبی جزء به جزء صورت مروارید را از نظر گذارند و خیره نگاهش کرد. نفهمید چقدر خیره به دخترک باقی ماند که با صدای ضعیفش به خود آمد.

-پارسا ...

جانم گفتن را میان لبانش حبس کرد و به جایش لب زد:

-می تو نم پیام تو؟

مروارید گیج و منگ عقب کشید و سری به تایید تکان داد. وارد خانه شد و درب را بست. با آرامش کیفش را در همان ورودی خانه به دیوار تکیه داد و با نگاه اجمالی به خانه پیش رویش، چشم به دخترک شگفت زده و ناباور داد.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-رسم مهمون نوازی رو فراموش کردی؟ نه سلامی، نه علیکی، نه خوش آمد گویی ...

دخترک سری به طرفین تکان داد و موهای همیشه سرکشش را پشت گوش برد و نگاهش را برای چندمین بار در سر تاپای او چرخاند و در نهایت پر بغض نجوا کرد:

-باور ... باور کنم اومدی؟

نتوانست، نشد. قدرت نداشت که بتواند میل قلبی اش را نا دیده بگیرد. دست پیش برد و در یک حرکت بازوی مروارید را گرفت و به سوی خودش کشید. دخترک را در میان آغوشش حبس کرد و بینی اش را از لا به لای موهای خوشبو و نرم دخترک پیش برد و به گریبانش چسباند.

نفس کشید دخترک را ... بوسه کاشت و عمیق بوید تنی را که یک ماه بود خود را از آن محروم کرده بود. عمق دلتنگی اش به حدی بود که این بویدن ها و بوسیدن ها نمی توانست عطشش را رفع کند.

تن مروارید را در آغوشش فشرد و حلقه دستانش را بیشتر و بیشتر تنگ تر ساخت. هق هق مروارید که بلند شد، پلک بهم فشرد و نزدیک گوشش آرام زمزمه کرد:

-جونم ... گریه نکن.


صدای مروارید گنگ بود و مبهم ...


-با..ورم... نمی...شه ... او..مدی ...

کمی فاصله گرفت و صورت دخترک را در میان دستانش قاب گرفت. نتوانست خیره در آن آبی های غرق در اشک باقی بماند که پیشانی به پیشانی اش چسباند و با نفس عمیقی گفت:

-فعلا بذار سه‌ممو ازت بگیرم و این دلتنگی لعنتی کمی عطشش بخوابه، بعد یه فکری به حال باقی مسائل می‌کنیم باشه؟

مروارید دلتنگ تر از او سری تکان داد و باشه اش در بوسه ناگهانی و عمیق او گم شد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_513 

بعد از گذشت نیم ساعت، همچنان نوازش هایش بر پشت دخترک ادامه داشت. انگشتانش را آرام و نوازش وار از شانه

مروارید تا روی مهره های کمرش پیش می برد و بر می گرداند. به طوری که متوجه بود، دخترک آرامش عمیقی را در حال تجربه کردن است، چرا که نفس های عمیق و چشمان بسته و لبخندی که بر لبانش بود، نشان دهنده این آرامش بود.

دست از نوازش هایش نکشید و همانطور که دخترک در آغوشش بود و هر دو نفر روی کاناپه دراز کشیده بودند، خیره به سقف بالا سرش شد. بعد از گذشت حداقل یک ماه توانسته بود آرامش نسبی را به دست آورد.

و نکتهٔ تعجب آور زندگی اش این بود که این آرامش را دوباره از کسی به دست آورده بود که همان نفر آشفته و پریشانش کرده بود.


ضربه زده و تا حدودی او را از پا انداخته بود. اما رسم عجیب روزگار طوری چرخ خورده بود که همان نفری که او را ویران ساخته، دوباره توانایی آباد کردنش را به دست آورده و او را آرام ساخته بود.


با اینکه در کنج دلش شکاف عمیقی را احساس می‌کرد و غرورش خدشه دار شده بود، اما با وجود آن همه ضربه نمی‌توانست از مروارید دست بکشد. نمی‌دانست خدا چه چیزی را در وجود این دختر نهفته که اینگونه شیفته و شیدایش شده بود.

اینگونه منبع الهام و آرامشش شده بود. طوریکه با وجود ضربه سنگینی که از او خورده بود، باز هم توانایی دست کشیدن از او را نداشت؛ و گمان می‌برد اگر بخواهد برای همیشه دخترک را از دست بدهد، دیگر آدم سابق نمی‌شود، دیگر ایستادگی و مقاومتش حتمی نخواهد بود.

دیگر نمی‌تواند به زندگی قبل از مروارید بازگشته و خود را آرام سازد و وانمود کند، هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چیز طبیعی است. با خود فکر کرده بود.

در این یک ماه بار بارها تمام اتفاقات و کوچکترین لحظات را کنار هم چیده و به تک تکشان عمیق فکر کرده بود. به اینکه چطور حاج حسین زندگی او را در دست گرفته و طبق خواسته خودش پیش برده بود. به اینکه چطور مروارید حقیقت را از او پنهان کرده و نفس به نفسش زندگی کرده بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_514 

به اینکه چطور مادرش با شنیدن حقیقت آشفته حال و پریشان شده بود. به اینکه با بر ملا شدن حقیقت برای همگی، چطور زندگی شان درگیر طوفان عظیمی شده بود.

با اینکه، یک ماه فرصت کمی بود برای اندیشیدن به سیر زندگی شان، اما او اکثر اوقات در مهمان خانه به سر برده و به تک به تک موضوعات پیش آمده فکر کرده بود.

دنبال راه حل گشته که هر کدامشان کمترین آسیب را ببینند. اینکه با تصمیمی اشتباه و صرفاً از روی احساسات دوباره اشتباهات جبران ناپذیری را به وجود نیاورند. فکر کرده بود که چه کند، بتواند مروارید را ببخشد، پدرش را ببخشد، اشرف بانو را آرام سازد، و دوباره زندگی جدیدی را از پیش بگیرند.

مطمئننا با اتفاقات افتاده، تصورات و برخوردها به مانند قبل این یک ماه نخواهد بود. نمی دانست که آیا توانایی درست کردن همه چیز را داشت یا نه، اما از یک چیز مطمئن بود، اینکه در یک ماهی که گذشته بود توانسته بود خود را کمی آرام سازد.

حاج حسین را بخشیده بود؟! پاسخش نا مشخص بود. چرا که پدرش از مصلحت خویش، زندگی او را به دست گرفته و او به مانند یک ربات ندانسته تن داده بود به آن بازی! اختیاری از خود نداشت و باید همان مسیر را پیش می رفت.


اما در این میان و با وجود تمام این اتفاقات باور ناپذیر، مسئله ای باعث میشد که او از خیلی مسائل چشم پوشی کند. آن هم علاقه اش نسبت به مروارید بود!


این علاقه طوری در رگ و خون و تنش جریان یافته بود که قدرتی از جانب خود نداشت آن علاقه را نا دیده گرفته و بتواند از تمام تنش بزداید.

دخترک برایش مهم شده بود، که اگر این مهم شدن و علاقه قلبی اش نبود، به طور قطع نمی توانست مروارید و حاج حسین را ببخشد. چرا که آن موقع تنها خودش را به مانند موجود بی ارزشی می دید که بازیچه دست حاج حسین شده و نتیجه - مثبتی هم از آن بازیچه شدن به دست نیاورده است.

اما حالا نتیجه - لذت بخش هم در کنار این بازیچه شدن نصیبش شده بود. با اینکه مروارید آن کسی - نبود که تصور می کرد، با اینکه خواهر زنش و دختر عمه اش به حساب می آمد و اگر قبلا از این موضوع مطلع می بود تن نمی داد به ازدواج اما حالا ...

با تمام این ندانستن ها و بی خبری ها و بازیچه شدن، عاشق مروارید بود. نتیجه تمام آن اتفاقات باعث دلباختگی اش شده و همین باعث میشد، تا حدودی چشم بپوشد نسبت به کاری که حاج حسین با او کرده بود، نسبت به دروغی که دخترک به خورد او داده بود ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_515 

اما در نهایت تصمیم‌هایی برای همگی شان در نظر گرفته بود که به نفع همگی باشد.

نه می‌توانست حرمت و احترام اشرف بانو را نادیده بگیرد، نه نسبت به مروارید بی تفاوت باشد و بگذارد که به راحتی از زندگی اش برود و او بماند و خرابه‌ای که به بار آمده بود. باید دور میشد، حداقل به مدت اندک ...

-پارسا ...

با شنیدن نامش دست از افکارش کشیده و انگشتانش را لا به لای گیسوان مروارید فرستاد و زمزمه کرد:

-جان

دخترک کمی خودش را روی تن او بالا کشید و هر دو دستش را روی سینه او و زیر چانه اش قلاب کرد و در نهایت چشم دوخت به نگاه خیره اش.

-قبل او مدنت، حاج حسین اینجا بود.

چشمان و پلک های متورم دخترک را از نظر گذارند:

-می دونم، صبر کرده بودم بره تا من پیام بالا.

-حاج حسین بهم گفت که یه شرطی گذاشته ...

سکوت کرد تا دخترک ادامه دهد.

-شرط اینکه تنها در صورتی می تونی بیای تو این ساختمون که بخوای ... بخوای ...

خودش جمله مردد دخترک را کامل کرد.

- که بخوام برای همیشه باهات زندگی کنم.

نگاه مروارید پر معنا در نگاهش نشست زمانی که نجوا کرد:

- و این یعنی اینکه ... منو بخشیدی؟

با نگاه خیره ای دست برد و تار موی آمده روی بینی دخترک را به کناری راند، اما دستش را دور نساخت و یک طرف صورت دخترک را قاب گرفت و با صداقت گفت:

-اگه خودمم بخوام نمی تونمم که نبخشم، نمی دونم چطور اما تو جایگاه ویژه ای تو قلبم برای خودت درست کردی، یه جایگاهی که هنوز که هنوزه برای خودش پا بر جاست. اما یه واقعیت دیگه هم وجود داره، با وجود اینکه نتونستم ازت بگذرم، ولی تو اعماق دلم یه شکافی ایجاد

شده، یه چیزی مثل شکستگی که احساس می کنم به این زودی ها بهم پیوند نمی خوره.

مروارید با چشمانی که دوباره نم برداشته بود، سر کج کرد و بوسه ای لطیف روی کف دستش به جا گذاشت و لب زد:

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_516 

-بیشتر از اینا حق داری پارسا. ازت نمی خوام که به طور کامل منو بخشیده باشی و مثل قبل باهام رفتار کنی. می دونم چه ضربه بزرگی خوردی. با صداقت قدم جلو گذاشتی و چیزی جز صداقت نصیبت شد. اما قول میدم که بتونم دوباره اعتمادتو مثل روزای قبل برگردونم. تموم تلاشمو می کنم که دوباره احساس قبل رو داشته باشی و چیزی تو وجودت اذیت نکنه.

شروع به نوازش موهای دخترک کرد:

-من با همین امید قدم گذاشتم تو این خونه. گذشتن از تو برام راحت نبود.

-فکر اینکه منو برای همیشه بذاری کنار، رسماً دیوونه و روانیم کرده بود.

-اگه ذره ای احساس می کردم که این احساس دوطرفه نیست، مطمئنا تصمیم برگشتن نبود.

لبخند دخترک تصویر زیبایی بود که هیچگاه نمی خواست این لبخند از مقابل چشمانش محو شود، اما متوجه سوالی در نگاه دخترک بود که انگار روی پرسیدنش را نداشت.

نگذاشت که دخترک از او فاصله گیرد و با آرامش، طره ای از موهای زیبا و لخت مروارید را پشت گوشش برد و لب زد:

-پرس اون سوالی که تو چشمات دارند جولون میدن.

مروارید متعجب سر عقب کشید.

-من که چیزی نگفتم.

-چشمات داره میگن نه زیونت.

مکث دخترک را از نظر گذرانند و لحظه ای بعد سوالی که
احتمال میداد بشنود را.

-واقعیتش ...

لب گزید و در نهایت با تردید ادامه داد:

-تکلیفمون چی میشه پارسا ... درسته که تو با اومدنت به
اینجا اعلام کردی که قصد جدایی نداری، ولی ...

دخترک شروع به جوییدن پوست لبانش کرد که مانعش شد.

-ولی اشرف بانو، محمد طاها ... خونه زندگیت تو اون
ساختمون چی؟ اونا چی میشن؟ من ... من نمی تونم برگردم
اونجا، خودتم خوب می دونی.


-ازت نمی خوام که برگردی.


-پس ...

مروارید را کمی روی تنش بالا کشید:

-من قبل اومدن به اینجا به همه جوانب فکر کردم مروارید.
من و تو محمدطاها باید حداقل به مدت چند ماه از اون
ساختمون دور بشیم.

-یعنی ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

-عزیز نمی تونه ... براش راحت نیست که بتونه حضور تو رو اونجا تحمل کنه. از طرفی منم نمی تونم دوری تو رو تحمل کنم. پس بهترین راه حل ممکن اینه منم دور بشم از اون ساختمون نه به طور قطعی و کامل ... به مدت محدود که ببینیم اوضاع چطور پیش میره.

لبان مروارید می لرزید زمانی که گفت:

-اشرف بانو هیچ وقت با حضور من کنار نمیاد، اصرار به جدایی ما داره ... اگه هیچ وقت ... راضی نشد چی؟ اگه مجبورت کنه که ...

نگذاشت سخن دخترک ادامه یابد که با جدیت گفت:

-مروارید، عزیز مادرمه درست. احترامش واجبه درست. با حضور تو، تو اون ساختمون مخالفت داره درست. اما هیچ وقت اجازه اینکه بخواد تو رو بر خلاف تصمیم من از زندگیم بیرون کنه رو نداره. من این اجازه رو به هیچکس نمیدم.

با مکث ادامه داد:

-یک عمر طبق گفته خود عزیز عمل کردم تا یه موقع اخم به چهره اش نیاد، به قلبش فشار نیاد. از انتخاب آیه برای ازدواج گرفته تا زندگی کردن در کنارشون که عزیز طاقت دوری بچه هاش رو نداشت. اما این قضیه دیگه فرق می

کنه. نمی تونم طبق خواسته ش پیش برم. چون خواسته ش غیر معقوله، با خواسته من همخونی نداره. اگه تا به امروز هر چی گفته، گفتم چشم، چون اون تصمیمات فرق زیادی به حال من نمی کرد. من چه با آیه ازدواج می کردم چه با دختر دیگه ای که خودش برام در نظر می گرفت توفیری به حال من نداشت. چه تو اون ساختمون زندگی می کردم یا خونه دیگه هم همین طور ولی ...

نگاهش را در صورت باز شده مروارید چرخاند:

ولی این قضیه کاملا با قبلی ها فرق می کنه. من نمی تونم صرفا به خاطر اینکه عزیز از زمان قدیم از پدر و مادرت کینه به دل گرفته و نمی تونه تو رو بپذیره، راضی به طلاق دادنت بشم. حساب پدر و مادرت هیچ ارتباطی به تو نداره. ایرج و حمیرا اگه کاری کردن حالا چه به حق چه به ناحق، به تو ارتباطی نداره. به منم نداره، همونطور که به آیه هم ارتباطی نداشت. من نمی تونم به خاطر این قضیه، زمو طلاق بدم. عزیز اگه دلخوره باید از دست حاج بابا دلخور باشه، به خاطر چی؟ فقط به خاطر اینکه بهش دروغ گفته!

نه به خاطر اینکه اون سالها اتفاقاتی افتاده و حاج بابا با وجود اینکه گناهی نداشته عزیز بخواد حسابشو از پدرم پس بگیره.


دوباره موهای سرکش دخترک را پشت گوشش برد:


-اگه از دست تو دلخوره فقط باید به خاطر دروغی که بهش گفتم دلخور باشه و در نهایت بخواد که تو هیچ وقت کنارش نباشی، نه اینکه بخواد تصمیمی تو عقد ما بگیره.

نفسی گرفت و با قاطعیت ادامه داد:

-اگه دیدی من اون شب سکوت کرده بودم، به خاطر شوکی بود که بهم وارد شده بود و حال نابسامان عزیز بود که هر لحظه امکان می دادم بلایی سرش بیاد. وگرنه من حتی همون شب هم به کسی اجازه نمی دادم که بخواد تصمیمی در مورد جدا شدن و یا نشدن من و تو بگیره. این تصمیمی بود که باید خودم و خودت می گرفتیم نه بقیه.

-ولی ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_518 

نگذاشت حرف دخترک ادامه یابد:

-از تصمیم تو با توجه به حرفات مطمئن بودم که قصد جدا شدن نداری، خودمم نمی تونستم تو این فضا و تو این شهر باشم تا تصمیم درستی بگیرم، از طرفی از تایباد هم درخواست داشتن که حتما چند روزی برم اونجا به خاطر پرونده حاجی. منم فرصت رو غنیمت دونستم که مدتی از این فضا دور بشم تا این التهاب بخوابه و منم به دور از تنش به فکر راه حل باشم.

-راه حلت چیه پارسا.

شروع به نوازش صورت مروارید کرد.

-می خوام به تمام این حرف و حدیث ها پایان بدم. بهتره یک مدت من و تو محمدطاها از اون ساختمون دور بشیم.

قصده داشتم که یک خونه اجاره کنم. اما با دیدن این خونه
مبله آگه موافق باشی همینجا رو قرارداد ببندم.

-من مشکلی ندارم پارسا... ولی مادرت چی؟ می تونی از
پسش بر بیای؟ بقیه خانوادت چی؟

پلک بهم فشرد و با اطمینان گفت:

-تو به هیچ چیز کاری نداشته باش. من خودم ترتیب همه
کارا رو میدم. می دونم چطور باید با عزیز حرف بزنم. کار من
قانع کردن بقیه نیست که بقیه بدونن تصمیم دارم با زنم و
دور از اون ساختمون زندگی کنم. زندگی من مستقله و من
وظیفه توضیح دادن به کسی- رو ندارم، با دور شدن من
مطمئن باش همه به روال زندگی خودشون بر می گردن و
دیگه کاری به ما ندارن. ولی عزیز فرق داره و باید مفصل
بهاش حرف بزنم و سنگامو وا بکنم.

-یعنی همه چیز حل میشه و اشرف بانو قبول می کنه؟


-تو فعلا نباید تو اون ساختمون رفت و آمد کنی. منم فعلا به خاطر وضعیت جسمی عزیز باید با احتیاط عمل کنم و سریع نخوام که جبهه بگیرم. ولی آروم و آروم و با کمک حاج بابا می تونم از پشش بر بیام.

-تو این مدت اینجا هم میای مگه نه؟

چشمان معصوم مروارید را از نظر گذرانند و سر خم کرد و بوسه ای پشت پلک هایش کاشت.

-تنهات نمیذارم، چون خودم طاقت نمیارم. این یک ماه هم زیادی بود واسم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

[@romanchii](#)

کانال تلگرام رمانچی

[@romanchii](#)

حس جریان گرفته در صورت دخترک، دلگرم می کرد او را ...

-محمد طاها رو هم پیشم بیار ... دلم براش تنگ شده.

پلک بهم فشرد.

-چشم، پونه و محمد طاهها رو میارم پیشت، خودمم که هستم کنار. وقتی هم که کمی عزیز رو آروم کردم. وسایل محمدطاهها رو کاملا میارم اینجا و زندگی مون رو رسما شروع می کنیم.

-پارسا ...

تردید در نگاه دخترک موج می زد.

-جانم.

جانم گفتنش از ته دل بود و عمیق. اما چشم دزدیدن دخترک را بر نتابید که چانه اش را گرفت و گفت:

-حرف تو بگو.

-برات ... برات مهم نیست بقیه پشت سرم چی میگن؟ و اینکه حتی اسم پدر و مادرم تو این خانواده جایگاهی نداره؟

دخترک را مجبور به نگاه کردنش کرد و در نهایت مصمم گفت:

-مروارید ... اتفاقات گذشته هیچ ارتباطی به من و تو نداره. حمیرا و ایرج تموم شدن و تو همون گذشته باقی موندن. هیچ وقت قضاوتشون نکردم چون تو جایگاه اونا نبودم. بارها با خودم گفتم شاید اگه منم جای اونا می بودم، تصمیمات خیلی بزرگتری ازم سر میزد. ولی هیچ وقت به خودم اجازه ندادم که بگم کارشون اشتباه و غلط بوده، چون حتی اگر اشتباه راه رو در پیش گرفتند، به واسطه تصمیمات اشتباه بقیه بوده نه خودشون.


من نمی تونم حتی یک درصد به خاطر اینکه پدر و مادرت حمیرا و ایرج بودند، تو رو مقصر - تمام اتفاقات بدونم. برام مهم بود بدونم دخترکی هستی و با چه کسی. دارم ازدواج می کنم. اما اینکه تو رو به خاطر گناه نکرده مجازات کنم ... از من یکی بر نیاید.

چشمان دخترک پر آب شد زمانی که زمزمه کرد:

-کاش بقیه هم تفکرات تو رو داشتن.

-کاری به تفکرات بقیه هم ندارم مروارید. من برای حرف مردم زندگی نمی کنم. راهی که می دونم درسته و باید مسیرم همون باشه رو انتخاب می کنم. تو تموم این سالها پشت سر من و خانواده ام خروار خروار حرف و حدیث بوده بدون اینکه ذره ای برام اهمیت داشته باشه. اگه بخوای زندگیت رو به خاطر حرف کسانی که توانایی تغییر دیدگاهشون رو نداری صرف کنی، زندگی شخصی-خودت از دستت در میره و یه روز خودت میای و میبینی گره خوردی بین طناب هایی که دست و پات رو بستن و اجازه حرکتی رو بهت نمیدن. در نهایت پوچی محض نصیبت میشه و نابودی.

-ولی مادرت مردم نیستند، با اینکه اشرف بانو دل خوشی از
من نداره، ولی من راضی به عذاب دادن و ناراحت کردنش
نیستم.

#زهرا_سادات_رضوی 

کانال تلگرام رمانچی

#مرواریدی_در_صدف 

[@romanchii](#)

#پارت_520 

کانال تلگرام رمانچی

[@romanchii](#)

کانال تلگرام رمانچی

-درسته، منم نگفتم مادرم. عزیز برای من مهمه، پس در کنار اینکه می دونم راه درست چیه و همونو در پیش می گیرم سعی می کنم عزیز رو هم همراه خودم کنم. بالاخره یه جایی به حرف و کار و هدف من ایمان میاره و کوتاه میاد.

خط رویش موهای دخترک را نوازش کرد و ادامه داد:

-مطمئنم روزی میرسه که حضورت رو در کنار کل خانواده می پذیره و تمام این ناراحتی ها محو میشوند، فقط زمان می بره.

-یعنی میشه بدون دغدغه و بدون هیچ اتفاق بدی کنار هم زندگی کنیم؟

با لبخندی غمگین لب زد:

-اتفاقات بد که درس و تجربه زندگی ان و تضمینی برای افتادن و یا نیفتادنشون نیست. ولی من برای کنار هم بودنمون هر کاری می کنم البته با کمک شخص خودت.

مروارید با اطمینان سر تکان داد و مطمئن گفت:

-حتما، من برای بودن با تو و زندگی سه نفرمون با محمد طاها هر کاری می کنم پارسا؛ بهت ثابت می کنم که دیگه هیچ موقع قدم تو مسیری نمیذارم که باعث دروغ و دوری بینمون بشه. بابت گذشته خیلی خیلی متأسفم. اما بابت آینده بهت قول میدم همه رومه کنارت هستم.


انگشتان دخترک روی سینه اش نشستند و تا روی قبلش پیش روی کرده و همانجا ثابت ماندند. به طور واضح می توانست صداقت کلام مروارید را نه تنها از صدایش بلکه از چشمانش بخواند.

-هیچ موقع، هیچ زمان این احساسی که نسبت به تو دارم
رو تو قلبم حس نکرده بودم پارسا. تو زندگی گذشته مثل
مرده متحرک بودم. درکی از احساس دو نفره زن و شوهر
نسبت بهم، نداشتم. تنها عشق واقعی ای که دیده بودم، تو
همون سالهای کودکی نگاه مامان و بابام به هم بود. تا اینکه
ذره ذره مهترت، تو قلبم نشست ...

انگشتان دخترک شروع به نوازش قلبش کردند.

-تا اینکه فهمیدم، وقتی می‌گن یک نفر همه دنیات میشه،
همه آرزوها، همه خواستن، همه وجودت یعنی چی ... برای
اولین بار قلب خاکستری و بی رنگ و لعابم به خودش رنگ
گرفت. یه رنگ سرخ اناری ... رنگی از عشق که زندگی برام
پر معنا شد. نفس کشیدن برام غنیمت شد چونکه نفس
هام داشت در کنار کسی که قلبمو رنگی کرده بود، می رفت و
می اومد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_521 

دست دیگر دخترک روی نیمه ای از صورتش نشست:

-فهمیدم نفس کشیدن حرومه بدون وجود اون یک نفر،
اصلا به خاطر همون یک نفره که صبح چشمامو باز می

کنم و لبخند میزنم. با خودم فکر کردم من قبل اینکه دچار این حس بشم چطور زندگی می کردم؟ چطور اسم گذروندن روزهامو زندگی گذاشته بودم؟

قطره اشک مروارید روی سینه اش چکید.

-نمی دونم چطور بهت بگم پارسا ... اصلا نمی تونم اون حسی- که از تو، توی وجودم شکل گرفته رو برات توصیف کنم و بگم چه شکلیه. ولی به خاطر همه چیز ازت ممنونم. از اینکه منو از اون دوران سیاه و نکبت بار و راکت زندگی بیرون کشیدی، از اینکه به وجودم، قلبم، روحم، احساسم، رنگ دادی. از اینکه باعث شدی برای اولین بار حس کنم مردی رو دارم که تمام دنیام تو وجودش خلاصه میشه، از اینکه چشمامو ببندم و تا آخر عمر احساس کنم پشتیبانی از جنس تو دارم. از جنس پارسا ...

لحن دخترک آمیخته به بغض و احساس عجیب و غریبی بود:

ممنونم ازت که منو پس نزدی، از اینکه با وجود دروغی که بهت گفتم، ولی باز هم منو بخشیدی و الان و تو این لحظه کنارمی. از اینکه پشتیبانم شدی. شاید اگه من تو جایگاه تو می بودم، نمی تونستم به این سرعت ببخشم. به خاطر همه چیز ممنونم ازت.

از اینکه قلبمو به نام خودت سند زدی ... از اینکه این جوری منو سمت خودت کشوندی که بهت بگم با تموم وجودم دوست دارم و عاشقتم پارسا ...

مروارید سکوت کرد و قلب او مالا مال از احساسی نابی شد که نتوانست در برابر ابراز احساسات مستقیم دخترک بی تفاوت باقی بماند و در یک حرکت، چرخي به تنش داد.

حالا دخترک بود با همان چشمان لعنتی خانه خراب کنش روی کاناپه و در آغوش او حبس شده بود. نگاه شیفته اش را در جزء به جزء صورت دخترک چرخاند و همان طور که سر پایین می برد، با صدای بمی نجوا کرد:

-از اینکه این جوری داری پیش روی می کنی و فکر عواقبشم
نیستی با خبری دختر خانم؟

لبخند عمیق مروارید تضاد زیبایی با چشمان پر آبش
داشت.

-نیستی که به مردی که یک ماه ندیدت و تشنه وجودته
رک و راست میگی عاشقتم.

مروارید بی پروا کمی سر بالا کشید و در یک نفسی- اش پر
احساس و دیوانه وار لب زد:


-عاشقتم ... عاشقتم ... عاشقتم ...


دندان قروچه ای کرد و چانه دخترک را به دست گرفت و
مماس لبان دخترک پر حرص نجوا کرد:

-دختره عاشق، پس فکر رسیدن به تحویل سال رو از سرت
بیرون کن.

خنده زیبای دخترک در بوسه‌خشن و عاشقانه اش آرام آرام
رو به خاموشی پیش رفت.

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_522 

-تنبل خان زود باش نیم ساعت دیگه سال تحویل میشه
ها...

لبخندی بر لبانش نقش بست و حوله را از آویز رختکن
برداشت و در حالیکه دور خود می پیچید درب حمام را باز
کرد.

دخترک در لباسی قرمز رنگ که نرسیده به زانوهایش بود و
با موهای نم دار دست به کمر کنار تخت ایستاده بود که به
محض دیدنش، ضربه ای به ساعت خیالی روی مچ دستش
کوبید:

-دیر شد آقا، تا آماده بشی تحویل سال شده.

چشمانش را روی لباس هایی که آماده و اتوزده روی تخت بود چرخاند:

-دستت درد نکنه، کی وقت کردی اتو بزنی.

دخترک تا نزدیکی اش پیش آمد و موهای خیس روی پیشانی اش را به کناری راند.

-همین الان تموم شد.

لبخندی به صورت زیبای دخترک که با آرایش ملیح تر شده بود زد. دست پیش برد و کمر مروارید را در برگرفت:

-دستت خانمم درد نکنه.

مروارید دست از مرتب کردن موهای خیشش کشید و
تندی خودش را عقب رفت:

-زود باش پارسا ... به تحویل سال نمی رسیم ها.

گره حوله اش را باز کرد که مروارید اینبار تندی خودش را
بیرون از اتاق انداخت و خنده او را فراهم کرد. ده دقیقه
بعد آماده و مرتب از اتاق بیرون زد.

دخترک روی مبل نشسته و منتظر او، چشم می چرخاند
میان درب اتاق و تلویزیونی که دقایقی دیگر را برای رسیدن
به سال تحویل اعلام می کرد.

با چند قدم کنار دخترک نشست. نگاهی به روی میز کرد و
ابرویی بالا انداخت:


-اینارو از کجا آوردی؟


مروارید با لبخند شانه ای بالا انداخت:

-دو روز پیش تو خیابون در حال قدم زدن بودم که یه پسر—
بچه انواع و اقسام هفت سین رو بساط کرده بود. نتونستم
بی تفاوت از کنار شیرین زبونی هاش که مدام خاله خاله می
کرد بگذرم و اینارو ازش خریدم.

هدیه اش را بدون اینکه چشم مروارید به آن بیفتد کنارش و
پایین مبل گذاشت و دست دور شانه دخترک حلقه کرد.

-قشنگن.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

-اوهوم، با اینکه اصلاً قصدی برای هفت سین چیدن
نداشتم ولی امشب خیلی خوب به کارم اومدم، هیع ...

-چیشد ...

مروارید سریع از کنارش برخاست و به سوی اتاق دوید.
متعجب خیره به درب اتاق باقی ماند که چند لحظه بعد،
دخترک با داشتن قرآن کوچکی در دست کنارش جای گرفت.

-اصل کاری رو فراموش کرده بودم، هی با خودم می گفتم یه چیز این سفره کمه.

لبخندی به چهره مروارید زد و دخترک بوسه ای روی جلد قرآن کاشت و صفحه ای را باز کرد و شروع به خواندن کرد. مجری تلویزیون که اعلام کرد تنها یک دقیقه دیگر باقی مانده، دخترک قرآن را بوسید و کنار هفت سین گذاشت و او بود که از فرصت استفاده کرد و دست دور کمرش انداخت و در آغوشش کشید.

مروارید با لبخند خیره اش شد و زمان معکوس شروع شد. در طول ثانیه هایی که می گذشت، تمام این یکسالی که از سر گذرانده بودند مقابل چشمانش در حال عبور بود.

روزهای سخت و شیرین، اتفاقات ریز و درشتی که این یکسال را برایشان رقم زده بود و در نهایت در کنار هم بودنشان که امسال طور دیگری رقم خورده بود.

زیباتر ... با احساس تر ... لطیف تر ... مطمئن تر ...

امیدوار بود این لحظات تا پایان عمرش برای همگی شان
همینگونه باقی بماند.

لحظه ای بعد با صدای هیجان انگیز مجری که سال جدید
را تبریک می گفت، دخترک صورت به صورت او چسباند و
با بغضی نهفته لب زد:

-عیدت مبارک.

پر احساس بوسه ای محکم روی گونه دخترک کاشت و
متقابلاً بوسه ای هم دریافت کرد. بدون فاصله گرفتن لب
زد:

-عید تو هم مبارک عزیزم.

-اصلا فکرشو نمی کردم سال جدید اینجوری برام تحویل بشه.

صورت مروارید را قاب گرفت و انگشتان شصتیش را به زیر چشمان دخترک کشید و به شوخی گفت:

-جمله ت ایهام داره خانم خانما، عیدت خوب تحویل شد یا ...؟

مروارید نفس عمیقی از فضای بینشان برداشت و بی توجه به شیطننت او گفت:

-بعد از دست دادن مادرم. می تونم بگم بهترین سالی بود که عیدم با لبخند و تو بغل کسی که دوسش دارم تحویل شد.

بوسه ای عمیق روی پیشانی دخترک کاشت:

-برای منم متفاوت و زیبا بود با حضور تو.

دخترک با لبخند خود را عقب کشید و دست برد و جعبه شیرینی را که حاج حسین برایش آورده بود را به سمتش گرفت:

-بفرما کامتو شیرین کن و بعد عیدی منم بده.


با خنده ای کوتاه شیرینی کوچکی برداشت و ابروی بالا انداخت:


-عیدی؟

مروارید سری بالا و پایین برد.

-اوهوم، از قدیم رسمه که بزرگتر به کوچکتر عیدی بدن.

-نمیشه امشب چشم پوشی کنی از من؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_524 

دخترک سری به طرفین تکان داد:

-اصلا و ابداء، عیدی چیزی نیست که بخوام چشم پوشی
کنم.

-من آخه ... یهویی شد اومدم، وقت نکردم چیزی بگیرم ...

چشمان گرد شده دخترک به خنده انداخت او را.

-برای من بهونه نیار ها ... من نقدی هم قبول می کنم.

نتوانست خنده اش را کنترل کند که مروارید ضربه ای به
بازویش کوبید.

-بدجنس نشو پارسا.

خنده اش به لبخند کمرنگی تبدیل شد و با مکث دست پیش
برد و هدیه ای که نا محسوس، پایین، کنار مبل گذاشته بود
را مقابل چشمان دخترک بالا آورد.

مروارید با دیدن جعبه، با حیرت ابروهایش بالا پرید و دهانش نیمه باز ماند.

-این هدیه رو تقریبا یک ماه و نیم پیش برات تهیه کرده بودم و منتظریه فرصت مناسب بودم که بهت بدم. ولی خب اتفاقاتی که پشت سر هم افتاد این فرصت رو ازم گرفت که این هدیه رو به صاحبش برسونم.

لبخندش را عمق بخشید.

-اما حالا به نظرم فرصت مناسبیه. تقدیم شما خانم خانما.

چشمان نمدار دخترک باعث شد قبل دادن جعبه کادو اخم مصلحتی بر چهره نشانند.

-گریه بی گریه ها ... این چند مدت نازک نارنجی هم شدی
مثل اینکه. با کوچکترین حرفی این مروارید ها رو روونه
صورتت می کنی.

مروارید لبخند عمیقی زد و قبل از هر چیزی دست پیش برد
و دست دور گردن او حلقه کرد و کنار گوشش پر احساس
زمزمه کرد:

-ممنون که هستی پارسا.


پاسخ آغوش ناگهانی دختر را با دو بوسه بر روی شانه نیمه
لختش داد و صبر کرد مروارید کمی خودش را پیدا کند.
لحظه ای بعد دخترک عقب رفت و به سرعت دست زیر
چشمانش کشید.

برای تغییر فضای بینشان جعبه کادو را مقابل چشمان
دخترک بالا و پایین کرد و به شوخی گفت:

-نمی خوای از دستم بگیری؟ همش همون بود عیدی می
خوام عیدی می خوام؟

مروارید با ذوق دست پیش آورد و جعبه را از دستش گرفت.

-هیچ رقمه دست از عیدی نمی کشم، بده ببینم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_525 

جعبه را به دست مروارید سپرد و تکیه به مبل زد و حرکات و چهره اش را با دقت زیر نظر گرفت.

مروارید ابتدا ریان طرح پاپیون را باز کرد و بعد از باز کردن درب جعبه، چهره اش دیدنی شده بود.

دخترک حیرت زده دست پیش برد و زنجیر گردنبندی که داخل جعبه بود را بیرون کشید و گردنبند را مقابل چشمانش به حرکت در آورد. با لحن ناباوری زمزمه کرد:

-خدای من ... چقدر ... چقدر قشنگه این ...

گردنبندی که طرح مرواریدی در صدف بود مقابل چشمان او و دخترک به حرکت درآمد و هر دو نفرشان خیره به همان باقی مانده بودند.

-خیلی خیلی قشنگه پارسا.

لبخند پر احساسی زد:

-خوشت اومد؟

مروارید با ناباوری از گوشه دستش خیره او شد.

-خوشم اومد؟ شوخی می کنی مگه نه؟

صادقانه شانه ای بالا انداخت:

-واقعیتش من اصلا تو خرید هدیه مهارت ندارم. وقتی هم که قصد کردم برات هدیه بخرم، کل پاساژ رو زیر رو کردم و در نهایت چشمم به همین گردنبند خورد و اولین چیزی که تو ذهنم شکل گرفت، صورت زیبای تو بود.

چشمان دخترک دوباره خیس شده بودند.

-انگار کاملاً داشت تو رو برای من توصیف می کرد. برای اولین بار بدون تردید و به محض اینکه دیدمش خریدمش. اما شک داشتم همونقدر که به دلم نشست که به دل تو هم میشینه یا نه.

-این فوق العادس پارسا. اصلاً نمی تونم توصیف کنم برات ...

دست پیش برد و گفت:


-برات ببندمش؟

مروارید با همان چشمان نم زده و زیبایش سری بالا و پایین کرد و با سپردن گردنبنند به دستان او پشت به او چرخید و موهایش را به روی شانه اش هدایت کرد.

خود را کاملاً به پشت سر دخترک کشاند و تارهای باقی مانده موهای دخترک را از روی گردنش را با لطافت به کنار راند. قفل گردنبنند را نزدیک به یکدیگر آورد و لحظه ای بعد فارغ از بستن گردنبنند، دستانش گرد کمر دخترک حلقه شد و مروارید را به روی زانوهایش هدایت کرد و چانه روی شانه اش نشانند و زمزمه کرد:

-مبارکت باشه عزیزم.

دخترک قصد چرخیدن و نگاه کردنش را داشت که اجازه نداد و قفل دستانش را محکم تر کرد و لبانش طرح بوسه روی شانه دخترک گرفتند و زمزمه کرد:

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_526 

-تو برام دقیقا شبیه همین گردنبندی مروارید. مرواریدی که
داخل صدف پنهان شده و تو اعماق اقیانوس برای خودش
زندگی می کرده. ولی به واسطه موجی، از اون اعماق بالا اومد

و حصارش رو برای من باز کرده و نصیب من شده. نصیب منی که بفهمم به دست آوردنت آسون نیست و از دست دادنت کار من نیست. قلبِ تو برام مثل همین مرواریدی هست که دورش حصاری به محکمِی، صدف داشته. صدفی که برای هر کسی—بازش نکردی و در نهایت برای من و به خاطر من بینش فاصله دادی تا من بتونم اون قلب پاک و صاف و سادتو ببینم و بهت دل ببازم.

لبانش بوسهٔ دوم را روی شانه اش کاشتند:

-من قلبمو به اون مرواریدی که داخل صدف پیدا کردم، دادم. در مقابل هم قلبی مملو از عشق و محبت نصیبم شد. این گردنبندها تو یک نگاه رابطه ای که بینمون شکل گرفته بود رو برام توصیف کرد و برام خیلی خیلی ارزشمند شد. به حدی که تو خریدنش یک لحظه هم تردید نکردم و منتظر فرصتی بودم که بتونم تو شرایط ایده آلی بهت بدم.

همچنان از پشت سر، صورت به صورت دخترک چسباند و
نفس عمیقی گرفت:

من به پاک و صاف بودن قلب و روح ایمان داشتم
مروارید. حتی با وجود اتفاقاتی که از سر گذرونیدم باز هم
بخت ایمان داشتم. درسته گاهی اوقات اتفاقاتی خارج از
تصورمون می افته. ولی هیچ چیزی باعث نمیشه که من
حتی یک لحظه به احساس و پاک بودن تو شک کنم.
اشتباه رو همه ما می کنیم اما فرصت دوباره دادن بهم خیلی
مهم و موثره تو رابطه و منم نتونستم پشت پا به بزنم به
احساسمون. از طرفی نمی دونم با این قلب بیچاره من
چیکار کردی که نمی تونه دوریت رو به هیچ عنوان قبول
کنه و مدام سر ناسازگاری با من میذاره. خودت بگو تو با
قلب بیچاره من چه کردی؟!

مروارید سر چرخاند و از فاصله ای که به اندازه نیم بند
انگشت بود با حال عجیبی زمزمه کرد:

-همون بلايي رو سرش اوردم كه تو سر قلب من اوردي.

-يعني ميگي تلافی كړدي؟

مرواريد به معنای بله، پلك بهم فشرده.

-با اين شدت؟

باز هم دخترک بي حرف پلك فشرده.

-انقدر بي انصاف؟

پاسخ مثبت دخترک!

-انقدر بي رحمانه؟

-آره ...

-انقدر قلدارنه؟

-آره

بینی به بینی دخترک چسباند:

-پس دست مریزاد مروارید خانم.


نفس عمیق هر دو نفرشان از نفس دیگری بود!

-چونکه هیچکس نتونسته بود، قلبمو جوری به تسخیر خودش در بیاره که در نبودش احساس کنم بدون اون مردم.

بوسه آرامش را روی نوک بینی دخترک کاشت و در نهایت
پر احساس نجوا کرد:

-بدجوری عاشقتم، مرواریدی در صدفِ من.

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_527 

«یکسال و چند ماه بعد»

«مروارید»

نامحسوس لیوان نوشابه را از کنار بشقاب محمدطاها برداشته و در حالیکه زیر چشمی حواسم به پارسا بود، لیوان را به سوی دهانم پیش بردم.

اما قبل از اینکه جرعه ای از نوشابه به دهانم برسد، مچ دستم اسیر انگشتان قدرتمند پارسا شد. نا امید سر بلند کردم. در حالیکه در پاسخ به حرف های آرش سر تکان می داد، لیوان را از دستم گرفت و کنار بشقاب خودش گذاشت.

نگاه حسرت بارم به نوشابه ای که از آن ناکام مانده بودم، چرخنی خورد و پر حرص به لیوان دوغی که پارسا کنار دستم گذاشت خیره شدم. پونه متوجه حرکت پارسا شد که نیشش را بیش از پیش کش آورد و با لذت گفت:

-اصلا عشق می کنم که هیچ رقمه نمی تونی از زیر دستش قسر در بری.

چشم غره ای به سویش رفتم:

-نوبت توأم می رسه خانم.

ابرویی بالا انداخت و مثلا زیر لبی، طوری که پارسا و آرش متوجه نشوند زمزمه کرد:

-خودتو با من مقایسه نکن عزیزم، من هیچ وقت، همچین بلایی سر خودم و هیکل نازنینم نمیارم.

قاشق و چنگال را کناری گذاشتم و برای رفع تشنگی، اجبارا جرعه ای از دوغ را نوشیدم:

-جوجه رو آخر پاییز می شمارن پونه خانم.

-جوجه ای در کار نیست که شمردده بشه.

-تو که عاشق جوجه بودی عزیزدلم، نکنه فراموش کردی
قول و قرارمون رو؟

پونه سر به سوی آرش که با لبخند شیطنت آمیزی خیره
اش شده بود، چرخاند و چشم غره ی جانانه ای به سویش
رفت:

-آرش!

-جونم ... مگه دروغ میگم؟ چیم از پارسا کمتره؟ خوشگلتر
نیستم؟ خوش هیکل تر نیستم؟ با اخلاق تر نیستم؟ سر
زیون ندارم؟ دقیقا چی ندارم که پارسا خان باید دو تا دو تا
بیاره و من اندر خم یک کوچه باشم؟

خجالت زده لب گزیدم که پارسا نگاه جدی ای نثار آرش
کرد و زیر لب گفت:

-غذاتو بخور و نطق رو بذار کنار.

آرش با لودگی رو به پارسا ادامه داد:

-یا شاید تخم و ترکه تو برتر از تخم و ترکه منه؟ والا هممون از نسل نیک نام هاییم، همون قدر تحفه و نجسب. پس باید همه چیز هم به مساوات بینمون تقسیم بشه، مثلا اگه زن تو می خواد برات دو قلو بزاد، زن من کم کم باید چهار قلو بزاد.


-آرش چی میگی بس کن.


آرش اصلا به سمت پونه توجهی نداشت:

-اگه روش خاصی داره به منم یاد بده! بلد نیستم می دونی که! اصلا چطوره برام کلاس بذاری پارسا خان؟ مثلا آموزش بدی که ...

در حین خجالت نمی توانستم لبخندم را پنهان کنم، اما
پارسا با اخم غلیظی صحبت آرش را برید:

-گل بگیر دهن تو آرش، زن و بچه اینجا نشسته.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_528 

آرش به حالت نمایشی- و ترسان نیم نگاهی به پونه شاکی و
اخم های پارسا انداخت، در نهایت با چشمکی به من رو به
محمدطاها کرد:

-اصلا از شما نظر نخواستم. عمو جون، تو موافقی عمه
پونه برات چهار تا دختر عمه و پسر عمه بیاره؟

محمدطاها با معصومیت و چهره متعجب نگاهی به من و
پارسا و در نهایت پونه کرد و گفت:

-یعنی ... یعنی عم عممه پونه، از از مامان مروارید هم
بیشتر تر بچه تو شکمش جا بدده؟

آرش با ذوقی بچگانه سری بالا و پایین کرد و بی توجه به تذکر دوباره پارسا گفت:

-آره قربونت برم، چهار تا بچه تو شکمش داشته باشه و بعد که به دنیا بیان تو یه عالمه همبازی داشته باشی.

-آرش این حرفا چیه، زشته به خدا!

آرش پر اخم نگاهی به پونه شاکی انداخت:

-زشت کار توعه که می گی از جوجه خبری نیست، من چیم از خان داداشت کمتره؟

بلافاصله به سوی محمدطا چرخید:

-نگفتی عمو جون، دوست داری عمه پونه چهار قلو حامله
بشه؟

محمدطاها همچنان که متعجب نگاهش بین آرش و پونه
در گردش بود، سری به تایید تکان داد. آرش نگاه شیطنت
بارش را به پارسا بخشید و با نیش باز شده ای گفت:

-پس روشش رو از بابات پرس و بهم بگو تا برات چهارتا
پسر عمه و دختر عمه کوچولو کوچولو بیارم.

-محمدطاها بابا اگه شامتو خوردی، برو برنامه کودک مورد
علاقه که داره پخش میشه رو ببین.

محمد طاها که همچنان گیج حرف های آرش بود، رو به
پارسا سری به تایید تکان داد و با تشکر کوتاهی به خاطر
شام، از آشپزخانه بیرون زد.

-چرا بچه روی فرستی دنبال نخود سیاه، جواب مارو بده
خب!

پارسا سری با تأسف تکان داد:


-برای خودم متأسفم که خواهر دسته گلم رو سپردم دستت.


-وا تأسف چرا، من فقط روش ...

-آرش بس کن.

پونه و پارسا همزمان از پشت میز همراه با بشقاب هایشان برخاستند و آرش خنده اش را رها کرد و در حینی که او هم از روی صندلی اش برخاست به دور از چشم پارسا، لیوان نوشابه را نا محسوس کنار دستم گذاشت و با چشمتکی به من به سمت پارسا پیش رفت و برای پرت کردن حواسش، سر در گوشش فرو برد.

انگار که دنیا را بهم داده بودند، بیخیال تشکر از آرش شده
و سریع تا پارسا پشت به من ایستاده بود، ذره ای از نوشابه
را خوردم، به جرعه دوم نرسیده دوباره لیوان از میان دستم
کشیده شد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_529 

پونه به مانند برادرش اخم غلیظی تحویلیم داد:

-تو چرا نوشابه می بینی خدارو هم فراموش می کنی؟ ورم دست و پاتو دیدی؟ اصلا توجهی به حرف های دکترت داری؟

مظلومانه سر کج کردم و همزمان متوجه چرخیدن پارسا به سمت خود شدم.

-فقط یه قورت خوردم.

-بابا چیکار بهش دارید، این خونه رو براش زندون کردید، دستور هم می دید چی بخوره، چی نخوره، اینو بپوشه، اونو نپوشه، کجا بره، کجا نره. تو زندون هم این همه سخت نمی گیرن بابا.

پونه و پارسا طلبکارانه به سوی آرش چرخیدند که آرش بی توجه به نوع نگاهشان ادامه داد:

-چیه؟ خواهر برادر دست به یکی کردید، دقش بدید؟ شل کنید یکم بابا ...

-داداش شما با آرش برین تو پذیرایی من جمع می کنم میزو.

پارسا دست از کج نگاه کردن به آرش برداشت و در حالیکه به من اشاره می کرد گفت:

-مروارید رو کمکش کن بیر بیرون، من و آرش اینجا رو تمیز می کنیم.

-هووی عمو، من کار دارم. خر حمال تو و نوادگانته که نیستم.

پونه بی توجه به آرش به سویم پیش آمد. چند دقیقه بعد، به همراه پونه روی مبل نشسته بودیم، اما همچنان صدای غر کردن آرش قطع نشده بود. پونه به سویم خم شد و بالشت پشت سرم را بار دیگر مرتب کرد، چهره اش نشان دهنده آن بود مردد است در گفتن حرفی.

چیزی نگفته و منتظر ماندم با خودش کنار آید که در نهایت طبق حدسم نتوانست طاقت آورد و با احتیاط و با مکث واضحی نامم را صدا زد:

-مروارید؟

حدس اینکه قصد گفتن چه چیزی را داشت ادا سخت نبود.

-بله.

-میگم، هفته بعد میای دیگه؟

-نه!

رک و مستقیم گفتم باعث شد دست از بالشت بکشد.

-چرا آخه؟

اخم آلود گفتم:


- چرا آخه؟ واقعا نمی دونی چرا؟


- تا کی باید این اوضاع ادامه پیدا کنه؟

- مقصر منم؟

- نه!

- منم که دارم لجبازی می کنم؟ منم نادیده می گیرم؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_530 

کلافه سر تکان داد:

-نه مروارید، خودتم می دونی که منظور من این نیست.
منظورم اینه باید این موضوع یه جایی تموم بشه.

شانه ای بالا انداختم:

-من تا جایی که غرور و شخصیتم اجازه می داد، پا پیش گذاشتم ولی می دونی مشکل کجاست؟

مستأصل نگاهم کرد.

-مشکل اینه من مقصر-اتفاقاتی که تو گذشته افتاده نیستم، اما باید جواب پس بدم. تا کی؟ خدا می دونه! من تو این چند وقت به اندازه کافی تقاص دروغی که گفته بودم رو پس دادم.

-آخه ...

دستم را مقابلش گرفتم.

-پارسا رو داشتم و نداشتم. شماها رو داشتم و نداشتم. کوتاه اومدم و اما به چیزی که می خواستم نرسیدم. دیگه چقدر باید تحقیر رو به جونم بخرم پونه؟ این وسط غرور و

شخصیت من چی میشه؟ حرف هایی که مدام بارم کردن
چی میشه؟

دستم را فشرد و چهره اش حالت مظلومانه ای به خود
گرفت:

-قربونت برم، خودم می دونم چی کشیدی. اصلا هممون یه
لحظه آروم نبودیم و پشت سر هم اتفاق پشت اتفاق از سر
گذرونیدم و نفهمیدیم چطور این همه مدت گذشته. ولی
این خانواده احتیاج به صلح و آرامش داره. اینکه کل
خانواده دور هم باشند و بگند و بخندند؛ تفریح کنند و
خنده واقعی به لباشون بیاد.

لبخند تلخی زد.

-داشتن چنین خانواده ای همیشه یکی از آرزوهای دیرینه
من بوده پونه. ولی کلید رسیدن به این نوع خانواده دست

من نیست. دست اشرف بانو هستش که متأسفانه به هیچ
صراطی مستقیم نیست.


متلمسانه سر کج کرد:

-حق با توعه عزیزم، اما اگه من ازت بخوام هفته دیگه، تو
تولد حضور داشته باشی قبول می کنی؟

-قبول کردن من چیزی رو حل نمی کنه تا وقتی که پروین
خانم هم به اندازه اشرف بانو از من کینه به دل داره و اصلا
دوست نداره تو اون ساختمون رفت و آمد کنم، چه برسه
رفتن به تولد دخترش اونم بی خبر.

دست روی بازویم گذاشت:

-باور کن آجی پروین مثل گذشته نیست دیگه. از وقتی با
خبر شده تو چه وضعیتی هستی، پس و پنهنون از من حالتو
می پرسه ...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_531 

میان حرفش پریدم و با تمسخری که ناخودآگاه در لحنم
هویدا بود گفتم:

-ولی من هنوز از جانب پروین خانم به خاطر گناهی که نمی
دونم چی بوده نسبت به ایشون انجام دادم، بخشیده نشدم
که بی خبر پا بذارم تو مهمونی ای که ترتیب داده.

-تو یکبار بیا تو اون خونه، اگه آدماش باهات بد رفتار
کردن، خودم شخصاً برمی گردونمت اینجا. تو این مدت
هیچ وقت نیومدی تو اون ساختمون.

اخمی بر صورتم چیره انداخت:

-پونه عروسی خودتو و مهمونی که عمه حمیده ترتیب داده بود رو یادت رفته انگار، لازمه یادآوری کنم؟

نچی کرد و کلافه سری تکان داد:

-نه یادم نرفته، ولی از اون عروسی و مهمونی بیشتر از هشت ماه گذشته، از زمانی که هم فهمیدن تو و پارسا بچه دار شدین، هم مامانم هم آبی پروین و بقیه مشخصه اون گارد اولیه رو ندارند. من خودم وقتی به مامانم خبر دادم، حال عجیبی رو تو نگاهش دیدم. فقط داره انکار می کنه. لجبازه، یه جورایی می خواد ثابت کنه که از حرفش کوتاه نیما. ولی دیگه مثل سابق نیست. اون سختگیری و کنایه زدن های اولیه رو هم نسبت به پارسا نداره. حتی وقتایی که پارسا میاد اونجا خیلی برخوردشون متفاوت تر شده. خلاصه خیلی خیلی تغییر کردن.

دستم را دوباره در میان دستان گرمش گرفت و فشرد. اما به مانند همیشه نتوانستم گرما را تاب آورم که دستم را کشیدم و او هم حالم را فهمید و عقب نشینی کرد.

-تو این چند وقت بارها این حرفا رو بهت گفتم و این بحث ها بینمون تکرار شده. ولی خواهش می کنم ازت مروارید، تو مهمونی هفته دیگه برای اولین و آخرین بار پیش قدم شو برای اومدن به اون ساختمون. بهت اطمینان میدم که این دلخوری ها و بحث های بیهوده دیگه تکرار نمیشن.

انگشتانم روی شکم برآمده ام به حالت نوازش در آمدند.

-تضمینی برای اینکه غرور منو دوباره تو اون جماعت خرد نکنند وجود نداره پونه. من به اندازه کافی به خاطر تصمیمات پدر و مادرم طرد شدم و حرف شنیدم. با این وضعیتی هم که دارم، واقعا اعصاب و روانم نمی کشه دوباره همون بحث ها پیش کشیده بشه و من برای هزارمین بار خودمو لعنت کنم.

دست پونه هم کنار دستم و روی شکم نشست و به گردش درآورد انگشتانش را. کار همیشه اش بود.

-بهت قول دادم مروارید، به خاطر به آرامش رسیدن این خانواده، به خاطر خودت، پارسا، حاج بابا تو فقط همین دفعه رو قبول کن، اگه برخورد مناسبی ندیدی خودم همون لحظه برت می گردونم و تا آخر عمر هم یک کلمه از اون ساختمون و آدماش حرفی پشت نمی زنم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_532 

مستأصل سرم را به بالشت های پشت سرم تکیه دادم.

-من با پارسا هم حرف زدم. اولش مخالفت کرد. وقتی خیلی اصرار کردم و شرایط رو بهش گفتم، فقط گفت هر چی مروارید بگه. اگه قبول کنه اونم قدم جلو می‌ذاره، وگرنه خبری از اومدن نیست.

دلم برای حمایت پارسا لحظه ای پر کشید که انگار حال درونم، روی صورتم نمود پیدا کرد و لبانم کمی کش آمد.

-نمی دونم، باید فکر کنم.

-به چی فکر کنی همشیره؟

سر هر دو نفرمان به سوی آرش و پارسایی که سینی چای و ظرف میوه در میان دستانشان جا خوش کرده بود چرخید. پونه دستش را در سطح وسیع تری روی شکم برآمده ام کشید و گفت:

-به اینکه یه کاری کنیم، هر چه زودتر این دوتا فنچ رو بغل کنیم.

مقابلمان نشستند و آرش نگاهی عاقل اندر سفیهانه روانه پونه کرد:

-نیاز نیست حسرت بکشی- وقتی خودت توانایی دو تا حالا هیچ، حداقل یکیش رو داری.

پونه با چهره ای قرمز شده، اشاره ای به پارسا کرد. آرش اما با لودگی شانه ای بالا انداخت:

-چیه؟ دروغ می گم؟ خودش دوتا دوتا درست می کنه، عیب و زشت نیست، منکه میگم بچه می خوام زشته؟

پارسا نگاه سنگینی روانه آرش کرد:

-آرش اگه یک کلمه دیگه درباره این موضوع حرف بزنی، قول نمیدم که یک دندون سالم تو دهنتم داشته باشی.

-تهدید می کنی؟


پارسا مشغول پوست کندن خیار می شد و جدی گفت:


-تهدیدی که بدون شک عملیش می کنم.

لب گزیدم و اشاره ای به آرش کردم که ادامه ندهد.
انگشتش را نزدیک شقیقه اش برد و چرخى به دستش داد،
به معنای اینکه پارسا قاطی کرده است. لبخندم را قورت
داده و بشقاب میوه ای که پارسا برایم پوست کنده و به
سمتم گرفته بود را با تشکر گرفتم.

آرش و پونه نیم ساعت بیشتر کنارمان نمانده و قصد رفتن
کردند. پونه در حین رفتن از خانه، دوباره خواسته اش را در
گوشم زمزمه کرد و با بوسه ای محکم به روی گونه ام که
مثلا راضی شوم خانه را ترک کرده بود.

بعد از بدرقه کردنشان پارسا مشغول مرتب کردن پذیرایی
شد و من هم به سوی سرویس بهداشتی رفتم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

می دانستم تا خیالش از مرتب بودن خانه و خوابیدن
محمدطاها راحت نشود، به اتاق خواب مشترکمان نخواهد
آمد. خانه را در این چند مدت مدام مرتب می کرد، چرا که
می ترسید من ناخودآگاه مشغول کار شوم و مشکلی برایم
پیش آید.

و هر چند روز یکبار هم، خانمی را برای نظافت و تمیز کاری
اساسی می آورد، تا خیالش بابت اینکه، دست به چیزی نمی
زنم راحت شود.

می دانستم علاوه بر ذوق، ترس دارد. ترسی که از ناخودآگاهش به خاطر اتفاقات سالها پیش، نشأت می گرفت و اکثر اوقات دل نگرانی هایش دست خودش نبود. می ترسید از پیش آمدن اتفاقاتی که حتی جرأت گفتنش را هم نداشت.

اما گاهی اوقات واقعا از پیگیری ها و مراقبت های مداومش خسته و کلافه می شدم و تنها آرزویم فارغ شدن بود. به حدی که آرزو داشتم، فقط یکبار دیگر به مانند قبل بتوانم آزادانه و به دور از سختگیری های دکتر و پارسا زندگی کنم.

نفس عمیقی گرفته و بعد از مسواک زدن وارد اتاق خواب مشترکمان شدم. به مانند همیشه با تنگی نفسی- که اکثراً سراغم می آمد، به سوی تخت رفته و تکیه به بالشت هایی که میزبان این چند ماهم شده بود دادم و جایم را به مانند همیشه مرتب کردم.

نیم ساعت بیشتر نگذشته بود که پارسا وارد اتاق شد. چراغ خواب را روشن کرد و با خاموش کردن برق اتاق، با احتیاط روی تخت آمد. با نگاهی به اطرافم پرسید:

-راحتی؟ نیاز به چیزی نداری؟

ابرویی بالا انداختم:

-دارم ...

به طرفم متمایل شد:

-جان ... چی؟

بالشتی که اکثرا بینمان برای راحتی من قرار می گرفت را از میانمان برداشتم و با احتیاط به پهلو چرخیدم و خیره در نگاهش لب زدم:

-تورو ...

مشکوک نگاهی به سر تا پایم انداخت:

-مطمئن فقط همینه؟

تاییدش کردم:

-مطمئنم در حال حاضر فقط تورو می خوام.

امروز حالش مساعد نبود. امروز که چه عرض کنم ... تقریبا یک هفته بود نسبت به قبل آشفته و بی قرار بود. اما امروز این آشفتگی بیشتر در چهره اش هویدا بود.

از زمانی که به خانه آمده، مدام اخم هایش در هم فرو می رفت و غرق فکرمی شد. چند تماس تلفنی هم داشت که به


دور از چشم من و در اتاق خواب پاسخگوی تماس هایش شده بود.


از طرفی متوجه بودم، حدوداً یک ساعتی در گوشه ای از پذیرایی با آرش مشغول صحبت شده بود. حتی آرش هم چهره اش جدی و بدون انعطاف شده بود، اما او قابلیت بهتری نسبت به پارسا داشت که با دیدن ما سریع به حالت طنز آمیز خود در می آمد.

-منم تو رو می خوام، اما این وروجک ها برام سد درست کردن که بیش از حد بهت نزدیک نشم.

دست بردم و بازویش را لمس کردم. منظورم را فهمید که آرام پیش آمد و قبل از هر چیزی سر در گریبانم فرو برد و با دو بوسه عمیق، چند نفس از تنم گرفت. همزمان دستش را هم با احتیاط روی شکمم گذاشت و نجوایش در گوشم نشست:

-قربونتون برم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_534 

خدا نکنه ای زمزمه کردم و انگشتانم را میان موهایش
فرستادم.

-پارسا؟

با تأخیر و صدای ضعیفی پاسخم را داد:

-جانم.

دل به دریا زدم:

-اتفاقی افتاده؟

با مکث پاسخم را داد:

-نه ... چطور؟

نقاط سفید میان موهایش دلم را به درد می آورد که هنوز
وارد دهه چهل زندگی اش نشده، تارهای سفید یک سوم
موهایش را در بر گرفته بود. آهی کشیدم و واقعیت را به زبان
آوردم:

-امروز مثل روزای قبل نبودی، دیرتر اومدی خونه، مدام تو
فکر بودی و حتی چند تماسم داشتی که مثلاً خواستی دور
از چشم من جوابشونو بدی، اتفاقی افتاده؟

نوازش های آرام و طولانی اش را بر روی شکم و کمرم امتداد
داد و سرش را فاصله نداد:

-چیزی نیست، فکرتو مشغول نکن.

-من شوهرمو می شناسم و مطمئنم چیزی هست.

بالاخره سر عقب کشید.

-موضوعی نیست که تو فکرتو مشغول کنی، یه مسئله ی کاری پیش اومده حل میشه.

-هیچ وقت مسئله ای این جوری پریشونت نمی کرد.

-من پریشون نیستم.

انگشتم را در امتداد ابرویش کشیدم:

-اهل دروغ گفتن به من نبودی و نیستی، پس انکار نکن.

کلافه چشم در حدقه چرخاند:

-دروغ نگفتم، فقط مسئله ای نیست تو ذهنتو درگیرش کنی.

تیری در تاریکی رها کردم.

-مربوط به پرونده حاجیه نه؟ فقط همون موضوع می تونه تو رو اینجوری بهم بریزه.


کمی خیره نگاهم کرد، در نهایت لب بهم فشرد و دوباره سر در گردنم فرو برد.


-بخواب مروارید، خستم فردا کلی کار دارم.

-شما که موفق شدید حاجی رو دستگیر کنید، دیگه چه مشکلی وجود داره؟

دوباره عقب کشید:

-ولکن ماجرا نیستی نه؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_535 

با شیطنت ابرو بالا انداختم و لبانم را کش آوردم:

-نه نیستم، تا خوابم بیره خیلی طول می کشه، نمی تونمم ببینم تو خوابی و منم در و دیوار رو با سوالایی که تو ذهنم بی جوابه، نگاه کنم. تو این یک هفته خیلی از سهم حرف زدن شبانمون کم شده و امشب دیگه نمیذارم به این راحتی ها بخوابی.

-بی انصاف من این شبا راحت می خوابم؟

اگر چک کردن های شبانه اش که مدام می ترسید به پشت بخوابم و یا از تخت سقوط کرده باشم را نا دیده بگیرم، به بی انصاف بودنم، مهر تأیید می زدم. اما اذیت کردنش مزه ی دیگری داشت.

-بله که راحت می خوابی، تا سرتو رو بالشت میذارى غش می کنی. من طفلکم خیلی وقتا تا نیمه های شب با بی خوابی هایی که سراغم میاد، مدام تو رو و در رو دیوار رو نگاه می

کنم. گوشی رو هم که قدغن کردی بیشتر از چند ساعت استفاده نکنم که برای بچه هات ضرر داره.

لبخندی کنج لبش نشست:

-من قریبون این گلایه هات برم، چیز دیگه ای نمونده، طاقت بیاری و غرنزنی برای خودت راحت ترمی گذره، از طرفی میداری منم خواب راحت تری داشته باشم.

پر حرص مشتی به شانه اش کوبیدم.

-متأسفم برات.

لپ هایش را باد کرد و پر شتاب بیرون فرستاد:

-خب تو بگو چیکار کنم؟ همون یکی دو ساعتی هم که خوابم می بره رو بیدار بمونم؟

شیطنت آمیز سری به تأیید تکان دادم.

-بی انصاف باز تو، اکثر وقتا تا ظهر می خوابی. ولی من کله
سحر باید برم سر کار.

ابروی بالا انداختم:

-همینه که هست.

خنده ای کرد و کوتاه در آغوشش نگهم داشت. در واقع
حجم عظیم شکم اجازه نمی داد، بیشتر از یک مقدار
نزدیکم شود.

-باشه، تو سعی کن بخوابی من بیدار می مونم.

-من میگم با هم حرف بزنیم، تو میگی من بخوابم؟

-دلم خیلی تنگ شده!

مشکوک پرسیدم:

-برای کی؟

سرش را مقابل سرم روی بالشت گذاشت:

-برای کی نه، بگو برای چی.

-خب برای چی؟

با حسرتی نمایشی گفت:

-برای وقتایی که آرام و بی صدا تو بغلم می خوابیدی، نه غری بود، نه اذیت کردنی، نه بهونه گیری!


چشم غره ای سمتش رفتم و با اشاره به شکم پر حرص گفتم:

-هر کی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه!

خنده شیرینی کرد و نگاه پر مهربی به شکم انداخت:

-ما نوکر این پس لرزه ها هم هستیم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

-پس غر زدن ممنوع.

پلک بهم فشرد و نگاه پر مهرش را تا چشمانم کش آورد:

-چشم عزیزم.

-فکر نکن نفهمیدم با حرفات سعی کردی منو از بحث اصلی مون دور کنی ها.

چشم بست و سرش را در نزدیکی شانه ام گذاشت، اما تنش را فاصله داد تا برخوردی با شکم نداشته باشد.

-امروز خیلی خسته شدم، بخوابیم نظرت چیه؟!

هیچ رقمه مایل نبود موضوع دوباره به پرونده حاجی برگردد. بی خیالش شده و انگشتانم را در میان موهایش فرستادم.

-امشب روی خیال می‌شوم، ولی فکر نکن دست از سرت بر می‌دارم.

لبخند کم‌رنگی گوشه لبانش خود نمایی کرد و پاسخی نداد. شروع به ماساژ دادن پوست سرش کردم که طولی نکشید، صدای نفس‌های عمیقش نشان از خواب رفتنش را داشت.

می دانستم خستگی این چند وقت جانی برای او هم نگذاشته بود، از رسیدگی به کارهای بیرون گرفته تا حساسیت هایش نسبت به من که گاهی واقعاً کلافه ام می کرد، باعث خستگی بیش از حد خودش هم می شد.

اما با وجود این خستگی، در طول شب بارها از خواب بیدار می شد و وضعیت مرا چک می کرد. توصیه های دکتر را خیلی جدی گرفته بود. خم شدم و بوسه ای عمیق روی موهایش کاشته و سعی کردم با کمترین صدای ممکن خودم را کمی بالا تر بکشم.

در چند مدت اخیر، نشستن و برخاستنم به سخت ترین حالت ممکن خود رسیده بود. نه می توانستم طولانی مدت نشسته باشم، نه دراز بکشم و نه بایستم. مدام باید در حال تغییر حالت بدنم می بودم.

ایستادن طولانی ورمم را بیشتر می کرد و نشستن طولانی درد کمرم را افزایش می داد. امان از وقت هایی که لحظه ای قصد

دراز کشیدن در طول روز را داشتم. هر دو بچه انگار بالای آمدند و چنان به قلب و قفسه سینه ام فشار می آورند که هر لحظه امکان خفگی ام را می دادم.


تپش قلبی که هم مدام گریبانگیرم شده بود فیها. زمانی که متوجه بارداری ام شده بودم، هیچگاه گمان نمی بردم، دوران حاملگی به شدت سختی را تجربه کنم.

این سختی زمانی به بالاترین حد خود رسید که سونوگرافی تشخیص دوقلو بودن بچه ها را داده بود.

چند ماه پیش با حالت هایی که به سراغم آمده، بو برده بودم اتفاقی در راه است و زمانی که دور از چشم پارسا به آزمایشگاه رفته و نتیجه را دیده بودم، تا یک ساعت در شوک و ناباوری به سر برده بودم.

اما هیچ وقت زمانی که به پارسا خبر بارداری ام را داده بودم فراموش نخواهم کرد. به مانند کسی— که عجیب ترین خبر

زندگی اش را شنیده باشد، چشمانش مدام بین صورت و شکم در رفت و آمد بود.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_537 

شوق و شگفتی و ناباوری عجیبی در رفتار و حالت هایش بود، که مرا به این باور رسانده بود، بعد از مدت ها توانسته ام شادی واقعی همسر را ببینم.

و خوشحالی اش باعث شده بود که به این فکر کنم که ای کاش زودتر چنین اتفاقی را رقم می زدم تا بتوانم بعد از مدت ها خنده و لبخند واقعی را بر لبانش ببینم.

زمانی که به سونوگرافی رفته و فهمیدیم دو قلو باردار هستم، آن روز قیافه پارسا دیدن داشت. باورش نمی شد. چندین بار دهانش را باز کرد کلمه ای به زبان آورد.

در نهایت نتوانست سخنی گفته و تنها با شگفتی به تصویر سیاه و سفید بچه هایش در مانیتور خیره شده بود. برای خودمم باور پذیر نبود. منی که ابدًا گمان نمی بردم روزی بخوام بچه دار شوم، صاحب دو فرزند شده بودم.

قسمت زیبای ماجرا جایی بود که خبر بارداری و دو قلو بودنشان، در کل فامیل چرخیده بود. حاج حسین و پونه به ساعت نکشیده به منزلمان آمده بودند و من به مدت چند دقیقه در آغوش حاج حسین مانده بودم و او مدام اشک شوقش را از کنار چشمانش پاک کرده بود.

حاج حسینی که اخیراً او را دایی صدا می زدم و همان دایی گفتم صورتش را لحظه به لحظه گشوده تر کرده و شادی عمیقی را می توانستم در پس چشمانش ببینم و با شنیدن خبر پدر بزرگ شدن دوباره اش، آن شادی به ده ها برابر خود تبدیل شده بود. پونه و جیغ زدن هایش و مدام از سر و کولم آویزان شدنش هم که فبها.

تنها کسانی که در شادی با ما همراه نشده بودند، اشرف بانو و پروین خانم بودند. حتی پرستو هم از زمانی که خبر بارداری ام را شنیده بود گاهی اوقات به همراه پونه به منزلمان آمده و اظهار خوشحالی عمیقی کرده بود.

زندگی ام در این یک سال و خورده ای که گذشته، لحظه به لحظه رو به بهبودی رفته بود، اما اگر تنها جنبه مثبتش را در نظر می گرفتم. چرا که از لحاظ جنبه منفی، اتفاقاتی رخ داد، که ماه های اولیه بسیار سخت گذشته بود.

از بستری شدن اشرف بانو در بیمارستان گرفته تا یکی در میان حضور یافتن پارسا در این خانه. به مدت چند ماه روزانه تنها چند ساعت پارسا را می دیدم و باید رضایت می دادم به همان چند ساعت محدودی که دوباره به خاطر شرایط به وجود آمده مرا تنها می گذاشت.

نه می توانستم رفت و آمدی با خانواده اش داشته باشم، نه او می توانست شبانه روزی کنار من باشد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

زمانی که اشرف بانو از بستر بیمارستان مرخص شد، اوضاع کمی بهبود یافته بود. اما می دیدم که پارسا حال روحی مناسبی ندارد. گوشه گیر و ساکت تر شده بود.

پاسخ درست و حسابی به من نمی داد، زمانی که از پونه پرسیده بودم اتفاقی در خانه شان افتاده یا نه! با شک و

تردید گفته بود، پارسا روزانه در حال متقاعد کردن اشرف بانو برای طلاق نگرفتن است.

همان جمله کافی بود بدانم که چرا پارسا به آن حال دچار شده است. هر چند حدس زدنش سخت نبود، اما آن زمان گمان می کردم که اشرف بانو کمی کوتاه آمده باشد، که خب گویا گمان باطلی بود.

در کنار آن اتفاقات، پرونده حاجی هم عجیب ذهن و فکر پارسا را مشغول خود ساخته بود.

در آن روزها، سعی کرده بودم برای آرامش خیال پارسا، یکبار به حرمت بزرگتر بودن اشرف بانو، پیش قدم شوم برای آشتی. زمانی که عروسی آرش و پونه فرا رسید، قصد کردم من هم حضور داشته باشم تا کمی از این دشمنی ای که با من داشتند را کم رنگ تر کنم.

فقط به خاطر پارسا. چرا که دل من هیچگاه به خاطر حرف هایی که اشرف بانو به مادرم و بعد به من نسبت داده بود، صاف نمی شد. اما به خاطر اینکه رسم بزرگتر و کوچکتری را به جا آورم و از طرفی به خاطر شرایط روحی پارسا کمی از این التهاب را کاهش دهم، پا در آن عروسی گذاشتم.

که ای کاش هیچگاه نمی رفتم. اشرف بانو با دیدنم چنان رو برگرداند و اخم و تخم تحویلیم داد که از رفتن پشیمان شدم. علاوه بر آن برخورد، پیغامش را به من رساند که بهتر است خودم را در مراسم هایشان دخیل نکنم.


هر چقدر که عمه حمیده، لحظه به لحظه تحویلیم می گرفت و قربان صدقه ام می رفت، اما اشرف بانو تلافی رفتار خوب عمه حمیده را یکجا در آورد.


حتی یکبار در مهمانی ای که عمه حمیده ترتیب داده بود، شرکت کردم و باز هم با همان نوع برخورد مواجه شدم.

پارسا به شدت عصبی شد و بعد شام بلافاصله همراه من به خانه بازگشته بود.

این رفتارها تا زمانی به قوت خود باقی مانده بود که خبر بارداری ام را شنیدند. بارداری ام نقطه مثبت زندگی مان شده بود. به گفته پونه، مادر حاج حسین، قُلی که با حاج حسین حامله بوده را در حین زایمان از دست داده و تنها حاج حسین را سالم به دنیا آورده بود؛ و من از مادر حاجی ارث برده بودم که دو قلو حامله شده بودم.

و باردار شدنم، حال پارسا را از آن وخامت خارج کرده و لحظه به لحظه انگار جوان تری می شد. تمام وقتش را به جز زمانی که در مؤسسه بود، کنار من صرف می کرد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

زمانی هم که به دیدن خانواده اش می رفت، پیغام می گذاشت که تا دو ساعت دیگر کنارم است. حتی وقت هایی هم بود که از رفتن به مؤسسه سر باز می زد و به من رسیدگی می کرد. از پیدا کردن دکتر تمام وقت و متخصص گرفته تا

تغذیه و باید و نباید هایی که باید در زمان بارداری انجام می دادم.

بارداری ام تحول عظیمی برای خاندان نیک نام ها شده بود. به طوریکه پرستو هم از آن دوری کردن فاصله گرفته و به دیدنم می آمد. دیگر حرف های پس و پنهانی از اشرف بانو نشنیده بودم و پونه مدام می گفت، به طور معجزه آسایی اشرف بانو دست از سر من برداشته است و در سکوت به سر می برد.

حتی دعواها و بحث هایش هم با پارسا به صفر رسیده و دیگر از آن جنجال ها خبری نبود. با این وجود من باز هم دست و دلم نمی رفت که پیش قدم شوم برای باز کردن روابط بینمان. دلم شکسته بود و با بدترین شکل ممکن با من رفتار کرده بودند.

به ناحق به خاطر گذشته حرف شنیده بودم و مدام زندگی من و پارسا را تحت تأثیر خود قرار داده بودند. باید در موقعیت مناسب با پارسا حرف می زدم.

اما انگار باز هم مسئله ای در مورد پرونده حاجی پیش آمده بود که پارسای شاد این روزها، یک هفته ای میشد که دوباره آشفته شده بود. سر کار رفتن را که برای من قدغن کرده بود، نه روزان از چیزی خبر داشت و نه خودش چیزی به من می گفت.

نمی دانم چرا اما از گوشه ی ذهنم می گذشت که برای آخرین بار پیش قدم شوم برای حضور یافتن در کنار خانواده نیک نام ها، فقط و فقط به خاطر حال بد این روزای پارسا که کمی دچار تحول شود.

آهی کشیدم و با ضربه ای به پهلوئی راستم زده شد، لبخندی زدم و درحالیکه دستم را روی همان قسمت گذاشتم سعی

کردم به پهلو دیگر دراز بکشم. کار سخت و نفسگیری بود
که معمولا با کمک پارسا اینکار را انجام می دادم.

با کوچکترین حرکت، طبق معمول پارسا بیدار شد و خواب
آلود پرسید:

-جانم، چیزی می خوای؟

-لطفا کمک کن بچرخم، دستم خواب رفته.


سریع نیمخیز شد و با احتیاط کمک کرد و بالشت زیر شکم
و پاهایم را تنظیم کرد. بعد از چرخیدن به مانند همیشه از
پشت در آغوشم گرفت و سر در میان موهایم فرو برد.
لبخندی به خاطر وجودش در زندگی ام زدم و آرام آرام پلک
های منم رو به خاموشی رفت.

اما آرامشمان طولی نکشید که با صدای زنگ تلفن پارسا،
ناخودآگاه تکان ریزی خوردم و پارسا با مکث از کنارم
برخاست و بدون گفتن حرفی از اتاق بیرون زد.

می توانستم به تماس این موقع از شب خوش بین باشم؟

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_540 

شانه‌ام را تکیه به دیوار داده و خیره نگاهش کردم. چنان در حال عرفانی خود غرق شده بود، که هیچ‌گاه در حین نماز حواسش پرت اطراف نمی‌شد. اکثر اوقات از فاصله ای نه چندان دور می‌ایستادم و نماز خواندنش را به تماشا می‌نشستم.

به حدی که آرامشی— که در چهره و حالاتش بود، خود به خود به وجود منم سرازیر می‌شد. آن اوایل که این هیکل درشت را نداشتم، بعد از پایان یافتن نمازش، کنارش می‌رفتم و سر روی شانه اش می‌گذاشتم.

او هم بدون حرف دست دور شانه‌ام حلقه می‌کرد و گاهی بوسه‌ای آرام به موهایم هدیه می‌داد. اما حالا با وجود اینکه

نشستن و برخاستنم سخت شده بود، تنها چند دقیقه‌ای ایستاده نگاهش می‌کردم.

نمازش پایان یافت. در حینی که جا نمازش را جمع می‌کرد؛ به سویش رفتم. طبق معمول حالم را می‌دانست که دست از هم گشود و من حجم عظیم تنم را در میان بازوانش جمع کردم و سر روی سینه‌اش فشردم. بوسه‌اش روی سرم نشست و زمزمه‌اش سکوت بینمان را شکست.

-جونم...

بینی‌ام را به مانند گربه‌های ملوس به پیراهنش مالیدم.

-قبول باشه عزیزم.

کمی فاصله‌ام داد و بوسه - بعدی‌اش روی نوک بینی‌ام نشست.

-قبول حق باشه... آماده ای؟

سری به تأیید تکان دادم. چهره‌اش متفکر شد و با مکث گفت:

-می دونی که اصلا و ابدا مجبور نیستی؟

-می دونم.

-اگه همین الان بخوای، می تونم زنگ بزنم و به پروین بگم
ما نمایم.


مخالفت کردم.


-نه، بریم پونه و آرش هم منتظرن.

سری تکان داد و آرام رهايم کرد. به سوی اتاق محمدطاها
پيش رفت:

-من برم محمدطاها رو بيدار کنم، لباساشو بپوشه.

به رفتنش خيره شدم و دستی به لباس بلندی که تنم بود
کشيدم. پروين خانم، خودش رسماً با پارسا تماس گرفته و
علاوه بر دعوت پارسا و محمدطاها، طلب حضور مرا هم
کرده بود. با اين دعوت کمی دلم رضا داده بود که پا در
ساختمانی بگذارم که بیش از یکسال می گذشت که قدم در
آن حوالی نگذاشته بودم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_541 

اما پارسا دو دل بود و چند بار تأکید کرده بود هیچ اجباری به رفتن هیچ کدامان نیست. مخالفت کرده و امیدوار بودم، امشب دشمنی ها و مخالفت ها به پایین ترین درجه خود رسیده و همگی دور هم لبخند واقعی بر لبانشان جاری شود.

هر چند که بعید می دانستم اشرف بانو، قصد داشته باشد که این کینه و نفرت قدیمی را چال کند و حرفی از گذشته به میان نیاورد. اما به هر حال تصمیمم بر این بود، آخرین بار و برای همیشه پیش قدم شوم برای این آشتی و اگر باز هم برخورد مناسبی ندیدیم، دیگر همه قبول می کردیم راه به

جایی نمی‌بریم و خاتمه میافت هر چه امیدی که پونه برای بهبودی روابطمان داشت و کورسوی امیدی که می‌دانستم در دل پارسا وجود دارد و رو نمایی نمی‌کند.

آماده شدن پارسا و محمدطاها یک ربع بیشتر طول نکشید و همراه یکدیگر از ساختمان بیرون زدیم. در طول راه پارسا آدرس پاساژ موردنظر را از آرش گرفت و تغییر مسیر داد. در سکوت خیره به بیرون بودم که پارسا صدایم زد. نوع صدا زدنش فرق داشت با همیشه. ابروی بالا انداختم و پاسخش را دادم:

-جان.

ضرب کوتاهی با انگشتانش روی فرمان گرفت و با نگاهی به آینه بغل گفت:

-می‌تونم ازت بخوام، بدون اینکه سوال پرسی و یا نگران بشی به خواسته‌ای که دارم عمل کنی؟

به سویتس چرخیدم و گفتم:

-خواستہات رو بگو ولی قول نمی‌دم سوالی نپرسم.

نیم نگاهی به سویم انداخت:

-فقط همین دفعه رو لطفاً!

-حالا تو بگو حرفت رو.

کلافه به نظر می‌رسید:

-بین اصلاً مسئله‌ی نگران‌کننده‌ای نیست خب؟ فقط چند مدتی که با هم بیرون می‌ریم و یا مواقعی که خودت میری بیرون، حواست به اطراف باشه. یعنی ...

فهمیده بودم قضیه از چه قرار است.

-دوباره همونان نه؟

با مکث سری تکان داد و سریع گفت:


-نمی تونن کاری از پیش بپرن. نگرانی من فقط به خاطر
موقعیت حساس توعه. وگرنه ما اجازه نمی‌دیم مشکلی پیش
بیاد.


-مگه همشون رو دستگیر نکردید؟

راهنما زد و چهره‌اش نشان می‌داد مایل به ادامه صحبت در
این مورد نیست.

-حاجی و دارو دسته‌ش کاملا دستگیر شدند و نگرانی در
مورد اون آدما وجود نداره.

-پس...؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_542 

دستی میان موهایش کشید و بدتر نامنظمشان کرد.

-برمی گرده به پرونده قبلی، همونایی که بدترین بلا رو
سرمون آوردند.

ناباور دست روی دهان گذاشتم.

-خدای من! مگه پیداشون کردید؟

نگاهش کلافگی را فریاد می زد و فرار از توضیح دادن را.

-ردشون رو زدیم. وقتی حاجی رو گیر انداختیم فکر نمی
کردیم که انقدر مستقیم با اون آدم ارتباط داشته باشه،
ولی با اعتراف هایی که بچه ها از حاجی و دارو دستش
گرفتند، مشخص شد که رئیسشون ایرانه.

-یعنی همون کسی- که اون نقشه کثیف رو در مورد آیه و پوریا کشیده بود؟

با چهره‌ای که سخت شده بود، سری تکان داد.

-آره، بچه ها در حال جستجویان به زودی گیر می‌افتن چون تموم راه های مرزی و قاچاقی رو تحت پوشش داریم. فقط ...

نگرانی چشمانش را نمی توانست پنهان کند.

-نمی‌خوام اختیار همه چیز از دستم در بره و نا غافل ضربه بخورم. حالا که همه چیز رو فهمیدی تا زمانی که دستگیرشون کنیم، بهتره کمتر بیرون بیای و مراقب همه چیز باشی مروارید، فکر نمی‌کنم نیاز به توضیح واضح‌تر باشه با توجه به شرایطی که داری، خودت همه چیزو درک می‌کنی.

دست روی انگشتان تقریبا سردش گذاشتم و با لبخندی
اطمینان بخش گفتم:

-نگران نباش عزیزم، منکه همیشه با خودت بیرون میام، تو
مواقع دیگم حواسم به همه چیز هست، تو فقط مراقب
خودت باش. مطمئنم می تونید دستگیرشون کنید.

لبخند گرمی به رویم زد و با نگاهی به آینه به مسیروش ادامه
داد. نیازی نبود بداند که چه ولوله‌ای در وجودم پدیدار
شده بود. این روزها به اندازه کافی دل‌مشغولی داشت و
انصاف نبود، نگرانی در مورد من هم داشته باشد. اما
نگرانی‌ای که به جان من افتاده بود، امیدوار بودم بتوانم
مخفی‌اش کنم.

ترسم به خاطر خودش بود و اتفاقاتی که ممکن بود، آن از
خدا بی خبرها بر سر پارسا آورند. سعی کردم حواسم را پرت
کرده و غصه‌ی اتفاقی که رخ نداده بود را به جان نخرم و

همه چیز را به خدا بسپارم. یک ربع بعد با رسیدن به پاساژ، چشم گرداندم تا پونه را پیدا کنم.

همراه آرش مقابل ورودی پاساژ به انتظارمان ایستاده بودند. با دست اشاره‌ای به پونه کردم. پارسا با دیدنشان سری تکان داد و با گرفتن دست محمدطاها در یک وجبی‌ام شروع به راه رفتن کرد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_543 

ترسش را با تمام وجود درک می کردم و برای اطمینان بخشیدن بیشتر، هم سو و همقدم با او به سوی پونه و آرش پیش رفتیم. قرار بر این بود، به مناسبت تولد دختر پروین خانم، هدیه‌ای را تهیه کنیم. پونه پیشنهاد این پاساژ تقریباً معروف را داده و خودش هم هنوز هدیه‌ای تدارک ندیده بود.

بعد از سلام و احوال‌پرسی همراه یکدیگر به داخل پاساژ رفتیم. من و پونه جلوتر از آرش و پارسا حرکت می کردیم. اما از گوشه چشم متوجه بودم که آرش و پارسا نگاهشان را در اطراف می چرخانند و گاهی سر در گوش هم فرو می‌برند.

مطمئناً قضیه از آن چیزی که پارسا برایم تعریف کرده، پیچیده تر و نگران کننده تر بود. اما به مانند همیشه رعایت

حالم را کرده و طوری سخن گفته بود که آشفته خاطر
نشوم.

-عروس با توام؟

با تکانی که پونه به بازویم داد به خود آمده و نگاه گیج شده
ام را به او دوختم.

-جان؟

-کجا سیر می کنی؟

سری تکان دادم:

-همینجام، چیزی گفتی؟

-حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

ابدا نمی خواستم پونه را از این موضوع مطلع کنم، هر چند بعید می دانستم آرش چیزی به او نگفته باشد.

-خوبم، نه چه اتفاقی؟!

مشکوک براندازم کرد و اشاره‌ای به ویت‌ترین مقابلم کرد:

-بین این دامن رو چقدر ناز و مامانینه، نظرت چیه؟

نگاه دادم به پیراهنِ دامنی‌ای که در مسیر انگشتش بود.

-آره خیلی خوشگله.

-این از طرف تو باشه یا من؟

مردد گفتم:


-هر دو نفرمون لباس بخریم یعنی؟


دستم را به سمت داخل مغازه کشید:

-آره بابا، در واقع به جز لباس گزینه ای نمونده که ما براش
بخریم. فقط باید اتاقی که مجید آقا براش درست کرده رو
ببینی مروارید.

چشمان برق زده اش، حال خوشی داشت. چقدر وجود آن
بچه برای زندگی شان نشاط بخش شده بود که حتی پروفایل
تمامی شان را عکس نورا تشکیل داده بود. دختر بچه ای
جذاب و خوشگل.

-قبلا هم بهت گفتم... مجید آقا از انواع و اقسام اسباب بازی‌های دخترونه گرفته تا لباس‌هایی که شاید دو سال دیگه اندازش بشه براش خریده و به زور تو در و دیوار و کمد جا داده.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_544 

با ذوق واقعی دستانش را در هوا تابی داد:

-هنوزم در حال خرید، اصلاً وقتی از بیرون میاد، محاله
ممکنه برای اون جوجه چیزی نخریده باشه. نور چشمیش
شده. اون شب رسماً به رامین گفتم اگه جای تو می بودم از
حسادت نورا رو خفه می کردم.

چشم گرد کردم:

-وا پونه.

خنده‌ای کرد:

-آخه نیستی و ببینی چطور دورش می چرخند، با اینکه به شدت برام عزیزه ها، ولی انگار آسمون سوراخ شده و نورا افتاده پایین و نصیب خواهر من شده. نمی دونی چطور بالا و پایینش می کنن و قربون صدقه اش میرن.

-حق دارند خب، می دونی بعد چند سال به ارزشون رسیدن؟

لحظه ای به سمت فروشنده چرخید:

-سلام، ببخشید خانم از اون لباس صورتی ای که پشت ویتینه برای دختر بچه یکساله می خوام. اگه رنگ بندی هم داره ممنون میشم برامون بیارید ببینیم.

فروشنده لبخندی زد و با گفتن حتما، به سوی قفسه ها رفت و پونه دوباره به سویم چرخید:

-آره خب، همیشه به همه میگم، انقدر که نورا به زندگی پروین و مجید آقا نور بخشیده، خود خورشید به زمین نور نداده.

لبخند واقعی بر لبم نشست.

-خدا حفظش کنه.

-جون همه به همون فسقلی بند شده. فقط باید ادا و اطواراشو ببینی. برای همه ناز میاد جوجه.

-ای جانم.

-تازه نیستی و ببینی اسما چقدر رگ حسادتش بالا میزنه.

خنده‌ای کردم.

-واقعا؟


دستی در هوا تاب داد:


-میگم که جانم، فقط باید بیای و ببینی مطمئنم توهم رگ حسادت بیرون می‌زنه. اون بچه‌ها که حق دارند.

-پارسا هم خیلی دوسش داره، چند وقت پیش عکس‌های نورا رو تو گالریش دیدم که از هر طرفی ازش عکس گرفته.

چشمانش برق عجیبی افتاد.

-پارسا، عاشق بچه‌س مروارید. مخصوصا دختر بچه. وقتی میاد اونجا یک ثانیه هم نورا رو زمین نمیداره.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_545 

با لبخند خیره اش بودم که دستم را گرفت و نزدیکم آمد:

-نمی دونی چقدر خوشحالم که خدا دوتاشو بهتون داده،
اونم دختر و پسر رو با هم.

لحظه‌ای لبش را گاز گرفت:

-و چقدر خوش‌حالم که تو اون نفری بودی که این هدیه
بزرگ رو به پارسا دادی مروارید.

قبل از اینکه پاسخش را بدهم، فروشنده صدایش زد:

-بفرمایید عزیزم، خدمت شما.

پلک هایش را بهم فشرد و به سوی فروشنده رفت. حق با
او بود. پارسا عاشق بچه بود. این علاقه را می‌شد در رفتارش
با محمد طاها و اسما و الیاس دید. طوری عاشقانه
خیره‌شان می‌شد و گاهی اوقات هم‌بازی با آنها که حتی اگر
کسی او را نمی‌شناخت هم متوجه این علاقه می‌شد.

حالا که صاحب دو فرزند از نوع پسر- و دختر شده بودیم، هنوز بچه‌هایش به دنیا نیامده، می‌شد این علاقه را در رفتار و حرکات و حتی برق نگاهش دید.

-مروارید به نظرت کدوم رنگش قشنگه؟

به سویی‌ش رفتم و نگاهم را در بین رنگ‌هایی که مقابلم بود، چرخاندم. رنگ سرخابی‌اش عجیب دلبر بود که همزمان با پونه دست روی همان گذاشتیم.

-جونم تفاهم.

لبخندی زدم و پونه طرح‌های دیگری را هم طلب کرد. آرش و پارسا، دخالتی در خرید نداشتن و انگار فقط به عنوان نگهبان، با ما همراه شده بودند. رو به روی مغازه‌ای که من و پونه داخلش بودیم، ایستاده بودند. پارسا لحظه‌ای به سوی محمدطاهایی که بستنی در میان دستانش خود نمایی می‌کرد خم شد و چیزی در گوشش گفت.

-این چگونه مروارید؟

توجه‌ام را به پونه دادم که لباس زیبا و سرهمی دخترانه را مقابلم به طرفین تکان می‌داد. تأییدش کردم و ده دقیقه بعد بود که بعد از حساب کردن لباس‌ها از مغازه بیرون زدیم.

-یعنی باور کنم، خریدتون تموم شد؟

پونه پشت چشمی نازک کرد و در پاسخ به آرش گفت:

-خیر، هنوز می‌خوام یه شاسخین اندازه تو هم براش بخرم.

چشمان آرش گرد شد:

-دستت درد نکنه ولی پیشنهاد من اینه اندازه داداشت بخری.

-تو بیشتر به این خرسا میای عزیزم، بیا بریم نشونت بدم.

بلافاصله دست آرش را گرفت و مقابل مغازه عروسک
فروشی برد.


-موندم اینا کی میخوان مثل دو آدم بالغ با هم رفتار کنند.


نیشخندی زدم:

-بده مگه کودک درونش فعاله؟

همزمان من و محمدطاها را به مقابل هدایت کرد:

-مشکلم اینه بیش از حد فعاله.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_546 

همراه با خنده در حالی که موهای نیمه پریشان محمدطاها را مرتب می کردم، به سمت مغازه رفتیم. تقریباً نیم ساعت بعد بود که خریدمان تمام شد و پونه واقعاً به حرفش عمل

کرد و آرش را مجبور به خریدن خرسی به بلندی قد خودش کرده بود.

به طوری که دو شاگرد مغازه با کمک یکدیگر و جلوتر از ما خرس را بیرون بردند تا در ماشین آرش جای دهند. هر چقدر سعی کرده بودم، با حالت جدی پونه را از خریدنش منصرف کنم، قبول نکرد و مصرانه خواسته اش را به کرسی نشانده.

در نهایت آرش را تسلیم کرده و باعث خنده ما شده بود. به حرف پارسا ایمان آوردم که کودک درونشان کمی بیش از حد فعال بود، با توجه به کلکل هایی که با یکدیگر در مغازه به راه انداخته بودند، پارسا ترجیح داد در مغازه نماند و به بهانه ای بیرون رود.

من هم در نهایت با خریدن یک ماشین فلزی که چشم محمدطاها را گرفته بود، دست محمدطاها را گرفته و به دنبال پارسا بیرون رفتم تا آرش و پونه به نتیجه برسند؛ و

حالا مشخص بود که پونه یادگرفته است چطور آرش را تسلیم خود کرده و با افتخار جلوتر از ما قدم بردارد و کری بخواند که آرش حریفش نشده است.

سری با تأسف و خنده نسبت به بچه بازی هایشان تکان دادم و همراه هم به سوی خیابان رفتیم. آرش ماشینش را مقابل پاساژ آورده تا با کمک آن دو شاگرد بتواند، خرس را در ماشین جای دهد. پارسا نگاهی به اطراف انداخت و سپس رو به من گفت:

-همینجا کنار پونه بمون تا برم ماشین رو بیارم.

پلک بهم فشردم:

-باشه عزیزم.

دستی به سر محمدطاها کشید و با قدم های بلند دور شد.

- دیدی چطور حالشو گرفتم؟

به قیافه حق به جانبش سری با تأسف تکان دادم.


- برای من فاز بزرگتری برنदार عروس.


خنده‌ای کردم.

- محمدطاها، عمه جون؟ تو با من و عمو آرش بیا. تازه تو از مغازه رفتی بیرون نموندی ببینی چی برای تو و الیاس خریدم.

چشمان محمدطاها برقی از خوشحالی زد:

- چ... چی عمه؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_547 

بوسه‌ای روی موهایش کاشت و دستش را کشید.

-بریم بهت نشون بدم، دست عمو آرشن.

لحظه‌ای به سویم برگشت:

-تو هم همراه ما بیا عروس، اینجا تنها بمونی پارسا سر منو
بیخ تا بیخ می بره.

همراهشان شدم و در حالی که به طرف راست خیابان نگاهی
انداختم پشت سرشان قدم برداشتم.

چند قدم مانده به رسیدن به ماشین آرش، با شنیدن صدای
گاز ماشینی، به سرعت به طرف راست چرخیدم. برای
تحلیل اتفاقی که در راه بود، کمتر از چند ثانیه زمان داشتم.
ماشین مشکی رنگی به سرعت در حال نزدیک شدن به پونه
و محمدطاها و در امتدادشان نسبت به من بود.

عرقی سرد بر تنم نشست و لحظه‌ای خشکم زد، اگر کمتر از چند ثانیه تعلل می کردم. دیگر پونه و محمدطاهایی باقی نمی ماندند. هراسان با دو قدم بلند به طرفشان، جیغی کشیدم و با تمام توانم پونه و محمدطاها را به سمت جلو هل دادم.

از بعد هل دادن دیگر نفهمیدم چه شد، اما صدای ماشین تقریباً رسیده به من بود و سپری که به پایم گیر کرد و باعث شد تعادلم را از دست داده و نقش بر زمین شوم. تنها کاری که توانستم انجام دهم، دستانم را دور شکم قلاب کرده و سعی کردم به پهلو نقش بر زمین شوم تا بتوانم از اتفاقی وحشتش را داشتم جلوگیری کنم.

به محض برخورد با زمین، صدای تیک آف ماشین شنیده شد و صدای داد و فریادی که توانایی‌ای برای تشخیص و تفکیکشان نداشتم. دردی که در کمر و استخوان هایم پیچید، نفس گیر شده بود و با همان حال وحشتناکی که داشتم فریاد زدم:

-آخ... بچ... بچه هام... خدا.


چند دست قدرتمند به کمکم شتافته بودند؛ اما به قدری سنگین و شکسته به نظر می رسیدم که انگار کسی- توانایی بلند کردنم را نداشت. صدای گریه های شدید و فریادهایی که دورم سرم زده می شد، بلند و بیشتر می شدند.


دستانم همچنان دور شکمم حلقه بود که بالاخره توانستند، از زمین فاصله ام دهند. میان پلک های خیسم فاصله ای انداختم و با دیدن پارسای وحشتزده، با اندک توانی که برایم باقی مانده بود، به سختی لب زدم:

-بچه... ها... مو... نجا... ت بده.

و دیگر چیزی از دنیای اطرافم نفهمیدم و در هاله ای از سیاهی دهشتناک غرق شدم.

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_548 

با احساس گیجی و حال مبهمی میان پلک‌های دردناکم فاصله انداختم. همه چیز تار بود و نا مشخص. دهان و گلویم به حدی خشک بود که به صدایم یاری نمی‌دادند تا از حلقم بالا آمده و کلمه‌ای را بر لب برانم.

چندین بار پلک زدم، تمام تنم دردناک و کوفته به نظر می‌رسید. به حدی که انگار تک به تک استخوان‌هایم دچار شکستگی شده بودند. دردش به حدی طاقت فرسا بود که با وجود خشک بودن دهانم، ناله‌ای ضعیف از گلویم بیرون جهید.

سعی کردم با قدرت بیشتری، چشمانم را وادار به باز شدن کنم. لحظه‌ای بعد نگاه تارم را در محیط غریبه‌ای که در آن بودم چرخاندم. چندین بار پلک زدم و فضای اطراف رو به رو وضوح بیشتری به خود می‌گرفت.

آرنجم را ستون تختی که روی آن خوابیده بودم کرده و سعی کردم خود را کمی بالا بکشم. اما سوزش شدیدی که در شکم و زیر شکم پیچید، با ناله‌ای آرنجم را رها کردم و نگاهی به شکم انداختم.

دست روی شکم سوزناکم گذاشتم و همه چیز لحظه به لحظه، در ذهنم شکل می گرفت.

-بچ... بچه... ها...م...

خدای من، درکی از اینکه شکم از آن حجمی که داشتم به این حد رسیده بود نداشتم. بچه هام کجا بودند؟ چه بلایی سرشان آمده بود؟!

لحظه به لحظه اتفاقی که از سر گذرانده بودم از مقابل چشمانم گذشت. نزدیک شدن ماشین و برخوردی که با زمین داشتم.

لبانم لرزید، دستانم لرزید، کل وجودم لرزید. اشک بود
جلوی دیدی که داشتم و نداشتم را گرفتم. نکند؟! نه...
امکان نداشت... می دانستم بلایی سر بچه هایم نیامده بود.
سالم بودند. باید سالم می ماندند.

شتابزده و لرزان سر چرخاندم به سوی درب اتاقی که بسته
بود. دهانم را باز کردم اما صدایی بیرون نیامد، با اندک توانی
که در وجودم نهفته بود فریاد زدم:

-پارسا...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_549 

دوباره فریاد زدم و احساس کردم علاوه بر سوزشی که در پهلو و شکم پیچید، گلویم هم دچار پارگی شد. کسی به دادم نرسید، که دست روی شکمی که سوزشش امانم را بریده بود گذاشتم.

بی توجهی به خونی شدن انگشتانم، سعی کردم از تخت پایین روم. هنوز پایم زمین را لمس نکرده بود که درب اتاق

توسط خانمی سپید پوش باز شد و با دیدنم شتابزده به
سویم قدم تند کرد:

-آروم باش دختر، کجا راه افتادی می خوای بری؟

-بچه... بچه هام... کجان؟ بچه هامو می خوام.

زنگ کنار تختم را فشرد و دست روی شانه هایم گذاشت.

-خونریزی کردی چرا؟ تکون نخور.

دستش را چسبیدم و با چشمانی که اشک دیدم را تار کرده
بود، بی صدا لب زدم:

-فقط... بگو... بچه هام کجان.

-چیشده؟

سر به عقب چرخاند و با دیدن پرستاری دیگر تند گفت:

-معلوم نیست چیکار کرده، خونریزی کرده. بیا کمک.

چرا توجه‌ای به خواسته‌ام نداشتند؟

-پار... سا کجاست؟

انگار اصلا صدایم به گوششان نمی‌رسید. تنها پارسا بود که می‌دانست من چه می‌خواهم. دستشان را محکم پس زدم.

-با... شمام... می‌گم پارسا کجاست؟ چرا... گوش نمی‌دید؟

پرستاری که به تازگی آمده بود، پراخم توپید:

-آروم باش، مگه نمی بینی چقدر خونریزی کردی؟

-شوهرم کجاست.

دستم را پس زد و دوباره مشغول کارش شد. پرستار دیگر انگار کمی دلش به حالم سوخت که پاسخ داد:


-همراهِت تا چند دقیقه پیش کنارت بود. الان پیداش
میشه. فقط تکون نخور که زخمت رو پاسمان کنیم. خیلی
خون از دست دادی.


چرا نمی فهمیدند حال من مهم نیست؟

-فقط بهم بگو حال بچه هام خوبه؟

-چه خبره اینجا؟

انگار دنیا را دو دستی تقدیم کردند. به سرعت سر به سوی
درب چرخاندم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_550 

با دیدن پونه دستم را به طرفش دراز کردم.

-نمی دونم خانم، فقط بیا آرومش کن که بخیه هاش بیشتر از این خونریزی نکنه، خطرناکه براش.

پونه تلفن همراهش را به روی صندلی پرت کرد و با دو قدم کنار تخت ایستاد و چشم های متورم و قرمز رنگش را به نگاهم دوخت:

-جونم مروارید، بی تابی نکن فدات شم.

دستش را چنگ زدم و گریان پرسیدم:

-پو...نه بچه هام... بچه هام کجان؟

دستی زیر چشمان خیسش کشید.

-خوبن عزیزم، خوبن. تو آرام باش.

-بیار ببینمشون، باید ببینمشون.

-الان همیشه عزیزم. حالت خوب نیست. بخیه و خونریزی داری.

-دروغ... که نمی‌گی؟ حالشون... خوبه؟

سری که تکان داد، دو قطره اشکش روی دستم چکید. خم شد و بوسه ای به سرم زد.

-خوبن عزیزم، دروغم چیه. فقط الان نمی‌تونی ببینشون.

سوزش دلم به بالاترین حد ممکن رسیده بود و علاقه‌ای
نداشتم ببینم آن دو پرستار چه بلایی بر سرم آورده بودند.
اما حس درد را پس زده و بی قرار دست پونه را فشردم:

-چرا؟ مگه چشون شده؟

موهای پریشانم را از مقابل چشمانم به کناری راند.

-مجبور به سزارین فوری شدن، بچه‌ها نارسن، باید مدتی
زیر دستگاه باشند تا جون بگیرند.

آخ خدا.

-خوب... میشن مگه نه؟

چشمان پونه را از نظر گذراندم که تنها سری به تأیید تکان داد. اما من به تأیید بیشتری احتیاج داشتم که رو به دو پرستار کردم.


-شما... بگید خواهش می‌کنم، بچه‌ها خوب میشن مگه نه؟


پرستاری که اخم‌هایش از بدو ورود در هم تنیده بود، با دیدن بی‌تابی و گریه‌ام، با مکث نزدیکم شد و در حالی که آمپولی را به درون سرم بالا سرم خالی می‌کرد گفت:

-خوبن... بهتره استراحت کنی فعلا.

بی‌قراری و گریه و سؤال‌اتم دیگر جوابی نیافتند زمانی که بر خلاف میل، چشمانم را دوباره پرده‌ای از سیاهی پوشاند.

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_551 

کف دستانم را چسباندم به شیشه‌ای که این روزها مامن همیشگی‌ام شده بود. دو طفل معصومم در آرامش زیر محفظه های شیشه‌ای که جایگزین آغوش من شده بودند، قفسه سینه هایشان آرام بالا و پایین می شد.

با هر حرکت کوچکی که از خود نشان می دادند، چیزی درون قلبم می چکید که هنوز نتوانسته بودم این حس را شناخته و کاملاً با آن خو بگیرم. چرا که در این دو هفته این حس عادی نمی شد، تنها با بیشتر شدن حرکات دست و پای دو طفل معصومم بیشتر و بیشتر این حس در وجودم برانگیخته و برجسته تر می شد.

در دل قربان صدقه شان رفتم و کف دستانم را بیشتر به دیوار شیشه‌ای بینمان چسباندم. آرزوی دیرینه‌ام در آغوش گرفتنشان بود. اینکه اجازه داشته باشم، دو طفلم را در آغوش گرفته و از این بیمارستان لعنتی رهایی یابیم.

اما دکتر فعلا فرصت مناسبی برای از زیر دستگاه بیرون آوردن دو نوزادم نمی‌دید. می‌گفت نارس به دنیا آمدند و باید مراحل اصلی را در زیر آن دستگاه‌ها به پایان برسانند. گفته بودم پس من چه؟ تا کی می‌توانم تنها از پشت شیشه نظاره‌گر فرزندانم باشم و در حسرت بوی تن و در آغوش کشیدنشان بسوزم و بسازم؟

دکتر لبخندی زده و همان مثال کلیشه‌ای را به زبان آورده بود که مادر به خاطر همین سختی‌ها و احساساتی که در وجودش شکل می‌گیرد، بهشت را از آن خود کرده است. اما من بهشت را نمی‌خواستم.

بهشتِ من آن دو نوزادی بودند که مرا از وجودشان، در آغوش کشیدنشان، نفس کشیدنشان محروم کرده بودند. این انتظار و سختی می‌توانست طعم بهشت را برای هر مادری به جهنم تبدیل نماید.

و من در روزهای جهنمی‌ای به سر می بردم که از عزیزانم دورم کرده بودند. لحظه شماری می کردم برای ثانیه‌ای نفس کشیدنشان. نگاهم را هزار باره بر روی هر دو نفرشان چرخاندم.


ضعیف بودند و لاغر. با دست و پای بلورینی که پونه گفته بود ارث خودم را به آنان داده ام.


اما رنگ موها و حالت چهره‌شان را از پدرشان به ارث برده بودند. همان قدر مشکی و جذاب. پونه با افتخار مدام می گفت ژن ضعیفی داشته‌ام که حتی دخترم را شبیه خود به دنیا نیاورده‌ام.

در ظاهر خود را بی تفاوت نشان می‌دادم، اما در باطن دلم ضعف می‌رفت برای دو نسخه کوچکی که شبیه پارسا بودند. خدا آنقدر مرا دوست داشته که یک نسخه که هیچ، دو نسخه از پارسا را نصیبم کرده بود.

-خسته شدى عزيزم، چند دقيقه روى صندلى بشين، دوباره
پاشو نگاهشون كن.

سر به سوى پارسا چرخاندم.

#زهرا_سادات_رضوى 

#مرواريدى_در_صدف 

#پارت_552 

-من راحت‌م، دردی ندارم.

دست روی کمر دردناکم گذاشت.

-عزیزم، هنوز جای بخیه‌ها خوب نشدن. بدنت کوفته و ضعیفه؛ خوب نیست که چند ساعت یکدم سر پا می‌مونی.

بی توجه با اشاره به دو فرزندمان گفتم:

-بین پارسا، امروز رنگشون روشن تر از دیروز شده. فکر می‌کنم دارن جون می‌گیرن.

نگاه محبت آمیز و زیبایش را به دو فرزندمان داد و در نهایت دست روی کمرم گذاشت و مرا به سمت صندلی ای که دور تر از آن دیوار شیشه‌ای بود، پیش برد.

-درسته عزیزم، هر روز دارند رشد می‌کنند و بزرگتر می‌شوند. در نتیجه وقتی که کاملاً خوب شدند، نیاز به مادری دارند که سالم و بدون درد باشد. مادری که بتونه درست بشینه و راه بره و به خودش و اونا برسه. نه مادری که رنگش مثل گچ دیوار سفید باشه و هر لحظه احتمال بدی الان از حال میره.

انکار کردم.

-پارسا به خدا من خوبم. یعنی وقتی چشمم به این دوتا وروجک می‌افته درد خودم یادم میره.

-تو دردت یادت میره، آیا دردهایی که تو تنته هم خوب میشن؟ بدون رسیدگی؟ بدون مراقبت؟ مگه ما با هم حرف نزده بودیم.

سر پایین انداختم:

-چرا، ولی دلم طاقت نمیاره.

کنارم نشست و دستم را گرفت:

-دلم طاقت نمیاره، برای من نشد جواب ها...! باید رعایت کنی مروارید. حداقل به خاطر من که دلم نمیخواد مادر بچه هامو انقدر ضعیف و شکننده ببینم.

-خوب میشم پارسا، وقتی که بذارن بچه هامو بغل کنم خوب میشم.


سر به سمتم خم کرد.

-بچه ها برای من خیلی مهمن مروارید، اما در وهله اول مادر بچه هام برام تو اولویته. ازت خواهش می کنم، به خاطر من لجبازی رو بذار کنار و روزانه چند ساعتی تو خونه استراحت کن و به خوابت برس. اینجا مراقب همه چیز هستند. خودت دیدی که چطور به بچه هامون رسیدگی می کنند.

با مهربانی دستم را نوازش کرد:

-دلَم نمی خواد پژمرده ببینمت. عذابی که دو هفته پیش سر به دنیا اومدن بچه ها و سالم بودن تو کشیدم، به اندازه سختی های کل عمرم کفایت می کنه. دیگه تحمل کوچکتین درد و ناراحتی تو رو ندارم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_553 

راضی به عذاب کشیدنش نبودم و نتوانستم دلش را بشکنم
که سر روی شانہ خم و زمزمہ کردم:

-چشم، هر چی تو بیگی.

دستم را بالا برد و بوسه ای پشتش نهاد.

-قربونت برم.

-خدا نکنه، فقط... دیگه... دیگه تموم شد پارسا؟ مطمئن باشم که بلایی سر تو نمیارن؟

هر دو دستم را در دست گرفت و محکم فشرد:

-مطمئن باش عزیزم، دیروز رئیس شون و همه دارو دستهش رو گیر انداختن و کت بسته دستگیرشون کردند.

-یعنی دیگه هیچکی از آدماشون بیرون نیست؟

سری به طرفین تکان داد:

-نیست عزیزم، اگه حتی یکی از همون خدمتکاراشون هم از چشممون دور مانده باشن، جرأت نفس کشیدن ندارن. وقتی سر دسته شون دستگیر شده اونا عملاً مهره سوخته به حساب میان، که مدام دنبال سوراخ موشن که خودشونو قایم کنند تا اینکه جرأت حتی آفتابی شدن رو داشته باشند.

نفس عمیقی گرفتم:

-همه چی تموم شد دیگه؟!!

پلک بهم فشرد و دست دور شانهام انداخت. سر روی شانهاش گذاشتم و زمزمه‌اش به جانم نشست:

-آره جانم، ولی بهتره فعلاً به این چیزا فکر نکنی و فقط تمرکزت روی خوب کردن حال خودت باشه.


سکوت کردم و چند لحظه بعد صدای آرامش بلند شد:


-پاشو برسونمت خونه چند ساعتی استراحت کن، بعد خودم میام دنبالت که دوباره بیارمت اینجا.

قصه مخالفت نداشتم و می دانستم او این روزها چقدر خسته و در به در شده بود.

-باشه اما به یه شرط.

-جانم؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

-اینکه تو هم حداقل یک ساعت استراحت کنی، چشمات
میگن وضعیت جسمی و روحی تو ده برابر بدتر از منه.

با لبخندی مردانه سری به تأیید تکان داد و برخاست. دستش را به سویم گرفت. همراهش برخاستم و هر دو نفر به سمت انتهای سالن منتهی به اتاق قدم برداشتیم. اما قدم بعدی مان در هوا خشکید و لحظه‌ای مبهوت صحنه‌ی مقابل ماندیم. زمزمه‌ی پارسا همان چیزی بود که در ذهن من مرور شد.

-عزیز؟ اینجا؟

اشرف بانو، بی توجه به اطراف، به مانند دقایقی پیش که من سر به شیشه چسبانده بودم، دستانش را به دیوار شیشه‌ای چسبانده و عمیق خیره دوقلوها شده بود. پس بالاخره آمده بود!

در این مدت نه حرفی از او شنیده بودم و نه اشاره‌ای. به جز اشرف بانو باقی اهل منزل به عیادت من و بچه‌هایم آمده بودند. اما اشرف بانو؟ آمدنش و این دیدار با بچه‌ها را پای چه می گذاشتم؟

همینکه پارسا قدمی به سمت اشرف بانو برداشت، بازویش را گرفته و مانع شدم. نگاهم کرد که نجوا کردم:

-بهبتره بریم، خلوتشونو بهم نزنیم.

با کمی تردید دوباره نگاه به اشرف بانو داد.

-ولی...

-بذار حالا که اومده، اولین دیدارش با بچه ها هر طور که میل دلشه باشه و ما مزاحمش نشیم.

قدم جلو رفته را به عقب برداشت و در نهایت با مکث در مسیر مخالف اشرف بانو دست روی کمرم گذاشت که همراهی اش کنم. آخرین نگاهم را به اشرف بانو دادم و رو

گرفتم. امیدوار بودم، حال روحی اش حداقل با دیدن دو نوه
از پارسایش، کمی بهبود یابد.

#####

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_555 

«پارسا»

پشتِ سر مروارید با قدم های آرام در حرکت بود. دخالتی در کارش نمی کرد، اما قدم به قدم سبد خرید را جلوتر می برد تا دخترک وسایلی که هر لحظه از قفسه ها بر می داشت را درون سبد قرار دهد.

تقریباً چهل دقیقه گذشته بود که مروارید، نگاه اجمالی به لیست خریدی که در میان دستش بود انداخت و با مکث رو به او گفت:

-فکر کنم تموم شد، فقط یادمون باشه سر راه شیرینی هم بگیریم.

سری تکان داد:

-مطمئنی همه چیزو برداشتی؟ یه نگاه دیگه به لیست بکن چیزی از قلم نیفتاده باشه.

دخترک بار دیگر لیست را مرور کرد:

-درسته بریم.

کنار هم به راه افتادند و یک ربع بعد خرید هایشان را در صندوق عقب گذاشته و به راه افتادند. صدای زنگ تلفن دخترک باعث شد نیم نگاهی به سوییچ اندازد.

-جانم پونه؟

پشت چراغ قرمز توقف کرد و کاملاً به سوی مروارید چرخید.

-آره، اون آخراش بود، بسشون نمی کنه. بسته جدید رو تو کابینت کنار گاز گذاشتم.


با ضربه‌ای که به بازویش خورده شد، سر به سوی دختر بچه ای چرخاند که حجم عظیمی از انواع گل ها را در آغوش داشت.

-عمو گل نمی خوای؟ بین چه تازس؟ تازه رسیده به دستم.

از حضور یکبارگی دختر بچه، کمی عقب کشید و نگاهش را
در میان گل های سفید و قرمز چرخاند.

-بخر برای خانومت، برای مادرت...

-شاخه ای چند می فروشی خوشگل خانم؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_556 

نیم نگاهی به مروارید که تماسش را خاتمه داده و از دختر بچه سوال پرسید انداخت.

-هر چی کرمته خانم، هر چی بیشتر بخری. تخفیف بیشتری هم میدم.

لبخند تلخی بر لبانش نشست. لحن دختر بچه به مانند بیست سال بزرگتر از خودش بود تا دختران هم سن خودش!

-بیا این طرف چندتا شو انتخاب کنم.

دختر بچه، به ثانیه نکشیده طرف دیگر ماشین جهید و گل ها را به سوی مروارید خم کرد. در سکوت تنها تماشاگر بود

که مروارید ده شاخه گل را از میان حجم انبوه گل‌ها بیرون کشید.

-بیشتر نمی‌خوای خانم؟ تازس‌ها؟

-همینا کافیه عزیزم.

دست در جیب کتش فرو برد و چند تراول بیرون کشید و قبل از اینکه مروارید بخواهد دست در کیفش کند، اسکانس‌ها را به دختر بچه داد. دختر بچه چشمانش برقی از خوشحالی زد و دست روی سینه اش گذاشت:

-دمت گرم مشتی.

خنده آرام خودش و مروارید در اتاقک ماشین پیچید و با بوق ماشین پشت سری به راه افتاد.

-چقدر خوش بوان، بو بکش پارسا.

اجبارا نفس عمیقی از گل‌هایی که مروارید یکباره به بینش
اش چسباند برداشت و تأیید کرد:

-آره خیلی.

-این اولین گلی بوده که اجبارا برام خریدی.


نیم نگاهی به سوییچ انداخت:

-می‌خوای شرمندم کنی؟

-نه اصلاً، زندگی ما جوری نبود که فرصت اینکارارو داشته
باشیم. اما از حالا به بعد فرصتشو داریم و من منتظر
گل‌های بعدیت می‌مونم.

لبخندی زد و با پشت انگشتانش گونه دخترک را نوازش
کوتاهی کرد.

-هر چی شما امر کنی خانم. بریم خونه؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_557 

مروارید هنوز بینی اش داخل گل ها فرو رفته بود.

-آره بریم، فقط شیرینی فروشی اول خیابون نزدیک خونمون
نگه دار.

سری به تأیید تکان داد و به مسیروش ادامه داد. حدود ده دقیقه گذشته بود که هر دو نفر در سکوت و با گوش دادن به آهنگ ملایمی که از ماشین پخش می شد پیش می رفتند که سکوت بینشان توسط دخترک شکسته شد.

-میگم پارسا؟

لحظه ای نگاهش را سوی مروارید چرخاند و دوباره خیره به
مقابل شد و لب جنباند:

-جانم؟

-هنوز تا شب خیلی مونده و منم اکثر کارامو دیشب انجام دادم.

ابرویی بالا انداخت:

-خب؟

متوجه چرخیدن مروارید به سوی خود شد:

-اگه ازت یه خواسته‌ای داشته باشم قبول می کنی؟

این بار کمی طولانی تر خیره دخترک شد:

-چه خواسته‌ای؟

دخترک خواسته‌اش را به زیان آورد و او با مکث چشم گرفت و به این فکر کرد، چقدر خط فکری هر دو نفرشان نزدیک به هم است. بدون حرف سری به تأیید تکان داد و سرعت ماشین را بیشتر کرد.


حدودِ چهل دقیقه بعد بود که همسو با مروارید، قدم به قدم از میان قبر‌های گذشته‌تند. به محل مورد نظر که رسیدند، با انگشت اشاره‌ای به سنگِ قبر مورد نظر کرد و از گوشه چشم نیم‌نگاهی به دخترک انداخت و گفت:


-همینجاست.

مروارید آرام و با طمأنینه روی دو زانو خم شد و ده شاخه گلی که خریده بود را میان دو سنگِ قبرِ آیه و پوریا به مساوات تقسیم و شروع به فاتحه خواندن کرد. او هم به مانند دخترک خم شد و دست روی قبر آیه و پوریا گذاشت و فاتحه‌ای زیر لب زمزمه کرد.

متوجه نوازش‌های دست دخترک به روی قبر آیه بود که سر
بلند کرد و با دیدن چشمان خیسش، با مکث از روی دو
زانو برخاست و گفت:

-من برم یکم آب بیارم که سنگارو بشوریم.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_558 

دخترک بدون اینکه نگاهش کند، سری تکان داد و او با همان بهانه آب، منطقه را ترک کرد. کمی در همان حوالی گشت و بعد از بیست دقیقه با یک دبه آب، آرام به سوی مروارید پیش رفت. طرف دیگر مروارید نشست و بدون حرف شروع به شستن سنگ قبرها کرد که دخترک هم دستش را پیش برد و هم سو با او همراهی اش کرد.

کارشان که تمام شد هر دو رو به روی هم، دست دور زانوهایشان قلاب کردند و لحظه‌ای خیره به هم ماندند. دخترک دست زیر چشمانش کشید و با صدایی که گرفتگی اش مشهود بود لب زد:

-خیلی وقته تو دلم مونده بود که پیام اینجا. ولی هیچ وقت فرصتش پیش نیومد بگم.

خیره به قبر آیه آرام گفتم:

-چند شب پیش خوابشو می دیدم. با خودم قرار گذاشتم که امروز وقتی تو رو به خونه رسوندم، خودم برگردم پیام اینجا. ولی خب، مثل اینکه دل توام مثل من هوایی شده.

آه مروارید از عمق جانش بالا آمد و چانه روی قلاب دستانش گذاشت.

-خیلی سخته یک عمر خونواده داشته باشی، اما بهت چیزی نگو، در حسرت یه خواهر و برادر بمونی، ولی خواهرت دور از تو نفس بکشه و خبر نداشته باشی.

-شاید اگه خبر می داشتی، زندگی هامون طور دیگه ای رقم می خورد.

مروارید خیره به چشمانش شد:

-آره... ممکن بود.

-سخته با تقدیر و سرنوشت جنگیدن.


-تو میگی سرنوشت؟


در سکوت نگاهش کرد.

-ولی من میگم، انتخاب ما آدما.

دخترک با اشاره به دو قبر میانشان ادامه داد:

-زندگی حمیرا و ایرج و آیه و بقیه مون... تحت تأثیر انتخاب و تصمیمات بقیه این شکلی رقم خورد.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_559 

متفکر تنها نگاهش به مروارید بود.

-خیلی ها میگن، تقدیر، سرنوشت، دست روزگار... این جوری برامون خواسته. اما من قبول ندارم. میگم خود ما آدمها هستیم که زندگی مون رو شکل می دیم. با انتخابامون، با تصمیماتمون، با انجام دادن همون تصمیمات نتیجهش همیشه چیزی که اگه برامون بدبختی آورد به گردن تقدیر و سرنوشت می ندازیم. اگه خوب آورد میگم دیدی چه شانسی- داشتیم؟ دیدی همونی شد که می گفتیم؟ ولی نه...! این درست نیست. همه چیز برمیگرده به خود ما.

پرمفهوم سری به تأیید تکان داد:

-شاید جسارت پذیرش این موضوع رو نداریم.

-موضوع همینه! ما حتی گاهی جسارت زندگی کردن هم نداریم. جسارت اینکه حداقل نتیجه تصمیماتمون حالا می خواد چه اشتباه باشه، چه درست رو بپذیریم.

انگشتش را از روی قبر پوریا تا روی قبر آیه امتداد داد و
غمگین زمزمه کرد:

-اما من هیچ وقت نتونستم خودمو به خاطر اتفاقی که برای
پوریا و آیه افتاد، ببخشم.

-نمی‌خوام دنبال مقصر— بگردم. اما همون قدر که تو خودتو
مقصر— می‌دونی. پوریا و آیه هم مقصر— بودند که با وجود
دونستن حقیقت و احتمالاتی که وجود داشت، بدترین
تصمیم رو گرفتند.

-این حرف‌هایی بوده که تو این سال‌ها با خودم تکرار کردم و
بازم ذره‌ای از عذاب وجدانم کم نشده.

لحظه‌ای سکوت و در نهایت گفت:

-حتی نذر اینکه برای آرامش روح پوریا و آیه یک شب رو تو حرم امام رضا خدمت کنم نتونست ذره‌ای از احساس و عذاب وجدانی که تو این سال‌ها داشتی کم کنه.

دخترک پر معنا خیره‌اش شد:


-موضوعی نیست که من بخوام بهت دلداری بدم... باید خودت به این باور برسی، که تو قهرمان زندگی همه نیستی و به خاطر اتفاقاتی که خارج از توانت بوده که تغییرش بدی، نباید زندگیت رو مختل کنی! از طرفی...


خیره یکدیگر شدند:

-حتی اگه مقصر— هم باشی، مطمئنم پوریا و آیه تو رو بخشیدن و اصلاً راضی نیستند که خودخوری و عذاب وجدانت رو ببینند.

با مکث و تنها لب زد:

-شاید...

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_560 

لحظه‌ای سکوت میانشان برقرار شد که مروارید بعد از فاتحه خواندن دوباره، آرام برخاست و رو به او گفت:

-من یه تماس با پونه بگیرم، ببینم بچه‌ها در چه حالن.

با نگاه کوتاهی سری به تأیید تکان داد و حدس اینکه مروارید خواسته بود او را چند دقیقه‌ای تنها بگذارد، سخت نبود. شاید می‌دانست که حرف‌ها در دل دارد و آمده است که خودش را سبک کند.

نگاهش را از روی نام پوریا تا نام آیه کشاند و آهی از عمق وجودش رها شد. خیره به سنگ قبر آیه زمزمه کرد:

-از زمانی که با مروارید ازدواج کردم، نتونستم پا بذارم اینجا. نتونستم که بهانه‌س... بهتره بگم نخواستم و روم نمی‌شد.

انگشتش را آرام روی خطوط شعرِ پایین سنگ قبر کشید:

-تو این مدت، حس عذاب وجدان، ناراحتی، جبر و یا حتی ترس رو بیشتر از گذشته با ذره ذره وجودم احساس کردم و پام نکشید که یکبار پیام و باهات حرف بزنم. جسارتشو نداشتم. اما حالا...

لبخند دردناکی بر لبانش نقش بست:

-حالا که با لبخند مهمون خواب‌های اخیرم شدم، بالاخره تونستم خودمو راضی به اومدن کنم.

شانه‌ای بالا انداخت:

-می‌دونی که حرف‌ها دارم، ولی از طرفی می‌دونم خودت به همه اتفاقاتی که این مدت افتاده واقف بودی. به لحظه،

لحظه‌ای که گذشته. اما امروز که بیشتر از هر وقتی دلم کشید که پا بذارم اینجا، به خاطر اتفاق دیروز.

با امتداد همان لبخند دردناکش، سر به سوی سنگ قبر پوریا گرداند:

-تو هم می‌دونی پوریا مگه نه؟

نگاهش را بین دو سنگ قبر چرخاند:

-بالاخره کسی... که بعد از چند سال دنبالش بودم تا بتونم انتقام شما رو ازش بگیرم، نفسش بریده شد.

شانه‌ای بالا انداخت:

-با اینکه هنوز دلم می‌سوزه که خودکشی- اون بی‌شرف خیلی
خیلی برای جزای کارش کم بوده، ولی یه چیزی این ته دلم
آروم گرفته.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_561 

با لبخند رو به آیه و پوریا که خیال می کرد روبه رویش
نشسته اند و او را تماشا می کنند ادامه داد:

-اینکه کسی- که باعث شد شما رو دیگه نداشته باشم،
حداقل تو این دنیا نفس نمی کشه. اینکه راست راست برای
خودش نمی چرخه و به خیال خودش زندگی نمی کنه. وقتی
خبر خودکشی- دردناکش رو با یه تیکه شیشه برام آوردن، با
خودم گفتم حقش نبود که به این راحتی و فقط با یه تیکه
شیشه خودشو از زندان و حبس و در نهایت اعدام خلاص
کنه. گفتم اون باید هزار بار پای چوبه دار می رفت و چه بد
که ما این حکم رو نداریم که هر مجرمی رو به اندازه نفس
هایی که بریده، مجازاتش کنیم. چه بد که همیشه چند باره
بمیره و زنده بشه و دوباره بمیره.

سری رو به پوریا و آیه خیالی اش تکان داد:

-می دونید که من کینه‌ای نیستم... مگه نه؟! ولی وقتی می‌گم
اون بی شرفا باید هزار بار جون بدن دلیل دارم... به خاطر
اینکه اینجام هنوز بعد این همه مدت می‌سوزه!

انگشتش را بیشتر روی قلبش فشرد:

-قلبم آتیش می‌گیره وقتی دنبال رد پاتون تو خونه و زندگی می
گردم. دلم تیکه تیکه میشه که عزیز هنوز که هنوزه نتونسته
رفتن شمارو هضم کنه و نمیداره حتی یه قاب عکس ازتون
تو در و دیوار زده بشه که مبادا چشمش بیفته و قلبش برای
زندگی با بقیه بچه‌هاش یاری نکنه.

رو به پوریا گفت:

-نفسم بند میاد که حاج بابا و عزیز حتی نتونستن دختر
برات نشون کنند و ناکام موندند.

سر به سوی آیه چرخاند:

-از اینکه تو نتونستی بچه‌ای که با خون و دل بهش رسیده
بودی رو بغل کنی، وجودم آتیش می‌گیره.

سر پایین انداخت و با تأسف گفت:

-خیلی حسرت‌ها تو دلم دارم که هیچ وقت چیزی
جایگزینشون نمی‌شه. حتی اگه هزار سال بگذره، حتی اگه
اون بی شرفا هزار بار جون بدن و من سوختن و مردن اونارم
ببینم. کسای که معلوم نیست جون چند بی‌گناه دیگه رو
مثل شما گرفتن و زندگی بقیه رو نابود کردن.

آهی کشید و دوباره نگاه داد به دو عزیز. خیالی اش:

-همینکه تو این دنیا راست راست نمی چرخند و نفس بقیه
رو نمی گیرند برای من بسه. کفایت می کنه که نفس منم
فقط یکم راحت تر از قبل بیاد و بره.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_562 

نگاهش لحظه‌ای به انگشتر حلقه‌اش افتاد و این بار لبخند واقعی بر لبانش نقش بست:

-موضوع دیگه‌ای که باعث شده این نفس راحت‌تر بیاد و بره یه چیز دیگم هست.

نگاهش را میان پوریا و آیه‌ای که خیال می کرد آن‌ها هم لبخند به لبشان است چرخاند:

-اومدن یاسین و یاسمین تو زندگی مونه.

حتی اسم دوقلو‌ها شوق به چشمانش می آورد.

-وقتی که می‌خواستن مروارید رو عمل کنند، بدترین و سخت‌ترین و پر استرس‌ترین لحظات عمرم رو گذروندم. وقتی که شما دو نفر منو ترک کردید، برای به دست آوردن آرامش از دست رفتم، نذر کردم که یک شب در هفته خادم حرم امام رضا باشم؛ وقتی هم که پشت در اتاق عمل منتظر بودم خبر سلامتی مروارید و دو قلوها رو برام بیارن، نذر کردم علاوه بر یک شب، یک شبانه روز دیگه تو حرم امام رضا خدمت کنم به خلق خدا و زائرین که دیگه عزیزام رو از دست ندم. چون دیگه طاقت نداشتم. نفس نداشتم، چون جنگیدن دوباره و دست به زانو زدن نداشتم. اما امام رضا صدامو شنید...

دستی به صورت خیس از اشکش کشید:

-ضامن منو زن و بچه هام شد. خدا اونارو بهم برگردوند و به صورت معجزه‌واری هم مروارید سالم موند و هم دو قلوها علایم حیاتی شون خوب بود. همونجا پشت در اتاق عمل وقتی خبر سلامتی شونو بهم دادند، زانو هام تا خورد و سجده شکر به جا اوردم.

خنده‌ای میان گریه سر داد:


-اصلا حال قابل توصیف نبود که دو قلوها رو آوردن
پیشم. وقتی که... وقتی که ...

بغض مانع ادامه دادنش می‌شد که نفس عمیقی گرفت و
ادامه داد:

-وقتی که برای اولین بار دیدمشون، انگار خدا چهره شما
دوتا رو دقیقا روی صورت‌های کوچولوی اونا نقاشی کرده
بود.

سری به طرفین تکان داد:

-اصلا نمی‌تونم حس واقعیم رو به زیون بیارم. ولی برای بار دوم سجده شکر به جا اوردم که خدا با دادن دوقلوها انگار شمارو رو دوباره به ما برگردوند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_563 

[@romanchii](#)

کانال تلگرام رمانچی

[@romanchii](#)

هر دو دستش روی سنگ قبر گذاشت و با نفس عمیقی
ادامه داد:

-این فقط احساس من نبوده ها! حتی حاج بابا و عزیز هم
بعد دیدن دوقلوها دقیقا همون حسی— رو داشتن که من
داشتم. حاج بابا کمرش بعد اون همه سختی راست شد و
عزیز هم با اینکه هنوز قدم به خونم نذاشته ولی برق نگاه و
شوق چشاش وقتی که دوقلوهارو می برم پیشش دیدن داره.
زن و شوهر انگار جوون شدن و جون دوباره گرفتند. امید به
زندگی تو همه اعضای خانوادمون چند برابر شده. با اینکه
رفتن شما هیچوقت با چیزی جبران نمیشه ولی حضور
دوقلوها دلمون رو گرم کرده که انگار شما هنوز کنارمون
حضور دارید و ما زندگی دوباره رو آغاز کردیم.

لبخند عمیق آیه و پوریا را از نظر گذراند و با حسرت لب زد:

-دلم خیلی براتون تنگ شده، برای آخرین بار می‌خوام منو ببخشید.

اخم هر دو نفر باعث خنده‌اش شد که صورتش را خشک کرد و نیم خیز شد:

-مروارید رو تنها گذاشتم باید برم، ولی دیگه مثل قبل بی وفا نیستم و میام پیشتون که با هم حرف بزنیم. واقعیتش امشب مهمونی داریم خبر دارید دیگه؟ مروارید همه رو دعوت کرده، حتی عزیز رو. امیدوارم عزیز اینبار دل مروارید رو نشکنه و باعث بشه بعد از سال‌ها خانواده نیک نام با لبخند و شوق واقعی کنار هم قرار بگیرند.

نوشته‌های روی سنگ قبر آیه را از نظر گذرانند و با مکث لب زد:

-تو خواب اخیری که داشتتم، بهم تأکید کردی مواظب مروارید باشم؛ هستم آیه. با تموم جونم از خواهرت مواظبت می‌کنم؛ نگران چیزی نباش و راحت بخواب.

کاملاً برخاست:


-خب دیگه، باید برم.

لباس‌های خاکی شده‌اش را تکاند و یکباره سر بلند کرد:

-راستی شما دو نفر هم دعوتید.

آرام از میان دو سنگ قبر گذشت و به سوی دخترکی که در آن سوی قبرستان از دور خیره‌اش بود قدم برداشت. می‌توانست لبخند واقعی پوریا و آیه را هم از پشت سر حس کند که خیره آن دو نفر شده‌اند که دست در دست هم به سوی ماشین پیش می‌رفتند.

##

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

کانال تلگرام رمانچی

#پارت_564 

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

-داداش، بیا که آرش جوجه هاتو درسته قورتشون داد؛
داداش...

فریاد پونه از آن طرف پذیرایی باعث شد سر برگردانده و با دیدن آرش که بی توجه به تقلاهای پونه در حال گاز گرفتن دستان تپل یاسمین بود، اخم پر رنگی کرده و از جا بر خیزد.

با دو قدم بلند خودش را به آرش رساند و بلافاصله یاسمین را از چنگال آرش به سختی بیرون کشید و جدی گفت:

-دیوونه شدی تو؟ بچس این طفل معصوم، خوراکی که نیست دهن تو اندازه دهن گراز باز کردی.

پونه در حمایت از پارسا مشتی به شانهِ آرَش کوبید و با
نفس نفسی که می‌زد گفت:

-اوج بی‌شعوری رو به حد رسونده پارسا؛ چرا برخورد جدی
نمی‌کنی باهاش. بین دست بچه رو به چه روز انداخته؛
الهی عمه قربونت بره...

آرش با خنده‌ای بلند تکیه به مبل داد و درحالی‌که با
چشمانش برای یاسمین ادا در می‌آورد پاسخ داد:

-شما خواهر و برادرم نوبرشو آوردید والا، ببینید خنده
هاشو... خود بچه راضی... شکنجه گرم راضی... گور بابای
ناراضی...

-آرش!!!

-هان، چیه؟ بس نبود نیشگون گرفتن و گاز گرفتن من؟ آگه
سیر نشدی بیا این دست و سر و گردن مال تو...

پونه یاسمین را از بغل او بیرون کشید و در حینی که به
سوی اتاق پیش می‌رفت زیر لب گفت:

-خاک تو سر من با این شوهر کردم.

آرش بی پروا، بلند گفت:

-گل به سرت خانومم.

سری به تأسف تکان داد و روی مبل کناری آرش جای
گرفت. آرش خم شد و شیرینی‌ای از روی دیس میز رو به
رویش برداشت و گاز بزرگی زد و با دهان پر رو به او پرسید:

-چه خبر شازده، امروز کجا غیبتون زده بود؟ پدر من و پونه
دراومد با توله های که به جونمون انداخته بودید و فلنگ
رو بسته بودید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_565 

[@romanchii](#)

کانال تلگرام رمانچی

[@romanchii](#)

ابرویی بالا انداخت و با نگاهی به سر تاپای آرش پر طعنه گفت:

-بهت بد نگذشته انگار، پف چشمات از خوابی که کردی هنوز برطرف نشده.

-این پف به خاطر خواب نیست، از سر چیز دیگس. از طرفی مگه توله هات نفس برام گذاشتن که بینشون بخوابم؟ مدام از سر و کولم بالا رفتن و نفسم رو بند آوردن.

-مشخصه.

چشمک آرش را نادیده گرفت.

-کک نگفتی کجا جیم زده بودی؟ نکنه این توله ها نمیدارند به مراد دلت برسی و دست آجی ما رو گرفتتِ دِ برو که بریم خونه خالی و...

-محض رضای خدا برای یکبارم که شده آدم باش و حرف
رو اول مزه مزه کن، بعد بده بیرون.

-د اگه مزه مزه کنم...

بلافاصله میان حرف آرش پرید:

-چه خبر از جلالی آزاد شد؟

آرش ابروی بالا انداخت و با چشمکی شیطنت آمیز مسیر
صحبت را هم سو با او کرد.

-پیگیرشم، انشاءالله آزادی همگی بندگان خدا از هر جهت و
سمت و سو.

-نمی‌خوای آدم بشی نه؟


-نچ... آدم بودن خرج داره... دیوانگی عالم دیگه‌ای داره و
بیشتر بهم می‌چسبه.


صدای زنگ درب خانه باعث شد از کنار آرش برخاسته و
به مانند همیشه سری به تأسف تکان دهد. نیم نگاهی به
آشپزخانه انداخت که مروارید و پرستو مشغول آشپزی و
مهیا کردن بساط شام بودند. بهروز و بچه‌ها هم در اتاق
مشغول بازی بودند.

آرام به سوی درب پیش رفت و بازش کرد. با دیدن پروین
خانم و مجید آقا لبخند بزرگی بر لب نشانده و خوش آمد
گویی کرد. طولی نکشید که مروارید هم کنارش قرار گرفت
و به آنها خوش آمد گفت.

نگاهش را به پشت سر رامین داد که نورا را در آغوش
داشت؛ در حینی که نورا را از آغوش رامین گرفت آرام
پرسید:

-حاج بابا و عزیز با شما نیومدن؟

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_566 

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

رامین سری به طرفین تکان داد:

-نه دای، با ما نیومدن.

سعی کرد ناامیدی بر چهره اش سایه نیندازد. بوسه‌ای روی گونه نورا گذاشت و مهمانان را به داخل خانه هدایت کرد. قدمی بر نداشته بود که مروارید نیم نگاهی به درب نیمه باز انداخت و رو به او پرسید:

-نیومدن نه؟

دست روی کمر دخترک گذاشت و درحینی که او را به سوی پذیرایی هدایت می کرد، سر خم کرد و در گوشش گفت:

-قرار شد به چیزی فکر نکنی، برو به مهمونات برس.

دخترک ناچار با کوله‌های افتاده جلوتر از او قدم برداشت و به سوی پروین خانم پیش رفت. نورایی که با دیدن پونه

دست و پا می زد را به آغوش پونه سپرد و کنار مجید آقا جای گرفت. با آمدن آرش و بهروز به جمعشان صحبت‌ها به مسیر کار پیش رفت و زمان از دستشان در رفته بود که با زنگ خوردن آیفون، نگاه همگی به سوی انتهای سالن کشیده شد.


تنها مهمانانی که هنوز نیامده بودند، عمه حمیده و حاج بابایش بود. از آمدن عمه حمیده اطمینان داشت، اما از آمدن عزیز... نمی دانست که نگاه چسبانند به قامت همسرش که دکمه آیفون را فشرد و درب خانه را باز کرد.


یاسین در آغوشش شیطننت می کرد و مروارید سعی بر آن داشت که بتواند شیطننت های کودک را در آغوشش مهار کند. شیطننت هایی که در چند وقت اخیر، گاهی اوقات نفس او و دخترک را بند می آورد و آنها می ماندند و دو بچه‌ای که کنترل کردنشان گاهی خارج از توانشان بوده و رُس وجودشان را می کشید.


نتوانست نشسته باقی بماند که از کنار مجید آقا برخاست و به سوی دخترک پیش رفت. اما قبل از اینکه حرکتی بکند، با شنیدن صدای حاج بابا سر هر دو نفرشان به سرعت به سوی درب خانه چرخید.

با اینکه آرزوی چنین لحظه‌ای را کرده بود، اما باز هم برایش باور پذیر نبود. زمانی به خود آمد که صدای مروارید طنین انداز میانشان شد.

-سلام... سلام... بفرمایید... خیلی خیلی خوش اومدید.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_567 

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

بی خیال گرفتن یاسین از آغوش دخترک شده و قدم به سوی مادرش برداشت. خم شد و با بوسه‌ای که به پیشانی مادرش زد، شروع به خوش آمد گفتن کرد:

-همگی خیلی خوش اومدید، بفرمایید.

حاج حسین و بقیه، جلوتر از آنان با لبخند به سوی پذیرایی پیش رفتند و در انتها او ماند و دخترکی که رو به روی او و عزیزش ایستاده بود. می‌دانست که لبخند مروارید از اعماق

وجودش نیست. می دانست که به خاطر او بزرگی کرده است.

از خودگذشتگی کرده است. البته نه تنها به خاطر او، بلکه به خاطر همگی اعضای خانواده که خواستار این آشتی و رفت و آمد بودند. هر کسی می دانست حرف های اشرف بانو نسبت به مروارید چقدر سنگین بوده و چقدر دخترک آزرده خاطر شده بود. اما مهربانی و از خودگذشتگی دخترک به همه شان اثبات شده بود که حالا همگی دور هم جمع شده و بعد از سال ها قرار بود، که شادی واقعی شان را جشن بگیرند.

-بفرمایید داخل اشرف بانو... دم در بده.

عزیزش لحظه ای به خود آمد و درحالی که نگاهش روی یاسین قفل شده بود، آرام قدم به داخل خانه برداشت. از گوشه چشم می توانست متوجه نگاه اکثریت بر روی اشرف

بانو و مروارید شود. اما او هم به مانند بقیه کنجکاو طرز
برخورد عزیزش با مروارید بود.


چند لحظه‌ای بیشتر نگذشته بود که اشرف بانو، لبخندی
به روی مروارید زد و در حالیکه دست بلند کرد و یاسین را
از آغوشش بیرون کشید لب زد:

-ممنون، سلامت باشی.

اشرف بانو همان دو کلمه را تنها بر لب راند و یاسین را به
خودش چسباند. سپس با قدم‌های آرام به سوی جمعیت
پیش رفت. لبخند بر لب همگی‌شان نشسته بود که صدای
بلند آرش باعث شد درب خانه را سریع‌تر ببندد تا مزاحم
باقی همسایه‌ها نشوند.

-بزن دست قشنگه رو به افتخار آشتی کنون دو بانوی
بزرگوار، اشرف بانو و مروارید خانم گل و گلاب.

گونه‌های دخترک گل انداخته بود و اشرف بانو با لبخندی
رو به جمعیت علاوه بر یاسین خم شد و یاسمین را هم از
آغوش پونه گرفت و به خود چسباند.

#زهرا_سادات_رضوی 

#مرواریدی_در_صدف 

#پارت_568 

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

همگی به خوبی درک می کردند که دوقلوها تداعی چه کسانی برای اشرف بانو هستند، مخصوصا یاسین که چهره اش به سمت و سوی پوریا کشیده بود.

دخترک با همان گونه های گل انداخته به سوی آشپزخانه قدم تند کرد و او ماند جمعیتی که پیش رویش بود. جمعیتی که عمری در حسرت لبخند زدن واقعی بعد از آن اتفاقات دردناک سوخته و ساخته بودند. اما حالا و امشب گویی کمی از آن درد از چهره شان رخت برجسته و شادی جایگزینش شده بود.

مخصوصا چهره حاج حسین که مدام نگاهش را در بین خانواده اش می گرداند و دور از چشم بقیه دست زیر چشمش می کشید.

و اشرف بانویی که حتی یک لحظه دوقلوها را زمین نمی گذاشت و باقی نوه هایش را دور خودش جمع کرده و مشغول صحبت با آنان شده بود.

سه فرزندش در آغوش عزیزش صورتشان آمیخته به خنده بود و صدای خنده باقی اعضای خانواده اش فضای خانه اش را مدهوش خود کرده بود. تنها جای خالی میان جمع، حضور او و دخترک بود. دخترکی که به بهانه پذیرایی و چای آوردن به آشپزخانه پناه برده بود.

با قدم های آرام به سوی آشپزخانه پیش رفت و بدون اینکه صدایی ایجاد کند، شانه به درگاه آشپزخانه چسباند و خیره حرکات دستپاچه مروارید شد که سعی در یک دست و یک رنگ ریختن استکان های چای داشت.

نتوانست ایستاده و نظاره گر باقی بماند که با قدم های آرام به سوی پیش رفت و با نیم نگاهی به پشت سرش و مطمئن شدن از اینکه کسی در آن حوالی نیست، دست دور کمر دخترک حلقه کرد.

[@romanerii](#)

-هین... پارسا...

ترسیدن مروارید باعث نشد که دستانش را دور سازد و بالعکس حلقه بازوانش را دور کمر دخترک تنگتر ساخت و سر در گریبانش فرو برد و زمزمه وار نجوا کرد:

-جونِ دلِ پارسا...

-ترسوندیم... زشته برو کنار الان کسی میاد.

توجهی به ترس مروارید از خود نشان نداد و لبانش را مهمان بوسه‌ای از گریبان سفید دخترک کرد:

-هیچکس نمیاد.

سر مروارید چرخي خورد و از فاصله نزديک خيره به يکديگر شدند.

-برای چی بغلم کردی؟ اگه آرش مارو این جوری ببینه آبرو و حیثیت برامون نمیداره، خودت بهتر می دونی که.

کانال تلگرام رمانچی

با اطمینان پلک بهم فشرد:

@romanchii

-گفتی برای چی بغلت کردم؟

دخترک تنها خیره نگاهش کرد که او با احساس زمزمه کرد:

-می خوای بدونی؟

پلک های مروارید روی هم نشست و او آرام دخترک را به گوشه ای از آشپزخانه برد که اشراف کوچکی به پذیرایی

داشته باشند. با سر اشاره‌ای به جمعیت پیش‌رو کرد و با احساس لب زد:

-به همین خاطر...

نگاه مروارید قفل نوه‌هایی شد که دور اشرف‌بانو و حاج حسین را فرا گرفته بودند.

-به خاطر دادن این هدیه بزرگ بهم، به خاطر این خانواده، این لبخندی که روی لبای هم‌مونه، به خاطر روح بزرگت...

🦋 #پارت_570

-به خاطر وجود پر برکت، به خاطر قدم پر خیرت که پا گذاشتی بین این خانواده و مارو از آدمایی که لبخند زدن رو فراموش کرده بودند، به این آدما تبدیل کردی.

نفسی از میان موهای دخترک برداشت:

-به خاطر حضورت تو زندگیم که منو به این آرامش ابدی
رسوندی...

@romanchii

بوسه‌ای به جا گذاشت:

-اصلا تا فردا می‌تونم برات دلیل ردیف کنم که چرا بغلت
کردم...

کانال تلگرام رمانچی

-پارسا...

صدای پر بغض دخترک باعث شد، بینی به بینی دخترک
چسباند:

-جونم؟

-این خوش‌بختی و آرامش فقط به خاطر من نیست، به
خاطر تلاش همگی مونه؛ تلاش تو، حاج حسین، آرش، پونه،
پرستو، عمه و...

نفس عمیقی از میانشان برداشت و نجوا کرد:

-و سهم بیشتری از تو...

لبخند دخترک را ندید.

-منم امشب حضور پدر و مادرم و پوریا و آیه رو تو این جمع حس کردم و نمی تونی تصور کنی که چقدر خوشحالم به خاطر داشتن همتون.

پلک باز کرد و اینبار لبخند دخترک را از نظر گذارند. از همان فاصله و با بوسه آرامی که روی بینی دخترک به جا گذاشت زمزمه کنان گفت:

-تویی ساحل منم قایق، رها در موج تنهایی
کنارت بازی خواهم، شبی آرام و یلدایی
منم آن ناخدایی که، رهم گم گشته در طوفان
به دنبال تو می گردم، تویی فانوس دریایی
پری واران می خوانی، سرودی آسمانی را
ز خویت مرد دریاها، ندارد هیچ پروایی
منم ماهی تو صیادی، که دامت عشق انگیزد
بینداز و بین تا من، برانگیزم چه غوغایی
برای دیدنت جانا، ندارم راه جز دامت
به آغوشش کشم حتی، اگر این است شیدایی

دلم را نور باران کن، صدف هستم تحمل کن
که مروارید من هستی، تو ای بانوی رویایی

«شعر از حسن کار صدیقی»

پایان .